المشارع و المطارحات

◇ شهاب الدین سهروردی
(شیخ الاشراق)

تصحیح:
◇ دکتر مقصود محمدی
(عضو هیئت علمی دانشگاه آزاد اسلامی واحد کرج)
◇ اشرف عالی پور

سرشناسه	: سهروردی ، شهاب الدین ،۵۴۹؟-۵۸۷ق
عنوان وپدیداور	: المشارع والمطارحات / مؤلف شهاب الدین سهروردی ؛ تصحیح مقصود محمدی ، اشرف عالی پور
مشخصات نشر	: حق یاوران ، ۱۳۸۵
مشخصات ظاهری	: ۶۷۸ ص .
شابک	: ۹۶۴-۲۷۰۹-۰۱-۵
یادداشت	: عربی.
یادداشت	: فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
موضوع	: فلسفه اسلامی .
شناسه افزوده	: محمود ، مقصود ، مصحح
شناسه افزوده	: عالی پور ، اشرف ، مصحح
رده بندی کنگره	: BBR ۷۶ ، ۱۳۸٤
رده بندی دیویی	: ۱۸۹ /۱
شماره کتابخانه ملی	: ۲۹۰۹۳ ـ ۸٤م

نام کتاب : المشارع والمطارحات

مؤلف : شهاب الدین سهروردی

تیراژ : ۱۲۰۰ نسخه

نوبت چاپ : اول ـ ۱۳۸۵

تهیه وتنظیم : مؤسسه آرین ویژه

لیتوگرافی : آران

چاپخانه : عمران

صفحه آرایی وطراحی جلد : رهی غفاریان با همکاری آتلیه نوژن طراحان

قیمت : ٤۰۰۰ تومان

شابک : ۹۶٤-۲۷۰۹-۰۱-۵

نشر : حق یاوران

فهرست مطالب

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

مقـــدمـــه

بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

در آمد

کتابی که پیش‌رو دارید درباره منطق و روش اندیشه، اثر شهاب‌الدین سهروردی معروف به شیخ اشراق است. شیخ اشراق فیلسوف بزرگ اسلامی (در قرن ششم هجری) و بنیانگذار مکتب اشراق در فلسفهٔ اسلامی است. عمر او گرچه از لحاظ کمیت، کوتاه بود امّا بسیار پربار و پربرکت بود. وی همهٔ عمر خود را در راه تحقیق، تدریس و تألیف، سپری کرد، شیوهٔ تحقیق و فلسفهٔ رایج عصر خود (فلسفه و منطق ارسطویی) را به چالش گرفت. او پاس داشتن حرمت علم و عالم را واجب می‌شمرد امّا در عین حال بت‌سازی را جایز نمی‌دانست. بنظر وی علم و دانش به هیچ قوم و یا ملت خاصی وقف نشده بلکه هر جوینده، سهمی و هر تلاشگر، دریافتی از نور الهی ـ کم یا زیاد ـ دارد. بیان شرح حال، شخصیت علمی، آثار و تألیفات، منابع و مبانی فلسفی وی نیازمند تألیف یک اثر مستقل و مفصلی است که این مقدمه گنجایش آنرا

ندارد.[1]

شیخ اشراق این کتاب را با شیوهٔ ابن‌سینا در کتاب اشارات و تنبیهات، تحریر و تنظیم نموده، آنرا به نقد کشیده و تهذیب و تکمیل کرده است. متن کتاب یک متن تحلیلی ـ انتقادی است و نوآوری در همهٔ بخش‌های آن ـ حداقل در تبیین ـ به چشم می‌خورد. ما در این مقدمه از هر بخشی، مواردی را بعنوان نمونه انتخاب کرده، مورد بررسی توصیفی ـ تحلیلی قرار داده‌ایم. هدف ما این است که این مقدمه بمنزلهٔ درآمدی باشد بر متن کتاب تا پژوهشگران جوان قبل از تحقیق متن، آشنایی اجمالی با شیوه تحقیق و جهت اندیشه مؤلف داشته باشند؛ ولی در عین

۱ـ برای اطلاع، ر. ک:

۱ـ تاریخ فلسفه اسلامی، هانری کُربن؛

۲ـ تاریخ الحکماء، تاریخ قفطی؛

۳ـ تتمه صوان الحکمه، بیهقی؛

۴ـ الذریعه، آغا بزرگ تهرانی؛

۵ـ روضات الجنات، خوانساری؛

۶ـ شعاع اندیشه و شهود در فلسفه سهروردی، ابراهیمی دینانی؛

۷ـ صوان الحکمة، قرطبی؛

۸ـ عیون الأنباء فی طبقات الأطباء، ابن ابی اصیبعه؛

۹ـ کشف الظنون، حاجی خلیفه؛

۱۰ـ مجموعه مصنفات شیخ الإشرق (عربی) تصحیح هانری کُربن؛

۱۱ـ مجموعه مصنفات شیخ الإشرق (فارسی) تصحیح سیدحسین نصر؛

۱۲ـ معجم البلدان، یاقوت حموی؛

۱۳ـ نزهة الأرواح، شهرزوری؛

۱۴ـ وفیات الأعیان، ابن خلکان.

حال شیوهٔ طرح، نقد و بررسی بگونه‌ای انجام شده که موجب پیشداوری پژوهشگران آغازگر نباشد، بلکه خود با تحقیق و مطالعه به استنباط برسند و به قضاوت بنشینند. گفتنی است سرکار خانم اشرف عالی‌پور، متن کتاب را قبلاً با نسخه‌های خطی مقابله نموده بود که موجب تشکر و قدردانی است.

دربارهٔ تصحیح، تحقیق و ویرایش متن نیز کوشش کرده‌ایم تا متنی ـ نسبتاً ـ منقّح و حتی الامکان بدون غلط، ارائه کنیم، امّا با توجه به دشواریاب بودن متن و محدودیت‌های علمی و شغلی ما، وقوع اشتباه ـ نه چندان کم ـ اجتناب‌ناپذیر است. از دانشمندان و پژوهشگران ارجمند انتظار داریم این اشتباهات را ناشی از تقصیر ما ندانند، بلکه آنها را منتسب نمایند به قصور ما، و نیز خاضعانه درخواست می‌کنیم لغزش‌ها و اشتباهات ما را کریمانه تذّکر دهند تا آنها را اصلاح کنیم.

صد البته بجا است در اینجا از کسانی که نشر این اثر با کمک و مساعدت آنان، ممکن گشته صمیمانه قدردانی و تشکر کنیم:

جناب آقای دکتر وندیوسفی معاونت محترم پژوهش و برنامه‌ریزی دانشگاه، جناب آقای مهندس حمیدرضا خاتمی مدیر تحقیقات، کارکنان محترم تولید انتشارات بویژه سرکار خانم فاطمه کاتوزی و سرکار خانم سکینه امیری. در پایان برای همه عزیزانی که ما را در تنظیم این کتاب یاری دادند، آرزوی سلامت و سعادت داریم.

شیخ اشراق

مؤلف کتاب، ابوالفتوح یحیی بن حبش بن امیرک، ملقب به شهاب‌الدین سهروردی، معروف به شیخ الإشراق، بنیانگذار مکتب اشراق در فلسفهٔ اسلامی است. وی در سال (۵۴۹ هـ ق) در قریهٔ سهرورد نزدیک شهر زنجان، چشم به جهان گشود. تحصیلات مقدماتی را در مراغه نزد مجدالدین جیلی به پایان رساند، پس از آن به اصفهان رفت و تحصیلات خود را نزد ظهیرالدین قاری ادامه داد. وی فوق‌العاده تیزهوش و با ذکاوت بود و توانسته بود در سنین نوجوانی به همهٔ فنون فلسفه و حکمت آشنایی کامل پیدا کند.

سهروردی پس از سیر آفاق و انفس در حدود سی‌سالگی وارد شهر حلب شد و مورد توجه ملک ظاهر، حاکم آن شهر قرار گرفت. در حلب در مجالس مناظره و جلسات علمی شرکت می‌کرد و عقاید و افکار خود را با صراحت و بی‌پروا بیان می‌داشت. از اینرو، علمای شام وی را ببهانهٔ استفاده از اصطلاحات دین زرتشت به فساد عقیده و الحاد متهم کردند و خون او را مباح شمردند. بالاخره سعایت جاهلان عالم‌نما موجب گردید که سلطان صلاح‌الدین پدر ملک ظاهر، فرزند خود را به قتل سهروردی وادار سازد. شهادت وی ظاهراً در سال (۵۸۷ هـ ق) در سن سی‌وهشت سالگی اتفاق افتاده است.

سهروردی در طول عمر کوتاه خود بطور مداوم به کار تحقیق و تألیف، اشتغال داشت و از خود ـ در حدود ـ پنجاه اثر گرانبها بصورت کتاب و رساله به یادگار گذاشته که کتاب حاضر یکی از آنهاست.

معرفی کتاب

نام کتاب **المشارع و المطارحات** است که باختصار، **المطارحات** می‌گویند. این کتاب در اصل بصورت مجموعه‌ای است که در سه بخش (منطق، طبیعیات و الهیات) فراهم آمده است. بخش الهیات قبلاً توسط فیلسوف معاصر فرانسوی (هنری کُربن) تصحیح و ضمن مجموعهٔ

مصنّفات شیخ اشراق در انجمن فلسفهٔ ایران چاپ شده و کتاب حاضر بخش منطق آنست که برای اولین بار تصحیح و منتشر می‌شود. شیخ اشراق این کتاب را ظاهراً بعد از تلویحات و حکمة‌الإشراق نوشته است. وی ابتدا تلویحات و سپس کتاب حاضر را ـ بترتیب ـ بعنوان پیشنیاز تحقیق در حکمة‌الإشراق نگاشته است بعقیدهٔ شیخ اشراق، حکمت اشراق در عرض حکمت مشاء نیست تا نافی آن باشد، بلکه در طول حکمت مشاء و اوج حکمت است. حکمت مشاء، حکمت عامه است و حکمت اشراق، حکمت خاصّه. پژوهشگر حکمت، ابتدا باید با علوم بحثی آشنا شود و شیوه‌های استدلال را فرابگیرد تا برای دریافت حکمت اشراق آمادگی پیدا کند. «آغاز شروع در حکمت، رویگردانی از دنیا است، میانهٔ حکمت، مشاهدهٔ انوار الهی است و آخر آن، بینهایت است.» (دیباجه، صص ۲ و ۳)

خود شیخ، جایگاه این کتاب و انگیزهٔ تألیف آنرا چنین بیان می‌کند:

> این کتاب مشتمل بر سه علم است که آنرا به حکم درخواست شما برادران نوشتم و در آن، مباحث و قواعدی را آوردم که در کتاب‌های دیگر، یافت نمی‌شود. بسیار سودمند است و با دخل و تصرف من، ساخته و پرداخته شده است. با اینحال از مبانی مشّائی‌ها خیلی بیرون نرفته‌ام. در این کتاب، افزون بر قواعد مشائی‌ها، نکات و لطایف ارزشمندی دیگر نیز آورده‌ام، اگر کسی بعد از تأمل و تحقیق کتب قوم با دیدهٔ انصاف در آن بنگرد، آنرا کامل‌تر از کتب دیگر خواهد یافت.
>
> این کتاب باید بعد از کتاب تلویحات و قبل از کتاب حکمة‌الإشراق خوانده شود، زیرا مادامیکه انسان در علوم بحثی مهارت پیدا نکرده نمی‌تواند وارد بحث و تحقیق در حکمت اشراق گردد. (همان، ص ۲)

وی در قسمت دیگر از این کتاب، ضمن تعریض بر رسالهٔ ابن‌سینا بر نقش این کتاب و اهمیت حکمت اشراق، تأکید می‌کند و می‌گوید:

... شیخ ابوعلی گرچه این رساله (منطق المشرقیین) را به مشرقی‌ها نسبت داده، امّا عیناً همان قواعد مشائی‌ها و حکمت عامّه است. تنها در بعضی از موارد، عبارت را تغییر داده و در بعضی فروع، تصرفاتکی به‌عمل آورده و باکتب دیگر وی، چندان تفاوتی ندارد و بهیچوجه آن اصل مشرقی راکه در عهد علمای خسروانی معمول بوده بیان نکرده است. آن اصل، امر بسیار مهمی است و آن «حکمة‌خاصّه» است. قصد ما در این کتاب، تکمیل، تفریع و تهذیب شیوه‌های مشائی‌ها است و آن «حکمة عامّه» برای همهٔ پژوهشگران است. گرچه در این کتاب نیز نکته‌های پراکنده تحقیقی پیدا می‌شود ولی آن امر عظیم و مهم در کتاب دیگر ما [حکمة‌الإشراق] ـ که شامل اصول ارزشمندی است ـ بگونهٔ رمز بیان شده است. (صص ۸۸ و ۸۹)

نکته جالب توجه این است که شیخ اشراق بنقل از شخصی بنام دهقان می‌گوید: «ارسطو از مطالعهٔ «فنّ عتیق» یا دانش باستانی ـ که از خزائن ایران به غنیمت رفته بود ـ به منطق اطلاع پیدا کرده است. علم منطق را در ایران باستان بنام «علم تقویت و تیز کردن فکر و مفتاح علوم» می‌نامیدند. علم منطق جزء مجموعه حکمت بوده که طهمورث، پادشاه پیشدادی آنرا دفن کرده بود.» (صص ۳۱۶ و ۳۱۷)

شیوهٔ تحقیق

شیوهٔ تحقیق در این کتاب (منطق) کاملاً متفاوت با شیوه‌های معمول در کتب مشهور منطقی است. شیخ اشراق در این کتاب بهیچوجه خود را ملتزم به رعایت اصل عدم خروج از موضوع نمی‌داند و این قانون‌شکنی را برای خود، مجاز می‌شمارد: «... ما در اینجا خود را ملتزم به رعایت بحث از موضوع علم نمی‌دانیم، زیرا غرض ما بحث و تحقیق است، اگرچه این بحث به بیان قواعد علوم دیگر منجر شود.» (دیباجه، ص ۲)

شیخ در آغاز فصل‌ها بجای اینکه موضوعات مورد بحث را تعریف کند و سپس اقسام و احکام آنرا مورد بررسی و تحقیق قرار دهد، معمولاً با نقادی از نقطه نظرات منطقدانان دربارهٔ تعریف موضوعات منطق و تبیین احکام آنها آغاز می‌کند و آنها را به چالش می‌گیرد و پس از بیان نقطه ضعف آنها، نظر مختار خود را مطرح می‌کند. بعنوان مثال، اولین فصل کتاب را ــ که دربارهٔ دلالت لفظی است ــ با این عبارت آغاز می‌کند:

«قول القائل: إنّ دلالة المطابقة هي كدلالة لفظ الحيوان على جزئياته، سهو؛ فإنّ الحيوان يدلّ بالمطابقة على الجسم...»(ص ۱۰)

مروری بر برخی از محتویات

این کتاب در نُه بخش تحت عناوین «المشرع» بسبک منطق **الإشارات و التنبيهات** ابن‌سینا تنظیم گردیده است. طولانیترین و مفصلترین بخش، مشرع پنجم در حدود دویست صفحه است و کوتاهترین بخش، مشرع هفتم در حدود ده صفحه است. در این مقدمه، طرح و بررسی تفضیلی مطالب کتاب، میسر نیست، از اینرو تنها به بعضی از مواردی که طرح آنها مفید بنظر می‌رسد، بترتیب بخش‌های کتاب، اشاره می‌شود:

۱ـ ایساغوجی

در مقدمه این مشرع ــ که خود مدخلی است برای منطق ــ موضوع، تعریف و غایت منطق، تبیین شده است:

از آنجاکه هر مطلوبی، یا تصوری و یا تصدیقی است و موصل بر آندو، قول شارح (معرّف) و حجت است، بنابراین، هدف و غایت از نظر منطقی، بحث از چگونگی معرّف و حجت است. موضوع منطق نیز عبارت است از معقولات ثانی از آنجهت که صلاحیت ایصال به مطلوب دارند و یا ندارند و بعبارتی همان معرف و حجت است.

تعریف منطق باعتبار موضوع: صناعت نظری است که از معرّف و حجت، بحث می‌کند و امّا باعتبار غایت: صناعت قانونی است که ذهن انسان را از خطای در فکر، مصون می‌دارد.

امّا این مسئله که آیا منطق، علم است و جزء علوم محسوب می‌شود و یا آلت و ابزار است و نیز جزء فلسفه است و یا خیر، نزاع لفظی است.

۱ـ۱. دلالت مطابقه: (دلالت لفظ بر تمام معنی) و دلالت تضمّن (دلالت لفظ بر جزء معنی) دلالت لفظی بوده، در علوم معتبرند امّا دلالت التزام (دلالت بر خارج معنی) دلالت لفظی محسوب نمی‌شود، بلکه دلالت استدلالی معنا بر معنا است؛ یعنی دلالت عقلی معنای اسم بر لازم بیّن است و بهمین دلیل، آنرا معتبر ندانسته‌اند.

۲ـ۱. لفظ مفرد: اگر جزء لفظ بر جزء معنی دلالت نکند، مفرد است و در غیر اینصورت مرکب است؛ حتی اگر حرکات و سکنات یک لفظ بر جزء معنای آن، دلالت داشته‌باشد، مرکب خواهد بود. بعنوان مثال اگر کسی معتقد باشد حروف اصلی فعل ماضی ـ «ذَهَبَ» مثلاً ـ برای انجام فعل و هیأت و حرکات آن بر زمان گذشته دلالت می‌کند، بعقیدهٔ او «ذهب» مرکب خواهد بود و نه مفرد. بنابراین بهتر است در تقسیم لفظ مفرد بر اقسام سه‌گانهٔ خود، اینگونه گفته شود:

«لفظ مفرد اگر بر معنای تام در تعقل دلالت نکند، یعنی معنای مستقل در تصور عقلی نداشته باشد، «أداة» است و اگر بر معنای مستقل و زمان وقوع آن (در یکی از زمان‌های سه گانه) دلالت داشته باشد، «کلمه» است و امّا اگر بر معنای مستقل دلالت داشته باشد ولیکن بر زمان آن معنا دلالت نداشته باشد، «اسم» است.»(ص ۱۳)

از این تقسیم، تعریف جامع و مانع هر یک از اقسام لفظ مفرد، استخراج می‌شود و تعریف «کلمه» با الفاظی که بطور تضمّن بر زمان دلالت دارند، نقض نمی‌شود. مثلاً، الفاظ «متقدم» و یا «ماضی» گرچه تضمّناً بر زمان دلالت دارند امّا مانند «تَقَدَّم» و «مَضی» بر معنا و زمان واحد از زمان‌های سه گانه دلالت ندارند. و لفظ «أمس» نیز خود زمان است.

بنابر عقیدهٔ شیخ اشراق «کلمه» لفظ مفردی است که بر معنای واحد یعنی مجموع (زمان،

شخص، فعل) دلالت می‌کند. مثلاً، لفظ «تفعل» بعنوان لفظ مفرد بر مجموع (فعل، مخاطب و زمان) بطور مطابقه دلالت دارد و بر هریک از آنها دلالت تضمّنی دارد. بنابراین درست نیست گفته شود حروف اصلی بر فعل، حرف اضافی بر مخاطب و هیأت کلمه بر زمان دلالت می‌کند، زیرا که اولاً حروف صامت بدون مصوت هیچگونه دلالتی ندارند و ثانیاً «کلمه» مفرد است و اجزاء آن نمی‌توانند بر جزء معنی دلالت داشته باشند.

۳ـ۱. **کلی و جزئی**: بهترین تعریف برای کلی اینست که گفته شود: «نفس تصوره لایمنع وقوع الشرکة» کلی مفهومی است که تصور آن، مانع از اشتراک نیست. برخی بر این تعریف نیز شبهه‌ای وارد کرده و گفته‌اند: با توجه به این تعریف «واجب الوجود» کلی است و مفهوم آن، مانع از اشتراک نیست. از طرف دیگر هر چیزی که اشتراک برای مفهوم آن ممتنع نباشد، ممکن است (بامکان عام) در نتیجه لازم می‌آید تعیّن واجب الوجود احتیاج به علت خارجی داشته باشد.

جوابش اینست که مانع از اشتراک بودن یک مفهوم با امتناع اشتراک در آن، متفاوت است. وقتی می‌گوییم: مفهوم واجب الوجود ـ مثلاً ـ مانع از اشتراک نیست و یا اشتراک در مفهوم آن ممکن است، معنایش اینست که اشتراک در آن، محتمل است. این احتمال با همهٔ جهات سه گانه (وجوب، امتناع و امکان خاصی) سازگار است. بنابراین مفهوم واجب‌الوجود بعنوان یک مفهوم، احتمال اشتراک بین افراد را دارد؛ امّا در واقع، اشتراک در آن، ممتنع است.

۴ـ۱. **تمیّز و تشخّص**: تمیّز غیر از تشخّص است، زیراکه قیود تخصیص ـ مانند فصول و اعراض که موجب تمیّز می‌شوند ـ کلی هستند و بر ماهیات کلی، لاحق می‌شوند. و امّا چیزی که موجب تشخّص است، لاحق بر ماهیت نمی‌شود، بلکه شخص آن، عین هویت خارجی است.

۵ـ۱. **موضوع و محمول**: در قضیه حملیه، حکم به اتحاد مفهوم موضوع با مفهوم محمول ـ مانند انسان بشر است ـ بی‌معنا است، زیرا هر تصدیق به دو تصور نیازمند است، امّا در این قضیه، یک تصور بیش نیست؛ بنابراین نه وضعی، نه حملی و نه حکمی وجود ندارد.

ـ جزء بر کل، قابل حمل نیست؛ و بهمین دلیل می‌گویند: حمل حیوان بر انسان، بعنوان

جزئیّت نیست، بلکه حیوانیت بگونه‌ای مطلق در نظر گرفته می‌شود که نسبتش بر همهٔ انواع خود یکسان است و معنای حمل اینست که انسانیت (حیوانیتی که به ناطقیت تخصیص پیدا کرده) مطابقت دارد با حیوانیت مطلق، پس محمول، خود حیوانیت نیست، بلکه مطابقت حیوانیت است.

ـ جزئی نیز ـ در موجبه ـ قابل حمل نیست، زیرا محمول، وصفی است که موضوع با آن متصف می‌شود، در حالیکه شخص جزئی نمی‌تواند وصف چیزی باشد. و نیز می‌گوییم: اگر موضوعِ محمولِ جزئی، کلی باشد ـ مانند الإنسان زید ـ حصر عام در خاص لازم می‌آید. و اگر موضوع نیز جزئی باشد، یا عین محمول است و یا مباین محمول است، و در هر دو صورت، حمل صحیح نیست.

ـ در قضیهٔ حملیه‌ای که موضوع و محمول ـ هر دو ـ وصفیه باشند و محمول، وصف موضوع نباشد ـ مانند «الضاحک کاتب» ـ امر ثالثی مقدّر است که با هر دو، متصف است. و امّا در مثال «الإنسان ضاحک» ـ که موضوع طبیعت کلی است ـ چنین نیست. بعبارت دیگر: در مثال اول، مانند قضایای محصوره ـ که موضوع، آحاد موصوف بعنوان مذکور در قضیه است ـ عقد الوضع وجود دارد، و امّا در مثال دوم «الإنسان ضاحک» عقد الوضع وجود ندارد، زیرا چیزی بعنوان شیء یا ذات و یا حقیقت مطلق عینی وجود ندارد که متصف به انسانیّت باشد، بلکه ابتدا انسان، متحقق می‌شود و بعد، این اعتبارات بر آن، لاحق می‌گردند.

ـ موضوع در مباحث جوهر و اعراض بمعنای محل مستغنی از حالّ به کار رفته و عرض، موجود فی موضوع و جوهر، موجود لافی موضوع، تعریف شده‌اند و نیز در اصطلاح، منسوب به موضوع قضیه را منسوب به «علی» و منسوب به موضوع در مباحث جوهر و اعراض را منسوب به «فی» می‌گویند و به این اعتبار، ماهیت‌ها را به چهار قسم تقسیم می‌کنند:

۱ـ جوهرهای جزئی که نه منسوب به «علی» هستند و نه منسوب به «فی».

۲ـ جوهرهای کلی که منسوب به «علی» هستند ولی منسوب به «فی» نیستند.

۳ـ اعراض جزئی که منسوب به «فی» هستند ولی منسوب به «علی» نیستند.

۴ـ اعراض کلی که هم منسوب به «علی» هستند و هم منسوب به «فی» هستند.

۶ـ۱. فرق ذاتی و عرضی: تنها فرق اساسی بین ذاتی و عرضی اینست که ذاتی داخل در حقیقت شیء است و لازمهٔ آن، متقدم بودن ذاتی در تعقّل و علّت بودن آنست. امّا عرضی، خارج از حقیقت است و در تعقّل، متأخر است.

۷ـ۱. جواب ما هو: چیزی که در جواب «ماهو» گفته می‌شود، لفظی است که بطور مطابقه بر ماهیت مورد پرسش دلالت دارد. بنابراین، ذاتی بعنوان ذاتی، در جواب «ما هو» گفته نمی‌شود، زیرا بطور مطابقه بر ماهیت دلالت ندارد. مثلاً «حیوان» بعنوان جنس و ذاتی انسان در جواب «ماهو» واقع نمی‌شود، امّا بعنوان ماهیت تام برای جسم دارای نفس، مقول در جواب «ماهو» واقع می‌شود. بعبارت دیگر: «حیوان» هم ذاتی است و هم مقول در جواب «ما هو»، امّا ذاتی است نسبت به انسان و مقول در جواب «ماهو»، است نسبت به ماهیت خود، یعنی جسم دارای نفس.

ذاتی یک شیء هرگز نمی‌تواند ذات آن شیء محسوب شود، زیرا ذاتی شیء، داخل در حقیقت است و نه تمام ماهیت شیء ولی ذات شیء یعنی تمام ماهیت آن. از اینجا می‌توان فهمید که تعریف جنس باینکه: «آن امر ذاتی است که در جواب ماهو بر اشیاء مختلف الحقیقة گفته می‌شود» تعریف دقیقی نیست، زیرا که جنس، ذاتی است برای چیزی و مقول فی جواب ما هو است برای چیز دیگر.

۲ـ اقوال شارحه

اقوال شارحه بر پنج قسمند: حد تام، تعریف مسمّی با اجزاء مفهوم تام، رسم تام، رسم ناقص.

۱ـ۲. حدّ تامّ: حد تام قولی است که بر ماهیت شیء دلالت می‌کند. ممکن است کسی ایراد بگیرد و بگوید: «حیوان ناطق» قول است و تضمّناً بر ماهیت حیوان دلالت دارد و دلالت

تضمّن هم معتبر است؛ پس این قول بر ماهیت حیوان دلالت می‌کند، امّا حدّ آن نیست.

در جواب می‌گوییم: «حیوان ناطق» بعنوان یک قول بر حیوانیّت دلالت ندارد، بلکه دلالت می‌کند بر حقیقتی که حیوانیّت جزء آنست. در عین حال، اگر این پاسخ برای ما قانع کننده نباشد، می‌توانیم برای احتراز از این اشکال، قید «مطابقه» را بیافزاییم و بگوییم: قولی است که بطور مطابقه بر ماهیت شیء دلالت نمی‌کند، بلکه بطور التزامی دلالت می‌کند، زیرا جنس بعید، عام است و عام بر خاص دلالت ندارد و فصل قریب نیز بطور التزامی بر جنس قریب دلالت می‌کند.

لفظ «قول» در تعریف برای اینست که حدّ تام از اسم شیء که مفرد است متمایز باشد؛ زیرا اسم نیز بر ماهیت شیء دلالت دارد، امّا حد محسوب نمی‌شود. از اینجا معلوم می‌شود که برای شیء بسیط نمی‌توان تعریف حدّی آورد، زیرا بسایط چون در خارج، دارای اجزاء نیستند، اجزاء ذهنی (جنس و فصل) نیز ندارند، پس نمی‌توانند حد داشته باشند.

۲ـ۲. تعریف بحسب مفهوم: شیخ اشراق می‌گوید: فضلای اهل نظر، گرایش به «قول معرّف بحسب مفهوم» دارند و آنرا بعنوان حدّتام می‌شناسند. مثلاً، وقتی کسی در جواب «ما الانسان؟» می‌گوید: یعنی «حیوان مستقیم القامه، دارای نفس مدرک کلیات» در واقع حدّتام انسان را بیان کرده و هیچ اشکالی بر آن، وارد نیست. شیخ بدون اینکه عقاید مشائیان را دربارهٔ حدّ و تعریف به ذاتیات بطور صریح مورد تعریض قرار دهد، اهمیت و اعتبار تعریف مفهومی را چنین مدلّل می‌کند:

> واضعان لغت، وقتی حقیقت انسانی را انسان نامیدند، بحقیقت نفس ناطقه، تنبّهی نداشتند و وقتی حقیقت جسم را جسم نامیدند، تنبّهی به هیولا و صورت نداشتند. چه بسا اگر همهٔ مردم، حیوان ناطقی را ببینند که دارای چهار پا و بال و پر است، او را انسان ننامند، اگرچه در همهٔ صفات و خصوصیات ــ جز پاها و بال و پر ــ با انسان، مشترک باشد. از آنجا که اهداف ارباب وضع بر

> پژوهندگان حقیقت اشیاء مخفی و پنهان می‌ماند، اشتباه و اختلاف نظر پدید می‌آید. (ص ۹۱)

و نیز باید توجه داشت که:

> مردم وقتی بر حیوان معروف، «اسب» می‌گویند و نیز کسیکه اسم «اسب» را وضع کرده، منظورشان امور پنهان و پوشیده نیست، بلکه آنچه که از صورت ظاهری اسب و خواص آن، مشاهده نموده‌اند ملاک است و مفهوم اسب برای آنها همان است لاغیر و بقیهٔ خصوصیّات دخالتی در مفهوم اسب ندارند.(ص ۹۶)

۳ـ۲. تعریف به رسم: رسم قولی است که شیء معرّف را از اشیاء دیگر بصورت غیر ذاتی متمایز می‌کند و به بیان دیگر: قولی است مؤلَّف از خواص و اعراضی که مجموعاً اختصاص به آن شیء دارند. امّا بنظر می‌رسد که تعریف دوم، دقیق نیست، زیرا در رسم تام، جنس شیء نیز ذکر می‌شود. به هر حال، فایدهٔ عمومی تعریف به رسم اینست که در همهٔ موارد موجب تمایز غیر ذاتی معرّف می‌شود و در بعضی موارد، موجب انتقال بر حقیقت شیء نیز می‌گردد.

۴ـ۲. شرط معرّف: برخی بخطا گمان کرده‌اند تنها شرط صحت حد و رسم، اطّراد و انعکاس (جامع و مانع بودن) است در صورتی که ممکن است یک حدّ و یا رسم، جامع و مانع باشد، امّا اخفی از معرّف باشد، بنابراین شرط اطّراد و انعکاس، کافی نیست.

از جمله شروط صحت تعریف عبارتند از: تعریف به تمثیل نباشد، تعریف با یک جزء (صوری یا مادی)، تعریف با علت (فاعلی یا غائی) و یا سبب، صحیح نیست؛ اخذ ما بالعرض بجای ما بالذات و یا اخذ عروض بجای عارض، جایز نیست؛ قابل قلّت و کثرت نباشد؛ تعریف شیء با یکی از جزئیات، اخذ آحاد در حدّ معنای مطلق و اخذ انفعالات بجای فصول، جایز نیست؛ تعریف مستلزم دور نباشد، مستلزم تکرار نباشد ــ مگر در مواقع ضروری، مانند متضایفان ــ؛ در تعریف عدمیات، دخیل بودن و یا نبودن «امکان» مورد توجه قرار گیرد؛ تعریف با الفاظ مشترک، مجاز،

بیگانه و ناآشنا، جایز نیست.

۳ـ ترکیب خبری

یک شیء می‌تواند چهار گونه وجود داشته باشد: (کتبی، لفظی، ذهنی، عینی). وجود کتبی بر وجود لفظی و لفظی بر ذهنی، دلالت می‌کنند. دلالت وجود کتبی و لفظی بر عینی بواسطهٔ وجود ذهنی است، امّا دلالت ذهنی بر عینی بالذات و بدون واسطه است. معمولاً وجود عینی یک شیء بر وجود ذهنی آن، تقدم دارد ولی گاهی وجود صور عقلی بر وجود عینی تقدم دارد، مانند تصور اشیاء بوسیلهٔ مبادی عقلی بنابر عقیدهٔ قوم.

۱ـ۳. قضیه و اقسام آن: قضیه را برخی چنین تعریف کرده‌اند: «قضیه قولی است که دربارهٔ گوینده‌اش می‌توان گفت او صادق است و یا کاذب است» امّا این تعریف، مخدوش است زیرا اولاً شامل تقسیم و عناد است، ثانیاً «صادق و کاذب» بین خبر و گوینده‌اش مشترک است، ثالثاً مستلزم دور است زیرا «صدق و کذب» نیز بوسیلهٔ «خبر» تعریف می‌شود.

بهترین تعریف اینست که بگوییم: «قضیّه، قولی است که اجزاء آن بحکم عقلی با یکدیگر بالفعل مرتبطند» و یا «قولی است متضمّن تصدیق بالفعل». باید توجه داشت که قضیه با تصدیق فرق دارد، زیرا قضیه «قول» است (لفظی و یا فکری) امّا تصدیق، حکم عقلی، بلکه خود حکم بر تصورات است. تصدیق عقلی جزء قضیه عقلی و لفظ دالّ بر آن، جزء قضیه قولی است.

اقسام قضیه: قضیه بر سه قسم است: ۱ـ حملیه (ج، ب است)، ۲ـ شرطیهٔ متصله (اگر ج، ب باشد؛ آنگاه د، الف است)، ۳ـ شرطیه منفصله (یا ج، ب است؛ یا د، الف است). در برخی از موارد می‌توان حملیه را به شرطیه و یا شرطیه را به حملیه و نیز شرطیه‌ها را بر یکدیگر تبدیل کرد. امّا شرطیه‌ها در همهٔ موارد ــ با ذکر «لزوم» و یا «عناد» ــ قابل تبدیل به حملیه‌اند. در متصله می‌گوییم: مقدم، مستلزم تالی است و در منفصله می‌گوییم: مقدم، معاند با تالی است. در واقع در هر قضیهٔ شرطیه، قضیه حملیه مستتر است و بر آن، تقدم دارد، زیرا تا تصدیق نکنیم مقدم،

مستلزم و یا معاند تالی است نمی‌توانیم قضیهٔ متصله و یا منفصله داشته باشیم.

شرطیهٔ منفصله بر سه قسم است: مانعةالجمع فقط، مانعة الخلو فقط و مانعة الجمع و الخلو با هم که در اصطلاح مشهور آن را حقیقیه می‌گویند. امّا در واقع، عناد حقیقی همان مانعة الجمع است و ظاهراً مانعة الخلو بودن در عناد تأثیری ندارد.

نکته: در شرطیهٔ منفصله اگر انفصال به طبیعت کلی، منضّم گردد و اجزاء انفصال، أخص از آن باشند، قضیه حقیقیه نخواهد بود، مانند «العدد إمّا زوج و إمّا فرد». در این مثال اگر منظور، عدد مطلق کلی باشد در آن صورت نه زوج است و نه فرد، پس مانعة الخلو نیست، بلکه فقط مانعةالجمع است.

شرطیه متصله: ممکن است هر دو جزء قضیهٔ شرطیه متصله کاذب باشند ولی خود قضیه، صادق باشد، مانند «اگر عدد هفت زوج باشد، پس منقسم به دو متساوی است» که هر دو جزء قضیه، بدون لحاظ ربط اداة شرط ـ که عبارتند از «عدد هفت زوج است» و «عدد هفت منقسم به دو متساوی است» ـ کاذبند.

برخی ـ بخطا ـ گمان کرده‌اند جزء دوم قضیه با توجه به مقدم قضیه، صادق است در صورتی که اجزاء قضیه در حال ترکیب، قابل صدق و کذب نیستند و جزء دوم این قضیه بدون لحاظ ترکیب، کاذب است.

۲ـ۳. قضیه حملیه باعتبار موضوع: قضیه حملیه از لحاظ موضوع به‌چهار قسم تقسیم می‌شود: موضوع قضیه یا جزئی و شخصی است و یا کلی است که در آن، کمیت موضوع متعین نیست و یا کلی است و کمیت آن نیز متعین است که بر دو قسم است: یک، موضوع، کل افراد است دو، موضوع، بعضی افراد است. قسم اول، قضیه شخصیه و مخصوصه، دوم مهمله، سوم محصوره کلیه، چهارم محصورهٔ جزئیه است و هر یک از آنها یا موجبه و یا سالبه است.

منظور از «کل ج» در محصورهٔ کلیه، کل واحد و کل عددی است و نه کل مجموعی. بعبارت دیگر: مدلول سور محصورهٔ کلیه، مجموع افراد موضوع نیست بلکه کل واحد است، زیرا مجموع

بمنزلهٔ امر جزئی و شخصی است.

معمای قضیهٔ مهمله: شیخ ابوعلی سینا می‌گوید:

مهمله قضیه‌ای است که موضوع آن کلی است، اما کمیت افراد از لحاظ کلیت و جزئیت، متعین نیست، مانند «الإنسان فی خسر»... اگر الف و لام در اول اسم، موجب تعمیم و اشتراک و تنوین آخر، موجب تخصیص باشد در زبان عربی، قضیه مهمله نخواهیم داشت....

امّا باید توجه داشت گرچه الف و لام در زبان عربی گاهی بر عموم دلالت دارد ولی در عین حال گاهی هم دلالت می‌کند بر تعیین طبیعت که در اینصورت الف و لام بمعنای «کل» نیست، مانند «الإنسان عام» که می توان گفت «کل انسان عام» ــ وی سپس می‌افزاید ــ قضیهٔ مهمله، موجب تعمیم نیست زیرا که در آن، طبیعتی ذکر می‌شود که صلاحیت دارد کلی و جزئی باشد و طبیعت بدون قرینه به کلیت دلالت ندارد. (الإشارات و التنبیهات، صص ۱۱۷ تا ۱۲۰)

نقد کلام ابن سینا: ابن‌سینا در تعریف قضیهٔ مهمله که از تقسیم آن استخراج می‌شود، می‌گوید: «موضوع مهمله، کلی است» ولی در ذیل عبارت می‌گوید: «موضوع قضیه مهمله طبیعتی است که صلاحیت کلیت و جزئیت را دارند». صدر و ذیل این عبارات با هم سازگار نیستند، زیرا صلاحیت کلیت داشتن غیر از کلی بودن و بلکه منافی با کلی بودن است، زیرا مفهوم کلی، کلی است و وقتی کلیت حاصل است، صلاحیت داشتن بی‌معنی است.

ــ از اطراف دیگر، ابن‌سینا در آغاز عبارات برای قضیهٔ مهمله «الإنسان فی خسر» را مثال می‌آورد، امّا در ادامهٔ بحث، قضیهٔ «الإنسان عام» را بعنوان مثال ذکر می‌کند. در صورتی که اولاً ساختار مفهومی این دو قضیه، یکسان نیستند و ثانیاً موضوع قضیهٔ «الإنسان عام» بر طبیعت ذهنی دلالت دارد و کلی عقلی است و بهیچوجه صلاحیت کلیت و جزئیت را ندارد.

نظر شیخ اشراق: شیخ اشراق می‌گوید:

با توجه به آنچه که از شیخ ابوعلی‌سینا در این باره آمده، در زبان عربی نباید قضیهٔ مهمله داشته باشیم، زیرا الف و لام اگر برای استغراق باشد قضیه محصوره کلیه است و اگر برای عهد و تعیین شخص باشد قضیه شخصیه است و اگر برای تعیین طبیعت ذهنی باشد مانند «الإنسان عام» باز نمی‌تواند مهمله باشد زیرا صلاحیت کلیت و جزئیت را ندارد. بنابراین اگر الف و لام در زبان عربی فقط برای یکی از این سه معنی باشد ـ چنانکه ابن سینا می‌گوید ـ و تنوین هم برای تخصیص باشد در آن صورت در زبان عربی، مهمله نخواهیم داشت.

ولیکن چنین نیست، زیرا الف و لام گاهی نیز بمعنای پیوند و یا تزئین می‌آید، مانند «هذا الرجل» و «دخلت البصرة». بنابراین می‌توان گفت: مثلاً «الإنسان فی خسر» و یا «الحمدالله» مهمله‌اند و الف و لام در آنها بمعنای تزئین است. بطور کلی می‌توان ادعا کرد که الف و لام در همهٔ موارد بمعنای ایجاد پیوند و یا تزئین است و به‌واسطه قرینهٔ موجود، طبیعت موضوع را تخصیص می‌دهیم به کلی و جزئی و یا شخصی و یا حقیقت ذهنی، زیرا موضوع قطع نظر از قرینه، صلاحیت همه آنها را دارد. (صص ٤ـ١٦٢)

مهمله در شرطیه: بنابر عقیدهٔ مشهور، قضیه شرطیه بر سه قسم است: محصورهٔ کلیه، محصورهٔ جزئیه و مهمله، امّا شیخ اشراق، شرطیهٔ مهمله را مردود می‌داند، زیرا قضایای محصورهٔ شرطیه دارای قیودی هستند که اگر در مهمله، آن قیود را حذف کنیم ممکن است. بدون قید کاذب باشند. بعبارت دیگر: هر قضیه‌ای ممکن است با وجود یک قید که در حکم، دخالت دارد صادق باشد، امّا بدون آن قید، محتمل است و نه قطعاً صادق. مثلاً قضیهٔ «قد یکون إذا کانت الشمس طالعة فالسماء مصحیة» صادق و معقول است و امّا اگر قید «قد یکون» را حذف کنیم و بگوییم: «إذاکانت الشمس طالعة فالسماء مصحیة» نامعقول و قابل تکذیب خواهد بود.

۴ـ۳. ارکان قضیه: هر قضیه‌ای همواره دارای سه جزء اصلی است: موضوع، محمول و

رابط که بر نسبت حکمی دلالت دارد. هیچ قضیه‌ای بدون وجود رابط، تحقق پیدا نمی‌کند، نهایت اینکه گاهی لفظ مستقل دارد، مانند «الإنسان هو الضاحک» و گاهی هیأت قضیه جانشین لفظ رابط است، مانند «الإنسان کاتب». در مثال اول، رابط لفظ «هو» است و در مثال دوم، هیأت ترکیبی جمله، رابط است و بر نسبت دلالت می‌کند.

برای اثبات مدّعا، اگر ما ترکیب و هیأت «الإنسان کاتب» را با ترکیب «إنسان کاتب» و «الإنسان الکاتب» مقایسه کنیم، متوجه می‌شویم «الإنسان کاتب» خبر و قابل صدق و کذب است، امّا دو جمله اخیر، قابل صدق و کذب نیستند و این تفاوت از هیأت آنها نشأت می‌گیرد، پس هیأت قضیه، دالّ بر نسبت حکمی است. بنابراین هر قضیه‌ای هم در لفظ و هم در معنا، ثلاثی (سه جزئی) است ولی در عین حال اگر کسی قضیه‌ای را که رابطی بعنوان لفظ مستقل ندارد، ثنائی (دو جزئی) بنامد، بر او خرده نمی‌گیریم.

شرط وجود موضوع: در هر قضیه‌ای ـ خواه موجبه خواه سالبه ـ باید موضوع قضیه در ذهن، وجود داشته باشد، زیرا اگر ما از موضوع، تصور ذهنی نداشته باشیم نمی‌توانیم چیزی را بر آن، اثبات و یا از آن، سلب کنیم؛ با این فرق که اگر حکم در قضیه، اعم از ذهنی و عینی و یا فقط عینی باشد در قضیه سالبه می‌توان از موضوعی که وجود خارجی ندارد، محمولی را سلب کرد، امّا در قضیه موجبه نمی‌توان بر موضوع معدوم، چیزی را اثبات کرد. مثلاً می‌گوییم: «سیمرغ ـ در خارج ـ بینا نیست» ولی نمی‌توان گفت «سیمرغ ـ در خارج نابینا است».

امّا اینکه در سلب ـ خواه منسوب به خارج باشد و خواه اعم از خارج و ذهن ـ تنها تصور موضوع، کافی است. امّا ایجاب اقتضا می‌کند موضوع در خارج، ثبوت داشته باشد، مگر در مواردی که محمول نیز متضمّن سلب مطلق باشد، مانند زید معدوم ـ و یا ـ ممتنع الوجود است که در اینصورت مفهوم قضیه عین سلب از اعیان است و مثل اینست که گفته باشیم: زید متصور در ذهن ـ عقلاً ـ از خارج منفی است.

امّا باید توجه داشت که این فرق بین ایجاب و سلب، تنها در جائیست که موضوع قضیه،

قابل تخصیص به ذهنی باشد مثل «الانسان»؛ امّا در قضایای محصورهٔ کلیه که بصورت قضیهٔ حقیقیه و یا خارجیه هستند، سلب و ایجاب ـ هر دو ـ در اقتضای وجود موضوع در خارج، یکسان هستند، زیراکه سلب و ایجاب به آحاد و افرادی که موصوف بعنوان موضوع هستند، تعلق می‌گیرد که باید در خارج، موجود باشند، بویژه اگر بحث از حقایق موجودات باشد.

۴ـ جهات قضایا و مقول بر کل

۱ـ۴. جهات و مواد قضایا: کیفیت نسبت محمول بر موضوع از سه حالت بیرون نیست: ضرورة وجود، ضرورة عدم، عدم ضرورة وجود و عدم. اولی «ضروریه» دومی «ممتنعه» سومی «ممکنه» نامیده می‌شود. صلاحیت قضیه برای هر یک از آنها را «ماده» قضیه و این الفاظ و معانی آنها را ـ قطع نظر از قضیه ـ «جهة» می‌نامیم. اصول جهات قضیه به‌عقیدهٔ مشهور، چهار قسم است: ضرورة، دوام، اطلاق، امکان. امّا شیخ اشراق، دوام بدون ضرورة را مردود می‌داند.

ـ شیخ برای ضروریه، هشت مرتبه قائل شده و هریک از مراتب را با ذکر مثال، توضیح داده است:

۱ـ «اللّه حیّ» موضوع، واجب بالذات و نسبت نیز واجب و دائمی است.

۲ـ «العقل المجرد جوهر» نسبت جوهریت بر عقل، واجب و دائمی است، امّا چون موضوع (العقل) ممکن الوجود و معلول است، پس نسبت نیز به‌واسطهٔ موضوع، معلول است و به علت نیاز دارد، برخلاف قضیهٔ اول که موضوع آن واجب بالذات است، از اینرو نسبت قضیه هم به علت، نیاز ندارد.

۳ـ «الانسان حیوان» نسبت بین موضوع و محمول به‌اعتبار دائمی بودن وجود عقلانی موضوع، دائمی است.

۴ـ «کل انسان حیوان» نسبت بین موضوع و محمول مادامیکه ذات موضوع موجود است ضروری است، امّا به‌علت عدم دوام موضوع، دائمی نیست.

۵ـ «کل انسان متحرک فهو متغیر» نسبت محمول بر موضوع به‌اعتبار شرط در موضوع، ضروری است و با زوال شرط، زایل می‌شود.

۶ـ «القمر کاسف بالضرورة» ضرورة بشرط وقت معین.

۷ـ «الإنسان متنفس بالضرورة بالفعل» ضرورة بشرط وقت غیر معین.

۸ـ «زید ماشٍ بالضرورة مادام ما شیاً» ضرورة بشرط محمول.

ضرورة بشرط محمول: ضرورة در قضیهٔ بشرط محمول تنها در قضیه است در صورتی که در ضروریه‌های دیگر عینی و خارجی است بعبارت دیگر: در مثال بالا، زید مادامیکه ما شی است ـ به‌سببی که در قضیه ذکر نشده ـ در تصدیق، ضروری المشی است، ولی در واقع ـ مادام ماشیاً ـ ممکن المشی است؛ زیرا وجود و استمرار مشی، ممکن بودن آنرا ضروری نمی‌کند.

دائمی غیر ضروری: دائمی غیرضروری نه تنها در قضایای کلیه، بلکه در قضایای جزئیه و شخصیه نیز ممتنع است، زیرا که دوام در خارج بدون سبب (ذاتی یا غیر ذاتی) واقع نمی‌شود و در حکم عقل نیز بدون ضرورت و لزوم نمی‌توانیم حکم به دوام کنیم. بنابراین، دوام غیرضروری نه در واقع إمکان دارد و نه در حکم عقلی.

شبههٔ امکان: در عرف عامه وقتی امکان، مقارن با سلب جازم به کار می‌رود ـ معمولاً ـ بمعنای امکان عام است و امّا اگر مقارن با ایجاب باشد بمعنای امکان خاصی است و در واقع شبههٔ مشهور دربارهٔ امکان از همین کاربرد عرفی، انتظام یافته و به‌وجود آمده‌است. شکل منطقی شبهه اینست:

اگر واجب، ممکن باشد	و هر چیزی که ممکن است باشد، ممکن است نباشد	پس واجب، ممکن است نباشد
و اگر واجب، ممکن نباشد	و هر چیز لاممکن، ممتنع است	پس واجب، ممتنع است
اگر ممتنع، ممکن‌است نباشد	و هرچیزی که ممکن‌است نباشد، ممکن‌است باشد	پس ممتنع، ممکن‌است باشد
اگر ممتنع ممکن نیست نباشد	و هرچیزی که ممکن نیست نباشد، واجب است باشد	پس ممتنع، واجب است باشد

جواب شبهه آسان است و آن اینکه:

امکانی که دربارهٔ واجب بصورت محصَّل و دربارهٔ ممتنع بصورت معدول به کار می‌رود، امکان عام است و امکان عام، محصَّلش به‌معدول و معدولش به محصَّل، تبدیل نمی‌شود. بعبارت دیگر: مغالطه، از اشتباه بین امکان عام و امکان خاص حاصل شده‌است.

۲ـ۴. مقول بر کل: در قضیه حملیه، منظور از «کل ج» کلیت جیم و یا جیم کلی نیست بلکه منظور، افراد و آحادی است که بالفعل با جیمیت موصوفند. و نیز مشروط به «ج من حیث هو ج» نیست.

عبارت «ج من حیث هو ج» در عرف معنای صریح و روشنی ندارد، امّا در اصطلاح اهل علم به دو معنی به کار رفته است: یک ـ محمول، تمام حقیقت و یا جزء حقیقت موضوع است. دو ـ موضوع ذاتاً مقتضی محمول است. به هر حال، «کل ج» مشروط به «ج من حیث هو ج» نیز نیست، بلکه منظور آحاد موصوف به جیمیت است.

مطلقه عامه: مطلقه عامه، قضیه‌ای است که در آن (وقت، حال، دوام و لادوام) تعیین نشده باشد. امّا در مدلول قضیهٔ مطلقهٔ عامه بین منطقدانان، اختلاف نظر، وجود دارد.

بیشتر منطقدانان ـ از جمله شیخ اشراق ـ معتقدند، اعم از ضروریه‌ها و اخص از ممکنه عامه است زیرا قضایایی که ممکن الوقوع هستند امّا به‌وقوع نمی‌پیوندند، داخل در قضایای ممکنه‌اند، ولی مطلقه عامه تنها قضایایی را شامل می‌شود که واقع شده و یا می‌شوند. و امّا نسبت به ممکنه خاصه، اعم من وجه است زیرا مطلقه، شامل ضروریه می‌شود ولی ممکنه خاصه شامل نمی‌شود.

امّا برخی از منطقی‌ها «کل ج، ب» (مطلق) را مختص به واقع می‌دانند یعنی هر «ج» که در گذشته و یا حال واقع شده، بالفعل «ب» گردیده است. به‌عقیدهٔ اینان قضیهٔ ممکنه مربوط به آینده است و ضروریه شامل زمان‌های سه‌گانه است و مطلقه عامه مربوط به گذشته و یا حال است.

ـ گروهی از منطقدانان ـ از جمله ابوعلی‌سینا ـ معتقدند: قضیهٔ مطلقهٔ عامه (کل ج، ب)

موجبه و سالبه‌اش قابل تبدیل بریکدیگرند. دلیلشان اینست که قضیهٔ «کل ج، ب» عاری از همه جهات است، پس هیچیک از آنها را اقتضا نمی‌کند، از اینرو همهٔ جهات را می‌پذیرد؛ در صورتی که اگر جهة دوام را ـ مثلاً ـ اقتضا می‌کرد، دیگر نمی‌توانست مقارن لادوام باشد و همچنین بالعکس. پس وقتی اقتضای دوام نداشته باشد، در مادهٔ لادوام، موجبه و سالبهٔ آن، یکسان می‌شوند.

ـ گروه دیگر، با این عقیده مخالفند. اینان می‌گویند: قضیهٔ «کل ج، ب» اقتضا می‌کند وجود «ب» برای «ج» مادامیکه ج است دائمی باشد. از طرف دیگر می‌دانیم که «مادام ج» شامل ضروریهٔ حقیقیه و مشروطه نیز می‌شود، زیرا که در قضیه «لادوام» ذکر نشده است و وقتی قضیه‌ای با یک «جهة» در یک ماده، صادق باشد، بعد اگر آن جهة حذف شود آن قضیه، الزاماً صادق نخواهد بود، مانند «کل إنسان یمکن أن یکون أبیض بالفعل، بالإمکان» که صادق است ولیکن اگر گفته شود«کل إنسان أبیض بالفعل» کاذب خواهد بود.

ـ برخی دیگر قضیهٔ «کل ج، ب» را مختص به زمان حاضر دانسته و گفته‌اند: ما نمی‌توانیم هر سه زمان: گذشته، حال و آینده را یکجا دربارهٔ موضوع لحاظ کنیم زیرا آنچه که در گذشته «ب» بوده حالا نیست و آینده هم هنوز حاصل نشده است پس منظور از «کل ج، ب» اینست که آحاد و افراد موصوف به جیمیت در حال حاضر، «ب» هستند.

امّا حقیقت اینست که هیچیک از این نظریات سه‌گانه بطور مطلق درست نیست. در پاسخ قول متأخرین می‌توان گفت: گرچه قضیه «من حیث هی قضیه» هیچ مخصّصی را اقتضا نمی‌کند، امّا در عین حال اگر قضیه‌ای قیدی داشته بلشد و ما آن قید را حذف کنیم در همهٔ موارد نمی‌توان قضیه را بمعنای اول محتمل دانست، مانند «کل انسان ممکن أن یکون کاتباً بالفعل» که اگر قید «امکان» را حذف کنیم و بگوییم «کل انسان کاتب بالفعل» قضیه کاذب خواهد بود.

در پاسخ گروه دوم یعنی کسانی که معتقد به مطلقهٔ دوامیه هستند می‌گوییم: بعضی از قضایاـ مانند قضایای عقلی ـ اقتضای هیچ قیدی را ندارند. علاوه بر این، اگر مطلقه عامه را مقید

به دوام بکنیم، مطلقه خاصه از آن، اعم من وجه خواهد بود زیرا مطلقهٔ خاصه، شامل حکم غیردائم می‌شود ولی مطلقه عامه نمی‌شود. بنابراین مطلقه عامه، دیگر مطلقه عامه نخواهد بود.

در پاسخ گروه سوم که «کل ج، ب» را مختص به زمان حاضر می‌دانند می‌توان گفت: گرچه بعضی از مقدمات آنها صحیح است امّا اینان یکی از اقسام قضیهٔ مطلقه را که وصف و حمل هر دو فقط ذهنی هستند، نادیده گرفته‌اند. نسبت این قضیه به گذشته، حال و آینده یکسان است. اساساً در همهٔ موارد، حمل و حکم به عقل اختصاص دارد. نهایت اینکه این حکم گاهی نسبت به‌خارج است فقط، و گاهی نسبت به امر ذهنی فقط، و گاهی بدون قید بوده، نسبت به ذهن و خارج مساوی است و حکم عقلی نسبت به هر سه زمان، مساوی است.

حمل بر ماهیت: بنظر می‌رسد که منطقدانان در توجیه و تبیین قضیه مطلقه از طبیعت موضوع غفلت کرده‌اند و چون تنها قضایای محصوره را در علوم، معتبر شمرده‌اند، از اینرو تبیین قضیه مطلقه نیز با توجه به ساختار مفهومی قضایای محصوره انجام شده و این منازعات و اختلاف نظرها نیز بر این پایه استوار است.

امّا اگر در حمل و حکم، طبیعت موضوع را مدّنظر قرار دهیم، یعنی هنگامی که حکم عام و مطلق صادر می‌کنیم، بر طبیعت موضوع، حکم کنیم و سپس به جزئیات تسرّی پیدا کند ــ خواه در گذشته و خواه در آینده و حال ــ هیچ مشکل منطقی نخواهیم داشت. در واقع ما وقتی می‌گوییم «الإنسان حیوان» بعضی و یا همه را اراده نمی‌کنیم، بلکه منظور ما حقیقتی است بدور از هر دو؛ پس این قضیه، مهمله نیست. ما در این قضیه ابتدا حکم می‌کنیم برطبیعت موضوع و سپس از این حکم، استدلال می‌کنیم بر همهٔ زمان‌ها، زیرا اقتضای طبیعت و ضرورت‌های آن یکسان است.

پس قضایایی که دارای ساختار مفهومی همانند قضیهٔ «الإنسان حیوان» هستند، مهمله نیستند، از طرف دیگر «طبیعیه» ــ بمعنای مشهور مانند «الإنسان نوع» ــ نیز نیستند، زیرا ما در علوم، طبیعت را از آنجهت که ذهنی است أخذ نمی‌کنیم بلکه از آن لحاظ که حقیقتی است که

حدّ و احکام خود را بر جزئیات خود می‌بخشد در نظر می‌گیریم.

بنابراین هیچ مانعی نیست که این احکام بر طبیعت مطلق، منتسب شوند تا بر مصادیق نامتناهی منطبق گردند. حتی احکام ممکن را نیز می‌توان بر طبیعت نسبت داد، زیرا در علوم وقتی «امکان» مطلوب واقع شود، جزئی از مطلوب می‌گردد وجهة ضرورة پیدا می‌کند.

۵ـ ترکیب دوم

۱ـ۵. قیاس: قیاس قولی است تألیف شده از قضایایی که اگر پذیرفته شده باشند ـ ذاتاً ـ قول دیگری از آن لازم می‌آید. با توجه به این تعریف، در قیاسیت قیاس، تنها صورت و شکل قیاس معتبر است و ماده دخالتی ندارد. شرط قیاس بودن قیاس اینست که مقدمات آن بگونه‌ای تألیف شده باشند که در صورت مورد قبول بودن آن مقدمات ـ ذاتاً ـ قبول نتیجه آن، لازم آید.

در قیاس اقترانی تنها سه شکل اول، معتبر است و شکل چهارم به علت خفی بودن انتاج آن برای اذهان، مهجور است.

دانشمندان ایران باستان حتی شکل دوم و سوم را نیز قیاس نمی‌دانسته‌اند، زیرا این دو شکل ذاتاً منتج نیستند، بلکه به‌وسیلهٔ عکس و یا خلف به شکل اول برمی‌گردند. امّا شکل اول از قیاس اقترانی و نیز قیاسات استثنائی خالی از ایراد و مناقشه‌اند.

ضروب منتج: تعداد ضروب منتج شکل اول با توجه به دو شرط (ایجاب صغری و کلیت کبری) چهار ضرب است. امّا اگر قضایای طبیعیه را معتبر بدانیم و معتقد باشیم طبیعیه غیر از مهمله است می‌گوییم: طبیعیه‌ها در علوم، بیشتر از محصورات کاربرد دارند، مانند «إنّ النفس غیر جسم» یا «واجب الوجود مجرد عن المادة» و از آنها قیاسات منتج حاصل می‌شود. حتی اگر آنها را به محصورات برگردانیم و بگوییم «کلّ نفس ـ یا ـ کل واجب الوجود» رکیک و سست می‌شوند.

بنابراین، دو ضرب دیگر (موجبهٔ طبیعیه صغری با موجبهٔ کلیهٔ کبری و سالبهٔ کلیه کبری)

افزوده می‌شود و تعداد منتج از شکل اول به شش ضرب می‌رسد.

برخی، گمان کرده‌اند دو مقدمهٔ شخصیه (مخصوصه) نیز در شکل اول، منتج است ولی این گمان باطل است، زیرا لازمه‌اش اینست که محمول صغری، جزئی حقیقی باشد که جایز نیست. اما در شکل دوم، مانند «زید عالم، عمر و لیس بعالم: زید لیس بعالم» و نیز در شکل سوم، مانند «زید أبیض: العالم أبیض» منتج است.

۲ـ۵. مختلطات: مختلطات به قیاس‌هایی گفته می‌شود که از مقدمات موجّههٔ ناهمگون تشکیل شده باشند. در قیاسات مختلط نتیجه از لحاظ جهت تابع کبری است مگر در موارد استثنائی که ده مورد است. در هفت مورد، تابع صغری است و در سه مورد، تابع هیچیک از آنها نیست، بلکه ممکنه عامه است.

هفت مورد اول عبارتند از: ۱ـ صغری ممکنهٔ خاصه، کبری وجودیّه؛ ۲ـ صغری ممکنه عامه، کبری وجودیّه؛ ۳ـ صغری ممکنهٔ عامه، کبری مطلقهٔ عامه؛ ۴ـ صغری مطلقهٔ عامه، کبری مشروطهٔ دائمه؛ ۵ـ صغری ممکنهٔ عامه، کبری مطلقهٔ وسطی؛ ۶ـ صغری ممکنهٔ خاصه، کبری مطلقهٔ وسطی؛ ۷ـ صغری ممکنهٔ عامه، کبری مشروطهٔ دائمه.

سه مورد دیگر عبارتند از: ۸ـ صغری ممکنهٔ خاصه، کبری مطلقهٔ عامه؛ ۹ـ صغری وجودیه، کبری مشروطه؛ ۱۰ـ صغری ممکنه خاصه، کبری مشروطه. (صص ۳۷۰ و ۳۷۱)

۳ـ۵. اقترانیات شرطی: در قیاسات اقترانی شرطی، اشتراک مقدمه‌ها گاهی در جزء تام (تمام تالی و یا مقدم) و گاهی در جزء غیرتام (جزء تالی و یا مقدم) است. اشتراک در جزء تام، تنها در متصله‌ها صحیح است و شرایط انتاج آنها هم همان شرایط اقترانیات حملی است. ولی اشتراک در جزء غیرتام صلاحیت حد وسط بودن را ندارد و در بعضی موارد، منتج نیست مانند این قیاس: «اگر این انسان أکمه باشد پس او غیر بصیر است، و هر بصیر، شیء واحد را یا یکی می‌بیند و یا بیش از یکی می‌بیند؛ نتیجه می‌دهد: اگر این انسان أکمه باشد شیء واحد را یا یکی می‌بیند یا بیش از یکی می‌بیند.

وانگهی اگر این نوع قیاس در شرطیات مجاز باشد، باید در حملیات نیز صحیح باشد؛ مانند «الانسان حیوان مائت، و کل مائت قابل للفساد، فالانسان حیوان قابل للفساد» در صورتی که هیچکس به آن قائل نیست.

مضافاً بر این، واضع و صاحب منطق (ارسطو) با شرط دانستن تشابه حدوسط در هر دو مقدمه و نقل کامل آن، خواسته است قانون کلی وضع کند که با رعایت آن از اشتباه و غلط پرهیز شود، امّا معتبر شمردن این نوع ترکیبات، موجب زیر پا گذاشتن این شرط است و اگر این شیوهٔ نامناسب، رسمیت پیدا کند، آنگاه ناآگاه‌ترین اشخاص به خود اجازه می‌دهند در این علم در هر بابی اموری بیفزایند و هر وقت هم که از توجیه اطّراد، عاجز ماندند آنرا به موارد خاص، اختصاص دهند. پس حق اینست که بگوییم: اینها همه تصرفات باطل و نابجا است که نباید صورت بگیرد.

۶ـ استدلال‌های جدلی

۱ـ۶. استقراء: استقراء عبارت است از حکم بر کلی به آنچه که در جزئیات مشاهده شده است؛ حال اگر همهٔ جزئیات تتبع شوند، استقراء تام و در غیر اینصورت، ناقص و غیر یقینی خواهد بود.

ممکن است گفته شود: قضایای کلی که در استدلال‌های قیاسی از آنها استفاده می‌کنیم از طریق استقراء ناقص بدست آمده‌اند. مثلاً، «کل انسان حیوان» و «کل حیوان جسم» که از راه مشاهده گروهی از انسان‌ها که حیوانند و مشاهدهٔ گروهی از حیوان‌ها که جسمند، حاصل شده‌اند، حال اگر استقراء ناقص یقین‌آور نباشد، قیاس یقین‌آور نیز نخواهیم داشت.

جوابش اینست که حکم کلی ــ خواه ضرورة ایجاب یا سلب و خواه امکان ــ مبتنی بر طبیعت حقیقی است و نه مشاهده جزئیات. بعنوان مثال، ما حکم می‌کنیم که مثلث، دارای سه زاویه است، حال اگر کسی مدعی شود که او در یک لوح و صفحه‌ای، مثلثی را دیده که زاویه

نداشته است، ما او را تکذیب می‌کنیم، زیرا این حکم بر طبیعت، واجب است.

بنابراین، حکم ضروری بر طبیعت شیء دربارهٔ ذاتیات و لوازم آنست و امکان لاحق بر ماهیت نیز از حیث امکان، لازمهٔ ماهیت است.

اما در عین حال، این درست است که اگر جزئیات را مشاهده نکنیم برای ما کلیات حاصل نمی‌شود. دلیلش اینست که ما هرگز تصوری از اشیاء نداشته‌ایم و با مشاهدهٔ جزئیات برای ما تصور، حاصل می‌شود. و وقتی تصور حاصل شد آنگاه تصدیق، حاصل می‌شود که برخی از آنها فطری و بدیهی، برخی دیگر غیرفطری، امّا مبتنی بر فطری هستند.

در این نوع تصدیقات به هیچ وجه نیازی به تتبع جزئیات نیست؛ بعنوان مثال وقتی ما یک شیر می‌بینیم، تصور آن شیر بصورتی برای ما حاصل می‌شود که در حکم به حیوانیت آن، نیازی باعتبار جزئیات کثیر نداریم. پس از این بیان معلوم می‌شود که حکم در محصورات کلی، مبتنی بر مشاهدهٔ جزئیات کثیر و یا همهٔ آنها نیست، بلکه این حکم از طبیعت نشأت می‌گیرد و نیز روشن می‌گردد که حمل بر طبیعت نه تنها بر حکم بر محصورات، تقدم دارد، بلکه علت حکم بر محصورات است.

امّا در عین حال باید توجه داشت که استقراء ناقص در همهٔ موارد، غیر یقینی نیست، زیرا ممکن است در بعضی از موارد، کثرت مشاهده در استقراء، مانند کثرت شهادت در متواترات، یقین‌آور باشد.

۲ـ۶. تمثیل: تمثیل عبارت است از تسرّی دادن حکم یک امر جزئی بر دیگری به جهت مشابهت آنها در یک معنی. این عمل، دوگونه انجام می‌شود: نخست اینکه بمعنای جامع بین دو امر که علت حکم، فرض شده استناد می‌کنند. دوم اینکه فرق و تفاوت اساسی بین آندو را که موجب تفاوت در حکم شده نفی می‌کنند.

اثبات معنای جامع و مدار حکم نیز به دو طریق انجام می‌شود: طریق اول را «طرد و عکس» می‌نامند. طبق این شیوه می‌گویند در هر جا که معنای جامع و مشترک ـ که مدار حکم

فرض شده ـ حضور دارد، حکم نیز وجود دارد؛ و در هر جا که معنای مشترک نیست حکم نیز وجود ندارد.

طریق دوم را «سبروتقسیم» می‌نامند و آن عبارت است از حصر و تتبع صفات «اصل» و حذف یکی یکی آنها جز صفتی که جامع و مدار حکم فرض شده است.

به‌هر حال، استدلال تمثیلی یقین‌آور نیست، اما در احتجاجات جدلی و خطابی مورد استفاده قرار می‌گیرد. باید دانست که هیچ استدلالی بدون دارا بودن صورت قیاسی، یقین‌آور نیست.

۷ـ اصناف قضایا

قضایای منطقی از لحاظ ارزش تصدیق ـ در تقسیم اوّلی ـ به پنج قسم تقسیم می‌شوند:

۱. مخیلات: قضایایی هستند که اثر تصدیقی ندارند بلکه تنها موجب قبض و بسط در نفس می‌شوند. از اینرو اعتبار مخیلات که در قیاسات شعری به کار می‌روند. به‌جهت امر دیگری وراء تصدیق است. جالب اینست که شیخ اشراق مخیلات را با ارزش‌ترین قضایا بعد از قضایای واجب القبول می‌داند. او می‌گوید:

> نزد من شریفترین قضایا، بعد از قضایای واجب القبول، مخیلاتند. البته تأیید این اندیشهٔ ما برای گروهی از فلاسفهٔ ظاهر بین، دشوار است و چه بسا آنها را شگفت زده می‌کند.
>
> حتی ما بر این باوریم که بیشتر قضایای مخیله از آنجهت که تخیل برانگیزند از بیشتر مقدمات واجب‌القبول ـ البته نه از آنجهت که واجب القبولند، بلکه بعنوان قضایای خاصّ ـ ارزشمندترند. اگر در این باره از ما توجیهی بخواهند ما سکوت می‌کنیم و پاسخ نمی‌دهیم زیرا هر دانستنی، قابل گفتن نیست. گاهی در ظاهر سخن ـ به نوعی تأویل ـ با آنها همراهی می‌کنیم ولی خلاف آنرا

منظور داریم و گاهی بیانی به آنها ارائه می‌دهیم ولی چیز دیگری را اراده می‌کنیم.

اگر احیاناً از بین آنها کسانی را بیابیم که بعد از خواندن این کتاب و نظایر آن، شایستگی پیدا کرده‌اند، آنگاه شمّه‌ای از حکمت را به آنها می‌آموزیم. و گاهی با آنها آشفته سخن می‌گوییم تا آنها را بدون اینکه خود متوجه شوند از موضوع، منحرف کنیم. (ص ٥٣٦)

۲. التزامیات (مسلمات بمعنای أخص) که مورد تصدیق خصم هستند و در مناظره برای الزام خصم به کار می‌روند.

۳. ظنیات که بر دو قسمند: مشهورات، قضایایی که مبدأ ظن به‌صحت آنها شهرت آنهاست و در جدل مورد استفاده واقع می‌شوند؛ مقبولات، قضایایی که مبدأ ظن در آنها منسوب بودن آنها به اشخاص مورد قبول است و در خطابه، کاربرد دارند.

۴. یقینیات که بر سه قسمند: اوّلیات، مشاهدات و حدسیات. اوّلیات قضایایی هستند که تنها تصور موضوع و محمول برای حکم یقینی عقل، کافی است. مشاهدات قضایایی هستند که به‌وسیله ادراک حسی با حواس ظاهری و یا باطنی، مورد یقین ما واقع می‌شوند، از اینرو مشاهدات، قضایای شخصی هستند و موجب احکام کلی نمی‌شوند.

امّا حدسیات خود به سه قسمند: تجربیات، متواترات و حدسیات بمعنای أخص. در تجربیات، یقین در اثر کثرت مشاهده عینی و تجربهٔ شخصی حاصل می‌شود و در متواترات، کثرت سماع شهادت‌ها و گواهی‌ها موجب یقین می‌شود و در حدسیات بمعنای أخص، کثرت مشاهدهٔ قرائن، موجب حکم یقینی می‌گردد.

در نزد منطقدانان یکی دیگر از اقسام یقینیات، قضایایی هستند که قیاسات خود را همراه دارند و آنها را (قضایا قیاساتها معها) یا فطریة‌القیاس می‌گویند مانند «عدد دو، نصف چهار است».

اما به‌عقیدهٔ شیخ الاشراق، این قضیه بی‌معنا است، زیرا که اوسط در قیاس این قضیه ـ یعنی مساوی بودن یکی از دو قسم با قسم دیگر ـ عیناً همان نتیجه ـ یعنی نصف بودن ـ است. یقینیات در استدلال برهانی مورد استفاده قرار می‌گیرند.

۵. مشبهات که بر دو قسمند: وهمیّات که شبیه اوّلیاتند، مشبّهات لفظی و معنوی بر مقدمات یقینی که در استدلال مغالطی به‌کار می‌روند.

۸ـ حد و برهان

۲ـ۸. مطالب: ترتیب مطالب بدین شرح است: ۱ـ «ما الشيء؟» مای شارحه و پرسش از مفهوم اسم؛ ۲ـ «هل الشيء موجود؟» هل بسیطه و پرسش از وجود موضوع؛ ۳ـ «ما حقیقة الشيء؟» مای حقیقیة و پرسش از ماهیت و حقیقت شیء موجود؛ ۴ـ «هل الشيء کذا؟» هل مرکبه و پرسش از ثبوت لواحق موضوع؛ «لم کان کذا؟» پرسش از علت تصدیق فقط و یا از علت شیء در واقع که می‌تواند مربوط به هل بسیطه و یا هل مرکبه باشد.

نکته قابل توجه اینست که پاسخ پرسش از حقیقت نباید مخالف با پاسخ از پرسش مفهوم شیء باشد، زیرا هر دو در معنا یکی هستند و تنها تفاوت اینست که حقیقت شیء، ماهیت بشرط وجود است ولی مفهوم شیء، ماهیت است بدون اینکه مشروط به‌وجود باشد. می‌دانیم که وجود در ماهیت شیء دخیل نیست، بنابراین، مفهوم اسم نمی‌تواند با حقیقت آن، مغایر باشد.

ولیکن حقیقت اینست که اگر کسی از مفهوم شیء سؤال کرد و پاسخی دریافت نمود و سپس از وجود آن پرسید و جواب مثبت شنید، دیگر نباید دوباره برگردد و از حقیقت شیء سؤال کند؛ زیرا وقتی کسی به مفهوم یک شیء علم پیدا کرد، در واقع به ماهیت آن شیء که معروض وجود است علم پیدا کرده و پس از علم بر وجود آن، نیازی به سؤال دیگر نیست، چرا که وجود در ماهیت شیء، دخالتی ندارد.

۹ـ مغالطه

مغالطه در استدلال‌های قیاسی ممکن است ناشی از صورت، یا ماده و یا هر دو باشد.

مغالطه در این موارد، صوری است: شکل معتبر نباشد، ضرب منتج نباشد، فاقد شرایط عمومی انتاج باشد، اصغر و اکبر عیناً به نتیجه منتقل نشوند، نتیجه عین مطلوب ما نباشد.

در صورتی مغالطه مادی است که: مقدمات آشکارتر از نتیجه نباشند، مصادره بر مطلوب باشند، یکی از مقدمه‌ها یا هر دو کاذب باشند. در استدلال‌های مغالطی، کذب مقدمه‌ها بعلت تشابه لفظی و یا معنوی با قضایای صادق از نظرها پنهان می‌ماند.

تشابه لفظی مانند اشتراک در خود لفظ، اشتراک در صرف، اشتراک در ترکیب، اشتراک در اداة.

اما بیشتر مغالطه‌ها ناشی از تشابه معنوی است، مانند ترکیب مفصل، تفصیل مرکب، ایهام عکس، غفلت از رابطه لازم و ملزوم، اخذ مابالذات بجای ما بالعرض، اثبات حقانیت به‌وسیله ابطال مذهب مخالف، اخذ اعتبارات ذهنی بجای اشیاء عینی و...

ـ شیخ اشراق، مغالطات را مهمترین بخش منطق می‌داند و به همین دلیل بیش از دیگران در این باره داد سخن داده و به تفصیل به بحث پرداخته است. شیخ در خاتمه بخش مغالطه که خاتمه کتاب نیز هست می‌گوید:

> این مواردی که درباره مغالطات در اینجا آوردیم، اصول وامهات مغالطه هستند و هیچ مغالطه‌ای بیرون از اینها نیست. ما این موارد را با ذکر مثال آوریم تا طبع انسانی کسب مهارت کند. من دریافته‌ام که مهمترین مسأله در منطق همانا توجه به بحث مغالطات است زیرا که منطق، برای صیانت ذهن از خطا وضع شده است، بعضی از مسائل مهم منطق مانند انتاج شکل اول، از امور اولیه بوده، برای طبایع براحتی قابل فهمند، بقیه مسائل منطق در سودمندی متوسطند و چه

بسا که بیشتر طبایع نسبت به آنها نیز شناخت اجمالی داشته باشند. مسائلی مانند قیاس عکس، قیاس دور و برگرداندن قیاس خلف به مستقیم نیز سود چندانی ندارند و هیچ فایده‌ای جز کسب مهارت از آنها حاصل نمی‌شود.

و اما بحث مغالطات، امری است بسیار دشوار و در عین حال بسیار مهم. مراتب علمی اهل تحقیق و جایگاه اهل نظر در مغالطات آشکار می‌شود. بنابراین اگر در این کتاب هیچ مطلبی نبود جز این باب (مغالطات)، به تنهایی بسیار گرانقدر و ارزشمند بود، در صورتی که هر بخش از این کتاب، شامل مباحث جالب و ارزشمندی است و بیشتر آنها بی‌سابقه است.

در اینجا بخش اول مجموعه، یعنی مباحث منطق به‌پایان می‌رسد و بخش دوم یعنی علم طبیعی آغاز می‌گردد.(ص ۶۶۵)

مقصود محمدی[۱]

پاییز ۱۳۸۳

* * *

۱ـ استادیار دانشگاه آزاد اسلامی واحد کرج.

نسخه‌های موجود و روش تحقیق

الف) نسخه‌های موجود

خوشبختانه از کتاب المشارع و المطارحات بخش منطق، سه نسخه در ایران موجوداست که دو نسخه متعلق به نسخ خطّی کتابخانهٔ مجلس و یک نسخهٔ آن متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران است. این سه نسخه با علائم اختصاری عبارتند از:

۱ـ نسخه شماره ۱۹۶۹ موجود در کتابخانهٔ مجلس که با علامت اختصاری «م» نامگذاری شده‌است. تاریخ کتابت این نسخه قرن ۱۱هجری است که به خط نسخ نوشته شده و با دو قلم است، نیمهٔ اول به‌قلم نسخ خوب و روشن و نیمهٔ دوم به‌قلم نسخ تحریری است. نسخه تصحیح و نسخه بدلها و افتاده‌ها در کنار صفحات قید گردیده‌است.

با تحقیقی که پیرامون خط نوشته شدهٔ نسخه بدل‌ها انجام شد مشخص گردید که تصحیح نسخه و نوشتن نسخه بدل‌ها توسط خود کاتب انجام شده‌است. کتابت نسخه توسط آقاعلی مدرس انجام شده و مهر وی بر پشت نخستین برگ نسخه دیده می‌شود. همچنین در برخی از برگ‌ها آثار رطوبت موجوداست اما به نوشته‌ها آسیبی نرسیده است. در پایان نسخه، ۱۶ برگ سفیداست.[۱] بخش منطق این نسخه دارای ۵۷ برگ است و هر صفحه دارای ۲۷ سطر و بطور متوسط سی کلمه است.

۲ـ نسخه شماره ۸۲۸۰ متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران که با علامت اختصاری «د» نامگذاری شده‌است. تاریخ کتابت این نسخه سال (۱۰۸۱ هـ. ق) است که به خط نستعلیق نوشته شده است و کتابت این نسخه توسط کلب علی بن حاجی نعمةالله کفرانی در شهر کفران انجام شده‌است. بخش منطق آن در محرم (۱۰۸۱ هـ. ق) و بخش طبیعی آن

۱ـ ر. ک: فهرست نسخ خطی مجلس شورای اسلامی(ملی سابق)، ج ۵، صص ۴۷۰-۴۷۱.

در(۱۰۸۱/۹/۱۱ هـ ق) کتابت شده‌است، آغاز آن افتاده‌است و جمعاً ۲۴۹برگ که اندازه آن ۲۹×۱۷ و هر صفحه دارای ۲۴ سطراست.[۱] بخش منطق آن دارای ۱۰۳برگ است که چند برگ ابتدای بخش منطق افتاده است و چند برگ آن، آشفته و نامرتب است؛ همچنین این نسخه فاقد دولوح است در صورتی که نسخه‌های دیگراین لوحها را دارا هستند.

۳ـ نسخهٔ شمارهٔ ۱۴۴ متعلق به کتابخانهٔ مجلس که با علامت اختصاری «الف» نامگذاری شده‌است. این نسخه به شماره فیلم ۱۶۶۴ و عکس ۵۵۶۹/۲ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود می‌باشد. این نسخه شامل منطق و طبیعی است تاریخ کتابت آن (۱۰۲۷ هـ. ق) و به خط نستعلیق است دارای ۲۲۹ برگ که ۱۳۱ برگ آن بخش منطق است، هر صفحه ۲۴ سطر دارد.[۲]

لازم به توضیح است که تاریخ کتابت این نسخه از نسخ دیگر قدیمی‌تراست، این نسخه فاقد چند صفحه از اواسط کتاب است. در تصحیح مجددی که انجام شد حاشیه‌های نسخهٔ «م» بعنوان نسخه بدل ذکر شده، در صورتی که در تصحیح اول چنین نبوده‌است. در پایان مقدمه، تصویر صفحات اول و آخر این نسخه‌ها آورده می‌شود.

ب) روش تحقیق و مراحل تحقیق

ما در تصحیح این کتاب با روش گزینشی عمل کرده‌ایم، بدین‌معنا که در هر مورد، عبارات صحیح و یا صحیح‌تر را از بین عبارات نسخه‌های موجود، گزینش کرده در متن، و عبارات غیرصحیح را در پاورقی آورده‌ایم. این روش گرچه برای مصحح، دشواری‌هایی به همراه دارد ولی

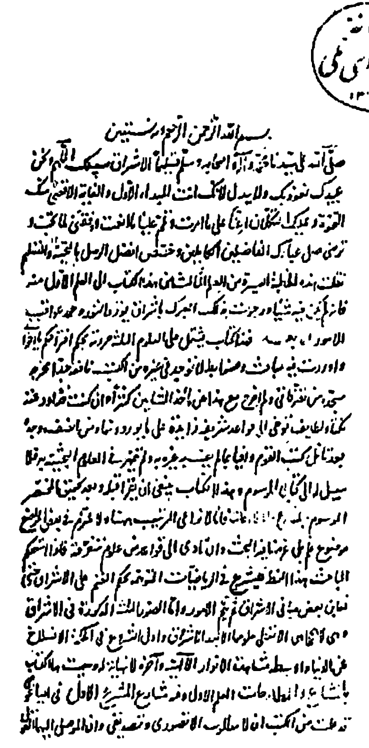
۱ـ ر. ک: فهرست دانشگاه تهران، ج۱۸، ص۵۶. در این فهرست سطرهای این نسخه را ۲۷ معرفی کرده در صورتی که هر برگ دارای ۲۴ سطراست.

۲ـ ر. ک: فهرست نسخ خطی مجلس شورای اسلامی، ج۲، ص۷۶ و فهرست فیلم دانشگاه تهران، ج۱، صفحهٔ ۳۸۱.

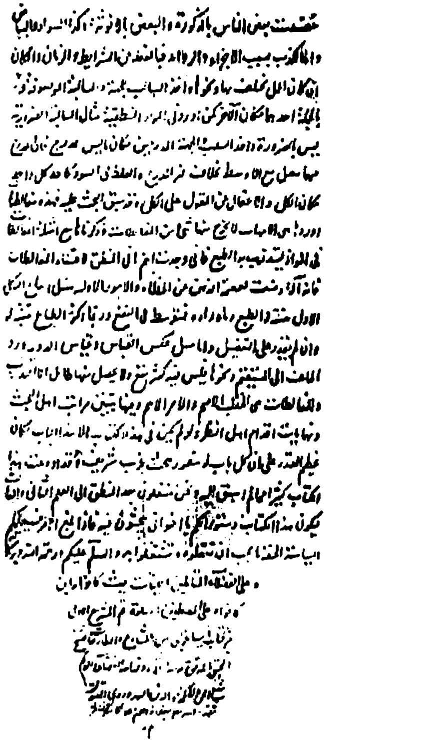
کار خواننده را آسان می‌کند، زیرا خواننده مجبور نمی‌شود برای دریافت صحیح مطالب متن، مکرراً به پاورقی‌ها مراجعه نماید، بلکه تنها در صورتی دست به این کار می‌زند که در درستی عبارات متن تردید داشته باشد. به هرحال در تصحیح این کتاب به شرح زیر عمل شده‌است:

برای ثبت نسخه بدلها، ابتدا کلمه و یا عبارت متن عیناً در پاورقی با شماره مخصوص ذکر شده، و بعد از آن این علامت «:» و سپس نسخه بدل‌ها ثبت گردیده، و بلافاصله رموز نسخه‌ها و یا منابع، نوشته شده‌است. در صورتی که یکی از نسخه‌ها، کلمه و یا عبارتی بیشتر از عبارت متن داشته، با علامت «+» و در صورتی که کمتر از عبارت متن داشته با علامت «-» مشخص گردیده‌است.

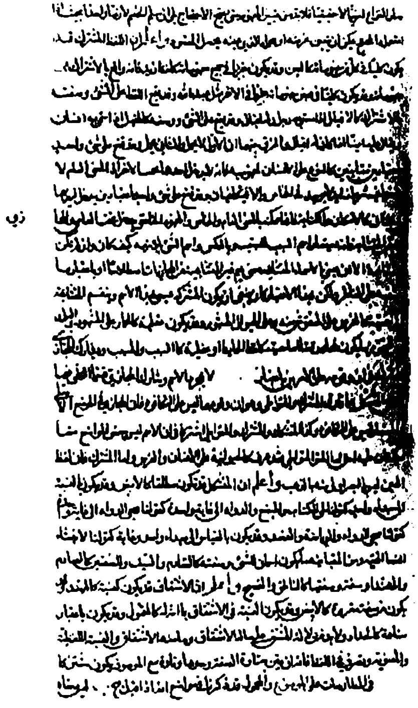
* * *



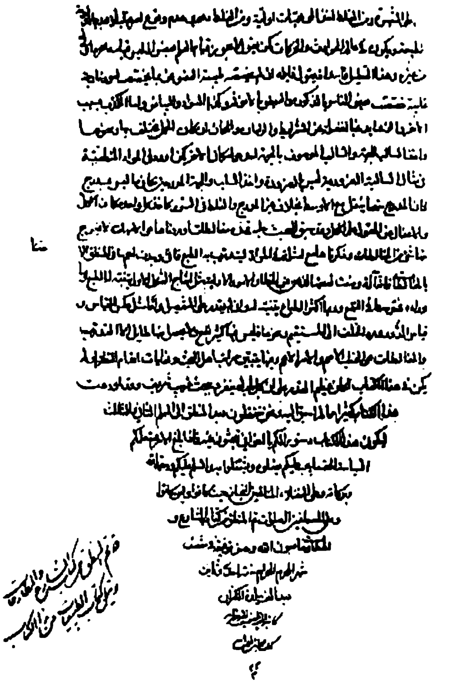
آغاز نسخهٔ الف



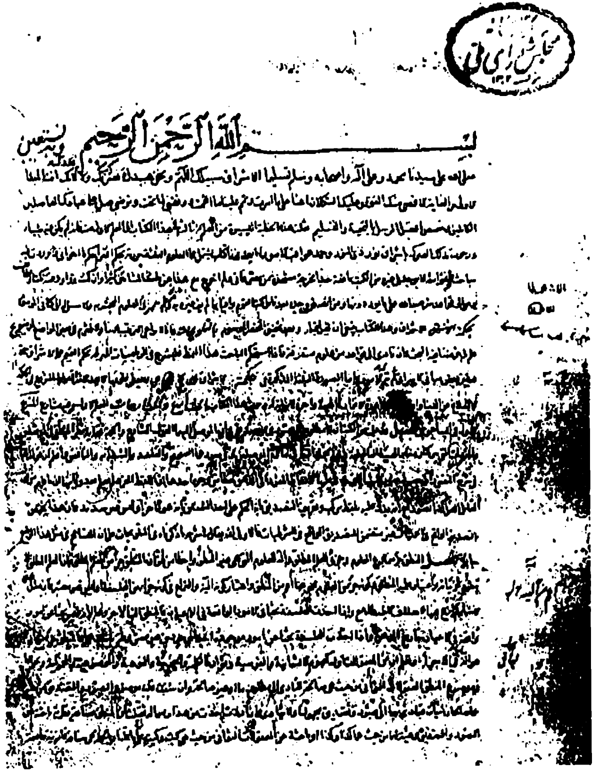
پایان نسخهٔ الف



آغاز نسخهٔ د

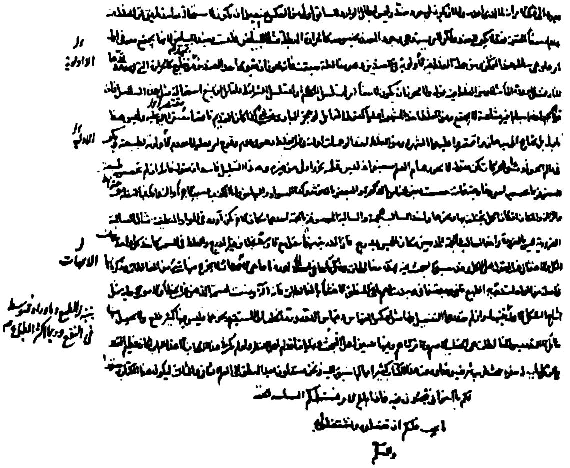


پایان نسخهٔ د



بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

آغاز نسخهٔ م



پایان نسخهٔ م

بسم اللّه الرّحمن الرّحيم

و به نستعين

/الديباجة/

صلّي اللّه على سيّدنا محمّد و على[1] آله و أصحابه وسلّم تسليماً.

الإشراق سبيلک اللهم و نحن عبيدک، نعوذ بک و لايبدّل،[2] لأنّک أنت المبدأ الأول[3] و الغاية الأقصى، منک القوّة و عليک التکّلان، أعنّا على ما أمرت و تمّم علينا ما أنعمت و وفّقني لما[4] تحبّ[5] و ترضى. صلّ على[6] عبادک الفاضلين الكاملين، و خصّص أفضل الرسل بالتحية و التسليم.

١ـ على: ـ الف

٢ـ نعوذ بک و لا يبدّل: نعتز بک و لا نعدک م

٣ـ الأول: الأولي م

۴ـ لما: لا م

۵ـ تحبّ: تحت م

۶ـ على: ـ الف

نقلت هذه الخطبة اليسيرة[١] من العلم الثالث في[٢] هذا الكتاب إلى العلم الأول منه، فإنّه لم يكن فيه شيء، و رجوت بذلك التبرک بإشراق نور ذي[٣] النّور و حمد عواقب الأمور.

أمّا بعد، فهذا كتاب يشتمل على العلوم الثلاثة، حررته بحكم اقترا حكم يا إخواني. و أوردت فيه مباحث و ضوابط لاتوجد[٤] في غيره من الكتب نافعة جداً، مخرجة مشحذة[٥] من تصرفاتي. و لم أخرج مع هذا عن مأخذ المشائين كثيراً،[٦] و إن كنت قد أودعته نكتاً و لطائف تُؤمئ[٧] إلى قواعد شريفة زائدة على ما يوردونها. و من أنصف، وجده بعد تأمّل كتب القوم وافياً بما لم يف[٨] غيره به، و من[٩] لم يتمهر في العلوم البحثية به، فلا[١٠] سبيل له إلى كتابي الموسوم بـ «حكمة الإشراق».[١١] و هذا الكتاب ينبغي أن يقرأ قبله و بعد التحقيق المختصر الموسوم بالتلويحات.[١٢]

فإنّا لانراعي الترتيب ههنا و لانلتزم في بعض المواضع لموضوع[١٣] علم، بل غرضنا فيه البحث، و إن تأدّى إلى قواعد من علوم متفرقة. فإذا استحكم

١ـ اليسيرة: اليسرة الف
٢ـ في: من الف
٣ـ التبرک بإشراق نور ذي: العبرک بإشراق يورد الف
٤ـ توجد: يوجد م
٥ـ مشحذة: مسجّده الف
٦ـ كثيراً: كثراً الف
٧ـ تُؤمئ: توخّي الف / ترخّي د
٨ـ لم يف: + به الف
٩ـ من: ـ الف
١٠ـ فلا: والاّ م
١١ـ بـ «حكمة الإشراق»: ـ الف
١٢ـ بالتلويحات: بالمشارع و المطارحات الف
١٣ـ لموضوع: موضوع الف، د

الباحث هذا النمط، فليشرع في الرياضيّات المتوهمّة[۱] بحكم الغنم[۲] على الإشراق حتى يعاين[۳] بعض مباني الإشراق، ثمّ يتمّ له[۴] الأمور. و أمّا الصّور[۵] الثلاثة المذكورة في **حكمة**[۶] **الإشراق** و هي لاتعطي[۷] علومها إلّا بعد الإشراق.

و أول الشروع[۸] في الحكمة الانسلاخ عن الدّنيا و أوسطه مشاهدة الأنوار الإلهية و آخره لانهاية له؛ و سميّت هذا الكتاب **المشارع**[۹] **و المطارحات**.

* * *

۱ـ المتوهمّه: المترفه م
۲ـ الغنم: القيم م
۳ـ يعاين: نعيّن م
۴ـ له: ـ الف، د
۵ـ الصّور: الصورة م
۶ـ حكمة: ـ الف
۷ـ و هي لا تعطي: فهي لا يعطي م / و هي الّا تعطي الف
۸ـ الشروع: المشروع م
۹ـ المشارع: بالمشارع الف

العلم الأوّل [المنطق]
و فيه مشارع

المشرع الأوّل

في إيساغوجي[1]

١-إيساغوجي: + فصل م

[المقدمة]

قد علمت من الكتب أن لامطلوب إلّا تصوّري و تصديقي، و أنّ الموصل إليهما القول الشّارح و الحجّة، فغاية نظر المنطقي في الموصلين و المفردات الّتي تتركبان[1] منها[2] و الهيأة التأليفية؛ و في الجملة: النّظر في مادّة الموصلين و في صورهما الصحيح و الفاسد و الشّبيه به و النّاقص.

واعلم أنّ قول القائل في شرح التصور «إنّه حصول صور الأشياء الّتي تدلّ[3] عليها بالألفاظ[4] المفردة في الذهن» خطأ من وجوه:

أحدها أنّ اللفظ المفرد لم يعلم بعد.

و ثانيها أنّ ما يفهم من قول القائل «فعل[5] كذا» تصوّر مع أنّه يدل ذلک[6] عليه بلفظ مركب.

١ـ تتركبان: تركبان الف، د

٢ـ منها: منه الف

٣ـ تدلّ: يدلّ م

٤ـ بالألفاظ: الألفاظ م

٥ـ فعل: أفعل م

٦ـ ذلک: ـ م

و تعريف التصديق بأنّه «الحكم على أحد الشيئين بأنّه[١] هو الآخر أو ليس» غير سديد، فإنّ هذا يختصّ بالتّصديق الواقع في الحمليات، غير متضمن للتصديق[٢] الواقع في الشّرطيات.

فالأولى أن يقال في شرحه ما ذكرناه في التلويحات، على أنّ التسامح في مثل هذا الموضع جائز.[٣]

المنطق جزء من مجموع العلوم و جزئي للعلم المطلق، و آلة للعلوم الّتي هي غير المنطق. و أخطأ من ظنّ أنّ المنطق جزء من العلم المطلق؛ فإنّ العلم المطلق لايتقوّم بجزئياته.

و اعتبار علميّة المنطق و كونه جزءاً من العلوم مجموعها أعمّ من المنطق، و اعتبار كونه آليّة،[٤] والنزاع في كونه جزءاً من الفلسفة أو ليس، غير معتبر؛ فإنّ مثل هذه الأشياء ينازع فيها[٥] لاختلاف الاصطلاح. فإذا[٦] أخذت الفلسفة بحثاً في الأمور الواقعة في الأعيان، فالمنطق آلتها لاجزؤها، لأنّه ليس[٧] بحثاً عن أمور واقعة في[٨] خارج الذهن. و إن[٩] أخذت الفلسفة بحثاً عن[١٠] أمور موجودة أحد الوجودين غير مشروطة بأحدهما، فالمنطق جزء منها،[١١] و هو آلة

١ـ بأنّه: أنّه الف، د

٢ـ للتصديق: التصديق الف، د

٣ـ جائز: + فصل م

٤ـ أعم من المنطق ... آليّة: أعم من المنطق ... آلته الف / ـ د/ أعم من آليته من المنطق «بدل» م

٥ـ ينازع فيها: تنازع م

٦ـ فإذا: و إذا م

٧ـ ليس: ـ الف

٨ـ في: + الأعيان م

٩ـ إن: إذا م، د

١٠ـ عن: في د

١١ـ منها: منهما الف

لباقي الأجزاء.

و تعلم[1] أنّ من المعقولات أول كمفهوم «الإنسانيّة» و «الفرسية»، و ثوان[2] كـ«الكليّة» و «الجزئية» و «النّوعية» و «الموضوعية» و «المحمولية» و نحوها. و موضوع المنطق المعقولات الثواني من حيث هي صالحة للتأدي[3] إلى مطلوب ما أو غير صالحة. و إن شئت قلت: موضوعه[4] التّصور و التصديق من حيث هما صالحان لهيئات يتأدّى بها[5] إلى تصوّر و تصديق مجهول أو لا[6] يتأدّى. و إن أردت أخذت من هذا رسماً له، فقلت: إنّ المنطق صناعة نظرية باحثة عن[7] التّصور و التصديق و هيأة لهما من حيث هما كذا و كذا، أو باحثة عن[8] المعقولات الثواني من حيث هي كيت و كيت على ما قلنا. و بالجملة، هي[9] صناعة قانونية عاصمة لذهن الإنسان عن أن يضلّ في فكره.

* * *

۱ـ تعلم: يعلم الف

۲ـ ثوان: ثواني الف

۳ـ للتّأدي: للمتأدي الف

۴ـ موضوعه: موضوع الف

۵ـ بها: بهما الف، د

۶ـ لا: ـ د

۷ـ عن: من د

۸ـ عن: من د

۹ـ هي: من الف

فصل[1] [١]

في مطارحات دلالة اللفظ على المعنى

قول القائل «إنّ دلالة المطابقة[2] هي كدلالة لفظ الحيوان على جزئياته» سهو، فإنّ «الحيوان» يدل بالمطابقة على الجسم ذي النّفس الحساس المتحرك بالإرادة مثلاً. و أمّا الناطقية و غيرها من الفصول، فلا دلالة له عليها؛ والعام لايدل على الخاص أصلاً. وليس «الإنسان» كلّ مفهوم الحيوان ولا[3] جزءه و لالازمه، فلا يدل عليه لفظ «الحيوان» بوجه.

واعلم أنّه قد يدل لفظ مطابقة و لايدل تضمناً، أعني إذا كان المفهوم لاجزء له. و لايخلو قطّ الدلالة التضمنية و الالتزامية عن المطابقة. و لايخلو[4] دلالة المطابقة[5] عن الالتزام،[6] إذ ليس في الوجود ما لا لازم له باعتبار ما ولا في

١ـ فصل: ـ د

٢ـ المطابقة: المطابقته م

٣ـ و لا: فلا الف

٤ـ يخلو: تخلو د

٥ـ المطابقة: مطابقة الف، د

٦ـ الالتزام: التزام الف

العقل.[١] و تعلم[٢] أنّ لفظ «الإنسان» يدلّ على كلّ من جزأيه[٣] تضمناً، و اسم جزئه الخاص عليه و على الجزء الّذي هو أعم يدلّ التزاماً. و الجزء الأعم لا دلالة له عليه و لا[٤] على الجزء[٥] الخاصّ، لما سبق. و الدلالة[٦] الالتزامية و التضمنية شاركتا في أمر به[٧] فارقتا المطابقة و هو أنّ الاسم ليس لما[٨] عليه دلالتهما.

و شارک التضمن المطابقة في أمر به[٩] فارقتا الالتزام و هو أنّ الدلالتين ليستا على الخارج من المفهوم.و دلالة الالتـزام ليست دلالة لفظية[١٠] بل دلالة استدلالية[١١] للمعنى على المعنى، فلهذا لم يعتبر.

* * *

١ـ العقل: الفعل الف
٢ـ تعلم: يعلم الف، د
٣ـ جزأيه: جزئه د
٤ـ لا: ـ الف
٥ـ الجزء: جزء الف
٦ـ والدلالة: الدلالة الف، م
٧ـ شاركتا في أمر به: شاركتا في أمريه الف / يشتركان في أمر به د
٨ـ لما: + آلته الف، د
٩ـ فارقتا المطابقة و هو أنّ الاسم ليس لما عليه دلالتهما. و شارک التضمن المطابقة: ـ د
١٠ـ لفظية: لفظ د
١١ـ دلالة استدلالية: استدلاله د

فصل [٢]

في مطارحات على اللفظ المفرد[١] و أقسامه

اللفظ كونه مفرداً أو[٢] مركباً ليس باعتبار بساطة الحروف[٣] و تركيبها، بل باعتبار[٤] ما يراد بجزئه[٥] الدلالة أو لايراد.

واعلم أنّ الهيئات كالحركات و السكونات[٦] و أشباهها إذا أريد بها دلالة ما، تجعل اللفظ مركباً. و مثل «عبداللّه» يختلف باختلاف حالتي جعله[٧] اسماً أو صفة: فهو كلّي و مركّب باعتبارٍ، و جزئي و مفرد[٨] باعتبار آخر.

١ـ المفرد: المفهومه د

٢ـ أو: و د

٣ـ الحروف: الحرفية د

٤ـ بل باعتبار: ـ د

٥ـ بجزئه: بجزئها الف، م

٦ـ السكونات: الثبوتيا الف/ السويتات د

٧ـ جعله: جعل الف

٨ـ مفرد: غير د

بحث و تحصيل [١]

اعلم أنّ التقسيم الصحيح للّفظ المفرد إلى الاسم و الكلمة و الأداة هو أن يقال: إنّ [٢] اللفظ المفرد إمّا أن لايدلّ على معنى تـام فـي التـعقل، أي بـحيث لا [٣] يستقلّ صورته في العقل، و هذا هو الأداة، [۴] و إمّا أن يدل [۵] على معنى تام فـي التعقل، [۶] و هذا إمّا أن يدل على معنى و زمانه من الأزمنة الثلاثة المحصّلة، و إمّا أن يدل على معنى تام [٧] و لايدل على زمانه من الأزمنة الثـلاثة المـحصّلة، [٨] و الأوّل [٩] كلمة و الثاني اسم.

و إذا اقتصرنا في رسم [١٠] الاسم على أنّه لفظ مفرد يدلّ على معنى و لايدل على زمانه من الأزمنة الثلاثة المحصّلة، [١١] و في الكلمة أنّها لفظ مفرد يدلّ على معنى و يدل على زمانه [١٢] من الأزمنة الثلاثة المحصّلة، يدفع شك [١٣] «المتقدم» و «الماضي» بأنّهما ما دلاّ على معنى و زمان واحد من الأزمنة الثلاثة المحصّلة، مثل ما كان في قولنا «تقدم» و «يتقدم»، [١۴] أو «مضى» و «يمضي»؛ و «أمس» هو

١ـ تحصيل: تفضيل م / تحصيل «بدل» م

٢ـ إنّ: ـ م

٣ـ لا: ـ م، د

۴ـ الأداة: أرادة د

۵ـ يدل: تدل د

۶ـ التعقل: العقل د

٧ـ تام: ـ د

٨ـ و إمّا أن يدل ... الثلاثة المحصّلة: ـ الف

٩ـ الأول: أوله د

١٠ـ رسم: + اسم م

١١ـ المحصّلة: + يدفع الف، د

١٢ـ و يدل على زمانه: و زمانه د

١٣ـ يدفع شك: تدفع شك م / برفع الشك د

١۴ـ و يتقدم: أو يتقدم م

نفس الزمان الخاص،[١] كما هو مشهور.

و ليس بصحيح أن يقال: «إنّ[٢] الزمان في «المتقدم» جزء المعنى و في قولنا «مضى» خارج من المعنى لاحق به»[٣] فإنّه إن عنى بالمعنى مفهوم اللفظ، فكما أنّ الزمان جزء مفهوم الصبوح و الغبوق[٤] و المتقدم، فكذا هو جزء مفهوم «مشى»، فإنّ مفهوم «مشى[٥]» ليس هو مجرد المشي من غير الدلالة على الزمان و مفهوم[٦] المشي، ثمّ المشي يدل بالالتزام على الزمان الماضي. فإنّ هذا ظاهر البطلان، بل الزمان الماضي جزء مفهوم «مشى» و يدل عليه اللفظ تضمناً.

و لايصح أن يقال: « إنّ «مشى» دلّ على الوجود و الوجود[٧] على الزمان الماضي بالالتزام»، فإنّ الوجود نسبته[٨] إلى الأزمنة الثلاثة سواء من حيث مفهومه، و لايمتاز الوجود أو الوقوع أو الموجودية أو الواقعية الّتي حصلت و الّتي ستحصل إلّا بالزمان الماضي و المستقبل. و لافارق بين وجود المشي في الماضي و بين وجود المشي في المستقبل إلّا بالزمان[٩] لاغير. و قد دلّ عليهما «مشى» و «يمشي» [المفترقان][١٠] بحسبهما في المعنى، ثم التحقيق وجد في الحال أيضاً كما في الماضي، و اختلف الكلمتان بهما، فكيف يدل الوجود المتساوي النسبة إلى الزمانين المختلفين المتغايرين[١١] بالالتزام على

١ـ الزمان الخاص: زمان الخاص م / للزمان و الخاص الف

٢ـ إنّ: ـ الف

٣ـ به: ـ الف، م

٤ـ والغبوق: ـ الف، م

٥ـ فإنّ مفهوم مشى: ـ د

٦ـ و مفهوم: أو مفهوم د

٧ـ والوجود: ـ د

٨ـ نسبته: نسبة د

٩ـ بالزمان: الزمان م، الف

١٠ـ [المفترقان]: المفترقين الف، م، د

١١ـ المتغايرين: المتعاندين الف، د

أحدهما؟[۱] على أنّ الالتزام محذوف اعتباره.[۲] و إن أريد بالمعنى شيء ما مع الزّمان، فكلاهما[۳] كذا.

و لايقال: «إنّ الزمان الماضي خارج من مفهوم «مشى» لأنّا وجدنا المشي الّذي هو المصدر عريّاً عن الزمان»، فإنّ هذا سخيف،[۴] إذ لفظة[۵] «مشى» على حيالها[۶] ليست هي نفس لفظة[۷] المشي. و لايشتمل عليها[۸] أيضاً على حياله، بل ذلك لفظ و هذا لفظ آخر.

و لايقال: إنّ لفظة[۹] «المشي» فيها[۱۰] حروف أصلية صامتة[۱۱] مضبوطة ـ ليس معها شيء من الاشتراط بالزمان و الأزمان ـ هي الدالة على معنى، و الهيئات الّتي هي الحروف المصوّتة أو غيرها تصرفه إلى الماضي و المصدر و غيرهما.

فإنّ الصوامت[۱۲] لاتستقل بدلالة أصلاً دون مصوّتات[۱۳] ما أبداً، مع أنّ هذا زعم بأن[۱۴] لاكلمة مفردة أصلاً، بل الحروف المصوّتة فيها أجزاء دالّة و هذه[۱۵] الأشياء تشبه الخطأ.

۱ـ على أحدهما: ـ د

۲ـ اعتباره: الاعتبار د

۳ـ فكلاهما: فكلامهم الف

۴ـ سخيف: استخفّ الف / ستخيف م

۵ـ لفظة: لفظ د، م

۶ـ حيالها: حبالها الف

۷ـ لفظة: لفظ د، م

۸ـ عليها: عليه د

۹ـ لفظة: لفظ م، د

۱۰ـ فيها: فها الف

۱۱ـ صامتة: صامية م / ضامنة الف

۱۲ـ الصوامت: الصوامتة الف

۱۳ـ مصوتات: مصوتان الف

۱۴ـ بأن: و أن الف / ـ د

۱۵ـ هذه: هذا الف

فالصحيح[1] أن يتعرض للأزمنة الثلاثة المحصّلة في حدّي الاسم و الكلمة، و يؤخذ الحد من[2] التقسيم الثلاثي، و حينئذ لايحتاج إلى[3] أن يذكر[4] في حدّ الكلمة ما يدلّ على معنى موجود لشيء غير معيّن[5] في زمان كذا. فإنّه اتّفق[6] في بعض اللغات لفظ مفرد يدل على معنى و زمانه و شخص معين[7] بحيث يقوم مقام قولنا: «تفعل[8]» للشخص المخاطب لايكون اداة، و من حيث دلالته على الشخص المعيّن[9] يخرج من حد الكلمة، و من حيث دلالته على زمان معيّن من الأزمنة[10] الثلاثة يخرج من حدّ الاسم، فلا يكون هذه القسمة حاصرة.[11] و لمّا عهد في لغة العرب ألفاظ مفردة تدل[12] على الأمر[13] مثل «صَهْ» و «مَهْ» لامانع أن يوجد[14] في بعض اللغات ألفاظ مفردة في كلمات للمخاطب و المستقبل.

و اعتذار القوم[15] أنّ «صه» اسم للفعل، لاأصل له؛ فإنّ اعتبار الاسميّة و الفعلية بالمعنى لاباللفظ. و لفظة[16] «يزيد» في مفهوميّة الاسمي[17] و الفعلي[18] ليس يغاير الدلالتين له باعتبار الصيغة، فإنّها واحدة، بل باعتبار المعنى، فإذا

۱ـ فالصحيح: و الصحيح د
۲ـ من: في ـ د
۳ـ إلى: ـ د
۴ـ يذكر: تذكر الف
۵ـ معيّن: متعيّن د
۶ـ اتّفق: انا هقّ م / إن اتفق د
۷ـ معين: ـ د
۸ـ تفعل: يفعل الف، م
۹ـ الشخص المعين: شخص معين م
۱۰ـ الازمنة: ـ الف، م
۱۱ـ حاصرة: حاضرة الف
۱۲ـ تدل: يدل الف
۱۳ـ الأمر: الأمور م، د
۱۴ـ يوجد: يكون م
۱۵ـ القوم: العوام م
۱۶ـ لفظة: لفظ د / لفظه الف
۱۷ـ الاسمي: الاسمية الف
۱۸ـ الفعلي: الفعل الف

كان لمعنى الشيء اعتبار فعلّي، كلّ لفظ يدل [١] عليه يكون فعلاً.

و لقائل أن يقول جدلاً: «إنّ لفظة تفعل بالتاء للمخاطب لفظ مفرد». و قول القائلين: «إنّ «التاء» و «الألف» و نحوهما زوائد» إنّما هو لضبط [٢] الضابط اللغوي.

فكأنّهم قالوا: كلّ فعل كان في أوله «تاء» أو «نون» يدل على كذا و كذا، كما [٣] يجعلون الضوابط على أنّ كلّ ما كان وزنه [٤] كذا، فهو يذكّر أو يؤنّث، أو له جمعٌ كذا، غرضهم [٥] ضابط اتفق في الكلّ اتفاقاً لتسهيل [٦] الضبط.

فإنّ «أفعل» و «تفعل» (بالتاء للمخاطب [٧]) إذا كان للتاء دلالة أو للألف، فنفسهما فيهما [٨] مستقلة. فالباقي إمّا أن يكون له دلالة أو لايكون له، [٩] و إن [١٠] لم يكن [١١] له دلالة أصلاً، فلا [١٢] مدخل له في الدلالة، فهو لغو. و الدال هي «التاء» وحدها على هذا الوضع، و هي [١٣] واحدة في قولنا «تمشي [١٤]» و قولنا «تفعل [١٥]». فإن أخذت في الجميع بمعنى واحد و الباقي لغو، فاتّحد [١٦] المفهومان و هو

١ـ يدل: دلّ د
٢ـ لضبط: يضبط د
٣ـ كما: ـ الف
٤ـ وزنه: في زنة د
٥ـ غرضهم: + و د، م
٦ـ لتسهيل: ليسهل الف، م
٧ـ للمخاطب: كلمخاطب م
٨ـ فنفسهما فيهما: بنفسهما فيهما م / نفسهما فيهما د / فنفسهما فهما الف
٩ـ لا يكون له: لم تكن له د / لا يكون الف
١٠ـ و إن: فإن م، د
١١ـ يكن: تكن د
١٢ـ فلا: و لا د
١٣ـ وهي: و يعني «يدل» م
١٤ـ تمشي: يمشي د
١٥ـ تفعل: يفعل د / نقعد م
١٦ـ فاتّحد: اتحد الف، م

باطل.[۱] و إن[۲] كانت بالاشتراك، يناقض[۳] مذهبه.

ثمّ إن[۴] كانت تدل[۵] بالاشتراك على اعتبار الكلمة[۶] و الباقي لغو، وجد اللفظ المفرد دالاً على معنى الكلمة[۷] بلفظ تعييني.[۸] على أنّ هذا القسم باطل، أعني القول بالاشتراك؛ فإنّ من يجعل[۹] هذه زوائد، يقول إنّها واقعة بمعنى واحد؛ و من يجعلها[۱۰] مع الباقي دالاّ على الفعل الصادر من المخاطب في المستقبل لابالتقسيط،[۱۱] فيقول: المجموع له دلالة واحدة على هذا المعنى. «و التاء» وحدها مثلاً، لادلالة لها أصلاً[۱۲] بالاشتراك و لا بغير الاشتراك.[۱۳] فإذا أخذنا[۱۴] الباقي له دلالة بخلاف دلالة «التاء»، فيقسّط[۱۵] المعنى بالضرورة على اللفظ، إذ كلّ واحد من الدالين له حصة في الدلالة على معنى. و نحن لانجد لما وراء الّذي سمّي بالاصطلاح زائداً قسطاً مختصاً بدلالة، بل بالمجموع نريد[۱۶] معنى واحداً[۱۷] هو مجموع الزمان و المخاطب و الفعل، و لايلزم من تعدّد أجزاء المعنى تركّب اللفظ.[۱۸] ثمّ لايحتاج إلى هذا، إذ اللفظ يدل من حيث إرادة[۱۹] اللافظ.

۱ـ باطل: بالكل الف

۲ـ وإن: فان م

۳ـ يناقض: فتناقض د

۴ـ إن: إذا م

۵ـ تدل: يدل د

۶ـ الكلمة: الكلية الف

۷ـ الكلمة: الكليته الف، د

۸ـ تعييني: تعينني م، الف

۹ـ يجعل: جعل م

۱۰ـ يجعلها: يجعلهما الف

۱۱ـ لا بالتقسيط: بالتقسط م / ـ

۱۲ـ أصلاً: + لا م

۱۳ـ لا بغير الاشتراك: لا بغيره

۱۴ـ فإذا أخذنا: و إذا أخذ د

۱۵ـ فيقسّط: فيقسطه م / بقسط الف

۱۶ـ نريد: يريد م، د

۱۷ـ واحداً: واجباً م الف

۱۸ـ اللفظ: + بدلالة بل بالمجموع د

۱۹ـ إرادة: أداة م

فإذا قال اللافظ: أردت بالمجموع هذه الثلاثة من حيث هو مجموع من غير أن أريد بالجزء شيئاً من الّذي يخطر [١] عليه هذه الإرادة و الاصطلاح، فإذا فعلت هذا [٢] هكذا، أليست جاءت كلمة بسيطة دالة على موضوع معين؟ و هذا [٣] كلفظ «الضارب» و «الأبيض» و نحوهما، فإنّهما [٤] مفردات، إذ جزء المنطوق لايراد به دلالة أصلاً، و اللغوي في الاشتقاقات يعطي الضوابط، و كثيراً [٥] ما يمثّن الضوابط بألفاظ [٦] مجازية للتنبيه لاللتحقيق؛ فهذا بحث متقارب.

واعلم أنّ من جعل «للتاء» و «النون» و نحوهما دلالة مستقلة، لايجوز أن يقول: [٧] «إنّ [٨] ماوراء «التاء» و «النون» هو دال دلالة الكلمة». لأنّ الكلمة [٩] لابدّ لها من دلالة على زمان من الثلاثة، و الباقي لايدل على المستقبل، لأنّ هذه الزوائد كما دلّت على الشخص المعين أو غير المعين على ما أخذ على [١٠] المشهور هي الّتي تدل [١١] على المستقبل، فلا يكون [١٢] الباقي بنفسه دالاً على المستقبل و لاعلى الماضي. كما ظنّ بعض العامة أنّ المستقبل مثل «يفعل» هو الماضي ضمّ إليه حرف، فإنّه إن اراد صيغة الماضي، فالزائد على الحرف الزائد ليس على هيئة [١٣] الماضي، الّتي بها كانت الدلالة على الماضي. و إن أُريد المعنى، [١٤] فليس الزمان

١ـ يخطر: يخطي م، الف

٢ـ هذا: ـ د

٣ـ هذا: هكذا الف

٤ـ فإنّهما: فإنّها م

٥ـ كثيراً: كثراً الف

٦ـ بألفاظ: بالالفاظ الف

٧ـ أن يقول: يقول الف / ان تقول م

٨ـ إنّ: ـ د

٩ـ لأنّ الكلمة: ـ د

١٠ـ على: من د

١١ـ تدل: يدل الف

١٢ـ يكون: يدل الف

١٣ـ على هيئة: ماهية م / مابقية الف

١٤ـ المعنى: المعين م، د

الماضي صائراً[١] جزءاً من الفعل المستقبل و كذا غير المستقبل. و إذ لادلالة للباقي على [الكلمة[٢]] فيبقى إمّا أداة أو اسماً آخر، و قد كانت «التاء» عنده أيضاً بنفسها ليست بكلمة. فمثل[٣] هذه مركبة من اسمين أو اسم و أداة، كما ذكرنا في التلويحات: إنّ أكثرها مركبة[٤] من اسمين أو اسم و أداة على ما يلزم من مذهبهم.

و إنّما طوّلنا هذا التطويل، لما اتفق في التلويحات هذه الألفاظ و كانت موهمة للصعوبة، فأردنا بيانها.[٥] و عندي التطويل في نحو هذه المباحث تضييع للوقت.

واعلم أنّه إن[٦] لم يوجد «التّام» في حدّ الاسم الناقص، فينتقض[٧] بالأداة، فإنّهما اشتركابما فارقا به[٨] الكلمة في دلالتهما على معنى دون الدلالة على زمان معين من الثلاثة، و فارق[٩] الأداة الاسم[١٠] و الكلمة بما اشتركا فيه من التاميّة،[١١] و أنّ الأداة[١٢] إذا كانت أحد جزأي القول، يكون ناقصاً.[١٣] و شاركت الأداة الكلمة في أنّهما لايتصور صورة لهما مشخصة في الأعيان، فإنّ الكلمة كقولك[١٤] «فَعَل»

١ـ صائراً: حائراً م

٢ـ [الكلمة]: الكلمية م، الف، د

٣ـ فمثل: بمثل د

٤ـ مركبة: مركب د

٥ـ بيانها: بيانهما د

٦ـ إن: ـ الف، د

٧ـ فينتقض: فينقض م / الناقص فينقض الف

٨ـ فارقابه: فارقانه الف

٩ـ و فارق: فارق الف

١٠ـ الاسم: ـ الف

١١ـ التاميّة: التمامية د

١٢ـ الأداة: الإرادة الف

١٣ـ ناقصاً: + به م

١٤ـ كقولك: + ذلك د

أصل الفعل و زمانه مجموعاً لا[١] يتحقق إلّا في الذهن. لست أقول: إنّ الفعل كـ«الضرب» لايقع في الأعيان. و الأدوات كلّها مفهوماتها روابط ذهنيّة و شاركتا في شيء آخر به فارقتا[٢] الاسم، و هو أنّه لايتصور من كلمتين و لامن أداتين[٣] على محوضتهما[٤] دون تخلّل قسيم[٥] آخر تصديق واحد، و في أمر آخر و[٦] هو أنّ الاسم[٧] مفهومه يصح أن يكون جوهراً في بعض مدلولاته بخلافهما.

و يجوز أن يكون لفظ مشتركاً على الأداة و الكلمة كالروابط الزمانيّة، مثل كان و يوجد، فإنّهما[٨] في القضايا أدوات، و إذ[٩] أخذت لاعلى جهة الربط، كلمات.

و يجوز أن يكون مشتركاً بين[١٠] اسم و كلمة مثل «يزيد» و «يشكر». و يجوز أن يكون بين اسم و أداة[١١] مثل لفظة «ما» و «من» و كـ«هو» في الرّبط[١٢] و غيره.

والكلمة الحالية لايعنى بها وقوع مفهومها[١٣] في «آن» مثل «مشى» و «تحرك»، لأنّه لايتصور ـ لما بيّن في الطبيعيات ـ وقوعها في «آن»، بل «الآن»[١٤]

١ـ لا: إلّا م

٢ـ فارقتا: فارقا الف، م، د

٣ـ و لا من أداتين: و لا مراداً بين الف

٤ـ محوضتهما: نحو صيغتهما د

٥ـ قسيم: قسم الف

٦ـ أمر آخر و: آخر و الف / أمر آخر د

٧ـ الاسم: الأعم الف

٨ـ فإنّهما: فإنّها د

٩ـ إذ: إذا، د / إن م

١٠ـ بين: من د

١١ـ و أداة: فأداة الف

١٢ـ في الربط: للرّبط الف، م

١٣ـ مفهومها: مفهومهما د

١٤ـ الآن: + و الف

قد يعنى به الزمان الّذي هو على جنبتي الآن[1] الحقيقي. فههنا يتخصّص بالحينية الّتي يبقى فيها الفاعل في فعله[2] الزماني مادام فاعلاً، بل نقول:[3] «هو متخصص بما يشغل[4] جنبتي الآن بحركة موصولة به،[5] أعني الفعل الحالي».[6]

* * *

١ـ الآن: إلّا أنّ د

٢ـ فعله: فعل الف، د

٣ـ نقول: يقول د

٤ـ يشغل: يشتغل م

٥ـ به: ـ الف

٦ـ الحالي: الخالي د

فصل[1] [٣]

في المطارحات على الكلّي و الجزئي

تعريف الكلّي بأنّه اللفظ الّذي يدل على الكثيرين بمعنى واحد، فيه توسع، فإنّ الكلّي «كالإنسان» من حيث مفهومه لادلالة له أصلاً[2] على الكثرة.

و ما يقال: إنّه الّذي يقع[3] على الكثيرين[4] بمعنى واحد، أيضاً فيه مسامحة، فإنّ لفظة «البارئ» أو[5] «الشمس» كليّة و لاوقوع على كثرة إلّا أن يؤوّل[6] لفظة يقع، و لايجوز تأويله بقوة وقوع الشركة في الأعيان، فإنّ من الكلّي ما لايتصور تعدد[7] جزئياته في الأعيان. و الرسم المخير[8] في الكتب هو أنّه الّذي نفس

١ـ فصل: ـ د

٢ـ أصلاً: ـ د

٣ـ يقع: يرتفع الف

٤ـ الكثيرين: كثيرين الف

٥ـ أو: و م، د

٦ـ يؤوّل: يقول الف، م / يزول «بدل» م

٧ـ تعدد: بعدد د / بعد الف

٨ـ المخير: المحرر د، م

تصوّر معناه لايمنع وقوع[١] الشركة فيه.

فإن[٢] قال قائل: إنّ لفظ[٣] «واجب الوجود» على قانون القوم كلّي، و الكلّي نفس مفهومه لايمنع الشركة. «فواجب الوجود» نفس مفهومه لايمنع وقوع[٤] الشركة، و كلّ ما لايمتنع[٥] عليه الشركة لمفهومه يمكن[٦] بالإمكان العام عليه[٧] الشركة، فإن امتنعت الشركة، فلسبب في خارج. و يلزم منه إشكالات:

أحدها أن يكون «واجب الوجود» الّذي برهن على وحدته مركّباً من أمر تصوره لايمنع الشركة، و من أمر آخر يمتنع بسببه الشركة، و هو محال.

الثاني[٨] أنّ مفهوم «وجوب الوجود[٩]» إذا أمكن بالإمكان العام عليه الشركة، يكون تخصيصه[١٠] بذات واجب الوجود لعلة، فإنّ مفهومه إذا لم يقتض التعين،[١١] فالتخصيص[١٢] بالضرورة لعلة.[١٣]

الثالث أنّه يصح وجود[١٤] واجب آخر من حيث مفهوم وجوب الوجود. و إن امتنع فلأمر خارج، فلا يصح على الإطلاق أن يقال: «إنّ واجباً آخر يمتنع». و يلزم أيضاً في وجوب الوجود جهة إمكانيّة.

١ـ وقوع: ـ د

٢ـ فإن: و أن، الف

٣ـ لفظ: لفظة الف، م

٤ـ وقوع: ـ د

٥ـ يمتنع: يمنع د

٦ـ لمفهومه يمكن: المفهومة ممكن د

٧ـ عليه: ـ د

٨ـ الثاني: ا و د

٩ـ وجوب الوجود: ـ د

١٠ـ تخصيصه: الف، م

١١ـ التعين: التعيين د

١٢ـ فالتخصيص: فالتخصص م، الف

١٣ـ فإنّ مفهومه... لعلة: ـ الف

١٤ـ وجود: وجوب د

والجواب على ما لايخلّ بأصل القوم، هو[١] أنّ بين قولنا يمنع الشركة و بين قولنا يمتنع[٢] فيه الشركة فرق. والجهات الثلاث الّتي بعضها قسيم[٣] بعض، أعني «الوجوب» و «الإمكان» و «الامتناع» كلّها لاينافي معنى الاحتمال المذكور في التلويحات، و كذا[٤] «الإمكان العام». و إذا كان مطلوبنا أنّ كلّ مثلث فإنّ زواياه الثلاث مساوية لقائمتين،[٥] فقبل تحقيق البرهان، هذه القضيّة عندنا محتملة، أي[٦] يحتمل عندنا قبل لزوم الحجّة أنّ المثلّث يكون زواياه مساوية لقائمتين،[٧] لاأنّه[٨] في الأعيان ممكن بالإمكان الخاص،[٩] فإنّ هذه النسبة واجبة[١٠] في نفسها، و كلّ أمر واجب و كلّ أمر[١١] ممتنع قبل تحقيقنا محتمل،[١٢] و في نفسه واجب أو ممتنع.

و إذا ثبت هذا،فنقول:[١٣] وجدنا من الأشياء ما لايحتمل الشركة بوجه[١٤] مثل الشخص المشار اليه، و وجدنا ما يحتمل الشركة باعتبار المفهوم و[١٥] الّذي عندنا مثل الواجب و غيره. ثمّ قد يكون هذا[١٦] المحتمل عندنا ممكناً واقعاً،

١ـ هو: ـ الف

٢ـ يمتنع: يمنع د

٣ـ قسيم: قسم الف، د

٤ـ كذا: تجد م / كذا «بدل» م

٥ـ لقائمتين: القائمتين الف

٦ـ أي: أن د

٧ـ لقائمتين، للقائمتين الف، م

٨ـ لا أنّه: لأنّه الف

٩ـ الخاص: الخاصى د

١٠ـ واجبة: + و كل نسبة و إن كانت واجبة د

١١ـ أمر: ـ د

١٢ـ محتمل: يحتمل الف

١٣ـ فنقول: فيقول د

١٤ـ بوجه: توجه م

١٥ـ و: ـ م، د

١٦ـ هذا: ـ الف

و قد يكون بالقوّة مثل نوع لايوجد مثلاً[1] الآن «كالققنس» و لامانع عن حصوله. و أعني بقولي لامانع عن حصوله،[2] أي لايلزم من وقوعه محال بوجه. و إذا حصل سببه، يحصل، و لامانع من انعقاد[3] سببه وقتاً ما. و قد يكون ممتنعاً. و الممتنع الشركة أيضاً ينقسم إلى قسمين: إلى ما يكون امتناعه باعتبار واحد لامن جميع جهاته «كالشمس» فإنّها باعتبار الجرميّة ـ بل الكوكبية بل مفهوم الشمسية ـ يمكن فيها شركة ما، و إلى ما يستحيل فيه الشركة رأساً «كواجب الوجود» و لكن[4] لايمنع احتمال الشركة مفهومه أوّلاً، بخلاف هذا «السواد»؛ فمعنى[5] قولهم لايمنع الشركة أي احتمال الشركة. و لو قلت: «الكلي هو الّذي نفس مفهومه يحتمل الشركة» جاز و كان حسناً.

و قد عرفت الفرق بين الجزئي المضاف و غير المضاف، و أنّه إذا قيل: «الإنسان جزئي الحيوان» ليس معناه ما يمنع الشركة، و لو لاهذه النسبة ما صح[6] أن يقال بأنّه[7] جزئي.

و علمت أنّ الجزئي من حيث مفهوم الجزئية[8] كلّي، فإنّه يقع بمعنى واحد على كثيرين.

واعلم أنّ قولنا «الإنسانية مشتركة» لايعنى بها[9] أنها شيء واحد موجود في الكلّ، فإنّا[10] بيّنا في علم ما بعد الطبيعة أنّ هذا محال، بل معناه أنّ صورته

١ـ مثلاً: ـ د
٢ـ عن حصوله: ـ الف
٣ـ انعقاد: + و الف
۴ـ لكن: ـ الف
۵ـ فمعنى: بمعنى الف، م
۶ـ صح: يصح د
۷ـ بأنّه: أنّه د
۸ـ مفهوم الجزئيّة: مفهومه بالجزئية الف
۹ـ بها: به م / بهذا د
۱۰ـ فإنّا: و إذا الف

الذهنيّة تطابق[1] الكثيرين. و **ههنا قاعدة:**

اعلم[2] أنّ بين قولنا «زيد» و قولنا «إنسان» و قولنا «هذا الإنسان» و قولنا «الإنسان» و قولنا «الناس»[3] فرق. فمثل لفظة «زيد» أشير إليه، و[4] ما أشير إليه[5] جزئي. و إن كان «زيد» يسمّى[6] به جماعة إلّا أنّ وقوعه عليهم ليس بمعنى واحد، بل كلّ واحد[7] منهم يسمّى[8] زيداً لذاته لا لمعنى يقال عليه و على غيره؛ إلّا أن تجعل[9] زيداً إسماً للإنسانية أو[10] نحوها. و إذا رأينا رجلاً ما رأيناه قطّ، نحكم[11] بأنّه «إنسان» أو «حيوان»، و لا نحكم[12] بأنّه «زيد» ما لم نسمع[13] أنّ اسمه ذلك. فإنّ الإنسانية[14] معنى يطابق الكثرة، فزيد مفهومه في كونه جزئياً لا يحتاج إلى الإشارة، بخلاف الإنسان.

و قولنا: «إنسانٌ» بالتنوين يدل[15] على معنى «الإنسان» المتخصّص بوجود[16] غير متعين، و هو[17] الّذي يسمّى الشخص المنتشر. و الفرق بينه و بين لفظة «زيد» أنّ لفظة «زيد» مفهوم[18] واحد، و[19] لا يقال لشخصين،[20]

١ـ تطابق: لا يطابق الف / يطابقه د

٢ـ اعلم: واعلم م، الف

٣ـ و قولنا النّاس: ـ الف

٤ـ و: أو م، د

٥ـ إليه: ـ م، د

٦ـ يسمّى: يتسمى د

٧ـ بل كلّ واحد: بل على واحد م، د

٨ـ يسمّى: سمّى الف، م

٩ـ تجعل: يجعل م، د

١٠ـ أو: و الف، م

١١ـ قطّ نحكم: قطّ بحكم الف / نحكم د

١٢ـ نحكم: يحكم م / تحكم الف

١٣ـ نسمع: تسمع الف / يسمع د

١٤ـ الإنسانية: للإنسانيّة الف

١٥ـ يدل: تدل م

١٦ـ بوجود: بوحدة د / يوجد الف

١٧ـ هو: هذا م

١٨ـ مفهوم: بمفهوم د

١٩ـ و: ـ الف، م

٢٠ـ لشخصين: شخصين الف

و لفظة[1] «إنسانٌ» بالتنوين بمعنى[2] واحد يقال على كلّ واحد من الناس و يطابق معناه كلّ واحد، حتّى أنّ من حدّ الكلّي بأنّه الّذي يقال على كثيرين[3] بمعنى واحد[4]، و لايشترط أن يصحّ قوله على كثيرين بحال[5] الشركة معاً، يكون على اصطلاحه لفظ[6] «إنسان» المنوّن[7] كليّاً.

و من يشترط[8] في رسم الكلّي أنّه بحيث يصحّ اشتراك الكثيرين فيه على وجه يصح قوله على الكلّي[9] معاً، فقولنا «إنسان» مع التنوين لايكون كليّاً. و إذا كان عنده كلّ ما ليس بكلّي بالاعتبار فهو جزئي، فلفظ[10] «إنسان» مع التنوين و ما يجري مجراه في سائر اللغات ـ فإنّها لايخلو من أمثال هذا ـ يكون جزئياً غير متعيّن.

و قد طوّل بعض النّاس الكلام في أنّه جزئي صريح، و علّل بأنّ معنى قولنا «رجل» الرجل الواحد، و لم يعلم أنّ «الرجل» كلّي[11] و «الواحد» كلّي، و مجموع الكليتين كلّي.

و قولنا: «هذا الإنسان» و «هو» و «تفعل» بتاء المخاطب و «يفعل» بالياء[12] و أمثالها ليست كمفهوم «زيد»؛ فإنّ «هذا الإنسان» و نحوه إذا لم يكن معه إشارة حسيّة أو خياليّة بالفعل، لايتعين مفهومه لشخص أصلاً. و هو بالمعنى

۱ـ لفظة: لفظ الف
۲ـ بمعنى: لمعنى الف، م
۳ـ كثيرين: كثرن الف
۴ـ يقال على ... بمعنى واحد: ـ د
۵ـ بحال: فحال د
۶ـ لفظ: لفظة م، د
۷ـ المنوّن: النون الف
۸ـ يشترط: شرط الف، م
۹ـ الكلّي: الكل د
۱۰ـ فلفظ: بلفظ الف
۱۱ـ كلّي: + واحد الف
۱۲ـ و يفعل بالياء: ـ الف/ و تفعل بالياء د

الّذي يقال[1] على «زيد»[2] يقال على غيره، إذ عند كلّ إشارة لايصير له مفهوم آخر، فهو و أمثاله على اعتبار حال «إنسان» منوّن، إلّا أنّ قولنا هذا «الإنسان» متصور[3] الاستعداد لإشارة إلى الحاضر[4] أو ما في حكمه، بخلاف ذلك.

و أمّا نحو لفظ[5] «الناس» فإنّه[6] كلّي، إذ ليس فيه ما يمنع الشركة، بل[7] و له اعتبار غير ما للإنسان، فإنّ[8] مفهوم «النـاس» وجب فيه الشركة، و مفهوم «الإنسان» لايجب فيه الشركة و لاالوحدة.[9]

[۱] و[10] الأمر المطلق قد يعنى به «ماهيّة» الشيء فحسب بلااشتراط[11] اصلاً من كونه في الذهن أو في العين أو تخصيص[12] بصفة،[13] كما اصطلح قوم على تسمية هذا «مطلقاً» اصطلح قوم على تسميته[14] «كليّاً»، فعلى هذا الاصطلاح «المطلق» لايشترط فيه الكون في الذهن. فالماهيّة العينية من حيث هي ماهية[15] مطلقة.

قالوا: «والتخصيص بالذهني[16] قيد يخرجه عن الإطلاق» و إذا لم يضره

۱ـ الّذي يقال: الثاني يقال م / الثاني الف
۲ـ زيد: + و م
۳ـ متصور: مقصود م
۴ـ الحاضر: الخاص الف
۵ـ نحو لفظ: لفظة م
۶ـ فإنّه: و أنّه الف
۷ـ بل: ـ الف
۸ـ فإنّ: و أنّ الف
۹ـ الوحدة: لوحدة الف / + فصل الف، م
۱۰ـ و: ـ د
۱۱ـ بلا اشتراط: بلا شرط الف، م
۱۲ـ تخصيص: يخصص الف
۱۳ـ بصفة: + و د
۱۴ـ تسميته: تسمية الف
۱۵ـ ماهية: ما فيه الف
۱۶ـ بالذهني: بالذهن د

الوقوع الذهني، لايضره العيني، بل يقتصر على ملاحظة الماهيّة فحسب. و إذا[1] كان معنى الكلّي على اصطلاح[2] هذا، فيجوز[3] وقوع الكلّي في الأعيان على رأيهم.

[٢] و قوم اصطلحوا بالمطلق على الماهيّة المشروطة باللاتخصيص[4] العريّة[5] من[6] الصفات المخصّصة، فالعيني لايتصور[7] أن يقال له مطلق بهذا الاعتبار، لأنّ معه صفات؛ و إن شرطنا[8] بالذهني، ينافي هذا الاعتبار. فهو و إن كان في الذهن، لايلحظه[9] الذهن من حيث هو موصوف بأنّه في الذهن، بل من حيث هي ماهيّة ليس معها شيء آخر من الأوصاف المخصّصة. و هذا على الاصطلاح الأول فيها[10] تقييد، فإنّ الشرط باللاتقييد قيد[11] يخرجه عن الإطلاق.

[٣] و اصطلح قوم بالمطلق على الماهيّة المجردة عن الصفات الّتي تميّز بعض المشتركات فيها عن بعض.

فقولنا «إنسانٌ» مع التنوين أو ما يجري مجراه في سائر اللغات مقيد[12] على الاعتبارين الأولين، لأنّ فيه تقييد[13] ما بواحد، فخرج[14] عن صحة القول

١ـ إذا: إن: الف
٢ـ اصطلاح: اصلاح الف
٣ـ فيجوز: فتجوز الف
٤ـ باللاتخصيص: بلا التخصيص م
٥ـ العريّة: العرفية د
٦ـ من: عن الف، م
٧ـ فالعيني لا يتصور: و العيني لا يتصور م / فالعيني بلا يتصور الف
٨ـ شرطنا: شرطناه د
٩ـ لا يلحظه: لا يلحظ الف
١٠ـ فيها: فيهما د، م
١١ـ باللاتقييد قيد: باللاتقيد قد الف
١٢ـ مقيد: فقيد الف، م
١٣ـ تقييد: تقييداً د
١٤ـ فخرج: يخرج الف، م

بحال[١] الشركة. و على الثالث مطلق، إذ ليس معه صفة تميّز[٢] بعض المشتركات[٣] فيه عن بعض، بل وحده ما يلزم جميع الجزئيات. و هذه الاعتبارات إنّما هي في الشيء المطلق لافي القضيّة المطلقة، فإنّ ذلك أمر آخر. والمقيد بإزاء المطلق على الاصطلاحات.

[٤] على أنّ مطلق الشيء قد يعنى به محض حقيقته بحيث لاتمازجها ما يمكن أو يتوهم ممازجته، فيقال: هواءٌ مطلق و ماءٌ مطلق.

[٥] و قد يعنى[٤] به الأمر الغير المحتاج في ثبوته أو دوامه[٥] إلى اعتبار زائد لايعنون به إلّا مقيد، بل الغير[٦] المحتاج فيما أضيف اليه إلى التقييد. و أوردت هذه الأشياء لئلا[٧] يغلط، فإنّ[٨] هذه اللفظة[٩] كثيراً[١٠] ما تستعمل و معانيها[١١] مختلفة.

* * *

١ـ بحال: محال الف

٢ـ تميز: يميز م، الف

٣ـ المشتركات: المشاركات الف، م

٤ـ به محض حقيقته ... و قد يعنى: ـ الف

٥ـ دوامه: رواته الف

٦ـ الغير: للغير الف

٧ـ لئلا: فلا الف

٨ـ فإنّ: و أنّ الف

٩ـ اللفظة: العلة الف

١٠ـ كثيراً: كثراً الف / كثير م

١١ـ معانيها: معانها الف

فصل [۴]

في المشخّص و المميّز [1]

ليس كلّ مميّز مشخّصاً،[2] فإنّ الفصول المقسمة و اللواحق لحقيقة ما عامّة، كالناطقية للحيوان أو الذكورة و[3] الأنوثة و غيرهما[4] تقسمها بالذات أو بالعرض، و تميّز بعض المشاركات فيها عن بعض،[5] والمتخصّص[6] والمخصّص[7] والمركب منهما[8] كليات إذ المركبات من الكلّيات كليّات. فليس المميز هو المشخص.

و كلّ ما فرض أوصافاً في شيء و هيولى و صورة وجسميّة[9] و غيرها[10]

۱ـ المميز: المغير الف

۲ـ مشخّصاً: مشخص م

۳ـ الذكورة و: الّذي نجوزه الف

۴ـ غيرهما: غيرها د

۵ـ عن بعض: من البعض د

۶ـ المتخصص: المخصص الف، م

۷ـ والمخصّص: ـ الف

۸ـ منهما: منها الف

۹ـ جسمية: جسميته د

۱۰ـ غيرها: غيرهما الف

ممّا يحتمل الشركة كلّي، والمجموع كلّي، و يتخصّص كلّ[١] واحد من الصفات المركبة عن المشاركات باقترانه بقرينة في ذلك المركب أو حامله، و الحوامل[٢] تتخصّص بأحوالها أو[٣] ما يقترن بها.[٤] و كلّ ما يفرض مشخصاً من الصّفات و الحوامل مفهومه لايمنع الشركة، فليس منع الشركة بسببه،[٥] و مجموع ما لايمنع الشركة قلنا: إنّه لايمنع الشركة، فلا يصح أن يقال مجموع الكليّات يمنع الشركة لنفس مجموعيته. فالحق أنّ المشاركات أبداً تفترق بأمر، و المميز زائد على ما به الاشتراک في العقل. و المشخصّ ليس لاحقاً بالماهيّة الّتى هي كليّة في العقل، بل شخصها نفس هويتها الخارج عن الذهن.

و العام قد يقال و يعني به[٦] الكلّي، و بهذا الاعتبار يصح أن يقال: «الإنسان» عام. و من ظنّ أنّ عموم الإنسانيّة إنّما هو لدلالتها على الجميع بالاستغراق بالفعل، أخطأ. فإنّ مفهوم الإنسانيّة لا[٧] دلالة له[٨] على الأعداد، لاتضمّناً و لامطابقة، بل يدلّ على الحيوان الناطق مثلاً فحسب.[٩] ثم هذا المعنى إذا كان بحيث يشار إليه، فهو جزئي. و إن كان مأخوذاً في الذهن فهو كلّي، لالوجوب الشركة في معناه، فإنّ الشركة لو وجبت[١٠] في مفهوم الإنسانيّة، ما كان الشخص[١١] الواحد يجوز أن يقال: إنّه إنسان، كما لا[١٢] يقال له «ناس»

١ـ كلّ: على م

٢ـ حوامل: الحامل الف

٣ـ أو: و د

٤ـ بها: ـ د

٥ـ بسببه، نسبة د

٦ـ به: ـ الف

٧ـ لا: + يدل الف

٨ـ له: لها د / ـ الف

٩ـ فحسب: فحسبه د

١٠ـ وجبت: وجبته م

١١ـ الشخص: + الإنسانيّة م

١٢ـ لا: ـ الف

بل[۱] لصلوح مفهومه لنفسه لشركة[۲] الكثيرين، و إن كان العموم قد يقال لاستغراق الحكم في المحصورة الكليّة، و ذكرنا في ذلك فصلاً في التلويحات اللوحيّة و العرشية.[۳]

و الخاص قد يقال بإزاء مفهومي الجزئي،[۴] فإذا[۵] قيل «زيد» خاص، يعنى[۶] به الجزئي الأوّل و لايحتاج فيه إلى إضافة.[۷] و إذا قيل «الإنسان» أخصّ من الحيوان، يعنى[۸] به الجزئي بالمعنى الثاني مع اعتبار أقليّة إمكان شركته أو أتميته.[۹]

و إذا[۱۰] قيل: «الحيوان» أعم من «الإنسان» يعنى به أنّه يقال عليه و على غيره. و كأنّه قد يذكر مع الخاص المضاف[۱۱] عامّاً مضافاً بنسبة متخصّصة[۱۲] بدخول ذلك الخاص فيه، حتّى ربّما لايقولون إنّ الجماد أعمّ من الإنسان، و إن كان هذا صحيحاً باعتبار أنّ صلوح الاشتراك في الجماد أتمّ، فإنّ جزئياته أكثر من جزئيات الإنسان، فعمومه أشدّ[۱۳] من عمومه.

و قد يكون الشيء أعمّ من غيره من جميع الوجوه، «كالحيوان» بالقياس

۱ـ بل: مثله الف

۲ـ لشركة: كشركة الف

۳ـ اللوحيّة و العرشية: ـ الف، م

۴ـ مفهومي الجزئي: مفهوم الجزئي الف، م

۵ـ فإذا: و إذا الف، م

۶ـ يعنى: فيعنى الف

۷ـ إضافة: إجابة الف / اصابة م

۸ـ يعنى: فعنى الف

۹ـ أتميته: أتمية د

۱۰ـ و إذا: فإذا م

۱۱ـ المضاف: + و الف

۱۲ـ بنسبة متخصّصة: لسببه متخصص الف / نسبته متخصّصة م

۱۳ـ أشدّ: أعم د

إلى «الإنسان». و قد يكون[۱] أعمّ من وجه و أخصّ من وجه كـ«الإنسان» و «الأبيض». والشيء إنّما يقال: عام أو كلّي بالنسبة إلى جزئياته، لابالنسبة إلى أجزائه. «فالبيت»[۲] ليس عاماً[۳] بالنسبة إلى الحائط والسقف، بل بالنسبة إلى[۴] آحاد «البيوت» لأنّ معنى البيتية[۵] موجود في كلّ واحد من البيوت تامّاً، و ليس معنى البيتية موجوداً[۶] في السقف وحده،[۷] و لايقال «للسقف[۸]» وحده أنّه بيت.

و العام قد[۹] يقال على ما تحته بمعنى واحد متحقق في كلّ واحد، بخلاف الكلّ[۱۰] على أجزائه.

ومن الفرق بين الجزء والجزئي، أنّ الجزئي[۱۱] يدخل تحت الشيء و لايدخل[۱۲] في نفس حقيقة الشيء، و الجزء يدخل في نفس[۱۳] حقيقة الشيء و لايدخل تحت الشيء؛ و أنّ الكل[۱۴] الحاصل حاصل جميع أجزائه، بخلاف الكلي. و أنّ الكلي لايتصور نهاية جزئياته[۱۵] في العقل، بخلاف الكل و أجزائه؛ و أنّ الكلّي بنفسه[۱۶] يطابق[۱۷] الجزئيات و يوجد معناه في كلّ واحد، بخلاف الكلّ و

۱ـ يكون: تكون د
۲ـ فالبيت: في السقف د
۳ـ عاماً: عام الف، م
۴ـ بل بالنسبة إلى: بل إلى م
۵ـ البيتية: البيوت د
۶ـ موجوداً: موجود الف، م، د
۷ـ وحده: ـ الف
۸ـ للسقف: السقف الف
۹ـ قد: ـ الف
۱۰ـ الكل: الكلي الف
۱۱ـ الجزئي: الجزئيي م
۱۲ـ يدخل: مدخل م
۱۳ـ نفس: ـ الف، د
۱۴ـ الكل: الكلي الف
۱۵ـ نهاية جزئياته: بها جزئياً الف
۱۶ـ بنفسه: ـ الف
۱۷ـ يطابق: مطابق د

أجزائه؛ و أنّ أجزاء الكلّ يجب أن يكون حاضرةً، حتى إن كان له حيث، يكون أجزاؤه حيث هو، بخلاف الكلّي و الجزئي. و لايعقل الكلّ إلّا بأجزائه بخلاف الكلّي،[1] فإنّه يعقل دون جزئياته. و لاأعني الكلّ من حيث هو كلّ و الجزء[2] من حيث هو جزء، فإنّ كلّ واحد منهما[3] معقول مع[4] الآخر، و ما قيلا عليهما[5] من الحقائق يعقل أحد هما بالآخر. و الكلّي من حيث كليته مضاف، و كلامنا في الحقيقة المحمول عليها[6] الكليّة لامن حيث كليتها. والكلّ ينتفي بانتفاء جزء واحد، و الكلّي لاينتفي بانتفاء جزئيّاته، فإنّ الجزء علّة،[7] والجزئي ليس[8] بعلّة الكليّة.[9] و الفروق كثيرة، و إن كان عند البحث يرجع حاصلها إلى عدد قليل.

الكلّي ينقسم[10] إلى ما يقع على جزئياته بالسواء و يسمّى «متواطئاً»، و إلى ما[11] يقع لاعلى السواء و هو «المشكك[12]».

و فرق بين تكثر[13] معنى أحد قسمي الكلي و بين تكثر[14] معنى اللفظ المشترک. فإنّ معنى «المتواطئ» و «المشكك»[15] معنى واحد في الذهن، ثمّ يقال

۱ـ والجزئي و لا يعقل الكلّ إلّا بأجزائه بخلاف الكلّي: ـ د

۲ـ الجزء: جزء الف

۳ـ منهما: منها الف

۴ـ مع: من الف

۵ـ عليهما: عليه الف، د

۶ـ عليها: عليه م، الف

۷ـ علّة: + لكلية الف

۸ـ ليس: ليست د

۹ـ الكليّة: لكليّة الف، م

۱۰ـ ينقسم: تنقسم د

۱۱ـ ما: + لا الف، د

۱۲ـ المشكك: المتشكك د

۱۳ـ تكثر: يكثر د

۱۴ـ تكثر: يكثر د

۱۵ـ المشكك: المتشكك د

له باعتبار خارج من المعنى أنّـه يكـثر،[1] و المشـترک نـفس مـا يـراد بـه فـي المواضع المختلفة متكثر. و «المتواطئ» و «المشكك» يدلان[2] على ما دلاّ[3] عليه باستعمال اللفظ مرة واحدة، و «المشترک» لايجوز أن يذكر دفعة[4] و يراد جميع مفهوماته، بل لكلّ مفهوم استعمال مستقل. و قسما الكلّي[5] يدلان بالإطلاق،[6] و اللفظ المشترک الصحيح الاشتراک إذا ذكر مطلقاً، لادلالة له أصلاً. و كلّ لفظ مشترک من حيث اشتراكه لادلالة له إلّا بتعيين،[7] إذ[8] لااجتماع و لا أولويّة.[9] و لايجوز أن يذكر المشترک «كالعين» و يقال: «إنّه ينقسم إلى ينبوع الماء و إلى العضو الباصر». فإنّ اللفظ نفسه لاينقسم و ليس له معنى واحد، بل هذا فيما له معنى واحد و يشـترک فـيه قسـما الكـلي. و لايـصحّ أن يـقال: «المـتواطـئ» «كالحيوان» قد يذكر و يعنى به «الإنسان» و قد يذكر و يعنى به «الفرس».

و لايجوز أن يقال للمتلفظ بلفظ «الحيوان»: عـيّن مـرادک مـنه[10] أنّـه «إنسان» أو «فرس»، فـإنّ[11] مـراده شـيء واحـد نسـبته[12] إلى الكـلّ سـواء،

۱ـ يكثر: تكثر د

۲ـ المشكک يدلان: المتشكک يدلان د/ المشكک لا يدلان الف

۳ـ مادلاّ: دلّ د

۴ـ دفعة: ـ الف

۵ـ الكلّي: الكلّ الف

۶ـ بالإطلاق: بإطلاق الف، د

۷ـ بتعيين: بتعيّن الف

۸ـ إذ: أو الف

۹ـ أولويّة: أوّلية د

۱۰ـ عيّن مرادک منه: غير مراد عيّن منه د / غير مرادي الف

۱۱ـ فإنّ: فإنّه الف، د

۱۲ـ واحد نسبته: واحده بسببه الف

بخلاف[1] ما يتوجّه على مستعمل المشترك، فإذا[2] ذكر المشترك فطولب حقيقته، لايصح[3] التحديد حينئذ إلّابتعيين[4] بعض مفهوماته، فلا[5] ينبغي أن ينازع على[6] لفظ إلّا بتعيين مفهومه، و لا أن يحدّ.[7]

و إذا[8] كان بحث ما في لفظ مشترك، كمن يبحث أنّ العقل هل هو جوهر أو ليس بجوهر؟ و اللفظ مشترك، فاحتج محتجّ أنّ العقل مدرك لذاته و لغيره، و كلّ مدرك لذاته و لغيره جوهر، فالعقل جوهر؛ فقبل تعيّن معنى العقل ما أبطل مذهب من[9] يرى أنّ العقل عرض، فإنّه قد يعني به أمراً[10] آخر لايدرك ذاته و غيره.

و كالمحتج في مسألة المكان أنّه ينسب إليه الجسم على أنّه فيه، و كلّ ما كان كذا فهو حاو؛ فإنّ من يزعم أنّ معنى المكان هو ما يستقر[11] عليه الجسم لاينفع معه ذلك. فإن تمادى النزاع إلى[12] أنّ لفظة[13] المكان أيّ شيء يعيّن بها، صارالنزاع لغوياً لاحقيقياً،[14] فلا بدّ[15] من تعيين المفهوم حتى يصحّ الاحتجاج.

۱ـ بخلاف، فبخلاف د
۲ـ فإذا: و إذا د
۳ـ فطولب حقيقته لا يصح: طولب حقيقته لا تصح د / فطولب حقيقية لا يصح الف
۴ـ إلّابتعيين: لا بتعين الف / إلا بتعين د
۵ـ فلا: و لا د
۶ـ ينازع على: تنازع في الف / ينازع في م
۷ـ يحدّ: يحدّوا الف، م
۸ـ و إذا: إذا الف، د
۹ـ من: بين الف
۱۰ـ أمراً: امر الف، د
۱۱ـ يستقر: يسقي الف
۱۲ـ تمادى النزاع إلى: تماد النزاع م
۱۳ـ لفظة: لفظ م
۱۴ـ حقيقياً: بحقيقياً الف
۱۵ـ فلابدّ: فلا الف

بلى إن سلّم الخصم لازماً واحداً بحيث إذا استعمله المحتج، يمكن أن يتعين غرضه أو محمله[1] الّذي عيّنه،[2] يحصل[3] المقصود.

و اعلم أنّ اللفظ المشترک قد يكون كليّاً في كلّ[4] مفهوماته «كالعين». و قد يكون جزئياً في جميع مفهوماته كلفظ «زيد»، فإنّه[5] واقع بالاشتراک على مفهوماته. و قد يكون كليّاً في بعض مفهوماته، جزئياً في الآخر مثل «عبدالله». و قد يقع اللفظ على الشيء و صفته بالاشتراک «كالإقبال» إذا سمّي به رجل و له إقبال.

و قد يقع على الشيء و وصفه «كالمقبل» إذا سمّي به إنسان، و يقال عليه أيضاً إذا كان له إقبال. و الفرق بينهما[6] أنّ الأوّل لايحمل و الثاني يحمل.

و قد يقع على شيء واحد باعتبارين متباينين «كالنوع» على الإنسان لمفهوميه.[7] فإنّه لايدخل أحدهما تحت[8] الآخر، إذ المعنى العام لايشترط فيه شرط زائد لايوجد في الخاص، و إلّا فيتكافآن.[9] و قد يقع[10] على شيء واحد باعتبارين يدخل أحدهما[11] في الثاني «كالإمكان» و «الكتابة». فإنّهما [ممكنان[12]] بالمعنى[13] العام و الخاص، والمفهوم الخاصّي يدخل تحت العامي.

۱ـ غرضه أو محمله: عرضه أو محله الف

۲ـ عيّنه: عنيه الف

۳ـ يحصل: تحصيل م

۴ـ كلّ: + من م، د

۵ـ فإنّه: و إنّه الف

۶ـ بينهما: فيهما م

۷ـ لمفهوميه: لمفهوميّة الف

۸ـ تحت: بحث الف

۹ـ فيتكافآن: فيتكافيان د / فيتكافيا الف

۱۰ـ يقع: تقع د

۱۱ـ أحدهما: احديهما د

۱۲ـ [ممكنان]: ممكنه الف، م، د

۱۳ـ بالمعنى: بمعنى الف

و المجازي أعم من المتشابه،[۱] فإنّه قد[۲] يستعار اسم السبب للمسبب و بالعكس و اسم الشيء للازمه[۳] كيف كان و إن لم تكن ثمة مشابهة،[۴] إلّا أن يعنى بالأسماء المتشابهة[۵] ما[۶] يعمّ غير التشابهيّة[۷] من المجازيات اصطلاحاً أو باعتبار ما يشتبه[۸] على الناظر،[۹] و لكن بهذا الاعتبار كان ينبغي أن يكون المشتركة تسمّى[۱۰] بهذا الاسم.

و ينقسم المتشابهة[۱۱] إلى حسيّة[۱۲] «كالفرس» على المنقوش منه و على الحيوان المشهور، و قد يكون عقليّة[۱۳] «كالحمار» على المشهور و البليد.

و من التجوز[۱۴] ما يكون لمجاورة[۱۵] ما، إما حسيّة[۱۶] كلفظ «الحائط[۱۷]» أو عقلية «كالسبب» و «المسبب». و يشارك[۱۸] المجازيّ المشترک في أنّ وقوعه ليس لمعنى اللفظ المقصود، و فارقا[۱۹] به قسمي الكلّي. و شارک المجازي

۱ـ المتشابه: المشابهة الف، م
۲ـ قد: ـ د
۳ـ للازمه: يلازمه الف، د
۴ـ ثمة مشابهة: مشابهته الف / ثمة مشابهته م / ثم مشابهة د
۵ـ المتشابهة: المتشابهته الف، م
۶ـ ما: معني د
۷ـ التشابهيّة: المتشابهيّة د
۸ـ يشتبه: نسبته الف
۹ـ الناظر: الباطن الف
۱۰ـ تسمى: يسمّي الف، د
۱۱ـ المتشابهة: المتشابه الف
۱۲ـ حسية: جنسه الف
۱۳ـ عقليّة: عالية الف
۱۴ـ التجوز: للتجوّز د
۱۵ـ لمجاورة: المجاوزة الف / لمحاورة د
۱۶ـ حسية: جنسه الف
۱۷ـ الحائط: الغايط الف، م
۱۸ـ يشارک: تشارک الف
۱۹ـ فارقا: فارقتا د / فارقنا الف

قسمي الكلّي [1] فيما فارق به المشترک و هو [2] أنّ وقوعه على الأمرين باعتبار معنوي [3] لابمجرّد الاسم. و شارک المجازي المشکک [4] فيما فارق المشترک و المتواطئ و هو أنّ وقوعهما ليس على التكافؤ، فإنّ المجازي في الموضع [5] الأصلي و المستعار ليس على التكافؤ و كذا [6] المشكک. و المشترک و المتواطئ [7] اشتركا في أنّ الاسم [8] ليس ببعض المواضع ممّا يطلقان عليه أحق. أما المتواطئ فقد عرف «كالحيوانيّة» على «الإنسان» و «الفرس». و أمّا المشترک فإنّ [9] لفظ [10] العين، ليس بالبصر [11] أولى منه بالذهب.

واعلم أنّ المشكک [12] قد يكون [13] مطلقاً «كالأبيض»، و قد يكون بالنسبة إلى مبدأ [14] واحد، كقولنا طبّي للكتاب [15] و المبضع و الدواء، و إلى غاية واحدة، كقولنا صحّي للدواء [16] و الرياضة و الفصد، و قد يكون بالقياس إلى مبدأ واحد و غاية، كقولنا لأشياء [17] أنّها [18] إلهيّة.

۱ـ شارک المجازي قسمي الكلّي: ـ الف

۲ـ أنّ وقوعه ليس لمعنى اللفظ المقصور ... به المشترک و هو: ـ د

۳ـ معنوي: ـ د.

۴ـ المشکک: قسماً الكلي د / المتشكک م

۵ـ الموضع: الموضوع الف، م

۶ـ كذا: يجد م / كذا المتشكک الف، د

۷ـ والمتواطئ: فالمتواطى د

۸ـ الاسم: للاسم د

۹ـ فإنّ: فلأنّ الف، م

۱۰ـ لفظ: لفظه الف

۱۱ـ بالبصر: ـ الف

۱۲ـ المشككة: المتشكل د

۱۳ـ يكون: تكون د

۱۴ـ مبدأ: ـ الف

۱۵ـ للكتاب: الكتاب الف

۱۶ـ صحّي للدواء: صحيي الدواء د

۱۷ـ لأشياء: لاينشاء د

۱۸ـ أنّها: انهما د

و من المتباينة ما يكون اسمان للشيء و صفته «كالصّارم» و «السّيف»، أو لصفتين [1] «كالصارم» و «المهنّد»، أو صفة و صفتها «كالناطق» و «الفصيح».

واعلم أنّ الاشتقاق قد يكون لنسبة [2] «كالمهنّد»، و قد يكون من صفة متقررة [3] «كالأبيض». و قد يكون النسبة في الاشتقاق بما أنّه له «كالمتموّل»، و قد يكون باعتبار صناعة «كالحدّاد». و لابدّ من دلالة المشتق على ما له الاشتقاق و ما منه الاشتقاق و النسبة اللفظيّة و المعنويّة، و تصرف [4] في اللفظ، فإنّه إن عني [5] به تارة الصفة وحدها و تارة مع الموصوف، يكون مشتركاً. [6]

* * *

١ـ أو لصفتين: و للصفتين د
٢ـ لنسبة: كنسبة د
٣ـ متقررة: مقررة د
٤ـ تصرف: يصرف الف
٥ـ عني: عيّن د
٦ـ مشتركاً: مشتركان الف، م

فصل [٥]

في المطارحات على الموضوع و المحمول

قد ذكرنا في مواضع أنّه إذا قيل: «ج» «ب» ليس معناه أنّ مفهومهما واحد، و الحمل[١] في الأسماء المترادفة لاحاصل له، فإنّ القائل: الإنسان بشر، كأنّه[٢] قال:[٣] «الإنسان إنسان».

و قد علمت أنّ كلّ تصديق يحتاج إلى تصوّرين، و ههنا إلى[٤] تصوّر واحد، فلا وضع و لاحمل و لاحكم إلّا أن يؤخذ[٥] باعتبار زائد، قد ذكرناه في بعض المواضع.

والجزء لايحمل على الكلّ و هذا فيه تفصيل:[٦] **أمّا ما هو مثل الحيوانية،**

١ـ والحمل: ـ الف
٢ـ بشر كأنّه: يشتركانه الف، د
٣ـ قال: ـ د
٤ـ إلى: ـ م
٥ـ يؤخذ: يوجد الف
٦ـ تفصيل: يفصل الف

فلا يحمل إلّا على جهة واحدة، و هو ـ على ما قالوا ـ تؤخذ [1] الحيوانية مطلقة نسبتها إلى الإنسان والفرس سواء. و إذا حملناه، فيكون [2] معناه أنّ الحيوانية المتخصّصة بالنطق مطابقة للحيوانية المطلقة المتساوية النسبة إليه و غيره، لاعلى أنّها موجودة في الإنسان، فإنّها تكون جزءاً؛ و حينئذ يكون المحمول مطابقة الحيوانية، لاالحيوانية.

و أمّا الأجزاء المتمايزة «كالحائط» و «السقف»، فلا سبيل إلى حملها كما هي، فلا يقال: [3] «البيت» حائط، سواء أخذ مخصّصاً أو مطلقاً، إلّا أن يؤخذ أنّه ذو حائط. و لايجوز أن يقال: الإنسان نفس، و في الحقيقة لايجوز أن يقال: إنّ [4] الإنسان جسم كما سبق في البيت [5] و الحائط. فإنّ الحائط كما لايطابق كلّ ماهية البيت، فالجسم لايطابق كلّ حقيقة الإنسان بل بعض أجزائه، فلا يوصف به الكلّ [6] و ليس الكلّ هو الجزء، و لاالجزء وصف الكلّ إلّا أنّ في اللغات تجوزات. و لنا [7] عود إلى هذا الكلام.

و اعلم أنّ الجزئي لايحمل، أعني الّذي نفس مفهومه يمنع [8] الشركة. أمّا إجمالاً فلأنّ المحمول يوصف به الموضوع، و الشخص نفسه ليس وصفاً يوصف به شيء.

و أمّا التفصيل فهو أنّ موضوع الجزئي إن كان كلياً، فهو حصر لما له تصوّر اشتراك فيما ليس له ذلك، كما ذكرنا في مواضع. و كيف كان، فإنّ

١ـ تؤخذ: يؤخذ م
٢ـ فيكون: يكون د
٣ـ فلا يقال: فلا يق الف
٤ـ إنّ: ـ د
٥ـ في البيت: في النفس د
٦ـ الكل: للكل م
٧ـ و لنا: و لا الف
٨ـ يمنع: تمنع م

الموضوع[1] طبيعي «كالإنسان» إذا حمل عليه هو[2] الكاتب، و منه غير طبيعي كالعكس. و الشخص هو الموضوع الطبيعي للكليات[3] بأسرها كيف أخذت. بقي[4] أن يكون موضوعه جزئياً؛ و قد بيّنا أنّه إن كان هو أو مباينه، فلا حمل على التقديرين.

و إن كان كما يقال: «هذا الضاحک هذا الكاتب»، فلا يصح أيضاً، لأنّ الضاحک من حيث هو ضاحک[5] ليس بكاتب. و لايمكن أن يقال: إنّه وصفه، لأنّ[6] الإشارة منعت أن يكون وصفه، و الإشارة بهذا إن كان في القولين إلى شيء واحد، و ليس[7] شيء واحد بعينه كلاهما، فإنّ الشيء الواحد في نفسه بما هو واحد لايكون شيئين. فإن[8] أخذ على أنّ هذا شيء واحد هما صفتاه حتى[9] يكون تقديره مثلاً، هذا الإنسان الّذي هو الضاحک[10] هو الإنسان الّذي[11] هو الكاتب، فيكون الضاحک و الكاتب كلّيان، فلا يكون فيهما الكلام. ثمّ[12] هذا الإنسان لغو.

و إن كانت الإشارة بلفظي[13] هذا إلى شيئين، أحدهما نفس الضاحک و الآخر نفس الكاتب، فليس أحدهما هو الآخر. و قد ذكرنا فيها إذا قيل «الضاحک» كاتب، أنّ هـهنا ليس أحدهما صفة للآخر، إذ ليس الضحک صفة للكتابة

١ـ الموضوع: المواضع الف
٢ـ هو: مثل الف
٣ـ للكليات: في الكليات د
۴ـ بقي: يعني الف
۵ـ ضاحک: ضحاک الف، م
۶ـ لأنّ: فإنّ د
٧ـ و ليس: فليس م
٨ـ شيئين فإن: شيآن فإن الف، م / شيآن و إن د
٩ـ حتّى: ـ الف
١٠ـ الضاحک: الضحاک م
١١ـ هو الضحاک، هو الإنسان الّذي: ثمّ د
١٢ـ ثمّ: ـ د
١٣ـ بلفظي: بلفظ م

و لابالعكس، بل شيء ثالث. و عند الإشارتين إلى شيئين امتنع هذا،[۱] بل في السلب يمكن أن يقال «زيد» ليس «بعمرو» أو «لاشيء من الحجر بزيد».[۲]

واعلم أنّ الّذي قاله[۳] بعض الناس: «إنّ قولنا «الإنسان ضاحک» فيه شيء ثالث موصوف بكليهما،[۴] كما كان في قولنا «الضاحک كاتب» و هو ما ذكر[۵] في المقول على الكلّ، «أنّ كلّ إنسان ضاحک» معناه كلّ[۶] واحد ممّا يوصف بأنّه إنسان من جزئياته فهو ضاحک،[۷] فههنا ثلاثة أشياء أيضاً:[۸] الموصوفات بالموضوع والموضوع و المحمول كما كان هناک» ليس بصحيح.

فإن قولنا: «الضاحک كاتب» من غير سور و إشارة إلى الآحاد يحتاج إلى ثالث، و قولنا: «الإنسان ضاحک» ليس هكذا، سيّما و قد أبطلنا رأي من يرى[۹] أنّ ههنا شيء[۱۰] أو ذات[۱۱] مطلقاً توصف[۱۲] بالإنسانية و الضاحكيّة، إذ الشيئية[۱۳] و كون الشّيء ذاتاً أو حقيقة ليست بأمور متأصّلة في الأعيان تلحقها[۱۴] الإنسانية والجوهرية، بل هذا اعتبارات تلحق[۱۵] الماهيات[۱۶] المتخصّصة بحقائقها، فيكون

۱ـ هذا: هكذا د

۲ـ بزيد: بعمرو م

۳ـ قاله: قائمة الف

۴ـ بكليهما: بكليها م

۵ـ ذكر: ذكره د

۶ـ كلّ: إن كلّ الف

۷ـ فهو ضاحک: ـ م، د

۸ـ أيضاً: ـ م، الف

۹ـ يرى: رأي الف

۱۰ـ شيء: شيئاً الف

۱۱ـ ذات: ذانات الف

۱۲ـ توصف: يوصف د

۱۳ـ الشيئية: لشيئته م

۱۴ـ تلحقها: يلحقها الف

۱۵ـ تلحق: يلحق الف، د

۱۶ـ الماهيات: الماهية م

إنساناً متحققاً[١] ثمّ يقال له شيء. و أمّا[٢] في المقول على الكلّ فالضاحكيّة[٣] أيضاً لحقت بآحاد الناس للإنسانيّة[٤] بخلاف كلّ ضاحک کاتب، فإنّ الكاتبية مالحقت بآحاد الموصوفات بالضاحكيّة للضاحكيّة.

و ههنا بحث مشهور ليس فيه كثير طائل،[٥] و هو أنک قد علمت أنّ الموضوع يذكر و يراد به المحل المستغني في قوامه عن حالّه بالنسبة إليه، و العرض[٦] هو الموجود في موضوع، و الجوهر هو الموجود لافي موضوع. فالموضوع بالمعنى الأوّل ينسب إليه بـ«على» و هذا بـ«في».

فالماهيات على أربعة أقسام:

منها ما هو غير موجود في موضوع و لامقول على موضوع كالجوهر المشار إليه الجزئي، فإنّه ليس في موضوع لجوهريّته، و لامقول على موضوع لجزئيته،[٧] إذ لامحمول جزئي على ما سبق.

و منها المنسوب بكليهما كالأعراض الكليّة مثل «اللونية» فإنّها تنسب إلى جزئياتها الّتي تجعل لها موضوعة بـ«على» و تنسب إلى محالّها بـ«في».

و منها ما تنسب بـ«في»[٨] دون «على» كالعرض الجزئي، فإنّه لايحمل و لكن هو في المحلّ، فالأول لجزئيته[٩] و الثاني لعرضيّه.

و منها المنسوب بـ«على» دون «في» كالجوهر يحمل [الكليته].[١٠]

١ـ متحققاً: محققاً الف

٢ـ و أمّا: و إنّما الف

٣ـ فالضاحكيّة: فالضاحک م

٤ـ للإنسانية: الإنسانية د

٥ـ كثير طائل: كثر باطل الف

٦ـ والعرض: فالعرض د

٧ـ لجزئيته: لجزئية الف، م

٨ـ بفي: نفى الف

٩ـ لجزئيته: لجزئية الف، د

١٠ـ [لكليته]: الكليته الف، د / الكليته م

و لاينسب بـ«في»[1] إلى موضوع لجوهريته. والمنسوب بـ«على»[2] إلى المنسوب بعلى منسوب بعلي،[3] لأنّ موضوع الموضوع موضوع إلّا إذا أخذنا[4] باعتبار يخلّ بالتعديّة، كما سنذكره. والمنسوب بـ«في» إلى المنسوب بفي منسوب بـ«في» كما يتمثل له[5] في المشهور أنّ السرعة في الحركة، و الحركة في الجسم.

و يشترط[6] الانتهاء ههنا إلى الجسم، بخلاف المنسوب بعلى إلى مثله. فإنّه قد يحمل العرض على العرض و لاينتهي إلى حمل العرض على الجوهر، والمنسوب بعلى إلى المنسوب بفي، منسوب بفي لاغير، كـ«اللون» على السواد، و السواد في الجسم. و المنسوب بفي إلى المنسوب بعلى منسوب بفي أيضاً لاغير، كـ«اللون» في الجسم و الجسم على الحيوان مثلاً. و هذا البحث إنّما وقع بسبب اشتراك اللفظ، حتى لولاذلک ما كان بين هذه الأشياء مناسبة يجمعها بحث متناسب.

* * *

۱ـ بفي: بقي د

۲ـ بعلى: ـ الف

۳ـ بعلى منسوب بعلى: ـ الف، د

۴ـ أخذنا: أخذ م

۵ـ له: به الف، م

۶ـ يشترط: يشرط م

فصل [۶]

في المطارحات على الذاتي والعرضي

[۱] قول القائل: إنّ كلّ كلّي إذا نسب إلى جزئياته فهو[۱] إمّا «ذاتي» و إمّا «عرضي» كلام صحيح، ولكن لم يشتمل جميع الذاتيات و العرضيات بالنسبة إلى موضوعاتها. فإنّ «الناطق» ذاتي الإنسان[۲] و ليس الإنسان جزئياً له، و «الضّاحك» عرضي للإنسان، و ليس الإنسان جزئياً له، و أيضاً[۳] فيه تجوّز و إن كان هذا التجوز محتملاً، فإنّ الكلّي ليس بجزء للجزئي، إذ هو أعم منه و الذاتي هو الداخل في حقيقة الشيء، إلّا أن تؤخذ[۴] الطبيعة[۵] الّتي توصف[۶] بالكليّة لاعلى أنّها كليّة. و نحن إذا قلنا: الجزء العام، لانعني[۷]

۱ـ فهو: ـ م

۲ـ الإنسان: للإنسان م

۳ـ أيضاً: اضافة الف

۴ـ تؤخذ: يؤخذ د

۵ـ للطبيعة: للطبيعة د

۶ـ توصف: يوصف م

۷ـ نعني: يعني م

به أنّه الجزء نفسه أعم ممّا هو جزء له بل نعني به[١] الجزء الّذي[٢] لطبيعته[٣] صلوح أن يكون أعم.

[٢] و قول القائل: كلّ كلّي يصح أن يحمل، و كلّ محمول إمـا ذاتـي أو[٤] عرضي، حاصر لجميع الذاتيات و العرضيات إلّا أنّ فيه توسع ما، فإنّ الذاتـي جزء للحقيقة. و قد تبيّن أنّ الجزء لايحمل، فينبغي[٥] أن يفهم منه أنّ كلّ ما طبيعته صالحة للحمل باعتبار ما إذا نسب إلى أمر، إمّا كذا و إمّا كذا.[٦]

و قد ذكرنا أنّ الفارق الصحيح بين الذاتي و العرضي كون الذاتي داخلاً في الحقيقة، و يلزم أن يتقدم تعقّله على تعقّل ما هو ذاتي له، و أن يكون علة. و لايعنى بالعلة ما يجب به وجود الشيء، فإنّ الشيء لايجب وجوده بجزء واحد، بل الجزء علّة للكلّ، بمعنى أنّه يتوقف عليه الكلّ في الّذهن و العين.

[٣] و أخطأ من قال: إنّ الذّاتي هو الّذي لايمكن أن يرفع في الوهم[٧] عن موضوعه، أو إنّه الّذي نسبته إليه واجب أو ليس لعلة خارجيّة،[٨] فـإنّ بـعض العرضيّات «كالزوجيّة» للأربعة[٩] تشترك[١٠] معه في هذا.

[٤] و من قال: إنّ الذّاتي هو المقوّم، ما أعطى حقّه، فإنّ مـن المـقوّم مـا يكون مقوّماً للوجود، مثل «المحلّ للسواد».

١ـ أنّه الجزء نفسه أعم ممّا هو جزء له بل نعني به: ـ الف، د

٢ـ الّذي: الّتي د / و الّذي الف

٣ـ لطبيعته: لطبيعة د

۴ـ أو: و إمّا م

۵ـ فينبغي: فينبقي الف، د

۶ـ إمّا كذا: ـ الف، م

٧ـ في الوهم: في الذهن الف

٨ـ لعلة خارجيّة: بعلة خارجيّة د / لعلة خارجة الف، م

٩ـ للأربعة: للأربعيّة د

١٠ـ تشترك: يشترك م، د

و الأمارات[۱] العامة تابعة[۲] لايستدل من وجودها على كون الشيء ذاتياً، فإنّه لايستدل بوجود العام على الخاص، ولكن يستدل بانتفائها على انتفاء الذاتية، فإنّه يستدل بانتفاء العام على انتفاء الخاص.

فليس لک أن تقول:[۳] إنّ هذا الشّيء لايعقل الماهيّة دونه أو لايعلّل بخارج، فهو «ذاتي». ولكن لک أن تقول: إنّ هذا الشيء يعقل الماهية دونه[۴] أو يعلّل نسبته[۵] إلى الماهية بخارج، كالوجود لماهية[۶] ما، فليس بذاتي.

[۵] و تعريف الذّاتي بأنّه لايعقل الشّيء إلّا به قريب، فإنّ اللازم لايعقل به الشيء، إلّا أنّ مثل هذا يحترز فيه عمّا يتوقف عليه تعقّل الشيء، فإنّ الشّيء[۷] لانعقله[۸] إلّا بجوهر مدرک هو نفسنا أو غيرها، و ليس ذاتياً للمعقول مثل «الفرسيّة»، فيقيد بالمحمول و[۹] نحوه.

و اعلم أنّ مقوّم[۱۰] الوجود قد يكون مجامعاً مع الشّيء كالجوهر لأعراضه، و قد يكون مباينا «كالشمس للشعاع»، و قد يلازم[۱۱] «كالمثالين». و قديفارق بالعدم: أمّا في المباين «كالأب» الّذي هو علة لوجود الابن، و يبقى هو بعده. و أمّا في المجامع فكالصورة المفارقة إلى بدن[۱۲] تقوّم[۱۳] الهيولى. و أمّا

۱ـ الأمارات: مادات الف

۲ـ تابعة: نافعة د

۳ـ تقول: يقول الف

۴ـ أو لا يعلل ... الماهية دونه: ـ الف

۵ـ نسبته: نسبة م، الف

۶ـ لماهية: الماهية د

۷ـ فإنّ الشيء: ـ الف

۸ـ نعقله: يعقله الف / تعقله د

۹ـ و: أو الف، م

۱۰ـ مقوّم: مفهوم الف

۱۱ـ يلازم: لايلزم الف، م

۱۲ـ بدن: يدل الف، م

۱۳ـ تقوّم: يقوم الف، م

مقوّم الحقيقة، فلا يفارق و لايباين.

و لوازم الشيء قديكون متكافئة، أي لايلحق بعضها بتوسط بعض «كالضاحك» و «الكاتب»، و قد يكون بتوسط «كالضّحک» بتوسط «التعّجب». و هذا القسم مايقع منه في الأعيان يجب نهايته، للبرهان الدالّ على نهاية السلاسل الّتي آحادها تجتمع فيالوجود، و به يتبيّن أيضاً[۱] نهاية الذاتيات المترتبة من ذاتيات الذاتيات.[۲] و من المشهور أنّ ذاتيات الشّيء المعقول يجب أن يكون متناهية، و إلّا[۳] يتوقف فهمه على ما لايتناهى، و هو محال. و أما اللوازم الّتي لايقع في الأعيان يجوز أن يذهب سلاسل مترتبة لها[۴] إلى غير النهاية كما سنبيّن.

و أما المتكافئات فلا يتصوّر أن يكون لماهيّة واحدة إلى غير النهاية، فإنّ الشّيء الواحد لايقتضي أشياء إلّا بتوسط. و إذا كانت أجزاؤه متناهية لايقتضي[۵] إلّاعدداً متناهياً بغير توسط من خارج، فإنّ المجموع إمّا أن يقتضي[۶] بذاته أو بجزئه. و أمّا مثل «كون الاثنين نصف الأربعة» و «ربع الثمانيّة» إلى أن يصير نصف نصف النصف إلى غير النهاية، فإنّها[۷] ليست بمتكافئة، بل يصير النسبة إلى الكثير بسبب نسبة القليل. و هذا له موضع[۸] غير هذا.

واللازم الّذي لاوسط له في الذهن يمتنع رفعه في الوهم، فإنّه بيّن

۱ـ أيضاً: ـ الف، م
۲ـ الذاتيات: ـ د
۳ـ إلّا: إن لا الف، م / الاّ «بدل» م
۴ـ مترتبة لها: مترتبة بها د / مرتبة لها م
۵ـ يقتضي: تقتضي د
۶ـ يقتضي: تقتضي د
۷ـ فإنّها: و إنّها الف
۸ـ موضع: موضوع الف

و يلاحظ[١] العقل وجوبه.[٢] و ما لاوسط[٣] له في الأعيان[٤] قد يصح رفعه في الأذهان، فإنّ الشّيء قد ينقلب وسطاً في الأذهان لما كان وسطاً له في الأعيان. الوسط الذهني ما يعلم[٥] بسببه[٦] لازم و العيني مايلحق بسببه.[٧]

و قد[٨] نعلم نحن العلة بالمعلول، لأنّه يكون عندنا أظهر. و إذا قلنا اللازم يلحق الماهيّة كذا، فإنّما نعني[٩] به ماهية موضوعه، و اللازم له بنفسه ماهيّة لايجوز أن يقال: إنّه ينتسب[١٠] إلى ماهيّة نفسه.

[٦] و من أوجب أنّ الذاتي[١١] يحمل دون الاشتقاق كـ«الجوهر»، والعرضي لايحمل إلّا باعتبار الاشتقاق[١٢] فيحمل الأسود دون السواد، فقد حكم بما[١٣] ليس واجب[١٤] الاطّراد. فإنّ من الذاتيات ما يحمل باشتقاق كـ«الناطق»، و من العرضيات ما يحمل دون اشتقاق كالشيء يحمل على الجوهر و غيره، و كالعرض يحمل على السواد دون اشتقاق. و ليست[١٥] العرضية ذاتية للسواد؛ فإنّ إضافة الموضوع خارجة عن حقيقته، و الأسود له جزءان يتصوّر حمل أحدهما دون الآخر، و أجزاء البيت مثل «الحائط» و «السقف» ليس شيء منها صالحاً للحمل كما هي.[١٦] و مثل هذا ليس له قانون مطّرد. و من خصّص الاستغناء عن الاشتقاق في الحمل بما ليس فيه جعلٌ، أنّه مع اعترافه بأنّ جعل

١ـ يلاحظ: للاحظ الف / يلاحظه م

٢ـ وجوبه: و جزئه الف

٣ـ لا وسط: لا واسطه الف

٤ـ في الأعيان: عينياً د

٥ـ مايعلم: مالم يعلم د

٦ـ بسببه: نسبته الف

٧ـ بسببه: نسبته الف

٨ـ و قد: فقد الف

٩ـ نعني: يعني الف

١٠ـ ينتسب: ينسب م

١١ـ الذاتي: الّذي د

١٢ـ الاشتقاق: ـ د

١٣ـ بما: ـ الف

١٤ـ واجب: بواجب د

١٥ـ ليست: ليس الف، م

١٦ـ كما هي: ـ الف، ـ م

الإنسان[١] حيواناً جعله ناطقاً، كأنّه لم ينظر في الناطق أنّه مشتق.

و من الذاتي ماهو دائم تقويمه للحقيقة الواقعة كالجسميّة للفلک، و منه ماليس بدائم تقويمه [الماهيته][٢] لأنّ تلک الماهيّة ليست بدائمة الوجود كالجسميّة للفرس، فإنّ الشيء إذا بطل لاتبقى تقويم الشيء لماهيته.[٣] و من العرض[۴] اللازم ما لايمكن فهم حقيقة موضوعه[۵] و تصوّر ذلک[۶] العرض[٧] مع الجهل بالنسبة أو الشّک فيها كالمثلث و زواياه. و من اللازم للماهيّة ما يمكن فهم حقيقة الموضوع و تصوّر مفهوم ذلک اللازم مع الشک في النسبة كمساواة الزوايا لقائمتين، فإنّه يتصور مفهومهما[٨] مع الشک في النسبة الّتي[٩] برهن عليها، مع أنّه لازم له في الأعيان، و كان[١٠] هذا اللازم مايلزم في الأعيان دون اللزوم في جميع الأذهان متبيّناً لزومه، أعني حصوله مع التصديق بالفعل. و من اللازم لازم ماهيّة دائم[١١] تقتضيه تلک الماهيّة أبداً، و اللزوم دائم ككون الفلک مشاراً إليه أو كونه ممكن الوجود. و من اللازم مايلزم و لكن لايدوم اللزوم، لابخلوّ الماهية، بل بانتفائها، كلوازم الماهيات الّتي عندنا. و من اللازم ما يدوم صحبته بسبب خارج كوجود المفارقات من جميع الوجوه.[١٢] و من اللوازم[١٣] ما يدوم صحبته بخارج[١۴] مادام الشيء، ولكن لادائماً، لأنّ ذلک الشيء لايدوم كسواد الزنجي.

١ـ الإنسان: الإنسانية د

٢ـ [الماهيته]: لماهية الف، م، د

٣ـ لماهيته: لماهيّة الف

۴ـ العرض: العرضي الف، م

۵ـ موضوعه: موضوعة الف، م، د

۶ـ ذلک: تلک الف

٧ـ العرض: العرضي م

٨ـ مفهومهما: مفهوماً هما م، د

٩ـ الّتي: إلى أن د، «بدل» م

١٠ـ و كان: فكان د

١١ـ دائم: دائماً الف

١٢ـ و من اللازم مايدوم ... من جميع الوجوه: ـ الف / و من اللازم ... الجهات م

١٣ـ اللوازم: اللازم م

١۴ـ صحبته بخارج: صحته لخارج الف، م

فصل [٧]

مطارحات[١] على المقول في جواب ماهو

إذا كان اللفظ منه مفرد و منه[٢] مركب، فاللفظ يعمّ القول و غير القول؛ فيكفي في رسم المقول في جواب ماهو أنّه اللفظ الّذي يدل[٣] على ماهية المسؤول عنه مطابقة، و لايحتاج أن يذكر «أو قول». فإنّ القول أيضاً ممّا يدخل تحت اللفظ، و كأنّه لايحتاج أن يقال: يدلّ على ماهية المسئول عنه مطابقة و على الأجزاء تضمّناً، فإنّه إذا دلّ بالمطابقة[٤] على الكلّ، يكون قد دلّ على الأجزاء تضمّناً، و ذكر دلالته على الأجزاء تضمناً ليس له فائدة هاهنا.

و فرق بين المفهوم و الحقيقة، و طالب المفهوم لايحتاج إلى التصديق بالوجود،[٥] بخلاف طالب الحقيقة؛ حتّى أنّ المستحيلات لها مفهوم و ليس لها

١ـ مطارحات: ـ د

٢ـ منه: ـ د

٣ـ يدل: تدل م

٤ـ بالمطابقة: المطابقة الف

٥ـ بالوجود: فالوجوب الف

حقيقة. و المطالب اللغوية[۱] تطلب المفهوم دون الحقيقة. و لمّا لم يكن جزء المفهوم هو[۲] ولاجزء الحقيقة هي، والسائل سأل عنها نفسها أو عنه نفسه، فلا يجاب بالجزء.

و اعلم أنّ في بعض المواضع لايجوز أن يجاب بلفظ مفرد للسائل[۳] عن الشيء بما هو، و[۴] هو مثل ما إذا سأل عن حقيقة الإنسان فليس إلّا ذكر حدّه. و في بعض المواضع يجاب بلفظ مفرد مثل ما إذا سأل عن جماعة متّفقة الحقائق كـ«زيد» و «عمرو» و[۵] «خالد»، فيجاب أنّهم ناس.[۶] و كذلك[۷] إذا سأل عن «الإنسان» و «الفرس» و «الثور»، فيجاب «بالحيوان». ففي هذه المواضع يكفي اللفظ[۸] المفرد. و طالب المفهوم قد يكفيه اللفظ المفرد الأشهر، ثمّ إن عاد[۹] السّؤال طلباً للحقيقة، فيتعيّن الجواب بالقول الدال عليها، إلّا أنّه ما من موضع يصحّ اللفظ المفرد إلّا و يصحّ المركّب. فإن أورد في الجماعتين المذكورتين حدّ الإنسان بدل[۱۰] اسمه أو حدّ الحيوان بدل[۱۱] اسمه أيضاً لايضر، إذ دلّ الحدّ بالتفصيل على ما دلّ عليه الاسم جملة.

واعلم أنّ قولنا لمن سأل سائل[۱۲] عن «الإنسان» و «الفرس» و «الثور»،

۱ـ اللغوية: لغوية م

۲ـ هو: ـ الف

۳ـ للسائل: السائل د

۴ـ و: ـ الف، م

۵ـ و: ـ د

۶ـ ناس: أناس م، الف

۷ـ كذلك: لذلك د

۸ـ اللفظ: للفظ د

۹ـ عاد: أعاد د

۱۰ـ بدل: يدل الف

۱۱ـ بدل: يدل الف

۱۲ـ إنّ قولنا لمن سأل سائل: إنّ قوله الإنسان د

أنّهم ماهم؟ «إنّهم حيوانات» ليس جواباً بذاتي[١] المسؤول عنه حتّى كان لقائل أن يقول: إنكم منعتم[٢] أنّ الذاتي يقال في جواب ماهو، ثمّ قلتم الحيوان هـهنا[٣] في جواب ماهو[٤] و هو ذاتي؛ فإنّ الحيوان ذاتي لشيء و مقول في جواب ماهو لشيء آخر. فإنّ السائل ههنا طلب الماهيّة المشتركة، إذلم يسأل عن الفرس وحده و الإنسان وحده،[٥] بل سأل عن الجميع [مجموعاً][٦] سؤالاً واحداً، أنّه ماهو؟ و لمّا أجبنابأنّه حيوان، أجبنا بجميع[٧] الماهيّة المسؤول عنها، و هي الماهيّة المشتركة. و لوكنّا أجبنا بـ«الجسم» وحده أو «ذي النفس» أو[٨] «الحساس» و «المتحرك بالإرادة»، لكان جواباً بذاتي واحد؛ و ذاتي الشّيء ليس هو، و السؤال عنه هو. فالحيوان[٩] ذاتي لكلّ واحد، و السؤال ليس عن كلّ واحدٍ، بل عن الماهيّة المشتركة،[١٠] والمقول في جواب ماهو، هو ماهيّة الشّيء المسئول عنه.

فتقرر[١١] بما قلنا، أنّ الحيوان مقول[١٢] في جواب ماهو و ذاتي، و لكن مقول في جواب ماهو بالنسبة إلى شيء، و ذاتي بالنسبة إلى شيء آخر. فإذا قلنا: إنّه ذاتي مقول في جواب ما[١٣] هو، ينبغي أن يفهم بالنسبة إلى شيئين،

١ـ بذاتي: بذاته الف
٢ـ منتعم: منعم الف
٣ـ ههنا: + مقول م
٤ـ ثمّ قلتم الحيوان ههنا في جواب ماهو: ـ الف
٥ـ و الإنسان وحده: ـ الف، م
٦ـ [مجموعاً]: مجعولاً الف، م، د
٧ـ بجميع: يجمع الف
٨ـ أو: و الف
٩ـ فالحيوان: و الحيوان م
١٠ـ المشتركة: المشترك الف
١١ـ فتقرر: ليقرر الف
١٢ـ مقول: يقول الف
١٣ـ ما: اما د

فإذا[١] أخذنا[٢] بالنسبة إلى شيء واحد فهو خطأ من قبيل[٣] تركيب المفصّل،[٤] و هكذا[٥] السائل عن «زيد» و «عمرو» و «خالد» يطلب الماهية المشتركة و هي الإنسانية، فيجاب بها. و إذا سأل عن زيد و[٦] أنّه ماهو، فهو طالب لماهيّة[٧] زيد فيجاب بها،[٨] فالإنسانية[٩] إذا أجيب[١٠] بها في السؤال عن الجماعة و عن زيد وحده هي الماهيّة المطلوبة لاذاتي الماهيّة المطلوبة، فالذاتي لايجاب به البتّة و لاصارت[١١] الذات ذاتيّة به.[١٢] فإذا[١٣] قلنا: الإنسانية ذاتية[١٤] لزيد لانعني[١٥] به لحقيقة زيد، فإنّ حقيقة زيد هي نفس الإنسانية، فكيف[١٦] يكون الإنسانية ذاتيّة لنفسها و قد فسّر الذاتي بالجزء؟[١٧] بل نعني أنّ زيداً إذا أخذ بعوارضه من السواد و المقدار و هيئات أخرى[١٨] ـ مثلاً ـ واحداً[١٩] معها الإنسانيّة توجد الإنسانيّة ذاتيّة لهذا المجموع، أي جزء مجموع الإنسانيّة و العوارض، لاجزء حقيقة زيد، والمطلوب بما هو الماهيّة. فالإنسانيّة ذاتيّة لشيء و مقول[٢٠] في

١ـ فإذا: و إذا م
٢ـ أخذنا: أخذ د
٣ـ قبيل: قبل الف، م
٤ـ المفصّل: الفصل الف
٥ـ و هكذا: و ما كذا الف
٦ـ و: ـ الف، م
٧ـ لماهية: الماهية د
٨ـ بها: ـ الف
٩ـ فالإنسانية: بخلاف الإنسانية الف، م
١٠ـ أجيب: أجبته الف
١١ـ ولاصارت: ولامهارت الف
١٢ـ به: تبه د / + بتة «بدل» م
١٣ـ فإذا: و إذ الف / و إذا م
١٤ـ ذاتية: ـ الف
١٥ـ لا نعني: ليعنى الف
١٦ـ فكيف: و كيف م
١٧ـ بالجزء: + و الف، د
١٨ـ أخرى: الجزئي الف
١٩ـ واحداً: و أخذ م
٢٠ـ مقول: مقولة الف، م

جواب ماهو لشيء آخر، و ليس هـهنا حـاجة إلى اصـطلاح [1] آخـر، كـما ظـنّ صاحب [2] البصائر.

و ذاتي [3] الشيء بتّة ليس [4] ذاته، و ليس البته ذاتي يقال في جواب ما هـو بما [5] هو ذاتي له، فيجاب بجزء الشّيء عن السؤال عن كلمة. [6] و بهذا يتبيّن توسع في رسم الجنس بأنّه [7] الذاتي الّذي يقال في جواب «ماهو» على أشياء مـختلفة الحقائق، فإنّه [8] ذاتي لشيء غير ما قيل [9] في جواب السؤال عنه بما هو، و كذا أخذ الذّاتي في حدّ النوع و فيه جهات أخرى.

و ليس كلّ ما يقال على مختلفات الحقائق في جواب ماهو حاله [10] كحال الحيوان على الوجه الّذي ذكر في الكتب؛ [11] فإنّ في الأعيان جعل الشّيء إنساناً هو بعينه جعله [12] حيواناً، فـإنْ لم يـحصل ذلك الإنسـان فـلا يـحصل [13] ذلك الحيوان، و ليس نسبة الجسم إلى الجسم ذي النفس أو الحيوان كذا؛ فإنّ الجسم في الأعيان جعله جسماً غير جعله حيواناً مثلاً؛ والجسم يجوز أن يـرفع عـنه خصوص الحيوانيّة، و يبقى [14] في الأعيان جسماً على ما سنبيّنه، و إن كان فيه مخالفة تكلفات الجمهور. و الحيوان لايجوز أن يرفع عنه في الأعيان خصوص

١ـ اصطلاح: الاصطلاح الف
٢ـ صاحب: ـ الف
٣ـ ذاتي: ذات الف
٤ـ بتّة ليس: تبة ليست د/ منه ليس الف
٥ـ بما: لما م، الف
٦ـ كلمة: كله م
٧ـ بأنّه: فإنّه الف
٨ـ فإنّه: و إنّه م
٩ـ قيل: قبل د
١٠ـ حاله: حال الف
١١ـ الكتب: الكليّة الف
١٢ـ جعله: جعل الف
١٣ـ يحصل: يجعل الف
١٤ـ يبقى: بنفي الف

الإنسانيّة و يبقى حيواناً، و ليس الكلام في الحيوان و الجسم باعتبار الأمر الذهني، إذالحيوان الذهني و الجسم الذهني و الإنسانيّة [١] الذهنيّة متساوية في عدم الحاجة إلى مخصص. فثبت [٢] أنّه ليس من شرط [٣] المقول في جواب ماهو على جماعة -إذا لم يكن مقولاً على واحد من تلك الجماعة عند السؤال عنه وحده- أن يكون جعله في الأعيان بعينه جعل ما به التخصص حتّى لايتصور تبدل المخصّص. [٤] فضابط الكتب على جهته لاينبغي أن يؤخذ، [٥] فإنّه لايصح، بل يؤوّل، فمن المغيرات [٦] في جواب [٧] ماهو ما ليس جعله في الأعيان جعل الأمر الّذي يتخصص به، بل ذلك المخصّص [٨] المغيّر يصحّ أن يبطل إلى [٩] بدل.

و من الأشياء الّتي تختلف [١٠] بها ماهيّة واحدة بالعدد دون الحقيقة ما لايصح تبدّله [١١] و لاتوهّم رفعه، كإضافة الموضوع [١٢] المعيّن لهذا [١٣] السواد، فإنّ الفارق بين السوادين الحاصلين محلّاهما و إضافة محليهما، لايمكن أن يتوهّم تبدّله و ذلك السواد بعينه باقٍ بوجه، بل جعل [١٤] سوادية ذلك بعينه

١-الإنسانيّة: الإنسان الف
٢-مخصص فثبت: مخصوص قلت الف
٣-شرط: -د
٤-المخصّص: + و ضابط الكتب على جهته في الأعيان بعينه جعل ما به الشخص حتى لا يتصور تبدل المخصص الف
٥-يؤخذ: يوجد الف
٦-فمن المغيرات: فمن المبصرات الف / فمن فالمغيرات «بدل» م / فهو المغيرات م، د
٧-في جواب: لجواب م/ بجواب د
٨-المخصّص: المخصوص الف
٩-إلى: أي د
١٠-تختلف: يختلف الف، م
١١-تبدله: بدله الف
١٢-الموضوع: الموضع د
١٣-لهذا: بهذا د
١٤-جعل: يجعل الف

جعله[١] في هذا المحلّ، و يتقوم به وجود السّواد،[٢] و لايمكن أن يتبدل[٣] به جواب ماهو، و لأن يقال السوادان مختلفان بالحقيقة. فثبت أنّه لايلزم[٤] من كون الشيء مقوّماً لوجود شيء أو من اتحاد [الحملين][٥] أن يختلف بذلك جواب ماهو.

و ليس بصحيح قول من فرّق بين الجماعتين المذكورتين بأنّ الإنسانية اختلفت[٦] بعوارضها و الحيوانية اختلفت[٧] بالذاتيات، فإنّه إن عنى بقوله إنّ الحيوانيّة اختلفت بالذاتيات[٨] أي ذاتيات الحيوانيّة و عنى بالذاتي مقوّم[٩] الحقيقة، فذلک خطأ؛ فإنّ الحيوانيّة لايتقوّم حقيقتها[١٠] بفصولها المقسمة،[١١] و ليس الناطقيّة جزء حقيقة الحيوانيّة بوجهٍ، و فصول الحيوانيّة المقسمة لها كلّها عرضيّات لها، كما أنّ الرجوليّة مخصّصة للإنسان و هي عرضيّة له، و الذكوريّة[١٢] مخصّصة عرضيّة للحيوان. فكما أنّ الإنسان لايتقوّم بما تحته، فكذا[١٣] حقيقة الحيوان.

و إن عنى به الذاتي الثّاني[١٤] فالذاتيات[١٥] بالمعنى الثاني[١٦] لايلزم بها[١٧]

١ـ جعله: جعل د

٢ـ و يتقوم به وجود السّواد: ـ د

٣ـ يتبدّل: يبدله الف

٤ـ لا يلزم: لا يلتفت د

٥ـ [الحملين]: الجملين د

٦ـ اختلفت: اختلف م

٧ـ اختلفت: اختلف م

٨ـ فإنّه إن عني بقوله إنّ الحيوانيّة اختلفت بالذاتيات: ـ الف

٩ـ مقوّم: مفهوم الف

١٠ـ حقيقتها: حقيقها الف

١١ـ المقسمة: المقومة الف، م

١٢ـ الذكورية: المذكورية الف

١٣ـ فكذا: كذا د

١٤ـ الثاني: و الثاني د

١٥ـ فالذاتيات: و الذاتيات الف

١٦ـ الثاني: + و الذاتيات المعنى الثاني الف

١٧ـ بها: لها م

اختلاف الحقائق، فإنّ[۱] الذكورة و الأنوثة و الزوجيّة و الفرديّة، أعراض ذاتية للحيوان و العدد، إذ[۲] لا [تلحقهما][۳] بواسطة امرٍ أعم أو أخصّ، و لايختلف بها[۴] جواب ماهو.

و إن عنى به أنّ مخصصات الحيوان يقوّم مجموع الحيوان و ذلك المخصّص، فيكون ذاتية للمجموع،[۵] فمخصّصات الإنسان كالذكورة أيضاً حالها[۶] كذا. فإنّ الذكورة مقوّمة لحقيقة مجموع الذكورة و الإنسانية. و إذا سئل عن الإنسان أنّه ماهو؟ قيل حيوان ناطق مائت[۷] مثلاً.[۸] و إذا سئل عن[۹] الرجل، أنّه ماهو أعني[۱۰] من حيث حقيقة الرجوليّة، فيقال: إنّه إنسان ذكر، بل كلّ شيء إذا أخذ منه و من غيره مجموعاً يقوّمان حقيقته. و لايصحّ أن يقال: إنّ[۱۱] هذا الشيء اختلفت[۱۲] به الحقائق،فيختلف به جواب ما هو، و الشيء الثاني ما اختلفت به الحقائق، فما اختلف به جواب ماهو، فإنّ هذه الحجّة نفس المطلوب.

و على صاحب هذا الفن أن يضع[۱۳] ههنا أموراً[۱۴] ذاتية محيطة تتخصّص

۱ـ فإنّ: و إنّ الف — ۲ـ إذ: ـ م

۳ـ تلحقهما: يلحقهاالف، م، د — ۴ـ بها: بهما د

۵ـ و ذلک المخصص فيكون ذاتية للمجموع: ـ الف

۶ـ حالها: مالها د — ۷ـ مائت: كاتب الف، د

۸ـ و إذا سأل عن الإنسان...ناطق كاتب مثلاً: ـ الف

۹ـ عن: على الف — ۱۰ـ أعنّي: ـ د

۱۱ـ إنّ: إنّه م — ۱۲ـ اختلفت: اختلف الف

۱۳ـ يضع: + ان د — ۱۴ـ أموراً: أمور د، م

بأشياء يختلف بها جواب ماهو يسمّى[١] «أجناساً» و المخصصات فصولها، و أموراً ذاتية محيطة[٢] تتخصص بما لايختلف به جواب ماهو يسمّى «أنواعاً». و الضابط في اختلاف الجواب عمّا هو و اختلاف الحقائق و اتّفاقها قضاء الفطرة كيف كان. و أمّا هذه التعليلات فهي فاسدة لاحاصل لها، و المعيار اختلاف جواب ماهو[٣] و اتفاقه.

واعلم أنّ المقسمات الّتي[٤] لايختلف بها جواب ماهو «كالسواد» و «البياض» و نحوهما مصنّفة. و ليس كون الأبيض تحت حقيقة[٥] الإنسان «كالرجل» تحته، فإنّ الأبيض لايدخل الإنسان في مفهومه، و الرجل يدخل الإنسان في حقيقته.[٦] و إذا قيل في الكتب: «إنّ الرجوليّة لايختلف بها جواب ماهو، أوليس تحت الإنسان شيء يقال في جواب ما هو» لايعنى[٧] به أنّ مثل الرجوليّة من حيث هي رجولية إذا سئل عن حقيقتها ليس له جواب غير الجواب عن السؤال عن حقيقة المرأة من حيث هي مرأة و حقيقة الإنسان من حيث هو إنسان، فإنّ هذا باطل، بل يعنون به أنّ رجلاً و امراة إذا اشير إليهما بأنّهما[٨] ما هما؟ يجاب[٩] بإنسانية. و إذا سئل عن رجل وحده لامن حيث الرجوليّة بل أنّ هذا الشخص ما هو، يجاب[١٠] بأنّه إنسان أيضاً و لايحتاج إلى غيره.

١ـ يسمّى: تسمى م
٢ـ محيطة: ـ م
٣ـ ماهو: ـ الف
٤ـ الّتي: ـ الف، م
٥ـ حقيقة: ـ د، م
٦ـ حقيقته: حقيقة مفهومه م
٧ـ لايعنى: لا نعني م
٨ـ بأنّهما: فإنّهما م
٩ـ يجاب: ايجاب د
١٠ـ بإنسانيّة و إذاسئل ... هو يجاب: ـ د

هذا مغزىٰ القوم، و يكفي هذا القدر و يكره البسط[١] أكثر من هذه[٢] المصالح، و الذكيّ لايخفى عليه من القوانين الّتي أعطيناها إيّاه أن يطّلع[٣] على ماهو حقيقي و ماهو مختلف باختلاف العادات و اللغات.

واعلم أنّ صفات زيد إذا اجتمعت،[۴] نفس مفهومها[٥] لايمنع الشركة، فمجموعها في الذهن صنف لاشخص؛ والصنف ينقسم إلى مايكون إذا وقع في الأعيان لايوجد إلّا في واحد كما ذكرنا،[٦] فكما أنّه قد يكون نوع الشيء في شخصه فقد يكون صنفه في شخصه. و من الأصناف مايكون عاماً[٧] و هو تحت نوع واحد كـ«القريشي[٨]» و «النبطي». و منها أصناف للجنس كـ «الذكورة» و «الأنوثة» للحيوان. فالحيوان له مقسمات منوعة كـ«الفصول» و له مقسمات مصنفة، و من أصناف الجنس ما هي[٩] أصناف للنوع أيضاً كما ذكرنا.

واعلم، أنّه ليس الحيّ كـ«الحيوان»، فإنّ الحيّ شيء له الحياة كان جسماً أو غير جسم؛ فالحيّ ليس بجنس للإنسان و الحيوان، الجسم داخل في حقيقته[١٠] فهو جنس، فلا يقوم أحدهما مقام الآخر؛ فما[١١] يقال: «إنّ الإنسان حيٌّ ناطقٌ» مثال لا[١٢] تحقيق.

١ـ البسط: البسيط الف
٢ـ هذه: هذا م، د
٣ـ يطّلع: تطّلع د
۴ـ إذا اجتمعت: إذا جمعت م، د
٥ـ نفس مفهومها: نفس مفهومهما د / فليس مفهومها الف
٦ـ في واحد كما ذكرنا: في واحد كما في قولنا المتقدّم الف، م
٧ـ عاماً: علماً د
٨ـ كالقريشي: كالفراشي الف
٩ـ الجنس ما هي: الجنس ما هو الف
١٠ـ حقيقته: حقيقة الف،د
١١ـ فما: ثمّ الف
١٢ـ لا: إلّا الف

و جماعة من المتأخرين زعموا أنّ الحيوان على الفلک و الإنسان باشتراک الإسم، فإنّ الّذي يقال على الإنسان كونه عنصريّاً متغذياً و نحوهما داخل فيه، بخلاف المقول على الفلک.

و هذا لايحتاج[1] إلى اصطلاح آخر؛ فإنّ النّاس عندهم كلّ جسم له حيوة ما يسمّونه حيواناً، والمعنى[2] الّذي يقال على الفلک من كونه جسماً ذا[3] نفس متحرک بالإرادة، مقول على الحيوانات أيضاً، إذالفلک[4] لم يعتبر في حيوانيته كونه لاينخرق[5] أو غير متكون و لافاسد، فإنّ هذا مشكوک فيه لمن يفهم الحيوانيّة[6] أو يحكم بها على الفلک إلّا ببرهان[7] مستأنف. و لو عهد الناس جسماً ذا نفس متحرک بالإرادة حساس مثلاً، سموّه حيواناً و إن كان غير متغذّ[8] و غير مائت، أو كانوا يشكّون فيه أنّه[9] هل هو متغذٍ و نحوه أم لا. و في الاصطلاحات و اللغات و أغراض[10] واضعي[11] اللغات و أحوال العرف، أمور لايبني العاقل مقصده على ما يختلف فيها محتجاً بها.[12]

۱ـ لايحتاج: يحتاج م، د

۲ـ والمعنى: بالمعنى الف، م

۳ـ ذا: ذو الف، د

۴ـ إذالفلک: إذا للفلک الف

۵ـ لاينخرق: لاينحرف د

۶ـ لمن يفهم الحيوانيّة: لم يفهمه الحيوانية الف / لمن يفهم الحيوان د

۷ـ على الفلک إلّا ببرهان: إلى برهان الف

۸ـ متغذّ: متعذر الف

۹ـ أنّه: ـ الف

۱۰ـ أغراض: أعراض الف

۱۱ـ واضعي: اضقى د

۱۲ـ محتجاً بها: صحيحاتها الف

فصل [٨]

مطارحات[1] على الألفاظ الخمسة

قد[2] علمت أنّ كلّ أمرين يشترط كلّ[3] واحدٍ منهما بمالايشترط به[4] الآخر مما يزيد على اعتبار العموم و الخصوص ليس أحدهمالا[5] عام و لاخاص بالنسبته إلى الآخر، بل هما متكافئان. فإنّ العام لايشترط بشرط زائد على نفس اعتبار العموم ممّا ينافي الخاص.

و النّوع يقال على الكلّي المقول في جواب ماهو على المتفقات في الحقيقة، و على ما يقال عليه الجنس و على غيره قولاً ذاتياً أوّلياً، و يشترط في أحدهما الإضافة إلى العالي، و في الثاني اتّفاق حقيقة ما[6] قيل[7] عليه في جواب ما هو، و

١ـ مطارحات: ـ د

٢ـ قد: و قد الف

٣ـ كل: على م

٤ـ به: فيه الف

٥ـ لا: ـ د

٦ـ حقيقة ما: حقيقها م، الف

٧ـ قيل: قل الف

لايتعدّى شرط كلّ واحد منهما[۱] إلى صاحبه،[۲] فليس أحدهما يعمّ الآخر، فالإنسان نوع بالمعنيين المتباينين.

و من لم يذكر في حدّ الجنس والنوع «المقول في جواب ماهو» واقتصر[۳] على كونهما مقولين على مختلفات الحقائق أو متفقات الحقائق،[۴] يبطل عليه حد[۵] الجنس بفصله والنوع بفصله إن قيّد[۶] بالذاتي، و إلّا فما للجنس بالعرض[۷] العام، و ما للنوع بالخاصّة.

و من اقتصر في رسم النوع على أنّه المترتب[۸] تحت «الجنس» أو الواقع[۹] تحته، يبطل عليه بالخاصّة[۱۰] والفصل، فإنّهما داخلان تحت عموم الجنس.

و من رسم النوع المضاف بأنّه كلّي يقال عليه الجنس في جواب ماهو، إن لم يذكر معه أنّه يقال عليه الجنس و على غيره و بحال شركة، لايصح، فإنّه ليس شيء من الأنواع يقال عليه الجنس في جواب ماهو.

و من رسمه بأنّه كلّي يقال عليه الجنس و على غيره في جواب ماهو[۱۱] أو قولاً[۱۲] ذاتياً أولياً و لم يذكر بالنسبة إليه، سها، فإنّه ليس نوعاً إلّا باعتبار النسبة

۱ـ منهما: منها الف ۲ـ صاحبه: صاحب الف

۳ـ اقتصر: نختصر د ۴ـ مختلفات الحقائق: متفقاتها الف، م

۵ـ حد: ـ د ۶ـ قيّد: قيدنا الف

۷ـ بالعرض: بالفرض د/ بالعوارض الف

۸ـ المترتب: المرتب الف، م ۹ـ الواقع: واقع د

۱۰ـ بالخاصّة: لعارضة د

۱۱ـ إن لم يذكر معه أنّه ... غيره في جواب ماهو: ـ الف

۱۲ـ قولاً: قولياً الف

لاباعتبار [۱] كون الجنس مقولاً عليه و على غيره.

و من جمع [۲] في رسم النّوع المضاف بين [۳] جواب ماهو، و بين كونه ذاتياً أولياً، أورد زائداً، [۴] فإنّ أحدهما يغني [۵] عن الآخر. و قد يكون [۶] الشّيء نوعاً بالمعنى الأول و ليس بنوع بالمعنى المضاف، إذ لاجنس له كالوجود، فإنّه نوع عند محصّلي المشّائين، إذ المقسّمات لايقسّمه إلى [۷] حقائق مختلفة يكون الوجود جزء حقيقتها، [۸] فهو لايقال على مختلفات الحقائق في جواب ماهو، بل على متفقات الحقائق [۹] من آحاد أشخاص الوجود المعيّن، فهو «نوع» لاجنس فوقه و كـ «الجوهر» فإنّه إذا أضيف إلى آحاد الجواهر من حيث الجوهرية لاالجسميّة و سائر الخصوصيات، كان نوعاً لها على ما هو مذكور في كتب المحصلين، لأنّه مقول [۱۰] على متفقات الحقائق في جواب ماهو بهذا الاعتبار، و ليس نوعاً مضافاً، إذ لاجنس فوقه.

واعلم أنّ بين الجنس الطبيعي و الجنس المنطقي و الجنس المعقول من حيث هو معقول فرق. فالجنس المنطقي [۱۱] هو من حيث الجنسيّة فحسب من غير إشارة إلى خصوص حيوانية و غيرها، المتساوي نسبته إلى آحاد الأجناس، و لايتعدّى إلى موضوع ثان، مثل ما إذا [۱۲] حمل على الحيوان [۱۳]

۱ـ النسبة لا باعتبار: ـ د
۲ـ جمع: جميع الف
۳ـ المضاف بين: المضافتين د
۴ـ زائداً: زائد الف
۵ـ يغني: أعني د
۶ـ قد يكون: قائلون د
۷ـ إلى: إلا الف
۸ـ حقيقتها: حقيقها الف
۹ـ الحقائق ... متفقات الحقائق: ـ الف
۱۰ـ مقول: يقول الف
۱۱ـ المنطقي: للمنطقي د
۱۲ـ إذا: ـ د
۱۳ـ المتساوي نسبته إلى آحاد الأجناس... مثل ما إذا حمل على الحيوان: ـ الف

والحيوان على الإنسان، فلايعطى لما تحته من أنواع موضوعاته، لا[١] اسمه ولاحدّه.

و الجنس[٢] الطبيعي هو مثل «الحيوان» بما هو حيوان الصالح لأن يجعل لمعقوله[٣] النسبة الجنسية[٤]؛ و يتعدّى إلى موضوعات الموضوعات فيعطي لها الاسم والحد، لامن حيث الجنسية بل من حيث بساطته.[٥]

والجنس المعقول هوالحيوانيّة المشروطة بالتجرد المضافة؛ والطبيعي يقع في الأعيان لامع الجنسية، والجنس المركب أعني من الطبيعة و الاعتبار[٦] الجنسي أيضاً لايوجد إلّا في التصوّر العقلي. و إذا قلنا: الجنس المخصص أو[٧] الواقع في الأعيان، نعني[٨] به الطبيعة الصالحة لأن تؤخذ[٩] في العقل جنساً، و الجنس المعقول لايتصور وقوعه[١٠] في الأعيان. و الجنس المنطقي عرض عام للجنس الطبيعي و للمعقول أيضاً، فإنّ الجنسيّة عرضية للحيوان و يقال عليه و على غيره.

و كذلك الخاصّة المنطقيّة أي من حيث هي خاصّة،[١١] و النوعيّة و العرضيّة و الفصليّة من حيث هي هي كلّها عرضية خارجة عن ماهيّة ماقيلت[١٢] عليه، فإنّه يعقل الإنسان، ثمّ يلحقه النوعيّة و كذا غيره حتّى كون الشيء ذاتياً

١ـ لا: ـ الف، د

٢ـ الجنس: الجنسي الف

٣ـ لمعقوله: المعقوله م

٤ـ الجنسية: الجنسة م

٥ـ بساطته: بساطة الف

٦ـ الاعتبار: الأعيان الف

٧ـ أو: و الف

٨ـ نعني: يعني م

٩ـ تؤخذ: يوجد م

١٠ـ لا يتصور وقوعه: لاتصوّر لوقوعه الف، م

١١ـ خاصّة: خاصية الف

١٢ـ ماقيلت: ماقلت الف / ماقيات د

عرضي له، و كذاكونه عرضيّاً و كون الشيء كليّاً و جزئياً و ما يشبهها.[۱]

و الفصل يميّز الذاتي،[۲] والعرضي ليس هكذا. والسلوب تميّز في الذهن و لايكون فصولاً،[۳] فإنّ السلب لايقوّم حقيقة شيء و لاوجود جنس، و غير الناطق ليس فصلاً لغير الإنسان.

و من عرّف الخاصّة[۴] بأنّها هي العرضيّ[۵] الّذي يقال على نوع واحد في جواب أيّ شيء، هو كأنّه ما احتاط. أمّا ذكر النوع و هو لفظ[۶] مشترك، فغير مستحسن. ثمّ إن عنى به النوع الحقيقي أعني غير المضاف إلى مافوقه، فمن الخاصّة ماليس لحقيقة نوعيّة، بل لجنس، كـ«المشي» فإنّه من خواص الحيوان، و الحيوان ليس بنوع إلّا على حيلة نذكرها. و إن عنى به النوع الثاني أي المضاف، فمن الخواص ماليس لنوع[۷] مضاف كـ«خواص الوجود و الجوهر» مثلاً. و ليس كلّ خاصة أيضاً يقال في جواب أيّ شيء هو؟ بل الخاصّة المساوية، فإنّ الرجوليّة من خواص الإنسان، فإذا[۸] قيل: «الإنسان» أيّ شيء هو؟ لايقال إنّه الرجل، على أنّ الوجه الأخير،[۹] هو المبطل للرسم.[۱۰]

و من قال في حدّ العرض العام: إنّه الّذي يتكوّن[۱۱] و يفسد[۱۲] دون فساد

۱ـ يشبهها: يشبههما الف

۲ـ يميّز الذاتي: غير التمييز الذاتي م

۳ـ فصولاً: فصلاً د

۴ـ الخاصّة: خاصّة د

۵ـ العرضيّ: الغرض د

۶ـ لفظ: نوع الف

۷ـ لنوع: بنوع الف، د

۸ـ فإذا: و إذا م، الف

۹ـ الأخير: الآخر م، الف

۱۰ـ للرسم: المرسم الف

۱۱ـ يتكون: تكون الف / يتكون م

۱۲ـ يفسد: يتفسد د

موضوعه، ما أصاب؛ فإنّه مادرى أنّ من العرض العام مالايفارق[1] الموضوع كإمكان[2] الفلك: و من الخاصّة مايبطل دون فساد محله كـ«الضحک بالفعل».
و ههنا أبحاث نذكرها و إن لم يكن في هذه الامور كثير[3] فائدة.

واعلم[4] أنّ الشيء الواحد قد يجوز أن يكون فصلاً و جنساً باعتبارين، كما يتمثل به في المشهور[5] أنّ الحساسية[6] جنس للباصرية[7] و فصل للحيوان، و ذوالنفس جنس للناطق، فهو[8] فصل جنس الإنسان[9] و جنس فصله[10] باعتبارين. و الجنس قديتركب مع العرض العام كـ«المتلون[11]»، فإنّه جنس للأسود[12] و عرض عام للإنسان،[13] و جنس العرض العام عرض عام، و جنس الفصل لايلزم[14] أن يكون جنساً. و قديكون الشيء جنساً و خاصّة كاللّون للسواد و الجسم، و قد يكون جنساً[15] لخاصّة[16] الشيء و خاصّة لذلک الشيء «كالمتعجب»، فإنّه جنس الضاحک الّذي هو خاصّة الإنسان، و هو خاصة الإنسان نفسه على ماقالوا، و إن كان قد يسامح[17] في المثال. و من المتلوّن و

١ـ يفارق: تفارق الف
٢ـ كإمكان: كالإمكان الف
٣ـ كثير: كثيرة الف
٤ـ واعلم: فاعلم الف
٥ـ في المشهور: والمشهور الف
٦ـ الحساسية: الحساس م
٧ـ للباصرية: للباصرة الف
٨ـ فهو: و هو الف
٩ـ الإنسان: للإنسان م
١٠ـ فصله: فصل الف
١١ـ كالمتلون: كاللون الف / كالملون م
١٢ـ للأسود: الأسود م، الف
١٣ـ للإنسان: الإنسان الف، م
١٤ـ لايلزم: لايلتفت د
١٥ـ و قد يكون الشيء جنساً و ... و قد يكون جنساً: ـ الف
١٦ـ لخاصّة: خاصّة د
١٧ـ يسامح: يتسامح د

الأسود لک[١] مثال معتبر بالنسبة إلی الجسم. و الفصل[٢] قد يتركب مع العرض العام كالمفرق للبصر،[٣] فإنّه فصل مثلاً للبياض و عرض عام للقطن.

واعلم أنّ من عرّف الجنس بأنّه الّذي يقال على مختلفات الحقائق في جواب ما هو،[٤] والنوع بأنّه[٥] الّذي كذا، ما أحسن، فإنّ الكلّي هو كجنس[٦] الخمسة يجب أن يذكر في الحد.[٧]

العرض العام و جنسه عرض عام، و عرضي العرضي[٨] قديكون ذاتياً و قد لايكون، و ذاتي العرضي قديكون ذاتياً و قد لايكون. و عرضي الذاتي قديكون[٩] ذاتياً و قد لايكون،[١٠] و ذاتي الذاتي بتّة ذاتي.

و فصل الجوهر و جنسه جوهر، و فصل العرض و جنسه عرض، و قد يكون الشيء جنساً و نوعاً، و فصلاً و نوعاً، و خاصّة و نوعاً،[١١] و عرضاً عاماً و نوعاً، فإنّ[١٢] الضاحک مطلقاً إذا أخذ بالنسبة إلى هذا الضاحک من حيث هو ضاحک[١٣] نوع له لاخاصّة و كلّ من الخمسة إذا نسب إلى جزئياتها مأخوذة من حيث هي هي، دون النظر إلى غيرها، فهو نوع.

١ـ لک: ذلک الف

٢ـ الفصل: + و م، د

٣ـ للبصر: في المبصر الف

٤ـ ما هو: ـ الف

٥ـ بأنّه: فأنّه الف

٦ـ هو كجنس: جنس د

٧ـ في الحد: + ضابطه فصل م، الف

٨ـ العرضي: العرض الف

٩ـ يكون: تكون د

١٠ـ و ذاتي العرضي ... قد لايكون: ـ الف

١١ـ و فصلاً و نوعاً و خاصّة و نوعاً: ـ الف

١٢ـ فإنّ: و إنّ م

١٣ـ ضاحک: + كان م، د

واعلم أنّ الخمسة تشترك[١] في أنّها تحمل بالأسماء[٢] و الحدود،[٣] و أنّ طبائعها يتعدى إلى موضوعات الموضوعات كالمتلوّن الّذي هو جنس الأبيض يحمل على زيد الأبيض، و أنّها ألفاظ مفردة، و أنّها كليّة. و الجنس و الفصل و النوع تشترك في الذاتية و جميع[٤] أمارات الذاتي و خواصّه ـ على ما ذكرنا لايحتاج إلى تعديد الآحاد ـ و في الوقوع بالتواطؤ. و الخاصّة و العرض العام اشتركا في العرضيّة و جميع خواص العرضي[٥] من التأخّر في التعقل و المعلوليّة و غير ذلک ممّا ذكر خلافه في الذاتي، و في جواز الوقوع بالتواطؤ[٦] و التشكک.[٧]

و من أوجب في غير الذاتي الوقوع بالتشكک،[٨] أخطأ، فإنّ الزوجيّة من خواص العدد و عرض عام للأربعة، و لايقع إلّا على السواء. و[٩] من أوجب وقوع الخمسة بالتواطؤ،[١٠] أخطأ، فإنّ الأبيض خاصة للجسم[١١] و عرض عام للثلج، ولايقع بالسواء. و[١٢] الخاصّة و العرض العام باينا ثلاثة الذاتيات في جواز التواطؤ[١٣] و التشكک و كلّ ما اشتركافيه، و[١٤] به فارقا الذاتي ممّا عدّ من

١ـ تشترک: يشترک الف، م
٢ـ بالأسماء: بالاسم الف / كالأسماء م
٣ـ و الحدود: أوالحد الف
٤ـ جميع: و جمع الف
٥ـ خواص العرضي: الخواص العرضي الف / خواص العرض د
٦ـ بالتواطؤ: بالتواطى د
٧ـ والتشكک: بالتشكک م
٨ـ بالتشكک: في التشكک الف
٩ـ و: ـ د
١٠ـ بالتواطؤ: بالتواطي د
١١ـ للجسم: الجسم الف
١٢ـ بالسواء و: بالسواد د
١٣ـ التواطؤ: التواطي د
١٤ـ و: ـ الف، د

خواص العرضي.

و[١] من المشاركات بين الجنس والنوع، أنّهما مقولان في جواب ماهو، و أنّ كلّ واحد منهما ذاتي عام محيط، أي لايتضمّن[٢] كلٌ واحد منهما ذاتي مساوله، فالحيوانيّة[٣] لايتضمنها في مرتبتها[۴] شيء بخلاف الحساسيّة، فإنّها يتضمنها الحيوانيّة المساوية لها في الحمل، و الإنسانيّة ذاتية لايتضمنها ذاتي آخر في مرتبتها بخلاف الناطق، فإنّه يتضمنه الإنسان المساوي له في الحمل، فغير الذاتي المحيط من الذاتيات.

و من المباينات، المقول في جواب ما هو على مختلفات الحقائق و متفقاتها، و أنّ[۵] الجنس يدخل[۶] في حقيقة النوع، أي الطبيعة للطبيعة، ولا[٧] يدخل تحته. و هو الّذي قيل: إنّ النّوع يشتمل على الجنس، والنوع[٨] يدخل تحت الجنس و لايدخل[٩] فيه[١٠] أي في حقيقته.[١١] و هو الّذي[١٢] قيل: إنّ الجنس يشمل على[١٣] النوع، فالشمول للجنس و الاشتمال للنوع. و أخطأ من قال: إنّ النوع أعم من الجنس، فإنّه مشتمل عليه، إذ الشيء العام ينبغي[١۴] أن يكون مقولاً على كثرة

١ـ و: ـ د
٢ـ لايتضمّن: الأبيض الف
٣ـ فالحيوانيّة: والحيوانيّة م
۴ـ مرتبتها: مرتبتهما الف
۵ـ و أنّ: فإنّ د
۶ـ يدخل: تدخل الف
٧ـ ولا: فلا د
٨ـ والنوع: ـ الف
٩ـ ولا: ولا م
١٠ـ فيه: تحته الف
١١ـ في حقيقته: في حقيقة م
١٢ـ و هو الّذي: و هذا الّذي م
١٣ـ على: ـ الف، د
١۴ـ ينبغي: + له د

بمعنى[١] واحد موجود في كلّ واحد، و ليست[٢] الإنسانيّة موجودة في جزئتيها[٣] في الحيوانيّة و حدّها و الناطقية و حدّها حتى يعمهما[٤] باعتبار واحد، و ليس هذا الاشتمال هوالعموم.

و من الشركة بين الفصل والجنس أنّه يتقوم بهما حقيقة النوع و يتقدمان[٥] عليه، و هو[٦] من المتباينات[٧] بينهما و بينه بعينه. والفرق بينهما أي[٨] الجنس والفصل، أنّ الجنس مقول في جواب ماهو، ولاكذالك الفصل، والفصل[٩] في جواب أيّ شيء هو، و لاكذلك الجنس، و الجنس يقال على مختلفات الحقائق قولاً ذاتياً، و لاكذلك الفصل، و أنّ الفصل خاصّة للجنس، و الجنس عرض عام له، و أنّ الفصل محصل للجنس بالتخصيص،[١٠] و أنّ الجنس[١١] القريب واحد بخلاف الفصل، وأنّ الجنس يغني[١٢] عن ذكر[١٣] الأجناس «للدلالة[١٤] التضمنية، و لاكذلك الفصل عن الفصول.[١٥]

و من الشركة بين الفصل النوعي[١٦] و النوع أنّهما يقالان على متفقات

١ـ بمعنى: لمعنى الف، م

٢ـ و ليست: وليس م

٣ـ جزئتيها: جزئها د

٤ـ يعمهما: يعمها م

٥ـ يتقدمان: مقدمان الف

٦ـ هو: هما م

٧ـ المتباينات: المباينات الف

٨ـ أي: و بين د

٩ـ والفصل: ـ الف

١٠ـ بالتخصيص: بالتخصص الف، م

١١ـ الجنس: الحيوان الف

١٢ـ يغني: نعني م

١٣ـ عن ذكر: قد ذكر الف

١٤ـ للدلالة: كدلالة د

١٥ـ الفصول: الفصل الف

١٦ـ الفصل النوعي: الفصل النوعين م / الفصل الف

الحقائق فقط[١] قولاً[٢] ذاتياً، و أنّهما أخص الذاتيات، و هذا إنّما هو[٣] في فصل النوع، لافي جميع الفصول.[۴]

و من المباينات أنّ الفصل يقال في جواب أيّ شيء هو، و أنّ النوع يقال في جواب ما هو، و أنّ النوع[۵] محيط بالاشتمال و لاكذلك الفصل بما[۶] هو فصل، و أنّ النوع متقوّم[٧] بالفصل، والفصل مقوّم[٨] له. و من أراد أن يأخذ بين الفصل العام و النوع الحقيقي المناسبة المذكورة، فليأخذ الأجناس محذوفة الجنسية، بل مأخوذة أنواعاً على ما ذكرنا، فإنّه يتقوّم بالفصل لطبيعته[٩] النوعية لالجنسيته،[١٠] كما عرف، فيطّرد فيه المناسبات المذكورة.

و من الشركة بين الجنس و العرض العام، أنّهما يقالان على ما تحت حقيقة واحدة و غيرها؛[١١] و الفارق على[١٢] ماسبق.

و من الشركة بين الجنس و الخاصّة، أنّ الفصل يقوّم وجودهما تقويماً غير ذي توسط، دون تقويم حقيقتهما بتّة في جميع المواضع، وليس كلّ عرض عام يقوّم الفصل وجوده دون توسط. و المباينات على ماسبق.

و العرض العام المنطقي أعم وجوداً من الجنس، فإنّ الإمكان و الوجود و

١ـ فقط: ـ د
٢ـ قولاً: ولا الف
٣ـ و هذا إنّما هو: و هو أنّهما الف
۴ـ الفصول: الفصل الف
۵ـ و أنّ النوع: و النوع الف / فالنوع م
۶ـ بما: إنّما د
٧ـ متقوّم: يتقوم الف، م
٨ـ مقوّم: متقوم د
٩ـ لطبيعته: بطبيعته د / بطبيعة م
١٠ـ لجنسيته: بجنسيته د / الجنسيته م
١١ـ غيرها: غيرهما الف
١٢ـ على: غير الف

الشيئية[١] أعراض عامة للماهيّات و لاشيء[٢] أعم منها.[٣] و قد يذكر[٤] من المشاركات و المباينات بين اثنين ما هو[٥] أعم منهما، و ذلك غير مستحسن، فإنّها[٦] قد ذكرت بعينها في[٧] مشاركات و مباينات أعم، كمن ذكر أنّ من[٨] المشاركة بين الجنس و النوع، أنّهما ذاتيان و هذا يشتمل ثلاثة الذاتيات،[٩] و أنّ المباينة بين الجنس و العرض العام تقدم[١٠] الجنس و تأخر العرض العام، و هذا فرق بين جميع الذاتيات[١١] و بين[١٢] العرضية. و كما قيل: إنّ الشركة بين الجنس و الخاصّة أنّه إذا وقع النوع لابدّ من وجودهما مع أنّه ليس كلّ خاصّة كذا.

و من الكليات ماله فصل مقوّم دون المقسم كالإنسان، و منها ماله كلاهما «كالحيوان»، و منها ماليس له فصل مقوّم[١٣] و لامقسم[١٤] «كالوجود» و «الإمكان» و «الشيئية[١٥]» و أمثال[١٦] هذه.

و كان التطويل في نحو ما ذكرنا ليس له كثير فائدة، و منها أيضاً أمور غير محققة غاية التحقيق، و لكنّها ينفع للتشحيذ و التدرّب.

١ـ الشيئية: النسبة الف

٢ـ شيء: جنس د

٣ـ منها: منهما الف

٤ـ يذكر: نذكر الف، د

٥ـ أعم منها و قد يذكر... بين اثنين ماهو: ـ الف

٦ـ فإنّها: وإنّها م

٧ـ في: بين الف

٨ـ من: ـ الف

٩ـ الذاتيات: للذاتيات د / ـ الف

١٠ـ تقدّم: يقدّم د

١١ـ الذاتيات: الذاتية د

١٢ـ بين: ـ الف، م

١٣ـ دون المقسم ... فصل مقوّم: ـ الف

١٤ـ مقسم: يقسم الف

١٥ـ الشيئية: الشبيه م

١٦ـ أمثال: الأمثال الف

واعلم أنّ مقسّم[١] السافل مقسّم للعالي ولكن لاتقسيماً[٢] أوّلياً، و مقسّم العالي لايلزم أن يقسّم السافل؛ و مقومٌ العالي مقومٌ للسافل و إن كان تقويماً غير أوّلي، و ليس مقوّم السافل مقوّماً[٣] للعالي. و أعني بالعالي و السافل ما يكون في ترتب[٤] المقوّمات المشتركة، و أعني ههنا بالمقوم ما للحقيقة لاما للوجود،[٥] فإنّ[٦] فصل الماء و صورته[٧] كما يقوّم وجود الجسم المخصص يقوّم وجود الجوهرية المخصصة، و فصل السواد كما يقوّم اللونيّة مثلاً،[٨] يقوّم[٩] الكيف على مايلزم من المشهور،[١٠] فمقوّم[١١] وجود السافل مقوّم[١٢] وجود العالي، و مقوّم حقيقة السافل يقوّم وجود العالي في الحقائق[١٣] الأصليّة. و لاأعني بتقويم العالي أنّ العام الذّهني يتقوّم[١٤] بالفصول النازلة، بل أنّ الطبيعة الّتي يلحقها العموم حالها كذا؛ و مقوّم وجود العالي لايلزم أن يقوّم وجود السافل، أعني أنّ مقوّمات[١٥] وجود الطبيعة الّتي يلحقها العموم في الذهن مثل كثير[١٦]

١ـ مقسّم: مقوم الف، م
٢ـ تقسيماً: يقسما م، د
٣ـ مقوّماً: مقوم م
٤ـ ترتب: ترتيب الف، م
٥ـ للوجود: الموجود الف
٦ـ فإنّ: لأنّ الف
٧ـ و صورته: لوصورته الف / أو صورته م
٨ـ مثلاً: منه الف
٩ـ يقوّم: تقوّم الف، د
١٠ـ المشهور: المشهوره د
١١ـ فمقوّم: فيقوم الف
١٢ـ مقوّم: يقوم م / ـ د
١٣ـ في الحقائق: و الحقائق م
١٤ـ يتقوّم: ـ الف
١٥ـ أنّ مقوّمات: من مفهومات د / من مقومات م
١٦ـ كثير: كثر الف

من فصول، لايلزم أن تقوّم وجود كل خاص. فعلي هذا مقوّم وجود السافل مقوم لوجود العالي و لاينعكس بهذا الاعتبار لاغير؛ فإذا قلنا«خاصة الجزئي خاصة الكلّي و لاينعكس» لانعني به العكس على السياق المذكور في المقدمات، فإنّها ينعكس، لأنّه إذا كان كلّ خاصّة للجزئي هي خاصة للكلّي، فبعض ماهو خاصّة للكلّي خاصّة للجزئي، بل نعني [١] أنّ هذه المادة ليست مادّة ينعكس فيها هذه الكليّة كليّة. و ربّما نعني بمثل هذا في مواضع أنّه لاينقلب أجزاء القول كلّ إلى مكان [٢] الآخر انقلاباً صادقاً.

واعلم أنّ أفضل الخواص البيّنُ المساوي، فإنّه ينقسم الخواص إلى لازم في جميع الأحوال ولجميع الأعداد، مثل «الزوايا الثلاث [٣] للمثلث» و هو [٤] اللازم الحقيقي و تخصّصه [٥] باسم اللازم، وإلى لازم لجميع [٦] الاعداد في بعض الأوقات، «كالشروق» و «الغروب» للكواكب مثلاً، وإلى اللازم [٧] لبعض الأعداد في جميع الأوقات «كاستعداد الضحک»، فإنّه خاصّة للحيوان [٨] و يلزم بعض جزئياته دائماً، و إلى [٩] مايلزم بعض الأعداد في بعض الأوقات كـ«التنفس»؛ فإنّه خاصّة الحيوان و يلزم بعض جزئياته في بعض الأوقات، أي لابدّ من [١٠] وقوعه حالاً ما باعتبار لازم سابق، [١١] و إلى ما يقع في بعض الأعداد في بعض الأوقات لالزوماً بناءً [١٢] على لازم سابق، كـ«الكتابة». والعرض العام فيه تراكيب يمكنك [١٣] أنّ تستخرجها، [١٤] ممّا ذكرنا.

١ـ نعني: يعنى م

٢ـ إلى مكان: ماكان الف، م

٣ـ الثلاث: الثلاثة د

٤ـ هو: هذا د، م

٥ـ تخصصّه: يخصصه الف، د

٦ـ لجميع: بجميع د

٧ـ اللازم: لازم د، الف

٨ـ للحيوان: الحيوان الف، م

٩ـ إلى: الّتي الف

١٠ـ من : ـ الف، د

١١ـ سابق: صادق الف

١٢ـ بناءً: ما د

١٣ـ يمكنك: عليک م

١٤ـ تستخرجها: يستخرجها الف

والقسمة الخمسة[١] تقتضي أن لايكون من شرط الخاصّة المساواة و اللزوم. فالذاتي[٢] إمّا أن يكون بحيث[٣] لطبيعته[٤] صلوح أن يقال في جواب ماهو بحال شركة، أم لا.

والّذي له الصلوح إمّا على مختلفات الحقائق أو[٥] المتفقات؛ و هما[٦] «الجنس» و «النّوع». و الذاتي العديم[٧] الصلاحيّة كذلك[٨] هو «الفصل».

والعرضي إمّا أن يقال على حقيقة واحدة فحسب أو عليها و على غيرها، و هما الخاصة و العرض العام.

و من شرط في هذين اللزوم، فغير اللازم المساوي كـ«الكتابة بالفعل» خرج عن الأقسام الخمسة على رأيه، فالمحمولات[٩] لاتنحصر فيه.

واعلم أنّ الأبيض إذا كان مفهومه شيئاً ما له البياض، فالأبيض[١٠] على مفهومه المجرد لايقع في الأعيان، إذ[١١] الشيئيّة من حيث هي هي لايتصوّر وقوعها،[١٢] و في الأعيان جسم و بياض.[١٣]

لازم الماهيّة لايميّز بين أشخاصها، لاتفّاقه في الكلّ، و لازم الماهية لايميّز الماهية عن غيرها تميزاً أولياً؛ و لازم الماهية لايشخص الماهية؛ و لازم الماهية لاينوع[١٤] الماهية و لايصنّفها.[١٥]

١ـ الخمسة: المجسّمة الف
٢ـ فالذاتي: فإنّ الذاتي الف، م
٣ـ بحيث: يجب م / بحث الف
٤ـ لطبيعته: لطبيعة د
٥ـ أو: و الف، م
٦ـ هما: هي م
٧ـ العديم: لعدم الف
٨ـ كذلك: لذلك الف، م
٩ـ فالمحمولات: والمحمولات الف / فالمحصورات م
١٠ـ فالأبيض: والأبيض الف
١١ـ إذ: إذا الف
١٢ـ لا يتصوّر وقوعها: لا تصوّر لوقوعها الف، م
١٣ـ و بياض: ـ الف / + فصل م
١٤ـ ينوع: تنوع الف
١٥ـ يصنّفها: يضيفها م، د

المشرع الثاني[1]

في المطارحات على الأقوال الشارحة

١ـ المشرع الثاني: ـ د

اعلم أنّ الأقوال الشارحة[1] خمسة «الحدّ التّام» و «تعريف المسّمى بأجزاء المفهوم التّام» و «الحدّ[2] النّاقص» و «الرسم التّام» و «الرسم النّاقص».

فصل [١]

[في الحدّ]

أمّا الأول: فهو «قول دال على ماهيّة الشيء». و زاد بعض المتأخرين فقال:[3] «الحدّ قول مفصّل دال على ماهيّة الشيء» و الزيادة، و هي كون القول[4]

١ـ الشارحة: ـ الف

٢ـ الحدّ: ـ الف

٣ـ فقال: فقول الف

٤ـ و هي كون القول: و هو كونه الف / و هي كونه م

مفصّلاً لايعنى به أنّ للجزء من القول دلالة، فإنّ هذا للقول[١] بذاته من غير احتياجه[٢] إلى التفصيل، و نحن نذكر ههنا ما يجب.

اعلم أنّ القول يذكر[٣] على اصطلاحين مختلفين، فقد يذكر و يعنى به ما يراد بجزئه الدلالة على جزء من المعنى، و قديراد به اصطلاحاً أنّه الّذي يراد بجزئه الدلالة، بحيث يقابل حدّ المفرد؛ و هو الّذي[٤] لايراد بجزئه الدلالة اصلاً حين هو جزءٌ.[٥]

و من الفرق بين العبارتين أنّ قول القائل «إنسان بشر»-و إن كان هذياناً- يراد بجزئه الدلالة، فيكون قولاً على الاصطلاح الثاني؛ و ليس بقولٍ[٦] على الاصطلاح الأوّل. فإنّه لايراد[٧] بجزئه الدلالة على جزء من[٨] المعنى، بل معناهما واحد.

فصاحب[٩] الاصطلاح الثاني الّذي حدّ القول[١٠] بأنّه اللفظ الّذي يراد بجزئه الدلالة إن اقتصر بالحد على القول الدال على ماهيّة الشيء، كأنّه يتوهم انتقاضه بقولنا «الإنسان[١١] بشر» فإنّه قول دال على ماهيّة الشيء،[١٢] و لم يشترط في حدّ

١-للقول: القول م

٢-احتياجه: احتياج د

٣-يذكر: نذكر م، د

٤-هو الّذي: بين الّذي الف

٥-جزءٌ: جزؤه د

٦-بقول: يقول الف

٧-لايراد: لايرد د

٨-من: -م

٩-فصاحب: فصاحت د

١٠-حدّ القول: حدالمقول الف، م

١١-الإنسان: إنسان م، د

١٢-كأنّه يتوهم انتقاضه بقولنا ... على ماهيّة الشيء: -م

الحد أنّه قول غير موجب للتكرر[1] أو قول له مقصد صحيح، فإنّ قـول القـائل: «الإنسان فرس» أيضاً قول و إن كان غير صحيح، فقوله مفصل؛ أي كلّ جزء من اللفظ يدل على جزء من حقيقة الشيء ليقع الاحتراز عمّا ذكرنا.

و أمّا على الاصطلاح الأول فلا يحتاج؛ فإنّ[2] القول كفى مؤونة هذا الاحتراز على اصطلاحه.

والّذي زاد في الحد فقال: «إنّه القول الدال على كمال ماهيّة الشيء»، احترازاً عن الحدّ النّاقص، أخطأ، فإنّ الحدّ النّاقص الّذي فيه فصل الشيء مع الجنس البعيد، غير دال على ماهيّة الشيء إلّا بالالتزام، إذ الجنس العالي كـ«الجوهر» مثلاً لايدل على الجسميّة و الحيوانيّة؛ و قد سبق[3] أنّ العام لايدل على الخاص؛ و الفصل دالّ[4] على الأجناس القريبة بدلالة الالتزام الغير المعتبرة.[5] فإذا[6] كان هذا القول انحذف[7] عنه الدلالة على بعض المقوّمات، و ماهيّة الشيء مجموع مقوماته، فلايكون الحدّ النّاقص قد دلّ على الماهيّة دلالة معتبرة من[8] التّضمن و المطابقة. و[9] إذا عني بكمال الماهيّة جميع مقوماتها،[10] فالماهيّة هي هي بجميع المقوّمات لاببعضها، فلا يحتاج إلى ذكر الكمال، مع أنّ لفظ الكمال مشترک.

و ربّما ينقدح في شرح الحد المذكور بأن يقال: قولنا «حيوان ناطق» قول

١ـ للتكرر: للتكرار الف، م

٢ـ فإنّ: و إنّ الف

٣ـ و قد سبق: و قد ثبت د

٤ـ دالّ: دلّ الف، د

٥ـ المعتبرة: المعتبر د

٦ـ فإذا: و إذا م

٧ـ انحذف: نحذف م

٨ـ من: بين الف

٩ـ و: ـ د

١٠ـ مقوماتها: مقوماته م

دالّ [1] بالتضمن على ماهيّة الحيوان، و [2] دلالة التضمن معتبرة، فهذا القول دلّ على ماهيّة الحيوان و ليس بحدّ له.

و جهة دفعه أنّ لفظ الحيوان دلّ على حقيقة الحيوان، [3] و القول- بما هو قول- ما [4] دلّ على الحيوانيّة، بل النّاطق دلّ على شيء له نفس نطقيّة، ثمّ يعلم من خارج أنّه حيوان، فالقول مجموعه ليس بدالّ على الحيوانية بل على حقيقةٍ الحيوانيّةُ جزؤها.

و ربّما يعاود السائل فيقول: قلت إنّ [5] الحدّ قول دال على ماهيّة الشيء أو قول مفصل كذا، و ماعنيت المطابقة و لاالاقتصار على ماهيّة الشيء فقط. و قولنا «حيوان ناطق» قول دال على ماهيّة الحيوان بالتضمن، و قد اعتبرت التضمن. [6] و عذرك «أنّ القول ما دلّ، بل اللفظ [7] الواحد» غير معين، فإنّ اللفظ الواحد و هو الحيوان دلّ بالمطابقة على مفهومه، [8] أمّا مجموع القول دلّ بالتضمن عليه، و كلّ حدّ لنوع هو قول دالّ على ماهيّة مقومه تضمناً، و هي أيضاً دلالة. و إن اعتذرت [9] بأنّ هذا القول دال [10] على ماهيّة أخرى مطابقة، فليس حدّاً للحيوان. نقول: [11] ما ذكرت في الحدّ أنّه لاينبغي أن [12] يدلّ على شيء آخر

۱- دالّ: دلّ الف — ۲- و: - د

۳- دلّ على حقيقة الحيوان: - الف — ۴- ما: - الف

۵- إنّ: - الف، م

۶- اعتبرت التضمن: اعتبر التضمن الف / التضمن م

۷- اللفظ: للفظ د — ۸- مفهومه: + و م

۹- اعتذرت: اعتبرت الف، م — ۱۰- دال: - د

۱۱- نقول: تقول أن م / أن يقول د — ۱۲- أن: + لا م، د

بوجه،[1] و لاتعرّضتم للمطابقة، بل قلتم: إنّ الحدّ قول دال على ماهيّة الشيء.

قلنا منقوض بحدّ النوع، فإنّه قول دالّ على ماهيّة الجنس[2] دلالة معتبرة، و ليس حدّاً له.

فمن صعب عليه هذا القدح فليؤكّد غرضه[3] بقيد آخر، و هو أنّه قول دال على ماهيّة الشيء مطابقة و على الأجزاء[4] تضمناً مثلاً، أو قول دال على ماهيّة الشيء مطابقة فقط. على أنّ الدلالة التضمنيّة ملاحظتها[5] بالفعل في الحدود مطلوبة لتفصيل[6] المقوّمات، فلا بأس لتعرضها.[7]

و أخذنا «القول» في حدّ الحدّ فرقاً بين الحد و[8] الاسم، فإنّه لفظ دال على ماهيّة الشيء و ليس بقول. واللفظ[9] المفرد إذا لم يكن اسماً للشيء، فهو إمّا اسم لجزئه أو للازمه[10] أو لمباينه،[11] فلايدل على ماهيّة دلالة معتبرة.

والشّيء البسيط الّذي لاجزء له لاقول دالّ عليه، فإنّ القول مركب؛ إن دلّ كل جزء على نفس الماهيّة الوحدانية، فهي أسماء مترادفة؛ و إن دلّ بعضها على الشيء والبعض على أمر خارج، فالمجموع ليس حداً له. و إن دلّ كل جزء من اللفظ على جزء من المعني، فالشيء مركب،[12] و قد فرض وحدانياً.

١ـ بوجه: ـ م / توجه د

٢ـ الجنس: الشّيء الف

٣ـ غرضه: عرضه م، الف

٤ـ الأجزاء: الآخر الف

٥ـ ملاحظتها: يلاحظها الف / ملاحظها د

٦ـ لتفصيل: بتفصيل الف

٧ـ لتعرضها: بتعرضها الف، م

٨ـ و: ـ د

٩ـ بقول واللفظ: يقول ذا اللفظ الف

١٠ـ للازمه: لازمه د

١١ـ لمبانيه: لهيآته الف

١٢ـ مركب: + فالمجموع ليس حداً ... فالشيء مركب الف

و اعلم أنّ من اعترف بأنّ[۱] السّطح ليس مقداراً و أمراً آخر[۲] متحصلين في الأعيان، بل مقداريته نفس سطحيته في الأعيان؛ و ليس اللون في الأعيان متحصلاً و له فصل مستقل بالوجود مجموعهما سواد، بل هو شيء واحد، و إذا كان لاجزء له في الأعيان، فلا جزء له في الذهن، لأنّ الصّورة الذهنيّة يجب أن يطابق العينية،[۳] فإذا لم يتقوم العينية[۴] في حقيقتها[۵] بأمر، فالذهني[۶] لايتقوّم به بطريق الأولوية؛[۷] و مقوّم[۸] الشيء لايفارقه ذهناً و عيناً؛ فهذا الشيء على مايلزمه الاعتراف به لاحدّ له، بل له رسم إن كان يعرّف.

واللونيّة للسواد إذا عني بها كونه محسوساً بحاسّة البصر، يكون تابعاً لماهيته؛[۹] فإنّ الشيء يتحقق ثمّ يحسّ.[۱۰] والّذي أخذ فصل السواد و هو كونه جامعاً للبصر هو عرضيّ؛ فإنّ الشيء جمعه للبصر أو استعداد الجمع يتّبع حقيقته[۱۱] المتحصلة أوّلاً.

و لهذا صرّح الشيخ أبوعلي في كرار يس نسبها[۱۲] إلى المشرقيين[۱۳] ـ توجد[۱۴] متفرقة غير تامّة ـ بأنّ البسائط ترسم[۱۵] ولاتحد.[۱۶] و هذه الكراريس

۱ـ بأن: أنّ م
۲ـ آخر: أخص الف، م
۳ـ العينية: العيني د
۴ـ العينية: العيني د
۵ـ حقيقتها: حقيقته د
۶ـ فالذهني: فالذهنيّة الف، م
۷ـ الأولوية: الأولى الف، م
۸ـ مقوّم: مفهوم الف، م
۹ـ لماهيته: لماهية الف، د
۱۰ـ يحسّ: يحسن د
۱۱ـ حقيقته: حقيقة م، د
۱۲ـ نسبها: تنسبها م
۱۳ـ المشرقيين: المشرقين م
۱۴ـ توجد: يوجد م
۱۵ـ ترسم: ترحم الف
۱۶ـ تحد: تجد الف

و إن نسبها إلى [المشرقيين][1] فهي[2] بعينها قواعد المشائين و الحكمة العامة، إلّا أنّه[3] ربّما غيّر العبارة[4] أو تصرّف في بعض الفروع تصرّفاً قريباً لايباين كتبه الأخرى بوناً يعتد به، ولاتقرّر به[5] الأصل المشرقي[6] المقرر في عهد العلماء الخسروانية، فإنّه[7] خطب عظيم و هو الحكمة الخاصة.[8] و نحن في هذا الكتاب لانقصد إلّا تتميم طرائق المشائين[9] و تفريعها[10] و تهذيبها[11] و هي الحكمة العامة لجميع الباحثين، و إن كان قد يتفق فيه نكت متفرقة بحثيّة[12] شريفة، و الخطب[13] العظيم مرموز في كتابنا، المشتمل على الأصول الشريفة المسمّى بحكمة[14] الإشراق.

* * *

۱ـ [المشرقيين]: المشرق م، الف، د

۲ـ فهي: ـ الف

۳ـ أنّه: أنّها م

۴ـ غيّرالعبارة: غير الصادرة الف

۵ـ تقرّر به: لتقرر به م / يبقى به الف

۶ـ المشرقي: المشى في الف

۷ـ فإنّه: و إنّه الف

۸ـ الخاصة: الخاصيّة د

۹ـ تتميم طرائق المشائين: + و بقي معهما الف / تميم طرائق المشائين م

۱۰ـ و تفريعها: ـ الف

۱۱ـ تهذيبها: تهذيبهما الف

۱۲ـ بحثيّة: يحسن د / بحثه الف

۱۳ـ والخطب: فالخطب الف

۱۴ـ بحكمة: حكمة د / + فصل م، الف

فصل [٢]

[في التعريف بحسب المفهوم]

و أمّا القول المعرّف بحسب[1] مفهوم الشيء، فإليه يميل[2] فضلاء أهل النظر. فإذا قيل لأحدهم ما الإنسان؟ فيقول أعني به[3] «الحيوان المنتصب القامة ذي[4] النفس المدركة للكليّات» مثلاً، فقد احتاط، و لايقع عليه إشكال، و هذا حدّ تامّ ناصّ على ما أراد به[5] غير محظور عليه الاصطلاح و التسمية، إلّا أن يكون الإنسان غافلاً[6] عن دقائق النظر، فينقض[7] ما مهده بنفسه بأن[8] يلتزم في حكم آخر ما يباين أصله. مثلاً إذا قيل له:[9] ألست تعني بالإنسان الحيوان الناطق[10]

١ـ بحسب: بحيث الف

٢ـ يميل: يمثّل م

٣ـ به: + أنه الف

٤ـ القامة ذي: القامة ذا م / العامة ذي الف

٥ـ ما أراد به: ما أردته الف

٦ـ غافلاً: عاقلاً د

٧ـ فينقض: فيقبض د

٨ـ بأن: أن د

٩ـ له: ـ الف

١٠ـ الناطق: لناطق الف

العريض الأظفار المنتقل بنقل[١] قدميه البادئ البشرة؟ فقال: نعم، إيّاه أعني، فقد أفسد؛ لأنّه في الأوّل زعم أنّ مقصد التسمية هو[٢] مجموع تلك الأجزاء المعدودة، و أنّ ذلك المجموع هو المفهوم، و ليس الشيء مع غيره هو بعينه ماهو دون غيره، فإنّ كلّ جزء يضمّ إلى معنى، يحصل به مفهوم آخر و مجموع آخر؛ و في الأخير التزم[٣] بأجزاء أخرى هي معناه و مقصده و قد أهملها، فيما[٤] كان حدّاً للمفهوم، إلّا أن يلتزم أنّ الّذي ذكره،[٥] كان رسماً ينتقل الذهن منه إلى الحقيقة؛ فحينئذ لايضره[٦] إخلال ببعض الصفات، و يطلب[٧] دعوى العناية. و من جملة الخلل أن يلتزم في مقام آخر بشيء[٨] ينافي ما التزم به[٩] في المسمّى.

و واضعوا اللغة إذا سمّوا هذه الحقيقة الإنسانيّة إنساناً، ما تنبّهوا الحقيقة النفس الناطقة؛ و إذا سمّوا الحقيقة الجسميّة جسماً، ما تنبّهوا للهيولى و الصورة. و ربّما إن رأى النّاس كلّهم حيواناً ناطقاً له أربع قوائم و جناحان و أرياش، ماكانوا يسمّونه إنساناً و إن كان يشاركهم في جميع الصفات ما خلا القوائم و الأجنحة و الرياش. و أغراض أرباب الوضع قد تخفى على المحصل؛ و يقع فيه الخبط[١٠] و يكثر فيه الخلاف.

والحدود المعنوية بحسب المفهومات الاصطلاحيّة نافعة نفعاً بيّناً، و

١ـ بنقل: ينقل د، الف
٢ـ هو: هي م
٣ـ التزم: التزاماً الف
٤ـ أهملها فيما: أهملنا فيما الف / أهملنا فيها م
٥ـ كان حداً ... ذكره: ـ الف
٦ـ لايضره: لايضر م
٧ـ يطلب: بطلت م، د
٨ـ بشيء: لشيء م
٩ـ به: ـ الف
١٠ـ الخبط: الخيط د

ليس هذا هو الرسم، فإنّ الرسم إنّما هو بلوازم. و من يرسم،[١] يعرف بأنّ الاسم ليس لهذه[٢] المحمولات، بل لأمر ينتقل الذهن إليه،[٣] بخلاف الشارح لما هو مفهوم عنه،[٤] فإنّه[٥] عنى بالاسم نفس[٦] مجموع تلك الصفات، و هذا أصح الحدود.[٧]

الأسماء الاصطلاحيّة في العلم، حدودها هي الأقوال الدالّة على عين[٨] ما اصطلح عليه. فإذا قيل: الكيفية هي هيئة قارة،[٩] لايحتاج في تصوّرها[١٠] إلى اضافة إلى[١١] خارج حاملها، واعتبار تجزّؤ[١٢] و لاتجزّؤ،[١٣] و أخذ مفهوم الكيفيّة هذا؛ فكون[١٤] السواد هيأة عرضي،[١٥] و إلّا[١٦] تكون هي الجنس العالي الشامل لجميع[١٧] الأعراض، و عدم الاحتياج إلى الإضافات و التجزّؤ[١٨] سلبيّ. فالكيفيّة[١٩] بهذا المفهوم ليست[٢٠] بجنس، و غيره ما عرف حتّى يحكم عليه بأنّه

١ـ يرسم: رسم الف، م

٢ـ لهذه: هذه الف

٣ـ إليه: إليها د

٤ـ عنه: عنده د، م

٥ـ فإنّه: فإنّ الف

٦ـ نفس: يعنى الف

٧ـ الحدود: + فصل الف، م

٨ـ الدالة على عين: الدال على غير الف

٩ـ هي هيئة قارة: هي قارة الف / هي هيئة غير قارة د

١٠ـ تصوّرها: صورها الف

١١ـ إلى: ـ د

١٢ـ تجزّؤ: تجزّى الف، م

١٣ـ تجزّؤ: تجزّى الف، م

١٤ـ فكون: فيكون الف، م

١٥ـ عرضي: عرض د

١٦ـ إلّا: إن لا الف، م

١٧ـ لجميع: جميع الف

١٨ـ التجزّؤ: + و كونه غير قارّ د

١٩ـ فالكيفيّة: فالكيف الف

٢٠ـ ليست: ليس م، الف

جنس [1] أو ليس بجنس. و ما كانت هـذه الصـفات مـوجبة للانـتقال، فـإنّه مـا يحصل منها ضبط معنى آخر يستقل [2] بالجنسيّة، و الكيفيّة على هذه المعاني اصطلاحيّة، و غيرها ليس بمعلوم من رسمها؛ فيلزم [3] أن يكون المقولات غير معلومة، فكيف يحكم بالجنسيّة و بأمور أخرى على مالا [4] يتصوّر؟ و إذا كانت مجهولة و علمت الحقائق دونها، فليست بذاتـية و لاأجـناس، و الاصـطلاحي المضبوط ليس بجنس. و عسى أنّ إنساناً [5] لايسلّم [6] أنّ «السواد» و «الرائحة» يجمعهما [7] شيء آخر غير المصطلح عليه الّذي ليس بجنس ممّا يصلح للجنسيّة، و كذا الجوهر و [8] غيره. فافهم هذا المنوال فإنّه ينفعك.

قول صاحب التنبيهات فيها: «إنّ الحدّ يكون لامحالة من جنس الشيء و فصله» يحمل على ما له جنس و فصل، فإنّه لم يذكر أنّه مركب [9] من الجنس و الفصل البتة [10] مطلقاً، بل قال [11] من جنسه و فصله، و هذا إنّما [12] يكون فيما له ذلك. و أمّا الّذي ليس له جنس و فصل حقيقي، فيذكر [13] المفهوم. و قد يقع التركيب [14] بين الشيء و بين [15] صفته العارضة، كـ«الأبيض» فإنّه شيء قام به البياض و هو

١ـ جنس: جنسي الف
٢ـ يستقل: مستقل الف
٣ـ فيلزم: فيلتزم الف
٤ـ لا: ـ الف
٥ـ عسى أنّ إنساناً: عني أنّ إنسان د / عسى إنساناً م، الف
٦ـ لايسلّم: لانسلّم الف
٧ـ يجمعهما: يجمعها الف
٨ـ و: ـ الف
٩ـ مركب: موجب الف
١٠ـ البتة: تبة د / اليه الف
١١ـ قال: ـ د
١٢ـ إنّما: ما الف
١٣ـ فيذكر: فنذكر م، د
١٤ـ التركيب: التركب الف
١٥ـ بين: ـ د

حدّه، و قد يكون تركيب الشيء مع اعتبار فاعلي،[١] كـ«العطاء» فإنّه فائدة مقرونة بالفاعل، و قد يكون مع اعتبار صوري كـ«الأبيض» مثلاً و[٢] مادي كـ«القرحة» فإنّها بياض متخصص[٣] بموضوع متخصص و هو جبين[۴] الفرس.

و قد يكون التركيب بين متباينات مع اعتبار موضوع معين[۵] كـ«البلقه» للسواد و البياض المتخصصين[۶] بالحصول معاً في بدن حيوان واحد، إن[٧] كان لايسمّى الثوب ابلق،[٨] كما [لايسمّى] الثوب المدّ[٩]. و قد يكون باعتبار غائي،[١٠] كـ«الخاتم» فإنّها حلقة[١١] مأخوذة، لتحمل[١٢] الإصبع مثلاً.

و قد يكون بين متباينات، كـ«العدد من الآحاد». و قد يكون التركيب بين أشخاص نوع واحد كمن يسأل[١٣] عن مفهوم «الناس» من حيث هو مفهوم الناس،[١۴] أو بين أنواع جنس واحد أو[١۵] أشخاصه كـ«الحيوانات» من حيث هي حيوانات، و في الجملة بين جزئيات كلّي واحد.

و الأفطس إن كان عبارة عن أنف له[١۶] تقعير، فهو تركيب مع اعتبار

١ـ فاعلي: فاعل الف
٢ـ و: أو الف
٣ـ متخصص: يتخصص م
۴ـ جبين: جنس الف
۵ـ معين: معني د
۶ـ المتخصصين: المتخصصات الف
٧ـ إن: ـ الف
٨ـ ابلق: ابلغ د
٩ـ كما [لايسمّى] الثوب المدّ: كما الاسمي الثوب المد م، د / ـ الف
١٠ـ غائي: غايتى م
١١ـ حلقة: + به د
١٢ـ لتحمل: لتجمل م
١٣ـ يسأل: سأل الف، م
١۴ـ من حيث هو مفهوم الناس: ـ الف
١۵ـ أو: و الف
١۶ـ له: به د

صوري و تكون [1] الفطوسة عبارة عن كون الأنف ذاتقعير، و إذا كانت [2] الفطوسة عبارة عن تقعير الأنف، فهو تركيب التقعير مع المادّة. و فرق بين أن يكون المفهوم كون الأنف ذا تقعير، و بين أن يكون هو تقعير الأنف، و إن كان لايختلف في مواضع اختلافاً كثيراً إلّا أن يكون [3] المفهومين مختلفان؛ فإذا كان الأفطس هو الأنف ذوالتقعير، فالشّخص [4] لايكون أفطس إلّا باشتراك أو تجوّز؛ و إذا كانت [5] الفطوسة تقعير الأنف، فالشّخص [6] يصح أن يقال: إنّه أفطس، أي [7] هو شيء [8] ذوتقعير في الأنف. و إذا كانت [9] الأفطسية مضافة إلى الأنف، فقال قائل: أنف [10] أفطس، يكون معناه أنف هو أنف فيه فطوسة، لابدّ من التكرار في المعنى، و يكون كقول [11] القائل: حيوان إنسان. و إذا كان الصهيل صوت الخيل، [12] فقيل صهيل [13] الفرس، فيه تكرارمّا بحسب المعنى. فإذا [14] قيل: فرس صاهل، [15] يكون معناه فرس له صوت [16] فرس، ولكنّ الشارح لمفهوم اللفظ، إذا

١ـ تكون: يكون الف

٢ـ كانت: كان م

٣ـ يكون: ـ د

٤ـ فالشخص: والشخص الف

٥ـ كانت: كان د

٦ـ فالشّخص: و الشخص الف

٧ـ أي: أو د

٨ـ شيء: ـ الف

٩ـ كانت: كان د

١٠ـ أنف: الأنف م، د

١١ـ كقول: كقولك م

١٢ـ صوت الخيل: صوت الفرس د / صورة الخيل الف

١٣ـ صهيل: ـ د

١٤ـ فإذا: و إذا الف

١٥ـ صاهل: صائل الف

١٦ـ صوت: صورة الف

سئل ما معنى الفرس الصّاهل من حيث شرح المفهوم؟ يلزمه أن يقول:[١] ما، معناه أنّه فرس له صوت فرس. و لايقبح به،[٢] لأنّه يشرح غرض السائل،[٣] فإن كان قبيح فمن السائل.

على أنّ في العرف إطلاقات يتضمن[٤] تكراراً ما و يستحسنونه،[٥] فإنّه إذا[٦] قيل: «لون هو سواد»[٧] يستحسنون الابتداء[٨] بالعموم و التخصيص بالخاص.

و إذا قيل: «سواد هو لون» يستقبحونه،[٩] لأنّ النّظم الأوّل المذكور أوّلاً[١٠] ما أغنى[١١] عن الثاني بخلاف الثاني.

و إذا قيل: «سواد هو لون» كأنّه[١٢] وضع العام في مكان الخاص، فيتوهم أنّ السواد عام و قد تخصص باللّون.

و قد عرفت أنّ النّاس إذا قالوا«الفرس» على الحيوان المشهور، لايقصدون و لاالواضع[١٣] الأمور الخفية،[١٤] بل ضابطهم ما شاهدوه من صورة الفرس و خواصه، فهو المفهوم عندهم، لاغير، والباقي[١٥] لامدخل له في المسمي عندهم.

١ـ يقول: يكون الف
٢ـ به: ـ الف
٣ـ السائل: للسائل الف
٤ـ يتضمن: تضمن الف
٥ـ يستحسنونه: يستحسنون د
٦ـ فإنّه إذا: فإذا الف
٧ـ سواد: أسود «بدل» م
٨ـ الابتداء: للابتدا د
٩ـ يستقبحونه: يستقبحون د
١٠ـ أوّلاً: ـ الف، م
١١ـ أغنى: أعنى د
١٢ـ كأنّه: كان الف
١٣ـ الواضع: للواضع د
١٤ـ الخفية: الخفي م
١٥ـ والباقي: والثاني الف، م

و الخسوف إذا كان عبارة عن خلّو جرم القمر عن الشعاع، لايحتاج إلى تعيين السبب في ذلك، كـ«توسط الأرض» فإنّه لامدخل له في مفهوم الخسوف، بل إن كان الشّيء[١] له أسباب و يسمّى باعتبار التخصيص[٢] بسبب باسم، يعيّن السبب،[٣] فإنّ الإضافة إليه مخصصة،[٤] كما يقال: «الليل عبارة عن الظّلمة الواقعة بسبب غروب الشمس»، فإنّ النّاس لايسمّون الظلمة الكسوفيّة[٥] أو ما يكون بسبب غيم[٦] شديد منع الضوء،[٧] ليلاً. والغايات أيضاً تعيّن[٨] إذا كان لها مدخل[٩] في تخصص[١٠] الشّيء، مثل «السوار» و «الخلخال»، إذا لم يكن بينهما فرق من قبل الصورة، و إذا حصل التخصص بنفس[١١] الشيء، و حقق ذلك دون النظر إلى خصوص علّة ـ أيّ العلل كان ـ،[١٢] لايحتاج إلى ذكره بل يصح، سيّما إذا كان إضافة العلة مشكوكاً فيه و هو أخفى.

إذا كان كلّ ما[١٣] يعرف به المحسوسات و المشاهدات أخفى منها، فلايذكر لها حدّ ولارسم؛ فالبياض نفسه أظهر من كونه مفرقاً للبصر، و من التفريق وحده.

١ـ الشيء: ـ د

٢ـ التخصيص: التخصص د

٣ـ باسم يعيّن السبب: أسم تعين السلب الف

٤ـ مخصصة: متخصصة الف، م

٥ـ الكسوفية: الكسوفة الف / الخسوفيّة م

٦ـ غيم: غم الف

٧ـ الضوء: الصوبة الف

٨ـ تعيّن: يعين د

٩ـ مدخل: يدخل الف

١٠ـ تخصص: تخصيص الف

١١ـ بنفس: كنفس د

١٢ـ كان: كانت د

١٣ـ ما: من الف

واعلم أنّ الحدود بحسب الغاية[١] و المفهومات تأمن[٢] معها من إشكال إلزام مطالبة[٣] صفة ذاتيّة غفلت عنها، فيظن[٤] أنك غفلت الحقيقة، و ما غفلتها،[٥] و من المطالبة بصعوبات، ذكرناها في المقول في جواب ماهو والفرق بين الفصل و غيره.

و إذا أخذ «الناطق» في حدّ الإنسان، لايعنون به استعداد النطق الّذي هو التعقل والتّفكر مثلاً؛ فإنّ الاستعدادات توابع للحقائق الجوهريّة، و كلّ ذات متحصّلة متقررة[٦] لاتتقوم باستعداد أثر أو تأثّر، بل يعنون ب«النطق» النّفس النّاطقة، فالنّاطق[٧] شيء له نفس ناطقة.[٨]

فإن قيل «النّفس» إذا عرفت،[٩] أُخذ الجسم في حدّها: في قولهم: إنّها كمال اول لجسم طبيعي[١٠] كذا و كذا، و قولهم: إنّه جوهر غير جسم من شأنه أن يحرّك الجسم كيت و كيت، فليس لكم أن تقولوا:[١١] إنّ الناطق[١٢] يدل[١٣] على شيء له نفس نطقيّة، و يعلم[١٤] من خارج أنّه جسم بعد أن أخذتم الجسم في حدّ النفس من حيث هي نفس.

١ـ الغاية: العناية د
٢ـ تأمن: فاض الف
٣ـ إلزام مطالبة: مطالبة التزام الف
٤ـ فيظن: فيصير الف
٥ـ غفلتها: عقلها م
٦ـ متقرّرة: متقوّمة الف
٧ـ فالناطق: والناطق م
٨ـ ناطقة: بالحقه الف
٩ـ عرفت: عرف الف
١٠ـ كمال أول لجسم طبيعي: كمال الجسم الطبيعي الف / كمال لجسم طبيعي م
١١ـ تقولوا: يقولوا د
١٢ـ الناطق: الناس الف
١٣ـ يدل: تدل م
١٤ـ يعلم: تعلم د

أجيب بأنّ الجسميّة المأخوذة في حدّ النّفس لاتشير إلى أنّ الشّيء الّذي له هذه النّفس الّتي هي كمال للجسم[١] هوالجسم، بل كان من المحتمل أن يكون كمال الجسم بحال كذا و كذا [موجوداً][٢] لغيره لاعلى أنّه كمال له؛ بل على سبيل آخر، إلّا أن يعلم بضرب من النظر أنّ هذا الشيء في الإنسان ـ الّذي له هذا المقول عليه أنّه كمال للجسم بحال[٣] كذا ـ هو الامر الّذي هذا الكمال كماله و هوالجسم.

و أيضاً لك أن تعلم[٤] أنّه إذا عرّف الإنسان بأنّه شيء[٥] ذوجوهر غير جسم من شأنه أن يحرك[٦] الجسم عند مبدأ نطقي، كان رسماً للإنسان لاحداً.

و ينقدح في مثل هذه الحدود أعني قولهم: «حيوان ناطق مائت»،[٧] عسى أن يقال: إنكم إذا قلتم جسم عنصري ذونفس ناطقة، أغناكم عن ذكر الحيوانية؛ إذ عرّفتم الحيوان بأنّه جسم ذونفس. و إذا قلتم: حيوان ذونفس ناطقة، فكأنّكم[٨] قلتم: «جسم ذونفس كذا و كذا له نفس ناطقة». فقولكم: «جسم ذونفس له نفس ناطقة» تكرار لافائدة فيه، والنفس الّتي بها الإنسانية، بها[٩] الحيوانيّة على رأي الباحث الأفضل، فالحيوانيّة[١٠] من لوازم رباط النّفس الناطقة ببدنها[١١] تابعة له.

و إن أراد مريد أن يحدّه مع ذكر حد النّفس، فليحدّه[١٢] بأنّه جسم عنصري

١ـ للجسم: الجسم الف

٢ـ [موجوداً]: موجود الف، م، د

٣ـ بحال: بخلاف الف

٤ـ تعلم: يعلم الف

٥ـ الإنسان بأنّه شيء: ذاته شيء الف / بأنّه شيء م

٦ـ يحرك: تحرك د، م

٧ـ مائت: ما د، الف، م

٨ـ فكأنّكم: و كأنّكم د

٩ـ بها: لها الف

١٠ـ الأفضل فالحيوانيّة: فالحيوانية الف / الأفضل و الحيوانية م

١١ـ ببدنها: فعدمها الف

١٢ـ فليحدّه: فليحد د

مركب ذو كمال، هو جوهر غير جسم و لاجرمي[١] من شأنه أن يحرّك الجسم و يدرك المعقولات و يتبعه المدركات و المحركات البدنيّة، فهذا القول يتبعه الحيوانيّة، و هي تابعة لربط[٢] النّفس بالبدن[٣] في جميع المواضع.

فإن أردت أن تعلم[٤] كيفية وجه[٥] هذا الكلام و كيفيّة حال دفعه، فاستخرج من القوانين الّتي[٦] أعطيناك من قبل في هذا الكتاب.

و أمّا «المائت» إن عني به استعداد الموت، فهو عرضي. ثمّ إنّ النّاس ربّما يتصوّرون إنساناً لايموت و لايخلّ بإنسانيّته. والحدّ[٧] [هو]الّذي يذكر فيه صريح النفس بحسب الماهيّة. و أمّا بحسب المفهوم، فعلى ماسبق بالصفات الظاهرة. و مثل «الحساسيّة»[٨] و «المتحركيّة» في حدّ الحيوان،[٩] لاينبغى أن يؤخذ «الإحساس» و «التحريك» بالفعل؛ ولابالاستعداد على ماسبق.

و إذا اشير إلى النفس فمبدأ[١٠] التحريك و الإدراك نفس واحدة، فليسا بفصلين، أعني: «الحساس» و «المتحرك»، و هذا أمر[١١] قريب.

و أما النّامي[١٢] إذا أخذ في الحدّ باستعداد[١٣] أو قوّة منمية، فليس بصحيح، فإنّها تبطل[١٤] والحيوان باق، و لاكذلك[١٥] الذّاتي. و انتصاب القامة للإنسان أظهر من المتغذّي و القوّة المنمية، و أقرب إلى الدخول في المفهوم.

١ـ لاجرمي: لاجوهر الف / لاجزئي م

٢ـ لربط: كربط الف

٣ـ بالبدن: في البدن الف

٤ـ تعلم: يعلم الف

٥ـ وجه: توجه الف، م

٦ـ القوانين الّتي: قوانين الّذي الف

٧ـ والحدّ: والجسد د

٨ـ الحساسية: الحاسية الف

٩ـ الحيوان: الإنسان د

١٠ـ فمبدأ: فهذا الف

١١ـ أمر: أمره الف، د

١٢ـ النّامي: النّافي الف / الثّاني م

١٣ـ باستعداد: باستعداده الف، م

١٤ـ تبطل: يبطل الف

١٥ـ كذلك: كذى د

فصل [٣]

[في الرسم]

و أمّا الرّسم، فقد اصطلحوا به على القول الذّي يميّز الشّيء عن غيره تمييزاً غير ذاتي. و ربّما رسموا[١] بأنّه قول[٢] مؤلّف من خواص الشيء و أعراضه الّتي يخصه جملتها بالاجتماع.[٣]

فالرسم الثاني كأنّه دون الأوّل، و من جملة الإبهامات[٤] الغير المستحسنة فيه أنّه قد ذكر أنّ «الرسم التام» ماذكر فيه الجنس، و[٥] في الجملة إذا ذكر فيه بعض الذاتيات، لايخلّ برسميته؛[٦] و مع ذلک إذا قيل للإنسان أنّه «حيوان منتصب[٧] القامة» مثلاً، أو «حيوان مستعد للضّحک» فهو «رسم»، مع أنّه ليس مؤلّفاً من خواص الشيء و أعراضه،[٨] بل من ذاتي و عرضي.

١ـ رسموا: سموا الف
٢ـ قول: ـ الف، م
٣ـ بالاجتماع: بالإجماع م، د
٤ـ الإبهامات: الإلهامات الف/ الاتهامات د
٥ـ و: هو الف
٦ـ برسميته: برسيمه د
٧ـ منتصب: منتصبة م
٨ـ أعراضه: اعتراضه الف

و فائدة الرسم المطّرد[١] التمييز، و إن[٢] كان التمييز غير[٣] ذاتي. و قد يقع به الانتقال إلى[٤] الحقيقة، و هذا غير مطّرد، أي الانتقال، و هو ليس المقصود الأصلي في الرسوم،[٥] فإنّ أكثرها لايؤدّي إلى إدراك الذّاتيات الّتي هي[٦] للحقيقة، و تبين ذلک من كثير[٧] من الرسوم. و يتّجه للمستشرح أن يقول للشارح[٨] الّذي يزعم أنّ[٩] غرض الرسم انتقال الذهن إلى الحقيقة في بعض الحقائق الّتي لها ذاتيات: «إنّه[١٠] إن انتقل ذهنک بمعرفة هذا الرسم إلى الذاتيات و علمتها،[١١] هلّا ذكرت الذاتيات لتكون شارحاً بالحدّ؟» بلى يجوز أن يقال: ينتقل الذهن إلى الحقيقة انتقالاً إجمالياً.

و الشارح إذا رسم الإنسان بأنّه عريض الأظفار ماش على رجليه بادئ[١٢] البشرة، فليذكر أنّه لامن حيث هو كذا، حتى لايوهم طالب المفهوم أو الحقيقة أنّ هذه هي أجزاء[١٣] المفهوم عنده على ماسبق في الحدّ المفهومي أو الحقيقي.[١٤] و ربّما يكفيه[١٥] مع المنطقي[١٦] أن يقول هذا رسم؛ أمّا مع غيره لايكفي، إذ ليس جميع التعريفات إنّما هي للمنطقي، بل و لمن لايعرف اصطلاح الحد و الرسم.

١ـ المطّرد: المطردة د
٢ـ و إن: فإن الف
٣ـ غير: عن الف
٤ـ إلى: ـ الف
٥ـ الرسوم: الرسم الف، م
٦ـ هي: ـ م، د
٧ـ كثير: كثر الف
٨ـ للشارح: الشارح الف
٩ـ أنّ: أنّه الف
١٠ـ إنّه: إنّها الف
١١ـ علمتها: علّمها الف
١٢ـ بادئ: تادى الف
١٣ـ أجزاء: أمر الف
١٤ـ أو الحقيقي: ـ الف
١٥ـ يكفيه: يكفيک الف، م
١٦ـ المنطقي: المنطق الف

و إذا كان هذا في الرسم الّذي فيه كثير[1] من اللوازم، فالمعرّف[2] بخاصّة أولى إذا قيل له «ما الإنسان؟» فقال: «الضاحک» فالضاحک[3] محمول على الإنسان؛ ليس هو نفس الإنسان و لاجزأه؛ على أنّه لايجوز تعريف الشيء بجزئه وحده، و لابنفسه. فإذا[4] اقتصر على التعريف به وحده، و لم ينكر أنّه لامن حيث هو ضحّاک، يوهم[5] أنّه «الضحّاک» من حيث هو ضحّاک. و إذا أخذ معه قرينة أخرى، صار قولاً، فلايكون اللفظ المفرد الّذي هو «الخاصّة[6]» وحده رسماً.

ثم القول أتم إشارة إلى الموضوع من اللفظ المفرد. فإنّه إذا كثرت المحمولات[7] مثل «الضاحک» و «الكاتب»، يطلب الذهن الثالث الّذي يجمعهما؛[8] فإنّه ليس الضحک صفة للكتابة[9] كما سبق؛ ولكن الخاصة وحدها إذا عرّف بها الموضوع الملزوم،[10] يجوز أن يكون لها لازم آخر كـ«الضاحک» إذا جاز -للزوم- تعريف الإنسان به، فهو أيضاً لازم للمتعجب[11] من حيث هو متعجب، فيجوز رسم كليهما به للزوم. و أمّا القول الّذي يتضمن أنّه الشيء الّذي كذا و كذا، يطلب[12] به الذهن الأمر الجامع للجميع و لو[13] إجمالاً. ثمّ لايمنع

۱ـ كثير: كثر الف

۲ـ فالمعرّف: والمعرّف الف

۳ـ الضاحک فالضاحک: الضحاک فالضحاک د

۴ـ فإذا: و إذا الف

۵ـ يوهم: توهم الف، م

۶ـ الخاصّة: الضحاک الف، م

۷ـ المحمولات: + لأنّ د

۸ـ يجمعهما: يجمعها الف

۹ـ للكتابة: للكاتب الف

۱۰ـ الملزوم: اللزوم و د

۱۱ـ للمتعجب: للتعجب د

۱۲ـ يطلب: تطلب الف

۱۳ـ لو: أو الف

أنّه[1] لمصطلح أن يصطلح[2] على الخاصة وحدها رسماً ناقصاً، ولكن لايحصل منه ما يحصل من القول.

واعلم أنّه يجوز أن يذكر لشيء واحد[3] رسمان، إذ ليس من شرط الرسم أن[4] لايفضل منه لازم واحد، ولايجوز أن يكون رسم واحد لحقيقتين مختلفتين، إذ لايحصل به التمييز. و لايجوز أن يكون حدّ واحد لمختلفي الحقيقة،[5] فإنّ الشيئين اتّفاق حدهما[6] بعينه اتّفاق حقيقتهما،[7] ولايجوز أن يكون لشيء واحد حدّان، لأنّ حقيقة الشيء واحدة لايدل عليها إلّا بحدّ واحد، إلّا أن يكون الحدّ الواحد[8] بلفظين مختلفين. و أيضاً الحدالواحد قد أتى على جميع الذاتيات يدلّ[9] على جميع الماهيات، فلم يبق ذاتي لحدٍّثانٍ.

واعلم أنّ حدّالعام الذاتي للجزئيات ذاتي لها، أي مدلوله ذاتي لها، ويلزم من كون حدّ شيء[10] عرضياً لشيء، أن يكون هو عرضياً له؛ ولايلزم من كون رسم شيء عرضيّاً لشيء أن يكون ذلک الشيء عرضياً[11] له.

ولايجوز أن يتقوّم حقيقة واحدة بأمرين مختلفي الحقيقة على سبيل

١ـ أنّه: أن م، د
٢ـ يصطلح: يصلح د
٣ـ لشيء واحد: للشيء وحده الف / لشيء وحده م
٤ـ من شرط الرسم أن: شيء الرسم أنّه الف/ من شرط اللازم أن د
٥ـ الحقيقة: + الشيء واحدة لايدل عليها د
٦ـ حدّهما: حدها د / أحدهما الف
٧ـ حقيقتهما: حقيقهما الف، م
٨ـ الواحد: بالواحد الف
٩ـ قد أتى على جميع الذاتيات يدل: ـ م / دال الف
١٠ـ شيء: الشيء الف
١١ـ عرضياً: عرضي الف

البدل؛ فإنّها بكلّ واحد منهما[١] تخالف[٢] مع الآخر، ولكن يجوز[٣] أن يكون المقوّم[٤] الواحد مايجمع كليهما،[٥] مثل «الخاتم» مثلاً، فإنّه[٦] قد يكون من الذهب، و قد يكون من الفضّة و غيرهما، و كذا الحلقة الذهبية و النحاسيّة. فالداخل في حدّ الخاتم أو[٧] الحلقة، ليس الذهب أو الفضة، بل الأمر الّذي[٨] يجمع الكلّ و هو جسم بحال كذا.

واعلم، أنّه لابأس بقول بعض أهل العلم: «إنّ ذات كلّ شيء واحدة[٩] لاتزيد و لاتنقص،[١٠] فإنّها إن ازدادت بانضمام شيء إليها، فإن بقيت كما كانت، فالزائد لامدخل له؛ و إن لم تبق،[١١] فالزائد غير الناقص، فهما[١٢] ذاتان. و أيضاً إن كان ذاته هي[١٣] الأزيد أو الأنقص أو المتوسط،[١٤] و كل منها[١٥] غيرالآخر، فالذّات الزائدة غيرالناقصة والمتوسطة ـ قال[١٦] ـ و إن كانت الذات ممّا تعم[١٧] الثلاثة، فليست واحدة بالعدد و كلامنا في الواحد بالعدد.»[١٨]

و هذا الكلام أورده في تقرير أنّ حقيقة واحدة لاتتقوّم بفصول مختلفة. و

١ـ منهما: منها م

٢ـ تخالف: + ما الف

٣ـ لكن يجوز: لايجوز م / لكن لايجوز د

٤ـ المقوّم: المفهوم الف

٥ـ كليهما: كلهما د

٦ـ فإنّه: فإنّها د

٧ـ أو: و الف

٨ـ الأمر الّذي: الأمور الّتي الف، م

٩ـ واحدة: واحد الف

١٠ـ لاتزيد و لاتنقص: لايزيد و لاينقص الف، د

١١ـ تبق: يبق الف، م

١٢ـ فهما: جمعهما الف

١٣ـ هي: هو الف

١٤ـ أو المتوسط: والمتوسط الف

١٥ـ منها: منهما الف، م

١٦ـ والمتوسطة قال: التوسطه بحال الف

١٧ـ تعم: يعم م / يعلم الف

١٨ـ و كلا منافي الواحد بالعدد: ـ الف

ينبغي أن يجعل في الدعوي قيد آخر، و هو أنّها[١] لاتتقوّم بفصول مختلفة[٢] لاتجتمع، و لاأن تتقوم بفصل ثمّ يضمّ[٣] إليها فصل آخر، و مجموع الفصل الزائد مع الفصل الّذي كان لايحصل منهما إلّا الحقيقة[٤] الّتي كانت دون الزائد. و هذا بيّن و لايحتاج حينئذ إلى ذكر المتوسط؛ فإنّه ليس بين[٥] زيادة فصل و عدمه متوسط[٦] آخر، ولايحتاج إلى ذكر الواحد بالعدد؛ فإنّ كلّ حقيقة إذا ضم إليها أمر آخر و أخذ المجموع، يكون المجموع[٧] باعتبار الزائد الّذي كان[٨] دونه، فهذا البيان[٩] فيه أمور غير معتبرة ولاصحيحة.

و إن عنى به أنّ السوّاد مثلاً إذا اشتد، فكلّ اشتداد هو حصول سواد آخر و ذات أخرى، والذات الّتي مع الاشتداد غير الأُخرى، فصحيح، إلّا أنّه لايناسب غرضه؛[١٠] فإنّه أورد هذا في تقرير[١١] أنّ كلّ فصل يزداد، يحصل معه حقيقة أخرى.

و إن كان غرضه[١٢] في هذه[١٣] المواقف أن يثبت[١٤] أنّ كلّ سواد اشتدّ[١٥] نوع

١ـ أنّها: أنّه الف، م

٢ـ مختلفة: + وينبغي أن يجعل د

٣ـ يضمّ: ينضم الف

٤ـ الحقيقة: لحقيقة د

٥ـ بين: من الف

٦ـ عدمه متوسط: عده متوسط الف / عد فيه متوسط م / عدمه بتوسط د

٧ـ يكون المجموع: ـ الف

٨ـ الّذي كان: غيرالّذي الف / غير الّذي كان م

٩ـ البيان: الإنسان الف

١٠ـ غرضه: عرضه الف

١١ـ تقرير: تقدير د

١٢ـ فإنّه أورد ... كان غرضه: ـ الف

١٣ـ في هذه: في ذاته الف

١٤ـ يثبت: ثبت الف

١٥ـ اشتدّ: أشدّ م، د

آخر، كما هو مشهور عن[١] طريقتهم؛ و قد علمت أن السواد إذا اشتد، لم يبق السواد الأوّل و إن[٢] انضم إليه سواد آخر مجتمعين في محلّ واحد، بل بطل الأوّل و حصل الثّاني.

فإذا قال له[٣] القائل سلّمت أنّ كلّ سواد اشتدّ[٤] ذات أخرى، ولكن لايلزم من اختلاف الذوات اختلاف الحقائق، فإنّ حقيقة الإنسان واحدة[٥] في العقل واختلفت[٦] بالعدد، فكذا[٧] السواد الذهني يجمع الشديد والناقص و المتوسط، و يكون الشدّة و النّقص كـ«المميز الشّخصي» لاالفصلي؛[٨] فقراره إلى الذات الواحدة بالعدد.

وقوله «كلّ شخص إذا بطل، بطلت[٩] مقوماته[١٠] الشخصيّة» لاينجعه،[١١] و لايدل هذا على اختلاف حقيقة الشديد و الضعيف و امتناع اختلاف شخصي نوع بالشدة و الضعف.

ثمّ هذا القائل إذا جاء إلى الموضع[١٢] الّذي يحتاج فيه إلى إثبات اختلاف حقيقتي[١٣] السواد الأشد و الأنقص، أحال هذا[١٤] البيان و هو قاصر عنه.

ثم[١٥] من أخذ مجموع الفصلين مع الجنس حقيقة واحدة، لامانع منه.[١٦] فإن سأل أنّ النوع الواحد لايتقوّم إلّا بفصل واحد من غير تفصيل، [فهو] غير مستقيم.

١ـ عن: في الف، م

٢ـ إن: ـ الف، م

٣ـ له: ـ الف، م

٤ـ اشتدّ: أشدّ م، د

٥ـ واحدة: + تلزم الف

٦ـ اختلفت: اختلف الف، م

٧ـ فكذا: وكذا الف، م

٨ـ الفصلي: الفصل الف، د

٩ـ بطلت: بطل الف

١٠ـ مقوماته: مقوماً به د

١١ـ لاينجعه: لاتخصه الف، د

١٢ـ إلى الموضع: للموضع الف

١٣ـ حقيقتي: حقيقي د

١٤ـ هذا: إلى الف / إلى هذا م

١٥ـ ثم: + إن م، الف

١٦ـ منه: عنه م، د

فصل [۴]

[في شروط المعرِّف]

وأخطأ من زعم أنّ الرسم والحدّ يكفيه الاطّراد و الانعكاس مقتصراً في حد أحدهما عليه. فإنّ الشيء قديكون له خاصّة واحدة أخفى[۱] منه أو خواصّ كذا[۲] يطردّ و ينعكس، مثل «مساوات الزوايا بالقائمتين[۳] للمثلث» و ليس بحدّ. ولايجوز أن يرسم الشّيء بما هو أخفى منه كمن يعرف الشمس بأنّها كوكب في الفلك الرابع، و مثل هذا فاسد. فإنّ الشّمس أظهر من كونها في الفلك الرابع، و كلّ شيء يعرف به الشمس لايكون أظهر من الشّمس.[۴]

اعلم أنّ تعريف القوى بتأثير و تأثّرلها، إن كان حدّ نفس تلك القوّة، فغير[۵] صحيح. فإنّ الشيء المؤثّر ماهيّة بخصوصه غير نفس المؤثرية،[۶] ولكن[۷]

۱ـ أخفى: أخص الف

۲ـ كذا: + و الف، م

۳ـ بالقائمتين: لقائمتين الف، م

۴ـ الشّمس: + فصل م

۵ـ فغير: فعل الف

۶ـ المؤثرية : ـ الف / + التأثير د

۷ـ ولكن: ولا الف

يجوز أن يجعل رسماً. و من أراد أن يأخذه حدّاً، فليرجع[١] إلى الحدّ المفهومي،[٢] بأن يجعل الاسم للمؤثر كذا و كذا من حيث المؤثرية[٣] لامن حيث خصوص القوّة.

واعلم أنّه ليس بصحيح ما يقال: إنّ من الصّور و الأعراض مايدخل في حقيقته[٤] الموضوع، فإنّ الحامل ليس بجزء قطّ لنفس[٥] ما حمله، فإنّ «ج» إذا حمل «ب» و «ج» جزء «ب» فيكون حمل نفسه. ثمّ إذا كان الجوهر جزء حقيقة العرض، فيكون مجموع الجوهر و العرض عرضاً صرفاً.[٦] بلى إذا كان مع اشتقاق كالأبيضيّة، أو[٧] يكون الاسم لالنفس[٨] الهيئة، بل لها مع موضوع كـ«الفطوسة»ـ فإنّها ليست اسماً للتقعير، بل التقعير[٩] مع الأنف ـ فيلزم[١٠] تعرض الموضوع.

والتعريف بالتمثيل لايصح كما يقال:[١١] الحيوان هو[١٢] مثل الإنسان والفرس، فإنّه إن عني به الخصوص، فغير صحيح، و إن عني به العموم فيعمهما ماهو أعم من الحيوانيّة. و ربّما يعمهما[١٣] ماهو أخص منهما،[١٤] مثل كونهما ذويدين و رجلين، فيوهم المستشرح[١٥] أنّ لهذه الأشياء مدخلاً.[١٦]

١ـ فليرجع: فليراجع الف
٢ـ المفهومي: المفهوم م
٣ـ المؤثرية: المؤثر به د، الف
٤ـ حقيقته: حقيقة الف، م
٥ـ لنفس: نفس الف/ كنفس د
٦ـ صرفاً: حرفاً الف
٧ـ أو: و الف، م
٨ـ لالنفس: لا كنفس د / لنفس الف
٩ـ التقعير: لتقعير الف، د
١٠ـ فيلزم: فلزم الف
١١ـ كما يقال: كما قيل الف
١٢ـ هو: ـ م
١٣ـ يعمهما: يعمها الف، م
١٤ـ منهما: منها د
١٥ـ المستشرح: ستشرح الف
١٦ـ مدخلاً: مدخل م، د

و كذلک مایقال في التمثیل بین شیئین: إنّ الملک هو الّذي نسبته [1] إلی العامّة کنسبة الشّمس إلی الکواکب. فربّما [2] یتحقّق هذه النسبة في غیر الملک، و ربّما یؤخذ [3] مع النسبة خصوص المشبه. [4]

و من المشهور أن لایؤخذ الموضوع مکان الجنس، فلا یقال: إنّ السیف حدیدة [5] کذا و کذا، بل یقولون: [6] إنّها [7] آلة کذا و کذا، فإنّ جعله ذلک الآلة هو بعینه [8] جعله ذلک السّیف، والحدید [9] کان قبل السیفیّة و یکون بعدها. ولیس جعله ذلک الحدید جعله ذلک السّیف، [10] حتّی أنّ بعض المتکایسین لم یجوّز أن یحدّ [11] الریح بأنّه هواء متحرک، بل عرفّه بأنّه متحرک هواء معلّلاً بأنّ المتحرکیّة [12] هي الجنس. فإنّه إذا ارتفعت الهوائیة، لایبقی المتحرکیّة. و جعله ذلک المتحرک هو جعله ذلک الهواء.

و هذا غیر صحیح، فإنّهم ذکروا أنّ الجنس أشبه بالمادة والفصل بالصورة، و الهواء مادة الریح، فهو الأولی [13] بأن یجعل جنساً. ثم «المتحرک» کما قالوا: شيء له الحرکة، والهواء یتضمن الجسمیّة و الجوهریة. والمتحرک الّذي هو الجنس لایتضمنهما؛ [14] فوقع الفصل أقرب إلی سلسلة الأجناس

١ـ نسبته: نسبة م/ بسببه الف

٢ـ فربّما: و ربّما الف، م

٣ـ یؤخذ: توجد الف

۴ـ المشبه: المتشبه الف، م

۵ـ حدیدة: حدید و الف

۶ـ یقولون: یقول الف

٧ـ إنّها: + مثلاً الف، م

٨ـ ذلک الآلة هو بعینه: ذلک الحدید الف

٩ـ الحدید: الحدیدة الف، د

١٠ـ والحدیده کان... ذلک السیف: ـ الف

١١ـ یحدّ: تجد الف

١٢ـ المتحرکیة: التحرکیّة الف/ المتحرک م

١٣ـ الأولی: أولی الف

١۴ـ لایتضمنهما: لایتضمنها الف

الجوهريّة من الجنس. ثمّ كما أنّه لايجوز أن يفارق الفصل و يبقى الجنس، فلا[١] يجوز أن يفارق الطبيعة الجنسيّة و يبقى الفصل موجوداً بعينه، و ههنا الهواء يبقى دون المتحركية. ثمّ طبيعة الموصوف[٢] أبداً أولى بالتقديم عند جميع النّاس من الوصف؛ فالأولى[٣] أن يقال: «إنسان كاتب» ممّا يقال: «كاتب إنسان» و استشناع[٤] هذا ظاهر.

واعلم أنّ الحيوانية الموردة[٥] في حدّ الإنسان لايصح أن يكون إيرادها مع الجزئيّة للإنسان، فيكون كأنّك قلت: الإنسان حيوان متخصص بجزئيّة الإنسان ناطق، أو حيوان متخصص بالناطق ناطق، ولايجوز تقييده بغير الإنسان، بل يورد متساوي[٦] النسبة. و هذا معنى قولهم: إنّ[٧] الجزء لايؤخذ[٨] في الحدّ، فالجزء[٩] من حيث هو جزء لايؤخذ، والطبيعة الّتي يلحقها[١٠] الجزئيّة تؤخذ. فلاتناقض بين قولهم: المقوّم يؤخذ في الحدّ،[١١] و المقوم لايؤخذ في الحدّ.

ولايجوز تعريف[١٢] الشيء بأحد أجزائه:

[١] أمّا الصّوري، فكما يقال: «الروح حرارة غريزية أو الكرة استدارة[١٣] في

١ـ فلا: لا الف

٢ـ طبيعة الموصوف: طبيعة الموصوفة م / الطبيعة الموصوف الف

٣ـ فالأولى: فالأول الف

٤ـ استشناع: استشاع الف، د

٥ـ الموردة: المفردة الف

٦ـ يورد متساوي: مفرد مساوي الف

٧ـ إنّ: ـ الف، م

٨ـ لا يؤخذ: لا يوجد الف / لايؤخذ د

٩ـ فالجزء: ـ د

١٠ـ يلحقها: يلحقه الف

١١ـ الحدّ: حد د

١٢ـ تعريف: بتعريف د

١٣ـ استدارة: استدارية د / استدارات م

جميع الجهات».

[٢] والمادي كما ضرب به المثال ممّا[١] يقال: «الحيوان الأرضي دم و لحم».

[٣] و[٢] لايعرّف بنفس[٣] الغاية، كقولهم: النكاح استيلاد، و الفلسفة لذّة و سعادة.

[۴] و لايجوز بنفس السبب[۴] أيضاً كما يقال: الألم تفرق[۵] الاتصال.

و لايؤخذ ما[۶] بالعرض مكان ما بالذات كما يقال[٧] السقمونيا دواء مسهل مبرد. و لامايختلف بالقليل و الكثير، فيقال: الأفيون دواء في الدرجة الرابعة من البرودة قتّال، فإنّه لايقتل الماهيّة[٨] دون قدر مخصوص.[٩]

و لايجوز تعريف الشيء بأحد جزئياته، و لاتعريف الشيء بالقول المقسم و العناد، كقولهم الشكل هوالّذي يكون إمّا مستديراً أو ذا[١٠] زوايا؛ أمّا هذا فإنّ الشكل داخل في قسميه يعرفان به، و لايصحّ في موضع أن يتقوّم بالقسمين المتعاندين حقيقة واحدة، لماسبق. وانقسام[١١] الكلّي إليهما عرضي، فلاحدّ منهما، و ليس أحدهما لازماً له؛ و إن جعلت المنفصلة كرسم[١٢] لتكون هي كلازم واحد في أيّ موضع كان، فهو من أردى وجوه التعريف؛ إذ كلّ واحد

١ـ ممّا: بما الف، م
٢ـ و: ـ الف
٣ـ بنفس: نفس د
۴ـ السبب: السلب الف
۵ـ تفرق: يفرق الف
۶ـ لايؤخذ ما: لا يؤخذنا د/ لا يؤخذ الف
٧ـ كما يقال: ـ م
٨ـ الماهية: لماهية الف/ لماهيته م
٩ـ مخصوص: مخصّص د
١٠ـ ذا: ذو الف
١١ـ انقسام: استقسام د
١٢ـ كرسم: لرسم د

من الأقسام[1] يكذب معه الآخر، و طبيعة الكلّي المتخصّصة بأحدهما لايبقى فيه المنفصلة مقسمة.[2]

و رسم الشيء التام ينبغي أن يكون بما يلزمه في جميع جزئياته. و اللزوم[3] إمّا عيني[4] و إمّا ذهني. و إن كان بين القسمين جامع، فليؤخذ في التعريف الجامع. و إن لم يكن جامع معنوي، فلفظ[5] الكلّي كالشكل عليهما[6] بالاشتراك.[7]

و قولهم: «العشق إفراط المحبّة» ليس بصحيح، فقد[8] أخذ العروض[9] مكان ما عرض له. فإنّ العشق ليس هو السلوك الّذي يخالف التمكّن.[10] و لا[11] يجوز أخذ العروض[12] مكان العارض، ولاالعارض[13] مكان العروض.[14]

فلايجوز أن يقال: «السواد هو صيرورة[15] الشيء ذالون[16] جامع للبصر»، و لاأن[17] يقال: «التسوّد هو لون جامع للبصر» بل بالعكس. فالإفراط عروض

۱ـ من الأقسام: ـ د
۲ـ المنفصلة مقسمة: المفصّلة متقسمة الف
۳ـ جزئياته و اللزوم: جزئياته لزوم م، د/ جزئياً لزوم الف
۴ـ عيني: ـ الف، م
۵ـ فلفظ: فلفظة الف، م
۶ـ عليهما: عليها د/ هوالّذي عليهما الف/ اليهما م
۷ـ بالاشتراك: بالإشراق الف
۸ـ فقد: و قد الف، م
۹ـ العروض: العرض الف
۱۰ـ التمكّن: التمكين د
۱۱ـ ولا: فلا الف، م
۱۲ـ العروض: العرض الف/ للعروض م
۱۳ـ العارض: لعارض الف
۱۴ـ العروض: المعروض الف، م
۱۵ـ صيرورة: مسوّدة الف، م
۱۶ـ ذا لون: دون لون الف
۱۷ـ أن: ـ الف، م

سالک لايجوز أن يوضع[1] مكان جنس العشق و لامكان[2] فصله.

و لايجوز تعريف الشيء بما لايعرّف إلّا به و إن كان بوساطة،[3] كما يقال: «الإثنان زوج أوّل»، ثمّ يحد[4] الزّوج بأنّه عدد منقسم بمتساويين، ثمّ تجد[5] المتساويين بأنّهما شيئان يطابق[6] كلّ واحد منهما الآخر، و لابدّ من أخذ الاثنين في حدّ الشيئين من حيث هما شيئان. ولاحاجة إلى هذا التطويل، فإنّ المتساويين في مفهومهما الاثنينية، سواء أفضى إلى تصريح الاثنين[7] أولم يفض، إذ الاثنان[8] أعرف [ممّا][9] يدخل في مفهومه الاثنان، فهو تعريف الشيء بنفسه، أو بما لايعرّف إلّا به، و ما لايعرّف الشيء إلّا به إذا عرف به الشيء بالحدية،[10] فيؤدّي إلى تعريف الشيء بنفسه.

و من أقبح[11] الأشياء مايقال: إنّ حدّ العلم[12] ما يوجب كون المحلّ عالماً، و[13] العالمية لايعلم إلّا بالعلم نفسه.

واعلم أنّ الجنس قد يؤخذ في[14] تعريفه مايقال إنّه نوع بالمعنى[15] الأوّل، كقولهم إنّه يقال على أشياء مختلفة الحقائق كذا، و مختلفة[16] الحقائق هي الأنواع.

۱ـ يوضع: يؤخذ الف، م

۲ـ لامكان: الإمكان الف

۳ـ بوساطة: بواسطة الف، م

۴ـ يحد: تجد الف

۵ـ تجد: يحُد م، د

۶ـ يطابق: مكافيان الف / يطابقان م

۷ـ الاثنين: الاثنينية الف، م

۸ـ إذ الاثنان: إلى الاتيان الف/ أو الاثنان د

۹ـ أعرف [مما]: إذ أعرف بما الف، م، د

۱۰ـ بالحدية: بالجد به الف

۱۱ـ أقبح: أصح الف

۱۲ـ حدّ العلم: حدّاً الف

۱۳ـ و: أو الف

۱۴ـ قد يؤخذ في: قد يعرف الف

۱۵ـ بالمعنى: المعنى الف

۱۶ـ و مختلفة: و مختلفات د/ أو مختلفات م

و إن صرّح بلفظ[١] النوع، لايستحسن من قبل الاشتراك الاصطلاحي، سيّما إذا كان عنه بدّ. و أمّا إذا عني[٢] النّوع بالمعنى الثاني[٣] الّذي هو كلّي يقال عليه الجنس بحال كذا، فقد عرّف كلّ واحد منهما بصاحبه، فهو رديّ.

والّذي يقوله المتأخرون في حدّ الأخ: «إنّه إنسان أبوه بعينه أبو إنسان آخر، يقال له[٤] أنّه أخ» لايجوز، لتكرير الأخ في تعريف الأخ[٥] مع الاستغناء، بل يكفيه أن يقال: إنّه إنسان أحد أبويه بعينه أحد أبوي إنسان آخر، من حيث هو كذا. و لايجوز التكرير في الحدّ إلّا في مواقع الضرورة.

والمتضايفان يعلم كلّ واحد منهما مع الآخر لابالآخر.[٦] واللذان يحصل[٧] كلّ واحد[٨] منهما بالآخر، يستحيل وجودهما، لتقدم كل واحد[٩] على المتقدم عليه و على نفسه. و[١٠] في حدّ المتضايفين يجب أن يتعرض للسبب الموقع للتضايف.[١١]

١ـ بلفظ: بلفظة د
٢ـ عني: عين م
٣ـ الثاني: الباقي الف
٤ـ له: ـ الف
٥ـ في تعريف الأخ: ـ الف
٦ـ بالآخر: + و اللذان كل واحد منهما مع الآخر يحصلان معاً د
٧ـ واللذان يحصل: واللذان د/+ كلّ واحد منهما مع الآخر يحصلان معاً واللذان م، الف
٨ـ واحد: ـ الف
٩ـ لتقدم كل واحد: التقديم كلّ واحد د/ لتقدم منهما الف
١٠ـ نفسه و: ـ د
١١ـ للسبب الموقع للتضايف: للسلب الموقع للتضايف الف/ للسلب الواقع للتضايف م/ المسبب الموقع المتضايف د

و من الغلط أخذ [١] الآحاد في حدّ المعنى المطلق، كقول القائل في حدّ [٢] الكيفية: إنّها كلّ هيأة قارّة كذا و كذا. والآحاد و الكلّ والبعض لامدخل لها في معنى الكيف المطلق، ولهذا يحمل الكيفيّة بتمام معناها على واحد فحسب بخلاف كل هيأة، فإنّها لاتحمل [٣] على واحد.

ولاتؤخذ الانفعالات مكان الفصول لأنّ الفصول في ذات الشيء غير نسبتها [۴] إليه، و الانفعالات واردة من خارج. و أمّا ما يقال: إنّ الانفعالات تبطل الشيء إذا اشتدت، يجب أن تقيد بمثل «قد»، [۵] فإنّ الانفعالات النفسانيّة من الإدراكات و الهيئات السماويّة من حركاتها [۶] لاتبطل [٧] النفس و السماء.

فإن قال قائل: عرّفتم [٨] الحدّ بأنّه قول دال كذا و كذا، فقد عرفتم الحدّ بالحدّ، [٩] ثمّ أخذتم القول في حدّ الحدّ و الرّسم، و كنتم عرّفتم القول بحد له. [١٠] و كذا عرّفتم الجنس بالكلّي، و الكلّي جنس للنوع والفصل و الجنس، فقد عرفتم الجنس بالجنس.

الجواب [١١] أنّ تعريفنا للحدّ [١٢] بالقول تعريف للحدّ [١٣] من حيث هو حدّ، و

١ـ أخذ: أحد د
٢ـ حدّ: ـ الف، م
٣ـ لاتحمل: لايحمل الف، م
۴ـ غير نسبتها: + معلول م/ غيرمعلول بها الف
۵ـ قد: ـ الف
۶ـ حركاتها: جزئياتها الف
٧ـ تبطل: يبطل الف، م
٨ـ عرّفتم: عرفت د
٩ـ بالحدّ: الحد د
١٠ـ بحد له: بحركة د
١١ـ الجواب: فالجواب الف، م
١٢ـ للحد: الحد د
١٣ـ بالقول تعريف للحدّ: ـ الف

تعريفنا للقول ليس بالحدّ من حيث هو حدّ،[١] بل بقولنا[٢] إنّه لفظ يراد بجزئه الدلالة، و هذا يعرض[٣] له الحدّية،[٤] و قد يحصل به التعريف و إن لم يعلم أحد أنّه يسمّى حدّاً،[٥] فتعريفنا للقول[٦] إنّما هو بمايقال إنّه حدّ لامن حيث هو حدّ،[٧] فلادور.

و كذا[٨] تعريفنا للجنس[٩] بالمقول على كثيرين، فإنّ المقول على كثيرين ليس مفهومه نفس الجنسيّة ليكون تعريف الشيء بنفسه، بل أمر يحمل عليه ذلك و يعرض[١٠] له، و شرح الحدّ قول تعرض له الحدّية،[١١] فيعرف به[١٢] الحدّ، ثمّ يعلم بعد ذلك[١٣] أن ذلك كان حدّاً أيضاً. و ليس من شرط ما يعرّف به الشّيء أن يعلم[١٤] المشروح له حدّيته[١٥] أو رسميته.

و العدميات يجب أن يبحث[١٦] أنّه هل للإمكان فيها مدخل أم لا.[١٧] وليجتنب

١ـ و تعريفنا للقول ليس بالحدّ من حيث هو حدّ: ـ الف

٢ـ بقولنا: كقولنا الف

٣ـ يعرض: تعرض م

٤ـ الحدّية: الحدّ به الف، د

٥ـ حدّاً: أحداً د

٦ـ للقول: القول الف، م

٧ـ حدّ: ـ د

٨ـ كذا: كذلك الف، م

٩ـ للجنس: الجنس الف، م

١٠ـ ذلك و يعرض: و يعرض الف/ و تعرض م

١١ـ الحدّية: الحد به الف، د

١٢ـ فيعرف به: فيعرف له الف

١٣ـ يعلم بعد ذلك: بعد ذلك د/ يعلم بعد بذلك م

١٤ـ يعلم: تعلم م

١٥ـ حدّيته: الحد به الف

١٦ـ أن يبحث: ـ د

١٧ـ أم لا: أو لا الف

الألفاظ المجازيّة والمشتركة و الغريبة و الوحشيّة[1] إلّا إذا لم يكن للمعنى لفظ إلّا الغريب أو المشترک[2] أو المصطلح الجديد. و يجب أن يكون الاصطلاح على أشدّ المناسبة[3] للمشهور.

ولو لاكثرة غلط النّاس في هذا الباب ما طوّلنا[4] هذا التطويل، لأنّ في أقلّ منه بلاغ على أنّ القول الشارح أحد الموصلين، و هو الجزء المعتبر من المنطق، فيجب[5] الاعتبار[6] به.

* * *

۱ـ والوحشيّة: الوحشية م

۲ـ الغريب أو المشترک: الغربة و المشترک د

۳ـ المناسبة: منّا بلفظ د

۴ـ ما طوّلنا: أطوّلنا د

۵ـ فيجب: يجب الف، م

۶ـ الاعتبار: الاعتنا د

المشرع الثالث

في[1] التركيب الخبري[2]

١ـ في:ـ الف

٢ـ المشرع الثالث... الخبري: في التركيب الجزئي د

فصل[1] [١]

في مطارحات على «الأوهام» و «الكتابات» و «القضايا»[2]

إمّا أنّ للشيء وجوداً عينياً، أعني به ماللشيء في نفسه و لانعني به المشاهد بالبصر، أو وجوداً[3] بحسب صورة إدراكيّة: إمّا في المدركات الجزئيّة أو في التعقل، فذلک مشهور. و قد جمع صورالمدارک[4] كلّها في الوجود الذهني.

و قد تكون[5] الصورة العقليّة متقدّمة على العيني كما هو مشهور ممن يتصوّر ثمّ يفعل، و كتصور المبادئ على مايرى القوم. و قد يكون العيني متقدّماً[6] على الذهني كتصوراتنا الحاصلة من الخارجات.

١ـ فصل: ـ د

٢ـ الكتابات و القضايا: الكنايات و القضايا د/ الكنايات و القضايا في الف

٣ـ وجوداً: وجود د، م

٤ـ المدارک: المدرک الف

٥ـ تكون: يكون الف، م

٦ـ متقدّماً: متقدمة الف

و ما يقال: إنّ الإدراكات الحسيّة تابعة للخارجات، لاتتقدّم كتقدّم العقليّات،[١] حتّى لولا الخارج[٢] الّذي هو مثلاً زيد ما[٣] أدرك الحسّ صورة تطابقه؛[٤] ينبغي أن يؤخذ هذا على وجه لا[٥] ينتقض بأشياء يشاهدها[٦] قوم بالحسّ المشترک قبل الكون؛ ثمّ يحصل إمّا بتحصيل[٧] المشاهد أو[٨] غيره. فإذا[٩] حقق على وجه يخرج منه هذا النّمط، صحّ.

واللفظ لايدلّ بتّة بالذّات على الشيء الخارجي،[١٠] بل يدلّ بالذّات على مفهومه. و مفهومه[١١] الاوّل إمّا «ذهني» أو «خيالي». فالعيني هوالمدلول الثاني للفظ، و دلالة اللفظ[١٢] عليه بواسطة.

و أمّا «الكتابة[١٣]» فإنّها قد تدل[١٤] على اللفظ دلالة[١٥] أوّليّة و على[١٦] المعنى العيني في الرّتبة[١٧] الثالثة. على أنّ من الكتابة ما لايدل إلّا على المعنى و ليس له باللفظ تعلّق. و هذا كان خطاً معتبراً عند فضلاء[١٨] بابل و فارس و غيرهم. و قد بقيت من ذلک صور[١٩] يجعلونها على الأصطرلاب للكواكب، و كان لأكثر[٢٠] الأمورالكليّة رقوم، فهذا الخطّ مدلول من جهة اللفظ و ليس بدال على

١ـ العقليّات: عقليات الف، د
٢ـ الخارج: الخارجات الف
٣ـ ما: لما الف
٤ـ تطابقه: مطابقة الف، م
٥ـ لا: ـ الف
٦ـ يشاهدها: يشاهد الف
٧ـ بتحصيل: تحصيل الف
٨ـ أو: و الف
٩ـ فإذا: و إذ الف ، م
١٠ـ الخارجي: الخارج م
١١ـ مفهومه: مفهوم م
١٢ـ اللفظ: للفظ الف
١٣ـ الكتابة: الكناية د
١٤ـ تدل: + أوّلاً د
١٥ـ دلالة: و دلالة د
١٦ـ و على: على الف
١٧ـ في الرّتبة: + دلالة في الرّتبة الف ، م
١٨ـ عند فضلاء: + أهل م
١٩ـ صور: صورة م
٢٠ـ لأكثر: الأكثر د

اللفظ إلّا بعددلالته على المعنى.

و مايقال الكتابة دالة غير مدلولة من جميع الوجوه، لا[١] يصح، فإنّ الكتابة تعرف[٢] تعريفاً ما باللفظ، فباعتبار مّا هي مدلولة باللفظ، و من حيث هي[٣] من الأمور العينيّة يدل عليها الذّهني[٤] أيضاً. و دلالة المعنى على المعنى ليس للعيني[٥] على العيني، فإنّ دلالة المصنوع على الصانع عقلي لاعيني. و العيني إنّما دلّ بالعرض.

والقول ينقسم إلى ما يصلح[٦] أن يكون موصلاً أو جزء موصل إلى مطلوب «تصوّري» أو «تصديقي»، أو لايكون.

فالّذي[٧] يصلح للموصل التصوري لايكون إلّا على سبيل التقييد، كقولنا: «الحيوان الناطق[٨] المائت» أو «حيوان ناطق مائت». و يكون فيه ربط بلفظ «الّذي» أو «هو».[٩]

و يكون ههنا لفظة[١٠] «هو» ليس بمعنى النسبة التصديقية، فإنّه ليس فيه التصديق ههنا. و[١١] كأنّه قال: «الحيوان الّذي هو الناطق الّذي هو المائت»، أو «حيوان هو ناطق هو مائت».

والّذي يصلح للموصل التصديقي هوالخبر والقضيّة. و إن دخل فيه التقييدي، فيكون جزءاً للقضيّة. والّذي لامدخل له[١٢] في الموصلين من الأقوال

١ـ لا: فلا الف، م
٢ـ تعرف: لا تعرف الف
٣ـ هي: هو د
٤ـ يدل عليها الذهني: تدل عليهما الذهنيّة م
٥ـ للعيني: بالعيني الف
٦ـ يصلح: يصطلح الف
٧ـ فالّذي: والّذي الف ، م
٨ـ الناطق: ناطق د
٩ـ هو: + هو د
١٠ـ لفظة: لفظ الف، م
١١ـ و: + يكون د
١٢ـ لا مدخل له: لا يدخل الف

لايكون مطلوباً أيضاً في العلوم، أعني غير ما تركيبه[١] تقييدي أو خبري، فإنّ النتائج خبريّة. و قد يشتمل على تقييدي، و قد يكون المطلوب شرحه أيضاً فيه تركيب تقييدي. فما وراء الخبر و التقييدي لايطلب حاله في المنطق، بل و في غيره من العلوم الحقيقية و لامدخل له، فلا يحتاج إلى ذكره.

ثم إن اراد مريد أن يقسّم تقسيماً ما فالأقرب[٢] أن يقال: إنّ[٣] اللفظ المركب إمّا تقييدي أو غير تقييدي. ثمّ إنّ[٤] غير التقييدي إما أن يتضمن إعطاءً بالفعل و هو الخبر، أو طلباً بالفعل: إمّا على ضرب يعم[٥] جميع الأفعال على نمط واحد و هو إن كان طلباً للفعل ممّا هو فوق الطالب «دعاء» أو «تضرع»، و من المساوي التماس، و ممّن دونه أمر. و إن كان طلباً للترك «نهي»[٦] أو «التماس الترك» أو «دعاء» له. و إما على ضرب يكون فيه طلب للقول و تعريف ما متخصّصاً بحيث لايتعدّى ذلک النّمط إلى جميع الأفعال، و هذا کـ«الاستفهام» و نحوه. و هذا التقسيم لاينبغي أن يذكر مطلقاً أنّه إما أن يكون طالباً للفعل أو طالباً للقول، فإنّ طلب القول أيضاً طلب فعل مّا، و يتأتّى بصيغة الأمر كما يقال:[٧] قل معنى شيء كذا، أو بيّن؛ و لكن إذا خصّصت القول بنمط، يختصّ بالقول أو[٨] بتعريف مخرج عنه[٩] ذلک. و أمّا ماجوابه القول، فظاهر؛[١٠] و أمّا ما يطلب تعريفاً[١١] يحصل بغير القول، فكمن يسأل[١٢] أنّ زيداً من هو من هذه الجماعة؟ و نحوه، فقد يكفيه إشارة

١ـ تركيبه: مطلوبة الف، م

٢ـ فالأقرب: فالأولى الف، م

٣ـ إنّ: ـ الف، ـ د

٤ـ إنّ: ـ د

٥ـ يعم: نعم الف

٦ـ نهي: نهياً م، د

٧ـ كما يقال: كما يقول م، د

٨ـ أو: و د

٩ـ عنه: عند الف، م

١٠ـ القول فظاهر: ـ الف

١١ـ تعريفاً: تعريف م، د

١٢ـ يسأل: سأل د

مّا.

و إمّا أن يكون فيه طلب و إعطاء بالقوّة [١] كمن يقول: [٢] ليت لي مالاً، فإنّ فيه طلب بالقوّة و فيه إخبار أيضاً بالقوه أنّه مريد بالمال، [٣] «فالتمني» و «الترجّي [٤]» هكذا. و كلّ تعجب فيه إخبار بالقوّة، [٥] كقول القائل «ما أعلم زيداً»، كأنّه يقول: «زيد عالم جدّاً». و التعجب فيه طلب ما بالقوّة. أمّا في بعض المواضع، فظاهر [٦] مثل ما يقال: ما أطيب الشيء [٧] الفلاني لو كان لي؟ و أمّا في جميع المواضع، فإنّ كلّ متعجب بخطاب مستعجب.

فتم [٨] التقسيم أنّه إمّا [٩] إعطاء بالفعل أو طلب بالفعل أو كلاهما بالقوّة، [١٠] كقول القائل أريد منك المال. أو أحدهما بالفعل و الآخر بالقوّة [١١] كقولك اسقني الماء. فإنّه طلب بالفعل و فيه إخبار بالقوّة أنّه يريد الماء. و قد يكون إخباراً بالفعل و طلباً بالقوّة، كمن يقول: أنا عطشان و يطلب منه [١٢] أن يسقي. [١٣] و هذا البحث كأنّه ليس فيه فائدة تعتبر.

[١] و غرضنا في العلوم التركيب الخبري، و هو القضيّة. و قدعرّف [١٤] بأنّه

١ـ بالقوّة: بقوة د
٢ـ كمن يقول: كما يقال د
٣ـ بالمال: للمال الف ، م
٤ـ الترجّي: الرّجا م
٥ـ بالقوّة: بالقول الف
٦ـ فظاهر: ظاهر الف ، م
٧ـ ما أطيب الشيء: ما الطيب الأمر د
٨ـ فتم: فيم الف
٩ـ إمّا: ما د
١٠ـ أو طلب بالفعل أو كلاهما بالقوة: ـ الف / + أو كلاهما بالفعل م
١١ـ الآخر بالقوّة: الأخرى بالقوّة م / الآخر بالقول الف
١٢ـ يطلب منه: يطلب فيه أنا الف
١٣ـ يسقي: أسقى الف
١٤ـ عرّف: عرفت د

قول يصح أن يقال لقائله إنّه صادق فيه أو كاذب. و هذا تعريف[1] بالتقسيم و مافيه عناد، فقولنا: «الإنسان حجر» قضيّة و لايصح أن يقال لقائله[2] إنك صدقت، بل كذبت. و قولنا الأربعة عدد بخلاف ذلک. فصحّ الصدق على إحداهما و الكذب على الأخرى،[3] فإن كان[4] كونها قضيّة لأجل صحّة التصديق فقط أو التكذيب فقط، فأحدهما[5] قضيّة لاغير. و إن كان أمراً جامعاً،[6] فيجب أن يذكر هو، و قد عرفناک فيما تقدّم[7] حال هذا النمط.

ثمّ الصادق و الكاذب قد يؤخذ في حدّه: إمّا إخبار ما أو ما[8] يقرب منه، مع تعريف الخبر بهما. و إذا قيل قول صادق و شخص صادق، فباشتراک الاسم. و إذا قيل ما الكاذب؟ أعني بالمعنى الّذي أضيف إلى القائل في القضيّة، فيؤخذ أنّه[9] الّذي يخبر بأمر على خلاف ما هو عليه مثلاً، فكان هذا القائل عرّف الشيء بما لايعرّف إلّا به، و غرضنا التنبيه لاتحقيق المثال.

[۲] فأقرب ما يعرف به القضيّة «أنّه قول ارتبط بعض أجزائه بالبعض بحكم عقلي بالفعل، أو قول يتضمن تصديقاً[10] بالفعل».

و قد عرفت التصديق «أنّه حكم ما على أمور متصوّرة» و حذفت[11] عنه «بنفي أو إثبات» بمثل ماسبق في الصدق و الكذب.[12] على أنّ[13] قولهم:«إنّه حكم

۱ـ تعريف: التعريف الف ، م

۲ـ لقائله:ـ الف

۳ـ الأخرى: أخرى الف

۴ـ كان:ـ الف، م

۵ـ لأجل صحة... فأحدهما:ـ الف

۶ـ أمراً جامعاً: أمر جامع د

۷ـ تقدم: يقدم الف

۸ـ ما:ـ الف

۹ـ أنّه: بأنّه الف ، م

۱۰ـ تصديقاً: التصديق الف

۱۱ـ حذفت: حذفنا الف

۱۲ـ الكذب: + لا الف، م، د

۱۳ـ أنّ:ـ الف، م

باثبات» فيه تكرير الحكم، فإنّ الإثبات إنّما هو حكم بالثبوت.

و فرق[۱] بين «التصديق»و «القضية»:

فإنّ القضيّة ـ بما هي[۲] قضيّة ـ قوليّة: إمّا لهجيّة[۳] أو فكرية، والتصديق حكم عقلي، و أنّ[۴] التصديق هو نفس الحكم إلّا أنّ الحكم لايتحقق[۵] إلّا على تصوّرات.

وقد اعترفوا في الكتب بأنّ[۶] التصوّر ـ و إن كان لايصحّ[۷] دونه التصديق[۸] ـ غير التصديق. إذا قيل: إنّ العلم إمّا[۹] تصوّر فحسب، أو تصوّر معه تصديق. فالموضوع[۱۰] والمحمول المعنويان و ما[۱۱] يقوم مقامهما من الأجزاء ليست أجزاء للتصديق، و هي أجزاء للقضيّة.[۱۲]

والتصديق العقلي جزء للقضيّة العقليّة.[۱۳] و اللفظ الدال عليه، أي على النسبة التصديقيّة جزء للقضيّة القوليّة[۱۴] و إن فرض أنّها تحذف[۱۵] عن القول في بعض اللغات يكون قد حذف[۱۶] جزءاً معتبراً. على أنّا نذكر[۱۷] فيه ما يجب فيه.

۱ـ و فرق: فيه فرق الف

۲ـ هي: هو الف

۳ـ إمّا لهجيّة: أو بهجية د

۴ـ و أنّ: فإنّ الف ، م

۵ـ لا يتحقق: لا محقق الف

۶ـ بأنّ: فإنّ الف

۷ـ لا يصحّ: لا يحصل الف

۸ـ التصديق: فالتصديق الف

۹ـ إمّا: ما الف

۱۰ـ فالموضوع: فإنّ الموضوع الف

۱۱ـ و ما: أو ما م

۱۲ـ للقضيّة: القضيّة د

۱۳ـ العقليّة: للقوليّة الف

۱۴ـ و اللفظ الدال...القوليّة: ـ الف

۱۵ـ تحذف: يحذف الف، د

۱۶ـ قد حذف: لا يقرأ الف

۱۷ـ أنّا نذكر: ما نذكر الف

و الموضوع الحقيقي و المحمول الحقيقي إنّما هو المعنوي، إلّا أنّ اللفظ يسمّى موضوعاً و محمولاً، بل كليّاً و جزئيّاً و جنساً و نوعاً و قضيّة و غيرها باعتبار معانيها، و إلّا فلفظ الإنسان من حيث هو لفظ لايحمل عليه لفظ الحيوان.

[القضايا الحملية و الشرطيّة]

و كلّ قضيّة إمّا أن [١] يكون كل جزء أوّل لها مفرداً أو [٢] في قوّة مفرد يدل [٣] عليه بلفظ واحد، و هي «الحمليّة».

و إمّا أن لايكون كل جزء أوّل [٤] لها مفرداً أو [٥] لايمكن أن يدل عليه بلفظ واحد، و هي «الشرطيّة». فإن كان أصل الحكم فيها بلزوم، فهي «متّصلة [٦]». و إن كان أصل الحكم فيها بالعناد، فهي «المنفصلة». و خرج التقسيم حاصراً [٧] للثلاثة.

و أمّا [٨] الشرطيّة فقضيّة [٩] واحدة صالحة للتحليل إلى قضيتين. و هذا [١٠] أولى مما يقال: [١١] إنّها مركبة من قضيتين، فإنّ في حالة التركيب لم يبق الجزءان قضيتين؛ و لايلزم أن يكون أيضاً قبل التركيب أجزاء الشّرطيات حاصلة بالفعل قضايا بل يتفق [١٢] أن لايجعل [١٣] قولاً إلّا عند التأليف الشرطي. و أمّا كونها

١ـ أن: ـ د
٢ـ أو: و الف
٣ـ يدل: تدل الف
٤ـ أوّل: ـ الف
٥ـ مفرداً أو: مفرد و الف ، م
٦ـ فإن كان أصل...فهي متصلة: + و إن كان أصل الحكم فيها بلزوم فهي متصلة د
٧ـ حاصراً: حاصلاً الف / حاضراً د
٨ـ أمّا:ـ د
٩ـ فقضيّة: قضيّة د
١٠ـ هذا: هو الف
١١ـ يقال: قيل الف
١٢ـ يتفق: قد يبق م
١٣ـ يجعل: يحصل الف

صالحة للتحليل إلى قضيتين موجودٌ لها مع التركيب.

و اشترك[١] الثلاثة في الخبرّية و لوازم الخبرية، من صلوح جزئية[٢] الحجّة و صلوح المطلوبيّة و صلوح أن يكون نتيجة و أجزاء النقيض و غيرها من أكثر احكام القضايا إلّا ما سيذكر.[٣] والخبرية هي كجنس[٤] لها.

[١] و فارقت الحمليّة[٥] الشرطيّة[٦] [بأن] تكون أجزاؤها إمّا مفردة[٧] أو في قوّة مفردة،[٨] و في الجملة[٩] أنّها أبسط القضايا، فإنّها آخر ما ينتهي تحليل القضيّة إليه[١٠] حتى إذا حللت هي مرّة أخرى، خرجت عن القضيّة و لم يتركب هي عن قضيّة أخرى.

[٢] و أنّ الربط فيها[١١] بلفظة،[١٢] «هو». ولسنا[١٣] نعني أنّا نقول:[١٤] الإنسان هو بعينه حيوان إذا جعل منهما[١٥] قضيّة حملية، بل الإنسان نفسه يوصف بالحيوانيّة، فالموضوع نفسه يوصف بما هو محمول، و المقدم[١٦] نفسه لايوصف بأنّه تال. ولسنا نعني أن يجعل[١٧] أيضاً الرباط «هو»؛ فإنّ في غير العربيّة لايجعل الرباط بلفظة[١٨] «هو». و ما هو الجامع للربط بين اللغات نسبة ما

١ـ اشترك: اشتراك الف

٢ـ جزئيّة: خبريّة الف

٣ـ سيذكر: سنذكر الف

٤ـ كجنس: جنس الف ، م

٥ـ الحمليّة: الجملة د

٦ـ الشرطيّة: والشرطيّة الف

٧ـ مفردة: مفرد الف

٨ـ مفردة: مفرد الف

٩ـ الجملة: الحمليّة الف، د

١٠ـ إليه: ـ م

١١ـ فيها: فها الف

١٢ـ بلفظة: بلفظ الف ، م

١٣ـ لسنا: لسان الف

١٤ـ أنّا نقول: أن يقول الف ، م

١٥ـ منهما: منها الف

١٦ـ والمقدم: والمتقدم د

١٧ـ يجعل: يحمل د

١٨ـ بلفظة: بلفظ الف

للموضوع إلى المحمول لايمكن التنصيص عليها على وجه تفرق بين الحمليّات [١] و الشرطيّات، فلا يحمل ما في الكتب إلّا على ما قلنا.

[٣] و ممّا فارقت الحمليّة به الشرطيات أنّ خصوص الحملية [٢] و إهمالها و حصرها تتعلّق بأعداد ما عليه الحمل. فكلّ [٣] «ج» يتناول آحاد «ج».

واشتركت الشرطيّات بأنّ [٤] عمومها لايتعلق بدخول جميع الأعداد [٥] في الحكم و على هذا، الخصوص و الإهمال، بل بالأوضاع و الأوقات، و سنذكر هذا.

و اشترک الشرطيتان [٦] [١] في أنّ لكلّ [٧] جزء أوّل لهماهيئة [٨] أو أداة يتقاضى [٩] الذهن عندها أن يتمّ [١٠] قولاً. و ربّما سمّينا شرطيّة باعتبار هذا، أي أنّ القول الصالح لكونه قضيّة إذا اقترن [١١] به أحد أداتي [١٢] الشرطيتين، صيّر تمامية الكلام مشروطاً بقول آخر، فإنّ حرف الشرط و الجزاء [١٣] لايوجد إلّا في المتّصلة.

[٢] و اشترک الشرطيّتان في صلوح التحليل إلى قضيتين كانتا «حمليتين» أو «شرطيتين». و يصلح [١٤] أن يورد ههنا [١٥] [٣] اشتراک آخر ـ من قبل أنّ الشرطيتين اشتركا [١٦] ـ في أنّ [١٧] كل واحد منهما [١٨] يصح أن يتركب من مثليه [١٩]

١ـ الحمليّات: الحملية د، م
٢ـ خصوص الحملية: الحمليّة د
٣ـ فكلّ: فكان الف
٤ـ بأنّ: في أنّ الف، م
٥ـ الأعداد: الآحاد د
٦ـ الشرطيتان: الشرطيات م، الف
٧ـ لكلّ: كل الف
٨ـ لهماهيئة: للماهية الف، م
٩ـ يتقاضى: يتقاضاً م
١٠ـ يتمّ: يتمم د
١١ـ إذا اقترن: إذ اقرن م/ إذ اقترن الف
١٢ـ أحد أداتي: أحداً ذاتي الف، م
١٣ـ الجزاء: الجزء الف
١٤ـ يصلح: يصح م، الف
١٥ـ ههنا: بينهما م، د
١٦ـ اشتركا: لا يمكن اشتركيا الف
١٧ـ أنّ: + الشرطيتين الف
١٨ـ منهما: منها الف
١٩ـ مثليه: مثلثه الف

و قسيميه أو من مثله [١] و قسيمه [٢] على [٣] ما نذكر في التراكيب. [٤]

والحمليّة لاتشتمل على مثلها أبداً، أي [٥] على حمليّتين و لاعلى شرطية. [۴] و اشتركا أيضاً في أنّ القياس الاستثنائي يتعلق بهما فقط. [٦] [۵] و اشتركا في أنّ الرّبط بينهما بالإمكان لايصحّ على ما سنحققه.

[١] و افترقا في اللزوم [٧] و العناد [٢] و في أنّ [٨] الأداتين في جزئي المنفصلة يصحّ أن يكونا [٩] متشابهين في اللفظ، و يجب أن يتشابها [١٠] في المعنى، و لاكذلک المتصلة، فإنّ أداتيها مختلفتان. [١١] [٣] و افترقا في أنّ المتصلة لها مقدم و تال بالطبع إذا غيّر، تغيّر [١٢] المعنى، أمّا المتّصلة الّتى مقدمها أخصّ من التالي كقولک: [١٣] «كلمّا كان [١۴] وقت الظهيرة موجوداً، فالشمس طالعة» إذا [١۵] عكست كلّية لايصحّ. و في محلّ المساواة و إن كان يصدق الحكم كلياً إلّا أن الدعوتين مختلفتان، [١٦] فإنّ قولک كلّما كانت الشّمس طالعة، فالنهار موجود، يتضمن دعوى [١٧] لزوم وجود النهار لطلوع الشّمس. و قولنا: «كلّما كان النّهار موجوداً كانت الشمس [١٨] طالعة» يتضمن [١٩] دعوى لزوم [٢٠] طلوع الشمس لوجود النهار.

١ـ مثله: قسم الف
٢ـ قسيمه: قسمه الف، د
٣ـ على: ـ د
۴ـ التراكيب: التركيب الف، م
۵ـ أي: أعني الف، م
۶ـ فقط: قضيتان د
٧ـ في اللزوم: باللزوم د
٨ـ أنّ: ـ الف
٩ـ يكونا: يكون م
١٠ـ يتشابها: يتشابهان د
١١ـ أداتيها مختلفتان: أداتهما مختلفان الف، م
١٢ـ تغيّر: بغير الف
١٣ـ كقولک: كقولنا الف
١۴ـ كان: كانت م
١۵ـ إذا: إذ الف
١۶ـ مختلفتان: مختلفان م، الف
١٧ـ دعوى: ـ د
١٨ـ كانت الشمس: فالشمس الف، م
١٩ـ يتضمن: ـ د
٢٠ـ لزوم: ـ الف

و دعوى لزوم أحد[١] الشيئين للآخر غير دعوى[٢] لزوم الآخر له، و إلّا لزم من دعوى اللزوم في طرف[٣] واحد في جميع المواضع أن يصدق من الطرف الآخر، و ليس كذا. فصدق[٤] القضيتين المتعاكسين[٥] عند المساواة ـ بخصوص[٦] المادة ـ لايدل على أنّهما واحدة، بل[٧] قديتأتى تسليم أحدهما مع النزاع في الثاني. و أمّا المنفصلة، فلا يتغير المعنى بتغير ترتيب أجزائها.

[۴] و من الفرق بين المتصلة و المنفصلة أنّ الجزء الأوّل للمنفصلة إذا فرغ منه، لايصح تتميمه إلّا على وجه الخبريّة، كقولك:[٨] «إمّا أن يكون هذا العدد زوجاً» فلا[٩] يصح تتميمه كلاماً[١٠] غير لغو إلّا أن[١١] يكون قضيّة، بلى[١٢] قبل تجريد الجزء الأوّل يصحّ تتميمه بطريق آخر،[١٣] كما يقال: ليت لي إمّا كذا و إمّا كذا.

و أمّا المتصلة[١۴] فجزؤها الأوّل عند التجريد و الفراغ منه، يمكن أن يتمّ[١۵] بكلام غير قضيّة، كما يقال: إذا كانت الشّمس طالعة، فاسقني ماءً مثلاً.

و قد اشترك[١۶] المتصلة و الحمليّة في أمر به فارقا[١٧] المنفصلة و هو أنّ

١ـ أحد: إحدى د

٢ـ للآخر غير دعوى: للاخرى دعوى الف

٣ـ في طرف: من طرف الف / من ظرف م

۴ـ فصدق: يصدق د / فيصدق الف

۵ـ المتعاكسين: المتعاليين د

۶ـ بخصوص: لخصوص م، الف

٧ـ واحدة، بل: واحد د

٨ـ كقولك: كقولنا الف

٩ـ زوجاً فلا: زوج ولا الف / زوجاً ولا م

١٠ـ كلاماً: + و الف

١١ـ أن: و أن الف ، م

١٢ـ بلى: بل الف

١٣ـ بطريق آخر: تعريف آخر الف

١۴ـ المتصلة: المنفصلة الف

١۵ـ يتمم: تتميم الف

١۶ـ اشترك: اشتراك الف

١٧ـ في أمر به فارقا: في أمرته فارقاً الف / في أمر به فارق م

لجزئيهما[1] ترتيب،[2] فإنّ المقدّم كالموضوع و التالي[3] كالمحمول، فكما[4] لايجوز أن يكون[5] في الكليّة المحصورة الموضوع أعمّ،[6] فكذا المقدّم، بل يجب إمّا المساواة و إمّا[7] عموم التالي أو المحمول. و إذا[8] خصّصت الترتيب[9] بين التالي و المقدّم، صار[10] فرقاً بين المتصلة و المنفصلة، و إذا[11] خصّصت الترتيب[12] بين الأجزاء مطلقاً أعم[من] الحمليّة و المتصلة، فرق بينهما و بين[13] المنفصلة.

و يلزم من هذا الفرق و الشركة فرق و شركة أخرى[14] و هو أنّ المتصلة و الحمليّة لهما[15] عكس صحيح. و المنفصلة[16] الصرفة[17] لاعكس لها. و أعني بالمنفصلة الصرفة ما لايتعيّن[18] فيها وضع و حمل. و أمّا ما[19] يكون فيه موضوع بنوع[20] مستقل يقع الانفصال بعد الرّبط، فيكون[21] أداة الانفصال جزء المحمول، و المجموع[22] محمول واحد، فإنّها تنعكس كقولنا: كلّ إنسان هو[23]

۱ـ لجزئيهما: بجزئيهما الف

۲ـ ترتيب: تركيب الف

۳ـ والتالي: والثاني د

۴ـ فكما: و كما الف ، م

۵ـ أن يكون: ـ الف

۶ـ أعمّ: الأعم الف

۷ـ و إمّا: أو الف ، م

۸ـ و إذا: إذا الف

۹ـ الترتيب: التركيب الف

۱۰ـ صار: صارت م

۱۱ـ و إذا: فإذا الف

۱۲ـ الترتيب: التركيب الف

۱۳ـ بين: ـ د

۱۴ـ و شركة أخرى: آخر و شركة الف ، م

۱۵ـ لهما: لها د

۱۶ـ والمنفصلة: فالمنفصلة م

۱۷ـ الصرفة: بالصرفة د

۱۸ـ يتعيّن: يتغيّر م، د

۱۹ـ ما: ـ د

۲۰ـ بنوع: ـ الف، م

۲۱ـ فيكون: فكون الف

۲۲ـ المجموع: + الاولى الف، م

۲۳ـ هو: ـ الف

إمّا متحرک و إمّا[۱] ساکن. فإنّ هذه تنعکس جزئية کقولنا[۲] «بعض ما هو إمّا متحرک و إمّا[۳] ساکن هو إنسان». و القضيّة الأولى کأنّها[۴] حمليّة و الانفصال[۵] محمولها، و الثّانية ـ الّتي هي عکسها ـ الانفصال جزء موضوعها.

و المنفصلة الصرفة لاعکس لها کقولنا «إمّا أن يکون الشّمس طالعة و إمّا أن يکون الليل[۶] موجوداً. و «إمّا أن يکون هذا العدد زوجاً و إمّا أن يکون فرداً»، و إن تقدم[۷] العدد على الانفصال، صار لها ترتيب طبيعي يقبل العکس جزئياً.

و من مشارکات المتصلة و الحمليّة أنّ ايجابهما موافقة، أمّا في الحمليّة، فاتّفاقي،[۸] و أمّا في المتّصلة، فلزوم. و فارقا المنفصلة في ذلک، فإنّ المنفصلة ايجابها معاندة. و تشارکا[۹] في أنّ المتصله و الحمليّة يقع في القياس الاقتراني[۱۰] کلّ من جزأيهما تاماً أعني بالأوسطيّة. و لايقع في الاقتراني جزء[۱۱] المنفصلة تاماً کما عرفت، ففارقاها به[۱۲] أيضاً.

و إن أخذ القضيّة الّتي يختص[۱۳] الانفصال بمحمولها[۱۴] أو موضوعها قضيّةً منفصلة في نفسها بسبب[۱۵] العناد في[۱۶] المحمول أو الموضوع کما

۱ـ و إمّا: أو الف

۲ـ کقولنا: کقولک م

۳ـ و إمّا: أو الف، د

۴ـ کأنّها: کانهما الف / فإنّها م

۵ـ والإنفصال: الانفصال الف

۶ـ الليل: بالليل الف

۷ـ تقدم: يقدم د، الف

۸ـ فاتّفاقي: فإنصاف الف، م

۹ـ تشارکا: يشارکا الف

۱۰ـ الاقتراني: + أي الف

۱۱ـ جزء: جزأ الف

۱۲ـ ففارقاها به: ففارقاهما د

۱۳ـ يختص: يخص الف، م

۱۴ـ بمحمولها: لمحمولها م

۱۵ـ بسبب: بسلب الف

۱۶ـ في: و في د

أخذه[1] بعضهم، فيقع الشركة بين الانفصال و الحملية في أنّ المنفصلة قد تكون ذات موضوع مفرد أو[2] محمول مفرد، و في أنّ المنفصلة أيضاً قد ترتبط بلفظ[3] «هو» على هذا التقدير، كقولهم: «كلّ حيوان هو إمّا متحرك و إمّا ساكن».

و من مباينات الثلاثة أنّ الحملية إنما تخلّل في جانب أحد جزئيها ـ سواء كان في جانب الموضوع أو جانب[4] المحمول ـ حرف عطف أو نحوه في الحملية،[5] إذا تكثّر أحد جانبيها[6] بحيث لايكون في قوّة مفرد، يتكثر[7] القضية، كقولك:[8] «الإنسان و الكاتب حيوان»، أو قلت[9] «الإنسان كاتب و حيوان». فإنّ أمثال[10] «الواو» ههنا أخرجت جانب الموضوع عن أن يدل عليه بلفظة واحدة[11] مادامت فيه. و كذا المحمول، فيرتبط[12] المحمول بموضوعيه[13] أو المحمولان بالموضوع بربطين في العقل، فيتعدد القضية.

و أمّا في الشرطيّة المتصلة، فمثل[14] هذا ليس في كلّ واحد من الجزأين،[15] بل إن وقع تكثّر القضايا في المقدّم،[16] تبقى الشرطيّة المتصلة واحدة، و إن وقع

١ـ أخذه: أخذ م

٢ـ أو: و الف

٣ـ بلفظ: بلفظة د

٤ـ أو جانب: أو في جانب الف

٥ـ الحمليّة: الجملة م

٦ـ جانبيها: جانبيتها د/ جانبها الف

٧ـ يتكثر: يكثر م / تكثرت الف

٨ـ كقولك: كقولنا الف

٩ـ قلت: قلب د

١٠ـ أمثال: امتثال الف

١١ـ واحدة: ـ الف

١٢ـ فيرتبط: ويرتبط الف

١٣ـ بموضوعيه: بموضوعه الف

١٤ـ فمثل: فهي الف

١٥ـ من الجزأين: من جزئها الف

١٦ـ المقدّم: + و الف

في التالى فتكثّر.[١]

و أمّا المنفصلة فالمشهور[٢] أنّها تحتمل الكثرة إلى غير النهاية،[٣] أي لاتنحصر. فالحمليّة[٤] ما، احتملت التكثر الّذي ليس في قوّة مفرد و لافي أحد الجزأين. و المتصلة ما،[٥] احتملت في أحد الجزأين[٦] و هو التالي. و المنفصلة احتملت في[٧] جميع الوجوه على ما هو مشهور، و هذا احتمال قريب[٨] في هذا الفرق بين الثلاثة.

واعلم أنّ الانفصال الّذي يفرد[٩] له موضوع، يتكثّر قضيته[١٠] بتعدد في جانب الموضوع كقولك[١١] «كلّ إنسان و فرس إمّا متحرک و إمّا[١٢] ساكن»، فيكون على ما سبق في الحمليّة.[١٣]

و أمّا إذا اتّحد الموضوع، فيقبل الانفصال الكثير، كقولنا «هذا العدد[١٤] إمّا تامّ أو زائد أو ناقص». و أمّا[١٥] إذا لم يجمع المنفصلة موضوع بالفعل و لاموضوع بالقوّة، كما يدرج[١٦] قولنا «هذا العدد» في الانفصال، بل يكون كقولنا «إمّا أن يكون الشّمس طالعة و إمّا أن يكون الليل موجوداً». فإن تكثرت الأجزاء

١ـ فتكثّر: فبتكثر د
٢ـ فالمشهور: فمشهور د
٣ـ غير النهاية: غير نهاية د
٤ـ لا تنحصر فالحمليّة: لا تحصر فالحمليات الف / لا ينحصر فالحملي م
٥ـ ما: ـ د
٦ـ و المتصلة ما، احتملت في احد الجزأين: ـ الف
٧ـ في: من د
٨ـ قريب: قرب الف
٩ـ يفرد: تفرد الف
١٠ـ يتكثّر قضيته: يتكثر قضيّة د / فتكثر قضيّة الف
١١ـ كقولک: كذلک الف
١٢ـ و إمّا: أو د
١٣ـ في الحمليّة: بالحمليّة د
١٤ـ العدد: العدم د
١٥ـ أمّا: ـ د
١٦ـ يدرج: تدرج الف

على هذا النمط و لم[١] يجمعها شيء واحد[٢] من زمان أو مكان أو حال مشترک تقع[٣] المزاحمة عليه، مذكور بالفعل؛ فإذا جاوزت[٤] الأجزاء الثلاثة، يصلح أن تؤخذ أكثر من منفصلة واحدة، كما قد[٥] يضمّ إليها أجزاء و لايعاند كلّ منها[٦] الآخر، كما يضمّ إلى قولک المذكور، قولنا: و إمّا أن يكون الكواكب ظاهرة و إمّا أن يكون النهار موجوداً. فهذا القائل لايقصد[٧] إلّا المنفصلتين بهذه[٨] الصيغة.

فإن[٩] كانت الأجزاء الكثيرة في هذا النمط المتعدّد الّذي لايجمعها شيء واحد، بين كل واحد منها[١٠] -أيّ واحد كان- و بين الآخر عناد،[١١] كقولنا: إمّا أن يكون الصّيف موجوداً و إمّا أن يكون الربيع[١٢] موجوداً، و إمّا أن يكون الخريف موجوداً و إمّا أن يكون الشّتاء موجوداً،[١٣] فيصح أن يؤخذ منفصلة واحدة. على أنّ هذه المنفصلات المتعدّده يجمعها أيضاً شيء[١٤] بالقوّة عليه المزاحمة؛ فكأنّک قلت:«في حالة واحدة إمّا أن يكون الشّمس طالعة و إمّا أن يكون الليل[١٥] موجوداً»، أي لايجتمعان في زمان واحد متعيّن، و كذا الفصول المذكورة؛ حتّى إن قيل «في شهر واحد إمّا أن يكون الشّمس طالعة و إمّا أن يكون الليل موجوداً»

١ـ و لم: لم الف
٢ـ واحد:ـ د
٣ـ تقع: يقع م / فيقع الف
٤ـ فإذا جاوزت: و إذا جاوز الف / فإذا جاوز م
٥ـ قد:ـ الف
٦ـ منها: منهما الف
٧ـ لا يقصد: لا يصل د
٨ـ المنفصلتين بهذه: المنفصلتين لهذه د / المنفصلة بهذه الف
٩ـ فإن: و إن الف ، م
١٠ـ كلّ واحد منها: كلّ منها د / كل واحد منهما الف / كل واحد فيها م
١١ـ عناد: عناداً الف
١٢ـ الربيع: الشتاء الف
١٣ـ و إمّا... الشّتاء موجوداً:ـ الف
١٤ـ أيضاً شيء: شيء واحد أيضاً الف
١٥ـ الليل: النهار الف

يكذب[١] المنفصلة، فإنّهما[٢] في شهر واحد يجتمعان و كذا الفصول في السنة.

والمتصلة، تكثّر القضايا في التالي،[٣] ذكرنا أنّه يوجب تكثّر القضيّة، و يجوز أن يورد قضايا أخرجت عن الخبريّة و عن[٤] أن يتمّ بها وحدها خبر، و لايتكثر القضيّة، مثل أن يكون التالي متصلة أخرى، فإنّ حمليّة واحدة منها لايتمّ[٥] بها خبر[٦] واحد.[٧] و يكون كما يقول: إن كان «ج» و «ب» متعاندين[٨] فلا «ج» علّة لـ«ب» و لا«ب» علّة لـ«ج»، فإنّ قولك فلا[٩] «ج» علّة لـ«ب» ما بقي[١٠] خبراً بنفسه و لابقي التصديقي[١١] يتمّ به خبراً[١٢] إلّا بالقول الّذي بعده، حتي يصدق قائله أو يكذب. و في الجملة[١٣] كأنّك قلت: إن كان[١٤] «ج» و «ب» متعاندين فليس أحدهما علّة للآخر. و أمّا على ذلك التفصيل إن بدّل بقولنا، «فلا»[١٥] قولنا «ليس»، يصير قضيتين، كقولنا: إن كان «ج» و «ب» متعاندين فليس «ج» علّة لـ«ب»، و ليس[١٦] «ب» علّة لـ«ج»، فإنّ الكلام التصديقي يتمّ بالقول الأوّل.

١ـ يكذب: فكذب الف
٢ـ فإنّهما: فإنّها الف
٣ـ في التالي: في الثاني الف
٤ـ و عن: عن الف
٥ـ يتم: تتم الف، د
٦ـ و لا يتكثر... بها خبر: ـ الف
٧ـ واحد: واحداً م، د
٨ـ متعاندين: متعاندان الف
٩ـ فلا: لا الف
١٠ـ مابقي: ماهي الف
١١ـ التصديقي: ـ م، د
١٢ـ خبراً: خبر د
١٣ـ في الجملة: في الحمليّة الف
١٤ـ كان: ـ د
١٥ـ فلا: فلأنّ د
١٦ـ ليس: لا الف

[أقسام الشرطيّة المنفصلة]

و قد عرفت أنّ المنفصلة، منها[١] «حقيقيّة» و هي الّتي تمنع الجمع[٢] و الخلو[٣]، و منها ما يمنع الجمع فقط، و منها ما يمنع الخلو[٤] فقط.

بحث

أمّا[٥] المانعة للجمع فقط، فقد دخلت تحت ضابط العناد المذكور في شرح المنفصلة. و قد ذكروا في الكتب أنّ ايجاب الانفصال هو بإثبات العناد المذكور،[٦] و مانعة الجمع أثبت فيها[٧] العناد، فهي عناديّة حقيقية بحسب المعنى العام[٨] و الاصطلاح المذكور؛ فإن كان[٩] الانفصال بحسب الجمع[١٠] العناد، و مانعة الجمع عنادية[١١] حقيقيّة، فهي «منفصلة حقيقية». فمعنى الانفصال بهذا الاعتبار[١٢] ـ على ماسمّيت حقيقية[١٣] و على هذه ـ بالتواطؤ،[١٤] و هو عناد الجزأين، فيكون[١٥] لحقيقة مانعة الخلوّ[١٦] ـ فقط ـ، لامدخل له[١٧] في الانفصال

١ـ منها: فها الف

٢ـ يمنع الجمع: لجمع الف

٣ـ والخلو: الخلق الف

٤ـ والخلو: الخلق الف

٥ـ أمّا: و أمّا الف

٦ـ المذكور: ـ الف، م

٧ـ فيها: فيه د/ فها الف

٨ـ العام: العلم م

٩ـ فإن كان: فإذا كانت د/ و إذا كان «بدل» م

١٠ـ الجمع: ـ م، د

١١ـ عنادية: عادته الف

١٢ـ الاعتبار: المعنى الف

١٣ـ حقيقية: حقيقته د

١٤ـ بالتواطؤ: بالتواطي د

١٥ـ الجزأين فيكون: الجزئي فكون د/ الجزئي فيكون الف

١٦ـ مانعة الخلوّ: مانعة للخلو د

١٧ـ لا مدخل له: لا يدخل الف/ لا مدخل لها م

على هذا التقدير. و إن جعل[١] له مدخل في مفهوم الانفصال، فصار أداة الانفصال، و قولنا: «قضيّة منفصلة» من الأسماء المشتركة قد يعنى به ما يتضمن العناد فحسب، و قد يعنى به ما يتضمّن منع الخلوّ والجمع[٢] معاً، فصارت «الحقيقيّة[٣] منفصلة» بالمعنيين[٤].

و أمّا مانعة الخلوّ، فليس فيها عناديّة و لايصحّ أن يسمّى باعتبار العناد[٥] منفصلة. و إن سميت منفصلة، فهو[٦] إمّا مجاز لمجاورة[٧] كانت بين[٨] منع الجمع و الخلوّ في الحقيقيّة، فلمّا انفرد منع الخلوّ سموه أيضاً منفصلة. و إمّا[٩] أن يقع أداة الأنفصال و القضيّة المنفصلة على مانعة الجمع فقط، و على مانعة الخلوّ فقط، و على مانعة الجمع و الخلوّ بالاشتراك، فيكون مانعة الجمع و الخلوّ منفصلة بثلاثة[١٠] اعتبارات هي معان[١١] مختلفة.

ولايجوز أن يقال على هذا التقدير إنّها منفصلة باعتبار العناد فحسب، بل منفصلة باعتبار العناد و شاركت مانعة الجمع[١٢] فقط في ذلك، و منفصلة باعتبار منع[١٣] الخلوّ و شاركت مانعة الخلوّ فقط في ذلك. فإنّ أداة الانفصال إذا دلّت على منع[١٤] الجمع و الخلّو لامجتمعين بل[١٥] على كلّ واحد بالاشتراك،

١ـ جعل: جعلت د

٢ـ منع الخلوّ والجمع: معنى الجمع والخلو م / معنى الجمع والخلق الف

٣ـ الحقيقيّة: الحقيقة د، «بدل» م

٤ـ بالمعنيين: بالمعانين الف

٥ـ العناد: العنادية الف

٦ـ فهو: فهي الف

٧ـ لمجاورة: لمجاور د / لمجاوزة الف

٨ـ بين: من الف، د

٩ـ و إمّا: إمّا الف

١٠ـ مانعة الجمع... منفصلة بثلاثة: ـ الف

١١ـ معان: معاني الف

١٢ـ مانعة الجمع: مانع الجمع د

١٣ـ منع: معنى الف

١٤ـ منع: معنى م

١٥ـ بل: ـ الف

لايجوز أن نذكر مرّة و نعني بها[١] المعنيين المتباينين[٢] معاً. فإنّ لفظة «العين» إذا ذكرت و عني بها ينبوع[٣] الماء، فبذلك الاعتبار لايصحّ أن يعنى بها[٤] العضو الباصر،[٥] إلّا أن يستأنف الصيغة مرّة أخرى له، حتّى إن عني به مجموعهما[٦] اصطلح ثالثاً. فلا يكون هذا بالمعنى الينبوعي[٧] و لابالمعنى البصري، بل بمعنى المجموع من الاثنين أو بشيء يعم الاثنين. فأمّا[٨] على تقدير الاشتراك، إذا ذكره[٩] مرّة، لايجوز أن يعنى به إلّا شيء واحد[١٠] من جملة المفهومات،[١١] و إذا[١٢] جمع فهو اصطلاح آخر.

فإن أريد بالحقيقي أنّ[١٣] الاسم وضع له و ادّعى[١٤] مدع أنّه لما فيه المنعان[١٥] جميعاً، فليذكر في مفهومه المنعين[١٦] جميعاً، و لايقتصر على العناد في شرح المنفصلة أو شرح ايجابها[١٧] المختصّة بأحد المنعين،[١٨] يدعي فيها[١٩] التجوّز، لما فيها شوب من الحقيقة.

و إن[٢٠] أريد بالحقيقي[٢١] أنّه أقرب إلى قوانين في[٢٢] حجج[٢٣] القواعد

١ـ بها: بهما م

٢ـ المتباينين: متباينين الف

٣ـ ينبوع: يتنوع الف

٤ـ بها: به د

٥ـ الباصر: الباض الف

٦ـ مجموعهما: مجموعها الف

٧ـ الينبوعي: الينبوع د

٨ـ فأمّا: و أمّا الف / فأمّا و أمّا م

٩ـ ذكره: ذكرت الف

١٠ـ إلّا شيء واحد: الأشياء واحداً د

١١ـ المفهومات: المفهومان د

١٢ـ و إذا: فإذا الف ، م

١٣ـ أنّ: فإنّ الف

١٤ـ ادعى: الّذي الف

١٥ـ المنعان: المنعين د، م

١٦ـ المنعين: المنعان الف

١٧ـ ايجابها: ايجابهما و الف / + و م

١٨ـ المختصّة بأحد المنعين: بإحدى المنعين د

١٩ـ فيها: فيه م

٢٠ـ و إن: فإن الف

٢١ـ بالحقيقي: بالحقيقيّة د

٢٢ـ قوانين في: قوايمه في د

٢٣ـ حجج: الحجج الف

الحقيقية، و سمّي بذلك العنادية [١] أو مايشبهها بعد أن يسلّم أنّ اللفظ حقيقي في محالّ [٢] الاشتراك، فيجوز [٣] دعوى تخصّص [٤] المتضمنة للمنعين باسم الحقيقة بهذا الاعتبار، ولكن إذا سلّم أنّ اللفظ مشترك، يلزم تخصيص المفهوم المطلوب بما يخصّه؛ و دعوى مفهوم واحد في الثلاثة لايمكن، فإنّ [٥] «منع الجمع» و «منع الخلوّ» لايشتركان في اعتبار. و المنع [٦] المطلق من حيث هو منع غير مضاف إلى الجمع و الخلوّ يشترك فيه كثير من الأشياء [٧] غير المنفصلات، فلا بدّ من التجوّز أو الاشتراك. [٨]

و [٩] إذا ضمّ الانفصال إلى الطبيعة الكليّة و كلّ جزء للانفصال أخصّ منها، لا يتصوّر أن يكون مانعة الجمع [١٠] والخلوّ بالنسبة إليها، [١١] كقولك: «العدد إمّا زوج و إمّا [١٢] فرد» فإنّ [١٣] العدد إن [١٤] أريد به العدد المطلق الكلّي فالمنفصلة غير مانعة الخلوّ، إذا العدد الكلّي [١٥] ليس بزوج و لافرد. فإنّه إن كان العدد زوجاً فما [١٦] تصوّر على عدد ما الفرديّة، [١٧] و كذا [١٨] إن كان العدد [١٩] فرداً، فإذاً [٢٠] ليس بمأخوذ

١ـ العنادية: لغاية م، د
٢ـ محالّ: معاني الف
٣ـ فيجوز: ويجوز الف
٤ـ تخصّص: تخصيص الف
٥ـ فإنّ: و إنّ الف
٦ـ والمنع: المنع الف
٧ـ كثير من الأشياء: أشياء كثيره الف
٨ـ أو الاشتراك: و الاشتراك الف ، م
٩ـ و: ـ الف، م
١٠ـ مانعة الجمع: مانعاً للجمع د
١١ـ إليها: إليهما الف
١٢ـ و إمّا: أو الف
١٣ـ فإنّ: فإمّا د
١٤ـ إن: إذا الف ، م
١٥ـ الكلّي: الكلّ د
١٦ـ العدد زوجاً فما: للعددية زوجاً فما م / للعددية زوج مما الف
١٧ـ عدد ماالفرديّة: العدد الفردية الف
١٨ـ و كذا: و كذلک الف
١٩ـ العدد: للعددية م، د
٢٠ـ فإذاً: فإذ د

مع أحدهما و لايلزم[١] أحدهما، و لايجتمعان فيه حتّى يكون الكلّي[٢] بعينه زوجاً و فرداً.

و قد عرفت أنّهما جزئيان للعدد[٣] لاجزءان له، و دريت أنّ الكلّي[٤] لايتقوّم بجزئياته و لايلزمه[٥] أحد الجزئيات،[٦] فهذه مانعة للجمع غير مانعة للخلوّ[٧] إذ العدد المطلق لايجتمع فيه الزوجيّة و الفرديّة ولكنّه خال عنهما. و مقسمات الطبايع الكليّة، كلّها هكذا.

و أمّا إذا عني بالألف[٨] واللام الاستغراق أو المعهود فيه،[٩] فيكون كأنّك قلت: «كلّ عدد إمّا زوج أو فرد» أيّ كلّ واحد، أو قلت[١٠] هذا العدد إمّا زوج[١١] و إمّا فرد، فهذه حقيقية[١٢] أي منفصلة متضمّنة[١٣] المنعين غير منقسمة.[١٤] فإنّ كلّ واحد من العدد أو هذا العدد لاينقسم[١٥] إلى زوج و فرد، فيعرف أنّ مقسمة الكلّي[١٦] غير منفصلة حقيقية.[١٧] و[١٨] أنّ القضيّة المحصورة الكليّة لايتصوّر فيها المقسمة و لافي الشخصيّة.

و أمّا الكلّي فيصح فيه منفصلة حقيقية حيث لايكون كلّ واحد[١٩] من

١ـ و لا يلزم: و ليس يلزم الف / و لا يلزمه م

٢ـ الكلّي: الكلّ د

٣ـ للعدد: العدد د

٤ـ الكلّي: الكلّ الف، د

٥ـ لا يلزمه: لا يلزم الف

٦ـ الجزئيات: الجزويتان د

٧ـ للخلوّ: الخلو م

٨ـ بالألف: الألف د

٩ـ فيه: ـ الف، د

١٠ـ أو قلت: قلنا د

١١ـ أو فرد... إمّا زوج: ـ الف

١٢ـ حقيقية: حقيقة الف، د

١٣ـ متضمنة: المتضمنة الف

١٤ـ منقسمة: متضمنة الف / مقسمه م

١٥ـ لا ينقسم: و ينقسم الف

١٦ـ الكلّي: الكلّ الف

١٧ـ حقيقية: حقيقة الف، د

١٨ـ و: ـ الف

١٩ـ واحد: ـ د

أجزاء الانفصال جزئياً له، كقولك: «الإنسان إمّا أن يكون حيواناً أو جماداً».

و قد ذكرنا لك أنّ جزئي المانعة الجمع[۱] فقط، كقولنا: «إمّا أن يكون هذا المحلّ أسود و إمّا أن يكون أبيض» إذا أدرج فيها[۲] سلبان، مثل أن يقال[۳] «إمّا أن لايكون هذا المحلّ أبيض[۴] و إمّا أن لايكون أسود[۵]»، صارت مانعة الخلوّ فقط، لأنّه إن كان أسود صحّ اللاأبيض،[۶] و إن كان أبيض صحّ اللاأسود،[۷] و إن لم يكن أسود و لاأبيض صحّ اللاأسودية و اللاأبيضية جميعاً،[۸] فلا يخلو. ولو كانت البسيطة[۹] مامنعت[۱۰] الجمع و كان السواد و البياض مثلاً يجتمعان،[۱۱] ما كانت مدرجة[۱۲] السلب تمنع[۱۳] الخلو، فإنّه كان عند اجتماعهما يكذب اللاأسودية و اللاأبيضية. و لو كانت البسيطة مانعة[۱۴] الخلو و كان المحل لايخلو عن السواد و البياض مثلاً،[۱۵] فما[۱۶] كانت مندرجة[۱۷] السلب غير مانعة للجمع،[۱۸] بل

۱ـ جزئي المانعة الجمع: جزء مانعة الجمع الف / جزأ مانعة الجمع م

۲ـ إذا أدرج فيها: لأنّ زوج فيها د / إذا ادرج فيهما م

۳ـ يقال: يقول م، د

۴ـ أبيض: أسود الف

۵ـ أن لا يكون أسود: أن يكون أبيض الف / + إذا درج فيها سلبان مثل أن يقال: إمّا أن لا يكون هذا المحلّ أبيض و إمّا أن لا يكون أسود الف

۶ـ اللاأبيض: الأبيض الف / إلّا أبيض د

۷ـ اللاأسود: أسود د / + و إن كان الأبيض صح الأسود الف

۸ـ اللاأسودية و اللاأبيضية جميعاً: اللاأسودية إلّا أبيضيّة جمعاً د

۹ـ و لو كانت البسيطة: و لكانت المتبسطة د

۱۰ـ مامنعت: مانعة الف، م

۱۱ـ يجتمعان: مجتمعان الف

۱۲ـ مدرجة: مندرجة «بدل» م

۱۳ـ تمنع: يمنع د، الف

۱۴ـ مانعة: منعت م / منعته الف

۱۵ـ مثلاً: ـ الف

۱۶ـ فما: ممّا الف، د

۱۷ـ مندرجة: مدرجة الف

۱۸ـ للجمع: الجمع م

اللاأسودية و اللاأبيضية[1] أيضاًما كانا[2] يجتمعان.

و ليس كل مدرجة[3] السلب من المنفصلات[4] غير حقيقيّة، فإنّ قولک: «إمّا أن يكون هذا العدد غير زوج و إمّا أن يكون غير فرد»، قضيّة منفصلة حقيقية موجبة.[5]

و المتصلة و المنفصلة يصحّ قلب كل واحدة[6] منهما إلى الأخرى.[7] فالمتصلة كقولک: «إذا كانت الشّمس طالعة فالنهار موجود» لک أن تقلبها منفصلة في إدراج السلب في أحد الجزأين، كقولک: «إمّا أن يكون الشمس طالعة و إمّا أن لا[8] يكون النّهار موجوداً». فإنّه إن[9] كان بين الشيئين لزوم،[10] فبين وجود أحدهما و عدم الآخر عناد ما،[11] فإذا كانت المتصلة من جزأين متساويين، يصحّ[12] إدراج السلب عندالقلب في أيّ جزء كان.

و أمّا إذا كان التالي أعمّ. فلا يجوز إدخال السلب إلّا في تالي المتصلة[13] عندالقلب، مثل أن تكون المتصلة كقولنا: «إن كان هذا إنساناً فهو حيوان». فإذا قلّبناها[14] إلى الانفصال، يجب أن نقول: إمّا أن يكون هذا إنساناً و إمّا أن لايكون

١ـ اللاأسودية و اللاأبيضية: الأسودية و الأبيضية د

٢ـ كانا: كان الف، م

٣ـ مدرجة: مندرجة م

۴ـ المنفصلات: المنفصلان م/ للمنفصلا د

٥ـ موجبة: ـ الف

۶ـ قلب كل واحدة: قلب كل واحد د

٧ـ الأخرى: الآخر م

٨ـ لا: ـ الف

٩ـ إن: إذا د

١٠ـ لزوم: من لزوم الف

١١ـ ما: ـ الف

١٢ـ يصحّ: صحّ الف ، م

١٣ـ المتصلة: المنفصلة الف

١۴ـ قلّبناها: قلبناهذا الف

حيواناً. فإنّ الإنسانية و اللّاحيوانية[۱] لاتجتمعان بخلاف الحيوانيّة و اللّاإنسانيّة، فإنّهما تجتمعان.

و أمّا المنفصلة إذا قلّبتها إلى الاتصال بإدراج[۲] السلب، فلك أن تقرن[۳] السلب بأيّ الجزأين كان إن كانت حقيقيّة؛[۴] فتقول: «إن كان هذا العدد زوجاً فهو غير فرد»، و تقول: «إن كان غير زوج فهو فرد[۵]». و إن كان[۶] غير حقيقية فمانعة الجمع يقرن السلب بالصائر تالي المتصلة،[۷] فلك أن تقول:[۸] «إن كان هذا[۹] المحلّ أسود فهو لاأبيض[۱۰]» و لايصح أن تقول: «إن كان لاأسود فهو أبيض».

و مانعة الخلوّ بإدراج السلبين إذا قلبت،[۱۱] يكفي حذف[۱۲] السلب عن أحد الجزأين و هو ما يكون مقدم المتصلة. فإن[۱۳] كانت مبدلة[۱۴] أحد الجزأين باللازم الأعم[۱۵] مثل قولنا: «إمّا أن يكون زيد في البحر و إمّا أن لايغرق[۱۶]»: إمّا

۱ـ اللّاحيوانية: للحيوانية الف / الاحيوانية د

۲ـ إلى الاتصال بإدراج: بالاتصال بإدراج الف / إلى الاتصال بإخراج د

۳ـ تقرن: تقول م

۴ـ حقيقيّة: حقيقته د

۵ـ فهو فرد: ففرد الف

۶ـ كان: كانت الف ، م

۷ـ بالصائر تالي المتصلة: فالصائر إلى المتصلة الف

۸ـ تقول: يقول الف

۹ـ هذا: + العدد زوجاً فهو غير فرد و يقول إن كان غير زوج ففرد و إن كانت غير حقيقية فمانعة الجمع يقرنالسلب فالصائر إلى المتصلة فلك أن يقول إن كان هذا الف

۱۰ـ لا أبيض: الأبيض الف

۱۱ـ قلبت: قلت الف

۱۲ـ حذف: جزء الف

۱۳ـ فإن: و إن الف

۱۴ـ مبدلة: مبدلاً الف

۱۵ـ باللازم الأعم: باللازم أعم د / بالأمرالأعم الف

۱۶ـ و إمّا أن لا يغرق: و إمّا أن لا نغرق و د / أو لا يغرق و الف

أن يحذف السلب و يجعل ما كان هو مقروناً به مقدم المتصلة، كقولنا: «إن كان زيد[١] يغرق فهو في البحر». أو يزاد سلب آخر مقروناً بالجزء العريّ عن السلب، و يجعل ذلك بعينه مقدم المتصلة، كما تقول:[٢] «إن كان زيد ليس في البحر فليس يغرق» و بالعكس لايصح، كما تقول:«إذا كان ليس زيد[٣] يغرق[٤] فليس في البحر».

و قال بعض النّاس ممّن ليس له في العلم قدم راسخ: وجدنا[٥] سلب الاتصال يصحّ فيه ايجاب[٦] العناد كقولنا «ليس إن كانت الشمس طالعة فالليل موجود»، صحّ العناد فيه كقولنا:«إمّا أن يكون الشمس طالعة و إمّا أن يكون الليل موجوداً»، و وجدنا[٧] سلب الانفصال[٨] يصحّ منه[٩] اللزوم. كقولنا «ليس إمّا أن يكون الشّمس طالعة و إمّا أن يكون النهار موجوداً» صحّ فيه اللزوم المشهور. فكلّ سلب[١٠] متصلة فيه إثبات عناد، و كلّ سلب منفصلة فيه إثبات لزوم، فهذا باطل. فإنّ الجزأين إذا كان بينهما إمكان الصّحبة[١١] لايصح فيهما[١٢] ايجاب اللزوم و العناد جميعاً، بل سلبا هما، مثل طلوع الشّمس و قيام زيد، ليس لک أن تقول: كلّما كان،[١٣] و لاأن تقول: إمّا أن يكون و إمّا أن يكون، بل يصح

١ـ زيد: لزيد د
٢ـ كما تقول: كقولک الف/ كما يقول د
٣ـ إذا كان ليس زيد: إن كان زيد ليس م/ إن كان زيد الف
٤ـ يغرق: يعرف الف/ تفريق د
٥ـ وجدنا: وجدوا الف
٦ـ ايجاب: ايجاز د
٧ـ وجدنا: وجد الف
٨ـ الانفصال: الاتصال الف
٩ـ منه: معه د
١٠ـ فكلّ سلب: فكلّ د/ و كلّ سلب الف، م
١١ـ الصّحبة: الصّحته م/ الصّحة الف
١٢ـ لا يصح فيهما: فيهما د / لا يصح منهما الف
١٣ـ كان: + كان م، د

بينهما سلبا الشرطيتين».

و إنّما وقع لهذا القائل السهو، لأنّه وجد حيث نسبة الجزأين ضرورية[۱] سلب العناد و ايجاب اللزوم، و حيث نسبتهما ممتنعة ايجاب العناد و سلب اللزوم، فظنّ من صحبتهما في بعض المواضع الاتحاد، بل و لايلزم من صحبة الشيئين في جميع المواضع الاتحاد.[۲]

واعلم أنّ المتصلة الصادقة قد تتأتّى[۳] من جزأين كاذبين، كما نقول:«إن كانت السبعة زوجاً فهي منقسمة بمتساويين». و ظنّ بعض أهل العلم، أنّ هذه قضيّة[۴] أحد [جزئيها][۵] كاذب فقط.

و زعم أنّ قولنا«هي[۶] منقسمة بمتساويين» قضيّة صادقة بناءً على المقدم. و في كلامه ما يدلّ على غفلته[۷] عن تصرفات فيها أدنى[۸] دقّة. و قد تبيّن لك أنّ في حالة[۹] التركيب لم يبق الجزء الأوّل[۱۰] و لا الثاني قابلاً للتصديق و التكذيب.

فإذا قلنا: متصلة ركبت[۱۱] من كاذبتين لانعني أنّ كليهما[۱۲] أو أحدهما في حالة التركيب كاذب. فإنّ هذا لايتصور، إذ ليس هناك إلّا قضيّة واحدة و ليس

۱ـ نسبة الجزأين ضرورية: لنسبة الجزئين بضرورية الف

۲ـ بل و لا يلزم من صحته الشيئين في جميع المواضع الاتحاد: ـ الف

۳ـ قد تتأتّى: قد يتأدى د
۴ـ قضيّة: قضيته د

۵ـ [جزئيها]: جزئها الف، م، د
۶ـ هي: ـ الف

۷ـ على غفلته: على غفلية د/ عن غفلته الف

۸ـ أدنى: أدلى الف
۹ـ في حالة: في حال الف

۱۰ـ لم يبق الجزء الأوّل: ما يبقى الجزء الأوّل الف/ لم يبق الجزء للأوّل د

۱۱ـ ركبت: ركّب الف
۱۲ـ كليهما: كلهما م/ كلامها الف

يقع إلّا تصديق أو تكذيب[1] واحد، بل نعني أنّها مركبة من قضيتين تكذبان إذا لم يكن بينهما الرّبط الشرطي. و إذا كان هكذا، فقولنا:[2] السبعة زوج، و هي أي السبعة منقسمة بمتساويين يكذبان. و إذا ركبت منهما[3] شرطيّة كانت عن[4] كاذبتين. و أمّا الصادقة عن صادقة و كاذبة، فكقولنا: إن كانت السبعة زوجاً فهي عدد. و أمّا المنفصلة، فلا يتصوّر عن جزأين صادقين إلّا إذا كانت مانعة للخلوّ غير مانعة للجمع،[5] و لاعن جزأين كاذبين إلّا إذا كانت مانعة للجمع غير مانعة للخلوّ، كمن يقول[6] «إنّ الفلك إمّا أن يكون حاراً[7] و إمّا أن يكون بارداً». و أمّا الحقيقية، فهي عن[8] صادقة و كاذبة، أي لايجتمع جزءاها على صدق و كذب.

واعلم أنّ كلّ متصلة و منفصلة يصح قلبها إلى الحمليّة على مانراه[9] مطّرداً بتصريح اللزوم و العناد،[10] كما تقول في قلب المتصلة، كقولنا «كلّما كانت الشّمس طالعة فالنهار موجود». و في مثل قولك «إن كان هذا إنساناً فهو حيوان»، في الأولى: طلوع الشّمس يلزمه[11] وجود النّهار، أو[12] كون زيد إنساناً يلزمه الحيوانيّة. و فيما عن الكاذبتين[13] هكذا، كون السبعة زوجاً يلزمه

١ـ تصديق أو تكذيب: تصديق واحد و يكذب الف

٢ـ هكذا فقولنا: هذا كقولنا الف

٣ـ منهما: بينهما الف، م

٤ـ عن: غير م

٥ـ للجمع: الجمع الف

٦ـ للخلوّ كمن يقول: عن الخلوّ بمن يقول د

٧ـ حاراً: ذو حاراً الف

٨ـ عن: غير د، م

٩ـ على ما نراه: إمّا على يراه الف/ إمّا على ما نراه م

١٠ـ و العناد: أو العناد الف

١١ـ يلزمه: يلزم د

١٢ـ أو: و الف

١٣ـ الكاذبتين: كاذبتين الف

الانقسام بمتساويين.

و أمّا المنفصلة، كما تقول:[١] طلوع الشّمس يعانده وجود الليل، أو[٢] كون هذا العدد فرداً، يعانده[٣] الزوجيّة.

و أمّا المشهور، فهو أنّ كلّ متصلة شارك[٤] جزءاها فيما هو موضوع لهما[٥] أو محمول أو موضوع إحديهما و محمول الأخرى،[٦] يصح قلبها[٧] إلى الحمليّة، كما تقول: إن كان الإنسان متحرّكاً بالإرادة بالفعل،[٨] فالإنسان[٩] طالب لغرض.[١٠] إذا أردنا أن نقلّبها[١١] إلى الحمليّة، نقول:[١٢] كلّ إنسان متحرك بالإرادة بالفعل[١٣] فهو طالب غرض.[١٤]

و هذا القلب ربّما يقبح[١٥] في بعض المواضع كما تقول: إن كان زيد إنساناً[١٦] فزيد حيوان. أو تقول: إن كان الإنسان حيواناً، فالإنسان جسم. أو إن كان الإنسان حيواناً[١٧] فبعض الحيوان إنسان. أمّا الشخصيّة، فلا يدخل فيها سور، و إذا قيل: زيد الإنسان[١٨] حيوان أو كلّ إنسان حيوان، فهم[١٩] جسم، قلنا[٢٠]

١ـ كما تقول: فكما يقول د / كما تقول م
٢ـ أو: و الف ، م
٣ـ يعانده: لعاندة د
٤ـ متصلة شارك: منفصلة يشارك د
٥ـ لهما: كليهما الف
٦ـ الأخرى: الآخر الف، م
٧ـ قلبها: قلبهما الف
٨ـ بالفعل: العقلي د
٩ـ فالإنسان: فهو د
١٠ـ لغرض: غرض د
١١ـ نقلّبها: نقلّبه د
١٢ـ نقول: يقول الف
١٣ـ بالفعل: ـ الف
١٤ـ غرض: عرض الف، م
١٥ـ يقبح: يفتح الف
١٦ـ إنساناً: + بالفعل الف
١٧ـ فالإنسان جسم أو إن كان الإنسان حيواناً: فالحيوان جسم فإن كان الإنسان حيواناً الف / ـ د
١٨ـ الإنسان: انسان د
١٩ـ فهم: فهو الف ، م
٢٠ـ قلنا: قلبا الف ، م

للقضيّة الثانية فهو هجو.[١] و أمّا الثالثة فعلى طريقتهم لايصح أيضاً قلبها بوجه، و قد اختل ضابطهم و حكمهم.

و أمّا على الطريقة الأولى تقول:[٢] كون الإنسان حيواناً يلزمه كون[٣] بعض الحيوان إنساناً مع أنّ في قلبهم المذكور يسقط معنى اللزوم و غيره.

واعلم أنّه يرى بعض النّاس أنّ المحمول إذا تكثرت فيه الألفاظ إن لم يصلح بعضها صفة للبعض، فقد تكثّرت[٤] القضيّة مطلقاً، كقولك:[٥] زيد طبيب أبيض. و إن صلح بعضها لأن يوصف به البعض كقولنا:[٦] زيد طبيب ماهر،[٧] لايتكثر القضيّة.

أمّا[٨] على ما سبق لک أنّ حرف العطف أو التردد مثل «أو» و نحوها[٩] إذا تخلّل في الأولى أو في الثانية فالقضية[١٠] متكثرة، لاستقلال[١١] كلّ جزء بالمحموليّة والرّبط. و أمّا[١٢] إذا لم يتخلّل، فحكمه[١٣] على قول القائل:«زيد طبيب أبيض»، أنّه ليس بقضيّة واحدة لأنّ البياض ليس صفة للطبيب من حيث هو طبيب. على هذا التعليل،[١٤] فيه نظر؛ فإنّه[١٥] اعترف بأنّ مافي قوّة البسيط[١٦] ما .

١ـ هجو: هجر الف

٢ـ يقول: فيقول الف ، م

٣ـ كون:ـ د

٤ـ فقد تكثرت: بكثرت الف

٥ـ مطلقاً كقولک: مطلقة كقولنا م / مطلقة الف

٦ـ كقولنا: كقولک الف ، م

٧ـ ماهر: ماهي الف

٨ـ أمّا: إلّا الف

٩ـ مثل أو و نحوها: أو مثل و نحو الف / أو نحو د

١٠ـ فالقضيّة: و القضيّة الف

١١ـ لاستقلال: للاستقلال د

١٢ـ أمّا:ـ الف، م

١٣ـ لم يتخلّل فحكمه: لم يتحلل بحكمه الف / لم ينحلل فحكمه د

١٤ـ التعليل: القليل الف

١٥ـ فإنّه: فإنّ الف ، م

١٦ـ قوّة البسيط: قول البسيط د / + ان الف، م

يصح أن يدل عليه بلفظ واحد، والطبيب[١] و البياض مجموعهما يجوز أن يدل عليه[٢] بلفظ واحد يكون ذلك المجموع مفهوم ذلك اللفظ، و ليس من شرط مفهوم لفظ أن يكون مركباً من وصف و موصوف، بل قد يكون من متباينات «كالعدالة» فإنّها مركبة من العفّة و الشجاعة و الحكمة. و لايوصف[٣] العفّة نفسها بالشجاعة، بل شيء آخر يوصف بالجميع. والعدالة ليست[٤] اسماً إلّا[٥] للثلاثة. فإذا[٦] حملناها، قلنا: زيد عادل.[٧] و بالتقييد تقول: زيد عفيف شجاع حكيم.

وإن قال عنيت بما في قوّة البسيط[٨] أن يحصل[٩] من المجموع ذات واحدة كقولنا:[١٠] «الحيوان الناطق» فإنّ مجموعهما[١١] ذات واحدة هو الإنسان، فهذا[١٢] تعليل[١٣] آخر غير الأوّل.

و قد سلّم أنّ الألفاظ الخمسة تحمل[١٤] بأسمائها و حدودها. فإذا قلنا «زيد أبيض» يصح[١٥] أن يقال أيضاً زيد[١٦] شيء قام به البياض، و إلّا يصح حمل شيء دون حمل معناه. و الشيء الّذي فيه البياض مع البياض ليس ذاتاً واحدة بسيطة كالسواد، بل[١٧] مركب من مختلفين.[١٨] إن سمّي المجموع ذاتاً واحدة بالبساطة فهو خطاء. و إن سميّت ذاتاً[١٩] واحدة باعتبار الاجتماع فالطب[٢٠] والبياض يجوز

١ـ الطبيب: الطب م
٢ـ عليه: عليها م
٣ـ يوصف: توصف م
٤ـ ليست: للسبب الف
٥ـ إلّا: لا د
٦ـ فإذا: و إذا الف، م
٧ـ عادل: عدل د
٨ـ البسيط: البسيطة د
٩ـ يحصل: يجعل الف
١٠ـ كقولنا: كقولك الف
١١ـ مجموعهما: مجموعها الف
١٢ـ فهذا: هذا د
١٣ـ تعليل: بقليل الف
١٤ـ تحمل: يحمل م
١٥ـ يصح: فصح م
١٦ـ زيد:ـ الف
١٧ـ بل:ـ د
١٨ـ مختلفين: مختلفيتن م
١٩ـ ذاتاً: ذات د
٢٠ـ فالطب: والطبيب الف

أن يجعل[١] لمجموعهما اسم. ثمّ إذا قلنا«زيد عدل» و معناه أنّ له[٢] عفّة و شجاعة و حكمة، فما صارت هذه الذوات ذاتاً واحدة إلّا بحسب التركيب مع أنّ كلّها متباينة، و لنا أن نحمل الشيء و معناه. فمجموع الثلاثة أيضاً يصح أن يؤخذ[٣] [في] محمول[٤] واحد.

و إذا سمّينا مجموع الأبيضيّة و الخيّاطيّة[٥] «ج» فقلنا زيد «ج» يصح، و ليس اللفظ مشتركاً، فإنّ معناه شيء واحد هو المجموع، و إذا حملنا «ج» يصح أن يحمل معناه.

واعلم أنّ قول القائل:«إنّ[٦] الإيجاب أبسط من السلب» من حيث الأجزاء، فإنّ الموجبة مثلاً فيها موضوع و محمول و رابطة، و السالبة فيها الثلاثة مع السلب؛[٧] و إن كانت القضيّة ثنائية[٨] ففي السالبة ما في الموجبة مع زيادة السلب. هذا ظاهر في الألفاظ، و له أن يأخذ هذا أبسط باعتبار هذا الأمر القولي.[٩]

و أمّا ما يقال: إنّ السلب يدخل على الإيجاب و أنّ الإيجاب متقدّم على السلب، فلا ينبغي أن يفهم منه أنّ قولنا: الإنسان ليس بحجر، كان يصدق[١٠] بوجه مّا ايجابه دون سلب،[١١] ثمّ دخل عليه السلب، أو كان[١٢] يصح بجهة مّا أن ينسب الحجرية[١٣] إلى الإنسان و يثبت عليه؛ بل السلب الصادق ما يطابق الأمر نفسه، و الحجريّة في ذاتها مباينة للإنسان غير مسبوق تباينهما بوقوع نسبة. و لامعنى[١٤] لتقدم الإيجاب على السلب في قضيّة واحدة إلّا قريب[١٥] ممّا سبق، و

١ـ يجعل: يستعمل الف، م

٢ـ أنّ له: أنّه له م

٣ـ يؤخذ: يوجد الف

٤ـ محمول: شخص الف

٥ـ الخيّاطيّة: الخياطة الف، م

٦ـ إنّ: ـ الف، م

٧ـ السلب: الثلث الف

٨ـ ثنائية: مباينة الف

٩ـ هذا الأمر القولي: إلّا من القول د

١٠ـ يصدق: تصدق الف

١١ـ سلب: سلبه الف، م

١٢ـ أو كان: و كان الف

١٣ـ الحجرية: بحجرية د

١٤ـ و لا معنى: و لا معين د

١٥ـ إلّا قريب: و الأقرب الف

هو [1] الاعتبار القولي. [2]

و لا [3] يصحّ قول من قال: إنّ معنى [4] هذا التقدم أنّه لو لا السلب كان ايجاباً، فإنّ نحو هذا [جدل]. [5] ربّما يقول [6] قائل في الإيجاب في القضايا الموجبة: إنّه لو لم يكن [القول] فيها ايجاباً، كان سلباً.

و على الإطلاق يجوز أن يقال: الإيجاب متقدّم على السلب باعتبار الشّرف. و يجوز أن يقال الإيجاب متقدم على السلب [7] لأنّ معرفتنا للسلب بعد [8] معرفتنا للإيجاب، لأنّ [9] السلوب [10] لايمكن تعريفها إلّا بالإيجاب.

وقول من قال إنّه قد يدخل في حد الشّيء ما ليس بداخل في مفهومه ـ معللاً بأنّ [11] الوجود و الإيجاب يدخلان [12] في حدّ السلب و العدم، إذا قيل: السلب هو رفع الإيجاب والعدم هو اللا وجود [13] ـ كلامه هذا فيه تجوز ما، [14] فإنّ العدم لاحدّ له و لاماهيّة محصلّة، [15] و له شرح اسم. و أمّا ما له ماهية إن كانت بسيطة، فلا حدّ لها و لاجزء على ماسبق. و إن كانت ذات أجزاء و إن [16] كان لايؤخذ [17] أجزاء الماهيّة من حيث الجزئية في الحدّ، أمّا [18] لابدّ من اشتمال الحدّ على طبايعها، و كلّ حدّ [19] يجب أن يشمل على طبايع ما هي أجزاء تلك [20]

۱ـ و هو: و هذا الف

۲ـ القولي: القول الف

۳ـ و لا: فلا الف ، م

۴ـ إنّ معنى: إنّ المعنى الف

۵ـ [جدل]: جدلاً الف ، م، د

۶ـ جدلاً ربّما يقول: حد لازم بما يقال الف

۷ـ باعتبار الشرف، و يجوز أن يقال الإيجاب متقدم على السلب: ـ الف، م

۸ـ للسلب بعد: للسلب فلذ الف / بعد د

۹ـ لأنّ: و لأنّ الف ، م

۱۰ـ السلوب: السلب الف

۱۱ـ معللاً بأنّ: مثلاً كان د

۱۲ـ يدخلان: داخلاً الف

۱۳ـ اللاوجود: الاوجود د/ + و الف

۱۴ـ ما: ـ الف، م

۱۵ـ محصلّة: يحصلة د

۱۶ـ و إن: فإن الف

۱۷ـ لا يؤخذ: لا يوجد الف

۱۸ـ إمّا: أم الف ، م

۱۹ـ حدّ: واحد الف

۲۰ـ تلك: ـ الف، ـ م

الماهيّة، لاغير.

و أمّــا التــعريفات الخــارجـيّة و شــروح الأسـماء، فـذلک[١] أمــر آخـر. فاللاوجود[٢] شرح الاسم[٣] لاغير.[٤]

و قد ذكر أنّ لكلّ[٥] قضيّة إيجاباً و سلباً،[٦] و قيل: إنّ[٧] الإيجاب هو ايـقاع النسبة بـين جـزئي القـضيّة، فـالإيقاع[٨] يـتضمّن الحكـم الذهـني،[٩] و القـضيّة يتضمّن الحكم أيضاً، ففيه تكرار.

و ما يقال:«إنّ الإيجاب هو ايقاع النسبة بين أمرين» غـير صـحيح، فـإنّ الإيجاب ههنا يختصّ بالقضيّة حتّى أنّ كلّ قول موجب قضيّة، و ايقاع النسبة[١٠] مايوجد في مثل قولنا: «دارزيد».

و ما يقال:«إنّه حكم بنسبة[١١] بين أجزاء قول ما بالفعل» أقرب من هذه[١٢] التعريفات. والسلب هو رفع تلک النسبة، و نحن في أكثر المواضع تـذكر لفـظ الجمع،[١٣] مثل قولنا ههنا أجزاء و نعني به مازاد على واحد، و لاينافي[١٤] مذهب[١٥] العربية.

١ـ فذلک: بذلک د
٢ـ فاللاوجود: الدخل صفاً الاوجود د
٣ـ الاسم: للاسم الف ، م
٤ـ غير: + فصل الف ، م
٥ـ لكلّ: كلّ د
٦ـ ايجاباً و سلباً: إيجاب أو سلب د/ ايجاب و سلب الف، م
٧ـ إنّ: ـ الف
٨ـ فالإيقاع: فإنّ الايقاع الف/ فما لايقاع م
٩ـ الذهني: للذهن د
١٠ـ النسبة: نسبة د، الف
١١ـ بنسبة: بنسبه الف
١٢ـ هذه: هذا م
١٣ـ نذكر لفظ الجمع: يذكر لفظ د/ يذكر لفظ الجمع الف
١٤ـ ينافي: ينالي الف ، م
١٥ـ مذهب: بمذهب أهل م/ بمذهب الف

فصل[1] [٢]

في مطارحات على الخصوص و الإهمال والحصر

إنّه[2] قد بيّن[3] أنّ المحمول لايجوز أن يكون جزئيّاً، والموضوع يصحّ أن يكون جزئيّاً. فالحمليّة إمّا[4] أن يكون موضوعها جزئياً، أو كلياً غير متعيّن فيها[5] الكميّة، أو كليّاً متعيناً فيها[6] الحكم على الكلّ أو على البعض. فالأولى[7] **«مخصوصة»** و الثانية[8] **«مهملة»** و الثالثة **«محصورة كليّة»** و الرابعة **«محصورة جزئيّة»**، و لكلّ منها ايجاب و سلب.

و أمّا حصر القضايا في مبلغ ما، فليس بصحيح و لا له فائدة و لايليق

١ـ فصل: ـ د/ + و الف

٢ـ أنّه: و أنّه الف

٣ـ بيّن: تبيّن الف ، م

٤ـ فالحمليّة إمّا: كالحمليّة إمّا د/ فالحمليّة الف

٥ـ فيها: فيه د، م

٦ـ فيها: فيه الف / + الكمية أو كلياً متصفاً فيها د

٧ـ فالأولى: فالأول الف

٨ـ و الثانية: و الثاني م

بأبحاث الفضلاء.[1] و لمّا تبيّن لك أنّ «المهملة» و «المحصورة» و «المحصورة[2] الكليّة» و «الجزئيّة» لاختلاف[3] بينها[4] من حيث إنّها قضيّة و حمليّة، و أنّ السور[5] يذكر و يحذف، و القضيّة[6] من حيث إنّها قضيّة باقية، بل و من حيث هي قضيّة خاصّة بمادّة أيضاً و بشخص[7] مادّة أيضاً باقية، فليس الاختلاف بين[8] المحصورة الكليّة و الجزئية بالنوع[9] بل بالصنف.

و أصناف القضايا[10] لانهاية لها.[11] فإنّ الشرطيّة المركبة من حمليتين فارقت الشرطيّة المركبة من شرطيتين بأمر، و المركبة من[12] أربع شرطيّات و هكذا ستّ و سبع إلى ما لايتناهى كلّ فارق بأمر يحتمل[13] شركة الكثيرين فيه. فإذا لم يكن هذا الاختلاف[14] بالحقيقة، و ليس بالشخص، فإنّ المركبة من الشرطيتين[15] عامّة تقع على مواد كثيرة،[16] و كلّ اختلاف ليس بالحقيقة و لا[17] بالشّخص يتعيّن[18] أن يكون

۱ـ بأبحاث الفضلاء: بايجاب القضايا الف

۲ـ و المحصورة: ـ الف / أو المحصورة م

۳ـ لا اختلاف: لا خلاف الف، م

۴ـ بينها: بينهما الف، م

۵ـ السور: الصور الف

۶ـ و القضيّة: فالقضيّة د

۷ـ و بشخص: أو يشخص الف / أو بشخص م

۸ـ بين: من د

۹ـ بالنوع: ـ الف

۱۰ـ أصناف القضايا: أصناف أيضاً د / أضاف القضايا م

۱۱ـ لا نهاية لها: لأنّها يصلها د

۱۲ـ من: بين د

۱۳ـ يحتمل: تجعل د / تحمل الف

۱۴ـ الاختلاف: للاختلاف الف

۱۵ـ من الشرطيتين: ـ الف / من شرطييتن م

۱۶ـ تقع على مواد كثيرة: تقع على كثيرين الف

۱۷ـ و لا: فلا د

۱۸ـ يتعيّن: تعين الف

بالصنف؛[۱] فلمّا كان التراكيب[۲] غير متناهية، فالأصناف غير متناهية،[۳] فلا سبيل إلى حصرها.

واعلم أنّ بعض النّاس يظنّ «أنّ كلّ إنسان كذا»، مثل «أنّ النّاس كذا أجمعين أو طرّاً[۴] أو جميع النّاس»، حتّى يكون «الجميع» و «أجمعين» أو «طرّاً[۵]» مثل قولنا: «كلّ إنسان»، فإنّ «كلّ إنسان» فيه الحكم على كل واحد، فلنا أن نقول كل إنسان له رأس واحد أو يسعهم[۶] بيت واحد، و ليس لنا أن نقول[۷] النّاس طرّاً أو بأجمعهم لهم[۸] رأس واحد، أو يسعهم[۹] بيت واحد.

و تعلم[۱۰] أنّ الكلّ المجموعي[۱۱] كما تقول:[۱۲] كلّ النّاس أي جميعهم، و الكلّ[۱۳] العددي مثل كلّ واحد[۱۴] من النّاس مختلفان، لما[۱۵] سبق بعينه، و ليس عموم كلّ النّاس كعموم كلّ إنسان. و لک[۱۶] أن تقول كلّ النّاس أي جميعهم يقدرون على ما لايقدر عليه كلّ واحد[۱۷] من النّاس. فقدرة الجميع على هدم جبل مثلاً لايعم كلّ واحد، بل الجميع كأنّهم شخص واحد مركب من الآحاد، و المركب من الأشخاص الجزئية جزئي؛[۱۸] حتّى إذا أخذ جميع النّاس

۱ـ بالصنف: الصنف الف

۲ـ كان التراكيب: كانت التراكيب م / كانت التركب الف

۳ـ فالأصناف غير متناهيّة:ـ الف، م

۴ـ طرّاً: طرداً الف

۵ـ أو طرّاً: و طرّاً و الف

۶ـ أو يسعهم: و تسعه الف ، م

۷ـ نقول: يقول الف ، م

۸ـ لهم: له م

۹ـ أو يسعهم: و تسعهم الف ، م

۱۰ـ و تعلم: و يعلم الف

۱۱ـ المجموعي: المجموعين د

۱۲ـ تقول: يقول الف ، م

۱۳ـ الكلّ: كل م

۱۴ـ واحد:ـ الف

۱۵ـ لما: كما د

۱۶ـ و لک: ذلک د

۱۷ـ واحد: أحد الف

۱۸ـ جزئي: جزئين د

الواقعين[1] في الأعيان مجموعاً واحداً،كان هذا المجموع من حيث هذا المجموع جزئياً نفس تصوّر معناه يمنع وقوع[2] الشركة فيه و كان شخصاً معيناً، و لايحتاج إلى هذا، فإنّ جميع الأجسام إذا أخذ مجموعها، فمجموع العالم الجسمي[3] المشاراليه شخص واحد،[4] ليس مجموع الأجسام المشار إليها عاماً و لاكلّياً، بل كلاّ و[5] مجموعاً معيناً مشخصاً.[6]

و قولنا:«كلّ واحد من الأجسام» ليس مقصوراً[7] على شخص معيّن. و إن قيّدناه بقولنا: «كلّ جسم واقع» أيضاً لايقتصر على شخص معيّن، بل على أشخاص منتشرة لايتعيّن[8] فيها جزئي واحد و لايتعرض فيها لاجتماع. و في مثل هذا يقع الغلط الكثير،[9] أعني الكلّ العددي و المجموعي[10] حتى أنّ بعض العوام يشرح[11] العالم بأنّه كلّ موجود سوى الله، و لايعلم أنّه يلزم أن يكون كلّ واحد ممّا هو موجود عالماً حتّي هذا السواد و زيد. و ليس هذا ممّا يقول به، بل[12] كان غرضه[13] المجموع.

و قد وقع الغلط لغير العوام فيه، بل قد يعنى بلفظ الجميع ما يطابق كلّ واحد. و غرضنا[14] أن نعرف[15] أنّ سور[16] المحصورة الكليّة مايساوي كلّ

۱ـ الواقعين: اقمن الف
۲ـ وقوع: من وقوع الف
۳ـ الجسمي: الجسم د
۴ـ واحد: + بل م
۵ـ كلاّ و: كذا د
۶ـ مشخصاً: متشخصاً د
۷ـ مقصوراً: معضوراً د
۸ـ لا يتعيّن: فلا يتعيّن م / لايتغير «بدل» م
۹ـ الكثير: كثيراً الف
۱۰ـ والمجموعي: والمجموع د
۱۱ـ يشرح: شرح الف، م
۱۲ـ بل:ـ د
۱۳ـ غرضه: عرضه الف، م، د
۱۴ـ غرضنا: عرضياً د
۱۵ـ نعرف: يعرف الف، د
۱۶ـ أنّ سور: سور د

واحد لاما يساوي أجمع والمجموع.

و سور الجزئيّة مثل «بعض النّاس» أو «شيء من النّاس». و إذا ذكر «بعض الإنسان» ينبغي أن يعرف أنّ معناه بعض ما يوصف بأنّه إنسان لاجزؤه.[١] فإنّ البعض قد يعنى به الجزء.

و أمّا السالبة الكليّة فمثل أن تقول: كلّ واحد من «ج» ليس هو «ب» فإنّ حرف السلب مادام متقدّماً على الربط تكون[٢] به القضيّة سالبة، و لايخلّ به السور، لا كما ظنّه[٣] من لايؤبأبه.[۴] و مثل أن تقول:[۵] ليس و لاواحد من «ج» «ب»، أو لاشيء من «ج» «ب»، أو ليس و لابعض من «ج» «ب» إلّا أنّ هذه إنّما صارت كليّة[۶] لنفي بعض ما أو واحد ما،[٧] و يلزم منه مساس النفي لكلّ واحد واحد، إلّا أنّ حرف «ليس» كيف ما كانت مشعرة[٨] في العربيّة بالزمان الحاضر.

و في الكلّية الحاصرة قولنا: كلّ بعض ممّا يوصف بـ«ج» فهو «ب» باعتبار ما أعم من قولنا،[٩] كلّ واحد من «ج» «ب»، فإنّه تتناول[١٠] واحداً واحداً و مثنى مثنى[١١] و جمعاً جمعاً. وكلّ واحد إشارة إلى الآحاد لاغير. و «ليس بعض» و «ليس كلّ» يتيقن فيهما[١٢] سلب[١٣] البعض مع إمكان موافقة الباقي و مخالفته،

١ـ جزؤه: جزئيّة الف
٢ـ تكون: يكون م
٣ـ ظنّه: ظنّ الف، م
۴ـ يؤبأ به: يؤبه الف، م، د / ظنه من الانوبه «بدل» م
۵ـ تقول: يقول الف، م
۶ـ كلّية: الكليه د
٧ـ واحد ما: واحداما د
٨ـ ما كانت مشعرة: ما كان مشعر الف، م
٩ـ من قولنا: مثل قولنا م / مثل الف
١٠ـ تتناول: يتناول الف، م
١١ـ مثنى: ـ الف
١٢ـ يتيقن فيهما: يتيقن فيها الف / ينتفي منهما د / يتيقين منهما سلب «بدل» م
١٣ـ سلب: جزئي السلب الف / حرف للسلب م

فهما[١] سور الجزئيتين[٢] السالبتين. و ليس لاشيء من «ج» «ب» يتيقن[٣] فيه ايجاب البعض.

فإذا[٤] قلنا: ليس لاشيء من الحيوان إنسان، لايجب أن يصدق معه إلّا بعض الحيوان إنسان. و قد يتفق في المواد أن يصح موافقة البعض الآخر، فالبعض متيقن في[٥] الصيغة لازم كما من شأن الجزئيات. و أمّا المهمل، فالمذكور فيه طبيعة[٦] صالحة لأن[٧] يتخذ منها قضيّة كلّية و جزئيّة.

والقضية الجزئيّة اعتبارها[٨] غير اعتبار الجزئي[٩] الّذي نفس مفهومه يمنع[١٠] الشركة. فإنّ قولنا بعض النّاس كذا، نفس مفهومه لايمنع الشركة،[١١] والكليّة من القضايا غير ذلك[١٢] الكلّي. فإنّ ذلك[١٣] لايجب فيه الشركة و العموم، بل لايمنع أن[١٤] يحتمل، و هذه بحيث فيها تناول الآحاد كلّها، فذلك اصطلاح في اللفظ و هذا اصطلاح في القول الخبري.[١٥] و الإنسانية بذاتها قد عرفت أنّها لاتقتضي[١٦] الكليّة و الجزئيّة و العموم و الخصوص، و إذا قلنا: إنّ المهمل ذكر فيه طبيعة صالحة للشخصيّة و الكلية و الجزئيّة الّتي هي القضيّة،[١٧] يصحّ. فإنّ الإنسانيّة

١ـ فهما: فيهما الف، م

٢ـ الجزئيتين: الجزئيين الف، م

٣ـ يتيقن: يتقن الف

٤ـ فإذا: و إذا الف، م

٥ـ في: من د

٦ـ طبيعة: صيغة د

٧ـ لأن: لا د

٨ـ اعتبارها: باعتبار ما الف

٩ـ الجزئي: الجزء د

١٠ـ يمنع: يتبع الف

١١ـ فإنّ قولنا... يمنع الشركة: ـ الف

١٢ـ ذلك: ـ الف، م

١٣ـ فإنّ ذلك : ذاك د

١٤ـ لا يمنع أن: لا منع أو د/ لا يمنع أو الف

١٥ـ الخبري: الجزئي م

١٦ـ تقتضي: يقتضي م

١٧ـ القضيّة: للقضيّة الف، م

صالحة، و الصلوح للكليّة و الجزئية بالاصطلاح الخبري لها حاصل في حال كونها موضوعاً للمهملة، و صلاحيّة الشيء لأمر يخالف حصول الأمر، بل ينافيه.

فإذا[١] قلنا: موضوع المهملة صالح للكليّة و الجزئيّة[٢] بالاصطلاح المتقدم الّذي يتعلق بمنع الشركة، ينبغي أن يذكر لامن حيث هو موضوع المهملة. فإنّه قد ذكر في الكتب أنّ موضوع المهملة كلّي بالفعل لاصالح للكليّة[٣] والجزئيّة و هو ظاهر من التقسيم المشهور للقضايا. و هذه الأشياء لو لا[٤] خطأ من يعتقد فيها،[٥] ما طوّلنا فيها.

و إن كان «الألف» و «اللام» للاستغراق ـ أي يقوم مقامه كل واحد ـ فالقضيّة الّتي هما في موضوعها،[٦] لايصحّ أن يكون مهملة. و إن[٧] كان المورد في القضيّة من «الألف» و «اللام» لتعيين الشخص، فلا إهمال أيضاً، بل القضيّة شخصيّة. و إن كان لتعيين[٨] الطبيعة الذهنيّة كما يقال: الإنسان عام أو[٩] الحيوان جنس، فلا إهمال أيضاً. فإنّ المهمل[١٠] قد ذكر أنّه صالح لأن يؤخذ منه قضيّة كليّة و جزئية، و قولنا: الإنسان نوع، لايصحّ أن يؤخذ منه قضيّة كليّة أو

١ـ فإذا: و إذا الف ، م

٢ـ للكليّة و الجزئيّة: للجزئيّة و للكليّة م/ للجزئيّة و الكليّة الف

٣ـ للكليّة: الكليّة الف

٤ـ لا: ـ الف

٥ـ فيها: فيه الف

٦ـ موضوعها: موضوعهما الف

٧ـ و إن: فإن الف ، م

٨ـ و إن كان لتعيين: و إن كان بتعيين الف / و إذا كان لتعيين م

٩ـ أو: و م

١٠ـ المهمل: المهملة د

جزئيّة،[1] فلا يقال: كل إنسان نوع و لابعض ما يوصف بأنّه إنسان نوع، والمهملة و إن ذكر أنّ موضوعها كلّي، أي لاحق به الكلّيّة بالفعل، ليس من حيث الكلّيّة مأخوذاً.

و قولنا:«الإنسان نوع» مأخوذ من حيث الكلّيّة و لاإهمال فيه. و كذا قولنا:«الإنسان هو الضاحك.»[2] فإنّه لايصح أن يقال كلّ إنسان هو الضاحك و لابعض الناس هو الضاحك[3] بوجه مّا. و إذ لااحتمال لتعيين العدد و لاصلاحيّة،[4] فلا إهمال.

و إن[5] كان في لغة العرب لايورد «الألف» و «اللام» إلّا لهذه الثلاثة و تركهما لايخلو[6] من التنوين المخصّص، فلا مهمل في لغة العرب. و لكن قد تؤخذ[7] «الألف» و «اللام» لشبه[8] تزئين كلام[9] أو توصيل كقولهم: هذا الرجل و دخلت البصرة، و ليس للتعريف، فإنّه حاصل بالاسم أو[10] الإشارة و لاالاستغراق و لاالحقيقة ذهنيّة. فإذا[11] صحّ هذا، فلقائل أن يقول إنّ قولنا: «الإنسان في خسر» أو «الحمدللّه» مهمل، و «الألف» و «اللام» يشبه ما قلنا من تزئين[12] و تحسين، فحينئذ يصحّ هذا الضرب في المهملات.

١ـ جزئيّة:+ و قولنا الإنسان نوع لا يصح أن يؤخذ منه قضيّة كليّة أو جزئية د

٢ـ هو الضاحك: له ضحك د

٣ـ هو الضاحك: هوالضحاك د

٤ـ و لا صلاحيّة: الاصطلاحيّة د

٥ـ و إن : فإن الف ، م

٦ـ لا يخلو: لا يخلوا د، م

٧ـ تؤخذ: يوجد د/ يؤخذ الف

٨ـ لشبه: يشبه الف، د

٩ـ كلام: الكلام الف

١٠ـ أو: و الف

١١ـ فإذا: و إذا م / و إن الف

١٢ـ يشبه ما قلنا من تزئين: يشبه من تنوين الف

و اعلم أنّ في لغة الفرس و كثير [۱] من اللغات يأخذون اسماً كاسم الفرس و يوردونه مع معنى رأيت و نحوه، و بهذه القرينة يتعيّن العهد؛ و مع معنى أنّه عام، و [۲] بهذه القرينة يتعيّن الطبيعة الذهنيّة. و يوردونه على مثل ما يتوهم في العربيّة أنّه [۳] للاستغراق، و يعتقد أنّه للاستغراق، [۴] دون ما يقوم مقام الالف و اللام. و لما رأوا الطبيعة صالحة للذهنية و العينية و العموم و الخصوص، صرفوا الكلّ إلى نفس الطبيعة، و القرائن كافية في التعريف.

فإذا [۵] كان كذا، [۶] فلقائل أن يقول: «الألف» و «اللام» في لغة العرب في جميع المواضع لتوصيل أو تزئين، و بالقرائن [۷] تردّ [۸] الطبيعة إلى التخصيص بالعهد و العموم و الحقيقة الذهنيّة، فإنّها صالحة للكلّ. فلا [۹] يكفي الاحتجاج بالأمثلة، فإنّ جميع الأمثلة ينقدح [۱۰] فيها ما ذكرنا. كيف؟ و «الألف» و «اللام» يزعمون تعيّن معناهما بالقرائن، و القرائن كافية لصرف [۱۱] الطبيعة المحتملة، فالألف [۱۲] و اللام زائد، فلا يغنيهم إلّا لتنقل من صاحب اللغة.

ثمّ لک أنّ تقول [۱۳] إن قولنا: «كلّ إنسان عام» بحيث يجعل [۱۴] قولنا «كلّ

۱ـ كثير: كثر الف ، م   ۲ـ و:ـ د

۳ـ في العربيّة أنّه: في القرينة الف / في العربية م

۴ـ و يعتقد أنّه للاستغراق:ـ الف / + و يعتقد أنّه للاستغراق د

۵ـ فإذا: و إذا الف   ۶ـ كذا: كذلک الف

۷ـ و بالقرائن: بالقرائن د   ۸ـ تردّ: يردّ الف

۹ـ فلا: بل الف   ۱۰ـ ينقدح: يتقدم الف

۱۱ـ كافية لصرف: فيه لصرف الف / كافية يصرف د

۱۲ـ فالألف: بالألف م   ۱۳ـ تقول: يقول الف، د

۱۴ـ يجعل: تجعل م

إنسان» موضوعاً و «العام» محمولاً عليه، و يعيّن في هذه طبيعة قولنا[١] كلّ إنسان، لامايشير[٢] إلى الآحاد العينيّة، و ليس ههنا[٣] ألف و لام.[٤] و إذا قلت:[٥] دار زيد كلّي،[٦] أو قلت: دخلت[٧] دار زيد، عنيت الذهني و عرّفت[٨] المعهود لابالألف و اللام. و كذا قولك: سرج[٩] الفرس كلّي، تعيين للحقيقة.

ولسنا ندّعي أنّه إذا كان الألف و اللام لهذه الأشياء، كان لايحصل هذه الأشياء إلّا «بالألف» و «اللام»، فإنّه لايلزم هذا العكس، بل نقول:[١٠] قد يدعي مدّع[١١] أنّ وجود هذه الدلالات موجودة في مواضع دون الالف و اللام، و الطبيعة محتملة لها و القرائن كافية، فالألف[١٢] و اللام زائد.[١٣] و جميع الأمثلة مشتملة على الطبايع الصالحة، فلا يحتج بها. و النظر في[١٤] الألف و اللام و أمثاله ليس بحث المنطقي، و لكن لمّا طوّلوا فيه، أردنا أن نبيّن الحقّ فيه. و للمنطقي النظر في صلوح هذه الطبايع للعموم و الخصوص[١٥] على ما ذكرنا آنفاً، لا[١٦] على ما ذكروا.

و ممّا يضرب به[١٧] المثال في أنّه للاستغراق، ما يقال «أفسد الناس[١٨]

١ـ في هذه طبيعة قولنا: في هذا الطبيعة قولنا الف/ في هذا قولنا طبيعة م

٢ـ لامايشير: لمايشير د/ لا ما يشر الف

٣ـ ههنا: منها الف

٤ـ و لام: و اللام الف

٥ـ قلت: قلنا الف ، م

٦ـ كلّي: كلّ الف

٧ـ دخلت: دخل د

٨ـ عرفت: عرف الف

٩ـ و كذا قولك سرج: و لك أن قولك شرح الف

١٠ـ نقول: يقول الف

١١ـ مدع: مدعي الف، د

١٢ـ فالألف: و الألف الف ، م

١٣ـ زائد:ـ الف

١٤ـ النظر في:ـ الف

١٥ـ و الخصوص: فالخصوص د

١٦ـ لا: إلا الف

١٧ـ به:ـ الف

١٨ـ لا على ما ذكروا و بما...ما يقال أفسد الناس: ـ د

الدرهم و الدينار»[١] ليس يتبيّن[٢] أنّ الألف و اللام في الدرهم للعموم، بل يستدل منه على العموم، كما يستدل في قولهم:«أفسد الناس درهمهم و دينارهم». و في غير العربيّة يذكرون معنى الدرهم دون الألف و اللام و يعنون[٣] به في مثل هذه القرينة[٤] العموم. و الأشياء المضافة إلى الطبيعة لامن حيث اشتراطها[٥] بالذهنيّة، قديراد به العموم.

و هذا لک ضابط، و هو أنّ كلّ ماوجدته[٦] واجباً أو واقعاً مضافاً إلى الطبيعة[٧] لک أن تجعله[٨] في قضيّة كليّة إلّا ما يكون مشروطاً بالطبيعة[٩] الذهنيّة. فإنّ الطبيعة الذهنيّة «كالإنسانيّة» قد يجب لها[١٠] لامن حيث هي إنسانيّة، بل من حيث هي إنسانيّة ذهنيّة مثلاً. فكلّ ما[١١] لنفس الطبيعة كالحيوانية للإنسانيّة، لک أن تتّخذ[١٢] منه قضيّة كليّة و تصدق.[١٣] لست أقول ما قال بعض من تكلّم في ظواهر المنطق: إنّ الإنسانيّة لماهيّتها تقتضي[١٤] العموم، فإنّ هذا كاذب قد ذكرنا مراراً، بل أعني[١٥] أنّ ما صحّ على طبيعة الإنسانيّة لذاتها، لک أن تستدل منه على صحته على سبيل العموم في القضيّة الكليّة، فافهم.[١٦]

١ـ الدينار: الدنانير م/ـ د
٢ـ يتبيّن: تبيّن م، الف
٣ـ يعنون: تعنون م، د
٤ـ القرينة: العربيّة الف
٥ـ اشتراطها: اشراطها م
٦ـ وجدته: وجد له الف
٧ـ الطبيعة: + الذهنيّة م
٨ـ تجعله: يجعله الف / نجعله د
٩ـ بالطبيعة: لطبيعة د
١٠ـ لها: بها د
١١ـ فكلّ ما: و كلّ ما الف ، م
١٢ـ تتخذ: يتخذ الف
١٣ـ تصدق: يصدق د
١٤ـ تقتضي: يقتضي الف
١٥ـ بل أعني: ـ الف
١٦ـ فافهم: افهم الف ، م

و أكثر ما يأخذونه عامّاً بالفعل ليس عامّاً[١] بالفعل، بل يستدل منه[٢] على صحة أخذه عاماً. و إذا فهمت ما بينته، لم[٣] يصعب عليك، و هي[٤] احتجاجهم و[٥] أمثلتهم.

/خصوص، إهمال و حصر الشرطيات/

واعلم أنّ الشّرطيات فيها[٦] خصوص و إهمال و حصر.[٧] فإذا قلت «كلّما كانت الشّمس طالعة، فالنهار موجود» أو «دائماً[٨] إذا كان» أو «أبداً[٩] إذا كان» أو قلت[١٠] «دائماً إمّا و إمّا»، أو «أبداً[١١]»، أو ما يقوم مقامه؛ فقد حصرت في الشرطيّة[١٢] كليّاً موجباً.

فإذا[١٣] قلت «ليس البتة إذا كان[١٤]»، أو «دائماً[١٥] ليس إذا كان» أو «ليس البتة»، أو «ليس قطّ[١٦] إمّا و إمّا»؛ فقد حصرت الشرطيّة حصراً كليّاً سالباً.

و إذا قلت «قد يكون ليس إذا كان زيد في البحر فهو غير غريق»، أو «قد يكون إمّا أن يكون زيد[١٧] في السفينة و إمّا أن يغرق، أو قلت «ليس كلّما أو ليس

١ـ عامّاً: عام د
٢ـ منه: ـ د
٣ـ لم: لا د
٤ـ هي: من الف ، م
٥ـ و: ـ الف
٦ـ فيها: فها الف / لها «بدل» م
٧ـ حصر: خص الف
٨ـ دائماً: أبداً الف
٩ـ أبداً: دائماً الف
١٠ـ قلت: قلب الف
١١ـ أو أبداً: و إما بدا الف
١٢ـ في الشرطيّة: فالشرطيّة د
١٣ـ فإذا: و إذا الف ، م
١٤ـ كان: + كان د
١٥ـ أو دائماً: + و إمّا د
١٦ـ قطّ: فقط الف
١٧ـ زيد: زيداً م

دائماً إذا كان زيد في البحر فهو غريق»، أو «ليس دائماً إمّا أن يكون زيد في السّفينة و إمّا أن يغرق»؛ فقد حصرت في الجزئيتّين حصراً شرطيّاً.

و من ظنّ أنّ حصر الشرطيّة[١] مثل[٢] قولنا «إذا كان كلّ إنسان حيواناً فكلّ إنسان جسم» و في المنفصلة[٣] بأن يقول «إمّا أن يكون كلّ عدد زوجاً و إمّا أن يكون فرداً»؛ و أنّ خصوص الشرطيّة بمثل «إن كان زيد[٤]» و «إمّا أن يكون زيد[٥]»؛ خطأ.

فإنّا إذا قلنا: كلّما كان الإنسان حيواناً، فالإنسان جسم، ليس فيه تعرض [على] كلّ واحد و مع ذلك هي كليّة، بل ربّما يركب[٦] كلّية من بعضيتين،[٧] كقولنا:«كلّما كان[٨] بعض الإنسان أبيض فبعض الأبيض إنسان»، بل حصرها إمّا بعموم الأوقات على سبيل التكرير، كقولنا:«كلّما[٩] كانت الشّمس طالعة فالنّهار موجود» أو على سبيل عموم دوام الوضع[١٠] كقولنا:«كلّما كان واجب الوجود واحداً فكلّ متكثّر ممكن». و المتضمنيّة للتكرير فيه أيضاً عموم وضعيّ،[١١] فاعتبار[١٢] العموم ضابطة يطّرد[١٣] الوضع.

و إذا كان العموم هكذا، فالخصوص يكون بتعيين آن و وقت مخصوص

١ـ حصر الشرطيّة: حصر الشرط الف
٢ـ مثل: بمثل م، الف
٣ـ في المنفصلة: في المنفصل د
٤ـ زيد: زيداً م، د
٥ـ زيد: زيداً م، د
٦ـ يركب: تركب م
٧ـ بعضيتين: قضيتين م، الف
٨ـ كلّما كان: + كلّما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود الف
٩ـ كلّما: ـ الف
١٠ـ الوضع: الواضع الف
١١ـ وضعيّ: وصفي الف، م
١٢ـ فاعتبار: باعتبار الف
١٣ـ ضابطة يطّرد: ضابط الطرد الف/ ضابطة الطرد م

لابتعيين شخص. فإنك إذا قلت:«كلّما كان زيد في البرّ فهو سليم من الغرق»، فهي[١] كليّة.

أمّا المهملة، فهي[٢] مثل قولنا: إذا كان، أو إن كان، أو إمّا و إمّا.

والبيان هو أنّ لنا[٣] [أن نقول]: دائماً إذا كان كان، و أن نقول «قد يكون إذا كان كذاكان كذا» مشروطاً بـ«لا دائماً» مثل قولنا«قد يكون إذا كانت الشّمس طالعة فالسّماء متغيّمة[٤] لادائماً». فالقضيّة[٥] الشرطيّة لو اقتضت[٦] الدوام، ما صحّ عليها «قد يكون» المقرون باللادوام،[٧] و لو اقتضت من حيث هي[٨] قضيّة كذا، ـأي شرطيّة فحسب ـمقتضى «قد يكون» المشروط باللادوام،[٩] ما يصحّ[١٠] عليها[١١] الدوام، فإذا خلّيت كذا فلا يقتضي شيئاً، و كذا[١٢] إمّا و إمّا. و الأجود[١٣] أن يذكر «اللادوام[١٤]» مع«قد يكون» حتّى ينافي دائماً، إذلو[١٥] لم يذكر، لاينافي الدوام حكم «قد يكون»، فإنّه إذا كان الشيء دائماً ففي بعض الأوقات أيضاً كائن. و إذا ذكر هذا البيان في موضع، إنّما[١٦] يهمل ذكر «اللادوام» بناءً[١٧] على

١ـفهي: فهو الف

٢ـفهي: ففي الف

٣ـهو أنّ لنا: و هو أنّا نقول د

٤ـمتغيّمة: مغيّمة م/ مضيحة الف

٥ـفالقضيّة: والقضيّة الف ، م

٦ـاقتضت: اختصّت الف

٧ـباللادوام: بالادوام د

٨ـهي: هو الف

٩ـباللادوام: بالادوام د

١٠ـيصح: صحّ الف ، م

١١ـعليها: عليه الف

١٢ـو كذا: هو كذا الف

١٣ـالأجود: + أنّ د

١٤ـاللادوام: إلّا دوام د

١٥ـإذلو: أو الف

١٦ـموضع إنّما: موضوع إنّما م / موضع أن الف

١٧ـاللادوام بناءً: اللادوام نبأ م/ الادوام بناه د

أن [١] يفهم من«قد يكون» أنّه يلزمه «قد لايكون».

هذا على مذاق المشهور. و للنّاظر أن يحقّق و يمنع [٢] شرطيّة مهملة و يمنع أنّ القضيّة إذا لحقها حال موجب لحكم، إذا تجردت، يحتمل ذلك الحكم. [٣] فإنّ قولنا«كلّ إنسان يمكن أن يكون أبيض»؛ إذا حذف [٤] الإمكان و قيل«كلّ إنسان أبيض» يكذب؛ و قولنا «قد يكون حالة كذا»، فإنّ لنا أن نقول [٥] «قد يكون إذا كان زيد في البحر فهو غريق». و إذا حذف «قد يكون» فقيل «إذا كان زيد في البحر فهو غريق»، و إذا قيل:«إذا كانت الشّمس طالعة فالسّمآء مصحية»، يكذبه [٦] السامع. فإنّ كون السماء مصحية [٧] أضيف إلى نفس طلوع الشمس، و كأنّه [٨] قيل يلزم من طلوع الشّمس صحو [٩] السّمآء، أو يلزم من كون زيد في البحر الغرق، [١٠] فهو كاذب.

و الشرطيّة ربطها اللزوم [١١] بين المقدّم و التالي، و إنّما تصدق [١٢] إذا كان هذا اللزوم صادقاً. و إذا دخل« قد يكون»، فهو يشير إلى اللزوم في حالة خاصّة، مثل أن يكون زيد في وسط البحر و لايحسن السباحة و ليس له سفينة، فيلزم على هذا الحال الغرق. و لنا أن نقول: الشّيء المتحرك يلزم أن يتغيّر و نجعله

١ـ أن: أنّه الف

٢ـ يحقق و يمنع: يتحقق و يمنع د

٣ـ الحكم: بالحكم «بدل» م

٤ـ حذف: صدق الف

٥ـ نقول: تقول م/ يقول الف، د

٦ـ يكذبه: يكذب د

٧ـ مصحية: مضحيه الف

٨ـ و كأنّه: فكأنّه الف

٩ـ الشّمس صحو: + و كأنّه قيل يلزم من طلوع الشمس صحو د/ ضحو الف

١٠ـ الغرق: الغريق الف

١١ـ ربطها اللزوم: ربطها للزوم الف / يربطها اللزوم د

١٢ـ تصدق: يصدق الف، م

شرطيّة، فنقول:«إن كان[1] هذا الشيء متحرّكاً فهو بالضرورة متغير».[2] و إذا حذفنا «المتحرك» يكذب[3] بأن نقول إذا كان هذا شيئاً فهو متغيّر. فصحّ أنّ الشّرطية العريّة عن سور[4] مقتضية للزوم لاينفكّ، أو عناد لاينفكّ. والمواضع الّتي لايصح فيها[5] الدوام بل قد يكون، لايجوز أن يورد الشرطيّة عريّة عن التخصيص، فهذا ينافي الإهمال و ما أخذ[6] أنّ المهمل يصح أن يجعل منه جزئيّة و إن كانت لاتصدق[7] إلّا جزئيّة كقولنا: «الإنسان في خسر». و قد صرّح أنّ المهمل في قوّة جزئيّة لاينافي مخالفة البعض و لاموافقته.[8] و الشرطيّة العريّة عن الأسوار ينافي أن لايقع[9] اللزوم في حال مّا، بل[10] إن اصطلح مصطلح[11] بالإهمال على ما لم يذكر فيه بالفعل شيء[12] مستقل بالدلالة على عموم و خصوص، فله أن يقول: إنّ العريّة عن[13] الأسوار ما فيها أمر دال[14] بالفعل على الدوام، مستقل الدلالة عليه، بل ربّما يستدل على الدوام فيها[15] من نفس اللزوم بين طبيعتي[16] جزأين، و يكون صحيحاً، و لكن لايسمع بعد ذلك أنّ المهمل من شرطه أن يكون في قوّة الجزئيّة لاغير، فافهم.

و اعلم أنّ المتّصلة قد يكون اللزوم بين جزأيها[17] بالاقتضاء، كقولنا إن كانت الشّمس طالعة فالنهار موجود، و قد يكون بالصحبة كقولنا: إن كان هذا

١ـ إن كان: إذا كان الف ، م
٢ـ متغيّر: بتغير الف
٣ـ يكذب: يكذبان الف
٤ـ سور: سورة الف
٥ـ لا يصح فيها: لا يصلح فيها م/ لا يصلح لها الف
٦ـ ما أخذ: بأحد الف/ أن أخذ م
٧ـ تصدق: يصدق الف
٨ـ موافقته: موافقيه د
٩ـ لا يقع: لا يصح الف
١٠ـ مّا بل: مايلي م/ ممّا يلي الف
١١ـ مصطلح: ـ د
١٢ـ شيء: ـ الف
١٣ـ عن: على الف
١٤ـ دال: ذاك د
١٥ـ فيها: لها الف
١٦ـ طبيعتي: طبيعتين د/ طبيعي الف
١٧ـ جزأيها: جزئيتها د/ جزئها م

ضاحكاً فهو كاتب،[١] إذ لايقتضي نفس أحدهما الآخر، و هـهنا أيـضاً لزوم و ربـط[٢] ضـروريّ[٣] بـوسط، فـإنّ الضّـاحک بـالضرورة يـلزمه الإنسـانيّة، و الإنسـانيّة بـالضرورة يـلزمها اسـتعداد الكـتابة، فـهما مـعلولا عـلّة واحـدة. والصحبة المعتبرة[٤] مثل هذه، لامثل قولك: إن كانت[٥] السّماء جسماً فـالسواد لون، فإنّ هذا هجو، إذ[٦] لاربـاط بينهما من حيث المعنى، بل في القول[٧] فحسب. و اللزوم و الرباط القـولي يـنبغي أن يكـون تـابعاً[٨] للـزوم المـعنوي[٩] والربـاط الحقيقي.

ألاترى أنّ هذه القضيّة إذا كانت نـظريّة تـحتاج إلى حـجّة؛ فـإذا مـنع[١٠] الخصم اللزوم، فإن قال شاهدت جسميّة السّـماء[١١] و لونـيّة السـواد، لم تـبق القضيّة نظريّة، و ليس في أحدهما ما يلزم[١٢] عن نفسه الثاني، أو[١٣] عن وسط صحيح اللزوم. و إن قال عرفت بدليل أنّ جسميّة السماء دائمة، و بدليل آخر أنّ لونيّة السواد ضروريّة. و عرفت أنّ هذا يكون موجوداً و ذلک[١٤] أيضاً يكـون موجوداً،[١٥] فلا فائدة في هذا الربط، و الشّرط و الجزاء هذيان. فكأنّه قال: السّماء جسم[١٦] أبداً، و السواد[١٧] لون ضرورة، و لايستثني[١٨] فيها استثناء[١٩] حقيقيّاً.

١ـ كاتب: كانت الف

٢ـ ربط: ضبط الف/ ربطه د

٣ـ ضروريّ: ضرورتي د

٤ـ المعتبرة: المتعين الف

٥ـ كانت: كان الف ، م

٦ـ إذ: + أو الف

٧ـ في القول: بالقول م

٨ـ تابعاً: مانعاً م

٩ـ المعنوي: القولي م

١٠ـ منع: معنى الف

١١ـ السماء: الاسماء الف

١٢ـ مايلزم: يلزم د

١٣ـ الثاني أو: الثاني و الف

١٤ـ ذلک: ذاک م

١٥ـ يكون موجوداً: موجوداً د/ موجود م

١٦ـ جسم: جسماً د

١٧ـ السواد: السماء الف

١٨ـ يستثني: تستثني م

١٩ـ استثناءً: ـ الف

فصل [۳]

في مطارحات على زوائد في[1] القضايا

و قد ذكر[2] أنّ لفظ «إنّما» يفيد حصر المحمول في الموضوع و هو صحيح و لكن لا في جميع المواضع، بل في الأكثر يذكر لحصر الموضوع في المحمول. فإنّ قول القائل «إنّما أنا بشر»، ليس يريد حصر[3] البشر في نفسه، فنقول:[4] ليس الفرس بضاحک،[5] إنّما الإنسان ضاحک[6] ههنا نريد حصر المحمول في الموضوع مادام الضّاحک[7] ههنا محمولاً. و تقول ليس الإنسان جماداً،[8] إنّما الإنسان حيوان، ههنا[9] حصرت الموضوع في المحمول. و في الجملة ليس[10] من

۱ـ في: ـ الف، م

۲ـ و قد ذكر: قد الف / قد ذكر م

۳ـ حصر: بحصر الف

۴ـ فنقول: فيقول د

۵ـ بضاحک: بضحاک الف

۶ـ ضاحک: جبعان الف

۷ـ الضّاحک: الضحاک م

۸ـ جماداً: جماد د

۹ـ نريد حصر المحمول في الموضوع... إنّما الإنسان حيوان، ههنا: ـ الف

۱۰ـ ليس: ليست م

شرط السالبة أن تكون بالفعل، بل الجزء المقصود[۱] بالحصر في الجزء الآخر كأنّه بالقوّة في قضيّة سالبة.

و الألف و اللام في المحمول أيضاً لحصر المحمول في الموضوع، كقولنا:[۲] «الإنسان هو الضاحك[۳]». و ظنّ[۴] بعضهم[۵] ـ أنّ هذا الحصر إنّما كان لأنّ الألف[۶] واللام في المحمول بإزاء العموم الاستغراقي الّذي يقوم مقامه[۷] كلّ واحد ـ خطأ، فإنّه إذا[۸] قيل: الإنسان هو[۹] كلّ واحد ممّا يوصف بأنّه الضحاك،[۱۰] لايصحّ، فإنّ الإنسان ليس كلّ واحد منهم. و قولنا:[۱۱] الإنسان هو الضّحاك[۱۲] كان صحيحاً. و ليس[۱۳] لقائل أن يقول كلاهما لعموم الحكم حتّى يكون كأنّا[۱۴] قلنا: كلّ إنسان كلّ[۱۵] ضاحك. فإنّه[۱۶] ليس كلّ إنسان هو كلّ واحد من الضّاحكين، بل ضحاك واحد.

فثبت أنّ[۱۷] من ظنّ أنّ الألف و اللام في كلا[۱۸] الجزأين، أعني الموضوع و المحمول، كان للعموم أو في[۱۹] أحدهما و كان الحصر بسبب ذلک، أخطأ.

و قد ذكرنالک فصلاً في حال الألف و اللام في الموضوع. و أمّا في

۱ـ المقصود: المقصور الف
۲ـ كقولنا: كقولهم د
۳ـ الضاحک: الضحاک الف، م
۴ـ و ظنّ: فظنّ الف
۵ـ بعضهم: بعض النّاس د
۶ـ لأنّ الألف: لألف د
۷ـ مقامه: مقام الف
۸ـ إذا: ـ الف
۹ـ هو: كل الف
۱۰ـ الضحاک: ضحاک الف
۱۱ـ و قولنا: و هو قولنا الف
۱۲ـ هو الضّحاک: ضحاک الف
۱۳ـ كان صحيحاً و ليس: صحيح و الف
۱۴ـ كأنّا: فإذا الف
۱۵ـ كل: ـ الف
۱۶ـ فإنّه: فإنّ م، د
۱۷ـ أنّ: ـ الف
۱۸ـ كلا: كلّ الف، م
۱۹ـ أو في: و في د

المحمول فهو مع تصريح الرابط[1] جميعاً معاً يدلاّن على حصر المحمول في[2] الموضوع في[3] لغة العرب. و إن كان[4] يحذف الأداة المستقلة للرّبط كاللفظة المحذوفة[5] في قولنا: «زيد كاتب»، لايمكن أن يحذف في هذه القضيّة حتّى إذا قيل الإنسان الضحاک أو الإنسان العالم، لايكون قضيّة و لا[6] يقتضي حصراً. و إذا ذكرت الرابطة،[7] صارت قضيّة، و صحّ الحصر.

و قد يدخل السلب في القضيّة الّتي فيها هذه[8] الزوائد لسلب الزوائد.[9] و قد يبقى القضيّة موجبة، كقولهم: ليس الإنسان هو الحيوان و ليس إنّما الإنسان حيوان، بل هو حيوان و غيره أيضاً. و يقال: ليس «ج» إلّا و هو «ب». فإن أوردها في الأسماء المترادفة[10] جزءاها،[11] فالغرض اتّحاد المفهوم، و إن[12] كان في غيرها، فالغرض حصر الجزء الأوّل في الأخير. و ليس لک أن تقول:[13] ليس الحيوان إلّا الإنسان، بل بالعكس.[14]

و من[15] المشهور أنّ قولنا «لايكون الشّمس طالعة حتّى يكون النهار موجوداً، أو لايكون» أنّ هذه في قوّة المتّصلة و[16] في قوّة المنفصلة،[17] و لكنّا

١ـ الرابط: الرابطة الف، م

٢ـ في: و الف

٣ـ في: و في الف، د

٤ـ كان: + قد يسنف د

٥ـ كاللفظة المحذوفة: للفظ هو المحذوفة الف، م

٦ـ و لا: لا د

٧ـ الرابطة: الرابط د

٨ـ في القضيّة الّتي فيها هذه: ـ الف

٩ـ لسلب الزوائد: ـ الف

١٠ـ المترادفة: المرادفة م

١١ـ جزءاها: خبريها الف/ خبريهما د

١٢ـ و إن: فإن م

١٣ـ أن تقول: أن يقول الف

١٤ـ بالعكس: العكس م

١٥ـ و من: فإنّ الف

١٦ـ في قوّة المتصلة و: ـ الف

١٧ـ المنفصلة: منفصلة الف

إذا جعلناها منفصلة نستبقي[۱] حرف السلب و نحذف مثل «حتّى» و «إلّا»، و في المتصلة[۲] نحذفها[۳] جميعاً.

قالوا:[۴] و هي إلى الانفصال أقرب لقلّة الحذف، و هو[۵] صحيح إذا أخذ أنّه أقرب بحسب اللفظ. و أمّا بحسب المعنى فهي[۶] إلى الاتصال أقرب، لأنّ غرض القائل ههنا أن يثبت اللزوم بين الجزأين. و إذا جعلت[۷] متّصلة يجعل[۸] المقدم الجزء الّذي[۹] كان السلب مقروناً به، و إلّا لايصحّ الحصر.

و نقول: لايكون هذا المحلّ أسود و هو أبيض، و هو مشعر بمنع الجمع، فيقولون هذه منحرفة[۱۰] عن منفصلة مانعة الخلوّ[۱۱] فقط، و ليس هذا الحكم يتبيّن. فإنّ هذه الصيغة أدلّ على منع الجمع فقط من أداة الانفصال؛ فإنّ فيها اشتراكاً. فالأولى[۱۲] أن يقال: هي في قوّة حمليّة، مثل قولنا هذا المحلّ لايجتمع فيه الأسودية و الأبيضية. فرده إلى حمليّة حقيقية أولى من ردّه إلى منفصلة غير حقيقيّة، بل إذا استوى كلفة[۱۳] الرّد في شيء يكون إلى الحمليّة ردّه أولى[۱۴] من المنفصلة الحقيقيّة أيضاً، كيف؟ و قد ذكروا أنّ[۱۵] جميع القضايا الشرطيّة

۱ـ نستبقي: فسيبقي الف

۲ـ في المتصلة: في المنفصلة الف

۳ـ نحذفها: يحذفهما م

۴ـ قالوا: فالفاء الف

۵ـ و هو: فهو الف ، م

۶ـ فهي: فهو الف ، م

۷ـ جعلت: جعل د

۸ـ يجعل: جعل الف ، م

۹ـ الجزء الّذي: الّتي الف

۱۰ـ منحرفة: محرفة م

۱۱ـ الخلوّ: للخلود

۱۲ـ اشتراكاً فالأولى: اشتراط فالأول الف/ اشتراک فالأولى م

۱۳ـ كلفة: كليّة الف

۱۴ـ إلى الحمليّة ردّه أولى: ردّه إلى الحمليّة أولى الف، م

۱۵ـ ذكروا أنّ: ذكرو أنّ الف

لاتتمّ[1] إلّا بحمليّة ذهنيّة و هي أبسط القضايا.

و أيضاً حتّى يتأتى لزاعم أن يزعم أنّ الشرطيّات أيضاً محرّفة من الحمليّة؛ فإنّا مالم نحكم[2] في العقل أنّ هذين ـ أي زوجيّة العدد و فرديته ـ متعاندان، لايصحّ التعبير بالانفصال؛ و ما لم نحكم[3] أنّ هذين يلزم[4] أحدهما الآخر، لايصحّ التعبير بالاتصال.[5] و ليس غرضنا هذا، بل قولنا «لايكون[6] هذا الشيء[7] زوجاً و هو فرد». فالأولى أن يجعل[8] محرفة[9] عن الحمليّة المذكورة، من أن يؤخذ محرفة عن الانفصال الغير الحقيقي.

و في المتصلات أداة[10] هي أليق بالّتي[11] يستثنى فيها نقيض التالي، مثل «إن» و «لو» و أدوات هي الّتي[12] يستثنى فيها عين[13] المقدم مثل قولنا «كلّما» و «مهما» و إن كان قد يذكر كلّ واحد مكان الآخر.

* * *

١ـ تتمّ: يتمّ الف ، م
٢ـ لم نحكم: لا نحكم م/لم يحكم الف
٣ـ في العقل أنّ هذين ... بالإنفصال و ما لم نحكم:ـ الف/لم يحكم م
٤ـ يلزم: + يلزمه د
٥ـ بالاتصال: الاتصال الف
٦ـ بل قولنا لا يكون: بل إنّ قولنا إنّ الف/ بل إنّ قولنا لايكون م
٧ـ هذا الشيء:+ لا يكون الف
٨ـ يجعل: يجعله م، د
٩ـ محرفة: منحرفة الف
١٠ـ أداة:ـ م
١١ـ هي أليق بالّتي: هي الّتي الف
١٢ـ يستثنى فيها نقيض التالي مثل إن و لو و أدوات هي الّتي:ـ د/ يستثنى فيها نقيض التالي...هي أليق الّتي م/ (بالّتي صحيح)
١٣ـ عين: غير الف

فصل [۴]

في المطارحات على العدول و التحصيل

قد علمت أنّ حقّ كلّ قضيّة حمليّة[۱] أن يكون[۲] فيها ما يدل على الموضوع و المحمول و النسبة التصديقيّة الّتي لولاها[۳] ما تحققت القضيّة، و قد تورد[۴] للنسبة لفظة[۵] مستقلة، و قد تورد هيأة مشعرة و[۶] هي صوت دال، و الدال على الرابط[۷] لايحذف[۸] في لغة من اللغات. و لمّا وجدت تفرقة بين قولك «إنسان كاتب» و قولك «الإنسان الكاتب» و قولك«الإنسان كاتب»، صادقت القول الأخير منفرداً بالخبرية[۹] و الدلالة على أمر صالح للتصديق والتكذيب،[۱۰] حتّى

۱ـ حمليّة: بتعلميّة الف

۲ـ يكون: تكون م، د

۳ـ لولاها: لولالها الف

۴ـ تورد: يورد الف ، م

۵ـ لفظة: لفظ د

۶ـ و: ـ الف ، م

۷ـ الرابط: الرابطة م

۸ـ لا يحذف: لا ينحذف منه د

۹ـ بالخبريه: بالجزئيّة الف / بأخيرية د

۱۰ـ التكذيب: الكذب الف

من سمع الأقوال الثلاثة، لايتلقّى[١] بالتصديق والتكذيب إلّا القول[٢] الثالث من دون حاجة إلى استخبار[٣] أنّ هذه قضيّة أم لا. و شاركت[٤] الأقوال الثلاثة في دلالة الإنسان[٥] على معناه، والكاتب على معناه،[٦] فانفراد[٧] الثالث بأن يفهم منه الخبريّة[٨] ليس إلّا لأمر يخصّصه[٩] و هو ما تفرّد[١٠] به من الهيأة.

ففي لغة العرب إذا كان كلّ جزء من جزئي القول مثلاً فيه الألف و اللام، فيصرّحون بلفظ[١١] هو، و إلّا لايكون تصديقاً كما ضربنا لک من[١٢] المثال في قولنا«الإنسان هو الضحاک». فإنّهم لايقولون «الإنسان الضحاک» و يريدون به مع حذف لفظ[١٣] هو أو ما يقوم مقامه، التصديق و كذا قولهم: «زيد الكاتب»، بل ربّما يقولون «زيد هو الكاتب»، إذا أريد الخبريّة.[١٤]

و في الجملة إذا لم يذكروا هو أو ما يقوم مقامه،[١٥] لهم هيأة مشعرة، مثل كون الموضوع معرفة و المحمول نكرة في أكثر المواضع[١٦] على اصطلاحهم، كقولک: «الإنسان كاتب» أو «زيد كاتب». و حيث لم يكن هذا، يوردون[١٧] على وجه لايلتبس بالتركيب التقييدي، كقولهم زيد عالمنا، فإنّ بمجرد هذا القول

١ـ لا يتلقّى: لا يلقى د
٢ـ القول:ـ د
٣ـ استخبار: الاستخبار الف
٤ـ شاركت: تشاركت الف
٥ـ الإنسان: الإنسانيّة د
٦ـ والكاتب على معناه:ـ الف
٧ـ فانفراد: فايراد الف
٨ـ الخبريّة: الجزئيّة الف
٩ـ إلّا لأمر يخصّصه: الأمر يخصّة الف/ إلّا لأمر يخصه م
١٠ـ تفرّد: يفرّد الف، م
١١ـ بلفظ: بلفظة د
١٢ـ من: بين د
١٣ـ لفظ: لفظه م، د
١٤ـ الخبريّة: الجزئيّة الف
١٥ـ مقامه: + التصديق الف
١٦ـ معرفة و المحمول نكرة في اكثر المواضع:ـ الف
١٧ـ يوردون: يورد الف

لايقصدون إلّا القضيّة.

و غرضنا أنّ الرابطة أبداً لاينحذف و أنّه لايتصور حذفها في لغة بتّة، أي[۱] لابدّ في كلّ[۲] لغة إذا تكلّم الإنسان بقول يفهم منه الخبريّة[۳] أن يكون في ذلك القول ما يميّزه[۴] عن ايراد اللفظين[۵] المفردين[۶] أو عن التركيب التقييدي، و ما وجدنا لغة يخلو[۷] عن هيأة دالة. فكلّ[۸] قضيّة في الحقيقة ثلاثيّة معنى و لفظاً أيضاً[۹] بالاعتبار المذكور، و لكن لامانع عن[۱۰] أن يسمّى القضيّة الّتي لم يجعل[۱۱] للنسبة التصديقيّة فيها لفظ مستقل كلفظ[۱۲] «هو»، أو[۱۳] «يوجد» ثنائيّة.

و كلّ قضيّة جعل السلب[۱۴] جزء موضوعها أو محمولها أو كليهما يسمّى «معدولة». و إن خلت القضيّة عن السلب بتّة، فهي «موجبة بسيطة». و إن كان فيها سلب قاطع للرابطة؛[۱۵] فهي «سالبة بسيطة». و في العربيّة في المسمّاة ثلاثية يتقدّم على الرابطة.[۱۶]

و إن جاء بعد الرابطة، ارتبط[۱۷] بها كقولك «البارئ هو غير[۱۸] منقسم»، فكأنّك قلت: هو وحداني.[۱۹]

۱ـ أي: بل الف

۲ـ كلّ: ـ الف

۳ـ الخبريّة: الجزئيّة الف

۴ـ ما يميّزه: اما تميّزه الف

۵ـ اللفظين: اللفظتين د

۶ـ المفردين: منفردين د

۷ـ وجدنا لغة يخلو: وجدنا للغة يخلوا د، الف

۸ـ فكلّ: و كل د

۹ـ أيضاً: ـ الف

۱۰ـ عن: ـ الف

۱۱ـ لم يجعل: لا تجعل د

۱۲ـ كلفظ: كلفظة د

۱۳ـ أو: و ما الف / أو ما م

۱۴ـ السلب: التسلب الف

۱۵ـ للرابطة: للرابط الف

۱۶ـ الرابطة: الرابط الف

۱۷ـ ارتبط: ـ الف

۱۸ـ غير: + جسم الف

۱۹ـ وحداني: وجداني الف

و إن كان السلب قبل الرابطة و بعدها كقولك: «زيد ليس هو لابصير[1] فهي «السالبة المعدولة».

و في غير العربية قد لا[2] يعتبر التقدم و التأخر، بل مادام الربط سليماً عن السلب هي معدولة. و إذا قلت «اللابصير[3] هو غير سليم»[4] هي، موجبة[5] ذات عدول في الجزأين. و في الحمليات أدوات سلب أليق بالسلب[6] البسيط، مثل «ليس»، و منها الأليق[7] بالعدول مثل «غير» يستدلّ بها في الثنائيات، و ليس إذا تقدم السلب على الموضوع يكون جزءاً منه، بل ينبغي أن يجعل مع[8] الموضوع شيئاً واحداً.

و قد علمت أنّ الإثبات ـ معدولاً كان أو محصّلاً[9] ـ لايصحّ إلّا على ثابت.[10] فإن قيل[11] السلب أيضاً لايصحّ إلّا عن أمر إمّا[12] موجود في الذهن أو في العين كما قلتم في الإيجاب، يقال[13] أمّا أنّ السلب لايتصوّر[14] إلّا عن أمر متصوّر[15] في الذهن، فصحيح،[16] فإنّا[17] إذا لم نفهم[18] شيئاً، لايمكننا أن نحكم[19] عليه ايجاباً و

١ـ هو لا بصير: لابصير د/ هو لا يصدق الف

٢ـ قد لا: و لا الف

٣ـ اللابصير: اللابعيد الف

۴ـ سليم: مسلم الف

۵ـ هي موجبة: هي بموجبة د/ عن موجبة الف

۶ـ سلب أليق بالسلب: السلب الف

٧ـ الأليق: يليق الف

٨ـ مع: ـ الف

٩ـ محصلاً: محمولاً د

١٠ـ ثابت: راتب الف

١١ـ قيل: قلب الف

١٢ـ إمّا: ما الف

١٣ـ يقال: ـ الف، م

١۴ـ يتصوّر: يصحّ الف، م

١۵ـ أمر متصوّر: أمر متصوّرة الف/ أمور متصوّرة م

١۶ـ فصحيح: تصحيح د

١٧ـ فإنّا: قلنا الف

١٨ـ نفهم: يفهم الف

١٩ـ نحكم: يحكم الف

لا[١] سلباً. فشارک[٢] النفي عن الشيء الإثبات على الشيء[٣] في استدعاء موضوع[۴] متصوّر في الذهن، و تشاركا[۵] في أنّ الإثبات و النفى إذا كانا مقصودين في الذهن[۶] فحسب لابدّ في كليهما من تصوّر ذهنى. و أمّا إذا كان الحكم عاماً لما في الذهن و العين، أو مضافاً إلى الأعيان فحسب، ففي السالب يجوز أن ينفى عمّا ليس في الأعيان سلباً مضافاً إلى الأعيان. فنقول:[٧] العنقاء ليس هو[٨] في الأعيان بصيراً، و لانقول هو[٩] في الأعيان لابصير.[١٠]

فحاصل الفرق أنّ السلب ـ كان مضافاً إلى الأعيان أو الأذهان أو كليهما ـ لايستدعي إلّا تصوّر الشيء في الذهن، و الإيجاب مضافاً إلى الأعيان أو إلى الذهن و العين جميعاً يستدعي[١١] حصول ما أثبت عليه في الأعيان،[١٢] إلّا إذا كان المحمول أيضاً يتضمّن السلب المطلق، كقولنا:[١٣] زيد معدوم أو ممتنع الوجود في الأعيان.[١۴] فإنّ هذا و إن[١۵] أضيف إلى الأعيان، مفهومه نفس السلب عن الأعيان، كأنّك قلت:«زيد المتصور في قوّة باطنة منفى عن الأعيان عقلاً»، و هذا

١ـ و لا: أو الف
٢ـ فشارک: يشارک م
٣ـ الشيء: شيء د
۴ـ موضوع: موضع د/ له موضوع الف
۵ـ تشاركا: يشارک الف، م
۶ـ يشارک في أنّ الإثبات و النفى... في الذهن:ـ الف/ على الذهن د
٧ـ فنقول: فيقول الف
٨ـ هو: هي الف
٩ـ هو: هي الف
١٠ـ و لا نقول... لابصير:ـ الف/ و لا يقول... بصير م
١١ـ يستدعي: يشتدفي د
١٢ـ أو الأذهان، أو كليهما... ما أثبت عليه في الأعيان:ـ الف
١٣ـ كقولنا: كقولک الف
١۴ـ الوجود في الأعيان: في الوجود و الأعيان د
١۵ـ و إن: فإن م/ بأن الف

ليس كقولک:«العنقاء في الأعيان أعمى».

هذا فيما يقبل التخصيص بالذهني. و أمّا في المقول[1] على الكلّ، قد تبيّن[2] أنّ معنى قولنا «كلّ[3] ج» ليس ممّا في الذهن فحسب و لاما في العين، بل كلّ ما يوصف بجيم ـذهناً كان أو عيناً ـفإذا قلت ليس هو «ب» مع أنّک سلبت البائيّة،[4] لابدّ من وجود الموصوفات[5] بالجيم في الأعيان حتى يمكن أن تقول: كلّ «ج» فإنّ كلّ «ج» يتضمّن الإشارة إلى الموصوفات بجيم، على ما يعمّ ذهناً و عيناً، و لابدّ[6] من وجودها حتّى توصف بجيم[7] وصفاً عامّاً.

و كذلک إذا قلت: لاشيء من «ج» «ب» أو لاواحد من «ج» «ب» فإنّ هذا سلب عن الموصوفات بجيم غير المتخصّصات بالذهن[8] فحسب كما ذكر في المقول على الكلّ. و السلب إنّما هو للباء عن موصوفات «ج» لااللجيميّة[9] عن موصوفاتها، فموصوفات[10] الجيم الغير المتخصّصة[11] بالذهن لابدّ من حصولها حتّى توصف بها، سيّما إذا كان البحث يراد للاطّلاع على حقائق الموجودات، والمنطق وسيلة إليه. و لايحسن تعرض الآحاد إلّا لما له جزئيات، اللهمّ[12] إلّا أن يجعل القضيّة أخصّ،[13] فيقال كلّ واحد ممّا يوصف[14] في الذهن

۱ـ المقول: القول الف
۲ـ تبيّن: بين د
۳ـ كلّ: ـ الف، م
۴ـ سلبت البائيّة: سلب البائيّة د/ سلبت التامّة الف
۵ـ الموصوفات: الموصوف د
۶ـ و: ـ الف
۷ـ توصف بجيم: يوصف لج م
۸ـ بالذهن: في الذهن م
۹ـ لا للجيميّة: في الجيميّة د/ لا بلجيميّة الف
۱۰ـ فموصوفات: فموصوفاتها د
۱۱ـ المتخصّصة: المخصّصة الف
۱۲ـ اللهمّ: اللانهاية الف
۱۳ـ أخصّ: أحق د
۱۴ـ يوصف: وصف الف

فحسب بالجيمية[۱] ليس هو «ب» في الذّهن و لافي العين. و حينئذ تصير[۲] القضيّة غير عامّة لجميع الموصوفات بـ«ج»،[۳] بل بعضها، فهي جزئيّة في المعنى.

فثبت أنّ السلب في المقول على الكّل بشرائطه يساوي الإيجاب المعدول في أنّ كلاً منهما[۴] يستدعي وجود موضوع في الأعيان،[۵] و إن كان[۶] يبقى[۷] هناك فرق اعتباري لايختلف به الغرض العلمي في المواد، إلّا على ما يذكر.

والمتصلة أيضاً فيها[۸] عدول و تحصيل. فإنك إذا قلت: «كلّما كانت الشّمس غير طالعة فالنهار غير موجود»، أثبتّ اللزوم بين السالبتين. و كذا قولک «إن كانت الشّمس غير طالعة، فالليل موجود». و المتصلة باعتبار اللزوم متصلة، فمادام اللزوم ثابتاً فهي الموجبة،[۹] و إذا[۱۰] اشتملت على السلوب مع اللزوم، فهي «موجبة معدولة[۱۱]».

و كذلک المنفصلة، فإذا قلت: إمّا أن لايكون هذا العدد زوجاً و إمّا أن لايكون فرداً، أثبتّ[۱۲] العناد بين السالبتين؛ فمادام العناد ثابتاً،[۱۳] فهي موجبة إلّا أنّ مع السلب المدرج معدولة موجبة.[۱۴]

۱ـ بالجيمية: الجيمية الف
۲ـ تصير: يصير الف، م
۳ـ بج: لج الف، م
۴ـ كلاً منهما: كلّ منهما م
۵ـ الأعيان: أعيان الف
۶ـ كان: + كلّ الف
۷ـ يبقى: ينبغي م
۸ـ المتصلة أيضاً فيها: المتصلة و المنفصلة اتصافها الف / المتصلة و المنفصلة أيضاً فيها م، د
۹ـ الموجبة: موجبة الف ، م
۱۰ـ و إذا: فإذا د
۱۱ـ معدولة: معدوليّة د
۱۲ـ أثبتّ: ثبت الف
۱۳ـ ثابتاً: ثابتة د
۱۴ـ فهي موجبة...معدولة موجبة: ـ الف

فإنّ خبريّة[١] الشرطيّة ليس لكلّ واحد من[٢] جزأيه و أحكامهما،[٣] بل للربط اللزومي أو[٤] العنادي، فالاعتبار[٥] بهما.

والفرق[٦] العام بين الموجبة المعدولة و السالبة البسيطة أنّ الموجبة المعدولة ينقل[٧] السلب مع المحمول إذا كان جزءاً منه فيها،[٨] والمحمول حد أوسط في قياس كما نقول:«الفلك لاساكن» و «كلّ لاساكن متحرك».[٩]

و إذا كان جزء الموضوع، ينقل إلى النتيجة، كما نقول «كلّ غير ضروري وجوداً و عدماً ممكن». و «كلّ ممكن يحتاج إلى مرجح». فينتج «كلّ غير ضروري وجوداً و عدماً يحتاج إلى مرجّح».[١٠]

فالمعدولة في القياس لابدّ من تكرّر جزأيها[١١] في المقدمتين[١٢] أو المقدمة[١٣] والنتيجة. والسالبة البسيطة[١٤] لانقل فيه مع الأجزاء. و هذا فرق بيّن، حتّى أنّ الأوّل و الثالث يصحّ أن يكون صغراهما معدوليّة، و لايصحّ سالبة. و يصحّ القياس[١٥] عن معدولتين موجبتين في جميع المواضع، و لايصحّ[١٦] عن

١ـ خبريّة: أخبرته الف
٢ـ من:ـ د
٣ـ أحكامهما: أحكامها الف
٤ـ أو: و الف
٥ـ فالاعتبار: ما الاعتبار الف
٦ـ الفرق: + بينهما الف
٧ـ ينقل: ينقلب الف
٨ـ منه فيها: منهما الف/ منه منهما م
٩ـ والمحمول حداً وسط...و كلّ لا ساكن متحرك:ـ الف
١٠ـ فينتج كل غير ضروري...إلى مرجّح:ـ الف
١١ـ جزأيها: ذكر جزئيها الف/ جزئها م، د
١٢ـ المقدمتين: المتقدمتين د
١٣ـ أو المقدمة: أو المتقدمة د/ المقدمة الف
١٤ـ السالبة البسيطة: السالب البسيطة د/ السالب البسيط الف
١٥ـ القياس:ـ م
١٦ـ سالبة و يصّح القياس... في جميع المواضع و لا يصحّ:ـ الف

سالبتين إلّا في مواضع الاستثناء.

و أيضاً الموجبة المعدوليّة في[١] العكس ينقل مع الأجزاء. و يكون عكسها عكس الموجبة، و لاكذلك السالبة، حتّى أنّ السالبة الجزئيّة لاتنعكس، و المعدولة[٢] الموجبة الجزئيّة تنعكس،[٣] و هذه فروق[۴] معتبرة.

مباحث[۵]

و قد طوّلوا في أنّ المعدولة أعمّ أو العدميّة، و هي الّتي محمولها عدم مقابل، و هذا المطلوب ليس بمنطقي، فإنّه مختلف في اللغات.[۶] فإنّ بالفارسيّة أكثر المعدولات يقال بإزاء العدمي حتّى أنّ الحائط لايقولون معنى[٧] الأعمى عليه و لامعنى اللابصير. و إذا قطعنا النظر عن اللغات و العادات و قلنا إثبات سلب شيء مع الإمكان أعم أو إثبات سلب[٨] شيء وحده، فهذا ظاهر، فإنّ[٩] إثبات سلب شيء يعمّ إثبات سلب شيء و إمكان، و إثبات سلب شيء و امتناع، و كلاهما اشتركا في إثبات سلب شيء مطلقاً الّذي هو المعدول، ولكن[١٠] في هذا النزاع:

و كان من عادتهم أن يرتبوا ألواحاً، ففي طبقة يثبتون الموجبة البسيطة و

١ـ في: ـ الف
٢ـ المعدولة: المعدولية م
٣ـ والمعدولة الموجبة الجزئيّة تنعكس: ـ الف
۴ـ و هذه فروق: و هذه و هذه فروق د / فهو و هذا فروق الف
۵ـ مباحث: ـ د
۶ـ مختلف في اللغات: مختلف باللغات د / يختلف في اللغات الف
٧ـ معنى: ـ الف
٨ـ أو إثبات سلب: و إثبات الف / إذ اثبات سلب م
٩ـ فإنّ: و إنّ م
١٠ـ ولكن: لا يمكن م، د

تحتها على الطول السالبة المعدولة، و تحتها[1] على الطول السالبة العدميّة. و يكتبون بإزاء[2] هذه في العرض نقائضها، فيحررون تحت الموجبة البسيطة على العرض السالبة البسيطة، و تحت السالبة البسيطة[3] على الطول الموجبة المعدولة، و تحتهما[4] الموجبة العدميّة. ففي الطبقة الأولى المتقدّم فالمتقدّم أخصّ صدقاً، و الأخص صدقاً أعم كذباً. و في الطبقة الثانية المتقدّم فالمتقدم أعم صدقاً، و الأعم صدقاً أخصّ كذباً. ويلزم من صدق الخاص صدق العام و من كذب العام كذب الخاص دون عكس، كلّ إلى صاحبه.

ثمّ يقسمون فيقولون: المحمول إمّا أن يكون له ضدّ[5] أو لايكون. و يطوّلون[6] في تقسيم[7] لافائدة فيه،[8] حتّى ينتهي إلى محمول له ضد[9] و متوسط بينهما يفرضون فيه الكلام. والتقسيم ليس بمثبت له ببيان أو استثناء، فذكره لغو.

و هذا موجود، كالعادل و المتوسط و الجائر، و يأخذون[10] «الجائر» مكان العدميّة، لأنّه أخص[11] المتقابلين،[12] و يصطلحون عليه بالعدمي،[13] و يأخذون[14] موضوعاً معدوماً أو موجوداً يستحيل[15] عليه الجمع كـ«الحجر»،

١ـ تحتها: تحتهما د
٢ـ بإزاء: بأنّ د
٣ـ و تحت السالبة البسيطة: و تحتها الف
٤ـ تحتهما: تحتها الف
٥ـ ضدّ: ضداً م
٦ـ يطوّلون: يتطوّلون د
٧ـ تقسيم: قسمة الف
٨ـ فيه: لها الف
٩ـ ضدّ: صدق الف
١٠ـ يأخذون: لا يأخذون م
١١ـ أخص: أحسن د
١٢ـ المتقابلين: العالمين الف
١٣ـ بالعدمي: بالعدميّة الف
١٤ـ يأخذون: لا يأخذون م
١٥ـ يستحيل: المتخيّل د

أو[1] يكون الثلاثة فيه بالقوّة كـ«الصبي» أو يكون عادلاً كـ«أنـوشيروان»، أو جائراً[2] كـ«يزد جرد الأثيم»، أو متوسطاً كـ«المأمون» فهي ستّة. ثمّ يعتبرون أنّ كلّ واحد من المذكورات في الألواح في كم تصدق و[3] في كم تكذب.[4] واللوح على هذا الترتيب:

«زيد عادل» يصدق في واحد هو العادل بالفعل؛ و يكذب في خمسة.

«زيد ليس هو عادل» يكذب في واحد هوالعـادل بـالفعل، و يـصدق فـي الخمسة الّتي كذب فيها نقيضه.

«زيد ليس هو لاعادل» يصدق في اثنين و هو العادل والموضوع المعدوم، و يكذب في الأربعة الباقية.

«زيد هو لاعادل» يكذب فيما يصدق فيه نقيضه، و يصدق فـي الأربـعة الباقية.

«زيد ليس هو بجائر» يصدق في خمسة و يكذب في الجائر بالفعل.

«زيد هو جائر» يصدق في الواحد الّـذي كذب فيه نقيضه، و يكـذب فـي الخمسة الباقية.[5]

١ـ الجمع كالحجر أو: الجميع كالحجر و د / الجمع أو الف

٢ـ جائراً: جائر د ٣ـ و:ـ د

۴ـ تكذب: يكذب م

۵ـ زيد عادل يصدق في واحد... و يكذب في الخمسة الباقية: زيد عادل، زيد هو ليس عادل: يصدق في واحد هو العادل يكذب في واحد هو العادل بالفعل، و يكذب في خمسة بالفعل و يصدق في الخمسة الّتي كذب. زيد هو ليس هو لا عادل، زيد هو لا عادل: يصدق في إثنين هو العادل يكذب فيما صدق نقيضيه و الموضوع المعدوم، و يكذب يصدق في الأربعة الباقية. زيد ليس هو بجابر، زيد هو جابر: يصدق في خمسة و يكذب، يصدق في الواحد الّذي كذب نقيضيه في الجابر بالفعل و يكذب في الخمسة الباقية الف/ ـ د

و أمّا على القطر، فيقولون: إنّ القطر الآخذ في الموجبة البسيطة كلّ اثنين لايجتمعان على الصّدق و يجتمعان على الكذب، أمّا أنّهما لايجتمعان على الصدق،[١] لأنّهما ـ أعني[٢] الموجبة البسيطة و الموجبة المعدولة ـ إن صدقا معاً، كذب معاً نقيضاهما اللذان أعم منهما، فصدق[٣] الأخصّان و كذب[٤] الأعمّان. و قد قلنا إنّه يلزم من صدق الأخصّ صدق الأعم، و هذا محال.

بحث و تحصيل[٥]

واعلم أنّ هذا كلام[٦] صحيح و لكنّه احتجاج فاسد. أمّا إجمالاً، فإنّ قولنا «زيد عادل[٧]» و «زيد هو لاعادل» كونهما لايصدقان معاً أظهر من هذا البيان، فهو تبيين[٨] الأظهر بالأخفى و هو باطل.[٩]

و أمّا تفصيلاً، فنعلم[١٠] أنّ هذين القولين أعني «هو عادل، هو لاعادل» كونهما لايصدقان[١١] معاً أوّلي لمن[١٢] يتصور معناهما لايثبتان[١٣] بالحجّة.

و أمّا ثانياً، فإنّه[١٤] على تقدير تسليم أنّه ليس بأوّلي،[١٥] هذا البيان يتضمن الاستعانة بكذب[١٦] نقيضيهما العامين، و هما قولنا[١٧] «زيد ليس[١٨] هو عادل»

١ـ على الصدق: ـ الف، م
٢ـ أعني: + مثل م، د
٣ـ فصدق: فيصدق الف
٤ـ كذب: يكذب الف
٥ـ بحث و تحصيل: ـ د
٦ـ كلام: الكلام الف
٧ـ عادل: ـ الف
٨ـ تبيين: يتبيّن د
٩ـ باطل: غير صحيح د
١٠ـ فنعلم: فيعلم الف، م
١١ـ يصدقان: تصدقان الف
١٢ـ لمن: كمن د
١٣ـ يثبتان: يثبت م، د
١٤ـ فإنّه: فهو د
١٥ـ بأوّلي: أوّلي الف
١٦ـ بكذب: يكذب الف، م
١٧ـ قولنا: قولاً ما الف، د
١٨ـ ليس: ـ الف، م

و[١] «زيد ليس هو لاعادل[٢]». و فيه البناء على عموم، و نفس كون قولنا: «زيد ليس هو عادل[٣]» أعم من قولنا «زيد عادل» أخفى من عدم صدق الموجبتين[۴] البسيطة و المعدولة بكثير.

و هب[٥] أنّه ليس أخفى،[۶] ألست تثبت[٧] العموم بالمواد؟ فالاعتبار بالمواد أيضاً كاف[٨] في أنّ هذين الاثنين و نحوهما هل[٩] يجتمعان على الصّدق و الكذب، و من القبيح تبيين مطلوب بحجّة تحتاج إلى بيان نسبة[١٠] ذلك البيان إليهما على السواء.

ثمّ إنّه لانقتصر على هذا حتّى يجيء إلى القطر الآخذ من السالبة البسيطة، فنقول:[١١] إنّ كلّ اثنين مثل السالبتين البسيطة[١٢] و المعدولة لايجوز أن[١٣] يكذبا معاً، فإنّهما إن كذبا، صدق نقيضاهما[١۴] معاً،[١٥] و هما الموجبتان[١۶] المذكورتان.

و ربّما نقتصر[١٧] على هذا و نقول[١٨] هو محال. و ربّما نضم إليه شيئاً[١٩] آخر، و نقول إذا كذب السالبتان و صدق موجبتا هما المذكورتان، يلزم

١ـ و:ـ الف، م

٢ـ لا عادل: عادلاً الف/ بعادل م

٣ـ هو عادل: هو لا عادل م

۴ـ الموجبتين: الموجبين د

٥ـ و هب: و هو م

۶ـ أخفى: بأخفى الف

٧ـ تثبت: ثبت الف

٨ـ أيضاً كاف: أيضاً كان الف/ كان م

٩ـ هل: بل الف

١٠ـ نسبة: يشبّه الف، د

١١ـ فنقول: فيقول الف، د

١٢ـ البسيطة: البسيط م

١٣ـ أن:ـ الف

١۴ـ نقيضاهما: يقتضيهما الف

١٥ـ معاً:ـ د، الف

١۶ـ الموجبتان: الموجبان د

١٧ـ نقتصر: يقتصر الف، د، م

١٨ـ نقول: يقول د/ + و الف، م

١٩ـ شيئاً: شيء الف، م

أن لايلزم من كذب الأعم كذب الأخصّ، أمّا[1] دون ضمّ هذه الزائدة:[2] الدور ظاهر جدّاً، فإنّه بيّن عدم صدق الموجبتين المذكورتين معاً بعدم[3] كذب سالبتهما معاً، ثم بين عدم كذب السالبتين معاً بعدم[4] صدق الموجبتين معاً و هو دور صريح.

و إذا ضمّ الضميمة المذكورة، فاعلم أنّه إذا صدق الأخصّان و كذب الأعمّان معاً، إن كان دعواك أنّ الأخصّين[5] لايصدقان معاً، فنقول:[6] صدق الأخصّان و كذب الأعمّان،[7] فما لزم من[8] صدق الأخصّ صدق الأعم و هو محال. أو نقول[9] صدق الأخصّان و كذب الأعمّان فما لزم من كذب الاعم كذب الأخصّ و هو محال.[10]

و إن كان دعواك أنّ الأعمّين لايكذبان[11] معاً، لأنّه يجتمع الأخصّان، فنذكر[12] الوجهين بعينهما[13] في الدعوتين جميعاً، فهو دور صريح و يتضّمن[14] إثبات الشيء بنفسه.

و في[15] الجملة لزوم المحالين بعينهما مكرّر[16] في بيان الدعوتين. و في

۱ـ أمّا: و أمّا الف
۲ـ الزائدة: الزوايد الف/ الزيادة د
۳ـ بعدم: تقدم الف
۴ـ بعدم: تقدم الف
۵ـ الأخصين: الأخصّان الف
۶ـ فنقول: يقول الف ، م
۷ـ و كذب الأعمّان: ـ الف
۸ـ من لزم: لزوم د
۹ـ أو نقول: و نقول م
۱۰ـ أو يقول صدق الأخصّان...كذب الأخص و هو محال: ـ الف
۱۱ـ لا يكذبان: لا يكونان د
۱۲ـ فنذكر: يذكر م/ تذكر الف
۱۳ـ بعينهما: تعينهما د
۱۴ـ يتضّمن: مضمن د
۱۵ـ و في: في د
۱۶ـ مكرّر: متكرر د

عدم[1] صدق الأخصيّن استعان بعدم[2] كذب الأعمين، و في عدم كذب الأعمين استعان بعدم صدق الأخصين، و كرّر البيان في الدور. على أنّ المحالين المذكورين متساوي النسبة إلى الدعويين الدائرتين[3] بين كون أحدهما حجّة و الآخر دعوى و بالعكس. و هو في غاية من الفساد.[4]

فافهم[5] من هذا حل[6] أربع مغالطات و أمثلتها أيضاً: الأولى إثبات الأوّلي، و الثانية بيان الشيء بما هو أخفى منه، و الثالثة على تقدير النزول[7] إثبات الشيء بمقدمة يضطر إلى ذكر حجّة تلك الحجّة نسبتها[8] إلى إثبات مقدمة ثبوت الشيء و ذلك الشيء سواء. و الرابعة الإثبات الدوري و إثبات الشيء بنفسه، ففيه مصادرة[9] على المطلوب الأوّل.

* * *

۱ـ عدم: عدة الف

۲ـ بعدم: لعدم د

۳ـ الدائرتين: الدائرين الف، م

۴ـ الفساد: العناد د

۵ـ فافهم: افهم د

۶ـ حل: أحد الف

۷ـ النزول: اللزوم الف

۸ـ نسبتها: يشبهها الف

۹ـ مصادرة: المصادرة د

المشرع الرابع[1]

في جهات القضايا والمقول على الكلّ[2] و العكوس و التناقض[3]

١ـ المشرع الرابع:ـ د

٢ـ الكلّ: الكلي م

٣ـ التناقض: التقابض د

فصل [١]

في المطارحات على جهات القضايا و موادها

قد علمت أنّ نسبة أحد جزئي[١] القضيّة ـ أعني من الأجزاء الأُول، أي إذا كان السلوك إلى التحليل ـ لايخلو[٢] من ضرورة الوجود و ضرورة اللاوجود[٣] و عدم الضرورتين.[٤] و كان في القسمة وجود الضرورتين جميعاً إلّا أنّ هذا القسم محال، و أنّ الأُولى تسمّى «ضرورية» و الثانية «ممتنعة» و الثالثة «ممكنة»، و[٥] أنّ المادّة هي القضيّة الصالحة بخصوصها[٦] لبعض هذه الألفاظ و[٧] معانيها المذكورة في القول اللهجي[٨] أو الفكري بالعقل،[٩] و أنّ هذه الألفاظ و معانيها المستقلة مع قطع النظر عن القضيّة الّتي ضمّ إليها تسمّى جهة. و قد

١ـ جزئي : الجزئي الف

٢ـ لا يخلو: لا يخلوا الف، د

٣ـ اللاوجود: الاوجود د

٤ـ الضرورتين: الضرورة بين د

٥ـ و:ـ الف، د

٦ـ بخصوصها: لخصوصها الف، م

٧ـ و:ـ الف

٨ـ اللهجي: اللهيجي د

٩ـ الفكري بالعقل: الذكري بالفعل الف، م

تسلب[١] الجهة سلباً صادقاً و القضيّة بعد على ايجاب صادق، كقولنا «ليس بممكن[٢] أن يكون الإنسان حيواناً». هذا سلب جهة الإمكان عن القضيّة، لاسلب الحيوانيّة عن الإنسان، فإنّ الأوّل يصدق[٣] و الثاني يكذب.[٤] و هذا من أقرب الوجوه الموردة في الفرق بين[٥] الجهة و المادة.

واعلم أنّ أمهات الجهات هي هذه الثلاثة، فإنّها[٦] «طبيعية»، و عليها تبتني[٧] قواعد العلوم، والمنفصلة المذكورة حقيقية[٨] لاشك[٩] فيها، لأنّها أوّليّة.[١٠] و جميع ماسواها إمّا أن يكون أعمّ منها بحيث يجمع اثنين[١١] منها أو أحدها[١٢] مع بعض جزئيات الأجزاء، أو أخص منها.[١٣]

والضروريات بحسب التفصيل المشهور و غير المشهور على ثمانية مراتب:

المرتبة الأولى ما يكون النسبة بين الموضوع و المحمول واجبة على الدوام،[١٤] و هي نفسها لاتنسب[١٥] إلى علّة خارجة من جزئيها ـ لاقريبة و لابعيدة ـ بوجه من الوجوه، كقولنا: «اللّه حيّ»، فإنّ الموضوع واجب بذاته، والنسبة «واجبة دائماً».

١ـ تسلب: يسلب الف، د
٢ـ بممكن: ممكن الف
٣ـ يصدق: صدق د
٤ـ يكذب: كذب د
٥ـ بين: من د
٦ـ فإنّها: و إنّها م
٧ـ تبتني : يتبني الف
٨ـ حقيقية : حقيقة م
٩ـ لا شك: لا يشك الف، م
١٠ـ أوّليّة: أوليته د
١١ـ اثنين: اثنان د
١٢ـ أحدها: أحدهما م / واحدهما الف
١٣ـ منها: منهما الف
١٤ـ الدوام: + واجبة على الدوام د
١٥ـ لاتنسب: لا ينسب الف، د

والثانية ما يكون النسبة بين الموضوع والمحمول واجبة دائمة[1] باعتبار الأعيان أيضاً و هي في[2] نفسها لاتعلّل بخارج إلّا أنّها تعلّل بواسطة مّا، مثل قولنا لبعض الأزليات، أنّه «جوهر». فإنّ[3] نسبة الجوهريّة إليه واجبة و[4] دائمة أيضاً، و هي من حيث إنّها نسبة لا[5] تعلّل بعلّة خارجة باعتبار ذاتها، و لكن لمّا كانت النسبة بين الشيئين تابعة لذاتيهما، و أنّه[6] إن لم يكن الذات المنسوبة حاصلة، لاتنسب إلى شيء ولاينسب إليها شيء، و كلّ[7] نسبة هي معلولة[8] الجزأين؛ و إذا كان الموضوع في نفسه ممكن الوجود، و كلّ معلول بوجه مّا لمعلول فهو معلول لعلّة علته؛ فالنسبة[9] المعلولة[10] بوجه للموضوع معلول[11] لعلّة الموضوع بواسطة الموضوع، لامن غير واسطة، بخلاف القضيّة[12] الأولى، فإنّ موضوعها واجب الوجود بذاته لاتعلل[13] النسبة بغيره بوجه مّا.

والثالثة[14] ما[15] يكون النسبة باعتبار الموضوع و المحمول واجبة و دائمة،[16] و لكن لاباعتبار الأعيان، بل باعتبار موضوع في الذهن مثل قولنا «الإنسان حيوان»، لاقولنا[17] كلّ إنسان على شرائط المقول على الكلّ، و سيأتي

١ـ دائمة:ـ الف / دائماً م / + و د
٢ـ في:ـ الف، م
٣ـ فإنّ: فإنّه د/ و إنّ الف
٤ـ و:ـ الف
٥ـ لا:ـ الف
٦ـ و أنّه: فإنّه الف، د
٧ـ و كلّ: فكلّ م
٨ـ معلولة: معلول م
٩ـ علته فالنسبة: عليه و النسبة الف/ عليه فالنسبة م، د
١٠ـ المعلولة: + المعلول الف
١١ـ معلول: معلولة د
١٢ـ القضيّة: النسبة الف
١٣ـ تعلل: يعلل د
١٤ـ والثالثة: الثالثة د
١٥ـ ما:ـ الف
١٦ـ و دائمة: دائمة د، الف
١٧ـ قولنا:ـ م

الفرق.

والرابعة مايكون النسبة بين الموضوع و المحمول ضروريّة و دائمة، و لكن مادام ذات الشيء موجوداً، و لكن هذه في نفسها لادوام لها لأنّ موضوعها لايدوم، كقولك: «كلّ إنسان حيوان» أي كلّ واحد [١] واحد ليس واجب الدوام؛ فإذا لم يدم الآحاد، لاتدوم [٢] النسبة إليها. و فرق بين قولنا «الإنسان حيوان» و بين قولنا «كلّ إنسان حيوان [٣]»، فإنّ الأوّل [٤] لم يتعرض للطبايع العينيّة الفاسدة. و إذا برهن على أنّ الإنسانيّة العقليّة لها تصوّر [٥] دائم لمبدأ [٦] عالم بالأنواع، فيدوم هذه النسبة من هذا الوجه أزلاً و أبداً.

و الخامسة مايكون النسبة واجبة باعتبار شرط في الموضوع [٧] يبطل ببطلانه، [٨] كقولنا [٩] «كلّ إنسان متحرك فهو متغيّر». فإنّ التغيّر يزول عن الإنسان بزوال الحركة، و الإنسانيّة باقية.

و ينبغي أن يورد على النمط المذكور و لايقال «المتحرك متغيّر» مأخوذ الحركة جزءاً من المتحرك، فإنّه يصير الحركة جزءاً من الموضوع الّذي له [١٠] لفظ مفرد بالفعل، و لايبقى فرق معتبر بين قولنا «الحيوان [١١]» و بين [١٢] قولنا «المتحرك» على هذا الوجه، و لايقال أيضاً «الشيء المتحرك» [١٣] فإنّ هذا يلزمه

١ـ واحد: + و كل د
٢ـ لا تدوم: لايدوم د، الف
٣ـ و بين قولنا كلّ إنسان حيوان: ـ د
٤ـ الأوّل: الاوله م
٥ـ تصوّر: تصور د
٦ـ لمبدأ: أبداً ما د
٧ـ في الموضوع: من الموضوع الف / في الموضع د
٨ـ ببطلانه: ببطلاني الف
٩ـ كقولنا: كقولك د
١٠ـ له: ـ د
١١ـ الحيوان: + فرس د
١٢ـ و بين: ـ د
١٣ـ المتحرك: التحرك الف

دوام التغيّر[١] في بعض المتحركات «كالفلك». فإنّه دائم، فلا يخصّ بالمرتبة الّتي نحسّ[٢] فيها هذا النظم.[٣]

و لاأن[٤] يقال كلّ متحرك بالضرورة متغيّر،[٥] فإنّه يعمّ الفلك. و الحركة و التغيّر ضروريتان[٦] باعتبار أمر[٧] الفلك الضروري،[٨] و الضروري الدائم للضروري الدائم ضروري دائم. و نحن نريد نظماً في مثال يخصّ بالشرط في الموضوع لا ما يعمّ الضروري[٩] الدائم و غيره، فليس إلّا[١٠] ما قلنا، و تبيّن لك الفرق بين جزء[١١] الموضوع و الشرط فيه من اعتباري المتحرك.

و[١٢] السادسة هي ما يكون بشرط في المحمول كقولنا :«زيد ماش بالضرورة مادام ماشياً»، بحسب المشهور، و سنحقق أمره. و[١٣] في الخامسة مسامحة أيضاً.

و[١٤] السابعة ما يكون بشرط وقت[١٥] معيّن كقولك «القمر كاسف بالضرورة».

و[١٦] الثامنة ما يكون بشرط وقت غير معيّن[١٧] كقولك «الإنسان متنفس

١ـ التغيّر: التغيير د
٢ـ نحسّ: نحن الف، د، م
٣ـ النظم: النمط الف، م
٤ـ لاأن: لأن الف/ لا م
٥ـ متغيّر: يتغير الف
٦ـ ضروريتان: ضروريان الف، م
٧ـ أمر: من د
٨ـ الضروري: ضروري الف، م
٩ـ الضروري: بالضروري الف
١٠ـ إلّا: ـ الف
١١ـ جزء: الجزء د
١٢ـ و: ـ م، د
١٣ـ و: ـ الف
١٤ـ و: ـ د
١٥ـ وقت: + غير الف
١٦ـ و: ـ د
١٧ـ معيّن: متعين الف

بالضرورة بالفعل».

والأربعة تشاركت في أنّ نسبة المحمول فيها إلى الموضوع ضروريّة لنفس الموضوع و المحمول، و إذا وصفا[1] لايحتاج تلك النسبة إلى علّة خارجة، و الخبرية هي بنفس النسبة بينهما.[2] فمن حيث الكون قضيّة بخصوصها لايراد الضرورة[3] مطردة[4] فيها، فإذا[5] قلنا ضروريّة نعني بها الأربعة الأولى المشتركة[6] فيما ذكرنا لاغير. و تشاركت[7] الخمسة الأولى - أي الأربعة مع المشروطة[8] في الموضوع على الترتيب المذكور - في أنّها يصح أن يقال في الجميع مادام «ج».

و تشاركت الخمسة الأخيرة[9] - أي ماعدا الثلاثة المتقدّمة على الترتيب - في أنّ المحمول فيها لايدوم[10] للموضوع دواماً مطلقاً. و إذا أردنا أن لايتداخل الأقسام لانذكر[11] في القسم الّذي هو مشروط بوقت معيّن أو غير معيّن، أو بشرط في[12] موضوع أو محمول مجرّد الاقتران بذلك الشيء، بل إمّا نصرّح[13] بالاشتراط، أو لادائماً. فإنّ الإنسان أيضاً حيوان في وقت معيّن و غير معيّن و مادام إنساناً و مادام حيواناً، و لكن لايحتاج إلى هذه القيود و لايشترط[14] بها.

۱ـ وصفا: وصفنا الف، م
۲ـ بينهما: + بحيث الف
۳ـ بخصوصها لا يراد الضرورة: بخصوصها لا تزايد الضرورة م، د/ لا يراد أيضاً الف
٤ـ مطردة: مطرد الف، م
٥ـ فإذا: إذا د
٦ـ المشتركة: الشركة الف
۷ـ تشاركت: يشاركت الف
۸ـ المشروطة: الشرط و الف
۹ـ الأخيرة: ـ الف
۱۰ـ لا يدوم: لا يلزم الف
۱۱ـ نذكر: يذكر د، الف
۱۲ـ في: ـ م
۱۳ـ نصرّح: يصرح الف
١٤ـ لا يشترط: لا بشرط د

فهذه الأربعة يذكر فيها اللادوام أو الاشتراط[١] بالزوائد ليخص[٢] كلّ قسم بمادته. و الوقت المعيّن و[٣] الغير المعيّن إنّما يعتبر فيما له لازم ضروري يسوق إلى الحكم وقتاً،[٤] كالكسوف لاكالكتابة بالفعل، فإنّه ليس في الإنسان ما يسوقه إلى الكتابة بالفعل.

والشرط في المحمول يطّرد[٥] في جميع الموادّ الضروريّة حتّى في قولك[٦] «المبدأ الأوّل حيّ[٧] مادام حيّاً» و «القمر كاسف مادام كاسفاً» إلّا أنّ لكلّ واحد ضرورة باعتبار آخر.[٨]

و يجب أن[٩] يبحث في قولنا «كلّ إنسان ماش بالضرورة، مادام ماشياً».

بحث و تحصيل[١٠]

فنقول أمّا القضيّة فهي صالحة لإدخال الضرورة عليها؛ و أمّا نسبة المشي إلى الإنسان في نفسه[١١] في حال كونه ماشياً ليس بواجب، بل ممكن. و قد ذكر في الكتب أنّ الممكن لايخرجه الوجود و لااستمرار الوجود[١٢] إلى الوجوب.

١ـ الاشتراط: اللااشتراط م، د

٢ـ بالزوائد ليخص: بالتراويد ليختص م / بالتراويد يختص الف

٣ـ و: أو الف

٤ـ وقتاً: ـ الف

٥ـ في المحمول يطرد: في المحمول ليطرد الف / و المحمول يطرد د

٦ـ قولك: قولنا الف، م

٧ـ حيّ: حتى الف

٨ـ باعتبار آخر: من جهة أخرى الف

٩ـ أن: + لا الف

١٠ـ بحث و تحصيل: ـ د

١١ـ في نفسه: ـ الف

١٢ـ لا استمرار الوجود: لا استمراره الف، م

و الضروريات الأربعة المتقدّمة بحسب وصفنا[١] في الأعيان نسبتها ضروريّة باعتبار ذواتها، أي إذا أضيفت النسبة إلى الأعيان، وجد لها في الأعيان ضرورة ـ أمّا أنّ الضرورة هل هي عقليّة صرفة، أو لها وجود في الأعيان؟[٢] فذلك كلام آخر يأتي فيما بعد ـ و الثلاثة الباقية أيضاً:

أمّا الّذي شرطه[٣] في الموضوع، فمتحركيّة الإنسان يجعل التّغير له بحال الضرورة في الأعيان و في القضيّة أيضاً كذا.[٤] والوقت المعيّن يجعل القضيّة بحال الضرورة و هو في الأعيان أيضاً باعتبار اللازم السابق يجعل[٥] الأمر في نفسه سبيل[٦] الضرورة.

أمّا قولنا«مادام ماشياً» في القضيّة و القول يجعل القضيّة الخبرية[٧] [صحيحاً][٨] عليها ذكر الضرورة. و أمّا في الأعيان، فليس في الأعيان[٩] إلّا الإنسان والمشي و وجوده له أو[١٠] استمراره له.

و قد قلنا وجوب[١١] الوجود ليس بنفس[١٢] الوجود و[١٣] لابسبب الاستمرار. والوجود لايخرج الشيء إلى الضرورة. و أمّا علّة أخرى، فليست[١٤] مذكورة في القضيّة، و المذكور في القضيّة ليس له صورة[١٥] في الأعيان زائدة[١٦] تجعل نفس

١ـ وصفنا: وضعياً د

٢ـ لها وجود في الأعيان: بها وجد في الأعيان د

٣ـ شرطه: شرط الف

٤ـ كذا: ـ الف، م

٥ـ يجعل: و يجعل د

٦ـ سبيل: بسبيل م، د

٧ـ القضيّة الخبرية: الصفة الخبرية م/ الصفة الجزئية د/ القضية الجزئية الف

٨ـ [صحيحاً]: صحيح الف، م، د

٩ـ في الأعيان: ـ د، م

١٠ـ أو: و م

١١ـ وجوب: وجود الف

١٢ـ بنفس: نفس الف

١٣ـ و: ـ د

١٤ـ فليست: فليس الف

١٥ـ صورة: أيضاً الف/ ضرورة م

١٦ـ زائدة: + و قد الف، م

المشي[١] ضرورياً للإنسان، فهذه الضرورة ـ أي الّتي شرطها في المحمول ـ تخالف[٢] سائر الضروريات؛ فإنّ سبب الضرورة في القول فحسب.

ثمّ نقول طوراً آخر: ليس قولنا «الإنسان مادام ماشياً فهو بالضرورة ماش[٣]» مأخوذاً في حال[٤] مشيه واجب بذاته، بل ممكن في نفسه، فإنّه مادام ماشياً أيضاً ممكن المشي في نفسه.[٥] و هذا[٦] قول صحيح، أي أن يقال «الإنسان مادام ماشياً فالمشي له من حيث نفس المشي بالفعل[٧] ممكن» إذ الوقوع لاينافي الإمكان و لادوام الوقوع على ما سبق. فإذاً صيرورته[٨] ضرورياً ليس لهذا[٩] الشرط، فإنّه غير منافي الإمكان، و لاذاته مرجحة لإمكان نفسه، بل ينبغي أن يؤخذ أنّ الإنسان مادام ماشياً فهو ممكن المشي في نفسه، واجب المشي بسبب[١٠] غير مذكور في القضيّة. فإذا كان السبب المخرج إلى الضرورة غير مذكور في القضيّة، فالقضيّة بجميع[١١] قيودها ممكنة.

و إذا أخذ أنّ الإنسان مادام ماشياً مأخوذاً مع المشي، يجب التصديق بمشيه،[١٢] أي إذا أخذناه كذا؛ فحينئذ صارت الضرورة ليس معناها الضرورة في نفس الأمر، بل وجوب التصديق. و كم من ممكن واجب التصديق بالوقوع ممّا يشاهد وقوعه، و كم[١٣] من ضروري غير واجب التصديق بوقوعه إذا جهل

١ـ المشي: الشيء الف

٢ـ تخالف: بخلاف الف، م

٣ـ ماش: ماشياً الف

٤ـ حال: حاله الف، م

٥ـ فإنّه مادام ...في نفسه:ـ الف

٦ـ و هذا: فهذا الف، م

٧ـ بالفعل:ـ الف

٨ـ فإذا صيرورته: فإذن ضرورته الف

٩ـ لهذا: بهذا م

١٠ـ بسبب: لسبب م

١١ـ فالقضيّة بجميع: والقضيّة المجتمع الف

١٢ـ بمشيه: مشية د/ بمشية الف، م

١٣ـ من ممكن واجب...وقوعه و كم:ـ الف

الإنسان جهة [ضروريته].[١]

فثبت أنّ قولنا«مادام ماشياً ضروري[٢] المشي» إن عني به أنّ في حالة مشيه مأخوذاً مع المشي أو مشاهداً له المشي، يجب التصديق له بذلك؛ لم يبق الضرورة لنفس الأمر، بل للقبول، فلا يشارك الضروريات المذكورة في ضرورتها.

و إن عني به أنّ في حالة دوام المشي صار المشي واجباً له[٣] لذات الدوام، ففاسد. فإنّ الوجود و الدوام ممكنان،[٤] فإن كانت ضرورة، فبسبب[٥] خارج غير مذكور. و كأنّا[٦] أشرنا بالضرورة إلى السبب[٧] الخارج. و كأنّا قلنا «ج» بالضرورة هو «ب» مادام «ب» بسبب خارج إلّا أنّ شرط الضرورة لم يذكر و لا[٨] السبب.

واعلم أنّه إذا قيل:«كلّ إنسان مادام كاتباً فهو بالضرورة كاتب»، أو «كلّ إنسان مادام أبيض فهو بالضرورة أبيض» على رأى من يعتبر هذه الأشياء شرائط[٩] صحيحةً للضرورة[١٠] القوليّة، فإذا[١١] حذفت لايصح أن يقال بإطلاقهم العام ـ الّذي عرّفناك في غير هذا الكتاب و سنبحث فيه ـ «إنّ كلّ إنسان كاتب بالفعل، و كلّ[١٢] إنسان أبيض بالفعل». فإنّه كاذب.

١ـ [ضروريته]: ضرورية الف، م، د
٢ـ فثبت إنّ...ضروري:ـ د
٣ـ له: لها «بدل» م
٤ـ ممكنان: ممكناً الف
٥ـ فبسبب: فليست د/ فسبب من م/ نفسه «بدل» م
٦ـ و كأنّا: فكأنّا الف، م
٧ـ السبب: السلب د
٨ـ و لا: و إلّا الف
٩ـ شرائط: شرايطة الف، م
١٠ـ للضرورة: الضرورة الف
١١ـ فإذا: و إذا الف، م
١٢ـ و كلّ: أو كلّ الف

و في وجوديتهم إذا قيل كلّ إنسان أبيض بحال مّا لادائماً، عند من اصطلح على الوجوديّة بهذا، أو من يعبر[١] عنها بقوله وقتاً ما[٢] لادائماً. أو من يجعل الوجودية ما يكون فيه حكم غير ضروري دائم، فيقول: «كلّ إنسان أبيض» غير ضروري دائم، فإنّه كاذب. إذ الحكم على كلّ واحد ينبغي أن يعمّ جميع الآحاد، فليس حال مّا غير دائم يجعل البياض بحال الضرورة في كلّ[٣] واحد من النّاس و لاوقتاً ما، و لاكلّ واحد يصير أبيض أو كاتباً ضرورة غير ضروريّة دائمة، بل من النّاس ما لايصير أبداً كاتباً بالفعل و لا ماشياً بالفعل.

فإذا[٤] قيل: إنّ المطلقة الخاصّة الّتي لهم تعمّ[٥] ضرورياتهم الأربعة و دخل فيها ما شرطه[٦] في المحمول، أو المطلقة العامّة يتناول ما شرطه[٧] في المحمول، فاعلم أنّه غير صحيح؛ فإذا[٨] ذكر ذلك الشرط بخصوصه مثل مادام أبيض، أبطل الإطلاق. و إن[٩] ترك، و قد ذكر أنّه ليس فيه ضرورة إلّا بسبب و ليس هو معنى متحصّل في الأعيان، فلا يصحّ بوجه أن يذكر «إنّ كلّ إنسان[١٠] أبيض»، فالقضيّة[١١] الّتي لاضرورة لها إلّا بحسب هذا الشرط من وقت معيّن أو غير معيّن، إذا حذف[١٢] شرطها، كذبت.

واعلم أنّ مثل «الضحاك» و «الكاتب» إذا أخذ غير ضروري، ينبغي أن يؤخذ بالفعل و إلّا فاستعداداتها أنّها ضروريّة.

١ـ يعبر: يغير الف
٢ـ وقتاً ما: قوله وقيا أو الف/ + أو د
٣ـ في كلّ: بكلّ الف
٤ـ فإذا: و إذا الف
٥ـ لهم تعمّ: لهم يعمّ الف/ لها تعم م
٦ـ شرطه: شرط م
٧ـ شرطه: شرط م
٨ـ فإذا: فإنه إذا الف، م
٩ـ و إن: فإن الف، م
١٠ـ إنسان: ـ الف
١١ـ فالقضيّة: فإنّ القضيّة الف
١٢ـ حذف: حذفت الف

و قد ذكرنا الضروري الدائم و الضروري الغير الدائم، بقي لنا دائم غير ضروري.[١] لاينبغي أن يفهم منه أنّ شيئاً يقع[٢] دون الوجوب بسبب مّا، فإنّه قد برهن أنّ الممكن ما لم[٣] يترجح بالوجوب لايقع. و قد ذكر أنّ بعض النّاس قد يصحبه في الوجود ما لا[٤] يفارقه أصلاً كالسواد لبعض النّاس، فبعض النّاس أسود دائماً من[٥] غير ضرورة، و ربّما يقع ههنا زيادة نظر.

بحث و تحصيل[٦]

إذا قيل «زيد أسود» و جعل اسم زيد لمجموع خواصه، كما ظنّ بعض النّاس، فقولنا:[٧] «زيد أسود» ضروري،[٨] فإنّه من جملة خواصّه الّتي أخذت جزء المفهوم، أوله سبب باطن من جملة الخواص يلزمه السّواد، فلا يكون دائـميّاً[٩] غير ضروري، بل جزء مفهوم الشيء[١٠] ضروري،[١١] و لازم جزء المفهوم أيضاً ضروري.

و إذا أخذ أنّ زيداً[١٢] اسم لشخص[١٣] الإنسانيّة وحدّها -[١٤] و قد بيّنا أنّ

١-دائم غير ضروري: غير دائم ضروري الف

٢-يقع: وقع الف، م

٣-لم: لا الف، م

٤-لا:-د

٥-من:-الف

٦-بحث و تحصيل:-د

٧-فقولنا: قولنا الف

٨-ضروري:-الف

٩-دائميّاً: دائماً م

١٠-جزء مفهوم الشيء: جزء المفهوم مفهوم لشيء د، الف

١١-من جملة الخواص يلزمه ...مفهوم لشيء ضروري:-الف

١٢-زيداً: زيد الف

١٣-لشخص: الشخص د/ بشخص الف

١٤-وحدّها: وجدوا د

المميّز غير مشخص، و سنرجع إلى تحرير البرهان عليه ـ، فيكون نسبة السواد إليه لذاته أي من حيث هو إنسان غير ضروري، بل له [۱] سبب غير مذكور في القضيّة، فهو دائم غير ضروريّ له أي من ذاته. و إذا قيل «بعض النّاس أسود» هو دائم غير ضروريّ أيضاً من ذاته. [۲]

و توّهم بعض النّاس أنّه يكون دائماً غير ضروريّ في الكليّات و هو [۳] خطاء. أمّا إن كان يعني به [۴] أنّه لايترجّح بسبب ما [۵] في الأعيان، فقد [۶] برهن على أن ما لايجب لايقع. و إن كان بالنسبة إلى [۷] حكمنا، فإنّا لانحكم [۸] أنّ كلّ «ج» «ب» دائماً بتّة غير ضروري [۹] في اعتقادنا، لأنّ [۱۰] حكمنا على جميع الآحاد بالدوام إن كان لمشاهدتنا في البعض [۱۱] الدوام، لايصحّ الحكم كليّاً، فإنّ هذا كمن لم ير في الزنج [۱۲] أبيض و لم ير غير الزنج، فيحكم لمشاهدة البعض أنّ كلّ إنسان دائماً أسود. [۱۳] و إن كان الترجيح [۱۴] بنفس الماهيّة للدوام، فجاءت الضرورة. [۱۵] و كلّ ما ليس بذاتي للشيء و لا لازم، لايمكن للذهن الحكم بالدوام في الآحاد كلّها

۱ـ له: ـ الف

۲ـ من ذاته: ـ الف

۳ـ و هو: فهو الف، م

۴ـ به: له م

۵ـ ما: أمّا الف

۶ـ فقد: و قد الف

۷ـ إلى: لما الف، م

۸ـ فإنّا لا نحكم: فإنّا لا يحكم الف / بأنّا لا نحكم م

۹ـ غير ضروري: ضروري الف / غير ضروريّة م

۱۰ـ لأن: لأنا الف

۱۱ـ لمشاهدتنا في البعض: تشاهد ينافي بعض الف

۱۲ـ لم يرفي الزنج: يرى الزنج د / لم يرى في الزنج م

۱۳ـ أسود: أبيض د

۱۴ـ الترجيح: الترجح الف

۱۵ـ فجاءت الضرورة: فجاءت الضروريّة د / فجاز أيضاً الف

حكماً صحيحاً، و كلّ من حكم بالدوام[١] على الآحادية[٢] كلّها فقد اعتقد اللزوم، فإن كان الحكم صادقاً فاللزوم صادق، و إن كان كاذباً فكاذب،[٣] و لايدوم أمر مع[٤] جزئيات شيء أبداً إلّا لضرورة مستمرة، إذ[٥] دوام الممكن ممكن[٦] محتاج إلى مرجّح.

و لست أدّعي أنّ كلّ[٧] دائم لأعداد كلّي ينبغي أن يكون لاحقاً[٨] من نفس ذلك الشّيء، فإنّا نحكم على الممكنات المفارقة من جميع الوجوه[٩] بدوام الوجود. و ليس دوام الوجود لهابذاتها،[١٠] بل هذا الترجح[١١] و الدوام بسبب[١٢] فاعلها الغير المتغيّر.[١٣] و كذا حركات الأجرام الفلكيّة و دوامها.

و هذا الفصل إنّما أوردناه ههنا لكثرة خبط النّاس في هذا الموضع، فتبيّن أنّ الحكم الدائم في الحقيقة[١٤] ليس إلّا لمن يعتقد ضرورة و[١٥] لزوماً دائماً إجمالاً أو تفصيلاً.

و هذا الّذي ذكرناه[١٦] إنّما هو في الشّيء في الأعيان أو الحكم عليه، و أنّه لايجوز أيضاً أن يقيّد القضيّة بالدوام الغير الضروري المصرح به أو المعتقد

١ـ في الآحاد كلّها...من حكم بالدوام:ـ د

٢ـ الآحادية: الآحاديتة م، د

٣ـ فكاذب: و كاذب د

٤ـ مع: ـ د

٥ـ إذ: أو الف

٦ـ ممكن:ـ د

٧ـ كلّ: + عدد د

٨ـ لا حقاً: حقّاً م

٩ـ الوجوه: الوجود الف

١٠ـ بذاتها: لذاتها د

١١ـ الترجح: الترجيح الف، م

١٢ـ بسبب: بسلب الف

١٣ـ المتغيّر: المتعيّن د

١٤ـ في الحقيقة:ـ الف، م

١٥ـ و:ـ الف

١٦ـ ذكرناه: ذكرنا م

كذا.

و نرجع فنقول[1] الشّخص أيضاً إن عني بأنّ له دوام غير ضروري بسبب من الأسباب فهو خطاء، فإنّه ما[2] لم يترجح بالوجوب لايكون، و ما لم يجب دوامه لايدوم. و إن عني أنّه دائم لبعض جزئيات الماهيّة[3] «كالسواد» لبعض الموصوفات[4] بالإنسان غير واجب من نفس الإنسان، حتّى إذا قلنا «بعض النّاس أسود دائماً من غير ضرورة» أي غير ضروري[5] بسبب نفس الموضوع، بل بسبب خارج يذكر أو لم يذكر؛ فمثل هذا في الكليّات أيضاً يوجد، كمن يحكم أنّ كلّ ممكن مفارق من جميع الوجوه موجود[6] دائماً من غير الضرورة أي من نفس المفارق، و أنّ[7] هيولي الأفلاك حاملة صورها دائماً من غير ضرورة، أي ليس اقتضاء نفس الهيولي لحوق تلك الصور[8] بها، بل ذلک لها بسبب خارج كسواد زيد.

فافهم[9] هذا، فإنّه لافارق بين الكليّات و الجزئي[10] في الدوام[11] الغير الضروري على التفصيل المذكور. و كما أنّ[12] من يحكم أنّ كلّ زنجي أسود[13] دائماً، لايمكنه الحكم إلّالشعور بلزوم[14] ضروري، فكذلك الّذي يحكم[15]

١ـ فنقول: فيقول الف

٢ـ ما: ـ د

٣ـ الماهيّة: للماهيّة د

٤ـ الموصوفات: الموجودات م

٥ـ ضروري: ضرورة الف

٦ـ موجود: موجوداً الف، م

٧ـ و أنّ: فإنّ الف، م

٨ـ الصور: الضرورة م، الصورة الف

٩ـ فافهم: افهم د

١٠ـ و الجزئي: الخبري د

١١ـ الدوام: اللادوام د

١٢ـ و كما أنّ: فكما انّ كلّ م/ و كما انّ كل الف

١٣ـ أسود: السواد د

١٤ـ لشعور بلزوم: الشعور بلزوم د/ لشعور يلزم م/ لشعور بلزوم «بدل» م

١٥ـ يحكم: ـ د

أنّ زيداً[۱] الحبشي دائم السواد، نفس[۲] حكمه بسواده[۳] الدائم ليس إلّا لاعتقاده الضرورة و بملاحظته[۴] لها، حتّى إن لم يكن كذا، و قلنا: «زيد غير[۵] كاتب دائماً» لايصحّ لنا الحكم بوجه، لشعورنا[۶] بإمكان أنّه يتعلّم الكتابة، إلّا أن يستدلّ بسقوط قواه أو[۷] بطلان آلته و[۸] عدم تأتّ[۹] بوجه،[۱۰] و حينئذ بهذه الملاحظات تصير[۱۱] ضرورية.

و كلامنا في الحكم[۱۲] في القضية، و إلّا فالأمور كلّها واجبة في الأعيان بأسبابها. فاحدس أن[۱۳] لادائمة غير ضروريّة لا في القضيّة و لافي الأعيان. و نحن لسنا نطول إلّا في مواضع تطويلاتهم و لاقترا[۱۴] حكم أيّها الملتمسون، و إلّا فالوقت أعزّ من[۱۵] أن يضيع في الدائمة[۱۶] الغير الضروريّة[۱۷] و نحوها من مسائل لاينفع كثيراً.

و الضروريّة[۱۸] الغير الدائمة إذا كان لها لازم سابق، يصحّ في الكلّيات

۱ـ زيداً: زيد م، د
۲ـ نفس: ـ د
۳ـ بسواده: لسواده الف
۴ـ و بملاحظته: ملاحظته د
۵ـ غير: ـ د
۶ـ لشعورنا: بشعورنا د
۷ـ قواه أو: قوله أو د/ قواه و الف، م
۸ـ آلته و: آلته أو الف/ البتة أو د
۹ـ تأتّ: بأيّ الف، م
۱۰ـ بوجه: توجّه م
۱۱ـ تصير: يصير الف، د
۱۲ـ في الحكم: في الجملة الف، م/ في الحكم «بدل» م
۱۳ـ فاحدس أن: ـ الف
۱۴ـ لاقترا: لافترا الف
۱۵ـ من: ـ م
۱۶ـ الدائمة: الدائم د
۱۷ـ الضروريّة: الضرورة د
۱۸ـ كثيراً و الضروريّة: كثيراً والضروري د/ كثراً و الضرورية الف، م

كالتنفس[١] و الشروق و الغروب.

والممكن قد يعنى به[٢] ما ليس بممتنع و دخل فيه الواجب، و صارت القسمة ثنائية على هذا الاصطلاح: ممتنع و ممكن، و هذا هو الإمكان العام. فإذا أخذ ما[٣] يلزم سلب الامتناع، فذلك اللازم يطّرد مع[٤] سلب[٥] الامتناع المطّرد[٦] في مادّة الوجوب و الإمكان[٧] الخاص. فمفهوم الإمكان العام معنى واحد يشترك فيه الإمكان الخاص[٨] والوجوب [الوجودي]،[٩] هو شبه جنس لهما.

بحث و تحصيل[١٠]

و إذا أخذ عبارة عن نفس سلب[١١] الامتناع، فذلك معنى متفق في الإمكان الحقيقي والوجوب. فالإمكان[١٢] العام يكون قد وقع عليهما[١٣] بالمعنى المتّفق، فبطل قول من زعم أنّ الإمكان العام[١٤] يقع عليهما بالاشتراك على الطريقتين[١٥] جميعاً.

فأمّا من عرّف الإمكان العام بسلب الامتناع لاغير، و لايرى اشتراك الواجب والممكن الخاص[١٦] في غيره. ثمّ[١٧] أخذ الامتناع عدمياً و لايكون عبارة

١ـ كالتنفس: كالنفس م

٢ـ به: بها الف

٣ـ أخذما: أخذ نا د

٤ـ سلب الامتناع...يطرع مع:ـ الف

٥ـ سلب: سبب الف

٦ـ المطّرد: الفرد د

٧ـ و الإمكان: + و الإمكان الف، م

٨ـ الخاص: الخاصي د

٩ـ [الوجودي] وجودي الف، م، د

١٠ـ بحث و تحصيل:ـ د

١١ـ سلب:ـ الف

١٢ـ فالإمكان: و الإمكان الف

١٣ـ عليهما: عليها الف، د

١٤ـ العام:ـ الف

١٥ـ الطريقتين: الطرفين د

١٦ـ الخاص: الخاصي د

١٧ـ ثمّ: + إنا م، الف

عن عدم الشيء مطلقاً، فإنّه قد يكون الشّيء المعدوم ممكناً، بل إن كان عدمياً فهو سلب قسيميه أعني الوجوب و الإمكان. فإذا[١] كان عبارة عن سلبهما ثمّ قيل: الممكن ما ليس بممتنع، فكأنّه قيل: الممكن العامي هو الّذي ليس ليس[٢] بواجب و لاممكن، بل إمّا واجب و إمّا[٣] ممكن. فإنّ نفي النفي المجرد[٤] عن لاحق، إثبات، فيكون كأنّا قلنا: الممكن العامي إمّا واجب و إمّا ممكن حقيقي، و ليس يجمعهما إلّا سلب سلبهما، و سلب سلبهما هو[٥] نفسهما، فيلزم على رأي هذا القائل الاشتراك ضرورة.

فإذا جاز[٦] ذكر الإمكان العام مرّة و عني به الحقيقى و الواجب معاً[٧] بعد صيرورة[٨] اللفظ مشتركاً، فلا يصحّ لما[٩] سبق. و إن عني به مجموعهما فلا يجوز له أن يقول للواجب وحده ممكناً بالإمكان العام و [اللاممكن][١٠] الخاص، فلا[١١] يبقى أيضاً الاسم مشتركاً على[١٢] هذا المعنى. فإنّ اسم الشّيء لايقع على جزأيه[١٣] بالاشتراك إلّا باصطلاح آخر لايعني[١٤] به مفهومه. فإذا رأيت أنّه خلط هذه الأشياء تارة على أحكام المتواطي و تارة على أحكام المشترك،[١٥] فاعلم أنّه أخطأ في التعريف و جميع توابعه.

١ـ فإذا: و إن م

٢ـ ليس: ـ الف، م

٣ـ و إمّا: أو الف

٤ـ نفي النفي المجرد: بقي النفي لا بمجرد د

٥ـ هو: و هو د

٦ـ فإذا جاز: فإذا جاء و الف، م

٧ـ معاً: نفى الف، م

٨ـ صيرورة: ضرورة الف، د

٩ـ يصح لما: يصلح بما د

١٠ـ [اللممكن]: بالإمكان الف، م / الإمكان د

١١ـ فلا: و لا د

١٢ـ على: عنّي الف

١٣ـ جزأيه: جزأة د/ جزئية الف

١٤ـ يعني: نعنى م

١٥ـ المشترك: الاشتراك الف، م

والحقّ أنّ الإمكان العام بمعنى واحد يقع على الواجب و الممكن، و لايتأتى الاصطلاح بالإمكان العام على سلب الامتناع نفسه إلّا لمن اعتقد أنّ الامتناع اعتبار عقلي محصّل لاغير، لا أنّ[١] مفهومه سلبي.

و قد اشترک الإمكان الخاص والوجوب[٢] في أنّهما جهتا[٣] الوجود بذاتهما[٤] ولاينافيان[٥] الوقوع المحصّل أصلاً،[٦] فبهذا الاعتبار يصحّ أن يجمعهما ممكن أن يكون الإمكان العام بمعنى محصّل لاباعتبار سلب[٧] الامتناع، بل ما[٨] يلزمه.

واشترک الإمكان الخاص و الامتناع في أنّهما لاينافيان[٩] العدم أصلاً، فبهذا الاعتبار صحّ للممكن الخاصّ[١٠] أن يدخل مع[١١] الممتنع في ممكن أن لايكون[١٢] العام. و لنرجع إلى ايراد القواعد.

و قد علمت أنّ الممكن الخاص غير ضروري الوجود و العدم، و صارت القسمة بحسبه ثلاثيّة. و أنّ الممكن العامّي[١٣] يصحّ على طرفي نقيضه، لأنّه غير ممتنع أن يكون،[١٤] و غير ممتنع أن لايكون.[١٥]

١ـ لا أنّ: لأن الف

٢ـ والوجوب: والوجود الف

٣ـ جهتا: جهته الف

٤ـ بذاتهما: بذاتيهما الف

٥ـ ولا ينافيان: ولا متنافيان الف، م

٦ـ أصلاً:ـ م

٧ـ سلب: سبب الف

٨ـ ما: ممّا الف، م

٩ـ لا ينافيان: لا ينافي الف

١٠ـ صحّ للممكن الخاصّ: صحّ الممكن الخاصّ الف/ للممكن الخاصّي د

١١ـ مع: في الف، م

١٢ـ أن لا يكون: أن يكون د / لا يكون الف

١٣ـ العامّي : العام م

١٤ـ أن يكون: أن لا يكون د

١٥ـ و غير ممتنع أن لا يكون:ـ د

فإذا[١] اصطلح على[٢] الممكن الخاص بأنّه غير ضروري الوجود و العدم ـ على أنّه عبارة عنه فقط ـ، فإذا قيل: إنّ[٣] الشيء الفلاني ممكن أن يكون و ممكن أن لايكون و عني[٤] به الإمكان الخاص؛[٥] يكون تكراراً لاتلازماً، كما أن قوليك:«الشّيء الفلاني غير ضروري الوجود[٦] والعدم، و غير ضروري العدم[٧] والوجود»، لايصحّ أن يؤخذ[٨] في باب[٩] التلازم، ولايستحق كلّ واحد منهما حكماً[١٠] به التفرقة.

ثمّ إن جعل الاصطلاح بالإمكان على[١١] مايلزم سلب[١٢] ضرورة العدم والوجود، فلاشك أنّه ليس أمراً[١٣] يختصّ بالوجود. فإنّ الممكن بذاته لايترجح أحد طرفي نقيضه[١٤] على الآخر، فلابد و أن يكون نسبته إلى الوجود والعدم سواء، فإنّه ليس لوجود الشّيء إمكان ولعدمه إمكان آخر حتّى لاينافي[١٥] الضرورتين أحدهما، بل كلاهما، و يعلم أنّه ينافيهما واحد، فإذا أخذ أمر[١٦] متساوي النسبة إلى الوجود و العدم، مثلاً ـ أيّ شيء كان ـ فقيل ممكن أن يكون متساوي النسبة إلى الوجود و العدم، و إذا[١٧] قيل ممكن أن لايكون أيضاً هكذا،

١ـ فإذا: و إذا د
٢ـ على: عني الف
٣ـ إنّ: إذا الف
٤ـ عني: عن د
٥ـ الخاص: الخاصي د
٦ـ الوجود: ـ الف
٧ـ و غير ضروري العدم: ـ م
٨ـ يؤخذ: + أن د
٩ـ في باب: + غير ضروري الوجود و العدم و غير ضروري العدم و الوجود لا يصحّ أن يؤخذ في باب م
١٠ـ حكماً: حكم د
١١ـ بالإمكان على: أعنّي الف
١٢ـ سلب: سبب الف
١٣ـ أمراً: أمر د
١٤ـ نقيضه: نقيضيّة الف
١٥ـ لا ينافي: لا يتاتى الف
١٦ـ أمر: ـ د
١٧ـ و إذا: فإذا م

فهو تكرار،[1] لاتلازم.[2]

ففي الحقيقة الإمكان الخاص ليس له لازم واحد متعاكس[3] لا من بابه[4] و لامن غير بابه،[5] بل المتعاكس في مادّة الإمكان الخاص ـ خاصّة من غير تكرار ـ الإمكان العام، و قد دخل ضرورياتهم الأربعة المشهورة فيه.

و اصطلح قوم آخرون بالإمكان على ما ليس بممتنع و لاواجب و لاباعتبار[6] وقت و غيره مثل التنفس و مامعه، بل مثل الكتابة للإنسان. فعندهم القسمة رباعيّة[7] من[8] واجب و ممتنع، و شيء له ضرورة مّا[9] و شيء لاضرورة له أصلاً.

و لايعنون به أنّ الكتابة للإنسان يخلو[10] في نفسها من[11] مقارنة ضرورة باعتبار، فإنّها في حالة الوجود مقترنة بالوجوب[12] باعتبار العلّة، و في حالة العدم بضرورة العدم باعتبار عدم العلّة.

و إن اقتصروا على أنّه[13] ليس معه ضرورة مّا[14] باعتبار ذاته، فالتنفس[15] للإنسان أيضاً كذا، و قد أبوا إمكانه. فينبغي أن يعتبر في هذا الإمكان

١ـ فهو تكرار: فتكرار د
٢ـ لا تلازم: لا يلازم الف
٣ـ متعاكس: معاكس الف
٤ـ بابه: ذاته الف
٥ـ بابه: ذاته الف
٦ـ باعتبار: + من د
٧ـ رباعيّة: رباعيتين الف
٨ـ من: ـ د، الف
٩ـ ما: ـ الف
١٠ـ يخلو: يخلوا د
١١ـ من: عن د
١٢ـ بالوجوب: ـ م، الف
١٣ـ أنّه: أنّ م
١٤ـ ما: ـ الف، م
١٥ـ فالتنفس: بأنّ التنفس م/ فإنّ التنفس الف

ما ليس له لازم[۱] سابق يتأدّى إلى وجود الشيء وقتاً مّا ضرورة، فإنّ الكتابة بالفعل للإنسان ليس لها وقوع في كلّ واحد باعتبار لازم يتادّى[۲] إليه بتّة بخلاف التنفس.

و في العلوم لايورد إلّا الإمكان الحقيقي، و هو الّذي لاضرورة في طرفي[۳] نقيضه، سواء وجب بعلّة أو لم يجب. و في المنطق يورد[٤] الإمكان العام أيضاً، لأنّه تعمّ[٥] الثلاثة بموجبة و سالبة، فيشتمل[٦] كلّ واحد من بسيطة و معدولة[۷] على قسمين، و ينتفع به في مواضع النقيض والعكس و[۸] غيرهما. و أمّا الثالث فليس له اعتبار كثير.

و من ظنّ أنّ الممكن لايصحّ وقوعه إلّا في المستقبل، فإنّ الوجود يخرجه إلى الوجوب، فغير مصيب، إذ العدم أيضاً يخرجه إلى ضرورة العدم؛ و إذا كان لاينافي ضرورة عدمه باعتبار عدم العلّة إمكانه، فلا ينافي ضرورة الوجود باعتبار العلّة امكان وجوده. ثمّ إن كان إمكان وجوده يقتضي اللا[۹] وجود في الحال لئلّا يترجّح بالوجود، فإمكان العدم يقتضي اللاّعدم في الحال، بل ينبغى أن يكون موجوداً لئلّا[۱۰] يترجّح العدم،[۱۱] و إمكان العدم والوجود معاً، فيقتضي الإمكان العام[۱۲] على رأيه أن يكون موجوداً و معدوماً معاً و هو محال.

۱ـ لازم:ـم
۲ـيتادّى: تنافي الف
۳ـطرفي: طرف د
٤ـيورد:ـد
٥ـتعمّ: يعمّ الف
٦ـفيشتمل: يشتمل م
۷ـمعدولة: + ممكن د
۸ـو:ـد
۹ـاللا: الا د
۱۰ـلئلّا:ـد
۱۱ـالعدم:ـد
۱۲ـالعام:ـد

و قد تبيّن لک أنّ الإمكان العام يعم[١] الضروريات كلّها، و الإمكان الخاص يعم المشروطات الأربع، و وقوع الإمكان على المفهومات بالاشتراك؛ فالأخص[٢] ممكن بثلاثة اعتبارات[٣] متباينة، و الخاص باعتبارين متباينين، و العام يقع على ثلاث مراتب بالتواطؤ، والخاص يقع على مرتبتين بالتواطؤ. و في الجملة كلّ كلّي[٤] على جزئياته متواطئ.[٥]

و عرف النّاس عامة أنّهم إذا ذكروا الإمكان مقروناً بالسلب[٦] الجازم يعنون به العام، فإنّهم إذا قالوا الشّيء الفلاني ليس بممكن أصلاً، يعنون[٧] به أنّه ممتنع، و كثيراً مايقع في العلوم هكذا. و إذا كان مقروناً بالإيجاب يعنون به الخاص، فإنّهم إذا قالوا الشّيء الفلاني يمكن أن يكون، لايعنون به ما يصحّ على الواجب.

و انتظم من هذه العرفيات الشک المشهور: أنّ الواجب[٨] إن كان ممكناً، والممكن[٩] أن يكون ممكن أن لايكون، فالواجب ممكن أن لايكون؛ و إن لم يكن ممكناً و اللّاممكن[١٠] ممتنع، فالواجب ممتنع. و الممتنع إن كان ممكناً أن لايكون، والممكن أن لايكون ممكن أن يكون، فالممتنع ممكن أن يكون؛ و إن كان ليس بممكن أن لايكون، و ما ليس بممكن أن لايكون واجب أن يكون، فالممتنع[١١] واجب أن يكون.

١ـ يعم: نعم الف

٢ـ فالأخص: بالأخص م

٣ـ اعتبارات: الاعتبارات الف

٤ـ كلّي: ـ م، د

٥ـ متواطئ: متواط الف / متواطو م

٦ـ بالسلب: لسلب الف

٧ـ يعنون: لا يعنون الف

٨ـ الواجب: للواجب د

٩ـ والممكن: فالممكن الف، د

١٠ـ و اللّاممكن: و الا يكن الف / و الا ممكن د

١١ـ و ما ليس بممكن...فالممتنع: ـ د

و هذا سهل ذكر في الكتب حاله. فإنّ الواجب و الممتنع لايصحّ عليهما الإمكان الخاص معدولاً و محصّلاً، لينعكس في الواجب محصّله على معدوله، و في الممتنع معدوله على محصّله. و يصحّ على الواجب محصّل العام و على الممتنع معدوله، إلّا أنّ الإمكان العام لاينقلب معدوله إلى محصّله ليصير الممتنع واجباً،[١] ولامحصّله على معدوله ليصير[٢] الواجب ممتنعاً.

و كان الممكن الأخص[٣] في الإيجاب يستعمله العامة كثيراً، حتّى إنّهم[٤] إذا قيل لهم يمكن أن يموت البشري،[٥] يستقبحونه[٦] و يأخذونه هدراً،[٧] فإنّهم يقولون إنّه واجب، و لهذا جعل قوم معيار الإمكان المستقبل.[٨] قالوا فإن كان يجب في حال من الأحوال[٩] المستقبلة،[١٠] فهو من الضروري؛ و إن لم يجب في حال من الأحوال المستقبلة[١١] و لايمتنع، فهو ممكن و إن وقع أيضاً.

و ذوات الجهات[١٢] منها ما يتعاكس[١٣] و منها ما لا يتعاكس،[١٤] فإنّ قولنا«بالضرورة يكون» يلزمه «ممكن أن يكون العام» و لاينعكس. فإنّ الممكن العام[١٥] قد يصحّ على الإمكان الخاص و لايصح على الواجب هو، و منها ما

١ـ واجباً: واجب الف

٢ـ ليصير: البصير الف

٣ـ الأخص: الخاص الف

٤ـ إنّهم: أنّه الف

٥ـ البشري: البشر م

٦ـ يستقبحونه: يستفتحونه الف

٧ـ هدراً: حذراً د

٨ـ المستقبل: المستقبلة الف

٩ـ الأحوال: احوال د

١٠ـ قالو فإن كان...المستقبلة:ـ الف / قالوا فإن كان...المستقبل د

١١ـ من الأحوال المستقبلة: من المستقبل د / + فصل م

١٢ـ الجهات: الجهة الف، م

١٣ـ ما يتعاكس: ما ينعكس الف،ـ م

١٤ـ لا يتعاكس: لا ينعكس الف

١٥ـ العام:ـ الف

يتعاكس كقولنا[١] «بالضرورة يكون» و «ممتنع أن لايكون». و نجعل لها الواحاً هذه صورتها.[٢]

متلازمات[٣] متعاكسة على العرض:

ليس بواجب أن يكون ليس بممتنع أن لايكون ممكن أن لايكون العام.

متلازمات[٤] متعاكسة على العرض لوحان متناقضان:

واجب أن يكون ممتنع أن لايكون ليس [بممكن][٥] أن لايكون العام.

متلازمات متعاكسة على العرض:

واجب أن لايكون ممتنع أن يكون ليس بممكن أن يكون العام.

متلازمات[٦] متعاكسة على العرض لوحان متناقضان:

ليس بواجب أن لايكون ليس بمتنع أن يكون ممكن أن يكون العام.[٧]

الأوّلان من الألواح[٨] المتتاليان المتقابلان[٩] بالنقيض، ليس في كلّ واحد منهما إلّا ما يناقض واحداً من الآخر أو يلازم[١٠] نقيضه و يناقض لازمه.

و اللوحان الأخيران المتتاليان[١١] أيضاً كذا. واللوح[١٢] الأوّل يلزم الثالث دون العكس، أي لايلزم الثالث الأوّل، و الرابع يلزم الثاني و لاعكس.

واللوحان الأوسطان المتتاليان متضادّان، أي لايجتمعان على الصدق و

١ـ كقولنا: قولنا الف

٢ـ هذه صورتها: ـ د

٣ـ متلازمات: متلازمان م

٤ـ متلازمات: متلازمان م

٥ـ [بممكن]: بممتنع الف، م، د

٦ـ متلازمات: متلازمان م

٧ـ ليس بواجب... يكون العام: ـ د

٨ـ الأولان من الألواح: الأوّل من الواح الف

٩ـ المتقابلان: متقابلان الف، م

١٠ـ أو يلازم: ويلازم م/ و تلازم الف

١١ـ المتتاليان: السالبان الف

١٢ـ اللوح: الأول د

يجتمعان على الكذب و يلزمهما سلب[١] الإمكان، و لايلزم أحدهما سلب الإمكان الخاص،[٢] بل منفصل[٣] منهما.

واللوحان الطرفان[٤] يجتمعان على الصدق ولايجتمعان على الكذب و يلزمهما[٥] الإمكان الخاص معدوليّة و محصّلية[٦] و لايلزم الإمكان الخاص أحد[٧] الطبقتين، و يلزم مجموعهما. و هذا إذا اعتبرته،[٨] أغناك عن التطويلات. و قد رتبناها في مواضع لنا على ترتيب آخر.

و أمّا الإمكان الخاص،[٩] فقد سبق لك أنّه كيف يلزم محصّلة المعدولة[١٠] و كيف حاله، فاعتبر من ذلك.

* * *

١ـ سلب: سبب الف

٢ـ الخاص: أي الخاصي د

٣ـ منفصل: منفصلة م، د

٤ـ الطرفان: الطرفيان د

٥ـ يلزمهما: يلزمان د

٦ـ معدوليّة و محصّلية: المعدوليّة و محصلّة الف

٧ـ أحد: إحدى د

٨ـ اعتبرته: اعتبر د

٩ـ الخاص: الخاصّي د

١٠ـ المعدولة: المعدول الف، د

فصل[1] [٢]

في مطارحات على المقول[2] على الكلّ و حال الحمل على الماهيّة نفسها

قولنا: كلّ «ج» «ب»، عرفت أنّ الحمل ليس على نفس الجيميّة[3] فيه، بل على الموصوفات بها،[4] سواء كانت[5] للجيميّة مدخل كقولنا«كلّ أبيض فهو ذو لون مفرق للبصر[6]» أو لم يكن لها مدخل في صحة الحمل، كقولنا«كلّ أبيض[7] متحيّز» فإنّ آحاد الموصوفات بالأبيضية ليس للبياض فيها مدخل في التحيّز، بل إن[8] بقي البياض أو لم يبق، هي متحيّزة. و إذا[9] عرفت هذا، استغنيت عن[10] أن

١ـ فصل: ـ د، الف

٢ـ المقول: القول م

٣ـ الجيميّة: الجيمة الف

٤ـ الموصوفات بها: موصوفاتها الف

٥ـ كانت: كان د

٦ـ للبصر: البصر الف

٧ـ كلّ أبيض: ـ الف

٨ـ أن: بأن الف

٩ـ و إذا: فإذا الف، م

١٠ـ عن: ـ د

يتبيّن لک أنّه لايشترط[۱] فيه من حيث كونه[۲] «ج»، فـإنّه إذا لم يشـترط مـدخل الجيميّة في صحة الحمل، فلا يكون الحمل[۳] مشروطاً بأنّه من حيث هو «ج»، و نبحث في قولنا «ج» من حيث «ج»[۴] كذا. فإنّ بعض أهل هذا الفنّ غلط فيه.

بحث و تحصيل[۵]

فنقول[۶] هذه الصيغة ليست بناصة[۷] بوضع[۸] صريح[۹] عرفي. و يستعمله أهل العلم[۱۰] على جهتين، يقال: «ج» من حيث هو «ج» «ب»، أي للبائيّة مدخل في حقيقة «ج» أو هي[۱۱] كلّ حقيقة «ج»، و يجمع[۱۲] العبارتين قولنا ليست[۱۳] البائيّة، خارجة عن حقيقة «ج» فيقولون: «الإنسان من حيث هو إنسان حيوان ناطق» أي حقيقته هذا. و إذا قيل «الإنسان من حيث هو إنسان حيوان» أو[۱۴] «ناطق» أي أنّ أحد هما ليس بخارج و ليس بحاصل[۱۵] حصولاً زائداً على الإنسانيّة. هذا أحد المعنيين. و بالمعنى[۱۶] الثاني أنّ «ج» من حيث هو «ج» «ب» أي من حيث[۱۷] هو «ج» يستدعي البائية[۱۸] و ليس للبائيّة علّة لحوق بالجيم.[۱۹]

۱ـ لا يشترط: ليس لشرط الف

۲ـ كونه: + هو الف، م

۳ـ الحمل:ـ د

٤ـ من حيث «ج»:ـ د

٥ـ بحث و تحصيل:ـ د

٦ـ فنقول: فيقول د، الف

۷ـ بناصة: بيناً منه د/ بناحية الف

۸ـ بوضع: يوضع الف، د

۹ـ صريح: صحيح الف

۱۰ـ العلم: العالم د

۱۱ـ هي : هو م/ ـ الف

۱۲ـ يجمع: يجعل الف

۱۳ـ ليست: النسبة الف

۱٤ـ أو:ـ الف

۱٥ـ ليس بحاصل: لا حاصل الف

۱٦ـ بالمعنى : والمعنى «بدل» م

۱۷ـ هو ج ... حيث:ـ الف

۱۸ـ يستدعي البائية: تستدعي الثانية الف

۱۹ـ بالجيم: الجيم الف

و بالمعنى[1] الأوّل لايجوز أن يقال الحيوان من حيث هو حيوان ناطق و لامن حيث هو حيوان[2] هو[3] لاناطق -مجعولاً السلب[4] جزء المحمول- فإنّ الحيوانيّة ليست يتقوّم بالناطقيّة و لابـاللاناطقيّة، و بـالمعنى الثـاني لايـصحّ أيضاً، فإنّ الحيوانيّة من حيث إنّها حيوانيّة لاتستدعي[5] الناطقيّة و إلّا كان كلّ حيوان ناطقاً،[6] و لااللاناطقيّة و إلّا كان كلّ حيوان لاناطقاً.[7] و على الاعتبارين جميعاً يصحّ أن يقال:«ليس الحيوان من حيث هو[8] حيوان ناطقاً»، أي لامدخل للناطقيّة في حقيقتها، و لايستدعي الحيوانيّة ذلك.

و أمّا قولنا: الإنسان من حيث هو إنسان مستعدّ للكتابة، يكذب على الاعتبار الأوّل. فإنّه من حيث هو[9] إنسان بذلك الاعتبار حيوان ناطق لاكاتب،[10] و يصدق بالاعتبار الثاني ، فإنّه يستدعي استعداد الكتابة[11] ضرورة لذاته. و قولنا ليس الإنسان من حيث هو إنسان مستعداً للكتابة، يصدق على الاعتبار الأوّل و يكذب على الثاني . و قولنا[12] الإنسان من حيث هو إنسان[13] هو لاكاتب يكذب على الاعتبارين، فإنّه لايتحقق في حقيقته بـاللاكاتبيّة،[14] و لايستدعي اللاكاتبيّة[15] أيضاً. و لو لاغلط وقع لكثير فيها[16] ما طوّلنا.

١ـ و بالمعنى: فبالمعنى الف، م

٢ـ ناطق و لا من حيث هو حيوان:ـ د

٣ـ هو:ـ الف

٤ـ السلب: للسلب د/ السبب الف

٥ـ لا تستدعي : لا يستدعي م، د

٦ـ ناطقاً: نلطقاً د

٧ـ ناطقاً: ناطق م

٨ـ هو: هي م

٩ـ هو: فهو د

١٠ـ كاتب: كانت د

١١ـ الكتابة: الكاتب الف

١٢ـ و قولنا:ـ الف

١٣ـ مستعداً للكتابة ... حيث هو إنسان:ـ د

١٤ـ باللاكاتبيّة: بالا كاتبيّة د

١٥ـ اللاكاتبيّة: الكاتبيّة الف / الاكاتبيّة د

١٦ـ فيها: فيه الف، م، د

واعلم أنّا إذا قلنا كلّ إنسان، ليس معناه كلّي الإنسان، فإنّ كلّي الإنسان في الذهن. و ليس يصحّ أن يقال كلّ إنسان هو في الذهن و لاأن تقول كليّة الإنسان، فإنّ لک أن تقول[١] كلّ إنسان ضحاک، و لاتقول[٢] كليّة الإنسان ضحاک. و قد سبق لک أن ليس معناه كلّ الإنسان أو كلّ النّاس، فقولنا كلّ «ج» دخل فيه آحاد الموصوفات بالجيم بالفعل لابالقوّة إلّا إذا كان الجيم اسماً للقوّة، كما تقول[٣] «كلّ كاتب كذا» و تعني به[٤] بالقوّة، كأنّک قلت كلّ مستعدّ للكتابة كذا، أي آحاد المستعدّين للكتابة بالفعل، فإنّ الاستعداد حاصل بالفعل. فثبت أنّ كلّ «ج» ليس يدخل فيه إلّا الآحاد[٥] الموصوفات[٦] بالجيميّة بالفعل ولاينظر فيه إلى دوام و لادوام، و تقييد بالذهن و العين.

و إذا قيل كلّ «ج» «ب» و لم يعيّن الوقت و الحال و الدوام و اللادوام، بل يقتصر على كونها قضيّة محصورة، فحسب، هي المطلقة بالإطلاق العام. و أطنب فيها[٧] المتأخرون، و أخطأ من ظنّ أنّ العريّة عن الجهات تنافي[٨] الضرورة المحضة و الإمكان المحض،[٩] فإنّ عليه أن يحجر على النّاس أن يقولوا «الإنسان حيوان» دون جهة. و إن رجع[١٠] إلى اعتبار المواد، فلا مطلقة[١١] أصلاً.

و إذا جمع الأربعة المشهورة و قيل فيها: كلّ «ج» «ب»ـ أي حالاً مّا لادائماًـ يأخذونها بعضهم وجوديّة، و بعضهم يأخذون الوجوديّة غير الضروريّة[١٢]

١ـ تقول: يقول د، الف
٢ـ و لا تقول: فلا تقول م/ و لا يقول د، الف
٣ـ تقول: يقول الف، د
٤ـ تعني به: نعني به م/ + كلّ الف
٥ـ الآحاد: آحاد د
٦ـ الموصوفات: الموصوفة الف
٧ـ فيها: فيه الف، م
٨ـ تنافي: ينافي الف
٩ـ الإمكان المحض: ـ الف، م
١٠ـ رجع: يرجع الف
١١ـ مطلقة: مطلق د، الف
١٢ـ الضرورية: الضرورة الف

الدائمة. أمّا الضروري الغير الدائم و الدائم الغير الضروري جميعاً دخل فيها.[١]

فقول[٢] القائل: بالوجود كلّ «ج» «ب» أي غير ضروري يدوم.

و إذا أردت أن تقرر[٣] القسمين، فسمّ الأولى[٤] من هذين[٥] «المطلقة اللادائمة» و «الخاصّة»، و الثانية «المطلقة الوسطى» و الأولى «العامة».

إلّا[٦] من أخذ الوجودية الثالثة أي غير المجتمع فيها الضرورة و الدوام، و سمّاها أيضاً مطلقة خاصّة، ثمّ قال إنّ المطلقة[٧] الخاصّة ينقلب موجبها إلى سالبها و سالبها إلى موجبها[٨] في جميع المواضع و يتأدّى عليها أنّ سلبها في حكم إيجابها، أخطأ، فإنّ دائمتهم الغير الضرورية إذا كانت تدخل[٩] فيها، لاتنقلب من الإيجاب إلى السلب و لامن السلب إلى الإيجاب، فإنّ زيداً الّذي يدوم سواده لايصير أبيض، و لاالّذي يدوم[١٠] سلب الكاتبيّة عنه يصير كاتباً، فهذه كالأولى في أنّهما قد ينقلبان من الإيجاب إلى السلب و بالعكس في بعض المواد، و يمكن على طبيعتهما ذلك و لايجب دائمياً بالمطلقة.[١١]

و أمّا المطلقة[١٢] اللادائمة، فإنّها البتّة ينقلب[١٣] موجبها إلى سالبها و سالبها إلى موجبها،[١٤] لأنّه لايدوم فيها إيجاب و لاسلب. و قد سبق لك فصل

١ـ فيها: فيه م/ داخل فيها «بدل» م

٢ـ فقول: فيقول الف

٣ـ أن تقرر: ان يقرر الف

٤ـ فسمّ الأولى: قرّر الأولى الف/ فسمي الأولى د

٥ـ هذين: هذه الف، م

٦ـ إلّا: + أنّ د، الف

٧ـ المطلقة: مطلقة د

٨ـ إلى سالبها و سالبها إلى موجبها: ـ الف

٩ـ تدخل: يدخل الف

١٠ـ يدوم: دام الف، د

١١ـ دائمياً بالمطلقة: ـ الف، م

١٢ـ و أمّا المطلقة: ـ د

١٣ـ ينقلب: فإنّها د

١٤ـ و سالبها إلى موجبها: و بالعكس م/ والعكس الف

في[1] أنّ الشّرط في المحمول كيف حاله و أنّه لايدخل في هذه القضايا على وجه كلّي، و إن كان المشهور بخلاف ذلك إلّا أنّا نورد[2] المشهور ههنا، فإنّه لايضرنا في غرضنا هنا بعد التحقيق السابق.

و قوم آخرون يخصّصون قولنا كلّ «ج» «ب» مطلقاً بالواقع، فيقولون: كلّ «ج» ممّا وقع في الحال أو في الماضى فإنّه صار بالفعل «ب»، و ممكنهم ما في المستقبل، و ضرورتهم المشتمل على الأزمنة الثلاثة. و عندهم «كلّ حيوان إنسان»، إذا انقطع ماسوى الإنسان يصحّ و قبله يكون ممكناً. و عند غيرهم بحسب[3] مقتضى الحمل لايصحّ، فإنّ كلّ واحد[4] من الحيوانات ممّا في الذهن و العين يكذب أنّه إنسان، بل من الموصوفات بالحيوانيّة ما لايتصوّر أن يكون إنساناً.

و إذا علمت هذه المطلقات، فاعلم أنّ لكلّ واحد منها سلباً[5] يشبه ايجابه، و جزئيّة[6] يشبه كليّته، في العامّ غير مبيّن الحال والوقت والجهة، و الوسطى[7] يدخل فيه الدوام و الضرورة بشرط[8] عدم التركيب، و في الخاصّة[9] بشرط حال[10] مّا لادائماً. هذا إجمال و كأنّا قد ذكرنا طرفاً في غير هذا الكتاب.[11]

واعلم أنّ جماعة من النّاس يرون جواز القلب من الإيجاب و السلب في

١ـ في: ـ الف، م
٢ـ أنّا نورد: أمّا يورد الف
٣ـ بحسب: بسبب د
٤ـ واحد: حيوان د
٥ـ سلباً: سلب م، د
٦ـ جزئيّة: هو هيئة الف
٧ـ الوسطى: للوسطى د
٨ـ بشرط: شرط الف، م
٩ـ الخاصّة: الخاصيّة د
١٠ـ بشرط حال: يشترط حال م/ بشرط بحال الف
١١ـ الكتاب: + المقاومات و البحث الف، م

المطلقة العامّة، أي العريّة عن جميع الجهات، و هم متأخرون،[1] سيّما صاحب الشّفا و من بعده ممّن يأتم[2] به. وحجّتهم أنّ كلّ «ج» «ب» يجوز أن يقترن به بالضرورة،[3] كما نقول: «كلّ إنسان بالضرورة حيوان». و يجوز أن يقترن[4] به وقتاً مّا لادائماً، كما نقول «كلّ إنسان متنفّس وقتاًمّا[5] لادائماً»، و كذا غيره من[6] الجهات.

فإذا خلّي قولنا[7] كلّ «ج» «ب» دون ضميمة[8] من الجهات، فلا يقتضي[9] شيئاً منها إذ لو اقتضى الدوام، ماجاز أن يقترن به[10] اللادوام في موضع ما، و كذا بالعكس. فإذا[11] لم يقتض الدوام[12] ضرورة، فيصحّ وقوعها في مادّة اللادوام موجبها و سالبها، فينقلب أحدهما إلى الآخر، فهذه[13] طريقة المتأخرين و حجّتهم فيها.[14]

و قوم من المباحثين[15] ممّن يخالف هؤلاء يقولون: إذا قيل كلّ «ج» «ب»، يقتضي أن يدوم وجود البائيّة[16] للجيميّة مادام «ج»،[17] و قولنا مادام «ج» يعم

١ـ و هم متأخرون: أي المتأخرون الف / و هم المتأخرون م

٢ـ يأتم: ماتم الف

٣ـ بالضرورة: الضرورة الف

٤ـ أن يقترن: يقرّر د

٥ـ وقتاً مّا: و قياماً الف

٦ـ من: في الف

٧ـ قولنا: ـ م

٨ـ ضميمة: جهة الف

٩ـ يقتضي: اقتضى م

١٠ـ به: ـ د

١١ـ فإذا: و إذا م

١٢ـ يقتض الدوام: يقتض الف / يقبض الدوام د

١٣ـ فهذه: + الدوام الف

١٤ـ فيها: ـ د

١٥ـ المباحثين: المتباحثين د / الناجتين الف

١٦ـ البائيّة: الباء الف

١٧ـ «ج»: ـ الف

الضروريّة الحقيقيّة و ما شرطه في[1] الموضوع أيضاً، فإنّه لم يذكر فيه[2] اللادوام، و كذا قولنا لاشيء من «ج» «ب». و هم يمنعون أنّ[3] القضيّة إذا صحّت عليها جهة مّا[4] في مادة و صدقت[5] مع تلك الجهة فحذفت[6] تلك الجهة،[7] يلزم أن يصحّ في تلك المادّة.

و ربّما احتجوا بقولنا: كلّ إنسان يمكن أن يكون أبيض أو [كاتباً][8] بالفعل بالإمكان العامّ و الخاصّ،[9] فإنّه يصحّ. فإذا حذف الإمكان لايصحّ أن يقال كلّ إنسان أبيض أو كاتب بالفعل، فإنّ كلّ واحد ليس كذا بالفعل، و لكن يمكن أن يكون كذا بالفعل.

فثبت أنّ ما صحّ بجهة في[10] مادّة من القضايا لايلزم أن يصحّ فيها دونها. و كذا[11] لنا أن نقول:[12] «زيد أحمرالوجه وقتاً مّا»، أي في حالة الخجالة مثلاً، و يحسن.

فإذا[13] قلنا «زيد أحمرالوجه» و سكتنا،[14] يكذبه من يسمعه و يستهجنه؛[15] و إن أصلحه[16] بتأويل، فيستحضر في ذهنه وقتاً مّا. قالوا و النّاس إذا حكموا

١ـ و ما شرطه في: و باشتراطه د
٢ـ فيه: ـ د
٣ـ أنّ: ـ م
٤ـ ما: ـ الف، م
٥ـ صدقت: حذفت الف
٦ـ فحذفت: فحذف م
٧ـ فحذفت تلك الجهة: ـ الف
٨ـ [كاتباً]: كاتب الف، م، د
٩ـ و الخاصّ: الخاص الف / أو الخاص م
١٠ـ في: ـ الف
١١ـ و كذا: فكذا الف
١٢ـ نقول: يقول الف، م
١٣ـ فإذا: و إذا م
١٤ـ سكتنا: سلبيّاً د
١٥ـ يسمعه و يستهجنه: يسمع و يستهجن د / يسمعه و نستهجنه الف
١٦ـ أصلحه: أصحبه الف / أصلح د

بأنّ كلّ إنسان متنفّس مطلقاً، يعنون به الاستعداد الواجب الوقوع وقتاً مّا،[١] و هذا الاستعداد يلزمه في جميع الأوقات، و كذا[٢] «القمر كاسف»، أي مستعدّ للكسوف.

قالوا: فإن[٣] فرض أنّ إنساناً وجد قول[٤] القائل «كلّ فرس نائم» و «لافرس واحد نائم» معاً إن لم يأخذ في عقله و قوله الفكري وقتاً للسلب و وقتاً للإيجاب،[٥] فيصدّق القضيّتين[٦] باعتبار القيد العقلي[٧] أو القول الفكري،[٨] و يصحّحهما[٩] بذلك القيد، و إلّا يصدقهما معاً. والقيد يخرج عن الإطلاق و ليس من[١٠] شرط كلّ قيد بل[١١] كلّ كلام أن يذكر[١٢] باللسان، فإنّ أهل العرف، بل و أهل العلم ربّما يقتصرون من الكلام على بعضه ليتممه[١٣] المستمع بعقله.[١٤] و كلّ قيد يؤخذ[١٥] في القول الفكري أيضاً فهو جزء من القضيّة، و لايمكن أن يصدّق الإنسان بالمتقابلين البتّة[١٦] ما لم يضمّن قيداً. وإذا أضمر قيداًمّا، صدّق[١٧] المطلقة، بل صدّق موجهة[١٨] عنده. و الإضمار[١٩] الفكري أيضاً قول، و هو الأصل

١ـ الوقوع وقتاً مّا: لوقوع وقت مّا الف، م

٢ـ و كذا: فكذا م

٣ـ فإن: و إن د

٤ـ قول: قوله الف

٥ـ للإيجاب: + آخر د، م

٦ـ القضيتين: النقيضين م

٧ـ العقلي : العقل د

٨ـ أو القول الفكري: والقول الفطري م

٩ـ يصحّحهما: يصححها الف، م

١٠ـ من: ـ الف

١١ـ بل: ـ الف، م

١٢ـ أن يذكر: أن ذكر الف

١٣ـ ليتممه: ليفهمه الف

١٤ـ بعقله: بفعله الف، م

١٥ـ قيد يؤخذ: كلّ قيد يوجد الف / كلّ قد يؤخذ د

١٦ـ البتّة: بينه د

١٧ـ صدّق: يصدق د

١٨ـ موجهة: موجبه د

١٩ـ والإضمار: والإخبار الف

في التصديق و القياس.[١]

فإذا صدّق[٢] مطلقة إنّما يصدّقها إذا لم يحتج إلى الإضمار، و إنّما يكون هكذا إذا دام. فالمطلقة[٣] إذا صدقت من حيث هي مطلقة، هي الدائمة. و ليست[٤] الكليّات كجزئي شوهد حصول أمرله فحكم بحصوله فحسب دون يقين دوام و لادوام، بل حكم مع شك فيهما،[٥] فهؤلاء[٦] كما ترى منعوا[٧] في المطلقة القلب من الإيجاب إلى السلب.

و زعموا أنّ[٨] الفيلسوف لمّا قلب القضيّة من الإيجاب إلى السلب: أمّا عقيب هذا الإطلاق العريّ عن الجهات، فإنّما[٩] كان غرضه أنّ[١٠] المادّة الّتي يصحّ فيها الإطلاق باعتبار قد يصحّ فيها[١١] هذا القلب باعتبار زائد آخر، و لكن لا[١٢] من حيث هو مطلق كما يقال: «المتحرك يصحّ فرض سكونه،[١٣] و لكن لا من حيث هو متحرك». و أمّا في المطلقة الخاصّة، فذلك ظاهر.

قالوا[١٤] و قد ارتكب المتأخرون[١٥] في هذا أموراً فاسدة و شوّشوا بالفروع المنطقية[١٦] أصولها، و شوّشوا المختلطات[١٧] و غيرها. فهؤلاء جماعة،

١ـ القياس: للقياس د

٢ـ فإذا صدّق: فإن أخذت الف

٣ـ فالمطلقة: و المطلقة الف

٤ـ ليست: ليس د

٥ـ فيهما: فيها الف

٦ـ فهؤلاء: فهو لا يرى د

٧ـ منعوا: ـ الف / و منعوا د

٨ـ أنّ: + في د

٩ـ فإنّما: إنّما م / إذا الف

١٠ـ أنّ: عن الف

١١ـ الإطلاق باعتبار قد يصحّ فيها: ـ الف

١٢ـ و لكن لا: لكن الف، م

١٣ـ سكونه: سكره د

١٤ـ قالوا: قولوا د

١٥ـ المتأخرون: المباحث د

١٦ـ المنطقية: المنطبقة د

١٧ـ المختلطات: محيطات الف

و مطلقهم نسميّها[1] المطلقة الدواميّة على ماخصّصناها به ليتمايز[2] القواعد.

و بعض أصحاب القضايا الوقتيّة الحاضرة احتجّ في تحرير قاعدته و اصطلاحه بأنّ قولنا كلّ «ج» «ب»-أي كلّ واحد ممّا يوصف «بجيم» هو «ب» -، إمّا أن يشير إلى جميع الموصوفات «بجيم» الّتي كانت و الّتي سيكون[3] و الّتي هي كائنة من الأعداد الغير المتناهية، و إمّا أن يشير إلى الموصوفات «بجيم» الحاضرة. قال و لايمكن أخذ الزمان الحاضر[4] والمستقبل و الماضي معاً، فإنّ الماضي كان «ب»،[5] و الآن ليس «بب» لأنّه لم يبق ذاته، و ما ليس له ذاته لايوصف في الحال[6] بوصف[7] أصلاً؛ و المستقبل ما حصل له ذات[8] ليوصف بشيء، و قد وقع عموم الاعتراف بأنّ ما ليس بثابت لايمكن الإثبات عليه.

فإن قلتم: إنّا نحصر[9] الأعداد كلّها بالفعل في الذهن، فلا يصحّ لأنّا لايمكننا أن نحصل[10] في الذّهن الأعداد الغير المتناهية بالفعل، ثمّ نحكم[11] عليها. و إن قلتم هي حاصلة بالقوّة، و كلّ ما[12] بالقوّة ليس بثابت[13] في نفسه، فلا يتصوّر عليه الإثبات.

ثمّ هب أنك جمعت في الذهن،[14] فتقول كلّ «ج» ممّا وقع و ما هو واقع، و ما

١ـ نسمّيها: يسمها الف،د
٢ـ ليتمايز: يتمايز الف،د
٣ـ سيكون: سكون الف
٤ـ الحاضر: الحاضرة م
٥ـ كان «ب»: كاذب د
٦ـ في الحال: في المحلى الف
٧ـ بوصف: يوصف د
٨ـ ذات: ذاته م
٩ـ إنّا نحصر: إنّما يحصر م/إنّما خصّص الف
١٠ـ نحصل: يحصل الف، د
١١ـ نحكم: يحكم الف، د
١٢ـ ما: + ليس م
١٣ـ بثابت: ثابت الف
١٤ـ في الذهن: ـ الف

سيقع فهو «ب» في الأعيان يكذب؛ أو البعض كان «ب»[۱] والبعض سيكون[۲] والبعض كائن، فهي ثلاث[۳] قضايا؛ أو تقول البعض «ب» ذهناً و عيناً والبعض «ب» في الذهن فقط، فهما قضيّتان لاواحدة.

قالوا فليس إلّا أن يحكم بالحكم المطلق المتساوي إلى الذهني والعيني على الحاضر[٤] من الزمان فقط.

و أمّا الحكم، فإنّه يقول: أمّا أنتم أيّها المتأخّرون في قولكم «إنّ القضيّة من حيث هي قضيّة لاتقتضي من[٥] مخصّصاتها شيئاً» فصحيح، و لكنّ الّذي احتجّ منكم بأنّ القول إذا كان فيه قيد و مع القيد يصدق، فإذا أورد ذلك القول محذوف القيد يبقى محتملاً له، ليس على الإطلاق بصحيح. و[٦] اعتبر بقولنا الإنسان يلزم أن يكون ضاحكاً بالفعل إذا حصلت علّة ضحكة،[۷] فإذا حذفنا القيد و قلناالإنسان يلزم أن يكون ضاحكاً بالفعل،[۸] لايلتفت الذّهن إلى احتمال بتّة، بل يكذّبه.

و كذا قولنا كلّ إنسان يمكن أن يكون كاتباً بالفعل، فإذا[۹] قلنا كلّ إنسان كاتب بالفعل، يكذبه الذهن و لايطلب فيه الاحتمال؛ فهذه القضيّة المذكورة كذا باين حكمها حكم المذكور فيها الإمكان، فإنّها كذبت حيث صدق[۱۰] ذلك، و صدقت أيضاً حيث كذب[۱۱] ذلك. و نقول كلّ إنسان ممتنع أن يكون حجراً؛ و إذا حذفنا الامتناع، كذب.

۱ـ كان ب: كاذب د
۲ـ سيكون: سكون الف
۳ـ ثلاث: ثلاثة الف، م
٤ـ الحاضر: الخاص الف
٥ـ من: ـ د
٦ـ بصحيح و: و تصحّح و الف / بصحيح د
۷ـ علّة ضحكة: عليه ضحك م
۸ـ بالفعل: ـ الف
۹ـ فإذا: و إذا الف، م
۱۰ـ صدق: صدقت الف، م
۱۱ـ كذب: كذبت الف

و ليس كلّ ما يمكن على العامّ يمكن على الخاص أيضاً.[١] فإنّ اللون المطلق في الذّهن يمكن أن يقرن[٢] به أيّ خصوص أريد، أمّا الواقع في الأعيان، لايحتمل ذلک. فليس كلّ ما يمكن على القضيّة العامّة ـ من حيث هي قضيّة متساوي النسبة إلى جميع القضايا النوعيّة و الشخصيّة ـ يصحّ على الآحاد. و ليس كلّ ما يصح دون قيد من القضايا يصدق معه أيّ[٣] قيد كان، و لا إذا صدق[٤] مع التقييد،[٥] يكذب دونه.

و كان العقل الحاكم بشيء على شيء إنّما يحكم لترجيح،[٦] فإن كان ذلک الترجيح بوقت زائد، حكم مع ذلک الوقت الزائد، و إن كان بعلّة مّا، حكم مع تلک العلّة، حتّى إذا قيل «كلّ ثوب اشتعل فيه النّار، فهو محترق بالفعل» لأنّ الحكم بالتصديق يترجّح[٧] عنده، و كذا بالعكس، مثل ما إذا قيل «كلّ ثوب محترق بالفعل،[٨] فقد اشتعل فيه النّار»، يترجّح[٩] الحكم بالوجوب بأحدالقيدين عندالعقل. فإذا تركنا[١٠] القيدين و قلنا «كلّ ثوب محترق بالفعل أو اشتعل فيه النّار بالفعل»، كذب لعدم ترجيح[١١] الاحتراق في الثوب و آحاد الموصوفات به،[١٢] إلّا أن[١٣] يعدل الذهن إلى[١٤] الاحتراق بالقوّة أو الاشتعال بالقوّة. هذا مثال، و غرضنا أمر آخر.

١ـ أيضاً: ـ الف
٢ـ أن يقرن: أن يقول الف /أن تقرر د
٣ـ أيّ: إلى د
٤ـ صدق: حذف د
٥ـ التقييد: القيد الف
٦ـ لترجيح: الترجيح د/ لترجح الف
٧ـ يترجّح: يرجح م
٨ـ لأنّ الحكم بالتصديق يترجّح...ثوب محترق بالفعل: ـ الف
٩ـ يترجّح: يرجح م، الف
١٠ـ تركنا: تركب د
١١ـ ترجيح: ترجح الف / رجع د
١٢ـ به: و د
١٣ـ أن: عن د
١٤ـ إلى: ـ الف

فكذا إذا قلنا كلّ «ج» «ب»، فليس ههنا إلّا الآحاد و [۱] الجيميّة و البائيّة، فإن وجد الذهن الترجح للحكم من ذوات هذه المذكورات، حكم بذلك. و إذا [۲] كان صحّ عنده الترجح لذات [۳] بعض هذه، فيدوم [۴] الترجح [۵] بدوامها. و إن [۶] كان مثل التنفس موقوفاً على وقت و إنمّا [۷] يحكم لترجح [۸] والترجح بالوقت، فلا يحكم دون الوقت. و إذا لاحظ الوقت بإخطار ذهني و قول فكري، خرجت القضيّة عن الإطلاق الّذي يطلبونه. و لايمكن لكم أن تنكروا أنّ الحاكم بأنّ «كلّ فرس نائم» [۹] [و] «لاشيء من الفرس بنائم» يمكنه أن يحكم بهما [۱۰] حكماً تصديقياً منها [۱۱] لم يضمر وقتين متباينين أو نحوهما ممّا يخرج القضيّة عن الإطلاق، الّذي [۱۲] أشير و ختم إليه.

و إذا قلتم لاتناقض بين الموجبة و السالبة ههنا إذ هما [۱۳] صادقتان، يقول [۱۴] خصمكم لم يبق الإطلاق، لأنّهما صادقتان أيضاً. و محال أن يصدّق العقل دون إضمار ما [۱۵] يتباينان به، فكما [۱۶] أنّ من أوقع التناقض بينهما [۱۷] عندكم احتاج إلى تعيّن [۱۸] وقت متفق ليس مذكوراً، فكذا [۱۹] من نفى التناقض

۱ـ الآحاد و : للآحاد و م/ الآحاد الف
۲ـ و إذا: فإذا الف، م
۳ـ لذات: بذات الف، م
۴ـ فيدوم: فيلزم الف، م
۵ـ الترجح: + به الف
۶ـ وإن: و إذا د
۷ـ و إنّما: دائماً م
۸ـ لترجح: يترجح د/ بترجح «بدل» م
۹ـ نائم: باسم الف
۱۰ـ بهما: بها الف
۱۱ـ منها: معها الف، م
۱۲ـ الّذي: و الّذي م
۱۳ـ هما: كلاهما الف، م
۱۴ـ صادقتان يقول: صادقان الف
۱۵ـ إضمار ما: أن يضمر ما الف
۱۶ـ فكما: و كما الف، م
۱۷ـ بينهما: فيهما الف
۱۸ـ تعين: تعيين م
۱۹ـ فكذا: و كذا الف

بينهما يحتاج إلى تعيين وقت يتباينان به، فإن لم يضر هذا بالإطلاق،[1] فالتزموا[2] بأنّ ذلك أيضاً لايضرّ.

فإذا عزلتم اللواحق الفكريّة و اقتصرتم[3] على الألفاظ وحدها لابناءً على قصد[4] القاصد و تصديق الصدق و الترجح عندالحاكم و المصدق، فمسلم لكم[5] أنّ صورة هذه الألفاظ بنفسها[6] ـ لامن حيث الحاكم و الحكم ـ لاتقتضي شيئاً من الضمائم؛[7] و مسلم أيضاً أنّ القضيّة العقليّة من حيث المفهوم أنّها قضيّة لاتقتضي أيضاً شيئاً من الأمور الخاصّة،[8] والّتي[9] سميتموها مطلقة صارت شخصيّة معمولة يخالف[10] حكمها مطلقات[11] و حقايق الأنواع.

و قد اعترفتم بأنّ[12] مطلقتكم[13] أخصّ من كثير من[14] الموجّهات، فإنّ قولنا«يمكن أن يكون العام» أعم من جميع الوجوه من مطلقتكم[15] العامّة، و الممكن الخاصّ أعمّ منها من وجه و أخصّ من وجه، لأنّ الممكن الخاصّ يصدق موجبة على دائم[16] السلب الغير الضروري، و سالبة على الموجبة الدائمة[17]

۱ـ بالإطلاق: بإطلاق د ۲ـ فالتزموا: والتزموا م

۳ـ واقتصرتم: واقصرتم د / وقتصرتم الف

٤ـ لا بناء على قصد: لا يناقض صدق الف

٥ـ المصدق فمسلم لكم: المصدق ثم لك الف

٦ـ بنفسها: بتقسمين د ۷ـ الضمائم: الضماير د

۸ـ الخاصّة: الخارجة الف ۹ـ الّتي: الّذي د

۱۰ـ يخالف: بخلاف الف ۱۱ـ مطلقات: مطلقاً د

۱۲ـ و قد اعترفتم بأنّ: و قد عرفتم بأنّ الف/ و قد اعترفتم أنّ م

۱۳ـ مطلقتكم: مطلقيكم الف،د ١٤ـ من: ـ الف

۱٥ـ مطلقتكم: مطلقيكم الف،د ١٦ـ على دائم: على دوام الف

۱۷ـ على الموجبة الدائمة: على الموجب الدائم د

هكذا حتى تقول[1] «كلّ إنسان يمكن أن يكون أبيض و أن[2] لايكون أبيض» و لايمكن أن يقولوا «كلّ إنسان أبيض أو لا[3] شيء من النّاس بأبيض[4] مطلقاً» و المطلق أعم من الممكن الخاصّ، لأنّه يصدق في مادّة الضرورة؛ و لكنّ[5] الإمكان العام يعمّ الجميع.

فإن كان المطلق العديم القيود أعم من ذوات القيود، و مطلقكم[6] لايعمّ ذوات القيود، بل صار كثير من[7] القيود الجهتيّة[8] أعم منه مطلقاً،[9] فمطلقكم ليس بمطلق حقيقي.

و أمّا أنتم يا أصحاب المطلقة الدواميّة! لايصح لكم إنكار أنّ القضيّة العقليّة لاتقتضي من[10] القيود شيئاً، و لايصحّ لكم بعد الاعتراف بهذا، الرجوع في بعض المواضع إلى[11] أنّ المطلق سالبة في حكم موجبة من حيث هي[12] مطلق. و لاتزعموا[13] في مواضع[14] أيضاً أنّ[15] المطلق أعم من ذوات الجهات، لأنّه لايعمّ كثيراً من الممكنات، بل اقتصروا في كونه مطلقاً بالنسبة إلى الضروريات و ما شرطه في الموضوع، و أنّه[16] مطلق لأنّه لايخرج حكمه إلى

١ـ تقول: يقول م
٢ـ أن: ـ الف / أو «بدل» م
٣ـ أو لا: و لا الف
٤ـ بأبيض: أبيض الف
٥ـ الضرورة و لكنّ: الضرورة و كذا د / أيضاً و لكن الف
٦ـ مطلقكم: مطلقيكم الف
٧ـ كثير من: كثر من الف / كثيراً من م
٨ـ الجهتيّة: الجهته د
٩ـ أعم منه مطلقاً: أعم منه م / ـ د
١٠ـ من: ـ الف
١١ـ إلى: الا «بدل» م
١٢ـ هي: هو د، الف
١٣ـ لا تزعموا: لا يزعموا الف، م
١٤ـ مواضع: موضع الف، م
١٥ـ أنّ: فإنّ د
١٦ـ و أنّه: فإنّه الف

تقييد بوقت. و ليس لكم أن تقولوا[1] هذا المطلق أعمّ من المطلقة الخاصّة، فإنكم[2] إذا حكمتم بدوام لايتناول من الوجوديات إلّا واحداً،[3] فيكون الوجوديّة[4] أعمّ منه من وجه، لأنّها شملت[5] ما ليس بدائم بوجه، و هو أعم من الوجوديّة من وجه، لأنّه عمّ غير ما ليس شرطه[6] في الموضوع.

و ليس لكم إذا وصلتم إلى العكس، تعكسون[7] مطلقتكم[8] مطلقة، كما[9] سنذكره.[10] و لاتنسوا[11] في التناقض ما التزمتم[12] به ههنا، و لاتجعلوا مطلقتكم[13] من جميع الوجوه متقابلة[14] لذوات الجهات، بل من وجه واحد و هو أنّه ليس فيها جهة مذكورة بالفعل. فاقتصروا[15] على ما بيّنا نحن[16] على لسانكم، و إن[17] كنتم غفلتم عن اكثره و شوّشتم.

و أمّا أنتم يا أصحاب الحكم على الوقت الحاضر،[18] فبعض مقدّماتكم صحيحة، و لكنكم غفلتم عن قسم واحد، و هو أن قولنا كلّ «ج» «ب»، أي ما يوصف بالجيميّة عقلاً يوصف بالبائيّة عقلاً، فإنّ الوصف و الحمل ذهني فحسب، إذ لاحكم و لاوصف[19] بالفعل في الأعيان، و هذا متساوي النسبة إلى

١ـ تقولوا: يقولوا د
٢ـ فإنكم: فإنّه د
٣ـ واحداً: واحد الف
٤ـ الوجوديّة: الوجود به د
٥ـ شملت: اشتملت الف
٦ـ شرطه: شرط الف، د
٧ـ تعكسون: يكسون الف، م
٨ـ مطلقتكم: مطلقيكم د
٩ـ كما: عما الف
١٠ـ سنذكره: سنذكر د
١١ـ لا تنسوا: لا تنسبوا د
١٢ـ التزمتم: ألزمتم د، «بدل» م
١٣ـ و لا تجعلوا مطلقتكم: و لا يجعلوا مطلقيكم د/ و لا تجعلوا مطلقكم الف
١٤ـ متقابلة: مقابلة د
١٥ـ فاقتصروا: واقتصروا الف، م
١٦ـ بيّنا نحن: متناهي الف
١٧ـ و إن: إن الف
١٨ـ الحاضر: الخاص الف
١٩ـ وصف: يوصف د

الذهن و العين و الماضي و المستقبل.

و قد قيل في الكتب: إنّه لايعيّن[١] فيه شيء، و ما قيل يعيّن فيه، آحاد الأحوال بالفعل أو بعضها. و إذا قيل يحمل عليه عقلاً، ليس فيه اقتصار على الذهني فحسب، بل الحمل والحكم للعقل تارة يحكم مضافاً إلى الأعيان كحكمنا أنّ «ج» كذا في الأعيان، و تارة إلى ما في الذهن فحسب كحكمنا أنّ الإنسان كلّي في الذهن، و تارة لايقيّده، بل يحكم حكماً[٢] لايقتضي من القيدين شيئاً، بل نسبته إليهما[٣] سواء. فإذا أضاف إلى آحاد موصوفات[٤] بأمر،[٥] يكون ترجح عنده النسبة، ثمّ تلك النسبة تفصل في نظر ثان[٦] إلى مواقع التقييدات. و مع هذا كلّه لستم ممنوعين[٧] عن اصطلاحكم.

و أمّا أنتم يا معاشر[٨] الفرق المحصلين: لاتغفلوا[٩] عن الطبيعة و لاتحذفوها[١٠] عن العلوم. فإنّا إذا أردناحكماً عاماً أو مطلقاً، الأولى أن نحكم به على الطبيعة، ثمّ يلزم[١١] أن يتعدّى إلى الجزئيّات كانت[١٢] في الماضي أو[١٣] المستقبل. فإنّا إذا[١٤] قلنا: «الإنسان حيوان»، و ما عنينا[١٥] به البعض و الكلّ،[١٦] بل

١ـ لا يعيّن: لا يتعيّن الف

٢ـ حكماً: بحكم الف، م

٣ـ إليهما: إليها م

٤ـ موصوفات: موصوفة الف

٥ـ بأمر: بأنّه د

٦ـ ثان: بأى الف

٧ـ ممنوعين: عند عز الف

٨ـ معاشر: معشر م

٩ـ لا تغفلوا: لا يغفلوا د

١٠ـ تحذفوها: يحذفوها الف،د

١١ـ يلزم: يلزمه منه د

١٢ـ كانت:ـ د

١٣ـ أو: و الف

١٤ـ فإنّا إذا: فإذا د

١٥ـ عنينا: عندنا الف / عيينا د

١٦ـ والكلّ: أو الكلّ م

الحقيقة البريئة [١] عن الجميع، [٢] فليس بمهمل. و يستدل منه على جميع الأزمنة، إذ [٣] اقتضاء الحقيقة و ضرورياتها لايختلف، و لانأخذ الطبيعة [٤] من حيث إنّـها ذهنيّة، بل من حيث هي حقيقة تعطي [٥] لما [٦] تحتها حدّها و احكامها.

فإنّ ما يجب عليها بهذا [٧] الاعتبار و يمتنع عليها و يضاف إليها بإطلاق، يتعدّى بحكم عقليّ إلى جميع الموصوفات [٨] الغير المتناهية، بل يجوز أن يختلف الإمكان، إذ ليس كلّ ما يمكن على عام يمكن على خاص. [٩] فإنّ الزوجيّة يـمكن على طبيعة العدد و لايمكن على الثلاثة [١٠] بوجه، و لكنّ الإمكان على الحقيقة النوعيّة يتعدى إلى جزئياتها، و هذا فيه نظر و تفصيل سيأتي.

فالأحكام [١١] الضرورية و المطلقة لابأس بأن ينتسب إلى الطبيعة المطلقة لينطبق على ما لايتناهى.

و لمّا حذفت الشخصيّات لأنّها لا [١٢] تورد في العلوم و لايطلب حـالها، و المهملة أيضاً من حيث تردّدها [١٣] بين الكليّة و الجزئيّة، فليعتبر [١٤] ثلاث قضايا: المحصورة الكليّة و المحصورة الجزئيّة و قضيّة الماهيّة. فـإذا [١٥] اعـتبرت [١٦]

١ـ الحقيقة البريئة: بالحقيقة الّتي به الف

٢ـ الجميع: الكلّ الف، م

٣ـ إذ: اذا الف، د

٤ـ نأخذ الطبيعة: تأخذ الطبيعة د/ تأخذ الف

٥ـ تعطي: يعطي الف/ معطيه د

٦ـ لما: لا الف

٧ـ بهذا: بحد الف

٨ـ الموصوفات: الموجودات م

٩ـ خاص: الخاص د

١٠ـ الثلاثة: + والأربعة د

١١ـ فالأحكام: والأحكام الف

١٢ـ لا: ـ الف، م

١٣ـ تردّدها: توردها م

١٤ـ فليعتبر: فلنعتبر م

١٥ـ فإذا: و إذا د

١٦ـ اعتبرت: اعتبر د

ايجاباتها و سلوبها،[١] فهي في[٢] ستّ قضايا. و إذا توسمت[٣] الطبيعية بالبريئة عن القيود من الجزئيّة و الكليّة و الحصر و عرف هذا، خرجت عن الإهمال، و إنّما غرضنا من[٤] اعتبارها، حتّى لايحتاج إلى إدراج الزمانيّات و إشكال من يوجّه:[٥] أنّ كلّ «ج» إذا لم يعمّ الآحاد الغير المتناهية بالفعل فهي فيه بالقوّة، و المعدوم لاحكم عليه. و إن كان مأخوذاً بقوّة مّا فكليّتكم غير كلّية، لأنّها ما عمّت[٦] بالفعل الموصوفات بالجيم الغير المتناهيّة. و إذا[٧] اقتصرتم على القوّة، فالطبيعة[٨] أولى.

على أنّ كتب العلوم لايذكر فيها في المطالب الكليّة المحصورات، بل الطبايع. فإذا قيل: النفس لاينقسم، فليست بجسم مثلاً، فقيل النفس أو[٩] محل المعقولات غير منقسم، و لاشيء من الجسم غير منقسم، لايحتاج أن يذكر كلّ محل للمعقولات[١٠] غير منقسم[١١] أو كلّ نفس غير منقسمة. و إذا[١٢] قيل في العلوم الطبيعي: إنّ النفس ليست بمزاج، لايحتاج أن يذكر أنّ كلّ[١٣] نفس ليست بمزاج، بل كان فيه قبح مّا، والطبيعة ذكرها أليق؛ فلهذا يقال الجزء الّذي لايتجزّأ

١ـ و سلوبها: سلوبها د / و سلوباتها الف

٢ـ في: ـ د

٣ـ و إذا توسمت: فإذا توهمنا الف / فإذا توهمت م

٤ـ من: عن الف

٥ـ يوجّه: توجه م، د

٦ـ ما عمّت: ما عملت الف

٧ـ و إذا: فإذا م

٨ـ فالطبيعة: والطبيعة د

٩ـ أو: أول الف

١٠ـ للمعقولات: المعقولات الف، م

١١ـ غير منقسم: + لا تحتاج إلى أن يذكر كلّ محلّ معقولات غير منقسم الف / + لايحتاج أن... للمعقولات غيرمنقسم د

١٢ـ و إذا: فإذا م

١٣ـ كلّ: لكلّ الف

مستحيل أو الجرم[1] الفلكي لاينخرق،[2] لايتعرضون للحصر، فإنّ هذا أبلغ من[3] الحصر.

فإنّه إذا[4] لاقى الوجوب و الامتناع نفس الطبيعة، كان أتمّ، و مطالب العلوم و مقدّماتها أكثرها على الطبيعة، و القياس منها صحيح، بل في كثير من المواضع مستحجن[5] جدّاً ذكر الحصر،[6] كما نقول[7] مكان قولنا واجب الوجود مجرد عن المادّة،[8] و كلّ مجرّد عنها عقل:«كلّ واجب وجود كذا». فإذا كانت الطبايع مغنية،[9] اعتبرناها. أمّا صلوحها للصغرويّة و الكبرويّة فسيذكر أنّه كيف يكون.

ثمّ الإمكان إذا كان مطلوباً في العلوم،[10] يكون جزءاً من المطلوب لاجهة، و يرتبط بجهة الوجوب، فلا يخلّ بالحمل على الطبيعة في موضع مّا،[11] فالمعتبر هذه الستّة[12] المذكورة.

واعلم أنّ سوالب الجهة غير السوالب الّتي أثبت عليها الجهة. أمّا الجهات الثلاث[13] و هي «الإمكان» و «الامتناع» و «الوجوب»، اعتبر بأنّ سلب كلّ[14] جهة

١ـ الجرم: الجرمي د
٢ـ ينخرق: ينحرق د
٣ـ من: في الف، م
٤ـ إذا: ذا الف
٥ـ مستحجن: يستحجن م/ نستهجن الف
٦ـ الحصر: الخصم الف
٧ـ نقول: يقول د، الف، م
٨ـ المادّة: الماهيّة الف
٩ـ مغنية: معيّنة الف، م
١٠ـ في العلوم: في الدوام الف
١١ـ موضع مّا: موضع الف/ موضوع ما بالمعنيين م
١٢ـ الستّة: السنة د
١٣ـ الثلاث: الثلاثة د
١٤ـ كلّ: على الف

يصدق[١] على مادّتين، و السلب الّذي[٢] أثبت عليه الجهة، لايصدق إلّا في مادّة واحدة.

فإنّ[٣] سلب الإمكان يصدق على مادّتي[٤] الوجوب و الامتناع،[٥] و سلب الواجب يصدق علي مادّتي[٦] الامتناع و الإمكان، و سلب الممتنع[٧] يصدق على مادّتي الوجوب والإمكان. و أمّا السالب[٨] الممكن، فلا يصدق إلّا في مادّته. و السالب الضروري لايصدق إلّا في مادّة الامتناع. و السالب الموصوف بالامتناع لايصدق إلّا في مادّة الوجوب، و السالب الموصوف بالوجود[٩] لايصدق إلّا في مادّته. لک أن تقول:[١٠] بالوجود لاشيء من الإنسان بمتنفس، أي حال ما لادائماً على اصطلاح. و ليس لک أن تقول[١١] بالوجود[١٢] لاشيء من النّاس بحجر، أو بالوجود لاشيء من النّاس بحيوان، فإنّ السلب حال ما لادائماً يكذب عليهما.[١٣]

أمّا على الممتنع لأنّ[١٤] سلبه دائم، و أمّا على الواجب فلأنّ السلب فيه كاذب من جميع الوجوه، بل يصح عليهما سلب الوجود.

واعلم أنّ القضيّة الّتي دخلت فيها الجهة على السلب هي باعتبار مّا موجبة معدولة أيضاً. أمّا ايجابها فمن حيث إثبات تلک الجهة. و أمّا عدولها فلاشتمالها على السلب. و القضيّة الموجهة يقصد بها ايقاع[١٥] التصديق

١ـ يصدق: تصدق م، د

٢ـ والسلب الّذي: فالسلب الّذي م/ والسلب الّتي الف

٣ـ فإنّ: و إنّ الف

٤ـ مادّتي : مادّة الف، م

٥ـ الامتناع: الممتنع م، د

٦ـ مادّتي : مادّة الف

٧ـ الممتنع: الامتناع الف

٨ـ السالب: السلب د

٩ـ بالوجود: بالوجوب الف

١٠ـ أن تقول: أن يقول الف

١١ـ أن تقول: أن يقول الف

١٢ـ بالوجود لا شيء...ليس لک أن تقول بالوجود:ـ د

١٣ـ عليهما: عليها الف

١٤ـ لأنّ: لا الف، م

١٥ـ ايقاع: الايقاع د

متخصّصاً[١] بتلك الجهة. ألاترى أنّك إذا قلت بالإمكان لاشي من الإنسان بحجر، كذبت. و التكذيب ليس لسلب[٢] الحجريّة عن الإنسان، فإنّه صادق، و كلّ تكذيب يستدعي حكماً مّا؛ فإذا لم يكن للسلب، فيتعيّن[٣] أن يكون لحكم ايجابي[٤] و هو إثبات الإمكان على السلب.

و إذا قلت: ليس بالضرورة[٥] الإنسان حيوان، كذب لسلب الضرورة لا لأصل[٦] القضيّة، حتّى إذا حذف السلب رأساً، بقيت هي صادقة موجبة في نفسها، فالسوالب الموصوفات[٧] بالجهة ايجابيّة[٨] من جهة إثبات تلك الجهة. و ذوات[٩] الجهات ليس[١٠] تناقضها باعتبار المواد فحسب، بل باعتبار الجهات، حتى يكذب[١١] موجبة لإثبات الجهة[١٢] الكاذبة لا لإيجاب القضيّة، و يسلب[١٣] تلك الجهة و يبقى[١٤] الإيجاب بحسب القضيّة، و إن لم يكن ذلك الإيجاب بعينه.[١٥]

واعلم أنّ من اصطلح بالجهة على لفظة تدل[١٦] على حال الرابطة ـ أيّ حال كان ـ زائدة على القضيّة المحصورة أو العريّة عن السور بالفعل، فمطلقتهم[١٧] العامّة ـ و بالجملة[١٨] ـ المتجردة[١٩] عن الضمائم ليست بموجهة، و كلّ ما صرح

١ـ متخصّصاً: تخصيصها الف ٢ـ لسلب: بسلب الف، م

٣ـ فيتعيّن: فتعيّن م

٤ـ لحكم ايجابي: الحكم ايجابي الف / لحكم لا يجابي د

٥ـ و إذا قلت ليس بالضرورة: و إذا قلت ليس أيضاً الف / و إذا قيل بالضرورة و د / فإذا م

٦ـ لا لأصل: إلّا لأصل د ٧ـ الموصوفات: الموصوفة الف

٨ـ بالجهة ايجابيّة: بالجهة الجائية د

٩ـ و ذوات: دون د ١٠ـ ليس: ليست م

١١ـ يكذب: كذب د ١٢ـ الجهة: الجهات الف

١٣ـ يسلب: سلب م، الف ١٤ـ يبقى: يقع الف

١٥ـ بعينه: ذهنيّة الف ١٦ـ تدل: يدل الف، م

١٧ـ فمطلقتهم: فمطلقيّهم د ١٨ـ بالجملة: الجملة الف

١٩ـ المتجردة: المجردة الف

فيه بلفظ دلّ على وجود اعتبار أو عدم اعتبار ما،[1] فهي موجهة على اصطلاحه.

و من اصطلح على أنّ الجهة هي لفظة دالّة على ضعف الرابطة أو على وثاقتها،[2] أنّا ذكرنا رداءة هذه الطريقة، فقولهم[3] بالإطلاق كلّ «ج» «ب» - و إن صرح بلفظ الإطلاق العام الّذي للمتأخرين[4] -غير موجهة، إذ لادلالة على الوثاقة و الضعف و لا[5] يخرج عن اطلاقهم.

و أخطأ[6] من زعم أنّها موجهة بعد[7] التزامه بالاصطلاح المذكور. و كيف جوّز هذا القائل أن يقول هذا، و المطلقة عنده غير ذات الجهة و هي عبارة عن عدم الجهات. فأين[8] الدلالة فيه على ضعف الرابطة و قوّتها؟ بل و الإمكان العام أيضاً لايدل عليهما،[9] لأنّه عمّ الضعيف و الوثيق و مادلّ على أحدهما.

و من اصطلح بالرابطة[10] على أنّها لفظة مقررة[11] للربط الإيجابي على حالة و للسلبي على حالة، أي يقرر حكم الحاكم و يصرفه إلى[12] اعتبار مّا و هي زائدة على السور لايستوي[13] تعرضها و عدم تعرضها،[14] أي لايكون ذكرها كترك ذكرها، فالإمكان عنده جهة، أعني العام.

و قولنا بالإطلاق[15] العام كلّ «ج» «ب» لمّا[16] يساوي قولنا كلّ «ج» «ب»، لايكون موجهاً[17] بتصريح الإطلاق على اصطلاحه.

١ـ ما: ـ الف، م
٢ـ وثاقتها: وثاقها م
٣ـ فقولهم: بقولهم الف، م
٤ـ للمتأخرين: + من د، م
٥ـ و لا: و إلّا الف / و إلّا فخرج «بدل» م
٦ـ أخطأ: + و د
٧ـ موجهة بعد: من جهة بعد الف / ـ د
٨ـ فأين: و أين الف، م
٩ـ عليهما: عليها الف
١٠ـ بالرابطة: الرابط د
١١ـ لفظة مقررة: لفظ مقرر الف
١٢ـ إلى: على الف، م
١٣ـ لا يستوي: و لا يستدعي الف، م
١٤ـ و عدم تعرضها: ـ الف
١٥ـ بالإطلاق: بإطلاق د
١٦ـ لمّا: فيما د
١٧ـ موجهاً: موجهتاً الف

فصل[1] [٣]

في المطارحات على التناقض

قد عرفت أنّ التناقض هو اختلاف القضيّتين بالإيجاب والسلب على وجه يقتضي لذاته أن يكون أحدهما صادقاً و الآخر كـاذباً. و إنّـما اشـترطوا[2] أنّـه ينبغي أن يلزم من صدق أحدهما لذاته كذب الآخر و بالعكس، احترازاً[3] عن قول القائل «زيد إنسان، زيد ليس بضاحک». فإنّ الصدق و الكذب لايخرج منهما. و كذا[4] قولنا «زيد أعمى»، «زيد بصير» لايجتمعان على صدق[5] و لاعلى[6] كـذب، ولكن لايلزم من صدق أحدهما لذاته كذب الآخر و بالعكس. فإنّه إذا صـدق أنّ زيداً إنسان لايلزم لذات[7] هذا القول كذب قولنا ليس بمستعدّ للضحک، بل لأمر

١ـ فصل:ـ د، الف

٢ـ اشترطوا: شرطوا د/ اشترطنا الف

٣ـ احترازاً: احتراز د

٤ـ منهما و كذا: منهما و م/ منها و الف

٥ـ على صدق: على الصدق الف

٦ـ على:ـ الف، م

٧ـ لذات: لذاته م الف

آخر و هو أنّا نعلم أنّ زيداً إنسان، و كلّ إنسان [١] مستعد للضحک، فزيد مستعد للضحک. [٢] ثمّ إذا قيل ليس بمستعدّ للضحک، يناقض لذاته لإيجاب استعداد الضحک، و بالعرض لما [٣] يتأدّى إليه. و إذا قلنا زيد بصير، لايناقضه أنّه أعمي. فإنّ البصيرية و كون الشيء أعمى قد يكذبان على الحجر، فليس اقتسامهما [٤] في زيد لمفهوميهما، [٥] بل [٦] باعتبار أنّ زيداً يمكن عليه [٧] البصر، [٨] و ما يمكن عليه البصر [٩] إذا لم يكن بصيراً كان أعمى. فالنقيض الحقّ للبصير أنّه ليس ببصير. و قد اشتمل الأعمى على زيادة على النقيض و هو الإمكان.

فنقيض [١٠] الموجب [١١] هو السالب [١٢] و بالعكس. [١٣] و إن شئت اقتصرت في [١٤] تعريف التناقض على أنّه اختلاف القضيّتين بالإيجاب و السلب لاغير، ثمّ يلزم من هذا عدم اجتماعهما على صدق و كذب، و أنّهما لايختلفان بموضوع و محمول و ربط و شرط، سواء كان الشرط جهة أو إضافة أو مكاناً أو زماناً أو كلّاً أو جزءاً. فإنّا قلنا: الاختلاف [١٥] بالإيجاب و السلب لاغير، يعني ممّا يختلف به [١٦] حال القضيّة.

١ـ إنسان: ـ د
٢ـ فزيد مستعد للضحک: ـ الف
٣ـ لما: لا الف، م
٤ـ اقتسامهما: أقسامهما الف، م/ + و د
٥ـ لمفهوميهما: بمفهوميهما د/ لمفهومهما الف
٦ـ بل: ـ د
٧ـ يمكن عليه: لا يمكن عنه د
٨ـ البصر: البصير م
٩ـ البصر: البصير م
١٠ـ فنقيض: فيقبض م
١١ـ الموجب: الوجوب الف، م
١٢ـ السالب: السلب د
١٣ـ و بالعكس: ـ د
١٤ـ في: على الف، م
١٥ـ الاختلاف: اختلاف الف
١٦ـ ممّا يختلف به: ما يختلف به م/ ما يختلف الف

و أمّا الممكنات في المستقبل، فمن أطلق من المختلفين أنّها[١] يتعين فيها الصادق و الكاذب لذاتها دون اعتبار مرجّح، فلم يعلم بعد معنى الإمكان و إن كان لايخلو من ذلك. و التناقض واقع بالإتّفاق مثل قولنا[٢] «زيد يمشي غداً»، «زيد لايمشي غداً». و أخطأ من زعم أيضاً أنّ الممكنات يتعيّن فيها[٣] الصادق و الكاذب بحسب استعداد و قوعها و لاوقوعها.

و خصومهم قالوا: إنّ الاستعداد لايلزم منه الوقوع، و لاكلّ وقوع يسبقه دائماً استعداد[٤] قريب. فخرق[٥] ثوب غداً لايلزم منه[٦] أن يكون الثوب مثلاً له[٧] استعداد قريب[٨] اليوم بحيث يستدل[٩] منه على خرقه غداً، و هذا[١٠] صحيح. قالوا و إذا ترجّح طرف[١١] النقيض، لم يبق على الإمكان.

و إذا فتّشت كلاماً كثيراً[١٢] ممّن تكلّم في هذا الموضع، وجدته خرج إلى غير الصواب. أمّا أنّ الممكن لذاته يتعيّن صدق أحد طرفي وقوعه و لاوقوعه، فهذيان و ينافي لاوقوعه في الحال و صحة وقوعه في المستقبل، و لايبقى طبيعة الإمكان أصلاً.

و أمّا الإرادات و الاستعدادات، فإنّ قولنا «زيد يمشي غداً»، «زيد لايمشي غداً» لايتعيّن تعيناً[١٣] جازماً يحكم له[١٤] بها، و كم من عزيمة أو باعث يتجدّد غداً

١ـ أنّها: بأنّها م

٢ـ قولنا: ـ الف

٣ـ يتعيّن فيها: فيه د/ يتغير فيها «بدل» م

٤ـ استعداد: + و د

٥ـ فخرق: فحرق الف، م

٦ـ منه: ـ د

٧ـ له: ـ د

٨ـ قريب: قرب الف

٩ـ يستدل: نستدل د

١٠ـ و هذا: فهذا الف، م

١١ـ طرف: طرفا الف / طرفي د

١٢ـ كلاماً كثيراً: كلام كثير الف، م

١٣ـ تعيناً: تعييناً د

١٤ـ له: به م، د

ليس له حصول الآن. و كم من غير[١] عزيمة حاصلة يتصرّم. والحكم بأنّ الممكن في المستقبل لايتعيّن[٢] أحد طرفي نقيضه و لاباعتبار خارج خطأ أيضاً، إذيجوز أن يتعيّن[٣] كـ«الكسوف» و «التنفس» و غيرهما.

قولهم: إذا تعيّن فقد وجب في المستقبل، فهو صحيح، لأنّا[٤] بيّنا أنّ الوجوب بالغير، ـ سيّما في المستقبل ـ لاينافي الإمكان في[٥] نفس الشيء، و لامانع للمكن عن أن يتعيّن بسببه وقوعه في الأعيان أو[٦] عندنا، و[٧] لاينافي هذا الإمكان. و النزاع[٨] ههنا لاوجه له إلّا أن ينقل الخلاف إلى الإمكان الثالث الأخصّ، أو ما معياره[٩] المستقبل، أو يقيد[١٠] النزاع بأنّ الممكن من حيث إمكانه دون النظر إلى سبب مرجّح لايتعيّن التصديق بوجوده و عدمه في المستقبل.

ثمّ إنّا[١١] إذا قلنا:[١٢] «كذا»، لايختصّ النزاع بالمستقبل، بل كلّ ممكن ـ كيف كان[١٣] ـ ممّا لانشاهده[١٤] أو نشاهد لازماً[١٥] أو أثراً له[١٦] ـ سواء كان في الماضي أو المستقبل أو الحال، أو متجرّداً عن الزمان ـ ما لم يعلم ترجّح وقوعه بسبب،[١٧] لايتصوّر لنا الحكم بوقوعه.

١ـ غير: ـ الف، م
٢ـ لا يتعيّن: لا يتغير الف، م
٣ـ يتعيّن: تعيّن الف
٤ـ لأنّا: إلّا أنّا م، الف
٥ـ في: ـ د
٦ـ أو: و الف، م
٧ـ و: ـ الف، م
٨ـ والنزاع: ـ د
٩ـ معياره: معيارة د
١٠ـ يقيد: بعد الف
١١ـ إنّا: ـ الف
١٢ـ قلنا: فقلنا الف
١٣ـ كان: ـ الف
١٤ـ لا نشاهده: لا يشاهد الف/ لانشاهد م
١٥ـ نشاهد لازماً: يشاهد لازماً أو نشاهد لازماً د
١٦ـ له: ـ د
١٧ـ بسبب: بسلبه م

واعلم أنّه لايحتاج في المحصورات إلى زيادة شرط،[١] فإنّا قلنا: لاينبغي أن يختلف القضيّتان في غير الإيجاب و السلب ممّا يختلف به حال[٢] القضيّتين بحيث لايتحقّق التناقض، لايتحقق ما قلنا. أمّا في الكليّتين فالنقيض[٣] الحقّ لقولنا: كلّ «ج» «ب»، ليس كلّ «ج» «ب». و قد سلبنا عين[٤] ما أوجبنا،[٥] إلّا أنّه لايلزم من قولنا ليس كلّ «ج» «ب» إلّا نفي عن البعض فقط، والباقي يجوز موافقته و مخالفته.

و إذا قلنا: لاشيء من «ج» «ب» و هو سلب، نقيضه إمّا ليس[٦] «لاشيء من «ج» «ب»، أو شيء من «ج» «ب»» إلّا أنّه لايلزم من هذا[٧] إلّا ايجاب[٨] في البعض فقط. و كذا إذا قلنا كلّ «ج» ليس «ب»، ليس كلّ «ج» ليس «ب» على ما قلنا.

و أمّا في الجزئيتين، إذا قلنا بعض «ج» «ب»، إنّما لايناقضه[٩] ليس بعض «ج» «ب» لأنّ البعضين[١٠] مختلفان، فيكون القضيّتان اختلف في الحقيقة موضوعاهما.[١١] و قد قلنا لاينبغي أن يختلفا في غير الإيجاب و السلب، حتّى إذا عيّن البعض يقع التناقض، فصحّ[١٢] أنّ الشّرط في التناقض غير مختلف في المحصورات و الشّخصيّات إلّا أنّ اختلاف الكمية[١٣] من لوازم التّناقض[١٤] وقع،

١ـ شرط: شرطه الف / بشرط د
٢ـ حال: ـ الف
٣ـ فالنقيض: و النقيض الف، م
٤ـ عين: غير الف
٥ـ أوجبنا: أجبنا م، الف
٦ـ ليس: ـ د
٧ـ هذا: هذه الف، م
٨ـ إلّا ايجاب: الايجاب الف، م
٩ـ لا يناقضه: لا يناقض الف
١٠ـ البعضين: النقيضين الف
١١ـ موضوعاهما: موضوعهما الف
١٢ـ فصحّ: فيصح م
١٣ـ الكمية: الممكنة الف
١٤ـ غير مختلف...لوازم التناقض: ـ د

لأنّه شرطه.

و لنرجع[۱] إلى المشهور، فنقول لايرفع[۲] الكليّة الموجبة رفعاً بالذات إلّا الجزئيّة السالبة.

فإنّه إذا حق السلب في البعض، بطل الإيجاب الكلّي، سواء ذلك البعض الآخر كان[۳] موجباً أو سالباً. فإذا[۴] استوى موافقة البعض الآخر و مخالفته، فلا مدخل للبعض[۵] الآخر في الإبطال، و كذا في جانب السلب.

و مختلفا[۶] الكيف فقط يقتسمان[۷] إلّا في مادّة الإمكان و القضايا الّتي موضوعها أعم من المحمول، فإنّ الكليّتين تكذبان فيهما[۸] كقولك: «كلّ حيوان إنسان»، «و لاشيء من الحيوان إنسان».

والجزئيتان[۹] يصدقان كقولنا:[۱۰] «بعض الحيوان إنسان»، «ليس بعض الحيوان إنساناً».[۱۱] و ليست[۱۲] هذه مادّة الإمكان. فإنّ بعض الحيوان بالضرورة إنسان، و بعضه ممتنع أن يكون إنساناً.

و ظنّ بعض الضعفاء أنّ هذه مادّة الإمكان، كما سمع أنّ الحيوانيّة يمكن عليها جميع الفصول، و ظنّ[۱۳] أنّ المقول[۱۴] على الكلّ ذكر فيه مجرّد الطبيعة، و

۱ـ لنرجع: يرجع الف
۲ـ لا يرفع: لا رفع الف
۳ـ الآخر كان: ـ الف
۴ـ فإذا: و إذا م
۵ـ فلا مدخل للبعض: فلا يدخل البعض الف
۶ـ و مختلفا: مختلفتا م
۷ـ يقتسمان: تقتسمان م / يقسمان الف
۸ـ فيهما: فيها الف
۹ـ والجزئيتان: والجزئيات د
۱۰ـ كقولنا: كقولك د
۱۱ـ إنساناً: إنسان د، م
۱۲ـ ليست: ليس الف، م
۱۳ـ بعض الضعفاء أنّ ...الفصول و ظنّ: ـ الف، م
۱۴ـ المقول: القول م، الف

هذه الأشياء بيّنة الوهن. فإنّ بعض «ج» «ب» ـ أي بعض ما يوصف ـ وقعت الإشارة إلى جزئيات الحيوان من الأنواع و الأشخاص، و ليس شيء منها يمكن عليه الإنسانيّة، بل يجب على بعضها و يمتنع على بعض.[١]

و أمّا المختلفان[٢] بالكمّ فقط و تسميّان[٣] «المتداخلتين[٤]»، فلا تقتسمان[٥] إلّا في المواد الّتي[٦] ما اقتسم فيها المختلفان بالكيف فقط. و أمّا السالبتان فصدقتا[٧] في الممتنع فقط. و أمّا الموجبتان صدقتا[٨] في الواجب فقط و ليس هذا موضع ذكر المناسبات.[٩]

و قد لوحنا إلى أمثالها في مواضع، و نذكر[١٠] ههنا القضايا في التناقض صحيحها و فاسدها، فننظر[١١] في نقائضها دون الالتفات[١٢] إلى صدقها و كذبها، و ضعف[١٣] مباني المعوّلين عليها. و الكلام على أصل أحوال القضايا قد سبق لمن[١٤] فهم، فإنّ غرضنا[١٥] البحث ههنا و التنبيه على النقيض و شرائطه.

فنقول: المطلقة العامّة للمتأخرين كقولنا بالإطلاق كل «ج» «ب» لايناقضه سالبة مطلقة بمثل هذا الإطلاق. فإنّه عرف من قواعدهم أنّ كلّ «ج» «ب» على هذا

١ـ بعض: البعض م

٢ـ المختلفان: المختلفات الف، د

٣ـ و يسميّان: و سيّما الف

٤ـ المتداخلتين: المتداخلين الف، د

٥ـ فلا تقتسمان: فلا يقتسمان م / فلا يقسمان الف

٦ـ في المواد الّتي: في مواد الف، م

٧ـ فصدقتا: فصدقهما الف / فصدقنا د

٨ـ صدقتا: فصدقهما م / فصدقها الف / صدقنا د

٩ـ ذكر المناسبات: ذكراً مناسبة د

١٠ـ نذكر: يذكر د، الف

١١ـ فننظر: و نظر الف / و تنظر م

١٢ـ الالتفات: التفات الف / + الّتي د

١٣ـ ضعف: ضعفه الف

١٤ـ لمن: كمن د

١٥ـ غرضنا: غرضه الف

السياق لايقتضي الدوام و اللادوام، و اتّفاق وقت وقوع البائيّة في أعداد «ج» و اختلافه حتّى يصير البعض «باءً» في وقت و البعض في وقت آخر. و يجوز انقلاب موجبها إلى سالبها في بعض المواضع لعدم اشتراط الدوام؛ فإذا[۱] صحّ قلب موجبها إلى سالبها و يصدقان معاً، فلا يناقض «كلّ «ج» «ب» مطلقاً»[۲] «ليس كلّ «ج» «ب» مطلقاً»، هذا إذا كان كلاهما مطلقين، أعني الإيجاب و السلب.

و لقائل أن يقول هب أن السالبة المطلقة لاتتصف[۳] نقيضاً، فهلّا اعتبرتم سلب[۴] الإطلاق ليكون سلباً لما أثبتموه.[۵]

فنقول أمّا أوّلاً[۶] فليس كلّ مطلقة ذكر فيها لفظ الإطلاق حتّى يقصد سلبها، بل قولنا كلّ «ج» «ب» مطلق؛ و إذا قرن به[۷] السلب وحده، كان سلباً[۸] مطلقاً و لا سلب[۹] الإطلاق، إذ[۱۰] لاصيغة فيه[۱۱] للإطلاق.

و أمّا ثانياً فإنّ الّتي[۱۲] ذكر فيها[۱۳] الإطلاق صريحاً مثل قولنا «بالإطلاق كلّ إنسان حيوان»، ثمّ قيل «ليس بالإطلاق[۱۴] كلّ إنسان حيوان[۱۵]»، بل

۱ـ فإذا: و إذا م
۲ـ مطلقاً: بالإطلاق الف
۳ـ المطلقة لا تتصف: للمطلقة د
٤ـ فهلاّ اعتبرتم سلب: فهذا اعتبرتم سلبوا «بدل» م
۵ـ أثبتموه: أثبتوه الف
٦ـ أولاً: و لا الف
۷ـ و إذا قرن به: و إذا قررته الف / فإذا قررن م / قررته «بدل» م
۸ـ سلباً: سالباً د
۹ـ و لا سلب: لا سلب الف / و لا بسلب د
۱۰ـ إذ: ـ الف
۱۱ـ فيه: ـ م
۱۲ـ الّتي: الّذي د
۱۳ـ فيها: فيه د
١٤ـ بالإطلاق كلّ إنسان...ليس بالإطلاق: ـ الف، م
۱۵ـ كلّ إنسان حيوان: كل حيوان إنسان الف

بالضرورة كلّ إنسان حيوان فالجميع[١] صادق في هذه المادّة، و في[٢] مثل قولنا ممتنع أن يكون كلّ «ج» «ب» إذا سلبنا الامتناع لايصدق معه.

و إذا أوردنا لازم سلب الامتناع مثل قولنا: ممكن بالإمكان[٣] العامي أن يكون شيء من «ج» «ب» لايصدق مع ايجاب الامتناع، و يكذّب أحد القائلين صاحبه المقابل.[٤] و أمّا الإطلاق العامّ فيبطله تعيين[٥] الجهة، فإذا سلب الإطلاق عن تلك القضيّة و أورد جهة مثل «بالضرورة» لايكذب[٦] أحد القائلين[٧] صاحبه، فيصدق[٨] قولنا بالإطلاق كلّ «ج» «ب»، و قولنا ليس بالإطلاق بل بالضرورة كلّ «ج» «ب».

فإن قال قائل: إنّ التناقض جوّزتم[٩] اقتصار تعريفه على أنّه هو اختلاف القضيتين بالايجاب و السلب لاغير، و[١٠] قلتم يلزم من ذلك أن لايجتمعا[١١] على صدق و كذب؛[١٢] و وجدنا هذين القولين على مازعمتم يصدقان مع أنّ فيهما[١٣] ضابط التناقض، فليستبصر من هذا التفصيل.

١ـ فالجميع: والجميع م
٢ـ و في : في الف، م
٣ـ بالإمكان: و الإمكان م
٤ـ المقابل: القائل م، د
٥ـ تعيين: تعين د
٦ـ لا يكذب: لا تكذب م، د
٧ـ القائلين: القائل د
٨ـ فيصدق: و يصدق الف، م
٩ـ جوّزتم: يجوز ثم الف
١٠ـ و: ـ الف
١١ـ لا يجتمعا: لا يجتمعان الف، م
١٢ـ على صدق و كذب: على الصدق و الكذب الف
١٣ـ فيهما: فيها الف

بحث و تنقيح[۱]

و أمّا[۲] هذه المطلقة العامّة الّتي للمتأخرين، يخالف حكمها حكم الجهات المشهورة في أنّ الجهات مثل قولنا بالضرورة و إن كانت قولية توافق[۳] المادّة في نفسها و الأمر العيني.

و أمّا بالإطلاق كلّ «ج» «ب» فهو قول[۴] لايطابق الأمور العينيّة من حيث الإطلاق. فإنّ المطلق الغير المتخصّص بحال أو وقت أو وجوب و إمكان[۵] لاحصول له في الأعيان، فهذه قوليّة صرفة.[۶]

فإذا قيل ليس بالإطلاق الأمر في نفسه كذا، بل بالضرورة، ما توارد[۷] النّفي و الإثبات على شيء، بل اختلفا في غير الإيجاب و السلب. فإنّ إثبات الإطلاق على قول فحسب لامطابقة فيه للأمر العيني، و سلب[۸] الإطلاق الّذي يعقّب بإثبات الضرورة قول[۹] مأخوذ فيه مطابقة الأمر نفسه[۱۰] في الأعيان، فلا[۱۱] يصحّ التناقض على هذا الطريق.

و هذا غرضنا فيما أشرنا إليه في التلويحات. بلى[۱۲] إن نصبنا[۱۳] الطرفين، أعني الإيجاب و السلب على هذا القول فحسب، يصحّ التناقض. فيكون كأنّ

۱ـ بحث و تنقيح: ـ د
۲ـ و أمّا: أمّا الف، م
۳ـ توافق: يوافق الف/ توافقه م
۴ـ فهو قول: هو قولي م/ هو قولنا الف
۵ـ أو وجوب و إمكان: و وجوب الإمكان د
۶ـ صرفة: صرفيّة الف
۷ـ ما توارد: مايوارد الف/ و ممّا «بدل» م
۸ـ سلب: يسلب د
۹ـ قول: قولي د، «بدل» م
۱۰ـ نفسه: بعينه الف
۱۱ـ فلا: فلما الف
۱۲ـ بلى: بل م
۱۳ـ نصبنا: يصيبنا الف

القائل أشار في قوله[1] «بالإطلاق كلّ إنسان حيوان[2]»، أي هذا القول مطلق، [3] صحّ نقيضه «ليس بالإطلاق كلّ إنسان حيوان» أي هذا القول ليس بمطلق، [4] و يلزم نقيضه أنّه موجّه.[5] فالأول[6] صادق لأنّه ادّعى أنّ هذه القضيّة و هو مجرد قولنا «كلّ إنسان حيوان» مطلق، و قال في الثانية: إنّه ليس بمطلق، [7] بل موجّه، و إذا[8] لم يوجد معه جهة يكون الأوّل صدق و الآخر كذب. هذا بحسب القول.

و إذا قال بالإطلاق بعض «ج» «ب» أي[9] هذا القول مطلق، لاينبغي أن يذكر نقيضه كليّاً، بل جزئياً و هو أنّه ليس بالإطلاق بعض «ج» «ب»، أي هذا القول ليس بمطلق. فإنّ الأمر في مثل هذه القضايا ليس لأجل[10] المواد، بل لأجل الصيغة القوليّة.

والنزاع إن[11] وقع في هذا القول، يكون «القضيّة شخصيّة»؛ و إن وقع في كلّ قول يشاركه[12] في الخصوص، [13] يكون القضيّة مع تعرض كلّ قول كليّة، كأنّه يقول: كلّ قول يتضمّن أنّ بعض «ج» «ب» فهو[14] مطلق، و الآخر يقول: ليس كلّ قول يتضمّن أنّ بعض «ج» «ب» مطلق.[15] و يقع نقيض الحصر الأوّل على ما ذكر في المحصورات، وأصل القضيّة الّتي فيها التقابل في أنّها مطلقة أو ليست

١ـ قوله: قولنا الف

٢ـ حيوان: + بالإطلاق الف

٣ـ مطلق: ليس بمطلق «بدل» م

٤ـ بمطلق: مطلق د

٥ـ موجّه: موجته م

٦ـ فالأول: والأول الف/ الا قول «بدل» م

٧ـ بمطلق: مطلق د

٨ـ و إذا: إذا د

٩ـ أي: إنّ د

١٠ـ لأجل: إلا لأحد الف

١١ـ إن: ـ الف، م

١٢ـ يشاركه: مشاركة د

١٣ـ في الخصوص: + بل الف، م

١٤ـ فهو: ـ الف، م

١٥ـ والآخر يقول...مطلق: ـ الف

بمطلقة يذكر في المتقابلين ـ كما هي ـ من غير اختلاف كميّة، بل اختلاف[1] الكميّة في السور الآخر اللاحق[2] على ما ذكرنا.

و من أراد أن يأخذ باعتبار المادّة، فليأخذ باعتبار زائد، و هو أن يقول بالإطلاق كلّ «ج» «ب» أي يصحّ على[3] هذه المادّة الإطلاق. فإذا أردنا النقيض، قلنا ليس بالإطلاق،[4] أي لايصحّ الإطلاق على هذه المادّة، صحّ التناقض.

و من الموادّ ما لايصحّ عليها الإيجاب المطلق، و هما: السلب الضروري الدائم والسلب[5] الدائم الغير الضروري. و مادّة[6] ايجاب مثل هاتين الجهتين تنافي صحّة إطلاق السلب، و على غير هذه الطريق لايصحّ على ماذكرنا. و لمّا لم يصح هكذا، طلبوا لها نقيضاً من السوالب.

والسلب الغير[7] الدائم ماكان ينافيها، فأخذوا[8] نقيضها السلب[9] الدائم، و ما شرطوه بالدائم الضروري، فإنّه[10] يكذب مع المطلقة في مادّة السلب الدائم الغير الضروري كقولك: «بالإطلاق كلّ إنسان أبيض»، و دائماً بالضرورة[11] ليس بعض النّاس أبيض، و هما كاذبان، و ما شرطوه بالدائم[12] الغير

۱ـ كميّة بل اختلاف:ـ الف

۲ـ اللاحق: + اللاحق د

۳ـ على:ـ الف

٤ـ ليس بالإطلاق:ـ د

٥ـ والسلب: والسالب د

٦ـ مادّة: + أي د

۷ـ الغير: المغير الف

۸ـ ينافيها فأخذوا: ينافيهما فأخذوا الف / ينافي و أخذ م/ ينافيها و أخذوا «بدل» م

۹ـ السلب: للسلب الف

۱۰ـ فإنّه: و إنّه الف

۱۱ـ بالضرورة: و ضرورة م/ ضرورة الف

۱۲ـ بالدائم: بالدوام الف، م

الضروري.[١] فإنّه يكذب في مادّة السلب الضروري، كقولك كلّ إنسان حجر بالإطلاق، و دائماً من غير ضرورة ليس بعض الإنسان حجر، و هما كاذبان. و الّذي يعمّ الدائم الضروري و الغير الضروري هو دائم مطلقاً.

و إذا كانت[٢] المطلقة سالبة يكذب أحد[٣] الدائمتين الموجبتين معها[٤] في مادّة ايجاب[٥] الآخر، فنقيض الكليّة الموجبة من المطلقات، السالبة الجزئيّة الدائمة. و نقيض[٦] السالبة الكليّة[٧] منها، الموجبة الجزئيّة الدائمة. و في جزئيّتي المطلقة[٨] كليّتا الدائمة.

و أمّا الوجوديّة الّتي خصّصناها[٩] باسم المطلقة الخاصّة و هي المشروطة بحال مّا لادائماً، إذا قيل[١٠] فيها كلّ «ج» «ب» أي بالوجود[١١] المذكور، نقيضه[١٢] الأصلي «ليس بالوجود كلّ «ج» «ب»». و إذا قلت[١٣] بالوجود لاشيء من «ج» «ب»، نقيضه ليس بالوجود لاشيء من «ج» «ب»، لأنّا ذكرنا أنّ[١٤] ذوات الجهات فيها إثبات الجهة، و يقصد بالتناقض سلب تلك الجهة لاسلب المحمول عن الموضوع. والوجوديّة حال موجبتها كحال سالبتها، فإنّه إذا كان الإيجاب

١ـ الغير الضروري: العين الضروري م / العين الضرورة د

٢ـ كانت: كان د

٣ـ أحد: وجود د

٤ـ معها: معهما الف

٥ـ ايجاب: الايجاب الف، م

٦ـ السالبة الجزئيّة الدائمة و نقيض:ـ د

٧ـ الكليّة: + و بعض السالبة الكليّة د

٨ـ المطلقة: المطلق د

٩ـ خصّصناها: خصّصناهما الف

١٠ـ قيل: قلت د

١١ـ بالوجود: الوجود الف

١٢ـ نقيضه: نقيضها الف

١٣ـ قلت: قلنا الف، م

١٤ـ أنّ:ـ الف

حالاً مّا[1] لادائماً، كان السّلب أيضاً حالاً مّا لادائماً.[2]

فالّذي ينافي موجبتها ينافي سالبتها.[3] و كلاهما يكذبان[4] في مادّة الإيجاب الضروري الكلّي والسلب[5] الضروري الكلّي والسلب[6] الجزئي و الإيجاب الجزئي [الضروريين][7] والدائمة الغير[8] الضروريّة الجزئيّة موجبة و سالبة. فإنّه قد ذكر أن لاكلّي[9] لها، فإذا سلبنا الوجود يبقى هذه الأقسام على سبيل الانفصال لازماً للسلب.

و إذا أردنا أن نذكر[10] لازم النقيض، لايحتاج إلى ذكر كلّيتي[11] الضرورة. فإنّا[12] قد بيّنا أنّ الكليّة يبطلها[13] الجزئيّة المخالفة في الكيف، سواء كان البعض الآخر موافقاً أو مخالفاً. فيبقى الجزئيتان[14] الضروريتان الدائمتان و الجزئيتان[15] الغير الضروريتين الدائمتين[16] ايجاباً و سلباً. و لك أن تجمع الجزئيتين من الدائمة الضروريّة و غير الضروريّة في الدوام[17] المطلق، حتّى

١ـ موجبتها كحال...الإيجاب حالاً مّا:ـ الف

٢ـ أيضاً حالاً ما لا دائماً: كذلك الف / أيضاً كذلك م

٣ـ سالبتها: سالبها الف

٤ـ يكذبان: يكذب م، د

٥ـ والسلب: و السالب الف، م

٦ـ والسلب: والسالب الف، م / فالسلب د

٧ـ [الضروريين]: الضروريتين م، د / الضروري الف

٨ـ الغير:ـ الف

٩ـ أن لا كلّي: أنّ الكلّي الف

١٠ـ نذكر: يذكر الف

١١ـ إلى ذكر كلّيتي : ذكر كلّي الف

١٢ـ فإنّا: فاما الف

١٣ـ يبطلها: مطلقة د

١٤ـ الجزئيتان: الجزئيات د

١٥ـ الجزئيتان:ـ د

١٦ـ الدائمتين:ـ د

١٧ـ في الدوام: و في الدائم الف، م / و في الدوام «بدل» م

يكون لازم النقيض إمّا دائماً مطلقاً بعض «ج» «ب»،[1] و إمّا دائماً مطلقاً ليس بعض «ج» «ب»، و قد عمّ و كفى.

و أيضاً قولنا كلّ «ج» «ب» حالاً مّا لادائماً، إن كان كذبه بحال[2] مّا، صدق السلب الدائم، و إن كان كذبه لقولنا[3] لادائماً، صدق الإيجاب الدائم. و إن كان كذب الكليّة لكليهما فيصدقان جميعاً، مثل قولك كلّ حيوان إنسان بالوجود، فإنه يكذب لأنّ بعضه دائماً مطلقاً إنسان، و بعضه دائماً مطلقاً ليس بإنسان. فالبعض يكذب للإيجاب[4] حالاً مّا، والبعض لقولك[5] لادائماً، و إن كان أحدهما كافياً لكذب الكليّة.

فقد عرفت أنّه يكفي الدوام المطلق في الإيجاب و السلب، و كيف لا؟ و علمت أنّ الوجوديّة في قوّتها أن تصح[6] المطلقة العامّة في مادّتها على النّفي و الإثبات، و نقيض المطلقة، الدائمة مطلقاً، فدار معها على سبيل التقابل في الإيجاب و السلب. و في الجزئيتين[7] كقولك بالوجود بعض «ج» «ب»، أو ليس بعض «ج» «ب»، و قد علمت أنّ قوّتهما واحدة،[8] لازم نقيضهما:[9] إمّا دائماً كلّ، أو دائماً لاشيء، أعني الدوام المطلق. هذا بحسب المشهور.

و أنت تعلم أنّك إذا قلت «بالوجود بعض العدد زوج» ثمّ قلت[10] في مقابلته «إمّا دائماً كلّ عدد زوج أو دائماً لاشيء من العدد زوج»، يكذبان معاً.

١ـ بعض «ج» «ب»: ـ د
٢ـ بحال: لحال م
٣ـ لقولنا: بقولنا د
٤ـ للإيجاب: الايجاب د
٥ـ لقولك: كقولنا م
٦ـ تصح: يصح م
٧ـ الجزئيتين: + بالوجود م
٨ـ قوتهما واحدة: قوّتها واحدة م
٩ـ نقيضهما: نقيضها م
١٠ـ قلت: قابل د

فما ذكروه في الكتب سهو و تقليد، بل يجب أن نقول ما يساوي قولنا «كلّ عدد إمّا دائماً زوج أو دائماً فرد». فافهم[١] هذا، فإنّهم يغفلون[٢] عنه؛ و خذ حذوه، و قدّم السّور و الموضوع على الانفصال في نقيض الكليّة و الجزئيّة.

و أمّا المطلقة الّتي سميّناها «الوسطى» و هي المسماة بالوجوديّة على بعض الاصطلاحات كما ذكرنا. و قد يخبط كثير[٣] من النّاس بين الاصطلاحين، فهي كقولنا كلّ «ج» «ب» بهذا الإطلاق، أي غير ضروري دائم، أي غير متركب فيه الضرورة و الدوام. فهذا يشتمل الموجب[٤] الضروري الغير الدائم، و الدائم الغير الضروري، فنقيضها الحقيقي ليس بهذا الإطلاق كلّ «ج» «ب». و لازم النقيض إمّا «ليس بعض «ج» «ب» ضرورة دائمة» أو «دائماً من غير الضرورة» و[٥] يجمعهما دائم مطلق، أو بالضرورة بعض[٦] «ج» «ب». و الدائم الغير الضروري في الإيجاب لايبقى، فإنّه دخل في القضيّة. و نقيض قولنا «بالإطلاق لاشيء» أيضاً سلب الإطلاق، و لازم نقيضه الدائم المطلق المخالف في الكيف أو الضروري الموافق في الجزئيتين، كقولك «بعض «ج» «ب» بالدوام المطلق» أو «ليس بعض «ج» «ب» بالضرورة». و الجزئيّة الموجبة بهذه الجهة لازم نقيضها على ما ذكر في الكليّة الموجبة، و الجزئيّة السالبة على ما ذكر في الكليّة السالبة إلّا أنّ الكليّتين نقيضهما جزئي،[٧] و الجزئيتان[٨] كلّي.

و قد غلط بعض النّاس في أن أخذ هذا النّمط في نقيض الوجوديّة الّتي

١ـ فافهم: افهم د
٢ـ يغفلون: يعقلون د
٣ـ كثير: كثيراً م
٤ـ الموجب: الواجب م
٥ـ و: أو د
٦ـ بعض: ببعض د
٧ـ نقيضهما جزئي : نقيضيهما جزئين الف/ نقيضهما جزئين د
٨ـ الجزئيتان: الجزئيان د

ذكرناها[١] بإزاء[٢] حال مّا لادائماً.[٣] و هذه إذا اقتصرنا في لازم نقيضها في الموافق في الكيف على الضرورية،[٤] يسقط منه[٥] الدائمة الغير الضروريّة الموافقة في الكيف لأنّها ينافي الوجود[٦] بهذا المعنى المشروط فيه اللادوام.

و أمّا **المطلقة الدواميّة** ـ و هي كلّ «ج» «ب» أي معناه مادام «ج» ـ ظنّ أنّ لها نقيض[٧] من جنسها حتّى نقول[٨] بهذا الإطلاق كلّ «ج» «ب»، يناقضه بهذا الإطلاق ليس بعض «ج» «ب»، و هو خطاء، فإنّه إذا كان بهذا[٩] الإطلاق معناه مادام «ج»، يكذب في مثل قولنا «كلّ إنسان متنفس بالفعل»، [بهذا][١٠] الإطلاق. فإنّه ليس مادام إنساناً متنفس[١١] بالفعل، و يكذب السالب[١٢] المطلق أيضاً، مثل أن تقول «بالإطلاق ليس[١٣] بعض الإنسان بمتنفس بالفعل»، فإنّه ليس مادام إنساناً غير متنفّس، فقد كذبا[١٤] جميعاً. بلى إذا ذكر هذا الإطلاق صريحاً،[١٥] نقيضه سلب هذا الإطلاق.

و إذا لم يذكر صريحاً و القوم عندهم إذا قيل كلّ[١٦] «ج» «ب» متجرداً عن الجهات، يقتضي عموم الأوقات أيضاً مادام «ج».

١ـ ذكرناها: ذكر أنها م
٢ـ بإزاء: بأداء م
٣ـ موافقاً أو مخالفاً فيبقى الجزئيتان الضروريتان ... بإزاء حال ما لا دائماً: ـ الف
٤ـ الضروريّة: الضرورة الف، م
٥ـ يسقط منه: يسقط عنه م /يسلب عنه الف
٦ـ الوجود: الوجوديّة م
٧ـ نقيض: نقيضاً الف
٨ـ نقول: يقول د، الف
٩ـ بهذا: هذا الف، م
١٠ـ [بهذا]: هذا الف، د، م
١١ـ متنفس: متنفسا «بدل» م
١٢ـ السالب: السالبة الف
١٣ـ ليس: ـ د
١٤ـ كذبا: ذكرنا د
١٥ـ صريحاً: ـ الف
١٦ـ كلّ: ـ الف، م

و إذا كان السلب[١] المجرّد أيضاً يقتضي هذا، أي مادام «ج»، فيكذبان جميعاً[٢] في هذه المادّة المذكورة. فالسالب[٣] بهذا النمط لايناقض.[٤]

فالأوّلون[٥] لمّا قالوا: إنّ المطلقة يناقضها المطلقة،[٦] سهوا إلّا أن يختلف الإطلاق بالدوام و اللادوام في الكلّ و البعض كما يرون.

والمتأخرون لمّا قالوا: إنّ المطلقة بحسب الحيلة ـ أي هذه[٧] الّتي ذكرنا ـ لها نقيض من جنسها أي مطلق بهذا الاعتبار أيضاً سهوا. فإذن إن[٨] حذف التصريح بالإطلاق على رأيهم، يذكر في مقابلته لوازم النقيض. فإذا قيل كلّ «ج» «ب» بهذا الإطلاق أي[٩] مادام «ج»، لازم نقيضه هو: إمّا ليس بعض «ج»[١٠] «ب» بالدوام المطلق ـ الّذي يعمّ الدائمة الضروريّة و غير الضروريّة حتّى لايحتاج إلى عدمها ـ ،[١١] أو ليس بعض «ج» «ب» و لو في وقت من أوقات كونه «ج»، و هذا أغنانا[١٢] عن أن نقول: أو[١٣] ليس بعض «ج» «ب» في جميع أوقات كونه «ج»، بل و غنيّ عن قسمته المذكورة[١٤] قبله. و إن كان إيراده أنص[١٥] و أبعد عن التوهمات، فإنّه كما أنّ ذكر بعض الأعداد يغني[١٦] عن ذكر الكلّ، فكذا الأوقات، لأنّه[١٧] إذا

١ـ السلب: السالب د

٢ـ جميعاً: جمعاً الف

٣ـ فالسالب: و السالب الف

٤ـ لا يناقض: لا تناقض الف

٥ـ فالأولون: فالأولان الف

٦ـ يناقضها المطلقة: ـ الف

٧ـ هذه: هو الف

٨ـ إن: ـ د

٩ـ أي: ـ الف

١٠ـ هو اما ليس بعض ج: ـ د

١١ـ عدمها: عدمهما م

١٢ـ أغنانا: اغناها الف

١٣ـ أو: إذ «بدل» م

١٤ـ قسمته المذكورة: قسميّة المذكور الف / قسمة المذكور م

١٥ـ أنص: أيضاً الف

١٦ـ يغني: نعني د

١٧ـ لأنّه: أنه د

صدق الحكم في الكلّ ايجاباً أو سلباً،[1] صدق في البعض؛[2] و إذا كذب[3] في البعض يكذب[4] في الكلّ، أي في كلّ واحد. و مادام «ج» يكذبه لذاته لامادام[5] «ج»، والّذي يكذب دوامَ شيء صحةُ مقابله في بعض الأوقات، سواء وافق البعض الآخر أو لم يوافق؛ فتبيّن لک بهذا أنّا مهما كذّبنا[6] دوام شيء، كفانا صحة مقابله في بعض الأوقات.

و إذا قلنا بهذا الإطلاق لاشيء من «ج» «ب»، فلازم النقيض إمّا بالدوام المطلق بعض «ج» «ب» أو بعض «ج» «ب» و لو في وقت من أوقات[7] كونه «ج». على أنّ القسم الأخير كاف[8] كما سبق.[9] و جزئيّتا هذا الإطلاق بنقل هذا اللازم للنقيض إلى الكليّتين في مقابلة كلّ واحد منهما.[10] و إذا كان هذا الإطلاق معناه[11] مادام «ج»، فلا يحتاج أن يقيد لک نقيض ما شرطها في الموضوع على هذا الوجه، فإنّها هي.

و أمّا إن كان المشروطة[12] مع اللادوام، مثل أن تقول[13] كلّ «ج» «ب» مادام «ج» لادائماً، فهي على ما عدا[14] يكذب، إمّا لأجل أنّه بالضرورة لاشيء من «ج» «ب»، أو دائماً ليس بعض «ج» «ب». و إن شئت قسمت إلى الدائم الضروري

١ـ سلباً: سلب د
٢ـ البعض: بعض الف
٣ـ و إذا كذب: و إذا صدق الف / فإذا صدق م
٤ـ يكذب: فكذب الف
٥ـ يكذبه لذاته لا مادام: يكذبه كذا مادام الف
٦ـ كذّبنا: كذبا د
٧ـ أوقات: الأوقات م، د
٨ـ كاف: كان م، ـ الف
٩ـ سبق: كان الف
١٠ـ منهما: منها الف
١١ـ معناه: ـ الف
١٢ـ المشروطة: المشروط د
١٣ـ تقول: يقول الف، د
١٤ـ ما عدا: ما عدّ الف، م

و غير الضروري، أو لاشيء من «ج» «ب» في جميع أوقات كونه «ج»، أو ليس بعض «ج» «ب» في جميع أوقات كونه «ج»، أولا شيء من «ج» «ب»،[١] أو ليس بعض «ج» «ب»[٢] في بعض أوقات كونه «ج»، أو كلّ «ج» «ب» دائماً، أو بعض «ج» «ب» دائماً.

و لك أن تقسم[٣] هذا إلى ضروري و غير ضروري.[٤] و أمّا أنت فلا تحتاج أن تعدّ[٥] جميع هذا، كيف[٦]؟ و قد علمت أنّ الكليّة لاتبطلها[٧] بالذات إلّا الجزئيّة المخالفة بالكيف على ماسبق، و أنّ النفي في بعض الأوقات يبطل[٨] الدوام في الإيجاب بذاته، سواء وافق البعض الآخر من الأوقات أو لم يوافق.[٩] فلازم نقيضها و هو ليس إنّما كلّ «ج» «ب» مادام «ج» لادائماً الجامع للأقسام كلّها: إمّا ليس بعض «ج» «ب» دائماً بالدوام المطلق، أو ليس بعض «ج» «ب» و لو في وقت من أوقات كونه «ج»، أو بعض «ج» «ب» دائماً. و يشبه أن يكون هذه العقود الثلاثة كأنّها بإزاء عقود في القضيّة إن كان كذب القضيّة كقولنا كلّ «ج» «ب»، أي أصل الإيجاب، فيصدق ليس بعض «ج» «ب» دائما.

و إن كان كقولنا[١٠] مادام «ج»، فيصدق ليس بعض «ج» «ب» و لو في وقت من أوقات كونه «ج»، فإنّه ينافي الدوام.

١ـ أولا شيء من «ج» «ب»: ـ د

٢ـ بعض «ج» «ب»: + في بعض اوقات كونه «ج» أو ليس بعض «ج» «ب» م

٣ـ أن تقسم: أن يقسم م/ أن نقسم الف

٤ـ ضروري و غير ضروري: الضروري و غيره الف، م

٥ـ أن تعدّ: أن يعدّ م/ إلى الف

٦ـ كيف: فكيف م، د

٧ـ لا تبطلها: لا يبطلها الف

٨ـ يبطل: تبطل د

٩ـ لم يوافق: لا الف، م

١٠ـ كقولنا: قولنا م

و إن كان كقولنا[1] لادائماً، يصدق الإيجاب الدائم، و هو قولنا بعض «ج» «ب» دائماً.

و نقيض قولنا لاشيء من «ج» «ب» مادام «ج» لادائماً، ليس إنمّا[2] لاشيء من «ج» «ب» مادام «ج» لادائماً، يبقى تلك الأقسام المفصلة.[3] اجعل بإزاء الموجبات سوالب و السوالب موجبات. و على الإجمال المذكور: إمّا بعض «ج» «ب»[4] دائماً، أو[5] بعض «ج» «ب» أبداً و لو في وقت من اوقات كونه جيم، أو ليس بعض «ج» «ب» أبداً. و كان[6] القسم الأوسط يغني عن الأول.[7] والجزئيان بهذا[8] الشرط نأخذ[9] لازم نقيض أحد هما: إمّا لاشيء من «ج» «ب» دائماً، أو لاشيء من «ج» «ب» و لو في بعض أوقات كونه «ج»، أو كلّ «ج» «ب» أبداً. و الأخرى[10] و هي السالبة إمّا دائماً كلّ «ج» «ب»، أو[11] كلّ «ج» «ب» و لو في بعض أوقات كونه «ج»، أو لاشيء من «ج» «ب» أبداً.

واعلم أنّه إذا لم يقدم[12] الموضوع مع السّور[13] في نقائض هذه، يكون حالها ما ذكرنا في الوجوديّة في تلك المادّة أيضاً و أمّا[14] الدائمة الغير

١ـ و إن كان كقولنا: فإن كان كقولنا الف / فإنّ قولنا م/ و إن كان لقولنا «بدل» م

٢ـ إنمّا: إمّا الف، م، د

٣ـ المفصلة: المفضله الف

٤ـ ب: ـ الف

٥ـ أو: و الف

٦ـ و لو في وقت... أبداً: ـ الف، م

٧ـ الأول: ـ الف

٨ـ والجزئيان بهذا: و الجزئيات لهذا الف / بهذا د

٩ـ نأخذ: بأحد م، د

١٠ـ و الأخرى: وللأخرى م

١١ـ أو: + في الف

١٢ـ إذا لم يقدم: ان لم تقدم د

١٣ـ السّور: السوالب الف

١٤ـ و أمّا: ـ الف، م

الضروريّة على ما جوزوها،[١] و إن كان كلّيتاها كاذبتين[٢] إلّا أنّه ليس على المنطقي الالتفات إلى ذلك، بل عليه أن يعلم[٣] نقيض كلّ قضيّة ـ صدقت أو كذبت ـ، فإنّ الصادق من المتناقضين أبداً واحد.[٤] و إنّما حذفناها عن المختصرات معللين بكذبها،[٥] لأنّها في نفسها غير محصلة، فليس بهم الاعتناء بها[٦] كالاعتناء بالمحصلات في نفسها.

فإذا قلنا«كلّ «ج» «ب» دائماً من غير ضرورة»، نقيضه «ليس إنّما كلّ «ج» «ب» كذا»، بل إمّا ليس بعض «ج» «ب» بالدوام المطلق ـ ليعمّ القسمين المذكورين ـ ، و إمّا بالوجود بعض «ج» «ب» أي حالاً مّا لادائماً، و إمّا بالضرورة بعض «ج» «ب».

فإذا قلنا لاشيء من «ج» «ب» بهذا الاعتبار، نقيضه[٧] أنّه[٨] ليس إنّما لاشيء من «ج» «ب» بهذا الاعتبار. و لازم نقيضها[٩] إمّا بعض «ج» «ب» بالدوام المطلق، أو بعض «ج» «ب» بالوجود المذكور الّذي في قوّته أنّه ليس بعض «ج» «ب» أيضاً، و إمّا بالضرورة ليس بعض «ج» «ب». و ينقل لوازم نقيض كلّ من الكليّتين، أي موافقه في الكيف من الجزئيتين مع اختلاف الكمّ،[١٠] أي يذكر الأقسام مقروناً بالكليّات.

و إن لم يقدّم السّور و الموضوع على الانفصال في لازم نقيض هذه،

١ـ جوزوها: جرردها الف، د
٢ـ كاذبتين: كاذبتان د
٣ـ يعلم: تعلم د
٤ـ واحد: واحداً الف
٥ـ بكذبها: بكذبهما «بدل» م
٦ـ الإعتناء بها: الاعتبار بهذا الف
٧ـ نقيضه: نقيضها الف
٨ـ أنّه: ـ م
٩ـ أنّه ليس...نقيضها: ـ الف
١٠ـ الكمّ: الحكم الف، م/ الكم الّذي يذكر «بدل» م

ينفسخ نقيض[۱] الجزئيّة بغير[۲] المادّة المذكورة في فسخ المشهور في نقيض الوجوديّة، و لم تخل[۳] كتبهم عن مثل هذه الهفوات[۴] حتّى ما نسب[۵] ساطعهم إلى المشرق.[۶]

و أمّا **الوقتيات**، فإن كان[۷] يقصد بها وقتاًمّا معيّناً، فيقصد بالايجاب و السلب ذلک الوقت في التناقض، و إن لم يعيّن فليس بصحيح مايقال: إنّ نقيض قولنا كلّ «ج» «ب» في وقت غير معيّن، قولنا ليس بعض «ج» «ب» في وقت[۸] غير معيّن،[۹] فإنّهما يصدقان معاً لتغاير الوقتين؛ ولاما يقال أيضاً: إنّ نقيضه ليس كلّ «ج» «ب» فإنّهما يكذبان معاً، فإنّه إذا كذب كلّ «ج» «ب»، كذب[۱۰] ليس بعض «ج» «ب» في الوقت الّذي كان[۱۱] فيه كلّ «ج» «ب»، واعتبر بأنّهما يكذبان[۱۲] في مادّة لايقع فيها الحكم أصلاً؛ و لاما يقال: إنّ نقيضه ليس بعض[۱۳] «ج» «ب» في الوقت الّذي قصده القائل أنّه كلّ «ج» «ب» فيه، فإنّ القائل ما عيّن الوقت، بل قال وقتاً مّا[۱۴] غير معيّن.

فالحقّ أنّا إذا قلنا: كلّ «ج» «ب» وقتاً مّا لادائماً، نقيضه ليس أنّ كلّ «ج»

۱ـ نقيض: بعض م/ نقض «بدل» م

۲ـ بغير: تعيّن د

۳ـ لم تخل: لم يخل الف، م

۴ـ الهفوات: هفوات د

۵ـ حتّى ما نسب: حين ما نسب د/ عني مات الف

۶ـ المشرق: الشرق الف

۷ـ فإن كان: و إن كان م/ فإنّ كلّ د

۸ـ في وقت: في الوقت م

۹ـ قولنا ليس...غير معيّن: ـ الف

۱۰ـ كذب: لكذب م

۱۱ـ كان: ـ د

۱۲ـ يكذبان: + معاً فإنّه إذا كذب كلّ «ج» «ب» كذب ليس بعض «ج» «ب» في الوقت الّذي كان فيه كلّ «ج» «ب» واعتبر بأنّهما يكذبان د

۱۳ـ بعض: ـ د

۱۴ـ ما: ـ د

«ب» وقتاً مّا لادائماً، بل إمّا ليس بعض «ج» «ب» دائماً أو بعض «ج» «ب» دائماً. و نقيض قولنا «لاشيء من «ج» «ب» وقتاً مّا لادائماً»، ليس «لاشيء كذا». و يبقى القسمان بعينهما.[١] و الجزئيان أيضاً يذكر القسمان مع اختلاف الكمّ في نقيضيهما.[٢]

و أمّا أمّهات الجهات و هي الثلاثة المشهورة، فنقيضها[٣] السالب لتلك الجهة، لاالسالب الموصوف بتلك الجهة، فإنّ هذه مع الموجبة لتلك الجهة البسيطة تكذبان في مادّة البتّة، مثل أن تقول[٤] بالضرورة، و ليس بالضرورة ليس و ممتنع أن يكون و ممتنع أن لايكون، كلّها يكذب في مادّة الإمكان. و لازم النقيض لايتعيّن أن يكون أحد الباقيين، فإذا[٥] قيل بالإمكان كلّ «ج» «ب» أو بالإمكان[٦] لاشيء من «ج» «ب»، ليس بالإمكان كلّ أو لاشيء، بل إمّا بالضرورة بعض «ج» «ب»، أو ليس بعض «ج» «ب».

و إذا قيل بالإمكان بعض «ج» «ب» أو ليس بعض، لازم النقيض إمّا بالضرورة كلّ، أو «بالضرورة لاشيء» بحسب المشهور. و إن لم يخصّص الانفصال بالمحمول يكذب جزئياً الإمكان مع كليّة[٧] الضرورة فيما إذا كان الموضوع كـ«الحيوان» و المحمول كـ«الإنسان».

و إذا[٨] قيل واجب، نقيضه ليس بواجب، و يبقى إمّا الامتناع أو الإمكان إلّا أنّ هذين قد يجمعهما عبارة واحدة مثل قولنا بالإمكان[٩] لايكون العام. و

١ـ بعينهما: بينهما الف

٢ـ نقيضيهما: نقيضهما د/ نقيضها الف

٣ـ فنقيضها: نقيضها الف

٤ـ أن تقول: أن يقول الف

٥ـ فإذا: و إذا الف، م

٦ـ بالإمكان: + كلّ الف، م

٧ـ كليّة: كليّتا م، الف/ كلهي «بدل» م

٨ـ و إذا: فإذا الف

٩ـ بالإمكان: با الإمكان د

الإمكان العام أبداً يشتمل[1] موجبة و سالبة على أحد الضرورتين و ينافي الأخرى، مثل ممكن أن يكون، فإنّه يشتمل[2] على الضروري الكون و ينافي ضرورة اللاكون الّذي هو الامتناع؛ و ممكن أن لايكون العام،[3] فإنّه يشتمل على ضروري[4] العدم و هو الممتنع[5] و ينافي الضروري، لأنّ الضروري ممتنع العدم، و ممكن أن لايكون العام غير ممتنع أن لايكون، فينافي[6] ممتنع اللاكون، فهو لازم نقيض الضروري.

و ضروري الإيجاب و السلب أيضاً ينافي الإمكان العام موجبة و سالبة، أعني المعدول لمثل العلة[7] المذكورة. فإنّ «بالضرورة لايكون» يبطل الموجب بالإمكان العام، و «بالضرورة يكون»، ممكن أن لايكون.[8] و لك أن تأخذ[9] التناقض[10] على الطريقة الّتي أعطيناكها.

و لازم النقيض ينتفع به إذا تراكم في نقيض ماسلوب[11] كثيرة. فإن كان اللازم واحداً، يذكر؛ و إن كان قسمة ما، يذكر انفصالاً مشتملاً على الأقسام.[12]

نذكر ههنا على الإجمال أنموذجاً و هو لوح مشهور:

بالضرورة كلّ «ج» «ب»: ليس بالضرورة كلّ «ج» «ب»، لايمكن بالإمكان العام أن لا يكون[13] شيء من «ج» «ب»، بالإمكان ليس بعض «ج» «ب» العام.

١ـ يشتمل: تشتمل د
٢ـ يشتمل: تشتمل د
٣ـ العام: العامّة د
٤ـ ضروري: الضروري م
٥ـ الممتنع: + و ينافي ضروري العدم و هو الممتنع الف
٦ـ فينافي: فنافى م/فناتى الف
٧ـ لمثل العلة: بمثل اللغة الف، م
٨ـ لا يكون: + الإمكان العام الف
٩ـ تأخذ: يأخذ م
١٠ـ التناقض: التقايض د
١١ـ ماسلوب: ما سكون الف
١٢ـ الأقسام: + و الف، م، د
١٣ـ أن لا يكون: أن يكون الف، د

بالضرورة لاشيء من «ج» «ب»: ليس بالضرورة لاشيء من «ج» «ب»، ليس بممكن[١] أن يكون شيء من «ج» «ب»، ممكن[٢] أن يكون بعض «ج» «ب» العام.

بالضرورة بعض «ج» «ب»: ليس بالضرورة[٣] شيء من «ج» «ب»، ليس ممكن[٤] أن لايكون بعض «ج» «ب»، ممكن أن لايكون شيء من «ج» «ب» العام.

بالضرورة ليس بعض «ج» «ب»: ليس أنّما بالضرورة ليس شيء من «ج» «ب»، ليس ممكن[٥] أن يكون بعض «ج» «ب»، ممكن أن يكون كلّ «ج» «ب»، العام.[٦]

على العرض متناقضات[٧] كلّ واحد يوازيه نقيضه، و على الطول كلّ زوجين من المبدأ[٨] متلازمان، و على القطر كلّ واحد لازم نقيض و نقيض لازم للآخر،[٩] أعني في زوجي كلّ سطرين[١٠] من المبدأ لاغير.

و إذا قصدنا نقائض الضروريات، أخذنا اللوح من المبدأ و تحته على العرض، النقيض؛ و على الطول، اللازم؛ و على القطر، لازم النقيض.

و إذا قصدنا نقيض الممكنات العامّة، أخذنا اللوح من أسفل المنتهى. و فوقه على العرض النقيض، و فوقه الطول اللازم، و لازم النقيض و نقيض اللازم

١ـ بممكن: يكن الف
٢ـ ممكن: يمكن الف
٣ـ بالضرورة: + ليس الف
٤ـ ممكن: يمكن الف
٥ـ ممكن: يمكن الف
٦ـ بالضرورة كل «ج» «ب»... كل «ج» «ب» العام: ـ د
٧ـ متناقضات: متناقضان الف
٨ـ من المبدأ: من الطول م
٩ـ و نقيض لازم للآخر: لازم الآخر الف/ الآخر م
١٠ـ سطرين: سطر الف، م

قطري.

و من أخذ نقيض قولنا: «بالضرورة بعض «ج» «ب» »، ليس بالضرورة بعض ج» «ب». و نقيض قولنا«ممكن أن يكون بعض» «ليس بممكن أن يكون بعض» سها،[1] فإنّ كون البعض على جهة لاينافي كون البعض الآخر على جهة أخرى. فيصدقان جميعاً، كما أنّ بعض الأجسام بالضرورة متحرك، و بعضها ليس بالضرورة متحركاً. و هذه تنقسم إلى ما يتحرّك بالوجود و إلى ما فيه إمكان بحت. و في حمل الماهيّة على ما ذكرنا الغير المخصّصة يقصد نحوها ينقسم[2] بالتناقض كما في الشّخصيات[3] مع حفظ جميع الشرايط. و للمنفصلات و المتصلات نقائض بحسبها، و في الجميع يجب أن يسلب عين ما[4] أوجب و يثبت عين ما يسلب.[5]

* * *

١ـ سها: منها الف، د	٢ـ ينقسم: ـ د

٣ـ في الشخصيات: في المشخصات م

٤ـ عين ما: غير ما الف

٥ـ و يثبت عين ما يسلب: و ينسب غير ما يسلب الف / و يسلب عين ما يسلب د

فصل[1] [۴]

في المطارحات على العكس

والعكس على الشرح المشهور هو تغيير[2] موضوع القضيّة محمولاً و المحمول موضوعاً مع حفظ الكيفيّة و بقاء الصدق و الكذب بحاله.

و لمّا رأى بعض المتأخرين هذا مختصّاً بالحمليّة،[3] و من العكس ما يقع في المتّصلات، عقّب المذكور بقوله أو جعل المقدم[4] تالياً[5] و التّالي مقدّماً.

و قد علمت أنّ المقسمات و المرددات[6] في تعريف شيء واحد قبيح ايرادها، بل يجب ايراد الأمر المشترك إن[7] تيسّر، فالأجود أن يقال: العكس هو جعل كلّ واحد من جزأي القضيّة ذوي[8] الترتيب الطبيعي كليّة[9] في مكان الآخر

١ـ فصل:ـ الف

٢ـ تغيير: تصيير م، الف

٣ـ بالحمليّة: باطلية الف

٤ـ المقدم: المتقدم د

٥ـ تالياً: بالياً الف

٦ـ المرددات: الترددات الف

٧ـ إن: ـ الف

٨ـ ذوي: ذو د

٩ـ كليّة: بكليّة م، د

مع حفظ الكيفيّة و بقاء الصّدق.

و إنّما قصدنا بالترتيب[١] الطبيعي ليفصل أجزاء المنفصلة عن الحدّ. و أمّا ذات الموضوع من المنفصلات، فالموضوع جزءٌ و باقي[٢] الانفصال كجزء آخر، و لهما ترتيب طبيعي. و سنذكر حالها في العكس إن شاء اللّه.[٣]

و من عادتهم في جميع المواضع عند ذكر أحكام القضايا، الابتداء بالكليّة و من الكليّات الموجبة،[٤] إلّا أنّ العكس لمّا لم يأت للكليّة كليّة في الإيجاب، أتى[٥] في السلب الكلّي رأساً برأس، جعلوا الابتداء منه[٦] بالسالبة الكليّة. و السالبة الكليّة المطلقة العامة[٧] للمتأخرين لاتنعكس. و المتقدمون إنّما عكسوا السالبة الكليّة المطلقة على طريقتهم الدواميّة الّتي ذكرناها.

و أمّا[٨] الّتي للمتأخرين فلأنّ الشيء قد يسلب عنه في الإطلاق ما قد يخلو[٩] الشيء عنه و لايخلو[١٠] عن الشيء، مثل قولنا: «لاشيء من النّاس بضاحک[١١] بالإطلاق العام»[١٢] لاينعكس إلى[١٣] لاشيء ممّا هو بضاحک[١٤] إنسان.

و أمّا استعمال الخلف المشهور ههنا[١٥] لايصحّ، بأن يقول قائل: إذا صحّ لاشيء من النّاس بضاحک مطلقاً، يصحّ بالإطلاق لاشيء ممّا هو ضاحک

١ـ بالترتيب: الترتيب م

٢ـ جزءٌ و باقي: جزؤياً في م، الف

٣ـ اللّه: + تعالى الف

٤ـ الموجبة: بالموجبة الف، م

٥ـ أتى: إلى الف/ باقي م

٦ـ منه: منها الف، م

٧ـ العامة: الغاية الف

٨ـ و أمّا: فأما الف، م

٩ـ يخلو: يخلوا الف،د

١٠ـ يخلو: يخلوا الف،د

١١ـ بضاحک: بضحاک د

١٢ـ العام: والعام د

١٣ـ إلى: أي د

١٤ـ بضاحک: بضحاک د

١٥ـ ههنا: هنا د

إنسان،[١] و إلّا صحّ نقيضه على ما تقرّر[٢] من قبل: أنّ بعض الضاحک دائماً[٣] إنسان. فذلک البعض هو شيء وصف بكليهما،[۴] كما ذكرنا[۵] في المقول على الكلّ، فهو من الموصوفات بالضاحكيّة[۶] والإنسانيّة. فشيء ممّا وصف به كلّ واحد منهما هو[٧] موصوف بالآخر، و ذلک الشيء هو من الموصوفات بالإنسانيّة، و قد وصف بالضحاک،[٨] فبعض الإنسان ضحّاک. و قد كنّا قلنا لاشيء من الإنسان[٩] بضاحک[١٠] و هو محال.

و إنّما لايصحّ هذا، لأنّ نقيض المطلقة المجعولة عكساً دائمة[١١] جزئيّة كما ذكر. و هو بعض الضحاک إنسان.[١٢]

و لو انعكست إلى بعض ما هو إنسان ضاحک دائماً، لناقض قولنا: «لاشيء من الإنسان بضحاک[١٣] مطلقاً» و كان صدقه معه محالاً،[١۴] إلّا أنّها انعكست ـكما ترى[١۵] ـإلى بعض الإنسان ضاحک مطلقاً، و لايصحّ دائماً، و هذا نفسه[١٦] أيضاً يكفي في أنّه لايلزم عكس الدائم[١٧] دائماً، اعتباراً[١٨] بهذه المادّة. فإذا جاء العكس مطلقاً عاماً، و قد سبق أنّ المطلقة العامة لايناقض موجبها

١ـإنسان: بإنسان د

٢ـتقرّر: يقرّر الف

٣ـدائماً: دائم د

۴ـبكليهما: كليهما الف

۵ـذكرنا: ذكروا د

۶ـبالضاحكيّة: بالضحاكيّة م

٧ـهو: ـ الف، م

٨ـبالضحاک: بالضحک م

٩ـبالضحاک فبعض الإنسان...من الإنسان: ـ الف

١٠ـبضاحک: بالضحک الف

١١ـدائمة: دائماً الف، د

١٢ـإنسان: ـ الف

١٣ـبضحاک: بضاحک الف، م

١۴ـمحالاً: محال م، د

١۵ـترى: يترى د

١٦ـنفسه: + دائماً د

١٧ـالدائم: الدائمة الف، م

١٨ـاعتباراً: اعتبار الف، م

سالبها،[1] فلا يحصل منه[2] خلف، و لايثبت غرض[3] تصحيح العكس.

و أمّا طريقة[4] المباينة فهي غير صحيحة أيضاً، و هو ما قالوا إنّه إذا كان لاشيء من «ج» «ب»، ف«ج» مباين[5] لـ«ب». فالشيء يباين[6] مباينه، فيلزم مباينة «ب» لـ«ج»، فيصحّ حينئذ لاشيء من «ب» «ج»[7] و هو الفرض،[8] و هذا ليس بصحيح. فإنّا إذا قلنا: لاشيء من النّاس بضاحک على الإطلاق العام المذكور، حكمنا[9] أنّ الضحاكيّة منتفية عنه.[10] و إذا انتفت عنه، ليس لها وجود في[11] شيء آخر ليقع[12] بينهما المباينة، والمباينة ينبغي أن تكون بين الشّيئين الثابتين. فإن قيل: عنينا بالمباينة سلبه عنه، فيكون الحجّة أنّه إذا سلب الباء عن الجيم يسلب الجيم عن الباء، و هو نفس محل النزاع.

و إذا[13] أبطلنا المباينة، بطلت حجّتهم. فإنّا إذا قلنا«لاشيء من الضحاک[14] إنسان» ـ على ما ذكرنا في المقول على الكلّ ـ معناه لاشيء ممّا يوصف بالضاحكيّة إنسان، و الموصوفات[15] بالضاحكيّة هي[16] «زيد» و «عمرو» و

١ـ سالبها: إليها الف ٢ـ منه: منها الف

٣ـ لا يثبت غرض: لا تنبيه بعرض الف

٤ـ طريقة: الطريقة د ٥ـ مباين: يباين م/ تباين الف

٦ـ فالشيء يباين: والشيء يباين م/ والشيء تباين الف

٧ـ من «ب» «ج»: من «ج» «ب» د ٨ـ الفرض: الفرضي الف

٩ـ حكمنا: ممكناً الف

١٠ـ الضاحكيّة منتفية عنه: الضاحک منتفية عنه م/ الضاحكيّة منتفية الف

١١ـ في: ـ د ١٢ـ ليقع: ليقبح د

١٣ـ و إذا: فإذا الف، م ١٤ـ الضحاک: الضاحک الف، م

١٥ـ الموصوفات: الموصوف الف ١٦ـ هي: ـ الف، م

«جميع اشخاص الناس». و محال أن يسلب عنهم الإنسانيّة وقتاً مّا، كما[1] يسلب عنهم الضاحكيّة وقتاً مّا.

فإن قيل: ألستم قلتم: إنّ الإنسان ليس مفهومه هو الضحاك،[2] و لايدخل الإنسانيّة في مفهوم الضحاك[3]؟ فإذا أفرزنا[4] في الذّهن الإنسانيّة عن الضاحک، و الضاحک[5] شيء له قوّة الضحک غير متعيّن[6] فيه الإنسانيّة، فنكون[7] فصّلنا الضّاحكيّة[8] عن الإنسانيّة، إذ هما متباينا المفهوم.

يجاب بأنّ هذا التعليل غير صحيح و قد عرف في المقول[9] على الكلّ، فإنّا قد بيّنا أنّه[10] ليس فيه الإشارة إلى طبيعة الضّحک و الإنسان، بل آحاد الموصوفات بهما، و آحاد الموصوفات[11] هم جزئيات الإنسان الواجب عليهم الإنسانيّة. و الكلام إنّما هو في السالبة الكليّة.

و أمّا المطلقة الدواميّة، فإذا قلنا لاشيء من «ج» «ب» أي مادام «ج». فهي تنعكس سالبة كليّة مطلقة، فإنّه إن[12] لم يصح لاشيء من «ب» «ج» مادام «ب» - إذا صحّ الأصل المذكور - يصح نقيضه، و هو بعض «ب» «ج» على الجهات المذكورة. و تبيّن[13] بالافتراض المشهور[14] أنّه يصير بعض «ج» «ب»، و قد قلنا

١ـ كما: + كان د
٢ـ الضحاک: الضاحک م/ الضحک الف
٣ـ الضحاک: الضاحكيّة الف
٤ـ أفرزنا: أقررنا الف/ افوزنا د
٥ـ و الضاحک: ـ الف
٦ـ متعيّن: متغيّر الف
٧ـ فنكون: فيكون د، الف، م
٨ـ الضاحكية: للضاحكية د
٩ـ في المقول: في القول الف
١٠ـ فإنّا قد بيّنا أنّه: فإنّا بينا أنّ د/ انا قد بينا أنّه الف
١١ـ بهما و آحاد الموصوفات: ـ د
١٢ـ إن: ـ د
١٣ـ تبيّن: تبيين د
١٤ـ المشهور: المذكور الف

لاشيء من «ج» «ب» مادام «ج».

فإن قيل يبيّنون[1] هذه المطالب بالخلف، و لم يعلم بعد. ثمّ الخلف من القياسات المركبة و أكثره يبتني على[2] الشكلين اللّذين بيّنا بالعكس، و يبيّنون[3] العكس بالخلف، و هو دور.

يجاب بأنّ القياسات أكثرها يستعملها[4] النّاس و ينتفعون بها ـ مثل ضروب من الشكل الأوّل و قياسات شرطيّة و مركبات ـ و إن[5] لم يعلموا و لم يفصّلوا أنّ هذا يقال له باعتبارمّا «الشكل الأوّل» أو «القياس الاقتراني» أو «الاستثنائي». و نحن إذا وصلنا إلى الخلف، لسنا نبرهن[6] على أنّ قياس الخلف قياس[7] صحيح و معتبر، بل نذكر[8] ماهيّته و ننبّه[9] على قوانينه، و أمّا صحته ففطري.

و أمّا الّذي يقع منه على غير الشّكل الأوّل و يحتاج فيه إلى اعتبار عكوس[10] بالقوّة أو بالفعل، فلا يتبيّن[11] به مثل هذه المطالب، و ليس إذا كان يتبيّن بالفطري منه شيء، لايجوز أن يتبيّن بذلك الشيء غير الفطري منه،[12] فلادور.

۱ـ يبيّنون: يثبتون الف

۲ـ يبتني على: تبقى عن الف

۳ـ يبيّنون: تبينون د

٤ـ أكثرها يستعملها: أكثره ما يستعمله الف

٥ـ إن: ـ الف، م

٦ـ نبرهن: تبرهن الف

۷ـ قياس: ـ م

۸ـ نذكر: يذكر د، م

۹ـ ننبّه: نبّينه الف / يتبينه د

۱۰ـ عكوس: و عكوس الف، م

۱۱ـ يتبيّن: تبين د

۱۲ـ منه: ـ الف، م

و أمّا السوالب الضروريّة فإنّها تنعكس ضروريّة بالخلف.[١] والنظم المشهور:[٢] إذا قيل: بالضرورة لاشيء من «ج» «ب»، فبالضرورة لاشيء من «ب» «ج»[٣] و إلّا بالإمكان العام بعض «ب» «ج». و من عادتهم في الكتب أن يفرض الممكن واقعاً ليصح الافتراض، فيصير بعض «ج» «ب».

و إنّما لايحيلونه[٤] على عكس الجزئيّة الموجبة الممكنة، لأنّها بعد ما تبينت،[٥] تمّ بيانها بالخلف و تبتني[٦] على السالبة الضروريّة، فيكون دوراً.

بحث و تحصيل[٧]

و أمّا الحوالة على عكس الموجبة الجزئية المطلقة ـ و قد ذكرت[٨] قبل بيان السالبة الضرورية الكليّة[٩] في الكتب ـ فإن كانت تثبت أعني[١٠] الموجبة الجزئيّة بالخلف، و الخلف يبتني[١١] أيضاً على عكس الضروريّة السالبة الكليّة، ثمّ يبيّن به عكس السالبة الضروريّة الكليّة، فيكون دوراً. و إن تبيّن[١٢] عكس الجزئيّة الموجبة المطلقة بالافتراض، فيصح الحوالة عليها،[١٣] و لايحتاج إلى ذكر الافتراض في عكس السالبة الضروريّة.

فإن بيّن[١٤] عكس الجزئيّة المذكورة بالخلف المبتني على السالبة

١ـ بالخلف: للخلف الف، م

٢ـ المشهور: مشهور الف، م

٣ـ من «ب» «ج»: من «ج» «ب» الف

٤ـ يحيلونه: يختلونه م، الف

٥ـ تبينت: ثبتت د/ يثبت م

٦ـ تبتني: يبني د

٧ـ بحث و تحصيل: ـ د

٨ـ ذكرت: ذكر م

٩ـ الكليّة: ـ د

١٠ـ تثبت أعني: ينبت عنى د

١١ـ يبتني: تبيّن م/ يبيني «بدل» م

١٢ـ تبيّن: بين م

١٣ـ عليها: عليهما الف

١٤ـ فإن بيّن: فإن قيل الف/ و إن بينني د

الضروريّة، ثمّ ثبتت السالبة بالخلف، و أدرج في بيان الخلف البيان الافتراضي لينعكس الجزئيّ جزئياً، يكونوا بينوا[١] عكس الجزئيّة[٢] الموجبة من قبل بعكس السالبة الكليّة الضروريّة الّذي لايتبيّن إلّا بإثبات[٣] عكس جزئيّة موجبة.

فإنّه هب أنّهم ما ذكروا في عكس السالبة الكليّة الضروريّة - لمّا ذكروا الافتراض - أنّ هذا إثبات أنّ هذا البعض ينعكس بعضاً، هو[٤] في نفسه دعوى انعكاس الجزئيّة و بيان صحة هذا العكس. فيكونوا بيّنوا عكس الموجبة الجزئيّة الّذي بالخلف بما لايثبت صحته إلّا بعكس الجزئيّة الموجبة و بيانها بطريق آخر. فيقع البيان الخلفي فيها خطأً.

ولنفصل، فنقول[٥] إذا قال القائل بعض «ج» «ب» بجهة ما[٦] واقعة و ادّعى أنّها تنعكس[٧] جزئيّة، فمنع خصمه و ادّعى أنّها لاتنعكس جزئيّة،[٨] أو لم‌يمنع و احتجّ الإنسان لنفسه فقال:[٩] إن لم يصحّ عكس[١٠] بعض «ب» «ج» مطلقاً، فدائماً لاشيء من «ب» «ج»، فدائماً لاشيء من «ج» «ب»، و قد قيل بعض «ج» «ب».

فمنع ثانياً أن لاشيء من «ب» «ج» ينعكس إلى لا[١١] شيء من «ج» «ب»،[١٢] فقال:[١٣] إن لم يصح لاشيء من «ج» «ب» فيصحّ بعض «ج» «ب»،[١٤] فيفرض[١٥]

١ـ بينوا: تبينوا الف
٢ـ الجزئيّة:ـ الف
٣ـ بإثبات: بالإثبات الف
٤ـ هو: فهو م
٥ـ فنقول: فنقولي الف / فيقول د
٦ـ ما:ـ د
٧ـ تنعكس: ينعكس د
٨ـ جزئيّة:ـ الف
٩ـ فقال: فيقال الف، م
١٠ـ عكس: عليه د
١١ـ ينعكس إلى لا:ـ د
١٢ـ من «ج» «ب»: + و قد قيل بعض «ج» «ب» د
١٣ـ فقال: فيقال الف، م
١٤ـ فيصحّ بعض «ج» «ب»:ـ د
١٥ـ فيفرض: فيعرض الف، م

كذا و كذا لينعكس بعض «ج» «ب» بعض[١] «ب» «ج».

فقال الخصم: إنّ هذا بعينه دعوى أنّ الموجبة الجزئيّة تنعكس موجبة جزئيّة، و ذكر بياناً آخر لها. فيثبت عكس الموجبة الجزئيّة بما يبتني على عكس السالبة الكليّة الضروريّة. ثمّ لمّا طولبت[٢] بصحّة عكس السالبة الضروريّة الكليّة، ما أمكن البيان إلّا بعكس الجزئيّة الموجبة و بيانها بالافتراض. ففي سرد[٣] هذه الحجّة ما يتبيّن عكس الموجبة الجزئيّة[٤] إلّا إذا انتهت إلى الافتراض. والباقي كان إمّا[٥] لغواً أو دوراً أو مصادرة على المطلوب الأوّل باعتبارات لامحيص[٦] عنها.

و كأنّ الّذي قال: إنّ الموجبة الجزئيّة يتبيّن عكسها بالبيانين المشهورين،[٧] قال إنّها يتبيّن إمّا[٨] بالافتراض، أو[٩] بالافتراض بعد لغو كثير و رجوع في البيان إلى عين[١٠] عكس الموجبة الجزئيّة. فصح[١١] أنّ الموجبات ليس لها بيان صحيح إلّا الافتراض.

و أمّا الدائمة فهي في الكليّات ضروريّة على ما هو مشهور، و قد ذكر عكسها.[١٢] و أمّا الّتي شرطها في الموضوع، فقد سبق عكس سالبتها حين ذكرنا عكس المطلقة الدواميّة.

١ـ بعض: فبعض الف، م

٢ـ طولبت: طولت الف،د

٣ـ ففي سرد: ففرض الف

٤ـ الجزئيّة: ـ د

٥ـ إمّا: ـ الف

٦ـ لا محيص: لا مختصّ الف/ لا محيض م

٧ـ بالبيانين المشهورين: بالتباين المشهور الف

٨ـ إمّا: ـ الف، م

٩ـ أو: + لا الف

١٠ـ عين: غير الف

١١ـ فصح: فتصح د

١٢ـ عكسها: عليتها د

بحث و تحصيل[۱]

و أمّا قولنا لاشيء من «ج» «ب» مادام «ج»[۲] لادائماً، فظنّ بعض فتيان خراسان ممّن يقرب من زماننا أنّها تنعكس[۳] إلى لاشيء من «ب» «ج» مادام «ب» لادائماً.

و أراد أن يبيّنها[۴] بالخلف، فأورد نقيضاً فاسداً. و لم يعلم أنّ هذا النقيض على ما سبق يشتمل علي[۵] قولنا ليس[۶] بعض «ب» «ج»، أعني هذا من جملة لازم النقيض و لايمكن عكسه، لأنّ السالبة الجزئيّة لاتنعكس.

و أمّا بيان أنّه لايصحّ هذا العكس على جهته، أنّ لک أن تقول[۷] «لاشي من الساكن بمتحرک مادام ساكناً لادائماً» أو[۸] «لاشيء من المصروعين بمتحرک بالإرادة مادام مصروعاً لادائماً»، لايمكنک أن تعكس فتقول «لاشيء من المتحرک بساكن[۹] مادام متحركاً لادائماً». أو[۱۰] «لاشيء من المتحرک[۱۱] بالإرادة مصروعاً مادام متحركاً لادائماً».

فإنّ من المتحركات مطلقاً و من المتحركات[۱۲] بالإرادة ما لايسكن و لايصير مصروعاً دائماً كـ«الأفلاک». و قد أوجب اللادوام للحركة وحصول ما يناقضها[۱۳] في كلّ ما منه[۱۴] الحركة في العكس؛ و ليس بصحيح.

۱ـ بحث تحصيل:ـ د
۲ـ مادام «ج»: مادام «ب» م
۳ـ تنعكس: ينعكس الف، د
٤ـ أن يبيّنها: أن بينها الف، م
٥ـ علي: + ما الف
٦ـ ليس:ـ الف، م
۷ـ أن تقول: أن يقول الف،د
۸ـ أو: و م
۹ـ بساكن: ساكن الف
۱۰ـ أو: و الف
۱۱ـ من المتحرک: + ساكن مادام متحركاً لا دائماً و لا شيء من المتحرک الف
۱۲ـ مطلقاً و من المتحركات:ـ د
۱۳ـ يناقضها: ينافيها الف، م
۱٤ـ ما منه: ماهيّته د

و هذا له أمثلة[1] كثيرة في كلّ موضع[2] يختصّ[3] المحمول باللادوام في موضوع و يدوم في غيره، ولكن يمكن دعوى انعكاسها دون شرط اللادوام في العكس.

فنقول «لاشيء من «ج» «ب» مادام «ج» لادائماً»، يصحّ عكسه لاشيء من «ب» «ج» مادام «ب» و إلّا[4] يصحّ نقيضه و هو أنّ بعض «ب» «ج» دائماً، أو في بعض[5] أوقات كونه «ب». و في الجملة يصير شيء من «ب» «ج»،[6] كيف كان فيصير بعض ما هو «ج» «ب». و قد قيل لاشيء من «ج» «ب» مادام «ج» لادائماً، و كان[7] مادام «ج» ليس «ب»،[8] و قد صار في حالة[9] الجيميّة «ب».[10] فصدقه معه محال.

و أمّا السالبة الكليّة[11] الّتي عيّن وقتها فينعكس سالبة كليّة في ذلك الوقت، و إلّا يقع[12] الخلف و الافتراض في ذلك الوقت.

و أمّا[13] إذا لم يعيّن الوقت، فهي[14] الوجوديّة نفسها أيضاً لايصح عكس سالبتها، فإنه يمكنك[15] أن تقول[16] بالوجود لاشيء من الحيوان ذي الرئة

۱ـ له أمثلة: هذه الثلاثة الف
۲ـ موضع: موضوع الف، م
۳ـ يختصّ: يخصّ الف، م
٤ـ و إلّا: و لا الف
٥ـ في بعض: في وقت من الف
٦ـ «ب» «ج»: «ج» «ب» د
۷ـ و كان: فكان الف، م
۸ـ ليس ب: لا ليس ب م / ليس بب «بدل» م
۹ـ حالة: حال د
۱۰ـ الجيميّة «ب»: + دائماً الف
۱۱ـ الكليّة: ـ الف
۱۲ـ يقع: فيقع م
۱۳ـ الوقت و أمّا: و الف / الوقت و م
۱٤ـ الوقت فهي: ـ الف / + و م
۱٥ـ يمكنك: تمكنك م
۱٦ـ تقول: يقول الف، م، د

بـمتنفس، أي حـالاً[1] مّـا لادائـماً، أو وقـتاً مّـا[2] غـير مـعيّن لادائـماً و فـي المتخصّصة[3] بالوقت لايمكنك أن تقول لاشيء من المتنفّس بحيوان ذي الرئة حالاً مّا البتة.

و أمّا بيان الخلف لايصحّ ههنا حتّى يزعم زاعم أنّ[4] تبيّن عكسها بالخلف، فإنّ من جملة لازم نقيضها السالبة الجزئيّة و هي لاتنعكس.

والسوالب الكليّة الممكنة أيضاً لاعكس لها، لأنّ الشّيء قد يمكن عليه ما يجب له ذلك الشيء، فيسلب عن الشّيء ما لايسلب عنه الشّيء، فتقول: بالإمكان الخاص لاشيء من الإنسان بكاتب. و لايمكنك أن تقول بالإمكان أو بجهة أخرى لا[5] شيء ممّا هو كاتب إنسان، بل بالضرورة كلّ كاتب إنسان.

و أمّا طريقة البينونة[6] إمكانها و وجوبها، فقد بـيّنا ضـعف فسـادها. و يقرب[7] منها ما يقولون إنّ الشّيء إذا وجب[8] صحبته للشّي ء، لايمكن أن يباينه، و[9] الشّيء مصاحب دائماً لما يصاحبه دائماً.

أمّا هذا[10] على الإجـمال مـحتمل،[11] فـإنّ[12] الكـتابة فـي الأعـيان يـجب صحبتها[13] مع الإنسان مادام[14] ذاتها موجودة، و معلوم أنّ الإنسـان لايـجب

١ـ حالاً: حال د
٢ـ ما:ـ م
٣ـ و في المتخصّصة: في المتخصّصة د/ و في المتحققة م
٤ـ أنّ: أنه الف، م
٥ـ لا: و لا د
٦ـ البينونة: البينونية الف، م
٧ـ يقرب: تقرب م
٨ـ وجب: وجبت الف، م
٩ـ يباينه و: يباينة و د/ بيانه الف/ بيانه و م
١٠ـ هذا:ـ الف
١١ـ محتمل: مختلّ د
١٢ـ فإنّ: و إنّ م
١٣ـ صحبتها: صحتها م، د
١٤ـ مادام: مادامت الف، م

صحبته[١] مع الكتابة مادام ذات الإنسان موجودة، فاستدعى ضرورة وقوع الكتابة وقوع[٢] الإنسانيّة دون العكس، فأمكن وجود إنسان دون كتابة، و ما أمكن وجود كتابة دون إنسان. هذا[٣] في نفس طبيعتها،[٤] و في المقول على الكلّ أظهر.

و أمّا السوالب الجزئيّة فإذا قلنا: بالإطلاق أو بالضرورة ليس بعض الحيوان إنساناً،[٥] أو بالإمكان الخاص[٦] أو العام أو بالوجود[٧] أو وقتاً مّا بعينه ليس بعض الحيوان ذي الرّئة بمتنفّس،[٨] لاينعكس إلى قولنا: «ليس بعض الإنسان حيوان». أو «ليس بعض المتنفّس بحيوان ذي الرّئة». فقد يسلب الأخصّ[٩] من بعض الأعم و لايسلب الأعم من بعض الأخص.

و أمّا الموجبات فالكليّات لاتنعكس كليّة كيف كانت، لجواز أن يكون المحمول أعم. فالكليّات[١٠] والجزئيات تنعكس جزئيّة للافتراض.

بحث و تحصيل[١١]

ثمّ إنّ هذا الافتراض لايحتاج إليه. و بيان أنّ الحاجة غير ماسّة إليه أنّ المقول على الكلّ قد قيل فيه: كلّ «ج» «ب» أو بعض «ج» «ب» أي بعض[١٢] من

١ـ صحبته: صحته م
٢ـ وقوع: و وقوع د
٣ـ هذا: بهذا الف
٤ـ طبيعتها: طبيعتهما الف، م
٥ـ إنساناً: إنسان م
٦ـ الخاص:ـ الف
٧ـ بالوجود: الوجود الف
٨ـ بمتنفّس: متنفّس الف، م
٩ـ الأخصّ: أخص د
١٠ـ فالكليّات: والكليّات د
١١ـ بحث تحصيل:ـ د
١٢ـ بعض:ـ د

موصوفات «ج» موصوف بـ «ب». فـههنا وقـع الاعـتراف بأنّ شيئاً مّا[١] موصوف بكليهما، فهو من جزئيات كلّ واحد قد وصف بالآخر أيّهما[٢] قدّم و أيّهما[٣] أخّر.

و إذا قيل: إنّ طبيعة الإنسان موصوفة[٤] بالحيوانيّة، فقد اعترف[٥] بأنّ من[٦] موصوفات الحيوان الإنسان إن لم يكن كلّ فلا أقلّ من البعض. و جميع البيانات[٧] ههنا شبه لغو، بل فيه تبيّن[٨] الشّيء بما هو أخفي منه[٩] أو مثله.

فيتبيّن[١٠] من هذا أنّ بيان هذه العكوس بالافتراض[١١] والخلف[١٢] إنّما هو لشبه[١٣] تنبيه لالتحقيق.[١٤] و إذا وضع الافتراض مختلاً،[١٥] فالخلف غير صحيح فيها. ثمّ إذا قيل بعض «ج» هو «ب» في الأعيان، علم أنّه موصوف بكليهما بمشاهدة أو بحجّة. فعلم أنّه من[١٦] جزئيات كلا[١٧] الأمرين، أعني «ج» و «ب». و ليس في الأعيان تقديم بالموضوعيّة و تأخير بالمحموليّة، إذلاوضع و لاحمل في الأعيان.

فإذا علمت دخول شيء تحت[١٨] أمرين. فلك أن تقدّم بالوضع ما شئت. ثمّ

١ـ ما: ـ الف، م
٢ـ أيّهما: أنّهما الف
٣ـ أيّهما: أنّهما الف
٤ـ موصوفة: موصوف الف
٥ـ اعترف: اعترفت د
٦ـ من: ـ الف
٧ـ البيانات: انسانات الف
٨ـ تبيّن: يتبيّن الف، م
٩ـ منه: ـ د
١٠ـ فيتبيّن: فتبيّن الف، م
١١ـ بالافتراض: با الافتراض د
١٢ـ والخلف: فالخلف م
١٣ـ لشبه: يشبه الف
١٤ـ لتحقيق: تحقيقاً د
١٥ـ مختلاً: محتملاً م، د
١٦ـ من: هنّ م
١٧ـ كلا: كلى م، د
١٨ـ تحت: يجب الف

غاية الغرض أن تعلم[١] أنّ «د» مثلاً[٢] وصف بالأمرين لاغير. و هذا بنفس[٣] العمل في المقول على الكلّ و[٤] نحوه حاصل.

و أمّا في الجهات، فإنّ الضروريّة في مثل الإنسان و الناطق تنعكس ضرورية. و في[٥] مثل الكاتب و الإنسان، إذا[٦] قيل كلّ كاتب إنسان بالضرورة، لاينعكس بالضرورة شيء من الإنسان كاتب.

والّذي زاد فيه ثامسطيوس من قولنا بالضرورة[٧] شيء من الإنسان كاتب مادام كاتباً، غير صحيح، فإنّ «مادام كاتباً» ما كان في الأصل. و ينبغي أن يورد موضوع الأصل بعينه محمولاً في العكس. ثمّ مهما سلّم أنّ ضرورته[٨] بقوله مادام كاتباً لاغير، و مادام كاتباً زائد،[٩] و كلّ ما يتوقّف ضرورته على زائد يكون ممكناً، فالعكس في نفسه جاء ممكناً. كيف؟ و لم يعتبر هذا في قوله في عكس قولنا: بالضرورة كلّ إنسان حيوان، لما[١٠] جاء بعض الحيوان إنسان، فإنّه ما قيده[١١] بلفظ مادام، فإذا جاء عكس الضروريّة[١٢] في بعض المواضع ضروريّة، و في بعض المواضع ممكنة؛ فالإطلاق[١٣] العام أخص[١٤] مايعمّهما.

و كانت الضروريّة[١٥] تنعكس مطلقة عامة، والمطلقة العامّة أعم من

١ـ أن تعلم: أن يعلم الف، م

٢ـ «د» مثلاً: ج الف، م

٣ـ بنفس: يتعيّن م

٤ـ و: أو الف، م

٥ـ و في: في الف

٦ـ إذا: و إذا الف

٧ـ بالضرورة: + لا م

٨ـ ضرورته: ضرورة م/ ضرورية د

٩ـ زائد: زائداً الف، م

١٠ـ لما: لا م

١١ـ ما قيده: ما قيد د/ قيده الف

١٢ـ الضروريّة: الضرورة الف، م

١٣ـ فالإطلاق: و الإطلاق الف، م

١٤ـ أخص: ـ الف

١٥ـ الضروريّة: الضرورة الف

الضروريّة. فإذا كانت في مادّة الضروريّة تنعكس[١] أيضاً مطلقة عامّة، ففي غير الضروريّة أولى بأن لايجيء أخصّ من المطلقة العامة.

و أمّا الوجوديّة و الممكنة الخاصّة فإنّهما تنعكسان في بعض المواضع مثل نفسهما،[٢] مثل ما إذا كان المستيقظ موضوعاً و المتنفس محمولاً و نحوهما ممّا يمكن كلّ واحد للآخر، أو يؤخذ[٣] بالوجود كلّ واحد منهما للآخر. فإنّ العكس يأتي للوجوديّة بحسبها وجودياً[٤] والممكنة بحسبها ممكناً.

و قد يأتي العكس ضرورياً كما نقول:[٥] بالوجود أو بالإمكان كلّ حيوان ذي الرّئة متنفس، فهنا[٦] لايتأتى إلّا بالضرورة، و أخصّ ما يعمّ القسمين في عكس الوجوديّة الإطلاق العام، و كذا عكس المشروطة بمادام «ج».[٧]

و أمّا الممكنة فيجوز أن لايقع اتّصاف الموضوع بالمحمول، فعكسها على مايعمّ القسمين الواقع و ما لم يقع الإمكان العام، فجميع الموجبات من الممكنات ينعكس بالإمكان العام. و الإمكان العامّ يعمّ[٨] جميع عكوس الموجبات، و الإطلاق[٩] العامّ لايعمّ ما لايقع، ففي[١٠] كثير من الممكنات[١١] يصحّ الإمكان العام دون الإطلاق العام،[١٢] و حيث صحّ الإطلاق العام يصحّ الإمكان العام، فالإمكان العام أشد اطّراداً.

١ـ مطلقة عامّة و المطلقة...الضروريّة تنعكس:ـ الف، م

٢ـ نفسهما: نفسها الف،د

٣ـ يؤخذ: يوجد الف

٤ـ وجودياً:ـ الف

٥ـ نقول: يقول الف

٦ـ فهنا: و ههنا الف، م

٧ـ بمادام «ج»: بمادام الف

٨ـ يعمّ: تعمّ الف، د

٩ـ والإطلاق: فالإطلاق م

١٠ـ ففي :ـ د

١١ـ ينعكس بالإمكان العام...ففي كثير من الممكنات:ـ الف

١٢ـ العام: والعام الف

والخبط الّذي وقع للنّاس في المطلقات و الخلل[١] الّذي وقع فيها على[٢] ما ذكرنا في الإمكان العام أقلّ. والتفاوت أيضاً بينهما ـ فيما يتعلّق بخصوصيّة الإطلاق العام ـ قريب.[٣] فالأولى أن يجعل عكس جميع الموجبات بالإمكان العام كما أوردنا في المختصر الموسوم بـ«اللمحة».[۴] و لما أورد الرئيس عكس الضروريّة ممكناً العامي في التنبيهات، فالغير[۵] الضروري أولى.

بحث و تذكير[٦]

و أمّا البيان الخلفي فليس ببيّن فيها؛ و فساده ههنا أظهر ممّا سبق، فإنّه إذا قيل إن لم يصح «ممكن أن يكون بعض «ب» «ج»[٧] العام»، فيصح «بالضرورة لاشيء من «ب» «ج»» فيصح أيضاً بالضرورة لاشيء من «ج» «ب»، و قد قلنا ممكن أن يكون بعض «ج» «ب». و كنّا[٨] بيّنا في بيان عكس الضروريّة أنّه إن لم يصح بالضرورة لاشيء من «ب» «ج» يصح[٩] بالإمكان العام بعض «ب» «ج»، ثمّ فرضناه موجوداً.

فإنّ الإطلاق العام لايحسن أن يكون نقيضاً للضروريّة، لأنّهما يكذبان في الممكن الغير الواقع، و إن كان قد يتفق في بعض المواضع أن يقع الدوام موقع الضرورة[١٠] كما في الكليّات في مشهور كلام القوم، و أن يقع المطلق موقع الممكن في الواقع، ولكنّه اتّفاقي. و لايلزم من مصاحبة الشيئين في بعض

١ـ و الخلل: و الحال الف
٢ـ على: ـ د
٣ـ قريب: قرب الف
٤ـ بـ «اللمحة»: بالمحه الف
٥ـ فالغير: والغير الف
٦ـ بحث و تذكير: ـ د
٧ـ بعض «ب» «ج»: بعض «ج» «ب» د
٨ـ و كنّا: ـ د
٩ـ يصح: صح الف، م
١٠ـ الضرورة: الضروريّة الف

المواضع اتّحادهما و تلازمهما، فلازم[۱] النقيض كقولنا:[۲] «بالضرورة لاشيء» ممكن بالإمكان العام من الجهات الإيجابيّة في الحقيقة لاغير.

فتبيّن[۳] عكس الممكن العامي بالخلف الّذي يرجع في الأخير إلى عكس الإمكان العامي ببيان يكفيه في الأوّل، والباقي لغو مشتمل على دور أو مصادرة.

واعلم أنّ مثل قولنا «ليس بالضرورة كلّ» و بالجملة جميع سوالب الجهات الّتي كذا، لاعكس لها بذاتها، لأنّها إن سلب[۴] الضرورة عن الكلّ، يجوز صدق الضرورة في البعض، فيكون جزئيّة؛ و إن سلب[۵] الضرورة عن البعض فهي جزئيّة. فهي في حكم السوالب الجزئيّة، و السوالب للجهات[۶] إن كان لها لازم فينعكس[۷] اللازم دونها. و إن كان لها عبارة إيجابيّة أيضاً تنعكس و يكون عكسها عكساً،[۸] و أمّا على محوضتها[۹] فلا عكس لها.

والمعدولات ينقل في العكس السلب مع الجزء الّذي هو جزؤه، و يكون حاله في القضايا الأربع حال المحصلات.

و أمّا جهة الامتناع فالموجبة الممتنعة لاتنعكس مع اعتبار و تنعكس مع اعتبار. فإذا[۱۰] تقدمت الجهة على السور و كانت في قوّة جزئيّة سالبة، فلك أن

۱ـ و تلازمهما فلازم: و لا يلزمهما بلازم الف/ و لا يلزمهما تلازم م

۲ـ كقولنا: بقولنا د

۳ـ فتبيّن: فبيّن الف، م

٤ـ سلب: سلبت م

٥ـ سلب: سلبت م، الف

٦ـ والسوالب للجهات: والسوالب الجهات د

٧ـ فينعكس: فيعكس د

٨ـ عكساً: عكسها د

٩ـ محوضتها: محوضها الف / مخصوصتها د

۱۰ـ فإذا: و إذا الف، م

تقول ممتنع أن يكون كلّ حيوان إنساناً،[١] و ليس لك أن تقول ممتنع أن يكون كلّ إنسان حيواناً،[٢] أو بعضه، بل إن قيل: كلّ حيوان ممتنع أن يكون إنساناً أي يلاقي الامتناع كلّ واحد فهو في حكم السالبة الكليّة الضروريّة إلّا أنّه يكذب في هذه المادّة كما يكذب السالبة الكليّة، إذ[٣] ليس كلّ حيوان ممتنع أن يكون إنساناً، بل من الحيوان ما يجب أن يكون إنساناً. فهذه تصح حيث تصح السالبة الضروريّة و تنعكس على ما تنعكس هي ، فتقول[٤] كلّ إنسان ممتنع أن يكون حجراً؛ ينعكس كلّ حجر ممتنع أن يكون إنساناً. و كفى بياناً أنّ السالبة[٥] الضروريّة هي بالضرورة ليس، و كانت منعكسة في الكليّات.

أمّا النظم الأوّل الّذي يتقدم فيه الجهة على السور، فقد[٦] يفهم منه أنّه يثبت الامتناع على صدق الكليّة والعموم، فكأنّك قلت: ممتنع أن يصح الحكم بأنّ كلّ «ج» «ب» و يجوز معه الإمكان في البعض.

والثاني لايبقى معه جواز الإمكان في شيء. والجهة بالنظم الثاني أحقّ، فإنّه كما أنّ أحقّ المواضع للسور[٧] عند الموضوع، فأحق[٨] المواضع للجهة أن يكون عندالربط. والموجبة الجزئيّة الممتنعة لاعكس لها، لأنّها في قوّة السالبة.

و السالبة الكليّة الممتنعة كقولنا:«ممتنع أن لايكون شيء من الإنسان حيواناً[٩]» لاتنعكس. فإنّه لايمكنك أن تقول[١٠] ممتنع أن لايكون شيء من الحيوان

١ـ حيوان إنساناً: إنسان حيوان الف

٢ـ و ليس لك...إنسان حيواناً:ـ الف

٣ـ إذ: إن الف

٤ـ فتقول: فيقول الف، د

٥ـ السالبة: ـ الف

٦ـ فقد: قد الف، م

٧ـ فإنّه كما أنّ أحق المواضع للسور: فكما أنّ حق المواضع الف

٨ـ فأحق: و احق الف

٩ـ حيواناً: حيوان م

١٠ـ أن تقول: أن يقول الف، م

إنساناً.[۱] و كذا فيما[۲] يكون الضرورة في أحد الجانبين، تقول «ممتنع أن لايكون شيء من الكاتب إنساناً[۳]»، و لايمكنك أن تقول[۴] «ممتنع أن لايكون شيء من الإنسان كاتباً[۵]»، بل غير ممتنع. والسالبة الجزئيّة الممتنعة أيضاً لاتنعكس. و اعتبر بهذه المادّة أيضاً فتقول[۶] ممتنع أن لايكون بعض الكاتب إنساناً،[۷] و لايمكنك[۸] أن تقول ممتنع أن لايكون بعض الإنسان كاتباً.[۹]

فإن قيل لم ما تقلبون[۱۰] السالب الممكن إلى الإيجاب، و تعكسون الموجب[۱۱] إلى الموجب، ثمّ تقلبون[۱۲] الإيجاب إلى السلب؟

قلنا:[۱۳] الممكن الخاص[۱۴] ينعكس إلى العام، و العام لاينقلب موجبه إلى السالبة.[۱۵] و إن ترك موجباً، لاينتسب بعكسه[۱۶] إلى سالب،[۱۷] فإنّ الاصطلاح على أنّه يجب حفظ الكيفيّة في العكس، و إن كان السالب الممكن الخاصّ[۱۸] قد سبق أنّه هل[۱۹] هو مفهومه بعينه مفهوم[۲۰] الموجب أو[۲۱] هما متلازمان.

۱ـ إنساناً: إنسان م

۲ـ فيما: ممّا د

۳ـ إنساناً: إنسان م

٤ـ تقول: يقول الف

٥ـ كاتباً: كاتب الف، م

٦ـ فتقول: فيقول د/ فقول م

۷ـ إنساناً: إنسان م، د

۸ـ يمكنك: تمكنك م

۹ـ كاتباً: كاتب م

۱۰ـ تقلبون: يقبلون د/ يقلبون الف

۱۱ـ تعكسون الموجب: يعكسون الموجبة الف

۱۲ـ تقلبون: يقبلون د

۱۳ـ قلنا: يجاب بأنّ د

١٤ـ الخاص: الخاصي م، د

۱٥ـ السالبة: سالبة د

١٦ـ ينتسب بعكسه: ينتسب بالعكس د/ ينسب بعكسه الف، م

۱۷ـ سالب: السلب الف، م

۱۸ـ الخاصّ: الخاصي الف، م، د

۱۹ـ هل: مثل الف

۲۰ـ بعنيه مفهوم:ـ الف، م

۲۱ـ أو: و الف

و بالجملة في العكس ما يتغير[۱] الكيفيّة، و لهذا ما أمكننا[۲] أن نعكس[۳] السالبة الممتنعة و إن كانت في قوّة الضروريّة، لأنّ الضروريّة الموجبة تنعكس بالإمكان العام، و الإمكان العام أعم من قولنا ممتنع أن لايكون، فما أمكن التقلب،[۴] والسالب لايصح عكسه إلى[۵] الموجب.

و قال بعض النّاس ردّاً على من قال«إنّ الموضوع ينبغي أن يكون موجوداً»: إنّه إن كان يشرط[۶] فيه الوجود، و المحمول يجوز أن يكون معدوماً؛ فإذا عكسناصار العكس حكمه بخلاف حكم الأصل و ذلك[۷] لايصحّ.

و هذا التعليل فاسد، فإنّ هذا يلزم هذا القائل أيضاً، فإنّه و إن لم يشترط[۸] وجود الموضوع، لايشترط عدمه أيضاً. فإذا صحّ أن يكون الموضوع موجوداً و المحمول معدوماً كقولک لاشيء من النّاس[۹] بعنقاء أو أمر لاوجود له، ثمّ قيل لاشيء من العنقاء بإنسان، أي ممّا يوصف بالعنقاء في الذهن، فقد خالف في هذا حكم العكس حكم الأصل ضرورة. فإنّ في الأصل كان الموصوفات بالموضوع لها وجود، و قد حكم بأنّه لايصحّ أن يخالف حكم الأصل حكم العكس، و هذا العكس صحيح، فقوله باطل، إلّا أن يوجه[۱۰] عليه أنک في تجويز عكس[۱۱] معدوم

۱ـ مايتغير: ممّا يعنين د/ بتغير الف

۲ـ أمكننا: أمكنا م ۳ـ نعكس: يعكس الف / بعكس د

٤ـ فما أمكن التقلب: ممّا أمكن انقلبت م/ فما أمكن انقلبت الف/ فما أمكن التقليب «بدل» م

٥ـ إلى: ـ د ٦ـ إن كان يشرط: كان بشرط د/ كان يشترط م

۷ـ و ذلک: فذلک الف، م

۸ـ فإنّه و إن لم يشترط: فإنّه إن لم يشترط م/ فإنه و إن يشترط د

۹ـ من النّاس: ـ الف ۱۰ـ يوجه: توجه الف/ موجبة د

۱۱ـ عكس: العكس الف، د

الموضوع خالفت مذهبک، فصحّ الإلزام[1] هكذا لاكما ذكروا.[2] و اعتبار وجود الموضوع و عدمه يتأمّل ممّا فصلناه[3] في العدول والتحصيل.

و أخطأ من أهمل[4] عكس الممكن العامي[5] معلّلاً بأنّه يقع بالاشتراک على الممكن الخاصي والواجب، و قد ذكر عكسهما، فإنّا بيّنا أنّه بمعنى واحد يقع عليهما.

فإن قال قائل: حكمتم[6] بأنّ الضروري ينعكس ممكناً عاماً والأصل عكس عكسه. فإذا جعل العكس أصلاً و عكس، جاء الأصل بالإمكان العامي. و قد قلتم إنّه بالضرورة.[7]

يجاب بأنّ الإمكان العام[8] لاينافي الضرورة، مع أنّه لايصحّ أن يقال الأصل عكس عكسه، فإنّ الكليّة الموجبة لايجيء في عكس عكسها بالاتّفاق.

و قد ذكر في حدّ العكس جعل الموضوع بكليّته و المحمول بكليّته[9] كذا و كذا احترازاً عن الشّک المشهور،[10] و هو قولهم لاشيء من البيت في الرجل، فإنّه لاينعكس إلى لا[11] شيء من الرجل في البيت. و هذا لأنّ لفظ[12] «في» جزء من المحمول، فينبغي أن ينقل[13] معه فيقال و لاشيء ممّا[14] في الرجل بيت، و كأنّه

١ـ فصحّ الإلزام: فيصح الالتزام الف/ فيصح الإلزام م

٢ـ لا كما ذكروا: إلّا كما ذكر د

٣ـ فصلناه: فصلنا د

٤ـ أهمل: من أعمل الف

٥ـ العامي: العام د

٦ـ حكمتم: حكمهم د

٧ـ بالضرورة: بالضروري الف

٨ـ العام: العامي م

٩ـ والمحمول بكليّته: ـ الف

١٠ـ المشهور: المذكور د

١١ـ لا: ـ د

١٢ـ لفظ: لفظه م

١٣ـ فينبغي أن ينقل: ينبغي أن يحمل د

١٤ـ ممّا: ـ الف

لايحتاج إلى ذكر الكليّة، فإنّ هذا الجزء بكليته محمول لاببعض الأجزاء.

و ربّما يقال إنّ في قولنا: «بعض الشيخ كان شاباً» أنّ لفظة «كان» هي الرابطة، و الرابطة لاتنقل. و هذه جزئيّة لاتنعكس إلى[۱] بعض الشاب كان شيخاً.

الجواب: لفظة «كان» و إن اتّفق في بعض المواضع أن تكون رابطة إلّا أنّ ههنا إذا دلّ على الزمان الماضي،[۲] ليس فيها ربط حالي ، والرابطة الصرفة لايصير جزءاً من المحمول. و ههنا إذا أورد بدل[۳] «كان» «هو»، فقيل بعض الشيخ[۴] هو شاب لايصحّ. فدلّ أنّ لفظة[۵] كان ليست للربط فحسب، بل هي جزء للمحمول ينقل معه شيء.[۶]

قيل: إنّ الكلمات ترتبط بذاتها،[۷] ففي قولنا«بعض القمح سيصير دقيقاً» لاينقل الرابطة و لايصحّ العكس دون نقلها.

جواب: قيل إنّما ترتبط بذاتها، لا[۸] أنّها الرابطة فينقل.

و قد قيل: إنّ المشتقات أيضاً ترتبط[۹] بذاتها[۱۰] لإشارتها[۱۱] إلى الموضوع، و ليس بصحيح.

فإنّ في العربيّة حسن إيراد الرابطة و حذفها عن المشتقات كـ«الابيض» مثل ما في غيرها، و في اللغات الأخرى يصرّح فيها[۱۲] بالرابطة.

۱ـ إلى: إنّ د

۲ـ الماضي: + و الف، م

۳ـ بدل: يدل الف

۴ـ الشيخ: بالشيخ الف

۵ـ لفظة: لفظ م

۶ـ معه شيء: معه من د / عنه من الف

۷ـ بذاتها: بناتها د

۸ـ بذاتها لا: بذاتها إلّا الف / بناتها لا د

۹ـ ترتبط: يرتبط الف، م

۱۰ـ بذاتها: بناتها د

۱۱ـ لإشارتها: لاشاربها الف

۱۲ـ يصرّح فيها: تصرّح بها د

واعلم أنّ حال عكس المتصلات كالحمليّات، فإنّ موجبتها [١] ـ كليّة كانت أو جزئيّة ـ تنعكس جزئيّة موجبة، [٢] والسالبة الكليّة [٣] تنعكس سالبة كليّة، والسالبة الجزئيّة لاتنعكس.

والمنفصلات [٤] الّتي لاترتيب طبيعي [٥] فيها لاعكس لها حقيقياً، و ما لها موضوع مّا [٦] أو [٧] نحوه كقولك «كلّ إنسان إمّا متحرك أو ساكن» تنعكس جزئيّة مثل قولك [٨] «بعض ما هو إمّا متحرك أو [٩] ساكن فهو إنسان».

والجزئيّة من هذا النّمط تنعكس جزئيّة، واعتبر بجعل [١٠] هذه القضيّة المذكورة عكساً أصلاً أو [١١] بالعكس.

والسالبة الكليّة كقولك: «لاشيء من العرض إمّا متحرك أو ساكن» تنعكس كليّة، والسالبة الجزئيّة لاعكس لها.

واشتركت القضايا الموجبة من ذوات الترتيب أنّها تنعكس كلّها. واشتركت أيضاً في أنّ عكسها جزئي موجب. [١٢]

و أمّا السوالب، فغير الكليّة الضروريّة و ما شرطها في الموضوع و ذات الوقت المعيّن لاتنعكس أصلاً. فالكليّات الّتي ليست كذا و جميع جزئياتها لاتنعكس.

واعلم أن الّتي يصحّ أن تنعكس مثل نفسها في جميع القضايا في الكميّة،

١ـ موجبتها: موجبها الف
٢ـ موجبة: من جهة الف
٣ـ الكليّة:ـ الف
٤ـ المنفصلات: المتصلات الف
٥ـ طبيعي: طبيعته م
٦ـ ما:ـ الف
٧ـ أو: و إما م
٨ـ قولك: ذلك الف
٩ـ أو: و إما م
١٠ـ واعتبر بجعل: أو لتغير يجعل الف
١١ـ أو: و عكسها أو د/ و الف / أو م
١٢ـ موجب: موجبة د

الموجبة الجزئيّة[١] و السوالب الكليّة المذكورة، والّتي يجب أن يتحفظ فيها الكميّة والجهة معاً إنّما هي كليّات السوالب الضروريّة و المشروطة بمادام مطلقاً من غير قيد اللادوام، فإنّ اللادوام لايتحفظ في العكس كما[٢] بيّنا، و ذوات الوقت المعين من السوالب باعتبار مّا.

والقضايا الّتي يصحّ أن يتحفظ جهتها هذه السوالب و الموجبة الممكنة بالإمكان العام[٣] و المطلقة العامّة، فإنّها يصحّ أن تنعكس مطلقة عامّة.

و إنّما ذكرنا في التلويحات عكس جميع هذه[٤] الموجبات بالإمكان العام دون المطلقة، ليكون عكسها مثل نفسها. و لايضر هذا إلّا أنّ المطلقة يصحّ عليها في العكس الإمكان العام أيضاً على ما سبق.[٥]

و أمّا **عكس النقيض**، فهو أن يجعل نقيض الموضوع محمولاً و نقيض المحمول موضوعاً[٦] مع حفظ الكيفيّة و بقاء الصدق و الكذب بحاله.

أمّا الموجبة الكليّة فأورد في الكتب أنّ عكس نقيضها أيضاً كلّي، كقولك «كلّ إنسان حيوان». فعكس نقيضه «كلّ ما ليس بحيوان ليس بإنسان»، و إلّا بعض ما ليس بحيوان إنسان، و هي موجبة جزئيّة معدوليّة. و كأنّك قلت:[٧] بعض غير الحيوان إنسان، تنعكس مثل نفسها كقولك بعض الإنسان غير حيوان، و قد قلت[٨] كلّ إنسان حيوان.

١ـ الجزئيّة: ـ الف
٢ـ كما: لما الف، م
٣ـ العام: العامي م
٤ـ هذه: ـ د
٥ـ ما سبق: + فصل م
٦ـ موضوعاً: ـ د
٧ـ قلت: ـ الف
٨ـ قلت: قلنا د

بحث و تحصيل[1]

واعلم أنّه على ما أورد في الكتب مطلقاً، غير صحيح، فإنّ الممكنات الخاصّة و الوجوديات و كثير من المطلقات العامّة و الممكنات العامة[2] لايصحّ فيها هذا، فإنک تقول بالإطلاق العامّ كلّ حيوان ذي الرّئة متنفس بالفعل أو بالوجود أو بالإمكان. ليس لک أن تقول: كلّ ما ليس بمتنفّس بالفعل ليس بحيوان[3] ذي الرّئة، فإنّ بعض ماليس متنفس[4] بالفعل فهو حيوان ذو رئة بالضرورة.

و ليس لک أن تحتال بجهة ما حتّى يصير عكس النقيض بالإمكان العام، فإنّ في هذه المادّة و في قولک كلّ إنسان يمكن أن يكون كاتباً، لايمكنک أن تقول بالإمكان العام أو الإطلاق كلّ ما ليس بكاتب بالفعل ليس بانسان. و كذا في مادّة التنفس المذكور، بل بعض ما[5] ليس بكاتب بالفعل بالضرورة إنسان، و لا[6] يمكن بوجه مّا أن لايكون إنسانا. و بعض ما[7] ليس متنفّس[8] بالفعل فهو بالضرورة حيوان ذوالرّئة.

والخلف المذكور لايصحّ، فإنّ في الأخير يأتي بعض الإنسان غير كاتب بالفعل، و لا[9] يناقض قولنا كلّ إنسان يمكن أن يكون كاتباً بالفعل.

فإذن[10] الّذي يعمّ جميع القضايا الكليّة أنّ عكس نقيضها جزئي.[11] و هو

١ـ بحث و تحصيل:ـ د

٢ـ كثير... الممكنات العامة: كثيراً من المطلقات العامّة د/ كثر من المطلقات و الممكنات العامة الف

٣ـ بحيوان: بحيوان أو م

٤ـ متنفس: بمتنفس الف، م

٥ـ ما:ـ الف

٦ـ و لا: لا الف، م

٧ـ ما: + لا الف

٨ـ متنفّس: بمتنفّس د، الف

٩ـ و لا: أو لا الف

١٠ـ فإذن: فإذا الف

١١ـ جزئي: جزئيي د

بعض ما ليس بحيوان ليس بإنسان، و بعض ما ليس بكاتب ليس بإنسان.و حينئذ يصحّ بالضرورة أنّ[١] بعض الغير الكاتب من الأنواع الكثيرة و غير الحيوان أيضاً بالضرورة[٢] ليس بإنسان.[٣] و في الموجبة الجزئيّة إذاقلنابعض الحيوان إنسان[٤] يأتي عكس النقيض بعض ما ليس بإنسان ليس بحيوان، و يصحّ بجهة الضرورة.

و إذا قلت بالضرورة لاشيء من الإنسان حجر،[٥] لايأتي لاشيء ممّا ليس بحجر ليس بإنسان، فإنّ معناه كلّ ما ليس بحجر إنسان، فعكس نقيضه و عكس نقيض السالبة الجزئيّة كقولك ليس بعض الإنسان حجراً،[٦] ليس بعض ما ليس بحجر ليس بإنسان، أي بعض ما ليس بحجر إنسان -و هذا أعني بعض ما ليس بحجر إنسان[٧] -هو لازم عكس النقيض، لانفس عكس النقيض.[٨]

فإنّ عكس النقيض يجب أن يكون الكيفيّة باقية فيه على ما اصطلحوا عليه،[٩] و هذا موجب معدول و إن كان حاصل ذلك في المعنى هذا، بل عكس النقيض هو الأوّل، و هو قولك ليس بعض ما ليس بحجر ليس بانسان، فإنّ الكيفيّة السلبيّة باقية و قد جعل مقابل الموضوع محمولاً و بالعكس.

والمورد في الكتب[١٠] أنّه إن لم يصح هذا، صحّ كلّ ما ليس بحجر ليس بإنسان، و عكس نقيضه على الطريقة المشهورة، كلّ إنسان حجر، و هو صحّ. و

١ـ أنّ: فأنّ م
٢ـ بالضرورة:ـ م
٣ـ و حينئذ يصحّ بالضرورة...ليس بإنسان:ـ الف
٤ـ إنسان: الإنسان م
٥ـ حجر: بحجر الف
٦ـ حجراً: حجر الف، م
٧ـ و هذا أعني بعض ما ليس بحجر إنسان:ـ د
٨ـ لا نفس عكس النقيض:ـ م، الف
٩ـ عليه:ـ د
١٠ـ في الكتب: في كتب د

يتأتى أن [1] يتبيّن بأن يقال: إنّ هذا يتضمّن أنّ بعض ما ليس بحجر إنسان. و إن لم يصح هذا، صحّ لاشيء ممّا ليس بحجر إنسان، أي لاشيء من غير الحجر إنسان، فينعكس إلى لاشيء من الإنسان غير حجر، أي كلّ إنسان حجر. و قد قلنا لاشيء من النّاس أو ليس بعض النّاس بحجر. [2]

و إذا عرفت هذا، فاعلم أنّ السالبة لايصحّ [3] في جميع المواضع عكس نقيضها ضروريّاً، فإنك تقول: [4] ليس بعض الضّاحك [5] بكاتب، ليس لك أن تقول [6] بالضرورة ليس بعض ما ليس بكاتب ليس بضاحك، أي بالضرورة بعض ما ليس بكاتب ضاحك.

و في مادّة الامتناع و غيرها يصحّ ضرورية. [7] فالشامل الإمكان العام، فعكس نقيض السوالب يأتي بالإمكان العام. [8] و ليس يصحّ في جميع السلوب الضروريّة عكس نقيض ضروري، و هو أنك إذا قلت ليس بعض الكاتب بالفعل حجر، [9] أي بالضرورة، ليس لك أن تقول [10] بالضرورة بعض ما ليس بحجر كاتب بالفعل، فإنّ الكاتب غير ضروري لجميع [11] ما ليس بحجر، إلّا أن يحتال [12] فيه حيلة أو يضمر فيه إضمار. والغرض أنّ عكس النقيض للسوالب - كيف كان [13] - بالإمكان العام.

۱ـ يتأتى أن: يأتي بأن م/ يتأتى بأن الف

۲ـ بحجر: حجر الف، م

۳ـ لا يصحّ: لا تصح م

٤ـ تقول: يقول د

٥ـ الضّاحك: الضحاك د

٦ـ تقول: يقول د

۷ـ ضروريّة: ضرورة الف، م

۸ـ العام:ـ الف

۹ـ حجر: حجراً م

۱۰ـ أن تقول: أن يقول الف

۱۱ـ لجميع: للجميع الف

۱۲ـ يحتال: يحتاج الف

۱۳ـ كيف كان: لو كانت د

و إذا علمت أنّ عكس النقيض للموجبات كلّها لايتأتى[١] إلّا جزئيّاً و إن كان المشهور بخلافه،[٢] والسوالب لايصحّ فيها أيضاً عكس نقيض إلّا جزئيّاً، فبعض ما ليس بـ«ب» ليس بـ«ج». و ليس بعض ما ليس بـ«ب» [ليس بـ«ج»] يصدقان مع السوالب كلّها و يصدقان مع أكثر الموجبات إلّا في مادّة الكلّيّة الموجبة الضروريّة، فهما يصحّان في[٣] أكثر القضايا معاً،[٤] فلا فائدة كثيرة في إيرادها.

و في بعض المواضع يحتاج إلى الإضمارات،[٥] كقولك كلّ إنسان شيء أو بعض النّاس موجود إمّا[٦] في التصور الإدراكي أو في الأعيان، يأتي عكس نقيضه بعض ما ليس بشيء فهو ليس إنساناً،[٧] أو بعض ما[٨] ليس له وجود ذهناً و عيناً فهو ليس بإنسان. و ما ليس بشيء تصوّراً و عيناً[٩] أو ليس بموجود[١٠] تصوّراً و عيناً، لابعض له، و ههنا يتكلّف إضمارات[١١] بعيدة؛ فالأصل أنّ هذا الباب أعني عكس النقيض لاحاصل له. و قد[١٢] قصدنا بالتطويل رفع التطويل، بل تنبيه[١٣] الباحث بكيفيّة[١٤] الأمر.

١ـ لا يتأتى: لا يأتي د

٢ـ بخلافه: يخالفه د

٣ـ في: مع الف، م

٤ـ معاً: مع الف

٥ـ الإضمارات: الإضماران د

٦ـ موجود إمّا: موجوداً ما د

٧ـ إنساناً: بإنسان الف، م

٨ـ ما: ـ الف

٩ـ فهو ليس بإنسان و ما ليس بشيء تصوّراً و عيناً: ـ د

١٠ـ بموجود: موجود د

١١ـ إضمارات: إضماران الف

١٢ـ قد: ـ الف، م

١٣ـ بل تنبيه: بتنبيه د

١٤ـ بكيفيّة: لكيفيّة د

المشرع الخامس

في التركيب الثاني للحجّة

فصل[1] [١]

في المطارحات[2] على ماهيّة الحجّة و القياس

والحجّة[3] قول يقصد به ايقاع التصديق بقول آخر. و قد يذكر في تعريفها أنّها قول مؤلف من أقوال كذا. و إذ ليس من شرط الحجّة أن يكون يقينية أو صحيحة، فإن قصد قاصد به[4] إيقاع التصديق[5] بقول،[6] فحجته[7] ذلك و إن لم يكن من أقوال. و إن أبى[8] إنسان الاصطلاح[9] بالحجّة على ما يعمّ الفاسد و الصحيح، بل شرط[10] أن يكون الصورة صحيحة البتة، فلابدّ و أن يذكر[11] «قول

١ـ فصل: ـ د

٢ـ في المطارحات: في مطارحات الف، م

٣ـ والحجّة: الحجّه الف، م

٤ـ به: ـ الف، م

٥ـ التصديق: ـ الف

٦ـ بقول: يقول د

٧ـ فحجته: بحجة «بدل» م

٨ـ أبى: أي الف

٩ـ الاصطلاح: الاصطلاحي د

١٠ـ شرط: شرطه الف/ بشرط د

١١ـ يذكر: يكون الف

مؤلّف من أقوال» فإنّه لايتصوّر ـ كما سنذكر ـ أن يكون قضيّة واحدة بذاتها ناتجه لمطلوب.

«والقياس قول مؤلف من قضايا إذا سلّمت، لزم عنه لذاته قول آخر» و كانوا يقولون لذاته لابالعرض، و لزم عنه اضطراراً. و إذ لم يخرج ما يلزم عن شيء عن كونه لذاته أو بالعرض ولايجتمعان، فإنّ ما يلزم الشيء لذاته لايكون بالعرض،[۱] و ما يكون بالعرض لايكون لذاته؛ و إذا[۲] كان اللزوم لذاته[۳] فهو بالاضطرار.

و الأمثلة الّتي يذكر من حذف مقدّمات و جعل القياس النّاتج لشيء قياساً على شيء آخر، كلّه انفصل عن حدّ القياس بقولنا«يلزم عنه لذاته».

و قولنا«قول[۴] مؤلّف من قضايا» انفصل به عن الحدّ القضيّة الواحدة[۵] الّتي يلزمها لذاتها صدق عكسها و عكس نقيضها و بطلان نقيضها،[۶] و مع هذا له تفصيل سيأتي.

و الّذي قال في تعريف القياس«إنّه قول مؤلّف من أشياء أكثر[۷] من واحد» و ذكر تمام الحدّ و جعل[۸] قوله«من أشياء» مكان قولنا«من قضايا».[۹] و قال ليمتاز[۱۰] القياس به[۱۱] عن القضيّة الواحدة، ما أحسن.

۱ـ و لزم عنه اضطراراً و إذا لم يخرج ما يلزم عن شيء...لذاته لا يكون بالعرض: ـ الف، م

۲ـ و إذا: و إن د

۳ـ لذاته: ـ د

۴ـ قول: ـ د

۵ـ الواحدة: لواحدة الف

۶ـ و بطلان نقيضها: ـ الف، م

۷ـ أكثر: كثير الف

۸ـ و جعل: جعل الف

۹ـ من قضايا: لقضايا الف

۱۰ـ ليمتاز: لتمياز م

۱۱ـ به: ـ الف

فإنّ القضيّة أيضاً قول مؤلّف من أشياء أكثر من واحد و هي الموضوع والمحمول و نحوهما. فإن قال هي ما بقيت[۱] أشياء عند التأليف، فهو فاسد، إذ الموضوع والمحمول بالفعل موجودان في القضيّة.

فإن قيل صارا واحداً بالاجتماع في قضيّة واحدة. يقال أيضاً أجزاء القياس صارت واحدة بالاجتماع في قياس واحد؛ فالصحيح أنّه لايجوز ذكر الأشياء مكان القضايا. ثمّ قوله«أشياء أكثر من واحد» تكرار[۲] لاحاصل له.[۳]

فإن قيل ذكر أكثر من واحد ليتعرض للاثنين، فإنّها لم تدخل في اسم الجمع بالعربيّة.[۴] يقال الأشياء إن أرادبها أكثر من الاثنين[۵] كما هو مذهب هذه اللغة، فكأنّه قال مؤلف من ثلاثة و أكثر من واحد، و هو مستهجن.

و إن يقل عن مذهب اللغة، فإنّ أهل العلوم يذكرون الاثنين فصاعداً في لفظ الجمع اصطلاحاً منهم لئلّا يحتاج إلى ذكر الاثنين في هذه المواضع، ثمّ العدول إلى لفظ الجمع، فعند ذلك لايحتاج أيضاً إلى ذكر أكثر من واحد، و لايحسن؛ و مثل هذه الأشياء قريب.[۶]

والمقدّمة هي قضيّة جعلت جزء قياس، و يعلم أنّه حينئذ لايستقيم في تعريف القياس أنّه قول مؤلّف من مقدمات كذا، فإنّ المقدّمة تعرف[۷] بأنّها قضيّة هي جزء القياس، و لابدّ من أخذ جزء القياس في المقدمة من حيث هي مقدمة، فيكون دوراً. و ليست القضية جنساً[۸] حقيقياً للمقدمة فإنّها إذا زال عنها جزئيّة

۱ـ هي ما بقيت: بقي ما ثبتت م

۲ـ تكرار: لا تكرار الف

۳ـ له: فيه الف، م

۴ـ بالعربيّة: بالقرينة الف

۵ـ الاثنين: اثنين الف، م

۶ـ قريب: قرب الف

۷ـ تعرف: يعرف الف، م

۸ـ جنساً: جزءاً د

القياس، زال عنها[١] أنّها مقدّمة[٢] و بقيت بحالها قضيّة شخصيّة متعينة، و لاكذلك[٣] الجنس إذا زال عنه الفصل.

والقضيّة إذا جهلنا[٤] التصديق بها، فهي مجهولنا،[٥] و إذا توجّهنا بالفكرة إلى تحصيل[٦] التصديق بها، فهي مطلوبنا،[٧] و إذا قام القياس بالفعل الّذي يلزم منها هي ولزمت، فهي باعتبار اللزوم نتيجة، و إذا جعلت جزء قياس لإنتاج شيء آخر، فهي مقدمة.

و إذا اعتبربها[٨] أنّها تبطل[٩] بذاتها قضيّة أخرى فهي النقيض و إذا اعتبر أنّها أضيفت إلى قضيّة أخرى بأنّ هذه جعل فيها موضوع تلك القضيّة محمولاً والمحمول موضوعاً، فهي عكس.[١٠] و إن أضيف[١١] إلى عكس لها، فهي أصلها. و إن[١٢] أضيفت إلى قضيّة بأنّ هذه جعل[١٣] فيها مقابل موضوعها محمولاً و مقابل محمولها موضوعاً فهي عكس نقيض. و في جميع هذه قضيّة مع اعتبارات يمكن أن تكون قضيّة واحدة يتعاقب[١٤] عليها جميع هذه الاعتبارات و تزول و هي باقية قضيّة[١٥] متعيّنة، فليست القضيّة جنساً لهذه[١٦] الأشياء.

١ـ جزئيّة القياس زال عنها: ـ الف، م

٢ـ مقدّمة: متقدمة د

٣ـ كذلك: لذلك د

٤ـ جهلنا: جهلها الف

٥ـ مجهولنا: مجهولة لنا الف

٦ـ إلى تحصيل: أن يحصل الف

٧ـ مطلوبنا: مطلق هنا د

٨ـ اعتبربها: اعتبرت الف

٩ـ تبطل: يبطل الف

١٠ـ عكس: عكسها الف، م

١١ـ و إن أضيف: و إذا أضيفت الف، م

١٢ـ و إن: و إذا الف، م

١٣ـ هذه جعل: يقبل د

١٤ـ يتعاقب: متعاقب الف

١٥ـ قضيّة: ـ الف

١٦ـ لهذه: هذه الف

و ليس من شرط صحة[1] قياسيّة قول[2] أن تكون قضاياه مسلمة، بل يجب أن تكون بحيث لو[3] سلمت قضاياه،[4] يلزم عنه قول آخر.

بحث و تحصيل[5]

و من خاصيّة[6] صحة الصورة[7] أن يلزم منها[8] شيء على تقدير التسليم و إن كانت المادّة كاذبة في نفسها، كقولك «كلّ سواد كمّ»، و «كلّ كمّ جوهر»، فإنّ من سلّم هذه، يلزم بالضرورة أنّ «كلّ سواد جوهر[9]». بخلاف ما إذا كانت المادّة صحيحة و الصورة فاسدة، كقولك «كلّ إنسان حيوان، و بعض الحيوان فرس» فإنّ كلا[10] القضيّتين صحيح[11] واجب القبول، و إذا[12] سلّم لايلزم منه شيء.

و ننظر[13] في أنّ الحجّة هل هي جنس للقياس أو شبه جنس أو هما[14] متباينان، بحيث لايدخل أحدهما تحت[15] الآخر.

١ـ صحة: صحته د
٢ـ قول: ـ الف
٣ـ لو: إذا الف، م
٤ـ قضاياه: قضايا م
٥ـ بحث و تحصيل: ـ د
٦ـ خاصيّة: خاصّة د
٧ـ الصورة: صورة القياس «بدل» م
٨ـ منها: فيها الف
٩ـ جوهر: جوهراً د
١٠ـ كلا: كلي م / كلتي د
١١ـ صحيح: ـ د / صحيحة الف
١٢ـ و إذا: إذا الف، م
١٣ـ و ننظر: فننظر د
١٤ـ أو هما: و هما د
١٥ـ تحت: بحث الف

فنقول[1] إن كان من استعمل المثال[2] المذكور و هو قولنا«كلّ سواد كمّ، و كلّ كم جوهر» مع علمه بكذب المقدّمتين،[3] قد أتى بقياس، لأنّه قول مؤلّف من قضايا لو سلّمت لزم عنه[4] لذاته قول آخر، فإنّهما و إن[5] كانتا ضروريتي الكذب، ولكنّهما لو سلمتا[6] لزمهما باعتبار الصورة[7] قول آخر. و من استعملها لنفسه أو لغيره مع علمه أو علمهما[8] بأنّهما ضروريّتا[9] الكذب لايقصد البتّة به ايقاع التصديق و لايحتج به[10] في إثبات الغرض، فيكون قد أتى بقياس ليس بحجة، فلا يكون الحجّة جنساً للقياس و إلّا فقد وجد طبيعة النّوع و ما صدق عليها[11] طبيعة الجنس، و هو محال.

فإذن[12] على هذا الاصطلاح ليست الحجّة جنساً للقياس، و لايعمّ القياس أيضاً. و في الجملة ـ مهما أخذ ـ القياس عبارة عن الصورة أو قول له تلك الصّورة[13] ـ أيّ قول كان ـ غير مشروط، ذلك[14] القول بما يعتقده القياس أو

۱ـ فنقول: فيقول الف، د ۲ـ المثال: القياس م

۳ـ بكذب المقدّمتين: بكذب المتقدّمتين د/ يكذب المقدمتين الف

۴ـ عنه: عنها الف ۵ـ و إن: فإن م

۶ـ سلمتا: لو كنّا الف

۷ـ لزمهما باعتبار الصورة: لزمها باعتبار الضرورة الف/ لزمهما باعتبار الضرورة م

۸ـ علمهما: علمها م ۹ـ ضروريتا: ضروريّة د

۱۰ـ و لا يحتج به: و لا يحتج د/ و لا يحتاج به «بدل» م

۱۱ـ عليها: + طبيعة النوع و ما صدق عليها د

۱۲ـ فإذن: فإذا الف، د ۱۳ـ الصورة: الصور د

۱۴ـ ذلك: و كذا د

لايعتقده أو الصدق و الكذب. فالحجّة ما يقصد[١] به إيقاع التصديق، و يشترط بالضرورة بما يعتقد المحتج أو المحتج[٢] له إن كان لمخاطب، أو[٣] أن يكون غير باطل، مجموع ماهو حجّة، فلا يدخل القياس تحت[٤] الحجّة، فإنّ الحجّة حجّة بالمادّة أيضاً والصورة، و لايأخذها الإنسان حجّة إلّا إذا اعتقد صحة مادّتها أيضاً بحسبها.[٥]

والقياس لااعتبار له بالمادّة، فكلّ واحد انفرد بشرط، سيّما من يأخذ حججاً ليست بقياس كالتمثيل و غيره و إن كان باعتبار ما يصحّ ردّها إلى صورة صحيحة. و أكثرها إذا ردّت إلى صورة صحيحة، كذبت[٦] موادّها و تبطل[٧] الاحتجاج بها. و هذا يتعلّق بالاصطلاح.

قالوا و الحدود هي الأجزاء الذاتيّة للمقدّمة الّتي تبقى[٨] بعد التحليل إلى الأفراد. و احترزوا بالأجزاء الذاتيّة عن السور و الجهة، و قيّدوا بما يبقى بعد التحليل إلى الأفراد، لينفصل عنه[٩] الرابطة، فإنّهما من الأجزاء الذاتيّة و لايبقى بعد التحليل. و كان الجزء[١٠] الذاتي فيه تسامح، فإنّه لايكون جزءاً غير ذاتي، والجهة ليست جزءاً للقضيّة عندهم من حيث هي قضيّة و لاللمقدّمة، فلا يحتاج. و قولهم «يبقى بعد التحليل إلى الأفراد» غير سديد[١١] بعد اعترافهم بأنّ

١ـ فالحجّة ما يقصد: والحجّة لا يقصد د

٢ـ أو المحتج: والمحتج د

٣ـ لمخاطب أو: المخاطب أو الف / لمخالف د

٤ـ تحت: تجيت الف

٥ـ بحسبها: بجنسها د

٦ـ كذبت: كذب م

٧ـ و تبطل: و يبطل الف، م

٨ـ تبقى: يبقى د

٩ـ عنه: عن د

١٠ـ الجزء: الجزاء د

١١ـ سديد: شديد الف

الشرطيّات منها قياسات اقترانيّة كما تبيّن[1] للمتأخرين. و إن كان المتقدمون ظنّوا أنّ الشرطيّات لايتأتى منها[2] غير الاستثنائيات، فكثير[3] من المتأخرين اختصروا[4] على ضابط المتقدمين على معتقدهم، فإنّ الاقترانيّات عندهم حمليّات لاغير و هي تنحل إلى الأفراد.[5] فإذا كان من الاقترانيات شرطيّات لايكون حدودها أفراداً،[6] فينبغي أن يؤخذ مكان الأفراد الأجزاء الّتي تنحل أوّلاً القضيّة إليها، أو يقع بينهما ارتباط[7] بالروابط التصديقيّة و يحذف الأفراد.

[أقسام القياس] والقياس إمّا اقتراني و هو ـ كما ذكر القوم ـ أنّه الّذي لايذكر فيه أحد طرفي نقيض النتيجة[8] بالفعل، أي في القياس.

و إمّا استثنائي و هو الّذي يذكر فيه ذلك بالفعل. و قولهم[9] «أحد طرفي نقيض[10] النتيجة بالفعل» فيه تكرارمّا، و كان يكفي النتيجة[11] أو نقيضها، فإنّ النتيجة دخلت في أحد الطرفين، لأنّ[12] أحد الطرفين هي النتيجة، فكأنّه نسب الشيء مع مقابله إلى نفسه. ثمّ فيه تجوز فإنّ النتيجة من حيث إنّها نتيجة

۱ـ تبيّن: بيني د

۲ـ منها: فيها م / فيهما د

۳ـ فكثير: و كثير م / فكثر الف

۴ـ اختصروا: اقتصر الف، م

۵ـ الأفراد: افراد د

۶ـ أفراداً: افراد الف

۷ـ يقع بينهما ارتباط: يقع بينها الارتباط د/ نقع بينها ارتباط الف

۸ـ النتيجة: نقيض نتيجة د

۹ـ و قولهم: و قوام الف

۱۰ـ نقيض: ـ الف

۱۱ـ بالفعل فيه تكرار مّا و كان يكفي النتيجة: فيه تكرار مّا و كان يكفي النتيجة الف / ـ د

۱۲ـ لأنّ: لا أن «بدل» م

مقصود فيها الخبرية لايذكر في القياس الاستثنائي، و هي[١] من حيث إنّها قابلة للتصديق و التكذيب لايدخل أيضاً في القياس، بل القضيّة الّتي تصير نتيجة في القياس أزيل[٢] عنها الخبريّة و جعل منها و من غيرها قضيّة واحدة كما عرفت. فمن حيث صلوحها لأن يكون نتيجة ليست جزءاً للقياس.[٣]

و بهذا يعرف فساد كلام من قدح في القياسات الاستثنائيّة بأنّها تشتمل على المطلوب، و أخذ[٤] محل النزاع جزءاً للحجة، فأثبت[٥] الشيء بنفسه. فإنّ المطلوب و النتيجة ما كانت في القياس بتّة، إذ المطلوب و محل النزاع و النتيجة هي[٦] خبر[٧] بنفسه. فلهذا نوزع[٨] فيه أو طولب التصديق به. و ما ذكر جزءاً[٩] للمقدّمة الشرطيّة، لم يبق بنفسه قابلاً للتصديق و التكذيب، و لا لأن ينازع فيه، بل صار هو و غيره شيئاً يصلح لأن ينازع فيه أو لأن[١٠] يأخذ[١١] بالقبول، كيف؟ و قد يتبيّن لك أنّ الشرطيّة قد تتركب[١٢] من الكاذبتين[١٣] و تكون هي[١٤] صادقة. و لايصحّ[١٥] ما يقال إنّ الاقتراني[١٦] هو الّذي ينحذف جزء منه غير الامور

١ـ الاستثنائي و هي: الاستثناء و هي د/ الاستثنائي و الف، م

٢ـ أزيل: أريد د

٣ـ جزءاً للقياس: جزوالقياس د

٤ـ و أخذ: فأخذ الف

٥ـ فأثبت: و أثبت م

٦ـ هي: هو الف، م

٧ـ خبر: خير د

٨ـ نوزع: نوع الف

٩ـ جزءاً: جزء م، الف

١٠ـ أو لأن: و لأن الف

١١ـ يأخذ: يؤخذ د، الف

١٢ـ تتركب: يتركب الف، م

١٣ـ الكاذبتين: كاذبتين الف، م

١٤ـ هي: ـ د

١٥ـ يصحّ: يصلح الف، م

١٦ـ الاقتراني: الاقتران د

الربطيّة[١] في النتيجة، و الاستثنائي هو الّذي لاينحذف فيه ذلك. فإنّ الاستثنائي كقولنا[٢] «إن كانت الشّمس طالعة فالنّهار موجود، و لكن[٣] الشمس طالعة» ينتج[٤] أنّ النهار موجود. و قد انحذف من النتيجة جزء من القياس و هو قولك الشّمس طالعة؛ و كان هذا ظنّ أنّ المستثناة[٥] هي من النتيجة أيضاً. فلا[٦] يصحّ ما يقال إنّ الاقتراني ما فيه جزء مكرّر، فإنّ الاستثنائيّة[٧] تكرر جزء فيها،[٨] تارة كان جزءاً من المقدّمة الشرطيّة و أخرى في الاستثناء.[٩]

فإن قال: إنّ الاقتراني هو الّذي يقع الاشتراك بين[١٠] مقدمتيه بحدّ واحد منهما،[١١] كان أقرب و أصحّ؛ فإنّ الاستثنائي لايشارك المقدمة المستثناة فيه الشرطيّة بحدّ واحد منهما،[١٢] بل هي تناسب الشّرطيّة بنفسها لابحدّ واحد منه[١٣] و منها.

فإن قيل قد ذكر[١٤] أنّ النتيجة تحصل من[١٥] الأصغر و الأكبر كما ذكر، و

١ـ الربطيّة: الشرطيّة د
٢ـ كقولنا: كقولك الف
٣ـ و لكن: لكن الف، م
٤ـ ينتج: نتيجة د
٥ـ المستثناة: المستثنى الف، م
٦ـ فلا: و لا الف، م
٧ـ الاستثنائيّة: الاستثنائي الف
٨ـ تكرر جزء فيها: تكرر حروفها د/ يكون جزء منها الف
٩ـ الاستثناء: الاستثنائيات م
١٠ـ بين: من الف
١١ـ منهما: منها الف
١٢ـ منهما: منها م
١٣ـ منهما بل... واحد منه: ـ الف
١٤ـ قد ذكر: ـ الف
١٥ـ تحصل من: يحصل من م/ تحصل منه د

ما قيل إنّ الأصغر هو الحدّ الّذي يصير موضوع[١] النتيجة أو مقدّمها، و الأكبر ما يصير محمولها أو[٢] تاليها، فهو دور في التبيين.[٣]

يجاب بأنّ هذا ليس بإشكال يتوجّه، فإنّا ما عرّفنا[٤] النتيجة بأنّها[٥] مجموع الأصغر و الأكبر. فإنّهم عرّفوها بأنّها قول هو لازم حجّة من حيث هو كذا. ثمّ ليس إنّ الأصغر أصغر[٦] إذا كان جزءاً للنتيجة،[٧] بل الأصغر هو الجزء الّذي له صلوح أن يصير موضوع نتيجة القياس أو مقدّمها، و في الجملة الأوّل[٨] من [جزأيها][٩] المقصودين بالربط. و الأكبر[١٠] هو الجزء الصائر أي الصالح لأن يصير محمول النتيجة و نحوها،[١١] و بالجملة الثاني من جزأيها المقصودين بالربط.

و المقدّمة[١٢] الّتي فيها الأصغر، صغرى. و الّتي فيها الأكبر، كبرى. و إن شئت قلت: إنّ الصغرى هي القضيّة الّتي تستحق أن توضع متقدّمة[١٣] في القياس

١ـ موضوع: موضع د
٢ـ أو: و الف
٣ـ دور في التبيين: دون في التصن الف
٤ـ ما عرّفنا: من عرّفنا بأنّ الف
٥ـ بأنّها: ـ الف
٦ـ أصغر: أصغراً م
٧ـ جزءاً للنتيجة: جزء النتيجة د
٨ـ الأوّل: ـ الف، م
٩ـ جزأيها: جزئها الف، م/ جزئي د
١٠ـ الأكبر: الأكثر د
١١ـ النتيجة و نحوها: النتيجة و نحوه د/ الشيء و نحوها الف
١٢ـ الثاني من جزئها...المقدّمة: ـ د
١٣ـ متقدّمة: مقدمها م، الف/ مقدمة «بدل» م

بحسب نسبة مخصوصة بالتأدّي إلى المطلوب. و الكبرى هي الّتي[١] تستحق أن تؤخّر[٢] لمثل ذلك، إلّا أنّ الأوّل اعتبر فيه معنى اصطلاح[٣] الصغرويّة، لكون جزئها الخاص صالحاً للحصر في الجزء الآخر،[٤] و هكذا الكبرويّة، و التفاوت قريب.

/الأشكال الأربعة/ ثم بيّن أنّ القياس الاقتراني إمّا أن يكون الحدّ[٥] الأوسط فيه محمول الصغرى و ما يشبهه و موضوع الكبرى و ما يشبهه، أو موضوع الصغرى و ما يشبهه و محمول الكبرى و ما يشبهه، أو محمولاً[٦] لهما جميعاً و نحوه، أو موضوعاً[٧] لهما جميعاً و نحوه.

و الأوّل هو الشكل الأوّل[٨] و هو أفضل الأشكال. و الثاني هو عكسه و قد هجروه. و الأخيران[٩] هما الثاني و الثالث. و هذان أيضاً يتفطن الطبع لقياسيتهما[١٠] دون استعانة بحجة، فإنّه إذا كان «ج» موصوفاً بأنّه «ب» و بأنّه «ا» فيعلم[١١] الطبع أنّ شيئاً من أحدهما موصوف بالآخر.

و إذا كان «ج» بتّة[١٢] يوصف بـ«ب» و «ا» لايوصف بـ«ب» تنبه الطبع بأنّ الّذي يوصف، بـ«ب» ليس الّذي لايوصف، حتّى أنّ النّاس كافّة يفرقون بين

١ـ الّتي: ـ الف

٢ـ أن تؤخّر: أن يؤخذ الف

٣ـ اصطلاح: الاصطلاح د

٤ـ الآخر: الأخير د

٥ـ الحدّ: ـ الف

٦ـ أو محمولاً: و محمولاً الف/أو موضوعاً د

٧ـ أو موضوعاً: و محمولاً د

٨ـ الأوّل: + و نحوه الف، م

٩ـ الأخيران: الآخران م/ الاجزار الف

١٠ـ لقياسيتهما: بقياسيهما م

١١ـ فيعلم: فنعلم م، د

١٢ـ بتّة: منه الف

الأشياء على النمط الثاني حتّى[1] في الشخصيّات.

فإذا قال قائل «هذا القائم زيد»، يقول من لايصدقه مثلاً: إنّ هذا القائم طويل،[2] و ليس زيد بطويل. و إذا قيل ماملك الرّى[3] تركي، فيقال أليس[4] أفراسياب كان تركياً و قد ملك الرّى؟ و هذا هو النمط الثالث. فإنّه يقول أفراسياب كان تركياً،[5] و أفراسياب كان[6] ملك الرّى، ليثبت[7] أنّ بعض من ملك الرّى تركي، فيبطل السالبة و هي أنّ الرّى ما ملكها تركي، فالطباع كلّها متنبّهة لهذين[8] النمطين حتّى ربّما من يتأمّل[9] قليلاً،[10] لم يجد بينهما و بين الأوّل تفاوتاً شديداً.

و ربّما إذا ناقش منازع أنّ هذين لم كانا دون الأوّل، و ما حاجتهما إلى البيان بالأوّل و[11] الخلف و العكس؟[12] يحتاج معه إلى كلام طويل.

والشكل الرابع قياسيّته لاتتبيّن للطبع[13] إلّا بتكلّف،[14] و لايتلقاه[15] الطباع

١ـ حتّى: ـ د

٢ـ طويل: بطويل د

٣ـ الرّى: الّذي الف

٤ـ أليس: ـ د

٥ـ تركياً: ركباً الف

٦ـ كان: ـ د

٧ـ ليثبت: يثبت الف

٨ـ لهذين: بهذين الف، م

٩ـ من يتأمّل: من تأمل م/ يتأمّل د

١٠ـ قليلاً: فكيلا الف

١١ـ بالأوّل و: الأوّل و الف/ بالأوّل أو م

١٢ـ العكس: انعكس د

١٣ـ قياسيّته لا تتبيّن للطبع: قياسيّة لا يتبيّن بالطبع م/ قياسيّته لا تبيّن للطبع د

١٤ـ بتكلّف: يكلّف د

١٥ـ يتلقاه: تعلقاه الف

أوّلاً[١] لابالقياسيّة و لابمناسبة مقدّماته بديّاً،[٢] فهجروه. والمقائيس موازين المعقولات، فلا[٣] يجوز أن يكون الميزان صحته أخفى ممّا يوزن به.

واعلم أنّ من المشهور أنّ القياس منه كامل و هو الّذي يتأدّى إلى النتيجة بذاته، و منه غير كامل و هو ما يتوقف تأدّيه[٤] على ردّه إلى غيره، فلا يؤديّ بذاته حتّى يلحقه تغيير. والكامل والمؤدّي[٥] بذاته هو الأوّل، والباقيان[٦] غير كاملين على ما قيل. و قيل للشكل الأوّل أنّه أوّل باعتبار[٧] كونه ناتجاً أوّلاً[٨] و أنّه مستغن[٩] عن غيره و به يتبين غيره. فصار وضعه أوّلاً بالشرف والتبيين لغيره به، و[١٠] لأنّه ناتج ذي الشرفين[١١] و هو الموجب الكلّي، و لأنّه ينتج جميع المطالب الأربعة بخلاف الشّكلين. فإنّ كلّ واحد منهما لاينتج إلّا مطلبين، و لاينتج واحد منهما[١٢] الموجب الكلّي.

و أمّا أنّهما لاينتجان إلّا بالرّد إلى الأوّل بعكس و خلف، فأنكر قياسية[١٣] اللاناتج بذاته الفهلويون. و زعم الدهقان أنّ الفنّ[١٤] العتيق الّذي اطّلع منه[١٥]

١ـ الطباع أوّلاً: الطبايع أوّلاً م/ الطباع و لا الف

٢ـ بديّاً: قدما م، د

٣ـ فلا: لا د

٤ـ تأدّيه: تادته الف

٥ـ والمؤدّي: المؤدّي م

٦ـ والباقيان: والباقيين الف، م

٧ـ أوّل باعتبار: تدل اعتبار د

٨ـ أوّلاً: أول د/ أولى «بدل» م

٩ـ مستغن: مستغنى م

١٠ـ والتبيين لغيره به و: والتبيّن لغيره به الف/ لا يقرأ د

١١ـ الشرفين: الشرف الف، م

١٢ـ واحد منهما: أحدهما الف، م

١٣ـ قياسية: قياسه د

١٤ـ الفنّ: الغير الف

١٥ـ منه: فيه د

أرسطو على المنطق أخذ من خزائن الفرس، و كان اسمه بالفهلوية ما، معناه علم تشحيذ الفكرة و مفتاح العلوم، و كان في الحكمة[١] الّتي دفنها[٢] طهمورث[٣] من آل فيشداذ. و اللّه أعلم بكيفيّة ذلك.[٤]

و على ما يزعم زاعم أنّ الثاني و الثالث إذا كانا[٥] غير ناتجين بذاتهما،[٦] فليسا[٧] من القياس، فإنّه قد قيل في القياس إنّه يلزم[٨] عنه لذاته، و إذا كانا لايلزم عنهما شيء بذاتهما، لا[٩] قياسيّة لهما، فلا يقال إنّهما ينتجان إلّا بالعرض.

فالقياس هو الأوّل على هذا الزعم، و البواقي أمارات لصلوح[١٠] أن يجعل من تلك قياس، و أنّ الإنسان إذا تدرّب، علم أنّ هذه في قوّة القياس، و لايحتاج إلى جعلها قياسات بالفعل.

و أمّا[١١] إشكالها فقد قيل إنّها غير كاملة بذاتها، أي لاينتج إلّا بتغيير، و كلّما لاينتج إلّا بتغيير،[١٢] فدون التغيير ليس بذاته ناتجاً.

فإن قيل إنّها ناتجة بذاتها و لكن يتوقف بيان اللزوم على تغيير. أجاب[١٣] هؤلاء أنّ الإنتاج هو نفس اللزوم، و ليس هذا اللزوم أنّ المقدّمتين تحصلان

١ـ الحكمة: الحكمته م
٢ـ دفنها: + و م/ دونها الف
٣ـ طهمورث: مهورث الف، م، د
٤ـ فيشداذ واللّه أعلم بكيفيّة ذلك: مسفاد الف/ يشداذ م
٥ـ كانا: كان الف، م
٦ـ بذاتهما: بذاتيهما م
٧ـ فليسا: فليستا الف، م
٨ـ يلزم: يزعم يلزم، الف
٩ـ لا: فلا الف، م
١٠ـ لصلوح: الصلوح د
١١ـ و أمّا: أمّا الف، م
١٢ـ و كلّما لا ينتج إلّا بتغيير: ـ الف
١٣ـ أجاب: يجاب الف، م

شيئاً في الأعيان، بل توجبان اللزوم الذهني. و اللزوم الذّهني لايكون منفكّاً عن تبيّن[١] أنّ هذا لازم لذلك؛[٢] حتّى إذا لم يتبين للذهن هذا اللزوم، فلا لزوم ذهنيّاً بتّة، بل توقف الذّهن، بلى إنّما يقال اللزوم دون تبيّن[٣] فيما إذا كان اللزوم عينيّاً كـ«مساوات الزوايا الثلاث لقائمتي المثلث[٤]» فيتوقف فيه[٥] الذهن إلى أن يتبيّن اللزوم. فأمّا الذهني فليس إلّا بالتبيين في الذّهن و باطّلاعه على عدم الانفكاك.

و قد يكون علّة اللزوم الذّهني للطرفين معلول[٦] اللزوم العيني، كما ذكر في برهان إنّ و لمّ.

فإن قيل: هذان[٧] يلزم منهما لذاتهما و لكن عندالتغيير.

أجاب[٨] هؤلاء أنّ التغيير هو إبطالهما،[٩] فإنّ الشّكل ههنا عبارة عن كيفيّة وضع الحدّ الأوسط عندالطرفين؛ فإذا[١٠] غيّر الوضع، بطل الشّكل. فكأنك[١١] قلت: هذان[١٢] ينتجان بعد بطلانهما أو يوجبان أمراً بعد بطلانهما، فالمنتج و الموجب غيرهما.

فإن قيل: نعني[١٣] بقياسيتهما أنّ من سلّم مقدمتيهما[١٤] يلزمه الاعتراف

١ـ تبيّن: تبيين الف، م

٢ـ أنّ هذا لازم لذلك: أنّ هذا لازم لتلك الف، م / هل لا اللازم كذلك د

٣ـ تبيّن: تبيين م

٤ـ لقائمتي المثلث: للمثلث لقائمتين الف

٥ـ فيه: ـ د

٦ـ معلول: معلوم د

٧ـ هذان: إنّ هذين الف، م

٨ـ أجاب: يجاب الف، م

٩ـ إبطالهما: امكانهما الف

١٠ـ فإذا: و إذا الف/ فإنا د

١١ـ فكأنك: فإنك الف، م

١٢ـ هذان: هذا الف

١٣ـ نعني: تعيّن د

١٤ـ مقدمتيهما: مقدمتهما م

بشيء[1] ثالث بعدالبيان.

أجاب هؤلاء إن قنعتم بهذا، فكثير[2] من القضايا إذا سلمت وحدها، يلزم[3] عنها بعد بيان آخر أمور، فلا يسلم‌لكم[4] أن القياس لايصحّ إلّا من مقدّمتين[5] على هذا التقدير، و كثير من الأقوال كذا، و لا[6] يبقى شيء مّا ناتجاً بالعرض على هذا الالتزام.[7]

ثمّ إنّ هؤلاء يتأتّى لهم أن يقولوا: على تقدير المسامحة في هذا المقام ـ و هو أنّه يجوز أن يكون غير الكامل قياساً ـ إنّ الضرب الثاني من الشّكل الثاني و الرابع الّذي يحتاج إلى قياس من الثاني و نحوها[8] مثل الرابع من الثالث على ما أثبتم[9] من البيان العكسي، غير صحيح.

فإنّ نتائجها لايصح أن تكون لازمة منهما نفسهما دون العكس. ثمّ إذا عكستم، فلا يجيء من الشكل الأوّل أيضاً. فإنّ الشكل الأوّل يحصل منه نتيجة يعكسونها. و عكس النتيجة نتيجة بالعرض، فهذه النتيجة، نتيجة[10] ما نتجها[11] قياس ما بذاته البتّة، فليست نتيجة قياس أصلاً.

١ـ بشيء: لشيء الف
٢ـ فكثير: فكلّ د
٣ـ إذا سلمت وحدها يلزم: وحدها لزم د
٤ـ يسلم‌لكم: يتسلم لک د
٥ـ لا يصحّ إلّا من مقدمتين: لا ينتج إلّا مقدمين د
٦ـ و لا: فلا الف
٧ـ الالتزام: إلّا د
٨ـ نحوها: نحوهما م، الف
٩ـ اثبتم: استبنتم د، م
١٠ـ نتيجه: ـ الف، م
١١ـ نتجها: ينتجها م

و إذا فتحتم[١] هذا الباب فالنتائج لاتحصى، لأنّ لازم اللازم[٢] لايحصى. و أمّا الأمور الخلفية[٣] فسيأتي حالها.

و هذه المقاومات قريبة[٤] بعد ما سلم الشكل الأوّل عن[٥] القال و القيل و الاستثنائيات.[٦] و في الحقيقة لانزاع في الشّكلين الأخيرين إذا اعتبر الإنسان مفهوم قول كلّ واحد من المقاومين للشكلين[٧] مآخذ تستغني عن الرّد و التكلفات.

و لولا أنّ النّاس يحبون التطويل، ماجرى في المنطق نزاع[٨] أصلاً. و قوانين قليلة بيّنة الصّحة خير من قوانين كثيرة، يقع فيها خبط.

و إن صحّحها مصحّح يحتاج إلى تصنيفات[٩] تنتهي إلى كلام ضعيف يشبه[١٠] حمل جبل بشعرة، و لايجعل الشيء نيراناً و مبيّناً لغيره إلّا بعد أن يكون مجال الخلف فيه أقلّ من ذلك الغير.[١١]

و أمّا **الشكل الأوّل** فهو قياس، الحدّ الأوسط فيه محمول الصغرى و موضوع[١٢] الكبرى.

و قد ذكر[١٣] فيه ما يغني عن ذكر الاقتراني، على أنك إن ذكرت الاقتراني

١ـ إذا فتحتم: إذا افتحتم د

٢ـ اللازم: الالزم د

٣ـ الخلفية: الخلقية الف، م

٤ـ قريبة: قرينة الف

٥ـ عن: من الف، م

٦ـ الاستثنائيات: الاستثنات الف

٧ـ للشكلين: الشكلين الف

٨ـ نزاع: ـ الف

٩ـ تصنيفات: تفتيشات الف / تضعات د

١٠ـ يشبه: يشمل د

١١ـ الغير: + فصل م

١٢ـ و موضوع: موضوع الف

١٣ـ ذكر: ذكرت م، د

في تعريفه لايضر. و في الكتب إذا قيل: ما[1] يكون الحدّ الأوسط فيه كذا، فبحسب[2] الصناعة ناقص، إلّا أنّه[3] يجوز التسامح فيه. هذا هو الماهيّة.

و أمّا الشرط، فهو ايجاب الصغرى و كليّة الكبرى. أمّا الأوّل فلأنّ السالبة الصغرى إذا سلب عنها[4] الأوسط المباين،[5] والأكبر متلازم[6] متعاكس[7] له أو أعم مباين للأصغر، لايتعدى بتّة[8] إلّا بالسلب؛ و قد يحمل على الأوسط المباين مايعمهما، فلا يتأتى إلّا الإيجاب. فلا نتيجة من سالبة صغرى كبراها موجبة.

و أمّا إذا كانت الكبرى أيضاً سالبة، فمباين المباين قد يصح أن يكون مبايناً كـ«الحجر» المباين «للفرس»[9] المباين «للإنسان». و قد يصحّ أن يكون غير مباين كـ«الناطق» المباين «للفرس»[10] غير[11] المباين للإنسان، فإنّه لايباين الإنسان[12] بل ضروري له. فلا يطّرد ايجاب و لاسلب، فلا إنتاج.[13]

و أمّا كليّة الكبرى فهي ليدخل الأصغر تحت الأوسط. و هذا بعينه يكفي تعليلاً لاشتراط إيجاب الصغرى و كليّة الكبرى، فإنّ الأصغر إنّما يتيقن دخوله تحت الأوسط إذا كانت[14] الصغرى موجبة و الكبرى[15] كليّة.

١ـ ما: ـ الف
٢ـ فبحسب: فيجب الف، م
٣ـ إلّا أنّه: لأنّه الف
٤ـ سلب عنها: سلبت عنه الف
٥ـ المباين: المتباين الف
٦ـ متلازم: ملازم، الف، م
٧ـ متعاكس: معاكس الف، م
٨ـ بتّة: منه الف
٩ـ للفرس: الفرس الف
١٠ـ للفرس: الفرس الف
١١ـ غير: عن الف، م
١٢ـ الإنسان: بالإنسان الف
١٣ـ فلا إنتاج: فلا نتاج د
١٤ـ كانت: كان د، م
١٥ـ والكبرى: الكبرى الف

و أمّا في التفصيل فإنّ الكبرى إذا كانت جزئيّة، يجوز أن يكون الأوسط أعم من الطرفين، فيجمع المباينين[١] والمتفقين أيضاً كما نقول كلّ إنسان حيوان، و بعض الحيوان إمّا ناطق، فيأتي النتيجة[٢] موجبة، و إمّا ليس بناطق فهكذا،[٣] و إمّا فرس أو ليس بفرس، و على التقديرين النتيجة سالبة. هذا هو الشّرط، و أمّا الخاصيّة فهي ماسبقت وسنشير إليها فيما بعد.

و أمّا بيان حصر[٤] الضروب فهو أنّهم لمّا لم يعتبروا غير المحصورات الأربع، و كان بحسب تركيب[٥] كلّ من أربعة الصغرى مع كلّ من أربعة الكبرى، أربعة في أربعة، جاءت الضروب ستّة عشر. ثمّ لمّا لم[٦] يعتبروا ببيان الشروط المذكورة[٧] من الصغرى غير موجبتها و من الكبرى غير كليّتها، فجاء من تركيب الكليّة الموجبة من الصغرى[٨] مع كلّ واحد من كليّتي[٩] الكبرى ضربان و من جزئيّة الصغرى الموجبة مع كلّ من كليّتي[١٠] الكبرى[١١] أيضاً ضربان آخران، فانحصرت في أربعة أضرب.

و إذا انحصر الصحيح في هذا، فيجب أن يكون ماوراء الصحيح فاسداً.[١٢]

١ـ المباينين: المتباينين د
٢ـ النتيجة: نتيجة م
٣ـ فهكذا: فهو كذا «بدل» م
٤ـ حصر: بعض الف
٥ـ تركيب: ـ الف
٦ـ لم: ـ د
٧ـ ببيان الشروط المذكورة: بيان الشرطيّة المذكورة الف/ ببيان الاشتراط المذكور د
٨ـ غير موجبتها و من الكبرى...الموجبة من الصغرى: ـ الف
٩ـ كليّتي: كليّتا الف
١٠ـ كليّتي: كلية «بدل» م
١١ـ الكبرى: كبرى م
١٢ـ فاسداً: فاسد الف، م

هذا بيان إجمالي لاعتبار الأربعة و إلقاء[1] اثني عشر ضرباً، و هو أنك حصرت الصحيح باعتبار الشروط في عدد، فيلزم[2] فساد الباقي.

و لك أن تحصر[3] الفاسد في عدد، فيتعيّن[4] أن يكون الباقي صحيحاً، كما تقول: سقط باعتبار ايجاب الصغرى وحدها ضربان من سالبتها الكليّة مع كلّ واحد من كليّتي الكبرى، و ضربان من سالبتها الجزئيّة مع كلّ واحد منهما[5] أيضاً، فهي أربعة. و سقط باعتبار كليّة الكبرى وحدها أربعة،[6] ضربان من اقتران جزئيّتيها[7] الموجبتين بموجبتي الصغرى، و ضربان من اقتران جزئيتيها السالبتين بموجبتي الصغرى[8] أيضاً، فهذه أربعة ساقطة، و أربعة باعتبار مجموع الشرطين، ضربان باعتبار اقتران الكليّة السالبة من الصغرى بجزئيتي الكبرى و ضربان باعتبار اقتران الجزئيّة السالبة من الصغرى بجزئيتي الكبرى أيضاً. فلمّا انحصر الفاسد في اثني عشر،[9] فالباقي صحيح.

فمن[10] المعتبر الضرب الأوّل و هو[11] من موجبتين كليّتين ينتج موجبة كلية، و قدّم لاجتماع الشرفين فيه. ثمّ الضرب الثاني و هو من كليّتين و الكبرى

١ـ و إلقاء: والقاء د / واقعاً الف
٢ـ فيلزم: فلزم د
٣ـ أن تحصر: أن يحصر الف
٤ـ فيتعيّن: فتعيّن د
٥ـ منهما: منها الف
٦ـ و سقط... وحدها أربعة: ـ د
٧ـ جزئيّتيها: جزئيها م
٨ـ و ضربان... الصغرى: ـ الف
٩ـ في اثني عشر: في اثنا عشر الف، م
١٠ـ فمن: من د
١١ـ و هو: ـ الف، م

سالبة ينتج كلّية سالبة. نقص من الأوّل لسلبه،[۱] و تقدم على الباقي لكليّته،[۲] فإنّ الحكم الكلّي أشرف من الجزئي. ثم الضرب الثالث و هو من الموجبتين و الصغرى جزئية، ينتج موجبة جزئية، نقص من الأوّلين لكون مقدّمة جزئية فيه. ثمّ الرابع و هو من موجبة جزئيّة صغرى و كليّة سالبة[۳] كبرى، ينتج جزئيّة سالبة. نقص عن[۴] الثلاثة لكون[۵] كلّ واحد من مقدّمتيه فيه خسة، فاجتمع فيه خستا[۶] السلب و الجزئيّة.

و أمّا الّذين يعتبرون قضايا الطبيعيّة،[۷] و زعموا أنّها غير مهملة للبيان المذكور، قالوا: إنّها أكثر في العلوم من جميع المحصورات، كما يقال: «إنّ[۸] النّفس غير جسم». أو «واجب الوجود مجرّد عن المادّة، و كلّ مجرّد كذا». و «الفلك غير متحرّك على الاستقامة، و كلّ ما هو كذا لايقبل الخرق» مثلاً[۹] و يتأتى[۱۰] منها قياسات صحيحة. حتى لو ردّ إلى الحصر، مثل قولهم: «كلّ نفس» أو «كلّ واجب الوجود»، لايخلو من[۱۱] ركاكة. و العلوم كلّها على طبايع الماهيّات تثبت،[۱۲] فزاد هؤلاء ضربين آخرين: أحدهما من موجبة الطبيعيّة الصغرى مع الكبرى الموجبة ينتج موجبة [طبيعية].[۱۳] والثاني منها[۱۴] مع الكبرى السالبة ينتج

۱ـ لسلبه: يسلبه الف

۲ـ لكليّته: الكليّته م/ بكليّة الف

۳ـ سالبة: و سالبة د

۴ـ عن: من م

۵ـ لكون: يكون الف، د

۶ـ خستا: خسا الف، د

۷ـ الطبيعيّة: الطبيعة الف، د

۸ـ إنّ: ـ الف

۹ـ مثلاً: ـ د

۱۰ـ يتأتى: تأتي الف، م

۱۱ـ من: عن الف

۱۲ـ تثبت: فثبت م/ ينبت د/ ثبتت «بدل» م

۱۳ـ طبيعية: طبيعة الف، م، د

۱۴ـ منها: ـ د

سالبة[1] طبيعيّة. نقول مثلاً «الجيم» «ب» و كلّ «ب» «ا» فالجيم «ا»، و لاشيء من «ب» «ا»، فالجيم ليس «ا».

و أمّا الكبرى فلا يوردونها إلّا كليّة، ليدخل الأصغر بالفعل[2] تحت الأوسط فيتعدى الأكبر[3] البتّة، و إلّا لايلزم. فإنّ لک أن تقول:[4] الإنسان أبيض، و الأبيض داخل في مفهومه البياض، فلا يتعدى إلى الإنسان. و لايصح السلب في كبرى[5] الطبيعيّة أيضاً كما تقول[6] الإنسان ضحاک، و ليس الضّحاک يدخل في مفهومه الناطق، فلا يحصل منه نتيجة إلّا أن يؤخذ على وجه سنذكره. فتبيّن أنّه لابدّ من كليّة الكبرى عند وضع القياس على [الطبيعيّة][7] بهذا الاعتبار، فالضروب للشكلّ الأوّل ستّة.

و أمّا ما قيل في ممكنتي المقدّمات: إنّهما يأتي منهما النتيجة على ضروب:[8] الأوّل من ممكنتين موجبتين، و الثاني من صغرى[9] موجبة و كبرى سالبة، و الثالث بعكس[10] هذا، و الرابع من سالبتين؛ فما[11] هي معتبرة ضروباً.[12]

أمّا أوّلاً فإنّا بيّنا أنّ قولنا «ممكن أن يكون[13]» أي غير ضروري الوجود و العدم. «و ممكن أن لايكون» أيضاً أي[14] غير ضروري الوجود و العدم؛ و كلّ ما

١ـ سالبة: ـ الف، م

٢ـ بالفعل: ـ الف

٣ـ الأكبر: + إليه د

٤ـ أن تقول: أن يقول الف

٥ـ كبرى: الكبرى د

٦ـ تقول: يقول الف

٧ـ [الطبيعيّة]: الطبيعة الف، م، د

٨ـ ضروب: ضرب الف

٩ـ صغرى: الصغرى م

١٠ـ بعكس: يعكس م / ينعكس الف

١١ـ فما: مما م، د

١٢ـ ضروباً: ضرورياً الف

١٣ـ أن يكون: ـ د

١٤ـ أيضاً أي: أي الف / أيضاً م

يفرض[1] معنى الإمكان فيه، استوى[2] النسبة إلى الوجود و العدم، سواء أخذ مع العدم أو[3] الوجود، فإنّ فيه الطرف الثّاني بحسب[4] معنى الإمكان، فليس بين الموجبة و السالبة فرق إلّا في اللفظ فحسب. والمقدمات و إن كانت تذكر بالألفاظ،[5] يعتبر تعدّدها بتعدد[6] معانيها. و لولا هذا، ما كان المصادرة على المطلوب ملغي بسبب أنّ النتيجة مذكورة في المقدّمتين، فإنّ الالفاظ قد تغيّرت.

و ثانياً أنّه إن سلّمنا[7] التغاير و الاختلاف إنّما هو بكون الصغرى سالبة، فإمّا أن يتأدى إلى النتيجة لكونها سالبة، أو لكونها سالبة تنقلب إلى الموجبة.[8] لايمكن أن يكون التأدية باعتبار السلب؛ فإنّ السلب فصّل الأصغر[9] عن الأوسط. و من حيث انفصاله و مباينته عنه لايتعدى حكمه إليه، بقي[10] أن تكون لكونها سالبة تقلب إلى الموجبة.[11]

و قد أوجب التغاير و الاختلاف بينهما، فيلزم أن يكون المنتج بذاته هو الموجب المخالف للسالب،[12] فيكون السالب[13] غير ناتج، بل باعتبار تغييره إلى الناتج بذاته، فلا يكون من كوامل أقيسة[14] هذا الشّكل.

١ـ يفرض: يعرض م
٢ـ استوى: استواء د
٣ـ مع العدم أو: مع العدم و د/ من العدم أو الف
٤ـ بحسب: بحسبه م
٥ـ بالألفاظ: الألفاظ الف
٦ـ تعدّدها بتعدد: بعددها يتعدد الف
٧ـ سلّمنا: سلّم د
٨ـ الموجبة: موجبة د
٩ـ فصل الأصغر: جعل الف
١٠ـ بقي: يعني م/ معنى الف
١١ـ الموجبة: موجبة د، م
١٢ـ للسالب: للسلب الف، م
١٣ـ السالب: السلب الف، م
١٤ـ أقيسة: أقيه الف

و من يستنتج من سالبتي هذا الشّكل قياساً، فيلتزم[١] بأنّ الممكن الخاص[٢] لايخالف موجبه سالبه إلّا في اللفظ لاغير، و هو الصحيح. فإذاً الضروب هي الضروب المذكورة.

يبقى أن يقال:[٣] إنّ الصغرى إذا كانت ممكنة، ما دخل الأصغر بالفعل تحت الأوسط.

أجيب في المشهور بأنّ هذا لايتوقف فيه الذّهن، لأنّ ما يمكن أن يكون، تنبّه[٤] الذهن لإمكانه[٥] دون الاستعانة ببيان آخر، بيّن بهذه[٦] مقدّمة أخرى، بل مقدمات، و هي أنّ الألف يمكن[٧] على «ب» الممكن على «ج»، و ينتهي في الأخير إلى مقدمة و هي كلّ ما يمكن على ممكن للشيء ممكن[٨] عليه. و يحتاج فيما بينهما إلى مقدّمات متوسطة[٩] يذكر طرائقها في تحليل القياسات.

الجواب الحق لهذا و الرافع في الإشكالات[١٠] في جميع هذه[١١] المقاومات ينبغي أن يطلب من كتابنا الموسوم بـ«حكمة الإشراق».

و أمّا ما يليق بهذا الموضع فهو أنّ هذه المقدمات لايحتاج إليها، و ليس كلّ ما يمكن أن يضاف إليه مقدمة يكون ثبوته بها؛[١٢] فإنّ لنا أن نأخذ[١٣]

١ـ فيلتزم: فيلزم، الف / فليلزم د
٢ـ الخاص: الخاصي د
٣ـ أن يقال: ما يقال الف، م
٤ـ أن يكون تنبّه: أن يمكن د
٥ـ لإمكانه: بإمكانه د
٦ـ بيّن بهذه: به هذه الف، م
٧ـ يمكن: ممكن د
٨ـ للشيء ممكن: الشيء ممكن م / الشيء يمكن الف
٩ـ متوسطة: متوسط د
١٠ـ و الرافع في الإشكالات: فالرافع للإشكالات د
١١ـ هذه: ـ الف، م
١٢ـ بها: لها الف
١٣ـ نأخذ: يأخذ الف/ تأخذ د

الضرب الأوّل و نذكر[١] فيه قياساً على أنّه ناتج، و هو قولنا: إنّ هذا الضرب قول[٢] فيه الحكم بأنّ شيئاً محمول على محمول أمر[٣] بحيث يتعدى إلى جزئياته[٤] بالقوّة، و كلّ[٥] قول فيه الحكم بأنّ شيئاً محمول على محمول أمر بحيث يتعدى إلى جزئياته بالقوّة،[٦] يوجب أن يصح حمل ذلك[٧] [أي]محمول[٨] الأمر عليه في قول آخر. فهذا الضرب يوجب أن يصح حمل ذلك [أي] محمول[٩] محمول الامر عليه في قول آخر، و كذا غيره. فليس كلّ ما يمكن تركيب مقدّمات ناتجة له بوجه لايكون بيّناً بنفسه.

والفرق المشهور بين دخول الأصغر في الأوسط في الممكنتين[١٠] المذكورتين و بين الشكل الثاني و الثالث أنّ هناك نفس الحكم بالقوّة و ههنا[١١] الحكم بالفعل نفسه و إن كان حكماً بالقوّة.

و ربّما يعاود السائل فيقول: في الشكلين كان حكماً بالفعل لايتمّ به التعدية إلّا أنّه لزم عنه تأتّي[١٢] حكم بالفعل موجب للتعدية، و ههنا حكم بالفعل أيضاً[١٣] و هو الحكم بوجود القوّة، و لايصلح من حيث هو للتعديه[١٤] إلّا أنّه لزم

١ـ نذكر: يذكر الف / بذكر م
٢ـ قول: قوله م
٣ـ أمر: آخر د
٤ـ جزئياته: جزئياً الف
٥ـ كلّ: + فيه الف
٦ـ قول فيه... جزئياته بالقوّة: ـ د
٧ـ يوجب أن يصح حمل ذلك: بأنّ شيئاً محمول على د/ يوجب أن يحمل... ذلك م، الف
٨ـ محمول: + به د
٩ـ محمول: ـ د
١٠ـ في الممكنتين: فى الممكنين الف
١١ـ و ههنا: و هنا د
١٢ـ تأتّي: بأى د
١٣ـ أيضاً: ـ الف
١٤ـ للتعديه: التعدية الف، د

عنه تأتي[1] حكم للتعدية، فتساويا[2] من حيث إنّهما ليس فيهما[3] بالفعل ما[4] به التعديه بالفعل، فلا يكون باعتبار هذا أحدهما كاملاً بذاته،[5] و[الاحتمال][6] الأوّل أقرب.

و إن يأتي متأتٍّ[7] أنّ هذا كامل بذاته، لعدم تبيين[8] دخول الأصغر في الأوسط، و يصطلح على أنّه لايأخذ الكامل إلّا مافيه الدخول بالفعل،[9] فله ذلك، إلّا أنّ هذا أيضاً يكون قياساً مستغنياً عن تبيين بقياس آخر.

واعلم أنّه إذا أخذ «ممكن أن لايكون» على النمط الّذي أشرنا إليه من قبل، لايحتاج إلى قلبه إلى موجب[10] عند من لايقول بذلك، و تكثّر[11] الضروب يحتاج إلى القلب. و هذا قد أورد على نفسه إشكالاً و هو أنّك لم قلبت السالبة[12] إلى الموجبة؟ و السالب الأكثري[13] إذا قلب إلى الإيجاب[14] صار [أقلّياً].[15]

أجاب عن هذا بأنّه و إن كان كذا إلّا أنّه لايضرّ بالإمكان.

١ـ تأتي: يأتي م، د
٢ـ فتساويا: فيتساويا الف، م
٣ـ ليس فيهما: ليسا فيهما م/ ليسافهما الف
٤ـ ما: + مباينة «بدل» م
٥ـ أحدهما كاملاً بذاته: أحدهما كامل لذاته م / أحدها كامل بذاته الف
٦ـ [الاحتمال]: الإجمال الف، م، د
٧ـ متأتٍّ: متالي د/ بيان الف
٨ـ تبيين: تبيّن د، الف
٩ـ بالفعل: ـ م
١٠ـ موجب: + و الف، م، د
١١ـ تكثّر: يكثر د، الف
١٢ـ قلبت السالبة: قلت السالب د
١٣ـ السالب الأكثري: السالب الأكبرى د/ السالبة الأكثرى الف
١٤ـ الايجاب: ايجاب الف
١٥ـ [أقلّياً]: قلبا الف، م، د

و الجواب الحقّ أنّ[١] الإمكان في نفسه[٢] شيء واحد، لايكون أكثرياً و أقليّاً، إنّما الأكثري[٣] و الأقلي بحسب الوقوع، يقال ممكن أكثري إذا كان الشّيء الموصوف بالإمكان كثير الوقوع، و كذا الأقلي، لأنّه[٤] كثير الإمكان و قليل الإمكان.

بل إذا قلت وقوع الممكن من الإيجاب والسلب، يلزم ذلك. فإنّ ما وقوعه أكثري، عدم وقوعه أقلّي. و كلامنا في الإمكان [إن قلت] سبق: لم حصرتم الضروب[٥] فيما حصرتم؟ و قد ينتج من الأوّل مثل الكليتين و صغراهما سالبة، يعكس الصغرى و يجعل كبرى، فينتج من الثالث.

الجواب أنّ النتيجة إذا جاءت من الثالث جزئيّة سالبة، لاتنعكس[٦] لتصير مناسبة نتائج الأوّل، فإنّ[٧] بعكس ترتيب القياس يتغيّر الأصغر و الأكبر من موضعهما[٨] في النتيجة، والجزئيّة السالبة لاتنعكس، فتبقى[٩] النتيجة للثالث لاغير.[١٠]

ثمّ إنّ الثالث يرجع إلى الضرب الرابع من الأوّل فيكون المنتج بالذات الضرب الرابع لاضرب آخر من الشكل الأوّل.

١ـ أنّ: ـ الف
٢ـ نفسه: ـ د
٣ـ إنّما الأكثري: ـ الف
٤ـ لا أنّه: لأنّه الف
٥ـ الضروب: الضرورة د
٦ـ لاتنعكس: لاتعكس د
٧ـ فإنّ: بأن م
٨ـ موضعهما: موضوعهما م
٩ـ فتبقى: فتبقّى د
١٠ـ لا غير: ـ الف، م

الشكل الثاني

و هو قياس اقتراني، الحدّ الأوسط فيه [1] محمول في كلتا [2] المقدمتين. و إن شئت بدّلت لفظ [3] المحمول و الموضوع في جميع الأشكال بما يعمّ الشرطيّات أيضاً على ما أرشدناك إليه، [4] ليكون التعريفات على اطلاقها صحيحة. و أمّا شريطته فاختلاف المقدمتين بالإيجاب والسلب و ما يقوم مقامه، و كون الكبرى كليّة.

أمّا الأوّل، فلأنّ الشيء [5] الواحد كـ«الجنس» على المتفقين كـ«الإنسان» و «الناطق». و المختلفين كـ«الإنسان» و «الفرس»، والشّيء الواحد المباين للحدّين [6] كـ«الحجر» يسلب عن المتفقين كالأوّلين و عن المختلفين كالأخيرين، [7] و في جميع الأحوال لايتأتى إلّا السلب بين المتباينين و الايجاب [8] بين المتفقين، و إذ لالزوم لسلب [9] و ايجاب فلا نتيجة.

و أمّا الثاني، فلأنّ الكبرى [10] إذا كانت جزئيّة و الصغرى موجبة، تحمل أحد المتفقين على الآخر كـ«الناطق» على الإنسان. و تسلب [11] عن بعض الجنس

۱ـ الشكل الثاني و هو قياس اقتراني الحدّ الأوسط فيه: ـ د

۲ـ محمول في كلتا: محمولاً في كلا الف / محمول في كلتي م، د

۳ـ لفظ: لفظة م

۴ـ إليه: إليک الف

۵ـ الشيء: الشرطيّة الف

۶ـ للحدّين: ـ الف

۷ـ و عن المختلفين كالأخيرين: و عن المختلفين الأخيرين الف / ـ د

۸ـ الايجاب: لاايجاب د

۹ـ لسلب: يسلب د

۱۰ـ الكبرى: النتيجة د

۱۱ـ تسلب: لسلبه الف/ بسلبه م

كـ«الحيوان» سلباً جزئيّاً، أي الناطق عن[١] بعض الحيوان. و إن أثبتّه عليه[٢] أيضاً جزئيّاً لايجيء إلّا الإيجاب، و تأخذ العرض[٣] العام الشامل لجميع جزئيات أحد النوعين المتباينين و بعض الآخر كـ«السواد» بالنسبة إلى «القار» و «الإنسان»، تحمله على كلّ أحدهما كما على القار، و تسلبه[٤] عن بعض الثاني، كالإنسان. و إن[٥] أثبتّه أيضاً عليه لايتأتى بين[٦] المتباينين إلّا السلب.

هذا إذا كانت الصغرى موجبة، و إن[٧] كانت سالبة تأخذ[٨] الخاصّة لأحد المتباينين الغير العامّة له كـ«الرجوليّة» للإنسان، و تسلبها[٩] عن المباين[١٠] الآخر كـ«الفرس» في الصغرى، و تثبتها[١١] على بعض ما هي[١٢] خاصّة. و لو سلبتها[١٣] عنه أيضاً لايتأتى إلّا السلب. و تسلب أحد المتباينين اللذين[١٤] يجمعهما جنس عن الآخر ثمّ توجبه على بعض الجنس، و لو تسلبه[١٥] أيضاً لايتأتى إلّا ايجاب[١٦] الجنس الّذي هو الأكبر عن المباين الّذي هو الأصغر في النتيجة. و إذ لالزوم[١٧]

١ـ عن: ـ الف
٢ـ أثبته عليه: انتبه د
٣ـ و يأخذ العرض: و تأخذ الفرض د
٤ـ تسلبه: سلبه الف، م
٥ـ و إن: فإن الف، م
٦ـ لا يتأتى بين: لا يتأتى من الف/ لا يأتي بين م
٧ـ و إن: و إذا م
٨ـ تأخذ: يأخذ د
٩ـ تسلبها: يسلبهما الف
١٠ـ المباين: المتبايين الف/ المتباين م
١١ـ و تثبتها: و ثبتها د
١٢ـ ما هي: ما هو م
١٣ـ سلبتها: سلبها م/ سلبتهما الف
١٤ـ اللذين: الّذي د
١٥ـ تسلبه: يسلبه م/ بسلبه الف
١٦ـ إلّا ايجاب: الايجاب الف
١٧ـ لا لزوم: لا يلزم الف

لسلب و لاايجاب فلا نتيجة.

و إذا كان المقدمتان ممكنتين أو عن[1] وجوديتين أو عن مطلقتين بإطلاق المتأخرين ـ أي الّذي على رأيهم عام ـ لاتنتجان.

فإنّ الوجودي على موضوعاته كـ«المتنفّس»[2] تثبته على المتباينين كـ«الإنسان» و «الفرس»، أو تنفيه عنهما، أو تثبت على أحدهما و تسلب[3] عن الآخر؛ و كلتا المقدمتين[4] بالوجود أو بالإمكان أو بإطلاقهم أو عن خلط[5] بعض هذه مع بعض، و لايتأتى إلّا سلب المتباينين. و تأخذ[6] هذا المحمول مع المتفقين كـ«الإنسان» و «الناطق»، و كلتا[7] المقدمتين على الايجاب و السلب،[8] أو مختلف فيهما على جهة واحدة من هذه، أو عن[9] خلط، و لايتأتى منهما[10] إلّا الايجاب، فلا إنتاج.

و إذا جعل القياس على شرائطه[11] فلا يتبيّن هذه[12] بالعكس، فإنّ السالبة تعكس في هذا الشكل لاغير، إذ الموجبة [إذا] انعكست ـ و هي صغرى القياس ـ يصير من الشكل الرابع التأليف. و إن غيّر وضع القياس حتّى يجعل كبرى،

۱ـ عن: غير الف

۲ـ المتنفس: التنفس الف، م

۳ـ تسلب: لسلب الف

۴ـ كلتا المقدمتين: كلا المقدمتين م/ كلا المتقدمتين د

۵ـ خلط: غلط عن الف

۶ـ و تأخذ: يأخذ الف، م

۷ـ و كلتا: و كلا م، د

۸ـ والسلب: أو السلب الف

۹ـ عن: ـ الف

۱۰ـ منهما: منها د

۱۱ـ شرائطه: شرائطة الف

۱۲ـ يتبيّن هذه: تبين هذه د/ يتبيّن هذا م

يرجع[۱] إلى الأوّل، و[۲] لكنّ الصغرى تكون سالبة و الكبرى جزئيّة. و إن كانت الموجبة كبرى[۳] و عكست، جاءت جزئيّة كبرى أيضاً والصغرى سالبة في الأوّل و ليس بصحيح. فتعيّن[۴] عكس السالبة، و هذه السوالب كلّها لاتعكس[۵] لما سبق في باب العكس.

و أمّا الخلف أيضاً إمّا بالإطلاق العام ـ كما قالوا ـ أو الوجود. إذا قلت:[۶] كلّ «ج» «ب» و لاشيء من «ا» «ب»، ثمّ قلت: إن لم يصح لاشيء من «ج» «ا»[۷] بالإطلاق، صحّ نقيضه: دائماً بعض «ج» «ا»، فإذا قرن بالكبرى المطلقة و علمت أنّ النتيجة تتبع الكبرى في[۸] الأوّل و هي مطلقة، يأتي ليس[۹] بعض «ج» «ب» بالإطلاق؛ فلا يناقض كلّ «ج» «ب» بالإطلاق.

فإن قرنته[۱۰] بالصغرى يكون القياس[۱۱] من الثالث. فإن كان نقيض النتيجة جعل صغرى، و صغرى القياس كبرى و هي مطلقة، و قد عرفت من الكتب أنّ النتيجة أيضاً تتبع الكبرى، فيأتي بعض «ا» «ب» بالإطلاق؛ فلا يناقض[۱۲] الكبرى المطلقة.

و إن كان نقيض النتيجة جعل كبرى، فيكون بعض «ج» «ا» و صغرى

۱ـ كبرى يرجع: الكبرى ترجع د
۲ـ و: ـ الف
۳ـ كبرى: كذا د
۴ـ فتعين: فيتعيّن م، د
۵ـ لا تعكس: لا يعكس الف
۶ـ قلت: قلب الف
۷ـ من «ج» «آ»: من «ج» «ب» الف
۸ـ في: من الف
۹ـ ليس: ـ الف، م
۱۰ـ قرنته: قرينة الف، د
۱۱ـ القياس: بالقياس م
۱۲ـ يناقض: يناقص د

القياس كلّ «ج» «ب»، تأتي[1] النتيجة بعض «ب» «ا» دائماً تابعة للكبرى،[2] فلا يناقض كبرى[3] القياس إلّا بعد العكس، ليصير بعض «ا» «ب»، فينعكس بالإطلاق العام أو الإمكان؛ فلايناقض لاشيء من «ا» «ب» المطلق.

فإن قيل: هذا الضرب كان رابع الثالث[4] الّذي فيه عكسان. فلا يعكس[5] النتيجة، حتى لايحتاج بعد العكس إلى عكس آخر.

فيقال: إن بقي كما ينتج الشكل الأوّل، كان[6] بعض «ا» «ب» تابعة لصغرى قياس الثالث الّذي جعل كبرى في الأوّل و كان[7] ذلك بالإطلاق، فلا يناقض أيضاً، و إنّما بيّن أنّ النتيجة تتبع الكبرى في الثالث ههنا بالافتراض لابالعكس. هذا في الإطلاق العام.

و في الوجوديتين أبعد و في الممكنتين، لأنّ من جملة لازم نقيض النتيجة السالبة الممكنة مع موجبة ما ليس بعض «ج» «ا»[8] بالضرورة، و في[9] الوجودية ليس بعض «ج» «ا»[10] بالدوام المطلق. و أمّا[11] السالبة فلا تقرن بكبرى قياس الثاني، إذ يكون في الأوّل الصغرى سالبة. ثمّ الموجبات حالها حال ماسبق في الإطلاق بعينه. و كلّما كان أحد جزئي النقيض[12] أو أحد جزئي لازم النقيض

١ـ تأتي: يأتي م/ بأنّ الف
٢ـ للكبرى: الكبرى الف
٣ـ كبرى: الكبرى الف
٤ـ رابع الثالث: الرابع ثالث الف
٥ـ يعكس: ينعكس د
٦ـ كان: كانت الف، م
٧ـ و كان: أو كان د
٨ـ بعض «ج» «ا»: بعض «ج» «ب» الف
٩ـ و في: في الف
١٠ـ بعض «ج» «ا»: بعض «ج» «ب» الف، م
١١ـ و أمّا: أمّا الف، م
١٢ـ النقيض: للنقيض د

لايحصل منه خلف لعدم التناقض فيما يؤدّي إليه؛ إن ناقض[١] الجزء الثاني أيضاً مقدمة و لزم منه[٢] المحال، لايصحّ الخلف مطلقاً، و لايثبت به صحّة[٣] ما هما جزءا نقيضه، إذ[٤] النقيض مجموع الجزئين لاأحد[٥] الجزئين.

[الضروب المنتجة] و ضروبه أربعة على التحرير المشهور باعتبار الشرطين. و أمّا ما يقتضيه[٦] النظر الصحيح[٧] فيأتي في المختلطات.

الضرب الأوّل من كليّتين و الكبرى سالبة، ينتج كليّة سالبة تبيّن بعكس الكبرى، فيرجع إلى ثاني[٨] الأوّل أو بالخلف.

و الثاني من كليّتين و الصغرى سالبة تبيّن[٩] بعكس الصغرى و جعلها كبرى و استنتاج سالبة، ثمّ بعكس تلك السالبة.

و نقول في الضربين: إن لم يصح لاشيء من «ج» «ا»[١٠] الّذي هو النتيجة، يصحّ نقيضه و هو بعض «ج» «ا» مقروناً بالكبرى، فينتج نقيض الصغرى الصادقة، و هو محال.

أمّا في الضرب الأوّل أقرنته[١١] بالكبرى و كانت[١٢] لاشيء من «ا» «ب» فأنتج[١٣] ليس بعض «ج» «ب». و كان كلّ «ج» «ب» الّذي هو الصغرى.

١ـ ناقض: ناقص د

٢ـ منه: ـ الف

٣ـ صحّة: صحته م، د

٤ـ إذ: أنّ الف

٥ـ الجزئين لا أحد: لا حد الف

٦ـ يقتضيه: نقيضه الف / نقضيه د

٧ـ الصحيح: الصحيحة الف

٨ـ ثاني: بأنّ الف

٩ـ تبيّن: تتبين م، الف

١٠ـ من «ج» «ا»: من «ج» د

١١ـ أقرنته: أقرينة الف

١٢ـ و كانت: فكانت د

١٣ـ فأنتج: و أنتج م

و أمّا في الثاني بكبراه [١] أيضاً و كانت [٢] كلّ «ا» «ب» فأنتج بعض «ج» «ب». فكان [٣] لاشيء من «ج» «ب» هذا محال.

و في الثالث و هو [٤] من موجبة جزئيّة صغرى و سالبة كلّيّة كبرى بعكس [٥] الكبرى، كما فعلت في الضرب [٦] الأوّل. و خلفه أيضاً مثل خلفه [٧] إلّا أنّ نقيض النتيجة [٨] الجزئيّة السالبة، موجبة كلّيّة تقرن [٩] بالكبرى السالبة، فينتج سالبة كلّيّة، [١٠] فيصادم الصغرى بالتناقض.

و في الرابع و هو من سالبة جزئيّة صغرى و موجبة كلّيّة كبرى، لاعكس لصغراه لأنّها سالبة جزئيّة، و كبراه موجبة تنعكس [١١] جزئيّة، و لاينتج الجزئيتان. و خلفه كخلف الثاني إلّا أنّ نتيجة هذا جزئيّة سالبة أيضاً نقيضها كلّيّة موجبة، تقرن [١٢] بالموجبة الّتي هي الكبرى ينتج كلّيّة موجبة، [١٣] فيبطل الصغرى بالتناقض.

و في [١٤] جميع بيان الضروب بالخلف يقرن [١٥] نقيض النتيجة بالكبرى في

١ـ بكبراه: كبراه الف
٢ـ و كانت: فكانت د
٣ـ فكان: و كان الف
٤ـ و هو: و هي م
٥ـ بعكس: يعكس الف
٦ـ في الضرب: في الضروب الف
٧ـ خلفه: خلف الف
٨ـ النتيجة: نتيجة م، د
٩ـ تقرن: يقرن الف، م
١٠ـ كلّيّة: كبرى الف، م
١١ـ تنعكس: تنتعكس د/ ينعكس الف
١٢ـ تقرن: يتقرر الف
١٣ـ موجبة: ـ د
١٤ـ و في: في د
١٥ـ يقرن: يقول الف

هذا الشكل لاغير. و لايجوز تقرينه بالصغرى، لأنّه يكون بيان[۱] الثاني بالثالث، فيكون بيان الشّيء بما هو أخفى منه أو مثله. و في الجملة[۲] عدول عن البيان الطبيعي الظاهر بنفسه إلى بيان يحتاج إلى[۳] تبيين.

و هذا الضرب يبيّن[۴] أيضاً بالافتراض و كان صورته ليس بعض «ج» «ب» و كلّ «ا» «ب». يفرضون البعض[۵] من «ج» الّذي ليس بـ«ب» «د»[۶] فيحصل لاشيء من «د» «ب» و كلّ «ا» «ب» هي الكبرى يقرن به صار ناتجاً من ثاني الثاني[۷] لاشيء من «د» «ا»، و يقرن به بعض «ج» «د» أعني بقولنا لاشيء من «د» «ا»،[۸] ينتج من رابع الأوّل، ليس بعض «ج» «ا».

قالوا و كلّ افتراض فإنّما يتمّ بقياسين أحدهما في[۹] ذلك الشكل، لأنّ «د» المفروض لابدّ من نسبته إلى أوسط[۱۰] القياس بدلاً لحدّ هو مكانه،[۱۱] و تأليفه مع مقدّمة أخرى، فينتج ـ على كلّ حال ـ نتيجة.[۱۲] ثمّ النتيجة قامت[۱۳] على الدال، و

۱ـ بيان: تباين الف ۲ـ في الجملة: بالجملة د

۳ـ إلى: + أن م ۴ـ يبيّن: يتبين م

۵ـ يفرضون البعض: يفرض النقيض الف

۶ـ ليس بـ«ب» «د»: ليس بـ«ب» الف

۷ـ ثاني الثاني: الثاني د

۸ـ و يقرن به بعض «ج» «د» أعني بقولنا لا شيء من «د» «ا»: و يقرن بعض «ج» «د» أعني قولنا لا شيء من «ا» «د» م / ـ الف ۹ـ في: من الف، م

۱۰ـ أوسط: أوسطه م / ـ الف / أوسط القياس لابحد «بدل» م

۱۱ـ مكانه: إمكانه د ۱۲ـ نتيجة: ـ د

۱۳ـ قامت: كانت الف

المقصود أن يتبيّن[١] حال الحدّ الأصلي، فيضاف إلى المفروض[٢] مثل «د» فيصير «د» مرّة أخرى حداً أوسط بين الحدّ الأصلي و بين أكبر[٣] نتيجة الدال، فانتصب قياساً ثانياً. والغرض[٤] من الافتراض جعل الجزئي[٥] كليّاً.

والضرب الثالث يصحّ فيه[٦] الافتراض، لأنّ البعض من «ج» الّذي هو «ب»، إذا صار «د» يكون كلّ «د» «ب»، و إذا أضيف إلى الكبرى يصير الضرب الأوّل من هذا الشّكل. و الضرب الأوّل [يتبيّن][٧] بالعكس و الخلف، و نسبة العكس و الخلف إلى الأوّل و إلى هذا الثالث سواء، فيكون يتبيّن الشّيء بمثله في الظهور و الخفاء مع زيادة «كلفة[٨] القياسين» فيصحّ أنّ الافتراض لايصحّ في الكليّات أصلاً، لأنّه يكون الضرب نفسه. فيكون يتبيّن الشيء بنفسه، و في كثير من الجزئيات لايصحّ، بل إنّما يصحّ في جزئي لايتكرر في بيانه الافتراضي[٩] بيان له آخر.

و أمّا الشكل الثالث

فهو قياس اقتراني، الحدّ الأوسط فيه موضوع في المقدّمتين،[١٠] أو نقول

١ـ يتبيّن: تبين الف / يعين د

٢ـ المفروض: المعروض الف

٣ـ أكبر: أكثر الف

٤ـ الغرض: العرض الف

٥ـ الجزئي: الجزئيين د

٦ـ فيه: فيها د

٧ـ [يتبيّن]: بيّن الف، م، د

٨ـ كلفة: كليّة الف

٩ـ الافتراضي: الافتراض الف

١٠ـ في المقدّمتين: في المتقدّمتين د / اللمقدّمتيّن جميعاً الف / في المقدّمتين جميعاً م

قياس مقدّمتاه اتفقتا [١] في الجزء الأوّل من الأجزاء [٢] الّتي يقع الرّبط بينهما بالذات لاغير. ليعمّ اقترانيات الشّرطيّات أيضاً. و شرطه إيجاب الصغرى أو ما في حكم الإيجاب، و كون إحدى المقدّمتين [٣] كليّة.

أمّا الأوّل [٤] فلأنّ الصغرى إذا [٥] كانت سالبة، بان الأصغر عن الأوسط، و الجامع هو الأوسط، فإذا [٦] بان، لايلزم التّعدي.

و أمّا على التفصيل: فإنّ الصغرى إذا كانت سالبة، لک أن تحمل [٧] على الأوسط ـ «كالإنسان» المباين للأصغر «كالفرس» ـ [خاصّته] [٨] أو فصله «كالضاحک» أو «الناطق»، فلايأتي الموهوم أنّه النتيجة إلّا سالبة، [٩] أو تحمل عليه جنسهما کـ«الحيوان»، و لايأتي الموهوم نتيجة إلّا موجبة. [١٠]

و إن كانت الكبرى أيضاً سالبة لک أن تحمل [١١] الحدود الثلاثة متباينة و لايحصل إلّا السالب. أو الأصغر [١٢] و الأكبر المتباينين [١٣] عن الأوسط متفقان [١٤] و لايأتي الموهوم نتيجة إلّا موجبة. [١٥]

١ـ اتفقتا: اتفقيا الف
٢ـ من الأجزاء: من الآخر م
٣ـ إحدى المقدّمتين: أحد المقدّمتين م
٤ـ الأوّل: الافتراض الف
٥ـ إذا: لو الف
٦ـ فإذا: و إذ الف
٧ـ أن تحمل: أن يحمل الف
٨ـ [خاصّته]: خاصة الف، م، د
٩ـ إلّا سالبة: لا سالبة د
١٠ـ إلّا موجبة: إلّا موجباً الف، م
١١ـ أن تحمل: أن يحمل الف، د
١٢ـ السالب: سالباً د
١٣ـ المتباينين: المباينان الف، م
١٤ـ متفقان: يتفقان الف
١٥ـ موجبة: موجب الف

[الضروب المنتجة]

و لمّا جاز جزئيّة الكبرى، انضم[۱] جزئيّا الكبرى إلى الصغرى الموجبة، فازداد فيه ضربان، فصارت ضروبه[۲] ستّة. و لانتيجة فيه غير الجزئيّة، فإنّ الأوسط هو الموضوع فيجوز أن يكون أخصّ من الأصغر، فلايدخل فيه إلّا بعضه الأوّل من موجبتين كليّتين ينتج جزئيّة موجبة،[۳] يتبيّن بعكس الصغرى و بالخلف أيضاً. و كان القياس كلّ «ب» «ج» و كلّ «ب» «ا». فتقول في الخلف إن لم يصحّ بعض «ج» «ا» فلا شيء من «ج» «ا» و تقرنه[۴] بصغرى القياس،[۵] و هي باقية صغرى. و هكذا تفعل في جميع أقيسة[۶] هذا الشّكل، فيجيء لاشيء من «ب» «ا» و كان كلّ «ب» «ا» يضادّه و صدقه معه[۷] محال.

فكما كتب[۸] في الثاني يقرن نقيض النتيجة بالكبرى[۹] و هي باقية كبرى، فأقرن ههنا بالصغرى[۱۰] و هي صغرى. و إن أقرنت[۱۱] بالكبرى و هي كلّ «ب» «ا» كما فعله[۱۲] بعض المتأخرين، يحصل[۱۳] من الشّكل الثّاني خلف و لكن يكون

۱ـ انضم: أيضاً الف

۲ـ ضروبه: ضروريّة م/ أضربه د

۳ـ جزئيّة موجبة: جزئيته موجبة د/ جزئيّة الف، م

۴ـ تقرنه: يقرنه الف

۵ـ القياس: ـ د

۶ـ أقيسة: أو نسبة الف

۷ـ و صدقه معه: يصدقه معاً د

۸ـ فكما كتب: فكما كنت الف/ و كما كتب م

۹ـ بالكبرى: الكبرى د

۱۰ـ بالصغرى: الصغرى الف

۱۱ـ أقرنت: قرنت الف

۱۲ـ كلّ «ب» «ا» كما فعله: كلّ «ب» «ا» فكما فعله الف، م / كلّ «ا» «ب» كما فعل د

۱۳ـ يحصل: فحصل م

تبييناً غير مستحسن؛ فإنّه إذا ردّ إلى الثاني و الثاني[١] نفسه بيّن بعكس أو خلف آخر، فهو من الكلفة[٢] في الرّد إلى الأوّل - مثل هذا الشّكل إذا ردّ بنفسه دونه - سواء، فيكون يتبيّن الشيء بما هو مثله، و يحتاج هو إلى البيان مثل ما يكفي لهذا أوّلاً.

و الثاني من كليّتين و الكبرى سالبة، يتبيّن[٣] بالخلف و العكس.

والثالث من موجبتين والصغرى جزئيّة ينتج موجبة جزئيّة يبيّن بالخلف و العكس.

والرابع من موجبتين و الكبرى جزئيّة، لايعكس الصغرى، لأنّه يصير القياس عن[٤] الجزئيتين. و الأحسن[٥] أن لايتبيّن[٦] بعكس الكبرى أيضاً و إن كان يصحّ، فإنّا إذا عكسنا الكبرى فصار[٧] بعض «ا» «ب» و كانت الصغرى كلّ «ب» «ج»[٨] فصار الشّكل الرابع. غاية ما في الباب أن يقال: إنّا نجعل الصغرى كبرى و الكبرى صغرى لينتج[٩] لاينقطع الطريق عن العبور عن[١٠] الشّكل الرابع، فيصير هذا ردّاً[١١] إلى الرابع و من الرابع إلى الأوّل، و هذا من طريق بيان الرابع. و هكذا[١٢]

١ـ و الثاني: ـ الف

٢ـ الكلفه: الكليّة الف

٣ـ يتبيّن: تبيّن د

٤ـ عن: على الف

٥ـ الأحسن: للأحسن م

٦ـ يتبيّن: يبيّن د

٧ـ فصار: فكان الف

٨ـ كلّ «ب» «ج»: كلّ «ج» «ب» الف

٩ـ لينتج: ينتج الف

١٠ـ العبور عن: الصور على م، د

١١ـ ردّاً: ردّ الف، د

١٢ـ و هكذا: و هذا د

ضربا الشكلّ الثاني اللّذان صغراهما[1] سالبة عبور هما[2] على الرابع ما قصدنا الرابع.

جواب: ما قصدتم، و لكن وقع طريق البيان عليه بجعل الصغرى[3] كبرى أوّلاً، ثمّ بعكس[4] الكبرى المجعولة صغرى، و لا[5] يخرج هذا التعريف[6] عن قوّة الرابع، مع أنّه يكون بتبيين[7] الضرب الرابع بالثالث.

و لست أقول: إنّه في الأخير لايحصل مطلوبكم، بل يحصل و لكن يكون على ماجرت[8] في الكتب مردّاً[9] إلى أمراستقبحوه[10] في البيان.

فتبيّن بالخلف و بالافتراض، و صورة القياس كلّ «ب» «ج»[11] و بعض «ب» «ا»، فليفرض[12] البعض من «ب» الّذي هو «ا»، «د».

و من مثل هذه الافتراضات،[13] يتولّد ثلاث قضايا فيما بين «د» و «ب» و «ا»، منها بعض «ب» «د» و منها كلّ «د» «ب» و منها كلّ «د» «ا»، و هي مكان الكبرى، و من عكس هذه أعني كلّ «د» «ا» مقدّمة[14] أخرى قد يحتاج إليها في

۱ـ صغراهما: أصغراهما الف
۲ـ عبورهما: عبور ها د
۳ـ بجعل الصغرى: نجعل صغرى م / يجعل موضوع الف
۴ـ بعكس: يعكس د
۵ـ و لا: لا الف، م
۶ـ التعريف: عن التحريف د
۷ـ بتبيين: يتبين د، م، الف
۸ـ ماجرت: ماحرز الف
۹ـ مردّاً: يفرد د
۱۰ـ استقبحوه: استقلتمن الف
۱۱ـ كلّ «ب» «ج»: كلّ «ج» «ب» الف
۱۲ـ فليفرض: وليفرض الف / فبالفرض م
۱۳ـ الافتراضات: الاقتران الف
۱۴ـ مقدّمة: + مقدّمة د

التبيين بالعكس، إلّا أنّ هذه الثلاثة في نفس الفرض.[1]

فالأوّل كان بعض «ب» «د» في الفرض،[2] و أمّا كلّ «د» «ب» فليس عكسه، فإنّ الجزئيّة لاتنعكس كلّيّة. و هذه المقدّمة ما استعملت في الافتراض في الشّكل الثاني، فإنّه ما احتاج إليها، بل استعملت النظيرة الأولى[3] و النظيرة[4] الثالثة فيه، أعني ما بين الفرض و محلّ بدله[5] من التأليفات. فيكون كلّ[6] «د» «ب» تقرنه بصغرى القياس و هو كلّ «ب» «ج»، ينتج كلّ «د» «ج». ثمّ تقرن هذه النتيجة ببدل الكبرى و هي[7] كلّ «د» «ا». و هو أوّل من[8] الثالث، ينتج بعض «ج» «ا».

والضرب الخامس من كليّة موجبة صغرى و جزئيّة سالبة كبرى.[9] لاينعكس كبراه، و إذا عكست الصغرى كان[10] من جزئيتين.[11] ذلك أن تفرض بعض «ب» الّذي هو ليس بـ«ا» «د»[12] حتى يصير لاشيء من «د» «ا» و تأخذ[13] مقدّمة كلّ «د» «ب» و تقرنها[14] بصغرى القياس و هو[15] كلّ «ب» «ج» حتّى يصير

۱ـ الفرض: الفرض م، د
۲ـ الفرض: العرض الف
۳ـ الأولي: الأوّل الف، د
۴ـ النظيرة: نظره د
۵ـ الفرض و محلّ بدله: المنفرض و محلّ بدنه د
۶ـ فيكون كلّ: فكلّ الف، م
۷ـ و هي: و من الف
۸ـ من: ـ م، د
۹ـ كبرى: ـ الف
۱۰ـ كان: و كان الف
۱۱ـ جزئيتين: جزئيين د، م
۱۲ـ هو ليس «د» : ليس هو «ب» و الف
۱۳ـ من «د» «ا» و تأخذ: من «ا» «د» و يأخذ م
۱۴ـ تقرنها: يقرنها الف
۱۵ـ و هو: و هي م

كلّ [1] «د» «ج». ثمّ كلّ «د» «ج» و لاشيء من «د» «ا»، و هو من ثاني الثالث. و ههنا [2] أيضاً يقدّم القياس من الشّكل الأوّل، فيعلم [3] فساد قول من جعل ضابط [4] تقدّم الشّكل الأوّل [5] في الافتراض أن يكون من موجبات المطالب و التأخّر في السوالب، [6] فإنّ هذا افتراض في السالب، [7] و تقدّم [8] فيه الشكل الأوّل، فلا يتعلّق [9] بذلك، بل باستعمال متولدات الافتراض من المقدّمات و كيفيّة اقترانها [10] بمقدّمات القياس.

و قد يستعمل بحيث يتأخّر قياس الشّكل الأوّل، و هو أنّ بعد الفرض الدالي تأخذ [11] بعض «ب» «د» و تقرنه بصغرى القياس، و هو كلّ «ب» «ج»، فيجيء من رابع الثالث بعض «ج» «د». ثم تقرن هذا بـ لا شيء من «د» «ا» فيأتي ليس بعض «ج» «ا» إلّا أنّ الافتراض الأوّل يرجع إلى ثاني الثالث، و هذا يرجع إلى رابع الثالث [12] المحتاج في نفسه إلى الافتراض و إلى كلف ليست بأقل من كلف [13]

١ـ كلّ: ـ د

٢ـ و ههنا: فههنا م

٣ـ فيعلم: فتعلم د

٤ـ ضابط: ضابطة الف

٥ـ الأوّل: ـ الف

٦ـ في السوالب: من سوالب د

٧ـ في السالب: في السلب الف، م

٨ـ تقدّم: يقدّم م

٩ـ فلا يتعلّق: فلا خلف د

١٠ـ أقترانها: اقرانها د

١١ـ و هو أنّ بعد الفرض الدالي تأخذ: بعد الفرض الذاتي و يأخذ م/ بعد العرض الدال و نأخذ الف

١٢ـ و هذا يرجع إلى رابع الثالث: ـ الف

١٣ـ و إلى كلف ليست باقل من كلف: و إلى كلف ليست باق من كلف م/ و إلى خلف لنسب بأوّل كلف الف

تصحيح هذا و هو صحيح.[۱] ثمّ من العجب أنّ منهم من زعم أنّ بهذا الافتراض نفسه يتبيّن[۲] الرابع، و لايعلم أنّ بعض «ب» «د» إذا[۳] قرن بصغرى القياس و هو كلّ «ب» «ج» صار هذا الضرب بعينه، فيكون يتبيّن الشّيء بنفسه،[۴] و أمّا الطريقة الخلفيّة في الكلّ مطردة.

و السادس من جزئيّة موجبة، كبراها[۵] السالبة الكليّة بعكس الصغرى أو بيان[۶] بالخلف.

و اشتراک[۷] الأشكال الثلاثة - بعد ما هو «كجنس» لها و هو القياس الاقتراني و أحكامه[۸] - في أنّها لاينتج فيها جزئيتان، و كانوا[۹] يقولون: و لاسالبتان، حتّى ظهر للشيخ أبي على استنتاج السالبتين[۱۰] في الشّكل الثاني على ما هو المشهور في كتبه،[۱۱] و سنذكر في ذلک فصلاً.

و استثني أيضاً عن هذا، السالبتان الممكنتان، و[۱۲] في الجملة كلّ[۱۳] سلب هو في حكم ايجاب.[۱۴] و من أراد أن يجعل مشتركاً بين الثلاثة، فليأخذ أنّها اشتركت في أنّ السالبتين إذا لم يكن سلب أحدهما[۱۵] في حكم الايجاب - و

۱-صحيح: محال د/ سحج الف
۲-يتبيّن: تبيّن د
۳-إذا: ذا د
۴-بنفسه: عنه د
۵-كبراها: كبراهما م
۶-بيان: تبيّن د/ + فصل م
۷-اشتراک: اشتركت الف، م
۸-و أحكامه: فأحكامه م
۹-كانوا: كان الف
۱۰-السالبتين: - م
۱۱-كتبه: كتبيّة د
۱۲-الممكنتان و: الممكنة و الف/ الممكنتان د
۱۳-كلّ: - الف
۱۴-ايجاب: الإيجاب الف
۱۵-أحدهما: + أحدهما د

نسميهما[1] السالبتين الحقيقيتين[2] ـ لاتنتج فيها،[3] و اشتركت في أنّ الكبرى الجزئيّة والصغرى السالبة الحقيقية[4] معاً لاتنتج في شيء منها.

و اشترک الثاني و الأوّل[5] فيما فارقا به[6] الثالث، و هو أنّ كبراهما[7] يشترط فيها[8] الكليّة، و أنّهما ينتجان الكليّة و أنّ ضروبهما أربعة[9] على المشهور.

و اشترک الثالث و الأوّل[10] فيما فارقا به[11] الثاني من اشتراط إيجاب الصغرى، و أنّهما ينتجان الموجبة.

و اشترک الثالث و الثاني فيما[12] فارقا به الأوّل و هو عدم خلوّ الخسّة من[13] إحدى المقدمتين و النتيجة، و أنّهما غير كاملين، فإنّ الأوّل فارقهما بالكامليّة و بإنتاج جميع المطالب و بإنتاج الموجب الكلّي و باشتراط كليّة الكبرى و إيجاب الصغرى.

۱ـ نسميهما: نسبتهما الف / يسمهما م

۲ـ الحقيقيتين: الحقيقتين م، د   ۳ـ فيها: فيهما الف، م

۴ـ الحقيقية: الحقيقة م، الف

۵ـ و اشترک الثاني و الأوّل: و اشتركت الثاني و الأوّل م / و اشتركت الثاني الأوّل د

۶ـ فارقا به: فارقاته الف   ۷ـ كبراهما: كبريهما الف

۸ـ يشترط فيها: بشرط فيها م / يشترط فيهما الف

۹ـ أربعة: أربع الف، م   ۱۰ـ و الأوّل: و الثاني الف

۱۱ـ فارقا به: قارنا به الف

۱۲ـ فارقاً به الثاني من اشتراط...الثالث و الثاني فيما: ـ الف

۱۳ـ من: عن الف

و فارق الثاني [۱] كليهما في إنتاج سالبتيه [۲] المختلفتين بالجهة، و في إنتاج [۳] موجبتيه المختلفتين بالجهة، [۴] أيضاً السالب على تحريرات الفاضل في كتبه، و في أنّه لاينتج الموجب و الممكن، و اشتراط اختلاف المقدّمتين في الكيفيّة.

و فارقهما الثالث [۵] في أنّه لاينتج غير الجزئيّة، و بالضروب الستّة في جواز جزئيّة الكبرى.

و ممّا تشارك [۶] فيه الكلّ، أنّ النتيجة تتبع أخسّ [۷] المقدّمتين في الكيف و الكمّ لاغير. و بيان هذا [۸] من وجوه:

أحدها يدلّ [۹] على الإنيّة لاغير، و هو الاستقراء التّام. [۱۰] فإنّا حصرنا الأشكال و ضروبها و المعتبر من ضروبها، فوجدنا هكذا، و الاستقراء التّام مفيد لليقين.

و الوجه الثاني [۱۱] يعرف به اللمّية أيضاً، و هو أنّه إذا كان إحدى المقدّمتين جزئيّة في الأوّل أو فيما يردّ إلى الأوّل، لم يدخل تحت الأوسط إلّا بعض ما هو أصغر في الشّكل الأوّل بالفعل أو بالقوّة كما في الشكلين الأخيرين. [۱۲] فإنّهما إذا

۱ـ الثاني: التالي الف
۲ـ سالبتيه: سالبة الف
۳ـ و في إنتاج: و بإنتاج م
۴ـ موجبتيه المختلفتين بالجهة: موجبته المختلفي الجهة م / موجبية المختلفتين بالجهة الف
۵ـ الثالث: السالب الف
۶ـ تشارك: يشارك الف، م
۷ـ أخس: آخر الف
۸ـ هذا: هذه الف
۹ـ يدلّ: يدرك د
۱۰ـ الاستقراء التّام: + للزوم د
۱۱ـ مفيد لليقين والوجه الثاني: مفيد لليقين الثاني م / يفيد اليقين التالي الف
۱۲ـ الأخيرين: الآخرين م

ردّا،[۱] يصير البعض أبداً في الصغرى و الكلّي[۲] في الكبرى. فإذا لم يدخل تحت الأوسط إلّا البعض، فلا يتعدّى الحكم إلى غير ذلک البعض؛ فالبعض الآخر إن حكم عليه، لايكون مستفاداً من هذا القياس، و الكلام في المستفاد من هذا القياس، فلا يتأتّى من قياس فيه جزئيّة نتيجة كليّة.

و إذا كانت إحدى المقدّمتين سالبة في الأوّل أو في قوّته أنّه يردّ[۳] إلى الأوّل، فوقعت بالضرورة بينونة بين الطرفين. فإنّه لايكون السالبة إلّا كبرى في الأوّل أو ما في قوّتها أن يكون كبرى في الأوّل، إمّا بعكس،[۴] أو بافتراض يرجع[۵] أوّلاً إلى الأوّل، أو بافتراض ينتهي بعد عكس إلى الأوّل. فإنّه و إن كان السالب يقع في الافتراض في القياس الّذي ليس من الأوّل، يكون في ضرب من الشّكلين يرجعان بالضرورة إلى الأوّل. و إذا رجعا، لايقع السلب إلّا في الكبرى،[۶] فإذا دخل الأصغر تحت الأوسط المباين من جميع الوجوه للأكبر،[۷] لايتصوّر إلّا بينونة الأصغر عن الأكبر. فلا يتأتّى ـ من قياس فيه سالبة ـ نتيجة موجبة.

إجمال آخر، و هو أنّه إذا كان فيه سالبة، وقعت[۸] البينونة إمّا بين الأصغر و الأوسط أو بين الأوسط[۹] والأكبر، فكيف يجمع بين أمرين[۱۰] مابان عن[۱۱]

۱ـ ردّا: ردّ د
۲ـ والكلّي: والكلّ الف
۳ـ أو في قوّته أنّه يردّ: إمّا في قوّته أن ترد م / أو ما في قوته عن يرد الف
۴ـ بعكس: يعكس الف
۵ـ يرجع: نرجع الف
۶ـ في الكبرى: الكبرى الف / في الأكبر م
۷ـ للأكبر: الأكبر الف، م
۸ـ وقعت: + فيه م
۹ـ أو بين الأوسط: ـ الف
۱۰ـ أمرين: آخرين الف
۱۱ـ عن: من د

أحدهما و ما بقي له به تعلق؟ والوجه التفصيلي أظهر و أتمّ.

وجه آخر إجمالي هو أنّه إذا اتّبعت النتيجة أشرفهما، فقد جاءت[١] أتمّ في الخبريّة و شمول الحكم الخبري[٢] ممّا أفادها و هو المقدّمة الأخرى، و لايجوز هذا.

سؤال: أليس في القياس الناتج لوجود[٣] واجب الوجود جاءت النتيجة أشرف من المقدّمة؟

جواب: باعتبار المادّة لاباعتبار أنّها قضيّة ولا[٤] باعتبار الحكم التصديقي.

سؤال: أليس يجيء[٥] في المختلطات ـ عن قياس فيه صغرى ممكنة[٦] و كبرى ضروريّة ـ نتيجة ضروريّة؟ و هي تابعة للضروريّة الّتي هي أشرف، فأتت أشرف من الصغرى.[٧]

جواب: جاءت أشرف من الصغرى باعتبار أمر يخرج عن الربط[٨] التصديقي و شموله.

و لو حذفت الجهات و سلّمت المقدمات،[٩] كان قياساً و جاءت نتيجة هي بعينها هذه ليس فيها جهة و لافي[١٠] مقدّماتها. أمّا إذا قيل بعض «ج» «ب» و سلّم،

١ـ جاءت: جاز الف — ٢ـ الخبري: الجزئيين الف

٣ـ لوجود: لوجوب الف، م — ٤ـ و لا: و ليس الف

٥ـ يجيء: نجيء الف — ٦ـ ممكنة: ممكن الف

٧ـ أشرف من الصغرى: ـ د/ لشرف من الصغرى «بدل» م

٨ـ الربط: الوسط الف/ الرابطة م

٩ـ المقدمات: المقدمتان د — ١٠ـ و لا في: و باقي الف

لم يدخل البعض الآخر[١] في نفس الحكم بوجه، و ليس حال الجهة كحال السور؛ فإنّ الجهات على ما يرى الجمهور لو حذفت سيّما مثل الضـرورة و الوجـود، بقيت تلك القضيّة المحذوف عنها تشخصها[٢] إذا سلمت.

و أمّا الكليّة إذا جعلت جزئيّة و الجزئيّة إذا جعلت كليّة، أثّرت فـي نـفس الموضوع[٣] والحكم، بحيث إذا قلت «كلّ حيوان كذا»، دخل[٤] فيه آحاد مثل الفرس و الثور بوجه مّا. و إذا قلت «بـعضه كـذا»، خـرج البـعض مـن[٥] المـوصوفات بالموضوع عن الحكم، واختصّ الحكم ببعض ما كان مثله[٦] في القضيّة الأولى. و كذا الحال في السلب الّذي يبطل معه الربط الايجابي.

و إذا أنتجت[٧] عن البعض الّذي سلّم[٨] كلاً يشتمل ذلك البعض، جاءت أتمّ ممّا اقتضاها، لأنّ فيها بعض[٩] ليس في القياس. و إذا جاء من التباين[١٠] الّذي سلّم اتصال،[١١] جاء من القطع ربط ليس في القياس، فصارت أتمّ ممّا[١٢] يؤثر في الربط

١ـ الآخر: ـ الف ٢ـ تشخصها: يشخصها: الف، د

٣ـ في نفس الموضوع: مختص في الموضوع د

٤ـ دخل: إذا دخل م ٥ـ من: عن م

٦ـ و اختصّ الحكم ببعض ما كان مثله: و أخصّ الحكم ببعض ما كان حمله الف/ و اختص الحكم ببعض ما كان شمله م / و اختصّ الحكم بعض ما جعل مثله د

٧ـ و إذا أنتجت: فإذ انتجت د/ فإذا ينتج الف

٨ـ سلّم: + علم د ٩ـ بعض: نقص الف، م

١٠ـ الّذي سلّم كلا يشتمل ذلك البعض جاءت أتمّ ممّا إقتضاها لأنّ...من التباين: الّذي علّم سلم كلا يشمل جاءت اتم ممّا إقتضاها انّ فيها نقص ليس في القياس و إذا جاء من التباين م/ ـ الف

١١ـ اتصال: كلا الف ١٢ـ ممّا: فيها د/ فيما م

التصديقي و ممّا [1] يقتضي مقتضيها [2] و هو محال. تقرر ما في التلويحات بمثل هذا، و لعلّه لايستغني [3] عن الرجوع فيه إلى الوجه [4] التفصيلى [5] و هو العمدة.

فإن قيل: يبطل تعليلكم بما استثني عن متابعة [6] النتيجة لأخسّ [7] المقدّمتين.

الجواب: هو استثناء غير موجّه [8] كلّ ذلك التوجه، فإنّهم استثنوا ما إذا كانت ممكنة سالبة خاصّة صغرى، و موجبة ضروريّة كبرى.

و قد قيل: إنّ النتيجة تتبع الكبرى و هي موجبة، [9] و هذا الاستثناء ليس إلّا بحسب اللفظ. أمّا [10] بحسب المعنى فهو [11] أنّ الذهن ما لم يلاحظ قوّة دخول الأصغر في الأوسط و قوّة إيجاب الأوسط عليه، لايتصوّر أن يحكم بالإنتاج، فالنتيجة في الحقيقة [12] بالذات جاءت [13] من موجبتين، سيّما من يقول: إنّ معنى الممكن [14] أن لايكون الخاصّ، بعينه معنى ممكن أن يكون، أي [15] غير ضروري الوجود و العدم كلاهما على ماسبق.

١ـ و ممّا: ممّا الف، م

٢ـ مقتضيها: مقتضاها د

٣ـ لا يستغني: لا تستغني م

٤ـ الوجه: الواجب الف

٥ـ التفصيلى: التفضيلى الف، م

٦ـ متابعة: مباينة الف

٧ـ لأخسّ: لأخر الف

٨ـ غير موجّه: غير متوجه م

٩ـ و هي موجبة: و هو من جهة الف

١٠ـ أمّا: و أمّا الف

١١ـ فهو: هو الف، م

١٢ـ في الحقيقة: بالحقيقة الف، م

١٣ـ جاءت: ـ الف

١٤ـ الممكن: ممكن م، الف

١٥ـ أي: أو الف

والثاني من محلّ الاستثناء صغرى ممكنة موجبة[١] و كبرى وجودية سالبة. قيل:[٢] إنّ النتيجة تتبع الممكنة الموجبة، لأنّ في هذا الخلط ذكروا أنّها تتبع الصغرى، و كلاهما سالبتهما في حكم موجبتهما. فإنّ الوجودية السالبة يدخل في مفهومها[٣] الإيجاب الغير الدائم، لأنّ سلبها حالاً[٤] مّا لادائماً. فلا دوام السلب بعد حصوله [و] لادوام[٥] الإيجاب بعد حصوله، فليس في أحدهما[٦] سلب ينافي[٧] الإيجاب، و بنفس ما صحّ سلبها صحّ إيجابها،[٨] فليس استثناء معتبر.[٩] و سنذكر في المختلطات طرفاً.[١٠]

لمّا علم أنّ الموضوع منه طبيعي كصاحب الصفة المأخوذ منها الحمل، و منه[١١] غير طبيعي كما جعل المشتق[١٢] من الصفة موضوعاً[١٣] و صاحبها محمولاً، فقد يتّفق أن يقع على الوضع الطبيعي مطلوب، و مقدّمتاه[١٤] إذا كانا على الوضع الطبيعي يخرج من مخرج الثاني[١٥] أو الثالث،[١٦] بحيث لو غيّرنا، خرجا عن الوضع[١٧] الطبيعي، فاعتبر الثاني[١٨] و الثالث، و ما وقع الاكتفاء

١ـ موجبة: ـ د

٢ـ قيل: قبل الف

٣ـ مفهومها: مفهومهما الف، د

٤ـ حالاً: حال الف، م

٥ـ لا دوام: إلّا دوام د

٦ـ في أحدهما: لأحدهما م

٧ـ ينافي: ينافيه الف

٨ـ صحّ إيجابها: ـ د

٩ـ معتبر: متغيّر د

١٠ـ طرفاً: + فصل م

١١ـ و منه: و فيه الف

١٢ـ المشتق: المستقه م

١٣ـ موضوعاً: و موضوعاً الف

١٤ـ و مقدّمتاه: مقدّمتاه د / و مقدّمات الف

١٥ـ يخرج من مخرج الثاني: يخرج الثاني الف، م

١٦ـ أو الثالث: و الثالث الف

١٧ـ خرجا عن الوضع: خرجنا على الوضع الف

١٨ـ الثاني: التالي الف

بالأوّل، لئلّا يحتاج[1] في كلّ موضع إلى[2] إخراج القضايا عن وضعها الطبيعي.

سؤال: هذا التغيير[3] يلزمكم بالضرورة، لأنكم يثبتون بالعكس و نحوه الشكل الثاني و الثالث.

جواب: إنّما يتوهم هذا[4] من نطق أنّا في جميع مطالب العلوم الّتي تتبين بالشكلين نحتاج إلى ردّهما إلى الأوّل في كلّ مطلوب مطلوب، و ذلک سفه. بل إذا اعتبرنا في المنطق على وجه كلّي إثبات قياسيتهما[5] و تبيّنت نتائجهما، كفى[6] أن يعلم في موادّ العلوم أنّ هذا[7] من أيّ شكل و من أيّ الضروب، و النتيجة[8] مشهورة معلومة لاتحتاج إلى التبيين[9] في كلّ موضع. و كذلک في العكس إذا بيّن أنّ السالبة الكليّة الضروريّة[10] تنعكس مثلها، لايحتاج أن يستفاد بيانها في كلّ موضع[11] مستعمل[12] عكسها كما يفعل بعض البله، و كذا في النقيض و غيره، بل تبين[13] بالبيان الكلّي السابق.

۱ـ لئلّا يحتاج: للايحتاج م / لما يحتاج د

۲ـ إلى: الّتي د

۳ـ التغيير: التعبير د

۴ـ هذا: ـ الف، م

۵ـ قياسيتهما: قياسيهما م

۶ـ و تبينت نتائجهما كفى: و يثبت نتايجهما لكفي الف / و يثبت مطايجهما كفي د

۷ـ هذا: هنا د

۸ـ الضروب و النتيجة: الضرورة و النتيجة د / الضروب النتيجة الف

۹ـ إلى التبيين: أن تستفاد بيانها الف

۱۰ـ الكليّة الضروريّة: للضروريّة د

۱۱ـ و كذلک في العكس... في كلّ موضع: ـ الف

۱۲ـ مستعمل: يستعمل الف

۱۳ـ تبين: تبيين الف

و إن لم يتّفق على الوضع الطبيعي على شكل غير الأوّل، فيتعيّن الأوّل[۱] على أيّ وجه كان إن تيسّر.

و ظنّ[۲] بعض النّاس أنّ المخصوصيتن[۳] في الشكل الأوّل تنتجان بوجه من الوجوه، و هو محال، فإنّه إذا كانت شخصيّة يجب أن يكون موضوعها جزئياً مانعاً مفهومه للشركة؛ و الكبرى إذا كانت شخصية يجب أن يكون موضوعها أيضاً[۴] كذا، و موضوع الكبرى بعينه محمول الصغرى، فيلزم أن يكون الصغرى محمولها شخصيّاً[۵] نفس مفهومه يمنع من الشركة.[۶] و قيل إنّه لايجوز و موضوعها أيضاً كذا،[۷] فيكون كما يقال «زيد هو أبوجعفر» و هو غير صحيح، فإنّه هو نفسه. بلى في الثاني يقال «زيد عالم»، «عمرو ليس بعالم»، و لكن لاعن مطلقتي الدوام العامتين،[۸] و حينئذ لايحتاج إلى عكس، فإنّه[۹] ظاهر أنّ العالم بالضرورة أو في وقت معيّن ليس الّذي هو غير عالم فيه.

و كذلک[۱۰] إذا كان زيد عالماً[۱۱] و زيد أبيض في الثالث، و هو في مرتبة[۱۲]

۱ـ الأوّل: ـ الف ۲ـ و ظنّ: فظنّ د

۳ـ المخصوصيتن: المخصوصين د

۴ـ جزئياً مانعاً مفهومة للشركة...موضوعها أيضاً: ـ الف، م

۵ـ شخصيّاً: شخصاً الف

۶ـ يمنع من الشركة: يمنع الشركة د/ و يمنع من الشركة م

۷ـ كذا: ـ الف

۸ـ مطلقتي الدوام العامتين: مطلقي الدوام العامتين م / مطلقتين العامين د

۹ـ فإنّه: و إنّه م ۱۰ـ و كذلک: فكذلک د

۱۱ـ عالماً: عالم الف، م ۱۲ـ مرتبة: قرينة الف

الافتراض الّذي[۱] يثبتون به الأشياء؛ فإنّه أمر واحد وصف بكلا[۲] الأمرين، فظاهر[۳] أنّ شيئاً من أحدهما يوصف بالآخر، لأنّ ذلك الواحد من موصوفات كليهما،[۴] و مدار الثالث على أمر يوصف بالأمرين أو بأحدهما مع سلب الثاني، و مدار الثاني على أمر يختلف بالايجاب و السلب على أمرين.

فإذا[۵] كانت الطبيعة نفسها موضوعة في الشكلين غير مأخوذة[۶] بحسب أمر ذهني، يأتي محوضتها من الطبيعتين قياس في الثاني و الثالث. و اشتراط[۷] كليّة الكبرى في الثاني أو كليّة أحدهما[۸] في الثالث إنّما هو في المحصورات، و الطبايع على محوضتها[۹] أنفع في العلوم و أكثر[۱۰] وجوداً من المحصورات، فيزداد بها في الثاني ضروب أيضاً.

و في الثالث ضروب كثيرة[۱۱] من أخذ الطبايع صرفة و الطبايع مع محصورات: **الضرب**[۱۲] **الأوّل** «ج» «ب» «ج» «ا» أي حقيقة[۱۳] توصف بـ«ب» و «ج» أي حقيقة[۱۴] توصف به أيضاً. **الثاني**[۱۵] «ج» «ب» و ليس «ج» «ا». **الثالث** كلّ

۱ـ الّذي: الذين الف
۲ـ بكلا: بكلي م، د
۳ـ فظاهر: قط الف
۴ـ كليهما: كلاهما الف
۵ـ فإذا: و إذا د
۶ـ مأخوذة: مأخوذ د
۷ـ و اشتراط: فاشتراط م
۸ـ أحدهما: إحديهما د
۹ـ محوضتها: محوضها م / محوضتهما د
۱۰ـ أكثر: أكبر الف
۱۱ـ ضروب كثيرة: أضرب كثرة الف / أضرب كثيره د
۱۲ـ الضرب: الضروب الف
۱۳ـ حقيقة: حقيقية الف، م
۱۴ـ حقيقة: حقيقية الف، م
۱۵ـ توصف به أيضاً الثاني: و با التالي الف / توصف با الثاني م

«ج» «ب»[1] و «ج» «ا». **الرابع** كلّ «ج» «ب» و ليس «ج» «ا». **الخامس** «ج» «ب» و كلّ «ج» «ا». **السادس** «ج» «ب» و لاشيء من «ج» «ا». **السابع** بعض «ج» «ب» و «ج» «ا». **الثامن** بعض «ج» «ب» و ليس «ج» «ا». **التاسع** «ج» «ب» و بعض «ج» «ا». **العاشر** «ج» «ب» و ليس بعض «ج» «ا».

فهي عشرة أضرب مع السّتة الأخرى، فيكون ستّة[2] عشر ضرباً في الثالث، و القضيّة الطبيعيّة[3] تنعكس جزئيّة. وفي النقيض[4] يؤخذ نقيض الطبيعيّة[5] طبيعية.

و قد علمت أنّ السلوب بأيّ جهة كان عن الطبيعيّة[6] من الجهات الوقوعية بالفعل[7] يتأتى سلبه[8] في الكليّة الحاصرة[9]، و هكذا في الإيجاب و إذا ثبت[10] المحصورات تثبت[11] الطبايع، و لا[12] يحتاج إلى بيان مستقل فيها.

و الطبيعيّة الصغرى[13] مع الكليّة المحصورة على سياق الضربين الأولين. و الطبيعيّة الكبرى مع الكليّة المحصورة على[14] سياقهما[15] أيضاً ضربان آخران.

۱ـ كلّ «ج» «ب»: كلّ «د» «ب» د
۲ـ ستّة: ستّه الف
۳ـ الطبيعيّة: الطبيعة د
۴ـ النقيض: النتيجة الف
۵ـ الطبيعيّة: الطبيعة د
۶ـ الطبيعيّة: الطبيعة د
۷ـ بالفعل: ما يفعل د
۸ـ سلبه: مثله الف
۹ـ الحاصرة: الخاص م/ الحاضرة الف
۱۰ـ و إذا ثبت : و إذا تثبت الف / فإذا تبينت د
۱۱ـ تثبت: فيثبت الف تبينت د
۱۲ـ و لا: فلا الف
۱۳ـ الصغرى: الكبرى الف
۱۴ـ سياق الضربين الأولين...المحصورة على: ـ الف
۱۵ـ سياقهما: سبب فهما الف

و الجزئيتان[١] مع الطبيعيتين[٢] على سياق الثالث و الرابع، فهي[٣] ثمانية أضرب مع[٤] الأربعة الأولى اثنا عشر ضرباً، بل إن كانت[٥] الطبيعية مأخوذاً[٦] محمولها على أنّه جزء و نحوه،[٧] كما يقال:[٨] الإنسان متقوّم بالحيوان، و ليس الأبيض[٩] من حيث هو أبيض متقوم بالحيوان،[١٠] فينقل[١١] هكذا إلى النتيجة، فإنّ الأوسط فيهما متّفق، فيقال: الإنسان ليس هو الأبيض من حيث هو أبيض.

و في الشكل الأوّل في الطبيعيتين كان يختلف الحدّ الأوسط. و إن ادّعى مدّع[١٢] أنّه يراعي[١٣] الحدّ الأوسط حتى لايختلف، و يستعمل الأوسط في الكبرى بحيث لايخالف ما في الصغرى بوجه، فيصحّ الحكم بأنّه[١٤] روعي اتّحاد[١٥] الحدّ الأوسط في الشكل الأوّل، يزداد أضربه،[١٦] فيصير من الطبيعيتين على سياق الضربين الأولين[١٧] ضربان. و من محصورتي[١٨] الصغرى الموجبتين مع كلّ

١ـ والجزئيتان: و الجزئيتين الف، م

٢ـ الطبيعيتين: الطبيعتين د

٣ـ فهي: فهما الف

٤ـ مع: من الف

٥ـ بل إن كانت: بل إن كان د/ بلى إن كان م

٦ـ الطبيعية مأخوذاً: الطبيعيّة مأخوذ الف/ الطبيعة مأخوذاً د

٧ـ جزء و نحوه: جزئي و نحوه م

٨ـ يقال: يقول الف، د

٩ـ الأبيض: لأبيض الف

١٠ـ هو أبيض متقوم بالحيوان: هي يتقوم بالحيوان الف/ هو أبيض متقوماً بحيوان د

١١ـ فينقل: فنقل الف

١٢ـ مدّع: مدّعي د

١٣ـ يراعي: يدعي د

١٤ـ بأنّه: +أن م

١٥ـ اتّحاد: ايجاب الف

١٦ـ أضربه: ضربه الف

١٧ـ الضربين الأولين: الضربين الأول د / الضرب الاول الف

١٨ـ محصورتي: محصوري د

من طبيعيتي[1] الكبرى على الإيجاب و مع كلّ من سالبتيهما[2] أربعة أخرى.

و من طبيعيتي الصغرى[3] مع كليتي[4] الكبرى ضربان آخران، و كانت أربعة أخرى فصارت اثناعشر ضرباً.[5] و في الحقيقة لايحتاج إلى تعديد هذه الضروب، لأنّ المدار في الأشكال مشترک يستدل به في الضروب، و لايحتاج فيهما[6] إلى تبيين مستقل، كيف، و أنّ حال الطبايع كحال الشخصيتين[7] في الشكلين[8] الآخرين؟ و الأحوط أن لايخلو القياس عن كليّة محصورة تكون كبرى أو في قوّة الكبرى في الأوّل. و ربّمايتوسل من ذلك إلى كيفيّة استغناء الشكلين عن البيان من له قريحة و كيفية عدم استغنائهما.

* * *

١ـ طبيعيتي: طبيعي د

٢ـ سالبتيهما: سالبتها الف

٣ـ الصغرى: ـ الف

٤ـ كليتي: كلية الف

٥ـ فصارت اثنا عشر ضرباً: فصار اثنا عشر أضرب د / فصارت اثني عشر ضرباً م

٦ـ فيهما: فيها الف

٧ـ الشخصيتين: الشخصيين م

٨ـ الشكلين: الشكل د

فصل [1] [٢]

في المطارحات على المختلطات و المقدمات الموجّهة

في الشكل الأوّل [2] إذا كانت المقدمتان موجهتين [3] بجهة واحدة، يتبعهما [4] النتيجة، و الممكنتان [5] قد سبق [6] فيهما القول.

و أمّا المختلطات فالحقّ أنّ النتيجة تابعة للكبرى، لأنّه إذا كان «كلّ «ج» «ب»» بأيّ جهة كانت، ثمّ قيل و كلّ ما يوصف بـ «ب» فإنّه «ا»، فالجيم هو من موصوفات [7] «ب»، فيكون هو أيضاً معها. فالنتيجة في جميع المختلطات تابعة

١ـ فصل: ـ د، الف

٢ـ الأوّل: + و الف، م، د

٣ـ موجهتين: من جهتين الف

٤ـ يتبعهما: يتبعها د

٥ـ الممكنتان: الممكنات الف

٦ـ قد سبق: ـ الف

٧ـ موصوفات: الموصوفات د

للكبرى إلّا في مواضع استثنوا:

أحدها: «كلّ «ج» «ب» بالضرورة» و «كلّ «ب» «ا» مادام «ب» مطلقاً من دون اشتراط اللادوام.

قالوا: فإنّ [1] «ج» بالضرورة يدوم «ب»، فيدوم «ا» [2] بالضرورة. فكلّ [3] «ج» «ا» بالضرورة»، فالنتيجه تابعة للصغرى ههنا. [4] و هذا صحيح، أي إنّ [5] النتيجة تصحّ ضروريّة إلّا أنّ الاستثناء غير معتبر [6] بعين ما سنذكر. [7]

فإنّه إذا قيل: كلّ «ج» «ا» مادام «ج»، يصح أيضاً و [8] لاينافي الضرورة، [9] فجاء تابعاً للكبرى، غاية ما في الباب، أنّه [10] يصح ضروريّة أيضاً فيجوز. و إنّما [11] كان الاستثناء واقعاً موقعه [12] إن لو لم يصح جهة الكبرى. و ليس المستفاد من نفس القياس جهة الصغرى، [13] بل جاء الحكم [14] و استدل بشيء [15] آخر خارج عن القياس و استظهر بقياس أو قياسات أخرى:

إنّ هذا الاقتران [16] قياس أكبره [17] دائم للأوسط [18] الضروري، و كلّ

۱ـ فإنّ: بأنّ الف
۲ـ فيدوم «ا»: فيدوم الف
۳ـ فكلّ: و كلّ د
۴ـ ههنا: ـ الف
۵ـ إنّ: ـ الف
۶ـ غير معتبر: غير متعين د/ غير صحيح متغير الف
۷ـ سنذكر: ما ذكرنا الف
۸ـ أيضاً و: انصاف الف
۹ـ الضرورة: بالضرورة د
۱۰ـ أنّه: أنّها م، د
۱۱ـ و إنّما: دائماً الف
۱۲ـ موقعه: موقوعه الف/ موقعة د
۱۳ـ الصغرى: صغرى د
۱۴ـ الحكم، الحاكم د
۱۵ـ بشيء: لشيء الف
۱۶ـ الاقتران: الافتراض الف
۱۷ـ أكبره: أكثره الف
۱۸ـ للأوسط: الأوسط د

قياس [١] أكبره دائم للأوسط الضروري، [٢] يكون أكبره [٣] ضرورياً للأصغر؛ فهذا الاقتران يكون أكبره ضرورياً للأصغر. ثمّ يقرن بهذه [۴] النتيجة مقدمة أخرى ليصير قياساً [۵] هكذا:

إنّ هذا الاقتران قياس مثلاً أكبره ضروري للأصغر، [۶] و كلّ قياس أكبره ضروري للأصغر يصح نتيجته ضرورية في نفسها، فهذا القياس يصح نتيجته ضرورية في نفسها.

و في الجملة [٧] ما لم [٨] يضمر الإنسان في نفسه مقدمة أخرى، [٩] و هي أنّ الدائم للضروري ضروري، و يبني عليها قياساً بالقوّة أو بالفعل، لايتأتّى هذا [١٠] الحكم. و سنذكر أنّ مثل هذه الكليّات [١١] كيف ينتهي إليها مقدمات القياس [١٢] فيما بعد. فاللازم [١٣] الأقرب إلى طبيعة القياس ـ دون الحاجة إلى الاستثناء المخالف لكليّة [١۴] قاعدة القياس ـ كلّ «ج» «ا» مادام «ج»، و هو ضروري كتاب [١۵] البرهان، و الضروري من المقدمات إنّما يراد لأجله.

١ـ قياس: + هكذا الف، م

٢ـ أكبره دائم للأوسط الضروري: ـ الف

٣ـ أكبره: أكبر د

۴ـ بهذه: لهذه الف

۵ـ قياساً: ـ م

۶ـ ثم يقرن بهذه النتيجة مقدمة أخرى ليصير...ضروري للأصغر: ـ د

٧ـ في الجملة: بالجملة الف

٨ـ لم: لا د

٩ـ أخرى: ـ د

١٠ـ هذا: + هذا د

١١ـ هذه الكليّات: هذه الكيفيات الف / هذا الكليّات م

١٢ـ القياس: القياسات الف

١٣ـ فاللازم: و اللازم الف

١۴ـ لكليّة: بكلية د

١۵ـ كتاب: كباب م، د

و قد أورد الفاضل أبوعلى «أنّه إذا كانت[۱] الصغرى ضرورية و الكبرى مشروطة باللادوام كقولك كلّ «ب» مادام «ب»«ا» لادائماً، أنّه[۲] يكون إحدى المقدمتين كاذبة» و هو صحيح. فإنّه إذا قال: كلّ[۳] «ب» مادام «ب» «ا» لادائماً، حكم بأنّ كلّ واحد من الموصوفات بـ«ب» لايدوم له البائية، فإنّ الحكم بلادوام[۴] الألفيّة عامّ، و الألف يدوم مادام «ب» لا[۵] ينفك عنه، فلا دوامه عن جميع الموصوفات[۶] لايتصوّر إلّا بزوال «ب» عن جميع الموصوفات به، و الصغرى حاكمة بأنّ كلّ «ج» «ب» بالضرورة، و هذا محال، فأحدهما كاذب و هذا صحيح.

و استدرک هذا[۷] صاحب البصائر، فقال ما معناه: أنّ هذا الخلط قد لايصح لعلّة أخرى غير ما ذكر الفاضل، و هو أنّه إذا جعل اللادوام جزءاً للموضوع في الكبرى، فقيل و كلّ ما هو لادائماً «ب» فهو «ا» لايصح القياس لاختلاف الحدّ الأوسط، فإنّه لم يدخل فيه الأصغر لأنّه كان ضرورياً له «ب»،[۸] و الكبرى حاكمة على كلّ ما لادائماً «ب».

فالحاصل[۹] أنّ هذا الاختلاط لايصح في موضع[۱۰] للعلة الّتي ذكرها[۱۱] الفاضل، و قد[۱۲] لايصح في موضع آخر لعلة أخرى، فكأنّه أخلّ بقسم واحد.

۱ـ كانت: كان الف

۲ـ أنّه: أنّما الف

۳ـ كلّ: ـ د

۴ـ بلا دوام: باللادوام م

۵ـ لا: ـ د

۶ـ الموصوفات: موصوفات الف، م

۷ـ هذا: أحدهما د

۸ـ له «ب»: له الف

۹ـ فالحاصل: فالحامل الف

۱۰ـ موضع: موضوع «بدل» م

۱۱ـ ذكرها: ذكرناها د

۱۲ـ و قد: و هذا الف

و أقول: إنّ كلام هذا الكبير[۱] من[۲] أنّ هذا التأليف لاختلاف الحدّ الأوسط و عدم تعدي[۳] الأكبر إلى الأصغر لاينتج، صحيح.

و أمّا أنّه استدراک ففاسد، فإنّ الشيخ كلامه في اختلاط[۴] الضرورية و المطلقة المشروطة[۵] باللادوام. و أمّا الّتي جعل اللادوام[۶] جزءاً لموضوعها، فلا يبقى موجهة.[۷] فإنّ جزء الموضوع لايكون جهة للقضيّة،[۸] بل يصحّ أن يكون ضرورية؛ كقولک[۹] كلّ ما هو لادائماً كاتب فهو[۱۰] بالضرورة حيوان. و يصحّ أن يكون ممكنة كقولک كلّ ما هو لادائماً كاتب فيمكنه[۱۱] أن يكون ضاحكاً.[۱۲] و إذا تركت دون هذه الجهات فهي مطلقة،[۱۳] فلا يكون تأليفاً من[۱۴] ضروريّة و مطلقة مشروطة باللادوام. و كلام صاحب التنبيهات في اختلاط الضرورية و هذه الوجوديّة.

و ممّا استثني من كون النتيجة تابعة للكبرى ما إذا كانت الصغرى ممكنة

۱ـ الكبير: الكبيرتين الف
۲ـ من: ـ الف
۳ـ و عدم تعدي: لأن عدم يعدي د
۴ـ اختلاط: اختلاف الف
۵ـ المشروطة: و المشروطة الف، م
۶ـ و أمّا الّتي جعل اللادوام: ـ الف
۷ـ موجهة: موجهة به د/ وجهة الف
۸ـ للقضيّة: القضية الف
۹ـ كقولک: كقولنا الف
۱۰ـ فهو: فهي د
۱۱ـ دائماً كاتب فيمكنه: دائم كاتب ممكن د/ دائماً كاتب فيمكن الف
۱۲ـ ضاحكاً: ضاحک د
۱۳ـ مطلقة: + عامّة د
۱۴ـ تأليفاً من: بالتباين الف

و الكبرى وجوديّة. فقالوا النتيجة تابعة للصغرى[1] و بيّنوا بالخلف، فقالوا و صورة القياس «كلّ «ج» «ب» بالإمكان الخاص، و كلّ «ب» «ا» بالوجود»: إن[2] لم يصح بالإمكان كلّ «ج» «ا»، يصح نقيضه[3] و لازم النقيض، إمّا بالضرورة بعض «ج» «ا» أو[4] ليس بعض[5] «ج» «ا».

و قد علمت أنّ إحدى الضرورتين[6] لاتلزم سلب الإمكان الخاص، بل إمّا و إمّا، و أنّ الّذين[7] أخذوا مجرد ضرورة العدم في بيان هذا التأليف بالخلف نقيضاً لممكن[8] أن يكون الخاص، سهوا.[9]

قالوا: و إذا قرنّا[10] الموجبة الجزئيّة الضروريّة بصغرى[11] القياس و فرضنا الممكن واقعاً، فإنّا لم نعلم بعد حال هذا الاختلاط. يعنون[12] على ترتيب كتبهم. و لأنّ هذا الاختلاط في الثالث أخفى، فيصير القياس كلّ «ج» «ب» و بالضرورة بعض «ج» «ا»، أو قرنّابها[13] بالضرورة ليس بعض «ج» «ا» أي بصغرى القياس؛[14] يجيء على الطريقين من الشكل الثالث:

١ـ للصغرى: للكبرى الف
٢ـ إن: و إن د
٣ـ نقيضه: نقيضة الف
٤ـ أو: و الف
٥ـ بعض: ـ د
٦ـ الضرورتين: الضروريّتين م، د
٧ـ الذين: الّذي د
٨ـ لممكن: للممكن م
٩ـ سهوا: سهو د
١٠ـ قرنا: اقرنا د
١١ـ الضروريّة بصغرى: الضرورة لصغرى د
١٢ـ يعنون: ـ الف
١٣ـ أو قرنّابها: و اقترنابها د/ و أقرنا بهما «بدل» م
١٤ـ القياس: ـ الف

إمّا بالضرورة بعض «ب» «ا»[١] من التركيب الأوّل، أو بـالضرورة ليس بعض «ب» «ا»[٢] من التركيب الثاني. فإنّا[٣] قلنا: إنّ النتيجة في الثالث أيضاً يتبع الكبرى ههنا، و كنّا قد[٤] قلنا بالوجود كلّ «ب» «ا»، هذا محال.

على أنّ هذا الخلف يمكن أن يتبيّن[٥] باقتران كلّ واحدة[٦] من الضروريتين ـ اللتين هما نقيضا النتيجة ـ بكبرى القياس. أمّا الضرورية الجزئية السالبة مع كبرى[٧] القياس الوجودية، فحصول[٨] القياس منهما متفق[٩] عليه. و أمّا الضرورية الجزئية الموجبة مع كبرى القياس الوجوديّة لاختلاف الجهتين تنتج أيضاً على ماحرّره مبرز[١٠] المتأخرين. فعلى[١١] الاقترانين يأتي بالضرورة[١٢] ليس بعض «ج» «ب»، و كان بالإمكان كلّ «ج» «ب»؛ فعلي طريقي[١٣] الخلف، يتبيّن[١٤] أنّه يصح عن اقتران الممكنة الصغرى الخاصة مع الوجودية الكبرى نتيجة ممكنة خاصّة. و اقتصروا على هذا.

١ـ بعض «ب» «ا»: بعض «ج» «ا» م / بعض ما «ب» «ا» د

٢ـ من التركيب الأوّل أو بالضرورة ليس بعض «ب» «ا»: ـ الف

٣ـ فإنّا: و إن م

٤ـ كنا قد: و كذا د / و كنا م

٥ـ يتبيّن: تبيّن م، الف

٦ـ واحدة: واحد د

٧ـ كبرى: + السالبة مع كبرى د

٨ـ فحصول: فحصل م، الف

٩ـ متفق: يتفق الف

١٠ـ حرّره مبرز: حرر يترز د

١١ـ فعلى: على الف

١٢ـ بالضرورة: الضرورة الف

١٣ـ طريقي: طريقتي الف

١٤ـ يتبيّن: تبيّن د

بحث[1]

و ليس هذا بمستقيم، فإنّ الخلف دلّ على صحة الإمكان على النتيجة و عدم صحة الضروريتين عليها، و مادلّ على عدم صحة الوجود عليها. و النتيجة إذا صحّ عليها الإطلاق[2] الوجودي، يصح عليها الإمكان الخاصّي.[3]

و لوقال قائل: إنّ[4] النتيجة من هذا الاختلاط يأتي بالإمكان العام، فإنّه إن لم يصح بالإمكان العام كلّ[5] «ج» «ا»، فبالضرورة ليس بعض «ج» «ا»، و اقترن بإحدى[6] المقدمتين المذكورتين، لزم منه بطلان المقدمة الثانية، و صحّ الخلف. و كما أن صحة الإمكان العام ما تنافي[7] صحة الإمكان الخاص، فكذا[8] صحة الخاصى[9] لاتنافي الوجودي، و الصحة على جهة أعم[10] لاتنافي الصحة على جهة أخص، حتى أنّ النتيجة الممكنة العامة قد يصح تصحيحها من الضروريتين بالخلف. و لاينافي صحتها ضرورية: فلا[11] يكفي في تعيّن الإمكان الخاص ما ذكروا.

١ـ بحث: ـ د

٢ـ الإطلاق: الا د

٣ـ الخاصّي: الخاص م

٤ـ إنّ: ـ الف، م

٥ـ العام كلّ: كلّ الف / فكلّ د

٦ـ اقترن بإحدى: اقرن بإحدى م / اقرن إحدى الف

٧ـ تنافي: يأتي الف، م

٨ـ الخاص فكذا: الخلفي و كذا د

٩ـ الخاصى: الخاص الف

١٠ـ أعم: + أو «بدل» م

١١ـ فلا: و لا د

تحصيل [۱]

فالبيان [۲] الصحيح هو أنّا إذا [۳] قلنا: كلّ «ج» «ب» بالإمكان الخاص، [۴] و كلّ «ب» بالوجود «ا»، فإنّ الجيم الممكن عليه الباء يجوز أن لايصير أبداً شيء [۵] منه أو بعضه «ب»، فإذا لم يدخل تحت «ب» بالفعل، فقد [۶] يقع أن لايتعدى إليه الألفيّة أبداً، فلا يصحّ بالوجود عليه الألف، و يصح بالإمكان. فإنّه إذا فرض الممكن واقعاً يكون داخلاً تحته و يتعدّى إليه، فلا أقلّ من أن يكون بالإمكان الخاص كلّ «ج» «ا».

و مثاله: [۷] إنا إذا قلنا كلّ إنسان يمكن أن يكون كاتباً بالفعل و كلّ كاتب بالفعل يحرک [۸] القلم على الطّرس مادام كاتباً أو [۹] حالاً ما لادائماً [۱۰] أو بالوجود، فإنّ من النّاس من لايحرک [۱۱] القلم على الطّرس أصلاً. و إنّما كان كذا لأنّ الصغرى كانت [۱۲] ممكنة، و ليس من شرط الإمكان الوقوع بالفعل، فيكون من النّاس من [۱۳] لم يكتب أبداً، فلا يلزم تعدّي تحريک القلم على الطرس إليه. فإذا قيل كلّ إنسان بالفعل يحرک القلم حالاً ما لادائماً أو بالوجود، يكذب.

۱ـ تحصيل: ـ د

۲ـ فالبيان: و البيان د

۳ـ إذا: ـ الف

۴ـ الخاص: الخاصي د

۵ـ شيء: شيئاً م

۶ـ فقد: و قدو د

۷ـ و مثاله: مثاله الف

۸ـ يحرک: تحرک د

۹ـ مادام كاتباً أو: ـ الف

۱۰ـ ما لا دائماً: + فلا يصح أنّ كلّ انسان يحرک القلم على الطرس حالاً ما لا دائماً م

۱۱ـ لا يحرک: لم تحرک د

۱۲ـ كانت: كاتب الف

۱۳ـ من: ما د

و أنت تعلم أنّ هذا البيان و الاستثناء بعينه متوجّه[١] فيما إذا كانت الصغرى ممكنة عامة و الكبرى وجوديّة، أو[٢] الصغرى ممكنة خاصّة و الكبرى مطلقة متوسطة[٣] أو الصغرى ممكنة عامّة و الكبرى مطلقة متوسطة[٤] أيضاً.

و من جملة ما يتبع النتيجة الصغرى،[٥] المطلقة العامة الصغرى كقولنا كلّ «ج» «ب» بالإطلاق العام، و كلّ «ب» «ا» مادام «ب» الّذي يعم الضروري و غير الضروري.[٦] و كذا الكبرى الدواميّة المطلقة، فإنّ النتيجة لاتأتي[٧] تابعة للكبرى، لجواز أن لايدوم الأكبر للأصغر كما في قولك كلّ إنسان مستيقظ مطلقاً. و كلّ مستيقظ مادام مستيقظاً مثلاً هو[٨] غير نائم، لايأتي[٩] كلّ إنسان مادام إنساناً[١٠] غير نائم، بل بالاطلاق العام غير نائم. و كذا إذا كانت الصغرى ممكنة عامة والكبرى مشروطة بمادام «ب»، أو مطلقة دوامية بهذا البيان.

و ممّا لايتبع النتيجة فيه الكبرى ما إذا كانت الصغرى وجودية و الكبرى مطلقة دوامية، أو[١١] المشروطة بمادام «ب» الّذي يعم[١٢] الضروري و غيره، أو هذه[١٣] الكبرى بعينها مع الصغرى الممكنة الخاصّة، كما تقول[١٤] كلّ إنسان

١ـ بعينه متوجّه: نفسه يتوجّه د ٢ـ أو: و الف، م

٣ـ متوسطة: متوسط د

٤ـ أو الصغرى ممكنة عامّة و الكبرى مطلقة متوسطة: أو الصغرى...مطلقة متوسط د/ ـ م

٥ـ الصغرى: + ما إذا كانت الصغرى مطلقة عامة «بدل» م

٦ـ غير الضروري: غيره الف، م ٧ـ لا تأتي: لا يأتي م / لا تأتي د

٨ـ هو: ـ د ٩ـ لا يأتي: لا يتأتى د

١٠ـ انساناً: انسان الف، د ١١ـ أو: و الف

١٢ـ يعم: يقع على الف ١٣ـ أو هذه: و هذه الف

١٤ـ تقول: يقول د

متنفس بالوجود أو بالإمكان، و كلّ متنفس[١] مادام متنفساً يستنشق الهواء بالفعل. فإنّه لايأتي كلّ إنسان مادام إنساناً يستنشق الهواء[٢] بالفعل، و ههنا لايتبع الصغرى، أعني في هذا[٣] الخلط.

و يتبيّن[٤] لک من هذه المادّة، بل من مادّة أخرى و هي أن يجعل الكبرى كلّ[٥] متنفّس حيوان مادام متنفساً مع الصغرى المذكورة بعينها، فإنّه لايتأتى بالوجود[٦] و لابالإمكان الخاصّ[٧] كلّ إنسان حيوان، فالواجب ما يعمّهما و هو الإمكان العام و إن كان في بعضها يصح الإطلاق العام[٨] حيث لايحتمل القوّة.

و ممّا ينبغي أن يستثنى عن متابعة النتيجة للكبرى، ما إذا كانت الصغرى ممكنة خاصّة و الكبرى مطلقة عامّة، و ظنّ المتأخرون[٩] أنّها تتبع الصغرى، و سيأتي فيما بعد أنّهم سهوا في هذا.

و حاصل[١٠] المباحثة: لک أن تعلم[١١] أنّ ما[١٢] يتأتّى أن يستثنى عن متابعة النتيجة للكبرى عشرة مواضع، سبعة منها يتبع الصغرى و ثلاثة منها[١٣] لايتبع الصغرى[١٤] و لا الكبرى:

١ـ متنفس: نفس د

٢ـ يستنشق الهواء: استنشق الهوايا د

٣ـ هذا: هذه م

٤ـ يتبين: تبيّن الف، م

٥ـ و كلّ: كلّ م

٦ـ لا يتأتى بالوجود: لا يتأتي الوجود الف / لا يأتي بالوجود د

٧ـ الخاصّ: الخاصّي د

٨ـ العام: + و الف

٩ـ المتأخرون: + أيضاً د

١٠ـ و حاصل: ضاحک د

١١ـ أن تعلم: أن يعلم م

١٢ـ ما: ـ الف

١٣ـ منها: ـ الف، م

١٤ـ لايتبع الصغرى: لا يتبعها الف، م

أـالصغرى[۱] ممكنة خاصّة و الكبرى وجودية.

ب ـالصغرى ممكنة عامّة والكبرى وجودية.

ج ـالصغرى ممكنة عامة[۲] والكبرى مطلقة عامّة،[۳] و سيأتي بيانها.[۴]

د ـالصغرى مطلقة عامّة والكبرى مشروطة[۵] بالدوام المحتمل للضرورة أو[۶] المطلقة الدواميّة.

هـالصغرى ممكنة عامة والكبرى مطلقة وسطى.

و ـالصغرى ممكنة خاصّة والكبرى مطلقة وسطى.

ز ـالصغرى ممكنة عامة والكبرى مشروطة بالدوام المحتمل للضرورة[۷] أو المطلقة الدوامية.[۸]

و هذه كلّها[۹] يتبع نتائجها الصغرى.

ح ـالصغرى ممكنة خاصّة والكبرى مطلقة عامة.

و هذه ينتظر[۱۰] بيانها.

ط ـالصغرى وجوديّة والكبرى مشروطة[۱۱] بدوام يحتمل الضرورة.

ى ـهذه الكبرى بعينها مع الممكنة الخاصّة.

هذه[۱۲] الثلاثة لاتتبع الصغرى[۱۳] أيضاً، بل تأتي بالإمكان العام الضابط.[۱۴]

۱ـ «ا» الصغرى: الصغرى د

۲ـ والكبرى وجودية «ج» الصغرى ممكنة عامّة: ـالف

۳ـ عامّة: ـالف

۴ـ بيانها: بيانه د، م

۵ـ مشروطة: مشروط الف

۶ـ أو: إذ الف

۷ـ للضرورة: بالضرورة الف

۸ـ المطلقة الدوامية: مطلقة دواميّةد

۹ـ كلّها: + لا الف

۱۰ـ ينتظر: تنتظر الف، م

۱۱ـ مشروطة: مشروط د

۱۲ـ هذه: و هذه د

۱۳ـ الصغرى: + وجوديه و الكبرى مشروط بدوام يحتمل د

۱۴ـ الضابط: للضابط م / ـد

اعلم أنّ كلّ قياس ظهر فيه أنّ الأصغر داخل تحت الأوسط بالفعل و ليس معه شرط يحوج في نقل جهة الكبرى إلى نقل الأوسط، فالحكم على كلّ واحد من الموصوفات بالأوسط بالأكبر على جهة، هو بعينه الحكم على الأصغر، لأنّه من جملة تلك الآحاد. ففي جميع نحو هذه[١] النتيجة تتبع[٢] الكبرى.

و أمّا إذا لم يقع الأصغر تحت الأوسط، و الأكبر في نفسه مرتبط بالأوسط،[٣] كقولنا: ذولون مفرّق للبصر، فإنّه محمول على الأبيض و يتعدّى إلى آحاد الموصوفات[٤] مادام أبيض، فيما يمكن عليه الأبيضية يمكن عليه هذا، و لكن ليس كلّ ما يمكن عليه الأبيضية يقع عليه[٥] هذا. فالنتيجة ههنا يأتي [بإمكان][٦] الوقوع، لاالوقوع.

بقي[٧] ما لايدخل فيه الأصغر تحت الأوسط، و لكنّ[٨] الأكبر لايتوقف على الأوسط، بل يجب أن يكون دونه، مثل ما إذا كانت الصغرى ممكنة و الكبرى ضرورية، كقولنا كلّ «ج» «ب» بالإمكان، و كلّ «ب» «ا» بالضرورة.

فإنّ بعض النّاس ظنّ أن حكمه حكم ما كانت الكبرى فيه مطلقة، فقال: يجوز أن لايدخل الأصغر في الأوسط، فلا يلزم تعدي الأكبر إليه فلا تأتي[٩] النتيجة ضرورية، بل ممكنة. و هذا خطأ.

١ـ هذه: هذا د
٢ـ تتبع: يتبع الف، د
٣ـ بالأوسط: الأوسط الف
٤ـ الموصوفات: موصوفاته د
٥ـ عليه: فيه د
٦ـ [بإمكان]: بالإمكان الف، م، د
٧ـ الوقوع بقي: للوقوع نفي الف/ الوقوع نفى م
٨ـ و لكن: لكن م
٩ـ تأتي: يأتي م، د

فإنّه ليس على حال [١] ماسبق، لأنّا إذا قلنا كلّ «ب» بالضرورة «ا» لانعني به أنّــه مــادام «ب» بل [٢] و إن لم يكن «ب»، فـإنّه إذا كـان لحـوق الألف بآحـاد الموصوفات بالباء لأجل الباء، و الباء ممكن اللحوق بـها، و مـا يـلحق بسـبب الممكن على وجه يزول بزواله، يكون ممكناً. فالألفية عليها أيضاً ممكنة، لأنّها تزول [٣] بزوال البائية [٤] الممكنة، و قد قيل إنّها بالضرورة.

فإذا كان كذا، فلا يكون للبائية مدخل في لحوق الألف لموصوفاتها [٥] في الأعيان، بل ربّما في استدلالنا الذهني: فإذا فرض «ج» أنّه وقع فيه الباء الممكن، يصير الألف ضرورياً له و إن لم يكذب.

و إذا [٦] كان كذا، فلا يكون صيرورته [٧] بالضرورة فـي الأعـيان بسـبب [٨] البائية الممكنة له [٩] أو بسبب فـرضنا، فـإنّ فـرضنا أيـضاً مـمكن، و لايـصير بالممكن أيضاً [١٠] شيء ما واجباً.

و كيف؟ و قد قيل إنّه واجب دونه، فيتبين [١١] لنا [١٢] أنّ البائية ما كان لها

١ـ حال: ـ الف　　٢ـ بل: ـ الف

٣ـ لأنّها تزول: لأنه يزول م / لأنها يزول الف

٤ـ البائية: الثانية الف

٥ـ لموصوفاتها: بموصوفاتها د / موصوفاً بها الف

٦ـ و إذا: فإذا د　　٧ـ صيرورته: ضرورية الف

٨ـ بسبب: لسبب م / سبب الف　　٩ـ له: ـ د

١٠ـ أيضاً: ـ د

١١ـ فيتبين: فتبين د / فيثبتونه م / متفقين «بدل» م

١٢ـ لنا: ـ د

مدخل[١] في لحوق الألف بالجيم و بجميع موصوفاته، بل كانت معرفة لنا فقط.

مثاله من المواد «كلّ إنسان يمكن بالإمكان الخاص أن يكون كاتباً، و كلّ كاتب بالضرورة جسم» لايتأتى[٢] «بالإمكان الخاص[٣] كلّ إنسان جسم» بل «بالضرورة كلّ إنسان جسم». فإنّ الجسميّة ما حملت على الموصوفات بالكاتب مشروطة في نفسها بالكاتبية، بل قد يصح أن يستدل بالكاتبية و بإمكانها أنّ هذا كان[٤] جسماً بالضرورة.

فإن قيل: كون النتيجة ضرورية ما لزم من نفس القياس، بل بسبب[٥] مقدمات استدلالية من كون الألف واجباً دون البائية، فلا يكون القياس ناتجاً لها. ثمّ إن سلّم هذا، فإنّ هذا[٦] القياس إنّما يقع في القضايا الواجب قبولها بحيث يكون النتيجة أيضاً واجبة[٧] القبول، فإنّه لايتصور أصلاً الاستدلال بالممكن لشيء على أمر واجب له.

الجواب: كلّ ضميمة تزيد على ما يدل[٨] عليه المذكور[٩] في القياس من المقدمات و وقع الاكتفاء دونها لايحتاج إلى اقترانها لتحصيل[١٠] النتيجة. و قولنا «كلّ «ب» «ا»» بالضرورة، قد ذكر أنّه ـ و إن لم يكن «ب» ـ بالضرورة يكون «ا» في القول على الكلّ، فلا يحتاج[١١] إلى مقدمات أخرى.

١ـ ما كان لها مدخل: لا مدخل لها الف

٢ـ يتأتى: تأتي د

٣ـ الخاص: الخاصي الف

٤ـ كان: ـ م، الف

٥ـ بسبب: سبب الف

٦ـ فإنّ هذا: و إن هذا الف/ فإنّ د

٧ـ واجبة: واجب الف

٨ـ يدل: تدل م

٩ـ المذكور: للمذكور د

١٠ـ لتحصيل: ليحصل الف

١١ـ يحتاج: محتاج الف

و أمّا أنّه لايستدل بالممكن على الواجب ففاسد، فإنّ الكسوف ممكن للشمس، و به يعرف أمر واجب دائم و هو كونها فوق القمر. ثمّ هب أنّ هذا التأليف لايقع، ليس ذلك على المنطقي، بل على المنطقي أن يبيّن أنّ [1] نتيجة هذا التأليف كيف يكون، لاغير.

فثبت أنّ ضابط الاستثناء عن [2] كون النتيجة تابعة للكبرى واحد، و هو أنّ الأصغر لايكون داخلاً بالفعل تحت الأوسط و لم يتبيّن من الأوسط أنّ الأكبر غير موقوف عليه و - [3] إن كان داخلاً [4] فيه بشرط - [5] لايتعدى إلى ذات الأصغر جهة [6] الكبرى إلّا بنقل الأوسط معها، فإنّ النتيجة لابدّ و أن يأتي غير تابعة للكبرى.

و أمّا الاستثناء الأوّل في أن يكون مع الضرورية كبرى مشروطة بمادام «ب»، فقد أبطلنا بوجهٍ الاستثناء فيه.

واعلم أنّ الكبرى [7] إذا كانت مطلقة عامة و الصغرى ممكنة خاصّة - من جملة ماعدّ [8] في أنّ [9] النتيجة لايتبع الكبرى و لا [10] يتبع الصغرى أيضاً - يجوز أن يقع في مادّة الضرورة، فلا يأتي النتيجة ممكنة خاصّة، لمثل [11] ماسبق في كون

١- بل على المنطقي أن يبيّن أنّ: أن تبيّن أنّ الف / بل على المنطقي بيان أي د

٢- عن: غير الف

٣- و: أو الف

٤- داخلاً: داخل الف، م

٥- بشرط: شرط الف، م

٦- جهة: جز به د

٧- مشروطه بمادام «ب» فقد...أنّ الكبرى: - الف

٨- ماعد: ماعدا د

٩- أنّ: - الف

١٠- و لا: لا الف

١١- لمثل: بمثل الف، م

الكبرى ضرورية مع الممكنة، فإنك تقول[١] كلّ إنسان يمكن[٢] أن يكون متنفّساً بالفعل، و كلّ متنفّس بالفعل بالضرورة حيوان،[٣] لايأتي[٤] «كلّ إنسان يمكن[٥] أن يكون حيواناً» بل ههنا يجب. و في مثال سبق في مادّة قولنا كلّ أبيض ذولون مفرق للبصر[٦] كان يمكن، فالواجب[٧] مايشملهما و هو الإمكان العام.[٨] فإذاً تعيّن[٩] الإمكان العام والصغرى ممكنة خاصّة، فإذا كان إمكانها[١٠] الإمكان العام فالأولى أن يتعيّن هو في النتيجة. هذا ما يتعلق بالشكل الأوّل.

و **أمّا الشكل الثاني** فقد سبق أنّه[١١] لاينتج فيه المطلقتان، أعني بالإطلاق الّذي هو عام على ما يرى[١٢] صاحب الشفاء و شيعته، و لاالممكنتان و لاالوجوديتان، بل لابد و أن يكون فيه[١٣] مقدمتان لاحيلة في قلب كليهما[١٤] إلى الإيجاب، و إن كان يجوز قلب أحدهما إلى الإيجاب فحسب، فقد[١٥] ذكر في الكتب أنّ[١٦] النتيجة تابعة للسالبة.

و استدرک بعض علماء خراسان هذا و قال فيه قولاً صحيحاً و هو أنّه

١ـ فإنک تقول: فإنک يقول د/ قايل يقول الف

٢ـ يمكن: ممكناً م

٣ـ حيوان: حيواناً الف

٤ـ لا يأتي: لا يتأتى م

٥ـ يمكن: ممكن م

٦ـ مفرق للبصر: ـ الف

٧ـ فالواجب: والواجب الف

٨ـ العام: ـ الف

٩ـ تعيّن: تبيّن الف

١٠ـ إمكانها: مكانها م، د

١١ـ أنّه: + أنّه د

١٢ـ يرى: يراه الف

١٣ـ فيه: ـ د

١٤ـ كليهما: كلاهما الف

١٥ـ فحسب فقد: فحيث و قد الف

١٦ـ أنّ: ـ الف

غير مطرد.[١]

فإنّ الصغرى إذا كانت مطلقة عامّة، أي بإطلاق المتأخرين، كما نقول كلّ «ج» «ب»،[٢] والكبرى مشروطة بمادام كما نقول[٣] «لاشي من «ا» «ب» مادام«ا»»،[٤] فإنّ النتيجة تأتي مطلقة:[٥] لاشيء من «ج» «ا». و قد سبق لك أنّ هذه إذا عكست، تنعكس مثل نفسها. و عرفت أنّ النتيجة في هذا التأليف ممّا يتبع الصغرى.

ثمّ إن احتجت إلى المثال، فنقول[٦] كلّ إنسان مستيقظ بإطلاقهم العام، و لاشيء من النائم مادام نائماً بمستيقظ،[٧] فلا يأتي[٨] لاشيء من الإنسان بنائم، مادام إنساناً.

و إن أخذ شرطاً في المحمول أيضاً فيقال إنّه جزء الأكبر فينقل معه، لا[٩] يصح أيضاً. فإنّه يكون[١٠] لاشيء من الإنسان بنائم مادام نائماً، و هو غير صحيح.

فالحق فيه أي[١١] في بيان نتائج[١٢] المختلطات ما ذكره الشيخ المبرّز و

١ـ مطرد: معاد الف

٢ـ كلّ «ج» «ب»: + كما يقول الف

٣ـ نقول: + مادام كما يقول د

٤ـ مادام «ا»: مادام د

٥ـ مطلقة: مطلقاً د

٦ـ فنقول: فيقول د، الف

٧ـ نائماً بمستيقظ: نائماً لمستيقظ د/ نائم بمستيقظ م

٨ـ يأتي: يتأتى م

٩ـ لا: و لا د

١٠ـ يكون: لايكون الف، م

١١ـ أي: أنّ م، د

١٢ـ نتائج: إنتاج الف

تفردّ[١] باستخراجه و هو أنّه إذا كان المقدمتان موجهتين بجهتين لايدخل إيجاب إحديهما تحت إيجاب الأخرى؛[٢] و لاالسلب تحت السلب، و لايصح تواردهما كالضرورة و الإمكان الخاص أو[٣] الضرورة و الإطلاق الوجودي - سواء كانت[٤] المقدمتان موجبتين أو سالبتين أو مختلفتين في الكيفية -، فإنّ النتيجة ضرورية السلب.

و نحن نرى أن نبيّن هذا بالخلف، فنقول[٥] و صورة القياس «كلّ «ج» «ب»» أو «لاشيء من «ج» «ب» بالضرورة» و «كلّ «ا» «ب»» أو «لاشيء من[٦] «ا» «ب» بالإمكان الخاص»: إنّه إن لم يصح بالضرورة لاشيء من «ج» «ا»، يصح[٧] بالإمكان العام بعض «ج» «ا»، و نضمّه[٨] إلى الكبرى و هي أنّ[٩] كلّ «ا» «ب» بالإمكان الخاص أو لاشيء من «ا» «ب» بالإمكان، فينتج من الأوّل على ما عرفت بعض «ج» «ب» بالإمكان الخاص،[١٠] و قد قلنا كلّ «ج» «ب» بالضرورة، أو لاشيء من «ج» «ب» بالضرورة إذا كانت الصغرى سالبة ضرورية،[١١] فصدقه معه محال.

١ـ الشيخ المبرز و تفرّد: المبرز و بفرد الف/ الشيخ و نفرد د

٢ـ ايجاب الأخرى: ايجاب الآخر م/ الأخرى د

٣ـ أو: و د

٤ـ كانت: كان الف، م

٥ـ فنقول: فيقول الف، م

٦ـ من: ـ الف

٧ـ يصح: فيصح د

٨ـ بعض «ج» «ا» و نضمه: بعض «ج» «ب» و نضمه الف/ بعض «ج» «ا» و يضم د

٩ـ أنّ: ـ د

١٠ـ الخاص: + بابا د

١١ـ ضرورية: ضرورة الف/ بالضرورية د

و إذا كانت الكبرى ضرورية و الصغرى ممكنة[١] بالإمكان الخاص و بالوجود أيضاً، لك أن تقول و[٢] صورة القياس كلّ «ج» «ب» بالإمكان أو[٣] الوجود، و كلّ «ا» «ب» بالضرورة أو لاشيء من «ا» «ب» بالضرورة: إنّه إن[٤] لم يصح بالضرورة لاشيء من «ج» «ا»،[٥] صحّ نقيضه و هو بعض «ج» «ا» بالإمكان العام، و نضمّه[٦] إلى الكبرى الضرورية؛ إن[٧] كانت موجبة، يأتي من الشكل الأول بالضرورة بعض «ج» «ب»؛ و إن كانت سالبة، بالضرورة ليس بعض «ج» «ب». و قد قلنا: بالإمكان أو[٨] الوجود كلّ «ج» «ب»، أو قلنا في الصغرى -و هي[٩] سالبة، والقياس من سالبتين -: لاشيء من «ج» «ب» بالوجود أو بالإمكان، و لايصدق مع هذين[١٠] ضرورة الإيجاب و لاضرورة السلب.

و أمّا إذا كانت الصغرى ضرورية والكبرى وجودية كقولك كلّ «ج» «ب» بالضرورة، أو لاشيء من «ج» «ب» كذا، و كلّ «ا» «ب» بالوجود، فالنتيجة ضرورية السلب إلّا أنّه لايمكن[١١] بيانه بالخلف على وجهه على الأول، فإنّ[١٢] نقيض النتيجة: بالإمكان العام بعض «ج» «ا»، فإذا قرنّاه[١٣] بالكبرى الوجودية -و قد سبق أنّ النتيجة ههنا يتبع الصغرى الممكنة في الشكل الأوّل - يأتي

١ـ ممكنة: ممكنية د

٢ـ و: ـ الف، م

٣ـ أو: و د

٤ـ إن: لو الف

٥ـ من «ج» «ا»: من «ج» «ب» الف

٦ـ نضمه: يضمه الف

٧ـ إن: و إن م

٨ـ أو: و الف

٩ـ و هي: فهي الف

١٠ـ هذين: هذان الف

١١ـ لا يمكن: يمكن الف، م

١٢ـ فإنّ: بأنّ الف، م

١٣ـ قرنّاه: أقرناه م، د

بالإمكان العام بعض «ج» «ب»، و لاينافي [1] قولنا بالضرورة كلّ «ج» «ب»، إلّا أن يكون في هذا التأليف الصغرى ضرورية سالبة، فيأتي [2] هذا البيان بعينه [3] و يناقضها الموجبة الممكنة الجزئية الّتي هي نقيض النتيجة، فيقع الخلف فيتعيّن صحة النتيجة الضرورية السالبة.

و أمّا [4] إذا كانت الصغرى موجبة فلا، إلّا أن تقرن [5] نقيض النتيجة [6] -و هو بالإمكان بعض «ج» «ا» - بالصغرى الضرورية و هي [7] كلّ «ج» «ب»، فيتألف من الثالث و الكبرى ضرورية، فيقع النتيجة على ما بيّن تابعة للكبرى الضرورية، فتنافي [8] الوجودية، إلّا أنّه يتبيّن الثاني بالثالث [9].

و لو اتفق بالأول كان أولى. و تعلم أنّ نقيض النتيجة (الممكنة العامة) إذا قرنّاه [10] بالكبرى و هي كلّ «ا» «ب» بالوجود أو لاشيء من «ا» «ب»، كان لنا أن نفرض الممكن موجوداً؛ فيصير مطلقاً بعض «ج» «ا» و [11] بالوجود كلّ «ا» «ب» أو لاشي من «ا» «ب»، فحينئذ يتبع الكبرى لدخول الأصغر في الأكبر، فتأتي [12] النتيجة بالوجود كلّ «ج» «ب» أو بالوجود لاشيء من «ج» «ب». و كنّا قد قلنا بالضرورة كلّ «ج» «ب»، هذا محال [13] و هذا المحال ما لزم من فرض الممكن

١ـ و لا ينافي : و لا يتأتى الف
٢ـ فيأتي: فيتأتى د
٣ـ بعينه: بعينها الف
٤ـ و أمّا: فأمّا د
٥ـ أن تقرن: إذا كان الف
٦ـ النتيجة: + يفرد م / يقرر الف
٧ـ هي: هو د
٨ـ فتنافي : فيتأتى الف
٩ـ الثاني بالثالث: بالثاني للثالث د
١٠ـ قرنّاه: أقرناه م/ اقترناه د
١١ـ و: أو الف، م
١٢ـ فتأتي: فيأتي م
١٣ـ محال: خلف الف، م

موجوداً، و لامن صورة القياس، فيقع لكذب المقدمة الّتي هي نقيض النتيجة، فيصدق[١] النتيجة.

و قد ذكر ههنا إجمال، و هو أنّه إذا كان كلّ «ج» «ب» أو بعضه بالضرورة، و بالإمكان كلّ «ا» «ب»، علم[٢] أنّ طبيعتي «ج» ـ أو بعضه ـ و «ا» متباينان، إذ لو دخل أحدهما تحت[٣] الآخر لتعدّى[٤] إليه جهته، فلو دخل «ج» تحت «ا» كان[٥] «ب» عليه ممكناً، و قد قيل إنّه ضروري، ولو دخل «ا»[٦] تحت «ج» كان[٧] «ب» عليه ضرورياً. و قيل إنّه ممكن، هذا محال. و الأحوط التفصيل مع أنّ هذا كاف للقريحة الذكية.

و إذا علمت هذه القاعدة، فاعلم أنّه إذا كانت[٨] جهتان، تدخل إحداهما تحت الأخرى[٩] عند اتفاق الكيفية،[١٠] و هما إذا اختلفت قضيتا هما،[١١] لايدخل إحداهما تحت الأخرى،[١٢] فإنّه يجيء منها قياس عند اختلاف الكيفيّة كـ«الضروري و الإمكان العام، أو الامتناع و الإمكان العام»، إذ كلّ واحد منهما[١٣] لايجتمع مع الإمكان على كيفية واحدة. أمّا الامتناع معه[١٤] فعلى الإيجاب، و أمّا الضرورية[١٥]

١ـ فيصدق: يصدق د
٢ـ علم: على الف
٣ـ تحت: في الف، م
٤ـ لتعدّى: بتعدّي م
٥ـ كان: كاد د
٦ـ دخل «ا»: دخل د
٧ـ كان: + كان د / و كان الف
٨ـ كانت: كان الف، م
٩ـ الأخرى: الآخر م
١٠ـ الكيفية: بكيفية الف
١١ـ قضيتا هما: قضيتناهما د
١٢ـ الأخرى: الآخر م، د
١٣ـ منهما: منها الف
١٤ـ معه: مع الف
١٥ـ الضرورية: الضرورة الف، م

معه فعلى السلب، و كذا الإطلاق العام، فإنّه يعم إحدى[۱] الضروريتين في كيفية واحدة و يضاد الثاني، لا«كالمطلقة العامة» و «الوجودية»، فإنّها تصدق على إيجاب الوجوديّة و سلبها، و لاكالإمكان العام مع الإمكان الخاص أو[۲] الوجودية، لإنّه يصح على طرفيهما أيضاً. فإذا كان مثل الأول و قيل كلّ «ج» «ب» بالضرورة، و بالإمكان العام أو[۳] الإطلاق العام لاشيء من «ا» «ب» أو[۴] كانت الضرورية[۵] سالبة و هما موجبتان، علم أنّ طبيعتهما متباينتان؛[۶] إذ لو دخل أحد الحدين في الآخر، كان الأوسط يصح عليه كما على[۷] الآخر، و هو محال. فالضرورية السالبة تتعيّن في جميع هذا. و الإجمال أن نقول[۸] كلّما يثبت[۹] على أحد الحدّين[۱۰] ما لايتصور على الثاني إمّا باعتبار جهة واحدة أو من جميع الجهات، يأتي منه نتيجة ضرورية السلب.

و إنّما قلنا: إنّ شريطة الشكل الثاني أن يختلف في الإيجاب[۱۱] والسلب المقدمتان أو ما في حكمهما، فإنّا إذا أثبتنا على مقدمة الضرورة و على الأخرى الإمكان، فقد إختلفتا، بإيجاب[۱۲] الجهات و صار اختلاف الجهات كاختلاف الإيجاب و السلب للمحمول.[۱۳]

۱ـ إحدى: أحد م
۲ـ أو: و د
۳ـ أو: ـ د
۴ـ أو: إذ الف / و م
۵ـ الضرورية: الضرورة د
۶ـ متباينتان: متباينين م
۷ـ على : في د
۸ـ نقول: يقال د
۹ـ يثبت: اثبتت د
۱۰ـ الحدين: + من الجزئتين الف
۱۱ـ في الإيجاب: بالإيجاب الف، م
۱۲ـ بإيجاب: بالإيجاب الف، م
۱۳ـ للمحمول: لمحمول د

و **أمّا الشكل الثالث** فإنّ النتيجة فيه[1] تتبع الكبرى أيضاً، و لكن على تفاصيل الشكل الأوّل. و[2] أمّا ما يرجع بعكس صغراه فإنّ الكبرى باقية على حالها عند الرجوع إلى الأوّل، فيتبعها النتيجة فيما[3] من شأنه أن يتبعه النتيجة في الشكل الأوّل.

و أمّا ما لم يرجع إلى الشكل الأوّل بعكس الصغرى بل بعكس الكبرى كالضرب الرابع منه، فظنّ أنّ النتيجة تتبع الصغرى، لأنّها[4] صائرة كبرى الأوّل فيتبعها النتيجة.

فاعلم[5] أنّا إذا جعلنا الصغرى كبرى و غيّرنا[6] ترتيب القياس، تغيّر[7] كلّ من الطرفين من[8] مكانه، فيحتاج إلى العكس الثاني، و العكس في الموجبات لايجب أن يحفظ الجهات، لماتبيّن لک أنّ الضرورية[9] تنعكس أعم من الضرورية، و الممكنة الخاصة أعم من الممكنة العامة.[10]

فإن قيل ألستم قلتم: إنّ الممكنة العامة تنعكس ممكنة عامة[11] و كذا المطلقة العامة[12] يجوز أن تنعكس مطلقة عامة[13]؟ فإذا كانت صغرى و جعلت كبرى و استنتج، فينعكس[14] النتيجة فيتبعها النتيجة.

۱ـ فيه: ـ د
۲ـ و: ـ م، الف
۳ـ فيما: فما د
۴ـ لأنّها: فإنّها م
۵ـ فاعلم: و ما علم د، «بدل» م
۶ـ غيّرنا: غيرما الف
۷ـ تغيّر: يعيّن م، د
۸ـ من: عن د
۹ـ الضرورية: الضرورة الف
۱۰ـ العامة: الخاصة الف، «بدل» م
۱۱ـ عامة: ـ الف
۱۲ـ العامة: + يعكس الف
۱۳ـ عامة: ـ الف
۱۴ـ فينعكس: فيعكس د

يجاب بأنّه ليس في جميع التأليفات [١] الصغرى ممكنة عامة، و الكلام في الاختلاطات بالكلية. [٢] و قد ادّعى المدّعي أنّ في جميعها تتبع الصغرى الصائرة [٣] كبرى، معللاً بأنّ النتيجة في الكبرى تتبعها، و قد يكون صغرى [٤] ضرورية و وجودية و ممكنة خاصة في العكس الثاني لايبقي الجهة. و نحن أيضاً [٥] ههنا لايصح لنا من طريق العكس [٦] أن نبيّن أنّ النتيجة تابعة للكبرى، و لكن يتبيّن فيه و في الخامس أنّ النتيجة تابعة للكبرى بالافتراض.

فإنّه إذا فرض البعض من («ب» الّذي هو «ا» أو ليس «ا») «د»، فصار كلّ «د» «ا» أو [٧] لاشيء من «د» «ا» في مكان كبرى القياس، و في الأخير يصير هو كبرى، فيتبعه [٨] النتيجة حتّى [٩] يتبع الكبرى في الشكل الأول و جهته بعينه جهة الكبرى، أعني جهة كلّ «د» «ا» أو لاشيء من «د» «ا» و إن كانت النتيجة [١٠] تابعة للصغرى الممكنة العامة أيضاً، فإذا جاء بالافتراض أخصّ منها فلا ينافيها، فلا [١١] يقع خلف.

١ـ جميع التأليفات: جهة التأليفات د

٢ـ بالكلية: الكلية د
٣ـ الصائرة: الصائر الف

٤ـ صغرى: الصغرى د
٥ـ أيضاً: ـ الف

٦ـ العكس: + الثاني لا يبقي الجهة و نحن أيضاً ههنا لا يصح لنا من طريق العكس الثاني...لا يصح لنا من طريق العكس د
٧ـ أو: و الف

٨ـ فيتبعه: فينتج د
٩ـ حتّى : حيث د

١٠ـ النتيجة: + أنت د

١١ـ فلا ينافيها فلا: لا ينافيها و لا د/ فلا ينافها فلا الف، م

فيصح[1] أنّ جميع المواضع الّتي يتبع فيها[2] الكبرى النتيجة في الأول، و في[3] الثالث أيضاً يتبعها.

بقيت[4] مواضع الاستثناء.[5] أمّا الّذي استثنوا في الأول ما إذا كانت الصغرى[6] ضرورية و الكبرى مادام «ب»، [ففي][7] الثالث إذا وقع التأليف كذا، ثمّ عكست[8] الضرورية، كانت[9] ممكنة عامة. فصار في الأوّل على ما ذكر في مواضع الاستثناء النتيجة تابعة لصغرى الأول في الجهة و هي بالإمكان العام، فلا يكون تابعة لصغرى الثالث الضرورية و لالكبراه، فبطل قول من أثبت هذا الاستثناء في الأوّل، أعني في الضرورية مع الكبرى المشروطة بمادام «ب». ثمّ قال في الثالث: إنّه يتبع النتيجة ههنا للصغرى بتبعية[10] الأول، و كذا فيما إذا كانت[11] الصغرى ممكنة خاصّة و الكبرى وجودية، فإنّ الممكنة الخاصّة تنعكس ممكنة[12] عامة و يتبعها في الشكل الأوّل[13] النتيجة، لما سبق، فيأتي غير تابعة لصغرى الثالث و كبراه. و إذا امتحنت[14] الخلف على الجهات، فلا يأتي أمر[15] ينافي الإمكان العام. فثبت أنّه ليس في كلّ موضع يتبع النتيجة في الأوّل

١ـ فيصح: فصح د، الف
٢ـ فيها: فيه د
٣ـ و في: في د
٤ـ بقيت: نفسه الف، م
٥ـ الاستثناء: ـ الف
٦ـ الصغرى: + و الف
٧ـ [ففي]: فعلى الف، م، د
٨ـ عكست: عكس د
٩ـ كانت: فاتت الف، د
١٠ـ بتبعية: يتبعه م
١١ـ كانت: كان الف
١٢ـ ممكنة: ـ الف
١٣ـ الأول: ـ الف
١٤ـ امتحنت: انتجت الف
١٥ـ أمر: أمراً الف، م

للصغرى، يتبع النتيجة في الثالث لصغراه أيضاً.

و ما تبيّن بالخلف فإنّه يرجع إلى الشكل الثالث أيضاً بالبيان الّذي ذكرناه[١] و كان حاله حال غيره. فيجب أن يقال: حيث تبعت النتيجة لكبرى القياس[٢] في الأوّل، تتبعها في الثالث؛ و فيما تتبع الصغرى في الأول، فقد تتبعها أيضاً في الثالث و قد تصير في الثالث غير تابعة للكبرى و للصغرى. و في الجملة فيما وراء ما تتبع الكبرى في الأول من[٣] المختلطات، في الثالث قد تتبع الصغرى و قد لاتتبع الصغرى و الكبرى.[٤]

واعلم،[٥] أنّه إنما وقع الغلط لمتقدّمي[٦] المشائين في المختلطات من أربعة أوجه: أحدها أخذ[٧] الممكن الخاصّي[٨] عندالسلب عامياً،[٩] كما قالوا في المختلطات من صغرى ممكنة و كبرى مطلقة: إن[١٠] لم يصح ممكن أن يكون كلّ «ج» «ب» الخاصي،[١١] فيصح بالضرورة ليس بعض «ج» «ب»، و يقصرون[١٢] في النقيض عليه و يبنون عليه الخلف و هو خطأ، فإنّه قد يكون بالضرورة «ليس»[١٣] و ربّما قالوا في بعض المواضع: إن لم يصح ممكن أن لايكون

١ـ ذكرناه: ذكرنا د

٢ـ لكبرى القياس: لكبراه الف / للكبرى م

٣ـ من: في الف، م

۴ـ الكبرى: + فصل م

۵ـ واعلم: ـ الف

۶ـ لمتقدمي: لمقدمي د

٧ـ أوجه أحدها أخذ: أرجه منها أخذ د

٨ـ الخاصّي: الخاص الف

٩ـ عامياً: التأليف د

١٠ـ إن: أو «بدل» م

١١ـ الخاصي: الخاص الف

١٢ـ يقصرون: يفتقرون الف، م

١٣ـ ليس: انس د

الخاص،[١] فبالضرورة «يكون» و هو خطأ، لما علمت أنّه قد يصح[٢] بالضرورة لايكون.

و ثانيها[٣] أنّهم يأخذون المطلقة نقيضاً[٤] من جنسها[٥] كما يثبتون نتيجة المطلقتين، مطلقتين في الثالث بالخلف المبتني على نقيض المطلقة مطلقة، بعد أن سلّم كثير منهم[٦] أنّها تنقلب من الإيجاب إلى السلب.

و ثالثها[٧] أخذهم السالبة المطلقة منعكسة، كما يعكسون[٨] كبرى الثاني[٩] المطلقة السالبة، و قد عرفت أنّها لاتنعكس أيضاً.[١٠]

و رابعها[١١] ظنّهم أنّ العكس يحفظ[١٢] الجهات، كما حكموا أنّ النتيجة في رابع الثالث يتبع الصغرى لأنّها تصير كبرى الأول كما سبق. و هذه الوجوه الأربعة مدارات[١٣] سهوهم في المختلطات إذا اعتبرت،[١٤] وجدت كما قلنا.[١٥]

و ربّما يتأتى المتامّل أن يقول: إنّ الشكل الثّاني ليس ناتجاً لذاته، إذ كلّ «ج» «ب» و لا[١٦] شيء من «ا» «ب»، لايلزم منه شيء عندهم أصلاً، و لو ينتج لذاته، لينتج على إطلاقه، بل ينتج لخصوصيّة المادّة، و ليس هذا كالشكلين

١ـ الخاص: الخاصي د
٢ـ يصح: يكون الف
٣ـ ثانيها: منها د
٤ـ المطلقة نقيضاً: للمطلقة نقيضها د
٥ـ جنسها: جنسهما الف
٦ـ منهم: منهية د
٧ـ ثالثها: منها د
٨ـ يعكسون: ينعكسون الف
٩ـ الثاني: التالي الف
١٠ـ أيضاً: ـ د
١١ـ و رابعها: و هنا د
١٢ـ إنّ العكس يحفظ: أن يعكس لحفظ د
١٣ـ مدارات: مدارها الف
١٤ـ إذا اعتبرت: إن اعتبر م
١٥ـ قلنا: + فصل م
١٦ـ و لا: أو لا م

الآخرين[١] الناتجين في[٢] جميع المواد للجهات، و الناتجين في المطلقتين و الممكنتين. فهذا لمّا لم ينتج في كثير[٣] من المواد و على كثير[٤] من الجهات، فليس لذاته ناتجاً و لا[٥] مؤدياً إلى النتيجة[٦] إلّا أنّه ينتفع به في المطالب السالبة انتفاعاً كثيراً، فاعتبر. فضروبه[٧] إذا كان ناتجاً على الجهات، يجب أن يؤخذ[٨] بحسب الجهات و المختلطات لابحسب الإيجاب و السلب البحت،[٩] فهذا خاصة[١٠] تستخرج ضروبه[١١] من المختلطات و ذوات الجهات على ما[١٢] ذكرنا من قبل بخلاف الشكلين الآخرين،[١٣] فإنّهما لايختلف بالجهات أضربهما[١٤] و لاأصل نتائجهما.[١٥] و في المختلطات لايدخل سوالب[١٦] الجهات، بل السوالب الموصوفة بالجهة. فأخطأ من أورد مكان المقدمة السالبة الضرورية «ليس بالضرورة» في المختلطات، و في النتيجة الاضطرارية أيضاً «ليس بالضرورة».

١ـ الآخرين: الأخيرين م
٢ـ في: ـ د
٣ـ كثير: كثر الف
٤ـ كثير: كثر الف
٥ـ و لا: لا د
٦ـ النتيجة: نتيجة د
٧ـ فضروبه: ضرورية الف، م
٨ـ يؤخذ: يوجد الف، د
٩ـ البحت: البحث الف
١٠ـ خاصة: حاصلة د
١١ـ ضروبه: ضرورية الف، م، د
١٢ـ ما: ـ م
١٣ـ الآخرين: الأخيرين م
١٤ـ بالجهات أضربهما: الجهات أضربهما الف / بالجهات أضربيهما د
١٥ـ نتائجهما: نتايجها الف
١٦ـ سوالب: السوالب د

فصل[1] [٣]

في مطارحات على الاقترانيات[2] الشرطيّة

و أمّا الاقترانيات[3] الشرطيّة فنحذف[4] منها البعيد من[5] الطبع و نورد[6] ما استخرجه المتأخرون إجمالاً، ثمّ نعقبه بما نرى[7] و نذكر الحق فيه.

و ملخّص ما قالوا: إنّه قد يكون اقتران من شرطيتين متصلتين أو منفصلتين أو من شرطي متصل و منفصل أو من منفصل و حملية[8] أو متصلة

١ـ فصل: ـ د، الف

٢ـ الاقترانيات: الاقترانات الف

٣ـ الاقترانيات: الاقترانات الف، د

٤ـ فنحذف: ينحذف د

٥ـ البعيد من: لبعيد من د/ البعيد إلى الف

٦ـ نورد: يورد م/ لوردّ الف

٧ـ نعقبه بما نرى: يعقبه بما نرى الف/ نعقبه بما يرى م

٨ـ منفصل و حملية: منفصلة به د

و حملية و الشركة في المقدم، أو هكذا و هي في التالي.[۱]

و أمّا إذا كان[۲] التأليف من[۳] متصلتين فينبغي أن يكون وقوع الشركة على نسق[۴] الحمليات، و هي في[۵] جزء تام إمّا في[۶] تالي الصغرى و مقدم الكبرى و هو الأول، أو في تاليهما و هو الثاني، أو في[۷] مقدمهما و هو الثالث؛ و الرابع حاله كما في الحمليات، و شريطة كلّ شكل على ما[۸] سبق. و كلّ[۹] ما اعتبر في موضوع أو محمول هناك معتبر في مقدم أو تال[۱۰] ههنا. و ما لاينتج[۱۱] هناك لاينتج ههنا.

و بين المنفصلتين لايقع الاشتراك في جزء تام، و في غير التّام قد يقع الاشتراك في جزء مقدم[۱۲] أو تال. والقريب[۱۳] من الطبع أن يكون على هيئة الشكل الأول. والشرط فيه إيجاب الصغرى كلية أو جزئية، و كلية الكبرى كيف كانت. مثاله إمّا أن يكون هذا العدد فرداً أو زوجاً و كلّ زوج إمّا[۱۴] زوج الزوج أو زوج الفرد أو زوج الزوج و الفرد جميعاً، ينتج أنّ هذا العدد إمّا فرد أو زوج[۱۵] الزوج أو زوج الفرد أو زوج الزوج و الفرد[۱۶] جميعاً.

۱ـ التالي: الثاني الف

۲ـ و أمّا إذا كان: فأمّا إذا كانت د/ فإنا إذا كان الف

۳ـ التأليف من: التأليفين الف

۴ـ نسق: سبق م، د

۵ـ في: ـ د

۶ـ أمّا في: الثاني د

۷ـ في: ـ د

۸ـ على ما: كما د

۹ـ و كلّ: فكلّ الف

۱۰ـ تال: تالي الف، م

۱۱ـ ينتج: يصح م

۱۲ـ مقدم: مقدمة د

۱۳ـ القريب: القرب الف

۱۴ـ إمّا: فإمّا د، الف

۱۵ـ أو زوج: ـ د

۱۶ـ والفرد: ـ الف

و أمّا إن[1] كان الاقتران بين حملية[2] و متصلة، فإمّا أن يكون الشركة في المقدم أو التالي فإن كانت الشركة[3] في المقدم، فيحصل نتيجة، تاليها تالي القياس، و مقدمها نتيجة[4] مقدم القياس والحملية، كقولنا «كلّ إنسان حيوان و كلّما كان الحيوان متحركاً لابسبب خارج فهو مريد»، فينتج «أنّه[5] كلّما كان الإنسان متحركاً كذا[6] فهو مريد»، و أشكاله بعيدة من الطبع.

و أمّا إذا كانت الشركة بين تالي[7] المتصلة و الحملية،[8] فإمّا أن يكون الحملية صغرى أو كبرى فنضعها[9] أوّلاً كبرى، فيحصل نتيجة من هذا الاقتران، مقدمها مقدم المتصلة، و تاليها[10] نتيجة تأليف التالي[11] و الحملية.[12] والشكل الأول ما يكون الحدّ الأوسط محمول التالي و موضوع الحملية، والشرائط على ماسبق في الحمليات.

و إن كانت المتصلة سالبة، فيشترط أن يكون التالي سالباً حتّى يكون في حكم الموجب، و إلّا فلا ينتظم. و يجوز أن يكون الشرطيّة كلية والتالي جزئياً[13] أو كلاهما[14] جزئيين، فيحصل على ماذكروا ستّة[15] عشر قرينة، أربعة:

١ـ إن: إذا الف
٢ـ حملية: الحملية الف
٣ـ الشركة: ـ الف، م
٤ـ نتيجة: ـ الف
٥ـ أنّه: أو د
٦ـ كذا: لذا د
٧ـ تالي: تال الف
٨ـ و الحملية: فالحملية م
٩ـ فنضعها: فيضعها الف، د
١٠ـ تاليها: ثالثها الف
١١ـ التالي: الثاني «بدل» م
١٢ـ و الحملية: فالحملية م
١٣ـ جزئياً: جزئي م، الف
١٤ـ كلاهما: كليهما م
١٥ـ ستّة: شبه الف

المتصلة كلية موجبة و تاليها[1] إمّا كلّي مع حملية كليّة موجبة[2] أو سالبة، أو جزئي[3] معهما، و أربعة:[4] المتصلة جزئية و تاليها[5] مع الحملية على الأحوال الأربع،[6] و ثمانية: المتصلة سالبة و التالي سالب على ماسبق[7] الثمانية الّتي ذكرناها.

فنقتصر على ضربين: أحدهما من الإيجاب الاتّصالي، و الثاني من السلب. مثال الأول «كلّما كان[8] «ج» «ب» ف «ه»[9] «د»، «و كلّ «د» «ا». فينتج «كلّما كان «ج» «ب»» فـ«ه»[10] «ا» و من السالب كقولنا ليس البتة إذا كان «ج» «ب» فلا شيء من «ه» «د» و كلّ «د» «ا» فينتج ليس البتة إذا كان[11] «ج» «ب» فلا شيء من «ه» «ا». و يعدّ[12] الباقي هكذا.

و الشكل الثاني شرطه[13] في إنتاجه إن كانت المتصلة موجبة، فعلى ما في الحمليات؛ و إن كانت[14] سالبة، فإن لم يتفق التالي و الحملية في الكيف حتى يكون أحدهما موجباً و الآخر سالباً،[15] كما سبق.

۱ـ تاليها: ثالثها الف / ـ د

۲ـ إمّا كلّي مع حملية كلية موجبة: ـ د

۳ـ جزئي: جزئيي م، د

۴ـ و أربعة: فأربعة م

۵ـ تاليها: ثالثها الف

۶ـ الأربع: الأربعة د

۷ـ سبق: سبق م / نسق الف

۸ـ كان: ـ م

۹ـ ف ه: فيه د

۱۰ـ فـ«ه»: «ه» د

۱۱ـ كان: + من م

۱۲ـ يعدّ: تعد م / بعد الف

۱۳ـ شرطه: شرط م

۱۴ـ كانت: كان د

۱۵ـ سالباً: + و ضروبه كما سبق، مثال الضرب الأول كلّما كان «ج» «ب» فه «د» و فلا شيء من «ا» «د» فينتج كلّما كان من «ج» «ب» فلا شيء من «ج» «ا» فلا شيء من «ه» «ا» و هكذا على هذا القياس ←

مثال الضرب الأول: كلّما كان «ج» «ب» فـ«ه» «د»، و لاشيء من «أ» «د»، فينتج كلّما كان «ج» «ب» فلا شيء من «ه» «أ». و هكذا على هذا[١] القياس.

والشكل الثالث إن كانت المتصلة موجبة فحاله كما ذكر في الحمليات. و إن كانت سالبة والتالي[٢] سالب و جزئية،[٣] يتضاعف،[٤] فلا نعدّ[٥] الجميع لئلايطول. و مثال[٦] الضرب الأول: كلّما كان «ج» «ب» فكلّ «د» «ه» و كلّ «د» «أ». فكلّما[٧] كان «ج» «ب» فبعض «ه» «أ».

و أمّا إن كانت الحملية هي الصغرى فيحصل[٨] أشكال ثلاثة، و لافائدة كثيرة في ذكرها. والشكل الأوّل: كلّ «ه» «د»، فإن[٩] كان «ج» «ب»، فكلّ «د» «أ»، ينتج أنّه إن كان «ج» «ب» فكلّ «ه» «أ». والثاني[١٠] كلّ «ه» «د». و كلّما كان «ج» «ب»[١١] فلا شيء من «أ» «د»، و النتيجة على ما عرفت. و كذا الثالث.

و أمّا إذا كان الاقتران من منفصلة[١٢] و حملية واحدة، فإن كانت الحملية

ـهو الشكل الثالث إن كانت المتصلة موجبة فعلى ما في الحمليات و إن كانت سالبة فأن يتفق التالي و الحملية في الكيف حتى يكون أحدهما موجباً و الآخر سالباً و ضرورية د

١ـ هذا: ـ الف

٢ـ والتالي : فالتالي د

٣ـ جزئية: ضرورية م، د

٤ـ يتضاعف: بتضاعف الف

٥ـ فلا نعدّ: فلا تعد م / و لا يعدّ د

٦ـ و مثال: مثال الف / مثاله م

٧ـ فكلّما: و كلّما م، د

٨ـ فيحصل: فتحصل م

٩ـ كلّ «ه» «د» فإن: كلّ «د» «ه» فإن الف / كلّ «ه» «د» فكلّما د

١٠ـ والثاني: والتالي الف / ـ د

١١ـ فكلّ «د» «أ» ينتج أنّه...و كلّما كان «ج» «ب»: ـ د

١٢ـ منفصلة: متصلة م

صغرى، فينبغي أن يكون موجبة محمولها موضوع الانفصال كلّه في الشكل الأول. مثاله كلّ «ج» «ب». و دائماً كلّ «ب» إمّا «ا» و إمّا «د». فكلّ «ج» إمّا «ا» و إمّا «د».

و إن كانت الحملية كبرى، فإمّا أن يكون قضيّة واحدة أو قضايا، و الثاني[١] إمّا أن يكون محمول القضايا واحداً أم لا. فإن كانت القضية[٢] الحملية واحدة فالنتيجة منفصلة مانعة الخلوّ دون الجمع، اللهم و أن[٣] يكون محمول الحملية مساوياً[٤] لموضوعها الّذي هو جزء الانفصال. و أجزاء هذه النتيجة هي أجزاء المنفصلة الّتي هي[٥] صغرى القياس، و لكن يجعل بدل موضوع الحملية الّتي[٦] كان جزء الانفصال[٧] محمولها.

و إن كانت الحمليات كثيرة مشتركة في محمول واحد فهو الاستقراء التّام، و على[٨] منهاج الشكل الأول يكون القضية[٩] المنفصلة موجبة والحملية كليّة، كما ذكرنا مثاله: كلّ متحرك إمّا حيوان أو نبات أو جماد، و كلّ حيوان جسم. و كلّ نبات جسم و كلّ جماد جسم، فينتج كلّ متحرك جسم. فترى أحد جزئي[١٠] النتيجة ما تكرر[١١] في جميع الحمليات الّتي موضوعاتها أجزاء الانفصال و الآخر موضوع المنفصلة.

١ـ والثاني : التالي الف
٢ـ القضية: ـ د، الف
٣ـ و أن: إلا أن الف
٤ـ مساوياً: مساو الف، م
٥ـ هي: ـ الف
٦ـ الّتي: الّذي د
٧ـ الانفصال: لانفصال الف، م
٨ـ و على : على الف، م
٩ـ القضية: ـ د، م
١٠ـ جزئي: جز من الف
١١ـ تكرر: يكون الف / يكرر م

و إن كانت الحمليات كثيرة غير مشتركة في محمول واحد فالشرائط على ماسبقت، غير أنّ النتيجة منفصلة مانعة للخلوّ دون الجمع، إلّا على تقدير تساوي المحمولات لموضوعاتها، و موضوعها موضوع [1] الانفصال، و محمولها محمولات [2] الحمليات. مثاله: كلّ عدد إمّا زوج و إمّا فرد، و كلّ زوج منقسم بمتساويين و كلّ فرد [3] غير منقسم بمتساويين، فكلّ [4] عدد إمّا منقسم بمتساويين أو غير منقسم بمتساويين. [5]

و الاقتران بين المتصلة و المنفصلة إن كان في جزء تام، و المتصلة [6] صغرى و كبراها المنفصله، فيشترط إيجاب المتصلة. و يصح أن يؤخذ [7] نتيجتها متصلة و منفصلة كقولنا كلّما [8] كانت الشّمس طالعة فالنهار موجود، و إمّا أن يكون النهار موجوداً و إمّا أن يكون الليل موجوداً، [9] فيصح أن يقال كلّما كانت الشّمس طالعة فليس الليل موجوداً. و يصح أن يؤخذ منفصلة، فيقال إمّا أن يكون الشّمس طالعة و إمّا أن يكون الليل موجوداً. و إن كانت المنفصلة سالبة لم تتأت [10] النتيجة إلّا منفصلة سالبة.

و إن كان اشتراكهما في جزء غير تام، فينبغي أن يكون محمول تالي

١ـ موضوعها موضوع: موضوعاتها موضوعات الف / موضوعها موضع د

٢ـ محمولات: محمول الف

٣ـ و كلّ فرد: أو الف

٤ـ فكلّ: و كلّ د

٥ـ فكلّ عدد إمّا...بمتساويين: ـ الف

٦ـ المتصلة: المنفصلة د

٧ـ يؤخذ: تؤخذ م

٨ـ كلّما: إذا د

٩ـ موجوداً: موجود الف

١٠ـ لم تتأت: لم تتأتى الف / لم يتأت م

المتصلة موضوعاً في أجزاء الانفصال في الشكل الأوّل ـ و التالي[1] موجب ـ ينتج[2] متصلة، منفصلة التالي، مقدمها ذلک المقدم بعينه، و تاليها نتيجة باقي[3] ذلک التالي مع الانفصال.[4] مثاله: إن كان هذا الشّيء كثيراً فهو ذو عدد، و كلّ ذي عدد فهو إمّا زوج و إمّا فرد، فينتج إن كان هذا الشيء كثيراً فهو إما زوج و إمّا فرد.[5]

و كلّ شرطية مركبة من شرطيتين فيهما متصلة، فيصح أن يقرن بمتصلتها[6] متصلة بسيطة على نحو ما كانت يقرن الحملية بجزء الشرطيّة، و نسبة الحملية إلى المتصلة البسيطة كنسبة المتّصله البسيطة إلى متصلتين.

و قد يقع الشركة في جزء من التالي فنقول: إن كان[7] كلّما كانت الشّمس طالعة فالنهار موجود، فكلّما كانت الشّمس غاربة فالليل موجود ـ و يقرن[8] بها ـ و كلّما كان[9] الليل موجوداً فالكواكب ظاهرة، ينتج إن كان كلّما كانت الشّمس طالعة فالنهار موجود، فكلّما كانت الشمس غاربة[10] فالكواكب ظاهرة، و الشركة واقعة بين[11] المتصلة البسيطة و المركبة في جزء من التالي.

۱ـ التالي: الثاني الف، د

۲ـ ينتج: + نتيجة م

۳ـ باقي: ما في م

۴ـ الانفصال: الاتصال د

۵ـ فينتج إن كان هذا الشيء... و إمّا فرد: ـ الف

۶ـ بمتصلتها: متصلتها د/ بمتصلتهما م

۷ـ كان: كانت الف

۸ـ يقرن: يقترن د

۹ـ كان: كانت د

۱۰ـ غاربة: غايبة م/ غاربه «بدل» م

۱۱ـ بين: من د

بحث و تحصيل[1]

الحقّ[2] يقتضي أن لايكون من المنفصلتين قياس حقيقي، إذ لالزوم من حقيقيتين لمنفصلة حقيقية[3] و لالخير حقيقية، ففي مثل قولك: إمّا أن يكون هذا العدد زوجاً و إمّا أن يكون فرداً، و كلّ زوج إمّا زوج الزوج أو زوج الفرد أو زوج الزوج و الفرد جميعاً، يصح منفصلة حقيقية[4] كقولك هذا العدد إمّا فرد أو زوج الزوج أو الفرد أو زوجهما جميعاً. فإنّ هذه الأقسام لاتجتمع و لايخلو منها[5] العدد و كذا كلّ منفصلة يقع في أحد أجزائها انفصال حقيقي،[6] لايتعدى إلى باقي الأجزاء، كقولك كلّ جسم إما ساكن أو متحرك، و كلّ متحرك إمّا متحرك[7] قسراً أو طبعاً أو إرادة، يصح النتيجة حقيقية، كقولك كلّ جسم إمّا ساكن و إمّا[8] متحرك قسراً أو طبعاً أو إرادة.

و من[9] التأليف من المنفصلتين الحقيقيتين ما لايخصّ[10] الانفصال الواقع في جزئه،[11] بل يتعدّى إلى الجزء الآخر. فحينئذ تأتي[12] منفصلة غير[13] حقيقية، كما نقول[14] كلّ إنسان إمّا ساكن أو متحرك، و هذه حقيقية. و كلّ متحرك إمّا

١ـ بحث و تحصيل: ـ د
٢ـ الحقّ: والحق د
٣ـ حقيقية: ـ د
٤ـ يصح منفصلة حقيقية: يصح منفصل حقيقة د
٥ـ منها: منهما م
٦ـ انفصال حقيقي: انفصالاً حقيقياً د
٧ـ متحرك: أن يتحرك الف
٨ـ و إمّا: أو الف، د
٩ـ و من: من الف
١٠ـ لا يخص: لا يختص د
١١ـ جزئه: جزئية د/ جزؤه الف
١٢ـ تأتي: تالي م/ يأتي د
١٣ـ غير: عن الف
١٤ـ نقول: يقول الف، د

ذو[1] نفس و إمّا غير ذي نفس. و هذه[2] أخرى، فيأتي كلّ إنسان إمّا ساكن و إمّا ذو[3] نفس و إمّا غير ذي نفس. و كقولك كلّ عدد إمّا فرد و إمّا زوج، و كلّ زوج إمّا في عقد الآحاد أو العشرات[4] أو المئات أو الألوف، تأتي من هذين الحقيقيتين نتيجة غير حقيقية، و هي كلّ عدد إمّا فرد و إمّا في عقد الآحاد أو كذا و كذا[5] ممّا لاينافي الفرديّة.

فإذا جاءت النتيجة تارة حقيقية و يأتي[6] عنها سلب الانفصال الغير[7] الحقيقي، تارة غير حقيقية و يأتي[8] سلب الانفصال الحقيقي،[9] فلا لزوم[10] لسلب و لاإيجاب، فلا نتيجة.

و قد قلنا: إنّ الانفصال و أداة الانفصال على الحقيقيّة و غير الحقيقيّة ـ سيّما[11] مانعة الخلوّ فقط العريّة عن العناد[12] ـ إمّا باشتراك الاسم أو[13] بالتجوز.

و قد سبق أنّه لايتصوّر أن يكون بالتواطؤ،[14] فالنتيجتان لايجمعهما[15]

۱ـ ذو: ذي الف
۲ـ و هذه: هذه د
۳ـ ذو: ذي الف
۴ـ العشرات: العشرة د
۵ـ و كذا: ـ الف
۶ـ يأتي: يتأتى د/ باقي الف
۷ـ الغير: ـ الف
۸ـ يأتي: باقي الف
۹ـ تارة غير حقيقية و يأتي سلب الانفصال الحقيقي: ـ د
۱۰ـ لزوم: يلزم الف
۱۱ـ سيّما: بينهما الف
۱۲ـ العناد: العباد الف
۱۳ـ أو: و د
۱۴ـ بالتواطؤ: بالتواطي د
۱۵ـ يجمعهما: يجتمعهما الف، م

إلّا اشتراک الاسم أو تشابه [1] لفظي و هو غير صحيح.

فإذاً [2] لالزوم لسلب نتيجة أو [3] إيجاب من الاثنين [4] اللذين يجمع بينهما تجوز أو اشتراک، فلا نتيجة. و هكذا التركيب عن حمليات و منفصلات على ماسبق من كون [5] الحمليات كبرى إمّا [6] مع الواحدة أو مع كثير [7] منها، فقد [8] سبق أنّ في محل المساواة يأتي النتيجة حقيقية و في غيرها يأتي [9] غير حقيقية، بل مانعة الخلوّ.

و ثبت أنّ مانعة الخلوّ إن سميت منفصلة فذلك إمّا [10] بتجوز أو اشتراک، و إذ [11] لالزوم لايجاب و لاسلب، فلا نتيجة.

و أمّا الاشتراک في جزء غير تام كما ذكر في التأليف من منفصلتين [12] و من متصلة صغرى و منفصلة كبرى على ما يقع الشركة في جزء غير تام، لايصح؛ فإنّ الجزء الغير التام لايصلح أن يكون حدّاً أوسط. ثمّ إن كان القياس من منفصلة و متصلة و المتصلة [13] صغرى و الشركة في جزء غير تام، فلك أن تقول [14] إن كان هذا الإنسان أكمه فهو غير بصير، و كلّ بصير إمّا أن يرى

١ـ تشابه: يشابه الف

٢ـ فإذاً: و إذا د

٣ـ أو: و الف

٤ـ الاثنين: الاثنتين م

٥ـ كون: عقد الف

٦ـ إمّا: ـ الف

٧ـ كثير: كثرة د/ كثر الف

٨ـ فقد: و قد د

٩ـ يأتي: ـ م

١٠ـ إمّا: إنّما الف

١١ـ و إذ: فإذ د

١٢ـ من منفصلتين: ـ الف/ + كما ذكر د

١٣ـ المتصلة: المنفصلة الف

١٤ـ أن تقول: أن يقول الف، د

الشيء الواحد واحداً أو يراه أكثر من واحد، فينتج[١] إن كان هذا الإنسان أكمه فهو إمّا يرى الشيء الواحد واحداً أو أكثر من واحد. و هذا كما تراه[٢] غير صحيح. و في بعض المواضع تأتي منفصلة حقيقية صادقة و في بعضها غير حقيقية. و قد سبق أنّه لايجمعهما إلّا تجوز أو اشتراک، فلا يأتي[٣] النتيجة.

ثمّ إذا جوّز هذا فيصح في الحمليات أيضاً في بعض المواضع نتيجة و الاشتراک في جزء غير تام، كقولهم[٤] «الإنسان حيوان مائت[٥]»، «و كلّ مائت[٦] قابل للفساد» «فالانسان حيوان قابل للفساد» فهلّا[٧] جوّزوا أن يقع في الحمليات[٨] شركة في جزء غير تام؟ ولم ما قسموا التأليف بين الحمليات إلى[٩] قسمين؟

و لمّا شرط صاحب المنطق تشابه الحدّ الأوسط في المقدمتين و نقل الحدّ الأوسط بالكليّة، جعله قانوناً كليّاً حتى لايقع غلط في موضع ما بسببه؛ فاعتبار هذه التركيبات إخلال[١٠] بالشرط. و إذا فتح هذا الباب، يسهل على أقلّ النّاس مرتبة في هذه العلوم أن يزيد[١١] في كلّ باب أموراً و يخصّصه ببعض المواد إذا عجز عن توجيه الاطراد. فالحق أنّ هذه كلّها تصرفات فاسدة.

و اذكر أنّ المنطق آلة، و إنّما ينفع فيها أبحاث[١٢] لايخل بآليّتها،[١٣] و من

١ـ فينتج: ينتج الف
٢ـ تراه: يراه الف، م
٣ـ يأتي: يتأتى الف، م
٤ـ كقولهم: كقولک م
٥ـ مائت: كاتب د
٦ـ مائت: كاتب د
٧ـ فهلّا: فهذا م / فهو لا الف
٨ـ الحمليات: الجهات الف
٩ـ إلى: الّتي الف
١٠ـ إخلال: اختلال الف
١١ـ يزيد: تزيد الف، م
١٢ـ أبحاث: إيجاب م
١٣ـ بآليّتها: بآلتها الف، م

يزيد فيه شيئاً يجب أن يزيد أمراً ينتفع به في العلوم الأخرى نفعاً ظاهراً لا[١] نادراً يستغني عنه. فمن هذه التراكيب ما لايستعمل في العلوم و مع هذا فيه تحليل شرط عديم النفع و خروج عنه، و كلّ وضع لقانون عديم النفع أو نادره[٢] ـ يتضمن الإخلال[٣] بقانون يعم[۴] نفعه ـ وضع فاسد، فأكثر[۵] هذه التأليفات وضعها وضع فاسد، و تطويل للكتب[۶] و تشويش على المشتغلين[٧] بلا فائدة.

ولو[٨] لم يكن الحكمة إلّا البحث عمّا حرّر[٩] في هذه الأوراق الّتي يتداولونها، كانت للتطويلات فيها فائدة مّا، و لكن الأمر أعظم منه، و وراء الأقاويل خطوب عظيمة اشتغل بها[١٠] فضلاء المتقدمين، و صرف[١١] عنها المتأخرون باشتغالهم بالكلمات المزخرفة،[١٢] فحرموا عن[١٣] الوصول إلى الحكمة.

ثمّ إنّ ما[١۴] عدّ من تراكيب الشرطيّة مع الحملية و زيد في ضروبها مبلغ الشّرطيات، سوالب صغرياتٍ[١۵] تواليها أيضاً سوالب، كقولك ليس[١۶] إن كانت الشّمس طالعة فالنهار ليس بموجود، و هذه بعينها موجبات، و حكمها كما

١ـ لا: إلا الف

٢ـ نادره: زيادة «بدل» م

٣ـ الإخلال: الاختلال الف

۴ـ يعم: نعم الف

۵ـ فأكثر: ـ د

۶ـ للكتب: الكتب الف

٧ـ المشتغلين: مشتغلين د

٨ـ و لو: فإن الف

٩ـ حرّر: جرّى د

١٠ـ بها: ـ الف

١١ـ و صرف: فصرف الف/ حرف «بدل» م

١٢ـ بالكلمات المزخرفة: بكلمات مزخرفة د

١٣ـ عن: ـ الف

١۴ـ ما: ـ الف

١۵ـ صغريات: صغرايات م

١۶ـ ليس: + ان د/ ـ الف

تقول «كلّما كانت الشّمس طالعة فالنهار موجود». فإنّ سلب السلب[١] ايجاب.[٢]

فهذه بعينها تراكيب الموجبات لاتراكيب سوالب، والصغرى موجبة في الكلّ فثمانية[٣] أضرب ساقطة[٤] لاحاصل لها غير التطويل. و لو رأى العلماء المتقدمون[٥] فيه فائدة، لكثّروا[٦] ضروب الأشكال في الحمليات الصرفة باعتبار سلب السلب و تراكيبها[٧] الكثيرة، فزادت أضرب لاتحصى.

ثمّ إنّ لقائل أن يقول جدلاً: إنّ تركيب الشّرطية المتصلة[٨] مع الحملية إمّا أن يكون بحيث يقع الشركة بينهما في جزء تام[٩] للمتصلة من حيث هي متصلة، أي[١٠] أحد جزئيها،[١١] أو في غير جزء تام[١٢] لأحد جزئيها،[١٣] و الأوّل لايتصور.

فإنّ الجزء التام للمتصلة بما هي متصلة لايصير جزءاً واحداً لحملية واحدة، بل هو نفسه حملية عند التحليل. فتركيب[١٤] الحملية مع الشّرطية من حيث هي شرطية إنّما كان يصح إن لو صح[١٥] نقل جزء تام للمتصلة ـ أعني أحد

١ـ سلب السلب: السلب سلب م/ سلب الف

٢ـ ايجاب: الايجاب الف

٣ـ فثمانية: فثمانه الف

٤ـ ساقطة: ساقط الف، د

٥ـ المتقدمون: المتقدمين الف

٦ـ لكثّروا: أكثروا الف

٧ـ و تراكيبها: فتراكيبها الف

٨ـ المتصلة: و المتصلة م

٩ـ جزء تام: + لا حد جزئيها و الأول لا يتصور فإنّ الجزء التام م

١٠ـ أي: إلى د

١١ـ أحد جزئيها: أحد جزئها د/ حد جزئها الف

١٢ـ في غير جزء تام: جزء تام د/ في جزء غير تام الف

١٣ـ جزئيها: جزئها د

١٤ـ فتركيب: تركب الف

١٥ـ صح: يصح د

جزئيها ـ ليصير[١] أحد جزئي[٢] الحملية. و إذا لم يكن هكذا،[٣] فالتأليف إنّما هو بالذات بين التالي[٤] والحملية أو بين المقدم والحملية، و إذاً كان بين أحدهما والحملية.[٥]

و إنّما يتأتّى التأليف بالذات الناتج[٦] من خبرين، و إنّما يكون أحد جزئي[٧] المتصلة خبراً[٨] عندالتحليل. فكلّ من يركب[٩] مثل هذا القياس يحلّل في نفسه الحملية عن جزئية المتصلة و يؤلفها[١٠] مع حملية، و يستنتج. ثم يؤلف النتيجة مع مقدم المتصلة إذا كانت الكبرى حملية، لأنّ دخول الأصغر تحت الأكبر كان مشروطاً به.[١١]

و على هذا غيره، فالضروب[١٢] بعينها بالذات هي ضروب الأشكال، والمقدم كشرط[١٣] ينقل لامدخل له في تعديد الضروب و تضعيفها. فأصلح الاقترانات الشّرطيات[١٤] ما بين المتصلات الصرفة، و بعده ما[١٥] بين المتصلة و

١ـ ليصير: يصير الف
٢ـ جزئي: جزئيي د، الف
٣ـ هكذا: هذا الف، م
٤ـ التالي : الثاني الف
٥ـ والحملية: فالحملية د
٦ـ الناتج: النتايج د
٧ـ جزئي: جزئيي د
٨ـ خبراً: جزءاً د، الف
٩ـ يركب: تركب م، د
١٠ـ عن جزئية المتصلة و يؤلفها: عن جزئه و يؤلفها د/ عني جزئه المتصلة و توابعها الف
١١ـ به: له الف
١٢ـ فالضروب: فالضرورة د
١٣ـ والمقدم كشرط: والمقدمة لشرط د/ والمقدمة كشرط «بدل» م
١٤ـ فأصلح الاقترانات الشرطيات: و أصلح للاقترانيات الشرطيات م/ و أصلح الاقترانيات للشرطيات د
١٥ـ بعده ما: تعدّ ما الف

الحملية والحملية هي الكبرى، و ما بين حملية صغرى[۱] و منفصلة كبرى. و الاستقراء التام دون تضعيف ضروب، و ماوراءه[۲] مختل. و أكثره[۳] أبعد من الشكل الرابع المهجور البعيد[۴] يثبته[۵] الطبع لقياسيته[۶] مع فساده من جهات أخرى.

* * *

۱ـ صغرى: الصغرى د

۲ـ و ماوراءه: ماوراءه الف

۳ـ أكثره: أكثر د

۴ـ المهجور البعيد: من الجهات د

۵ـ يثبته: ينبه «بدل» م / يثبة م، الف

۶ـ لقياسيته: لقياسية الف / القياسية د

فصل[1] [۴]

في القياسات الاستثنائية

و الاستثناء هو رفع أو وضع لأحد أجزاء الشرطيّة ليلزم منه وضع أو رفع للباقي من الأجزاء. و هذا[2] هو المشهور، و فيه ترديد و انفصال بين الوضع و الرفع كما ترى.

و قد ذكر أنّ مثل هذا التعريف ليس بحسن،[3] بل يجب أن يذكر فيه ما يعمّ القسمين جميعاً. و من أحبّ[4] ذلك فليجمعهما في مثل أن يقول:[5] الاستثناء هو إفراد[6] جزء تام للشرطية[7] بحكم تصديقي على وجه يلزم منه و من المقدمة الشرطيّة لذات هذا التأليف حكم ما تصديقي في[8] الباقي من الأجزاء؛ و من يأمن[9]

١ـ فصل: ـ د، الف

٢ـ هذا: هذه الف

٣ـ بحسن: يخس الف

۴ـ أحبّ: أوجب الف

۵ـ يقول: تقول د

۶ـ إفراد: بإفراد الف

٧ـ للشرطية: الشرط الف

٨ـ في: و الف

٩ـ من يأمن: جزء ما من د/ بين ما من الف

الالتباس، له أن يقتصر على الحكم و يحذف منه التصديقي. و يقرب[1] من هذه العبارة ما يتأتّى بأن[2] يقال إنّه: جعل أحد الأجزاء التّامة للشرطية مقدمة مستقلة[3] مؤلّفة معها ليلزم عنهما[4] عند التسليم تصديق ما في الباقي من الأجزاء. و المقدمة المستثناة هي الّتي أفردت عن الشرطيّة للزوم ما[5] يلزم.

و بالجملة يجب أن يكون الاستثنائي في الشرطيات المركبة من[6] الحمليات من شرطية و حملية، و في الشرطيات المركبة من شرطيتين يتركب القياس من الشرطيّة المركبة و من شرطية ما. [و منه ما يتركب من حملية][7] و المتصلات.

قد عرفت[8] أنّه يستثنى فيها عين المقدم[9] لعين التالي و نقيض التالي لنقيض[10] المقدم، و لايستثنى نقيض المقدم لنقيض[11] التالي و لاعين التالي لعين المقدم، لجواز أن يكون التالي أعم من المقدم؛[12] كما نقول[13] إن كانت الظهيرة[14] حاصلة فالنهار موجود. و يلزم من وضع الأخصّ و صدقه وضع الأعم و

۱ـ يقرب: يعرف م، الف / بقرب «بدل» م

۲ـ ما يتأتّى بأن: ما ينافي بأن م / ما يتأتى أن د

۳ـ مستقلة: مستقبلة م / مستعملة الف

۴ـ عنهما: عنها الف　　　۵ـ ما: ـ د

۶ـ من: عن م

۷ـ [و منه ما يتركب من حملية]: من حملية ما يتركب منه م، د / و من حكمه... الف

۸ـ عرفت: عرف د　　　۹ـ المقدم: المتقدم د

۱۰ـ لنقيض: التنقيض د　　　۱۱ـ لنقيض: ـ د

۱۲ـ من المقدم: ـ الف　　　۱۳ـ نقول: يقول د، الف

۱۴ـ الظهيرة: الظهرة «بدل» م

صدقه، و لايلزم من وضع الأعم و صدقه وضع الأخص و صدقه، و يلزم من رفع الأعم و كذبه رفع الأخص و كذبه، و لاينعكس أيضاً.

و ما يقال: إنّ في محلّ المساواة يستثنى على الطرايق[1] الأربعة، إن فعل ذلك فاستثني عين[2] التالي أو نقيض المقدم، فلا يكون القياس ناتجاً بذاته، بل بخصوص[3] المادّة. و حيث كان التالي أعم فأدرج فيه السلب، يجوز أن يجعل مقدماً و المقدم المدرج فيه السلب[4] تالياً، لأنّ نقيض الأعم أخص، و نقيض الأخصّ أعم، كما يجعل في المثال[5] المذكور، فنقول:[6] إن لم يكن النّهار موجوداً فلا تكون[7] الظهيرة حاصلة، و كذلك يفعل[8] بالموضوع و المحمول.

و ظنّ بعض النّاس أنّ المتصلة يتصوّر[9] أن تكون ممكنة، أي الرّبط[10] بين جزئيها[11] بالإمكان، كما تقول «يمكن إن كان زيد[12] في السّوق[13] أن يكون قائماً» و هو[14] غير صحيح.

فإنّ الربط بين الجزئين في المتصلة يجب أن يكون باللزوم، فإذا كان بالإمكان فلا ارتباط و لااتصال. ثمّ إذا كان الإمكان جهة لايكون جزءاً للمقدم و

١ـ الطرايق: الطريق د
٢ـ عين: غير الف
٣ـ بخصوص: مخصوص الف
٤ـ يجوز أن يجعل مقدماً و المقدم المدرج فيه السلب: ـ د
٥ـ في المثال: بالمثال د
٦ـ فنقول: فيقول الف
٧ـ تكون: يكون الف
٨ـ يفعل: نفعل م
٩ـ يتصوّر: ينعقد الف
١٠ـ الرّبط: الشرطية الف
١١ـ جزئيها: جزئها د، م
١٢ـ إن كان زيد: إن كان زيداً م/ يكون زيداً الف
١٣ـ السوق: + و د
١٤ـ و هو: فهو د

لاللتالي،[1] فلا يقع في الاستثناء، فإنّه كما أنّ[2] الجهات لاتنقل[3] مع الحدّ الأوسط في الاقترانيات، فكذا في الاستثنائيات. و لأنّ الاستثناء كالحدّ الأوسط ينقل على الهيأة الّتي كان في المقدمة محذوف[4] الرّبط. و إذا حذفت[5] الجهة، لايصح الاستثناء بوجه، فلا يمكن أن يقال لكنّه في السوق فهو قائم، ولكنّه ليس[6] بقائم فليس[7] في السوق إلّا أن تجعل الجهة جزءاً[8] للتالي، كما يقال إن كان زيد في السوق فيمكن أن يكون قائماً. فحينئذ يصح الاستثناء على الطريق المذكور.[9]

و سها[10] من ظنّ أنّ المتّصلة تكون وجودية، و تدخل في الاستثنائيات فإنّه إذا كان كذا، كان الاتصال بين الجزئين حالاً[11] مّا لادائماً، و ينحذف الجهة عند الاستثناء و الاستنتاج. فإنّها ليست جزءاً للمقدم و لاللتالي،[12] فلا يلزم[13] من الاستثناء و من تسليمه شيء، إذ قد ينفصل المقدم عن التالي في وقت مّا، إلّا أن يجعل الوجود جزءاً للتالي أو[14] المقدم، و ينقل[15] في الاستثناء على ماسبق في الإمكان.

١ـ للتالي: التالي الف

٢ـ كما أنّ: كان الف

٣ـ تنقل: ينفک «بدل» م

۴ـ محذوف: بحذف «بدل» م

۵ـ حذفت: حذف د/ صدقت الف

۶ـ ولكنّه ليس: أو لكنّه ليس الف/ لكنّه د

٧ـ فليس: و ليس د

٨ـ تجعل الجهة جزءاً: يجعل الجهة جزءاً م / يجعل جزء د

٩ـ الطريق المذكور: الطرايق المذكورة الف

١٠ـ سها: سهى م / منها الف

١١ـ حالاً: حال د

١٢ـ للتالي: التالي د

١٣ـ يلزم: تلزم الف

١۴ـ أو: و الف

١۵ـ ينقل: ينفک الف، م

و أمّا الجزئيات فإنّها لايقع فيها الاستثناء، فإنّک إذا قلت: قد يكون إذا كانت الشّمس طالعة فالسّماء مصحية، لايمكنك أن تقول: لكن الشّمس طالعة فالسّمآء مصحية.[1] أو ليست السّماء مصحية فليست الشّمس طالعة. و في[2] استثناء العين قد يتأتى أن يحتال نقل[3] السّور الجزئي إلى النتيجة و لايخلو عن تعسّف مّا.

و أمّا المنفصلة فحال الاستثناء فيها على خلاف المتصلة، إذا المتصلة كان لايلزم فيها الوضع من غير الوضع، و الرفع من غير الرفع. و المنفصلات فيها لايصح من الوضع وضع و لامن الرّفع رفع، بل الوضع فيها من الرفع، والرفع فيها من الوضع.

فالمنفصلة الحقيقية إن كانت ذات جزئين، يستثنى فيها عين[4] أحدهما لنقيض التالي[5] إن كان المطلوب النقيض أو نقيض أحدهما لعين الأخر إن كان المطلوب عين ذلک الجزء. و في[6] الاستثنائيات يجب أن يستثنى غير[7] المطلوب، و يكون أبين من المطلوب. و إن كانت المنفصلة ذات أجزاء، فيستثنى عين أحدهما حيث يتعيّن ذلک لينتج نقيض البواقي. و يذكر إمّا مرسلاً أو سلباً للانفصال، أو يستثنى نقيض أحدهما حيث يجب ذلک، فينتج منفصلة في البواقي،[8] و لا[9] يتعين من ذلک أحدهما.

۱ـ لا يمكنک أن تقول لكن الشّمس طالعة فالسّمآء مصحية: ـ الف

۲ـ و في: ففي م

۳ـ تحتال نقل: يحتال ينقل د

۴ـ عين: غير الف

۵ـ التالي : الثاني د

۶ـ و في: في د، الف

۷ـ غير: + عين ذلک الف

۸ـ البواقي : الباقي د

۹ـ و لا: فلا م

و إن كانت المنفصلة كما يقولون غير حقيقية، فمانعة الجمع يستثنى فيها العين للنقيض و لايستثنى فيها النقيض للعين. و مانعة الخلوّ يستثنى فيها النقيض للعين.

والمحرفات كما يقولون:«لايكون هذا المحل أسود و هو أبيض» و هذا يأخذونه في المشهور محرفة عن مانعة الخلوّ فقط، كما يقولون:[١] إمّا أن لايكون هذا المحل أسود و إمّا أن لايكون أبيض، و يجعلون منها محرفة أخرى، كما يقولون[٢] «لايكون هذا المحلّ أسود أو لا[٣] يكون أبيض» فالموافقة بين الجزئين[٤] لمانعة الخلوّ استثناؤها كاستثنائها، فالموافقة[٥] في جزء كما سبق يستثنى[٦] فيها عين[٧] المخالف في الكيفية لانتاج عين[٨] الموافق، و نقيض الموافق لنقيض المخالف.

والحق أنّ هذه[٩] أعني قولنا«لايكون هذا المحلّ أسود و هو أبيض» إن كان محرفاً عن منفصلة، فعن[١٠] مانعة الجمع فقط، لأنّها[١١] مشعرة بمنع الجمع، ثمّ يلزم[١٢] من منع الجمع فقط أنّه إذا دخل أداة الانفصال في سلبي الجزئين، تصير مانعة للخلوّ فقط. فإذا أخذت محرفة[١٣] مانعة الجمع، فيكون عين الموافق ناتجاً

١ـ يقولون: يقال د

٢ـ يقولون: + إما أن الف

٣ـ أو لا: إلّا و الف

٤ـ بين الجزئين: للجزئين م / بالجزئين الف

٥ـ فالموافقة: والموافقة د

٦ـ يستثنى: فيستثنى الف

٧ـ عين: غير الف

٨ـ عين: غير الف

٩ـ والحق أنّ هذه: + والحق أنّ هذه د

١٠ـ فعن: و عن الف

١١ـ لأنّها: أنّها د

١٢ـ يلزم: يلتزم د

١٣ـ محرفة: + من «بدل» م

لعين المخالف و نقيض المخالف لنقيض الموافق،[1] و هذا بحث متقارب ما فيه فائدة.

واعلم أنّ من أخذ من محرفات المنفصلة قولنا«زيد في الماء أو [لا] يغرق» سها،[2] فإنّ الجزئين المذكورين[3] قد يجتمعان و قد يخلو منهما الشّيء، فليس في قوّة منفصلة حقيقية و لاغير حقيقية.

والمنفصلة الّتي لايتناهى أجزاؤها محال تتميمها قضيّة إلّا أن يجمع[4] الغير المتناهي في قسم واحد؛ فحينئذ يصير ذات جزئين كقولك إمّا أن يكون هذا العدد[5] اثنين أو أكثر. و ليس صعوبة المنفصلة الغير المتناهية الأجزاء[6] لعدم الفائدة في استثنائها ـ كما ظنّ[7] ـ بل لاستحالة صيرورتها[8] قضيّة بالفعل.

و أورد بعض أهل العلم أنّ المنفصلة إذا[9] كانت من سالبتين، يستنتج فيها النقيض للعين لاغير؛ و هو ليس بصحيح. فإنّ الحقيقية كقولنا هذا العدد إمّا أن لايكون زوجاً و إمّا أن لايكون فرداً. فإنّ اللازوجية و اللافردية[10] لايجتمعان في عدد واحد[11] و لايخلو منهما عدد، يستثنى فيها على ماسبق العين للنقيض و النقيض للعين. إنّما يصح ما ذكر فيها،[12] إذا كانت مع السلبين مانعة الخلوّ فقط.

١ـ لنقيض الموافق: كنقيض الموافق د

٢ـ يغرق سها: تغرق سها د

٣ـ الجزئين المذكورين: الجزان المذكوران الف

٤ـ يجمع: يجتمع الف

٥ـ العدد: + زوجاً الف

٦ـ الأجزاء: ـ الف

٧ـ كما ظنّ: ـ الف، م

٨ـ لاستحالة صيرورتها: الاستحالة صيرور فيها الف

٩ـ أنّ المنفصلة إذا: إن الف

١٠ـ اللافردية: لافردية الف

١١ـ واحد: ـ الف، م

١٢ـ فيها: فيما د، الف

فصل[1] [5]

في المطارحات على القياسات[2] المركبة

القياس لايتركب من أقلّ من مقدمتين. و هذا إجمالاً ظاهر.[3]

فإنّ القياس قول مؤلف من قضايا إذا سلّمت كان[4] كذا. و القضايا بالضرورة تكون أكثر من واحد، فإذا عرف[5] الاصطلاح، لايحتاج مع ذلک إلى حجة في أنّ[6] القياس لايتركب من أقلّ من مقدمتين إلّا أنّ ههنا أمر آخر.

و هو أن ندّعي[7] أنّ حجة ما لاتؤدي بذاتها إلى مطلوب، و لايكون بحيث لو سلّمت يلزمها تصديق آخر إلّا و أن يكون من مقدمتين، فإنّ المطلوب إمّا أن

١ـ فصل: ـ د، الف

٢ـ القياسات: القياس م

٣ـ إجمالاً ظاهر: اجمال لا ظاهراً د/ اجمال ظاهر الف/ اجمالاً ظاهراً م

٤ـ سلمت كان: سلمته الف

٥ـ فإذا عرف: و إذا عرفت د

٦ـ حجة في أنّ: جهة فإنّ الف

٧ـ ندعي: يدعي د

يناسب المقدمة كلّه أو جزؤه. فإن ناسب[1] كلّه، فالمقدمة شرطية لابدّ فيها من رفع أو وضع، فلا بدّ من الاستثناء بمقدمة أخرى. و إن ناسب المـقدمة جـزء[2] المطلوب، فلا بدّ[3] ممّا يناسب جزؤها الآخر. فإنّ المقدمة في غير الاستثنائيات لايناسب إلّا جزءاً[4] واحداً من المطلوب، والجزء الآخر ليس فيها؛ والمطلوب هو ربط أحد الجزئين بالآخر، فيحوج البتة[5] إلى مقدمة أخرى.

فإن قيل: هب إنّكم اصطلحتم على أنّ القياس قول مؤلّف من قضايا كذا و كذا، فلم قلتم:«إنّه لايجوز أن يكون أمر يحتج به يلزم من تسليمه تسليم قـول آخر، هو مطلوب و هو قضيّة واحدة؟»[6] كما سبق في العكس و عكس النقيض، أنّ الشيء يلزمه لذاته صدقهما و عدم صدق نقيضه. فيحتج بالأصل على صحة القضيّة الّتي هي العكس، و هي قضيّة واحدة لزم عنها على تقدير التسليم لذاتها قول آخر[7] و هي[8] حجّة موجبة لذاتها.

يجاب بأنّ قولهم: القضية يجب عنها لذاتها صدق عكسها، فيه تفصيل؛[9] فإنّه إن عني به أنّ كلّ من سلّم كليّة في أيّ مادّة كانت، يلزم[10] أن يسلّم صحّة القضية الّتي هي عكسها النفس تسليم الأصل[11] غير محوج إلى اعتبار وسط، فهذا

١ـ ناسب: ناسبت د	٢ـ جزء: جزأ الف

٣ـ من رفع أو وضع فلا بد من الاستثناء...المطلوب فلا بدّ: ـ د

٤ـ يناسب إلّا جزءاً: تناسب إلّا جزءاً م / يناسب الآخر الف

٥ـ البتة: إليه الف	٦ـ واحدة: وحده الف

٧ـ آخر: + فهو حجّة موجبة لذاتها قول آخر الف

٨ـ و هي: فهي د، الف	٩ـ تفصيل: يفصل الف

١٠ـ يلزم: ـ الف	١١ـ الأصل: + فهو الف

يخالف قواعدهم. فإنّهم بيّنوا[۱] ببيان مّا و حجّة أنّ[۲] الكليّة الموجبة تنعكس جزئية موجبة، و الجزئية الموجبة تنعكس مثلها. ثمّ إذا جئنا إلى مادّة خاصة إن كان يعلم صدق الأصل فيها و صدق القضية الّتي هي عكسها لامن حيث إنّها عكس، بل من[۳] حيث إنّهما[۴] قضيتان يعلم[۵] صدق كلّ واحد منهما من[۶] نفسه، و ظنّ[۷] أنّ كلّ واحد منهما يثبت عنده بحجة غير ما للأخرى، فمن حيث هو[۸] كذا، ما احتجّ بصدق[۹] ما هي أصل على صدق ما هي[۱۰] عكس، بل كلاهما على هذا التقدير متكافئان.

و إن[۱۱] لم يكن كذا، بل استدلّ على أنّ القضية الّتي هي الأصل إذا صدقت، يلزم منها[۱۲] صدق الأخرى لارجوعاً إلى الفطرة، [بل] بناءً[۱۳] على أنّ عكس كذا و كذا، فقد ركّب[۱۴] حجّة فيه ذات مقدمتين، كما يقول: قولنا«كلّ فلان بهمان» قضيّة كليّة موجبة، و كلّ كليّة موجبة[۱۵] ينعكس جزئية موجبة، قولنا كلّ فلان بهمان ينعكس[۱۶] جزئية موجبة. ثمّ إن منع الكبرى و هي أنّ كلّ قضيّة كليّة[۱۷]

۱ـ بيّنوا: مابينوا د

۲ـ أنّ: و أنّ د

۳ـ من: + موجب د

۴ـ إنّهما: أنها الف

۵ـ يعلم: يعمّ الف، م

۶ـ منهما من: منهما في م / من الف

۷ـ و ظن: فظن الف / فطرة و د

۸ـ هو: ـ الف

۹ـ بصدق: يصدق الف، د

۱۰ـ ما هي: + أصل على صدق ما هي د

۱۱ـ و إن: فإن الف

۱۲ـ منها: فيها د

۱۳ـ [بل] بناء: بلا بناء د، م / بلا بناه الف

۱۴ـ و كذا فقد ركّب: و كذا قد يتركب الف / و كذا قد ركب م / كذا فقد مركب د / كذا كذا فقد «بدل» م

۱۵ـ و كلّ كلّية موجبة: ـ د

۱۶ـ ينعكس: تنعكس م، د

۱۷ـ كليّة: ـ الف

موجبة تنعكس[1] جزئية موجبة،[2] يذكر في تقريره الحجّة المذكورة في تصحيح العكس فيها.[3] فثبت أنّه[4] على طريقة المشائين لايلزم من نفس تسليم قضيّة تسليم قضيّة هي عكسها دون اعتبار حجّة أو مقدمة بالفعل مذكورة أو مفروغ عنها تترک[5] لظهورها، و كذا عكس النقيض.

و أمّا كون القضية موجبة لبطلان نقيضها، فإذا سلمت القضية نفس حقيقتها هي بطلان نقيضها، ليس شيء يبقى مطلوباً[6] بعد تسليم القضية، كيف؟ و العلم اعتقاد أنّ الشيء كذا و أنّه لايتصور أن لايكون كذا. و علمنا بكذب[7] «أنّ زيداً عالم» هو أنّه ليس بعالم. ثمّ إن لم يوجد كذا، فحاله حال ماسبق في العكس، فإنّه إن عرف بالفطرة صحة الشيء و بطلان نقيضه فلا احتجاج. و إن أثبت كلّ منهما بحجّة مستقلة فلا احتجاج[8] بأحدهما[9] على الآخر.

و إن[10] استدل في مادّة معينة على بطلان النّقيض بناءً على صحّة نقيضه فهنا لک مقدمة[11] كليّة مفروغ[12] عنها، يثبت بها قولنا «إذا صحّ كذا بطل كذا» يضم إلى قولنا «هذان متناقضان[13]» و هي أنّ كلّ متناقضين[14] يلزم من صدق

۱ـ تنعكس: ينعكس الف، د

۲ـ قولنا كلّ فلان بهمان ينعكس جزئية موجبة... تنعكس جزئية موجبة: ـ د

۳ـ فيها: بها الف

۴ـ أنّه: أنّ م، د

۵ـ تترک: يترک م / فترک الف

۶ـ مطلوباً: مطلقاً «بدل» م

۷ـ بكذب: يكذب الف، م

۸ـ و إن أثبت كلّ ... فلا احتجاج: ـ الف

۹ـ بأحدهما: لأحد هما الف

۱۰ـ و إن: فإن د

۱۱ـ مقدمة: مقدميه د

۱۲ـ مفروغ: مفروع الف، د

۱۳ـ متناقضان: يتناقضان الف

۱۴ـ متناقضين: متناقضتين م

أحدهما كذب الآخر، فهذان كذا. ثمّ يتمم[۱] قياساً على ما سنذكر[۲] في تحليل القياسات.

فدلّ على أنّ في مثل هذه الأشياء مقدمة أخرى أو مقدمات في مواضع الاستدلال بها يستدل،[۳] فلابدّ في مواقع الاحتجاج من أكثر من مقدمة واحدة لاصعوبة فيه[۴] أصلاً. و من المشهور أنّه[۵] لاقياس واحد من أكثر من مقدمتين.

أمّا في الاقترانيات في الحمليات الصرّفة و المتصلات الصرفة فذلك[۶] ظاهر، فإنّ المطلوب الحملي ليس فيه إلّا موضوع و محمول، فإذا اقترن مقدمتان إحداهما[۷] اختصت بالموضوع و الأخرى بالمحمول، فتمّ قياس واحد ناتج لها، و كذا المقدمتان المتصلتان.

ثمّ إن فرضت[۸] مقدمة أخرى، إن لم تناسب النتيجة أصلاً، فلا مدخل لها[۹] في إنتاجها، و إن ناسبت[۱۰] النتيجة بكلا[۱۱] جزئيها بحيث جزءاها جزء[۱۲] النتيجة فهي هي.

و إن ناسبت[۱۳] بجزء واحد و أضيفت إلى المقدمتين لاتناسبهما[۱۴]

۱ـ يتمم: يتم الف

۲ـ على ما سنذكر: و على ما سيذكر د/ و علي ما سنذكر الف

۳ـ بها يستدل: ليستدل د

۴ـ لا صعوبة فيه: لا يحويه و د/ لا مثنوية فيه م

۵ـ أنّه: أنّ د

۶ـ فذلك: قد فذاك م

۷ـ إحداهما: إحديهما د/ أحديهما الف

۸ـ إن فرضت: أفرضت د

۹ـ مدخل لها: يدخل د

۱۰ـ ناسبت: ناسب الف، م

۱۱ـ بكلا: كلا الف، م / بكلي د

۱۲ـ جزء: جزأ الف/ من د

۱۳ـ ناسبت: ناسب الف، م

۱۴ـ تناسبهما: يناسبها الف

جميعاً، فإنّها إن ناسبتهما[1] بجزء واحد و كانت[2] ناسبت النتيجة أيضاً، فليس اشتراكها مع كلّ من المقدمتين في الأصغر وحده، و لافي الأكبر وحده، لأنّ كلّاً من المقدمتين يختصّ بأحدهما ليس بالآخر[3] حتّى يشارك بأحدهما[4] جميعاً.[5] و ليس الأوسط وحده، فإنّ الأوسط لا[6] يوجد في النتيجة، و قد قلنا إنّها مناسبة للنتيجة أيضاً، فإذا[7] ناسبت النتيجة فلابدّ و[8] أن يكون فيها أحد الطرفين. و إذا ناسبت جميع المقدمتين ففيها الأوسط، فهي[9] بعينها أحدهما.

و إن شاركت النتيجة و شاركت إحدى المقدمتين لاغير، فإن كانت الشركة مع المقدمة غير ما به[10] الشركة في[11] النتيجة، صارالحدّ الأوسط المشترك بين المقدمتين المنتجتين[12] مذكوراً في نتيجتهما[13] و هو محال.

و إن كانت الشركة مع المقدمة الواحدة والنتيجة في جزئين[14] مختلفين فهو محال، إذ[15] يلزم أن يكون الجزء الّذي به خالف النتيجة غير[16] الأصغر و

۱ـ ناسبتهما: ناسبهما الف، م
۲ـ و كانت: كانت الف
۳ـ بالآخر: في الآخر د
۴ـ بأحدهما: + ليس في الآخر يشارك بأحدهما د
۵ـ جميعاً: جميعهما د
۶ـ لا: ـ د
۷ـ فإذا: و إذا د
۸ـ و: ـ الف
۹ـ فهي: و هي م
۱۰ـ غير ما به: في غير ما بين م / في عين ما به د / عين ما به «بدل» م
۱۱ـ في: مع د
۱۲ـ المنتجتين: المنتجين د
۱۳ـ نتيجتهما: نتيجتها الف
۱۴ـ جزئين: جزئى الف
۱۵ـ إذ: آخر الف
۱۶ـ غير: عين د

الأكبر، فيكون الأوسط. و الأوسط كان مشتركا[1] في المقدمتين جميعاً و هـو القسم السابق. و قد فرض أنّها ما شاركت إلّا[2] أحدهما و هو محال.

ثمّ لاحاجة إلى هذا كلّه، بل يكفي أن يقال إن لم[3] يناسب النتيجة فمالها مدخل. و إن ناسبها[4] لكلّ واحد من المقدمات[5] فيقع الشركة بين المقدمات أو بين[6] مقدمتين في جزء[7] هو جزء النتيجة فيصير الأوسط[8] الواجب السقوط جزءاً للنتيجة و هو محال.

إجمال آخر: إن[9] كان قياس اقتراني مركب من ثلاث مقدمات للكلّ[10] مدخل في نتيجة واحدة لا[11] يكفي منها اثنان،[12] فلا يقع على شكل من الأشكال فهو غير ممكن،[13] فيكون قياس اقتراني ناتج باعتبار اشتراك في حدّ[14] أوسط لايقع على شكل من الأشكال فهو[15] غير ممكن.

إجمال آخر: إن كان قياس واحد اقتراني من الحمليات الصّرفة و

۱ـ و الأوسط كان مشتركا: و الأوسط مشتركان الف/ و الأوسط مشتركا م

۲ـ شاركت إلّا: تشاركت إلّا الف/ شاركت الأوسط د

۳ـ لم: ما الف

۴ـ و إن ناسبها: و إن ناسب النتيجة و النتيجة مناسبة د/ فإن ناسبها و هي مناسبة م

۵ـ المقدمات: المقدمتين الف

۶ـ بين: ـ الف

۷ـ جزء: + و د

۸ـ الأوسط: الوسط الف

۹ـ إن: و إن د

۱۰ـ للكلّ: فكلّ الف

۱۱ـ لا: و لا الف

۱۲ـ منها اثنان: منهما الاثنان د/ ههنا اثنان الف

۱۳ـ فهو غير ممكن: ـ د، الف

۱۴ـ حدّ: + واحد الف

۱۵ـ فهو: و هو د

المتصلات الصرفة[1] على حملية واحدة أو متصله واحدة و لكلّ[2] مدخل و هي متكافئة، فيلزم أن يكون الحملية الواحدة الربط فيها في ثلاثة أجزاء مستقلة بالرّبط، أو[3] الشرطيّة المتصلة الواحدة كذا و هو محال.

عبارة أخرى إجمالية: المقدمات إذا كانت أكثر من ثنتين، إن[4] تباينت الثلاثة[5] من جميع الوجوه فلا اقتران؛ و إن تباينت[6] الواحدة الاثنين من جميع الوجوه، فلا تقترن معهما.[7] و إن وقعت الشركة[8] بين الثلاثة على الاختلاف، ففيها[9] حدّان أوسطان مختلفان، و الأوسط في الاثنتين[10] طرف واحد فيما بين أحدهما و الثالثة فيحصل نتيجتان مختلفتان[11] من تأليفين[12] مختلفين ينحذف في كلّ نتيجة أوسط آخر، فهما قياسان لنتيجتين لا على نتيجة واحدة.

و إن وقعت الشركة بين الثلاثة لا على الاختلاف، بل في شيء واحد لا غير، فإمّا أن يحصل نتيجة واحدة بأصغرين و أكبر أو أكبرين[13] و أصغر و هو محال، أو نتيجتان فهما[14] قياسان، هذا في الاقتران الكائن بين[15] الحمليات

۱ـ والمتصلات الصرفة: ـ الف، م

۲ـ لكلّ: للكلّ الف، م

۳ـ أو: و م

۴ـ إن: أو من الف

۵ـ الثلاثة: الثلث الف

۶ـ و إن تباينت: و إن باينت الف

۷ـ يقترن معهما: يقرن معها الف، م

۸ـ الشركة: القرنية د

۹ـ ففيها: ففيهما م، د

۱۰ـ الاثنتين: الاثنين د

۱۱ـ نتيجتان مختلفتان: ينتجان مختلفان د

۱۲ـ تأليفين: التعين الف

۱۳ـ أكبرين: أكبران الف، م

۱۴ـ فهما: فيهما الف

۱۵ـ بين: من الف

الساذجة و المتصلات الساذجة و سيأتي باقي الاقترانيات.[۱]

و أمّا[۲] في الاستثنائيات فإنّ المتصلة الواحدة إن أخذت مقدمة على جهتها والقياس استثنائي، فليس إلّا الاستثناء بمقدمة[۳] أخرى، فهما مقدمتان لاغير. و إن أخذت مع قضيّة لاعلى نسبة،[۴] فلا مدخل لأحدهما في الاستثناء الواحد.

و إن اقترنت المتصلة بشيء على نسبة الإنتاج[۵] فهو اقتراني، لا[۶] يقع الاستثناء إلّا متصلة هي نتيجتها، و بالجملة متصلة واحدة. و هذا أيضاً ظاهر.

و أمّا المنفصلة فإنّا إذا قلنا هذا المتحرك إمّا يكون حيواناً أو نباتاً أو جماداً، هذه مقدمة واحدة. فإذا أردنا استثناء العين للنقيض ضممنا[۷] إليها حملية أخرى، فيكون من مقدمتين.

و بقي[۸] ما إذا كان مطلوبنا عين واحد من الأجزاء الثلاثة، فإنّه يحتاج أن يقال مثلاً: لكنّه ليس بجماد و لانبات، و هما قضيتان كما ترى،[۹] و مع المقدمة المنفصلة ثلاث قضايا.

و أمّا[۱۰] أن يقال: القضيتان[۱۱] في الاستثناء مقدمة واحدة، و ذلك غير جايز؛ و قيل المقدمة هي قضيّة جعلت جزء قياس، فلا يتصور أن يكون قضيتان

۱ـ الاقترانيات: الاقترانات د

۲ـ و أمّا: أمّا الف، م

۳ـ بمقدمة: المقدمة الف / لمقدمة م

۴ـ نسبة: لسلبه الف / نسبته م

۵ـ الإنتاج: لانتاج الف، د

۶ـ اقتراني لا: اقتران لا م / اقتراني فلا الف

۷ـ ضممنا: ضمنا الف

۸ـ و بقي: بقي د

۹ـ ترى: تراه د

۱۰ـ و أمّا: فأمّا الف

۱۱ـ القضيتان: للقضيتان الف، م

مقدمة واحدة، بل مقدمتين.

و أمّا أن يقال[1] قولنا هذا غير جماد و غير نبات، قضية واحدة ذات محمولين مستقلين، و هو محال.

و أمّا أن يقال[2] يستنتج عين[3] أحد الأجزاء في المنفصلات الكثيرة[4] الأجزاء دون ذكر نقائض تلك الأجزاء،[5] و هو محال أيضاً.

و أمّا أن يقال القياس المؤدي بذاته أحد الأجزاء، و الباقي زائد أو إثبات لمقدمات[6] هذا القياس، و هو غير صحيح[7] أيضاً؛ فإنّ المقدمات المثبتة لمقدمتي القياس إذا حذفنا، يلزم[8] من القياس نفسه أنّه إذا سلّم[9] مقدمتاه، يجب تسليم النتيجة، و في المنفصلة[10] المذكورة مالم يذكر القضايا كلّها و يسلم المجموع، لا[11] يلزم من تسليمه تسليم النتيجة.

و أمّا أن يقال مطلوب واحد قد يكون بحيث لايمكن إثباته بقياس واحد،بل بقياسين ينتجان بالذات مجموعهما لاكلّ واحد منهما نتيجة واحدة، و هو فاسد أيضاً.

و أمّا أن يكون قولهم:«إنّ قياساً واحداً لايتركب من[12] أكثر من مقدمتين»

١ـ يقال: + إنّ م

٢ـ يقال: ـ الف، م

٣ـ عين: غير الف

۴ـ المنفصلات الكثيرة: المتصلات الكثير الف

۵ـ نقايض تلك الأجزاء: نقايضها الف

۶ـ لمقدمات: المقدمات د

٧ـ صحيح: جايز الف

٨ـ يلزم: تلزم د

٩ـ سلّم: + من الف، م

١٠ـ المنفصلة: المتصلة الف

١١ـ لا: و لا الف

١٢ـ من: ـ د

متخصصاً بما ليس فيه منفصلة يحوج إلى كثرة قضايا إمّا في الاستثناء أو في[۱] الاستقراء التّام، كما يقال كلّ متحرك إمّا جماد و إمّا[۲] حيوان و إمّا[۳] نبات، و كلّ جماد جسم و كلّ حيوان جسم و كلّ نبات جسم، فإنّ هذه قضايا كثيرة، و قولنا كلّ متحرک جسم الّذي هو النتيجة لايلزم ههنا إلّا من تسليم هذه القضايا كلّها.

و لايصح ما يقوله[۴] بعض الظاهريين:[۵] «إنّ كلّها مقدمة واحدة»، فإنّا نقول كلّ حيوان و نبات و جماد جسم ـ كما بيّن لک[۶] فيما سبق ـ أنّه لايمكن جمعها،[۷] أو يقال: إنّها نتيجة لايقوم[۸] عليها قياس واحد بالذات، و هو محال أيضاً، فإنّ القياسات و إن كثرت في تبيين مقدمات قياس مطلوب، يكون الناتج بذاته قياس واحد. و إذا اعتبرت، تبيّن[۹] لک الصحيح فيما ذكرنا.

و **أمّا القياسات المركبة**: فإنّها قياسات تسوق نحو نتيجة واحدة و هي مثبتة[۱۰] لمقدمتي قياس ناتج لها[۱۱] بالذات، و تنقسم إلى قسمين: إلى ما ذكرت[۱۲] فيه النتائج مجعولة تارة نتيجة و تارة مقدمة، و إلى ما يطوى فيه النتائج فلا يذكر فيه[۱۳] إلّا النتيجة الأخيرة مركبة من أكبر آخر[۱۴] المقدمات و أصغر أوّلها،[۱۵]

۱ـ في: ـ م
۲ـ و إمّا: أو الف
۲ـ و إمّا: أو الف
۴ـ يقوله: بقوله الف، د
۵ـ الظاهريين: الظاهرتين الف
۶ـ كما بيّن لک: لما بين م/ لما بين لک الف
۷ـ لا يمكن جمعها: لا يكون جمعهما الف
۸ـ يقوم: تقوم الف
۹ـ تبيّن: تتبيّن د
۱۰ـ مثبتة: مبنيّة الف، د
۱۱ـ لها: كلّها م / لهما الف
۱۲ـ ذكرت: ذكر م
۱۳ـ فيه: ـ د
۱۴ـ اكبر آخر: أكثر أجزاء الف
۱۵ـ أوّلها: أقلها الف

و الناتج[1] بالذات لها هو القياس المؤلّف من هذين المقدمتين.

و قد ظنّ أنّ قول القائل:«كلّما كانت الشّمس طالعة فالنهار موجود، و كلّما كان النهار موجوداً[2] فالأعشى يبصر، و الشّمس طالعة فالأعشى يبصر» قياس بسيط من هذه المقدمات و هو خطأ؛ فإنّه «مركب مفصول» و قد طوي فيه«كلّما كانت الشّمس طالعة فالأعشى يبصر» و لابدّ منه مجمولاً تارة نتيجة[3] و تارة مقدمة، ثم يستثنى.

و قد[4] ظنّ بعض أهل العلم أنّ هذا يمكن أن يتم قياساً منتصباً على هذه النتيجة مع هذا الاستثناء مركباً دون قياس اقتراني ، بأن يجعل[5] استثنائياً[6] كلّه، كما يقال كلّما كانت الشّمس طالعة فالنهار موجود، و الشمس طالعة فالنهار موجود. و كلّما[7] كان النهار موجوداً فالأعشى يبصر، لكن النهار موجود فالأعشى يبصر.

و أقول: إنّ هذا لايتصور أن يتادى إلى هذا الاستثناء المذكور و النتيجة ما لم يجتمع[8] طرفا القياس المذكور، فإنّ قولنا«كلّما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود، و كلّما كان النهار موجوداً فالأعشى يبصر» قياس اقتراني صحيح. و ما لم يجتمع[9] الطرفان و هما[10] قولنا«كلّما كانت الشمس طالعة فالأعشى

١ـ الناتج: النتايج د

٢ـ موجوداً: موجود الف

٣ـ نتيجة: ـ الف

۴ـ قد: ـ د

۵ـ بأن يجعل: يجعل د/ بأن يخل الف

۶ـ استثنائياً: استثنائنا د

٧ـ و كلّما: كلّما الف

٨ـ يجتمع: يجمع د

٩ـ يجتمع: يجمع د

١٠ـ هما: بهما الف، م

يبصر» لايمكن الاستثناء المذكور، لأنّ استثناء[۱] أنّ الشّمس طالعة ليلزم أنّ الأعشى يبصر، يستدعي[۲] ايصالاً[۳] فيما بينهما. [و الايصال][۴] فيما بينهما هو نتيجة القياس المذكور، و حذف الأوسط و جمع الطرفين لايمكن إلّا بقياس اقتراني. و فيما ذكر على طريقة الاستثناء[۵] ينحذف استثناء المقدم المذكور و هو قولنا كلّما كانت الشّمس طالعة.[۶]

قد ذكر أنّ كلّ قياس استثنائي انفصالى فيه متصلة منطوية تذكر بالقوّة، كقولك «إمّا أن يكون هذا العدد زوجاً أو فرداً، لكنّه ليس بزوج،[۷] فهو فرد». فكأنّه قيل إذا لم يجتمع القسمان المذكوران وجوداً و عدماً، و ليس أحدهما، فيتعيّن[۸] الثاني. و لابدّ حينئذ من استثناء آخر لعين المقدم لينتج عين[۹] التالي.

والواجب أن يقال:[۱۰] إنّ كلّ قياس استثنائي من المنفصلات في قوّة استثنائي من المتصلات، لما سبق من قبل أنّ كلّ واحد من المتصلة والمنفصلة في قوّة الآخر، لأنّه لايتم إلّا به، فإنّ ما كان متمّماً[۱۱] للقياس لايكون قائماً مقام كلّه مغنياً عنه بحيث يكون ذكر القياس معه لغواً.

و قولنا إذا لم يخل هذا العدد من القسمين المذكورين، أي الزوجية و

۱ـ استثناء: الاستثناء م

۲ـ يستدعي: ستدعى د

۳ـ ايصالاً: أيضاً لا د

۴ـ و الايصال: والاتصال الف، م، د

۵ـ الاستثناء: الاستثنائي الف، د

۶ـ طالعة: + فصل م

۷ـ بزوج: تزوج د

۸ـ فيتعيّن: فتعيّن الف

۹ـ عين: غير الف

۱۰ـ أن يقال: المتصلات د

۱۱ـ متمّماً: متماً م، د

الفردية، و لم يوجد أحدهما و هو المذكور بخصوصه، فيتعيّن الثاني.[1] هذا نفسه أنتج المطلوب دون الحاجة إلى القياس الأول، و لا كذا المنطوي والمتمم أيضاً.[2] بلى إن قيل: إنّه يتأتى معه إضمار هذا الاتصال المذكور فهو صحيح، لما بيّنا أنّه في قوته،[3] و اضمار المتّصل[4] في القياس الانفصالي الاستثنائي أقرب من إضمار الانفصال[5] في القياس الاستثنائي الاتصالي، لأنّ الإنتاج فيه دعوى لزوم مّا، فهو مناسب[6] للاتصال، أمّا لايمكن أن يكون هذا بياناً، لأنّه منطوفيه[7] أو متمم[8] له.

و في قياسات الحمليات يمكن مثل هذا الاضمار الاتصالي، و لايلزم احتياجها إليه، فيقال «كلّما كان كلّ «ج» «ب» » و «كلّ «ب» «ا» »[9] فيلزم أن يكون «كلّ «ج» «ا»»، ثمّ يستثنى العين للعين. و علمت أنّ تكثّر القضايا في[10] المقدم لايكثر المتصلة.[11]

واعلم أنّ ما يقال: «إنّ كلّ ما يصحّ إنتاجه بالأشكال الثلاثة فهو أبين مما لايتبيّن إلّا بشكل واحد،[12] والّذي يتبيّن[13] بضروب كثيرة أبين و أسهل[14] بيانه

۱ـ فيتعيّن الثاني: فتعين الثاني م / فتعين التالي الف

۲ـ و لا كذا المنطوي و المتمم أيضاً: و لا كذلک المنطوي و المتم أيضاً د / و لا كذا المنطوي الف

۳ـ قوته: قرّر الف

۴ـ المتّصل: المتصله د

۵ـ الانفصال: الانفصالي م

۶ـ فهو مناسب: و هو مناسب د/ هو يناسب الف

۷ـ منطوفيه: منطوي فيه د

۸ـ متمم: متم د/ يتمم الف

۹ـ و كلّ «ب» «ا»: و كلّ «ب» الف

۱۰ـ في: ـ د

۱۱ـ المتصلة: + فصل م

۱۲ـ واحد: ـ د

۱۳ـ يتبيّن: تبيّن م

۱۴ـ و أسهل: فاسهل د

مما لايثبت إلّا بضرب[١] واحد» فيه تفصيل.[٢]

و قالوا الكلّي الموجب أصعب إثباتاً من جميع المطالب، لأنّه لايتبيّن إلّا بضرب[٣] واحد من شكل واحد، و هو أوّل الأوّل، و إبطاله سهل؛[٤] فإنّ نقيضه هو[٥] الجزئي السالب أبين، فإنّه يتبيّن في ثلاثة أشكال بستّة[٦] ضروب. و ضده أيضاً أبين و هو السالب الكلّي، و يتبيّن في الشكلين[٧] الأوّل و الثاني بثلاثة أضرب فيهما، فتسعة[٨] أضرب مبطلة له[٩] إمّا بالتضاد أو بالتناقض، و ضرب واحد منتج له. و إثبات الكلّي أصعب من إثبات الجزئي، لأنّ الكلّي[١٠] إذا ثبت،[١١] ثبت الجزئي، و لاينعكس.

ثمّ الكلّي يبطله[١٢] الكلّي بالتضاد و الجزئي بالتناقض، و الجزئي لايبطله[١٣] إلّا الكلّي بالتناقض. والجزئي المطلق[١٤] ـ كيف كان ـ يتبيّن[١٥] في الأشكال الثلاثة بعشرة ضروب. والكلّي لايتبيّن إلّا في الشكلين بأربعة ضروب. و الجزئي الموجب يتبيّن في أربعة أضرب في الشكلين الأوّل[١٦] و الثالث، والكلّي السالب الّذي هو نقيضه لايتبيّن إلّا بثلاثة أضرب في الشكلين الأوّل و الثّاني. و

١ـ بضرب: بضروب د
٢ـ تفصيل: يفصل الف
٣ـ بضرب: بضروب د
٤ـ سهل: أسهل م
٥ـ هو: و هو د
٦ـ بستّة: لستّة د
٧ـ الشكلين: الشكل الف
٨ـ فيهما فتسعة: فيما بتسعة الف
٩ـ مبطلة له: مبطلمه الف
١٠ـ لأنّ الكلّي: لا لى لكلّي الف
١١ـ ثبت: أثبت د
١٢ـ الكلّي يبطله: الكلّ يبطله الف/ الكلّي تبطله د
١٣ـ يبطله: تبطله د
١٤ـ المطلق: مطلقاً د
١٥ـ يتبيّن: تبيّن م
١٦ـ الأوّل: الأولين د

ضدّ الكلّي السالب و هو الكلّي الموجب يتبيّن بضرب واحد، فيبطل الكلّي السالب خمسة أضرب و يصححه ثلاثة. و إبطاله أيضاً[1] أسهل من تصحيحه. هذا على ما قيل و هو محل النّظر.

مباحثة و تحقيق[2]

فنقول:[3] قولهم «إنّ الكلّي الموجب أصعب إثباتاً، و الجزئي السالب الّذي هو نقيضه سهل و كذا غيرهما»، إمّا أن يعني بحسب الصّورة أو بحسب المادّة الخاصّة أو بحسبهما جميعاً. و لايتصور أن يكون بحسب الصورة، فإنّ الكلّي الموجب من حيث هو كلّي موجب نتيجة الضرب الأوّل من الشكل الأوّل و كما أنّ الشكل الأوّل أبين الأشكال، فالضرب الأوّل أبين الضروب، و الكلّي[4] الموجب يتبيّن بأبين[5] الضروب فهو إلى البيان أقرب.[6]

و إن كان بحسب المادّة فلا يصح الحكم المطلق، فإنّ من المواد ما يصح فيها الكلّي الموجب و لايصح السالب[7] الجزئي أصلاً، و من الموادّ ما يصح فيها السالب الجزئي و لايصح الموجب الكلّي أصلاً. فإذا كانت المادّة صحيحة يكفيها[8] ضرب واحد، أيّ ضرب كان. و إن بيّن[9] ذلك المطلوب على تلك المقدمات بضروب[10] كثيرة، لايزيد[11] على البيان بضرب واحد شيئاً. و إنّ

۱ـ و إبطاله أيضاً: فإبطاله د

۲ـ مباحثة و تحقيق: ـ د

۳ـ فنقول: فيقول الف، د

۴ـ و الكلّي: فالكلّي د/ هو الكلّي و الكلّي الف

۵ـ بأبين: فأبين د/ مابين الف

۶ـ أقرب: الأقرب أقرب د/ لقرب الف

۷ـ السالب: السلب الف، م

۸ـ يكفيها: يكفها الف

۹ـ بيّن: تبيّن الف

۱۰ـ بضروب: ضروب الف

۱۱ـ يزيد: يرتد د/ زيد الف

كانت المواد خفية و ثبتت [۱] بضروب كثيرة، [۲] لايفيدها شيئاً. ثمّ من [۳] العجب أنّ من حيث الصورة جميع ضروب الشكلين يعود [۴] إلى ضرب من الضروب الأربعة للشكل [۵] الأوّل.

فالسالب [۶] الجزئي يتبيّن [۷] بضرب واحد من الشكل الأوّل، أو بما [۸] يتبيّن بضرب واحد من الشّكل الأوّل، [۹] فإنّ جميع الضروب لا [۱۰] يمكن تبيينها [۱۱] على ما اشتهر منهم إلّا بضروب الأوّل. فالكلّي السالب يتبيّن [۱۲] بضرب واحد منه أو يحتاج إليه التبيين في الأخير البتّة، و كذا [۱۳] الجزئي الموجب و الكلّي الموجب بضرب واحد أيضاً. فلا يثبت ما ذكروا. [۱۴]

ثمّ إن أخذ بحسب الوضع أو [۱۵] الحمل الطبيعي ففي أكثر الموادّ الطبيعي نمط واحد يقع على شكل واحد [۱۶] بل على ضرب واحد، و سنذكره.

و إن كان بحسب الموادّ و الصور [۱۷] جميعاً، فيختلف [۱۸] الحال باختلاف

۱ـ و ثبتت: يثبت د/ و يثبت الف

۲ـ كثيرة: كثره الف/ + خفيه «بدل» م

۳ـ من: ـ د /ان من الف

۴ـ يعود: نعود د

۵ـ الأربعة للشكل: الشكل الف

۶ـ فالسالب: والسالب م

۷ـ يتبيّن: + بضرب أو بما يتبيّن د

۸ـ أو بما: و بما الف

۹ـ أو بما يتبيّن بضرب واحد من الشّكل الأوّل: ـ د

۱۰ـ لا: + لا م

۱۱ـ تبيينها: منها الف

۱۲ـ يتبيّن: تبيّن الف

۱۳ـ و كذا: و كذلك د

۱۴ـ فلا يثبت ما ذكروا: فلا يثبتا ما ذكروا د/ بلا يتبين ذكرنا الف

۱۵ـ أو: و د

۱۶ـ يقع على شكل واحد: ـ الف

۱۷ـ الصور: الضروب الف

۱۸ـ فيختلف: فتختلف د

الموادّ و ظهورها و خفائها و أحوالها و [1] أوضاعها الطبيعية، فلا يمكن الحكم على مجرد القضايا.

و إن عني بذلك ما لايتخصّص [2] بمادّة مادة ـ أيّ مادّة كانت ـ و لاالسالب من حيث هو السالب، و الموجب من حيث هو موجب، بل أنّ القضايا الكليّة كلّها و السوالب كلّها إن اعتبرت يكون نسبة [3] جميع السوالب ـ كيف كانت [4] ـ أو الجزئيات منها إلى الإثبات بالأقيسة الكثيرة أقرب من نسبة [5] جميع الموجبات، فليس هذا كلاماً علمياً، و لايأتي [6] لنا الحصر [7] و الاعتبار. و كأنّه يشبه احتمالات الفقهاء، فليس فيما ذكروا [8] في هذا متانة [9] و قوّة.

على أنّ القضايا المحصورات كلّها في قوّة موجبة كليّة. أمّا السالبة الكليّة إذا جعل السلب جزء [10] محمولها، صارت موجبة كليّة. و أمّا الفرق بين السالبة البسيطة [11] والموجب المعدول في المعدوم [12] فقد ذكرنا كيفيّة حاله في المحصورات في باب العدول و التحصيل، و أنّ أمره في المقول على الكلّ قريب. [13] و أمّا الجزئيات فلها في أنفسها كلّ ما نفرض [14] له اسماً معيّناً فتصير [15] كليّة وتصير موجبة، فالكليّة الموجبة أمّ القضايا لأنّ جميع القضايا في قوّتها.

١ـ و: في د

٢ـ يتخصّص: يختصّ الف

٣ـ نسبة: نسبتة د

۴ـ كانت: كان الف

۵ـ نسبة: نسبته د

۶ـ يأتي: تتأتى د

٧ـ الحصر: أنّ الحصر

٨ـ ذكروا: ذكر م، د

٩ـ متانة: بيانه الف

١٠ـ جزء: جزأ الف

١١ـ السالبة البسيطة: السالب البسيط د/ الأسالب البسيطة الف

١٢ـ المعدوم: الملزوم د

١٣ـ على الكلّ قريب: بل الكلّ قريب د/ على الكلّ قرب الف

١۴ـ نفرض: يفرض د، م

١۵ـ فتصير: فيصير الف

فصل[1] [۶]

في قياس الخلف

و قد علمت أنّه من جملة[2] الأقيسة المركبة، و هو قياس يثبت حقيقة[3] المطلوب بإبطال نقيضه لمحال يلزمه. فإذا بطل النقيض، تعيّن المطلوب، إذ الحقّ لايخرج من أحد طرفي[4] النقيض.

و هو مركب من قياسين: اقتراني و استثنائي.[5] مثاله: «إن[6] لم يصدق قولنا ليس بعض «ج» «ب» فكلّ[7] «ج» «ب»» و «كلّ «ب» «ا»» (مقدمة بيّنة بنفسها[8] أو بينت[9] بقياس)؛ فينتج:[10] «إن لم يصدق ليس[11] بعض «ج» «ب»، فكلّ «ج» «ا»».

١ـ فصل: ـ د، الف
٢ـ جملة: جملته د/ جهة الف
٣ـ حقيقة: حقيقية د/ حقيه م
۴ـ أحد طرفي: طرفين د
۵ـ و استثنائي: فاستثنائي م
۶ـ إن: و إن د
٧ـ فكلّ: و كلّ د
٨ـ بنفسها: لنفسها الف
٩ـ بينت: بينة الف، م
١٠ـ فينتج: فلينتج د
١١ـ ليس: ـ م

و قد كان اقتران[1] القياس من متصلة و[2] حملية، ثمّ نأخذ[3] النتيجة و نستثني[4] نقيض تاليها،[5] فينتج نقيض المقدم. فنقول لكن ليس كلّ «ج» «ا». فينتج قولنا: «ليس لم يصدق قولنا ليس كلّ «ج» «ب»»، بل هو صادق.

و هو في الجملة: أخذ نقيض المطلوب و تقرنيه[6] مع مقدمة صادقة و استنتاج المحال عنه، حتّى يتبيّن أنّ المؤدّي صدقه إلى المحال محال. و ينبغي[7] أن يتبين أنّ الكذب المحال لم يلزم من الصورة و لامن المأخوذة[8] صادقة، فتعين كذب نقيض المطلوب.

و لايبنى الخلف على الضدّ كما يقال: «إن لم يصح كلّ «ج» «ب»، فلا شيء من «ج» «ب»»، لأنّ المتضادات و إن لم يجتمع على الصدق يجتمع على الكذب، فلا يلزم من بطلان ضدّ الشيء صحة ذلك الشّيء.

فالكلّي[9] الموجب لايمكن تبيينه بالخلف على الشكل الأوّل لأنّ نقيضه سالبة جزئية غير صالحة لكبرويته لأنّها جزئية، و لالصغرويته لأنّها سالبة، و يمكن بالشّكل الثّاني بأن يجعل صغراه و بالثالث بأن يجعل كبراه.

و الكلّي السالب أمكن بيانه الخلفي بالأشكال الثلاثة، لأنّ نقيضه هو الموجب الجزئي و هو صالح لصغروية الأوّل و الثّاني لاغير و لصغروية الثالث و لكبرويته.[10]

۱ـ اقتران: إقران م

۲ـ متصلة و: + أو «بدل» م

۳ـ نأخذ: يأخذ الف

۴ـ نستثني: استثناء م

۵ـ تاليها: تالها الف

۶ـ تقرنيه: بقرينة م، د

۷ـ ينبغي: ـ الف

۸ـ من المأخوذة: المأخوذ م / المأخوذة الف

۹ـ فالكلّي: و الكلّي م

۱۰ـ لكبرويته: كبرويته الف، د

و هو و الجزئي الموجب يتبيّن [1] أيضاً بالثّلاثة، لأنّ نقيضه السالب الكلّي صالح لكبروية [2] الأول و الثالث لاغير و صغروية الثاني و كبرويته.

والجزئي السالب نقيضه الكلّي الموجب و هو صالح لصغروية جميع الأشكال و كبرويتها.

و أمّا ردّ الخلف إلى المستقيم فنأخذ نقيض [3] النتيجة المحالة و نقرنه [4] مع المقدمة الصادقة، فينتج المطلوب بعينه. و إذا [5] كان الكلّي الموجب هو [6] المطلوب، و قد بيّن أن تبيينه ليس إلّا بالثّاني [7] والثالث، فيرتد [8] إلى الاستقامة على منهاج الأوّل.

والكلّي السالب بيانه الخلفي بالثلاثة، و المقدمة الصادقة إن كانت سالبة و استعملت على نهج الأوّل و الثالث، فيرتد عند الاستقامة إلى الثّاني و منه يرتد إلى الأوّل. و إن كانت موجبة فلا قرين لها في الثاني إذ لايتأتى فيه من الموجبتين قياس إلّا على ما استثني، بل يتبيّن بالأوّل و الثّالث بالقياس الخلفي.

فإن كانت الصّادقة كبرى فيهما فالارتداد إلى الثّاني. و لايمكن في الأوّل جعل الحقّة [9] صغرى فيصير الكبرى جزئية، و يمكن في الثالث، و يرجع عندالاستقامة إلى الأوّل.

والجزئي الموجب بيانه الخلفي على الأشكال الثلاثة ممكن، فإذا ارتد،

١ـ يتبيّن: تبيّن د

٢ـ لكبروية: للكبروية الف / الكبروية د

٣ـ فنأخذ نقيض: فيأخذ النقيض الف

۴ـ نقرنه: بقرينة د

۵ـ و إذا: سواء الف

۶ـ هو: و هو الف

٧ـ بالثاني: بالتالي الف

٨ـ فيرتد: يرتد الف

٩ـ الحقّة: الحد الف / الجزئيه «بدل» م

رجع الأوّل إلى الثالث، و الثالث إلى الأوّل. و في الثاني إن استعملت الحقة كبرى فإلى الأوّل و إلّا إلى الثالث.

والجزئي السالب[١] قد يبيّن[٢] إمكانه على الأشكال الثلاثة، فإن كانت المقدمة الصّادقة موجبة فيصح[٣] في الأوّل[٤] و الثالث. فإن كانت كبرى فمنهما إلى الثّاني و إلّا من كلّ واحد منهما إلى الآخر. و إن كانت سالبة لايمكن فيها إلّا كبرى[٥] لما علمت. و تردها[٦] عند الاستقامة إلى الثاني. و في الثاني إن[٧] استعملت الصادقة السالبة الكبرى فليردّ لدى[٨] الاستقامة إلى الأوّل، و إلّا[٩] إلى الثالث. و لايمكن أخذ[١٠] الحقة في الثاني موجبة.

* * *

١ـ السالب: الثالث د

٢ـ يبيّن: بيّن د

٣ـ فيصح: و يصح د

٤ـ في الأوّل: فالأوّل الف

٥ـ فيها إلّا كبرى: فيهما إلّا كبرى د / فيها الكبرى الف

٦ـ تردها: مردهما د، م

٧ـ إن: إذا الف

٨ـ فليردّ لدى: فالمرد الّذي الف

٩ـ إلّا: لا الف

١٠ـ أخذ: أحد الف

فصل[1] [۷]

[قياس العکس]

و إذا ضبطت ما ذکرنا، لک أن تعتبر[2] بنفسک عکس القياس في الأشكال، و عکس القياس هو أخذ نقيض النتيجة أو ضدّها و تقرنيه بإحدى[3] المقدمتين فينتج نقيض المقدمة الأخرى أو ضدها. و إذا[4] أردت أن تحذف[5] أداة الترديد و الانفصال فتأخذ[6] أنّه هو أخذ[7] مضادّ النتيجة المشارک لها في الأجزاء الأصلية و تقرينه بإحدى المقدمتين، فينتج ما يبطل المقدمة الأخرى.

و يستعمل في الجدل لإبطال[8] القياس. مثاله من الشّكل الأوّل «کلّ «ج»

۱ـ فصل: ـ د، الف

۲ـ تعتبر: يعتبر د

۳ـ تقرنيه بإحدى: يقرن به احدى الف

۴ـ إذا: ان د

۵ـ تحذف: يحذف الف

۶ـ فتأخذ: فيأخذ الف، د

۷ـ أخذ: أحد الف

۸ـ لإبطال: الإبطال د

«ب» و كلّ «ب» «ا»». «فكلّ «ج» «ا»». و ضدّه «لاشيء من «ج» «أ»»، و نقيضه «ليس بعض «ج» «ا»». و[١] قرنّا أحدهما بالكبرى ينتج من الثاني «ليس[٢] بعض «ج» «ب»» إن قرنّا النقيض، أو «لاشيء من «ج» «ب»» إن قرنّا الضد،[٣] فيبطل الصغرى بالاقتران[٤] الأوّل بالتناقض و الثاني بالتضاد. و إن قرنّاهما بالصغرى لاينتج إلّا إبطال الكبرى بالتناقض، لأنّ التأليف من الثالث. و قد عرفت أنّه لاينتج غير الجزئية.

و إذا كان نقيض النتيجة جزئياً، لايمكن إبطال إحدى المقدمتين به ـ أيّها[٥] كان ـ إلّا بالتناقض. فإنّه لاتضاد بين[٦] الكلّي و الجزئي و لابين الجزئيتين.[٧] والّتي يراد إبطالها لاتخرج منه.[٨]

و انعكاس قرائن الأوّل عند إبطال الصغرى يكون إلى الثاني و الكبرى إلى الثّالث. و في الثّاني عند إبطال صغراه إلى الأوّل و عند إبطال كبراه إلى الثّالث. و في الثّالث عند إبطال صغراه إلى الثّاني و عند إبطال كبراه إلى الأوّل.

مباحثات[٩]

إعلم أنّه أخطأ من ظنّ أنّ ناتج الجزئي[١٠] مطلقاً يجب أن يقع إبطال إحدى

١ـ و: أو د
٢ـ ليس: ـ د
٣ـ الضد: بالضد د
٤ـ بالاقتران: الاقتران الف/ الاقران د
٥ـ أيّها: أنهما الف/ أيّهما م
٦ـ لاتضاد بين: لاتضادين الف
٧ـ الجزئيتين: الجزئتين الف، م
٨ـ منه: منها الف
٩ـ مباحثات: مباحث الف/ ـ د
١٠ـ الجزئي: الجزئيى الف، م

مقدمتيه[١] بالتناقض، بحيث لايتصور أن يقع إبطال كليهما بالتضاد. فإنّ هذا لايستمر في جميع الأشكال، بل الضربان الأولان من الشّكل الثّالث ينتجان جزئية، و نقيض نتيجتهما كلّي و المقدمتان في الضربين أيضاً كلّيتان.

و عكس قياس الثالث لايقع إلى الثالث كما عرفت فيه و في غيره، بل إلى الشكلين الآخرين،[٢] و نتيجة الكليتين فيهما كلية. فيقع الإبطال لأيّ المقدمتين ـ كان ـ من الثالث في الضربين الأولين بالتضاد مع أنّ النتيجة جزئية[٣] فيهما.

بل في الشكلين الأولين إذا كانت النتيجة جزئية، يجب أن يقع إبطال إحدى المقدمتين بالتضاد و الأخرى بالتناقض؛ لأنّ النتيجة إذا كانت جزئية فلا ضد لها بل لها نقيض كلّي. و كانت ضروب الشكلين الأولين الناتجة للجزئي فيها جزئي و كلّي. فلا يبطل الكلّي بالكلّي[٤] إلّا بالتضاد، و الجزئي إلّا بالتناقض.

واعلم أنّ ضدّ النتيجة قد يبطل[٥] إحدى المقدمتين بالتضاد،[٦] و قد يبطل بالتناقض.[٧] و نقيض النتيجة قد يبطل بالتناقض إحدى المقدمتين و قد يبطل بالتضاد.[٨] فلا[٩] يلتفت إلى من أوجب أنّ ضدّ النتيجة يبطل[١٠] المقدمة بالتضاد و النقيض بالتناقض.

و تعلم[١١] ممّا سبق أنّ النتيجة إذا كانت كلية نقيضها لايبطل[١٢] أحداً

١ـ مقدمتيه: المقدمتيه د
٢ـ الآخرين: الأخيرين م
٣ـ جزئية: جزء الف
٤ـ بالكلّي: الكلّي الف، د
٥ـ يبطل: تبطل د
٦ـ بالتضاد: بالتناقض الف
٧ـ بالتناقض: بالتضاد الف
٨ـ و نقيض النتيجة قد... تبطل بالتضاد: ـ الف
٩ـ فلا: فلما د
١٠ـ يبطل: تبطل د
١١ـ تعلم: يعمل الف
١٢ـ يبطل: تبطل د

من المقدمتين البتّة بالتضاد، لأنّ النقيض جزئي. و قد علمت أنّ النقيض الجزئي و جميع[1] الجزئيات لايبطل[2] بالتّضاد شيئاً، فههنا النقيض لايبطل[3] إلّا بالتناقض، بل[4] ضدها يبطل[5] كلّاً من المقدمتين بالتّضاد فههنا الضد لايبطل[6] إلّا بالتضاد.

و جميع الضروب في الشكلين الأخيرين[7] إذا ثبتت بالخلف، لو[8] قطعت النظر عن التصحيح و تركت الربط الشرطي المذكور في الخلف كقولك: «إن لم يصحّ كذا، صح كذا» فوجدت[9] ما ذكرته في الخلف إلى إبطال الصادقة عكساً للقياس في ذلك الضرب. و كلّ ضرب من الضروب المذكورة في الشكلين الأخيرين[10] إذا ثبتت[11] بالخلف، فإذا[12] رددت ذلك الخلف إلى المستقيم يكون ذلك الضرب بعينه.

فكلّ[13] ضرب بيّن بالخلف فهو نفس مستقيم ذلك الخلف، و كلّ ضرب له عكس قياس إذا جعل عكس قياسه أصلاً يقع هو في عكس قياس ضرب ما من ضروب عكس قياسه، و كلّ ضرب من ضروب لها خلف، فلو[14] قطعت النظر عن التصحيح و الروابط الاتصاليّة، وجدت ذلك الضرب و خلفه كلّ واحد إذا جرّدت

١- جميع: جمع د
٢- يبطل: تبطل د
٣- يبطل: تبطل د
۴- بل: بلى د، م
۵- يبطل: تبطل د
۶- يبطل: تبطل م، د
٧- الأخيرين: الآخرين الف، د
٨- لو: أو الف
٩- فوجدت: فوجده الف
١٠- الأخيرين: الآخرين الف
١١- ثبتت: ثبت الف
١٢- فإذا: و إذا الف
١٣- فكلّ: و كلّ الف
١۴- فلو: لو د

النظر إليه عكس قياس للآخر.[١] فإنّ كلّ ردّ إلى مستقيم هو عكس قياس خلفه إذا قطع النّظر عن التصحيح و الروابط الاتصاليّة.[٢]

و من[٣] الفرق بين الخلف و[٤] عكس القياس: أنّ عكس القياس لايتأتى[٥] إلّا بعد قياس مفروغ[٦] عنه، والخلف قد يتأتى[٧] ابتداءً. و من حيث الغاية[٨] أنّ عكس القياس لمنع[٩] جدلي - على ما ذكروا - للقياس، والخلف مقصده[١٠] ليس منع القياس، بل تصحيح المطلوب و إن كان قد يتفق أن يبطل بالخلف[١١] قياس. و إن ثبت[١٢] بمقدمات عكس القياس مطلوب صحيح و لكن لامن حيث هو عكس القياس، بل من حيث هو قياس قائم[١٣] على المطلب، والغاية في عكس[١٤] القياس أمر آخر.

والفرق بين ردّ الخلف إلى المستقيم مع روابط الخلف الاتصالية، و بين عكس القياس: أنّ الخلف و المستقيم الّذي يردّ[١٥] الخلف إليه[١٦] قد يصححان

١ـ للآخر: الآخر م
٢ـ الاتصاليّة: الاتصال د
٣ـ من: بين الف
۴ـ و: ـ الف
۵ـ يتأتى: يأتي د
۶ـ مفروغ: مفروع الف، د
٧ـ والخلف قد يتأتى: فيه الخلف قد يتأتى الف/ الخلف قد يأتي د
٨ـ الغاية: ـ الف
٩ـ القياس لمنع: القياس يمنع م / لمنع الف
١٠ـ مقصده: يقصده الف
١١ـ بالخلف: الخلف م، الف
١٢ـ ثبت: يثبت م، الف
١٣ـ قائم: ـ الف
١۴ـ عكس: ـ الف
١۵ـ يردّ: ترد م
١۶ـ الخلف إليه: إليه الخلف الف، م

كلاهما مطلوباً واحداً، و لايتصور أن يصحح[1] قياس و عكسه مطلوباً واحداً.

فتبيّن[2] خطأ من ظنّ أنّ ردّ الخلف إلى المستقيم هو بعينه عكس القياس من جميع الوجوه، بل[3] هو من جهة واحدة يناسب و هو هو بشرط[4] قطع النظر عن التصحيح والروابط الشّرطية و نحوها على ما ذكرنا. و لو لاعثرات[5] النّاس ههنا ماكنّا طوّلنا، فإنّه ليس في هذه الأشياء فائدة غير تشحيذ الطبع و التمرّن.

و أمّا في المباحث و المجادلات: فإنّ أحد الخصمين إذا ركب قياساً فمفروغ[6] عنه أنّه إذا كان بيّن المقدمات، لايتأتى عكس القياس على وجه مفيد،[7] لأنّ نقيض البيّن ظاهر[8] الفساد إلّا بمغالطة ما.[9] و إن كانت المقدمات غير بيّنة فالموقف الأوّل طلب تصحيح كلّ من المقدمتين أو إبطالهما[10] إن كان يتأتى، والنظر في صورتها و مادّتها و أحوالها. ثمّ إذا لم يتأت للخصم تبيين[11] المقدمات إمّا لعجزه أو لأنّ المقدمات ليست أبين من النتيجة، فإذا جاء الخصم الآخر و ركّب لقياسه العكس، فإمّا أن يلتزم تبيين كلّ من المقدمتين الموردتين في قياسه العكسي، و من جملتهما[12] نقيض نتيجة خصمه[13] المجعول[14] مقدمة،

١ـ يصحح: يصح د

٢ـ فتبيّن: فتبيين د

٣ـ بل: بلى د

٤ـ بشرط: يشترط الف

٥ـ لو لا عثرات: لو لا عثر الف

٦ـ فمفروغ: فمفروع الف، د

٧ـ مفيد: تفيد م / تقيد الف

٨ـ ظاهر: الظاهر الف

٩ـ ما: ـ الف

١٠ـ إبطالهما: إبطالها د

١١ـ تبيين: تبين الف، م

١٢ـ جملتهما: جملتها الف

١٣ـ نتيجة خصمه: نتيجة نتيجة خصم د

١٤ـ المجعول: المجعولين «بدل» م

فإذا بينها بقياس فهو مقاومة على النتيجة، و لايبقى[۱] للعكس فائدة. و إذا تمّ مقصده بالمقاومة فهو في أوسع غناء[۲] عن تركيب[۳] عكس القياس.

ثمّ إن لم يلتزم ببيان المقدمة المذكورة أو بيّن ثمّ تمّ، فحاصل تتميم[۴] القياس[۵] الّذي هو عكس القياس لم يكن غير[۶] إبطال مقدمة، لابيان هذا القياس، فإنّه إذا بينت[۷] المقدمات و من جملتها نقيض نتيجة الخصم، استغنى عن إبطال مقدمة بنقيض نتيجتها حتي إذا بطلت[۸] المقدمة، بطلت[۹] نتيجتها، فيصحّ النقيض، فيكون صحة النقيض قد بيّن بإبطال المقدمة الّتي إبطالها إنّما تبيّن[۱۰] بأخذ ذلك[۱۱] النقيض صحيحاً، فيكون فيه شبه[۱۲] دور.

و هذا. فإن[۱۳] كان الغرض إبطال المقدمة لاليتأدى[۱۴] البيان إلي النتيجة، بل لإظهار أنّ المقدمة ليست أبين من النتيجة؛ فيكفيه أن يدعي أنّ المقدمة ليست أبين من النتيجة أو هي أخفى، و هو موقف حسن، و لايحتاج إلى عكس القياس حينئذٍ، فإنّه إذا ركّب عكس[۱۵] القياس لابدّ و أن يطالب بفائدة قوله أو بيان[۱۶]

۱ـ يبقى: ينتفي الف
۲ـ غناء: عني الف
۳ـ تركيب: تركب الف
۴ـ تتميم: يتمم د
۵ـ القياس: + من د
۶ـ غير: عين الف
۷ـ بينت: يتبينت د/ ثبت الف
۸ـ بطلت: يطلب الف
۹ـ بطلت: تبطل د/ يطلب الف
۱۰ـ تبيّن: بين د
۱۱ـ ذلک: ذاک د
۱۲ـ شبه: شبيه الف/ شبهه م
۱۳ـ هذا فإن: هدر فإن م / هذی فإن د
۱۴ـ ليتأدى: لتأدی الف
۱۵ـ عكس: عكسي الف
۱۶ـ بيان: ببيان د

مقدماته. و بيان المقدمات لاوجه لها، فتذكر[١] الفائدة، و ذكر الفائدة يغني[٢] عن عكس القياس جدلاً و تحقيقاً. فتبيّن أنّ عكس القياس لافائدة فيه معتبرة في الجدل و لافي التحقيق،[٣] بل فائدته في التصنيف التشحيذ والتعويد[٤] بالتراكيب و مناسبات الأقيسة.[٥]

* * *

١ـ فتذكر: فنذكر د
٢ـ يغني: يعني الف، د
٣ـ التحقيق: الحقيقة الف
٤ـ التعويد: التقويد د، م
٥ـ بالتراكيب و مناسبات الأقيسة: بالتركيب و بأسباب الباقية الف

فصل[1] [۸]

[قياس الدور]

و ههنا لهم أمر آخر و هو ما سموه قياس الدور.[2] و هو أخذ النتيجة مع عكس إحدى[3] مقدمتيها لينتج[4] المقدمة الثانية، فيصير النتيجة ناتجة لما ينتجها. و يورد في الجدل لمنع القياس إذا كان في القياس مقدمة غير بيّنة و بغير لفظ النتيجة لإيهام[5] التغاير. و إنّما يصح في المقدمات المتعاكسة[6] حتى يتحفظ[7] الكمية كقولنا «كلّ إنسان متعجب»، و «كلّ متعجب[8] ضحاك[9]» «فكلّ[10] إنسان

١ـ فصل: ـ د، الف

٢ـ الدور: للدور الف

٣ـ عكس إحدى: أخذ عكس م / عكس أحد «بدل» م

٤ـ لينتج: لنتيجة د

٥ـ لإيهام: لإبهام الف، د

٦ـ المتعاكسة: التعاكسة الف

٧ـ يتحفظ: ينحفظ م، الف

٨ـ متعجب: متعجباً الف

٩ـ ضحاك: ضاحك م

١٠ـ فكلّ: و كلّ د

ضحاک».

و إذا أردنا أخذ[1] النتيجة و هو «كلّ إنسان ضحاک». و قرناه بعكس الكبرى، و هو «كلّ ضحاک متعجب»، فينتج «كلّ إنسان متعجب»، و هو الصغرى، فهٰهنا كانت النتيجة صغرى.

و إن عكست الصغرى، جعلت النتيجة للقياس كبرى، فينتج كبرى القياس.[2] اللهم إلّا[3] إذا كان في القياس صغرى جزئية لايصلح أن يتخذ كبرى في الأول؛ فليس هٰهنا إلّا اقترانه[4] بالكبرى المنعكسة، لينتج الصغرى؛ أو كان في الشّكل الأوّل الكبرى سالبة، فليس إلّا اقتران[5] النتيجة بالصغرى المنعكسة، والنتيجة مجعولة كبراها لينتج الكبرى.

و إن أردنا في الشّكل الأوّل -إذا كانت الكبرى سالبة- أن نستنتج الصغرى بالدور، فقد يتأتى[6] في بعض المواضع في السوالب[7] الكليّة الّتي تنعكس كليّة سالبة. و إذا[8] جعل السلب جزء أحد الجزئين[9] للمقدمة، تنعكس كليّة مع بقاء[10] السلب في ذلک الجزء، أو ننقله إلى الجز الآخر في جميع الأحوال؛ أعني إذا جعلت كليّة موجبة معدولة و السلب جزء[11] موضوعها، ينعكس والسلب منقول

۱ـ أخذ: ـ د

۲ـ فينتج كبرى القياس: ـ د

۳ـ إلّا: ـ د

۴ـ إلّا اقترانه: الاقرانه د/ الاقترانة الف

۵ـ إلّا اقتران: إلا إقران د/ الاقتران الف

۶ـ يتأتى: ينافي الف

۷ـ في السوالب: للسوالب د

۸ـ و إذا: و إن الف، م

۹ـ الجزئين: الجزئتين م

۱۰ـ بقاء: ابقاء م

۱۱ـ جزء: + ظن م

معه[١] أو منقول إلى ما كان محمولاً، مثل «ممكن الوجود» و «ضروري الوجود» و «العدم». فلنا[٢] أن نقول لاشيء من أحدهما هو الآخر. و كذلك كلّ ما ليس أحدهما هو الآخر أي موصوف به، و كلّ ما يوصف بأحدهما ليس هو الآخر أي[٣] ليس موصوفاً بالآخر.

فإذا[٤] كان القياس هو أنّ كلّ معلول ممكن الوجود،[٥] و لاشيء من ممكن الوجود بضروري، أي ضروري الوجود[٦] والعدم.[٧] فلا شيء من المعلول هو[٨] ضروري الوجود و العدم.

ففي الدور إذا رمنا استنتاج الصغرى الموجبة، جعلنا النتيجة معدولة يكون السلب جزء محمولها، كقولنا كلّ معلول فهو ليس بضروري[٩] الوجود والعدم، والكبرى نعكسها سالبة و نجعلها معدولة و يكون السلب[١٠] جزء موضوعها،[١١] كقولنا[١٢] كلّ ما ليس بضروري الوجود و العدم ممكن الوجود، و

١ـ معه: عنه م
٢ـ فلنا: قلنا الف، م
٣ـ موصوف به و كلّ... الآخر أي: ـ الف
٤ـ فإذا: و إذا م
٥ـ ممكن الوجود: + بضروري أي ضروري الوجود و العدم الف
٦ـ الوجود: للوجود د
٧ـ و لا شيء من ممكن الوجود بضروري أي ضروري الوجود و العدم: و لا شيء من ممكن الوجود الضروري أعني ضروري الوجود و العدم د/ ـ الف
٨ـ هو: و هو د/ ـ الف
٩ـ بضروري: ضروري م
١٠ـ و يكون السلب: يكون بالسلب الف
١١ـ كقولنا كلّ معلول فهو ليس بضروري الوجود و العدم ...السلب جزء موضوعها: ـ د
١٢ـ كقولنا: كقولك الف

جعلنا هذه كبرى النتيجة المعدولة، فينتج الصغرى و هو كلّ معلول ممكن الوجود.

بحث و تعقب[١]

واعلم أنّ مثل هذا و إن كان[٢] فيه حيلة[٣] مّا، ليس ممّا يتأتى في مواد كثيرة، فإنّ قولنا كلّ ما ليس «بـ«ب» «ج»» و كلّ ما ليس بـ«ج» «ب» لايتصور إلّا في شيئين لايجتمعان و لايخلو منهما شيء من الأشياء، حتّى لو خرج منهما شيء، لايصحّ أن يقال كلّ ما ليس أحدهما هو الآخر، لاكالعدم الّذي يعتبر فيه إمكان[٤] الملكة فإنّه لايتأتى[٥] أن يقال كلّ ما ليس بعالم فهو جاهل. فإنّ من الموجودات ما ليس بعالم و لاجاهل، و لاكالمتضادين اللذين[٦] لهما واسطة أو يخرج منهما شيء، و لاكالمتناقضين الصريحين يفعل بهما هكذا، كما يقال[٧] كلّ ما هو غير فرس فهو لافرس و ما في معناه. فإنّه هذيان لاحاصل فيه، و تكرار ليس فيه وضع و حمل، بل هذا إنّما يصح في تقاسيم الموجود المطلق بما[٨] هو موجود و أمرها[٩] ظاهر قلّما[١٠] يقع فيها إمكان هذا الدور على وجه مفيد.[١١] و أمّا غاية[١٢]

١ـ بحث و تعقب: ـ د
٢ـ كان: كانت م
٣ـ حيلة: خاصّة الف
٤ـ إمكان: + و الف، م، د
٥ـ يتأتى: + الا الف
٦ـ اللذين: الّذي د
٧ـ هكذا كما يقال: كذا كما يقال الف / هكذي كما يقال م / هكذا د
٨ـ بما: ممّا الف
٩ـ أمرها: أمره الف
١٠ـ قلّما: و قلما م، د / فلما الف
١١ـ مفيد: مقيد الف
١٢ـ غاية: علته الف، د

القضايا فلا سبيل إليه فيها، فهو احتيال عديم الفائدة [۱] لاحاصل له غير تشحيذ مّا [۲] للفكرة.

و أمّا الشكل الثاني فإنّه إذا قيل فيه كلّ «ج» «ب» و لاشيء من «ا» «ب»، فلا شيء من «ج» «ا» لايقرن [۳] النتيجة مع الكبرى، لأنّه يكون من سالبتين و لاإنتاج منهما. و يصح أن تقرن بالكليّة الموجبة الّتي هي صغرى ، و يقع [۴] التأليف على الثالث قبل [۵] عكس الصغرى، و يجب أن تكون منعكسة كليّة كما سبق. فيجعل النتيجة كبراها ليتأتى على الأوّل. فإذا [۶] عكست الصغرى تصير كلّ «ب» «ج» و تقرن بالنتيجة و هي لاشيء من «ج» «ا»، يأتي لاشيء من «ب» «ا» [۷] و يحتاج إلى عكس هذه النتيجة لتكون [۸] كبرى القياس. و بعضهم لم يأخذ [۹] هذا دوراً صحيحاً للحاجة [۱۰] إلى عكس ثان؛ [۱۱] فهذا ينبغي أن يؤخذ [۱۲] في رسم الدور أن يكون النتيجة و عكس إحدى المقدمتين في قياس ناتج بالذات للمقدمة الثانية. و من يعتبر هذا دوراً يجب أن يحذف عن [۱۳] اصطلاحه هذا التقييد، [۱۴] و لامشاحة [۱۵] في الاصطلاحات.

۱ـ عديم الفائدة: عدم الفائدة د

۲ـ تشحيذ مّا: شحذ ما الف، م

۳ـ لا يقرن: لا يقترن د

۴ـ يقع: يصح د

۵ـ قبل: قيل د

۶ـ فإذا: و إذا الف

۷ـ من «ب» «ا»: من «ا» «ب» الف

۸ـ لتكون: ليكون الف، د

۹ـ لم يأخذ: لم يأخذه الف

۱۰ـ للحاجة: وللحاجة الف

۱۱ـ ثان: يأتي م/ تأتي الف

۱۲ـ يؤخذ: يأخذ الف، م

۱۳ـ عن: في د

۱۴ـ التقييد: التعديد الف

۱۵ـ مشاحة: شاحة الف

و أمّا الضرب الثاني من الثاني فإذا[1] قيل لاشيء من «ج» «ب» و كلّ «ا» «ب» و جاءت النتيجة لاشيء من «ج» «ا» لايصح الاقتران[2] بالصغرى إذ[3] يقع الاقتران من سالبتين. و إن اقترنت بالكبرى[4] المعكوسة كليّة ينتج من الثاني الصغرى. و لايمنع[5] صحة ذلک إلّا من أوجب أن يكون القياس الدوري[6] من الأول، وحينئذ[7] يجب أن يذكر في تعريف اصطلاحه قيد[8] آخر.

و أمّا الضرب الثالث منه[9] فالنتيجة لاتقرن[10] بالصغرى، إذ لاتأليف من جزئيتين و لابالكبري إذ لاقياس[11] عن[12] سالبتين. و[13] في الثاني و إن كان لذلک[14] وجه مّا كما يرى[15] المتأخرون، إلّا أنّه لاينتج السالبتان و فيهما ضرورة، أو ما لاينقلب من السلب إلى[16] الإيجاب موجبة.

و أمّا الرابع فالنتيجة لاتقرن[17] فيه بالصغرى إذ لاقياس من جزئيتين سيّما و الجزئيتان سالبتان، مع أنّ السالبة الجزئية لاتنعكس، بل إن قرنت بالكبرى المعكوسة أنتجت الصغرى من الثاني.

١ـ فإذا: إذا د

٢ـ الاقتران: اقترانها م، د

٣ـ إذ: إذا الف

۴ـ بالكبرى: الكبرى الف

۵ـ يمنع: يمتنع د

۶ـ الدوري: لدوري الف

٧ـ وحينئذ: فحينئذ م

٨ـ قيد: قيداً م، د

٩ـ منه: ـ الف

١٠ـ تقرن: يقترن الف

١١ـ قياس: تأليف الف

١٢ـ عن: من م

١٣ـ و: ـ د

١۴ـ كان لذلک: كذلک الف / كان كذلک د

١۵ـ يرى: ترى م

١۶ـ إلى: و «بدل» م

١٧ـ تقرن: يفرق الف

و أمّا الشكل الثالث فإنّ الضرب الأوّل منه [۱] «كلّ «ب» «ج»» [۲] و «كلّ «ب» «ا»» ينتج «كلّ «ج» «ا» » [۳] إذا كان [۴] الحدود مساوية. [۵]

فإذا قرنت [۶] النتيجة بصغرى القياس كما هي مجعولة كبراها من دون عكس، ينتج الكبرى إلّا أنّ في الدّور اعتبر عكس المقدمة [۷] الّتي يقرن بها النتيجة. فإذا عكست الصغرى باقية [۸] صغرى مع النتيجة، ينتج الكبرى على الثالث.

و إذا قرنت [۹] النتيجة بعكس الكبرى ينتج نتيجة إذا عكست تلك النتيجة تكون هي الصغرى، و حال اعتباره دوراً أو لا، كما سبق. و حيث يكون النتيجة سالبة لا تقرن [۱۰] بسالبة، [۱۱] إذ لاقياس عن سالبتين، و لايتأتى من السالب [۱۲] إنتاج موجب إلّا إذا كان السالب في حكم الموجب. و حيث كانت [۱۳] جزئية لاتقرن [۱۴] بجزئية، إذ لا [۱۵] قياس عن جزئيتين، والجزئي لاينتج الكلّي. والنتيجة الجزئية أو السالبة حيث كانتا لا [۱۶] تنتج بالدور إلّا إحدى المقدمتين.

و إذا كانت إحدى المقدمتين جزئية والأخرى سالبة كما في الضرب

۱ـ منه: مثل د

۲ـ كلّ «ب» «ج»: ـ الف

۳ـ كلّ «ج» «ا»: كلّ «ج» د

۴ـ كان: كانت الف، د

۵ـ مساوية: متساوية الف، د

۶ـ قرنت: اقرنت د

۷ـ المقدمة: ـ د

۸ـ باقية: ما فيه م

۹ـ قرنت: اقرنت د

۱۰ـ تقرن : يقترن الف

۱۱ـ بسالبة: بسالبته د

۱۲ـ السالب: السوالب الف

۱۳ـ كانت: كان الف

۱۴ـ تقرن: يقترن الف

۱۵ـ لا: ـ م

۱۶ـ كانتا لا: كانت إلّا م

السادس، يأتي[1] النتيجة جزئية سالبة لا[2] تقرن بالكبرى لسلبها[3] و لابالصغرى لجزئيتها.[4]

بحث و تعقب[5]

و أمّا استعمال الدّور فليس فيه فائدة كثيرة كيف كان، و مع ذلك لايقع في كلّ مادّة، بل يشترط فيه حدود مّا[6] متساوية، مع أنّه ربّما يتفق أن يمكن جعل الحدّ الأعم بالافتراض متساوياً.

والمستعمل للدور لايجوز أن يلتزم[7] بتصحيح المقدمات، فإنّه إن التزم به و من جملة مقدماته نتيجة الخصم فيقررها و[8] يصححها، فيقع الإتفاق على النتيجة و هي كانت المقصود بالنزاع، فيسلّم[9] محل الاختلاف بالذات لاختلاف[10] بالعرض،[11] و من أردى المواقف في المقاومات[12] تسليم ما فيه النزاع، فإنّه نزول[13] لانزول[14] وراءه و لارجعة[15] بعده.

۱ـ يأتي: ما في الف
۲ـ لا: و لا د
۳ـ لسلبها: بسلبها د
۴ـ لجزئيتها: لجزئيها الف، م
۵ـ بحث و تعقب: ـ د
۶ـ ما: ـ الف
۷ـ يلتزم: يلزم م
۸ـ فيقررها و: فتقررها أو د/ فتقهرها و الف/ فتقهرها أو م
۹ـ بالنزاع فيسلم: بالنزاع فيعلم الف/ النزاع فيسلم د
۱۰ـ بالذات لاختلاف: ـ الف
۱۱ـ بالعرض: الفرض د
۱۲ـ أردى المواقف في المقاومات: أردى في المقاومات الف/ أردا المواقف في المتساويات د
۱۳ـ نزول: يزول د/ + و الف
۱۴ـ نزول: يزول د
۱۵ـ لا رجعة: لا رجعت الف

و ربّما يقول الخصم: صححت مطلوبي والتزمت به، و كان مقصد المجادلة هو المطلوب الّذي سلّمته و قد أنتج،[۱] و هذا نزاع آخر، و قد انصرفت[۲] عن مطلوبک الأوّل فيه، فيقع التبكيت[۳] على المبكت.

ثم إن لم يلتزم بتصحيح المقدمات، فليس بقياس[۴] على وجه مفيد[۵] في إيراده قياساً مرتباً. و إن ضم إليه أن يقول إنّ مقدماتک ليست بأبين[۶] من النتيجة، لأنّه ليس إثبات أحدهما بالآخر أولى من العكس، فإنّه يتأتى أن يدير[۷] فيقول كذا و كذا، فهذا الأخير زائد لاحاجة إليه و لااستظهار به، أعني[۸] الدور، فيكون قد اشهتى أن يفعل[۹] نظماً قياسياً[۱۰] فحسب، و الأول كلام تام.

ثمّ المجادل الّذي يعكس القياس أو يدير[۱۱] لايكفيه أن يبكت[۱۲] بعد ايراد المقدمتين دون تصحيح المقدمات أو ذكر غرض. والتصحيح[۱۳] يخلّ فيه،[۱۴] و ذكر الغرض مغنٍ عنه[۱۵] رأساً. على أنّ ذكر الغرض و هو أن ليست[۱۶] المقدمة

۱ـ سلمته و قد أنتج: سلميه يوقد الف

۲ـ انصرفت: انصرمت د

۳ـ التبكيت: السكته الف

۴ـ بقياس: يقايس د

۵ـ مفيد: يقيد الف

۶ـ بأبين: باين الف

۷ـ يدير: يدبر م، الف

۸ـ استظهار به أعني: استظهار به عنى الف

۹ـ أن يفعل: أن يقول الف

۱۰ـ قياسياً: قياساً د

۱۱ـ يدير: يدبر الف

۱۲ـ يبكت: يسكت د

۱۳ـ والتصحيح: فالتصحيح م

۱۴ـ فيه: ـ م، د

۱۵ـ و ذكر الغرض مغنٍ عنه: ذكر العرضي معنى الف/ و ذكر الغرض معنى عنه د

۱۶ـ ليست: ليس الف، م

أبين من النتيجة يتوجّه في كلّ مادّة هي كذلك. والدور لايتأتى إلّا في المتعاكسات،[1] فتبين أنّ عكس القياس والدور لافائدة فيهما إلّا الارتياض[2] فحسب.

واعلم أنّه إذا كانت النتيجة متعاكسة و هي كليّة موجبة، فلزم أن تكون الصغرى والكبرى متعاكسة،[3] فإنّه إن لم يتعاكس كلاهما فإن كان محمول الصغرى أعم، و لايحمل على الأعم أخصّ. فيلزم أن يكون الأكبر أعم من الأصغر، لأنّ المحمول على أعم من[4] الشيء أعم من الشيء. و قد قلنا إنّه ينعكس كليّة.[5]

و إن كان محمول الكبرى أعم من الأوسط الشامل للأصغر، فكذا[6] أيضاً. و إذا كان القياس «كلّ «ج» «ب»» و «كلّ «ب» «ا»[7]»، «فكلّ «ج» «ا»». و انعكس «كلّ «ج» «ا»» إلى «كلّ «ا» «ج»». فيكون[8] عكس النتيجة على الشكل الأوّل ـ بأيّ المقدمتين أردت ـ ينتج عكس المقدمة الأخرى، فيصح عكس كلّ واحد. و إذا كانت النتيجة سالبة كليّة و انعكست كليّة، فكبرى القياس في الأول أو[9] ما يصير كبرى القياس في الأوّل عند ردّ أيضاً تنعكس،[10] لأنّها تكون سالبة و إنّما تنعكس نتيجتها إذا كانت هي من السوالب المنعكسة.

١ـ المتعاكسات: المتعاكسان م ٢ـ الارتياض: الارتباط الف

٣ـ فلزم أن تكون الصغرى و الكبرى متعاكسة: يلزم أن يكون الصغرى و الكبرى متعاكسة د/ ـ الف ۴ـ من: ـ الف

۵ـ كليّة: عليه الف، د ۶ـ فكذا: و كذا د

٧ـ و كلّ «ب» «ا»: و كلّ «ا» «ب» الف

٨ـ فيكون: فيقرن م / فيقول الف ٩ـ أو: و الف

١٠ـ تنعكس: منعكس د

فصل[1] [٩]

في المطارحات على اكتساب المقدمات

لمّا علمت أنّ القياس هو تحليل بالعكس، فإنك تأخذ[2] مطلوبک أولاً، ثمّ تطلب[3] الحدّ الأوسط عليه، فتكثر[4] الواحد بإدخال الأوسط، بل بتفصيل أو صاف لتعيين[5] الأوسط، و هو رجوع عن ملاحظة[6] المطلوب الواحد إلى ملاحظة كثرة،[7] و تحليل المطلوب بإدخال الأوسط،[8] فكأنّه صير القضية الواحدة قضايا. و تحليل المطلوب ههنا بالحقيقة هو تركيب القياس، إلّا أن يعني بالتحليل أن يحلل كلّ جزء من المطلوب[9] و يفصل[10] صفاته ليرى[11] كيفية التيام القياس،

١ـ فصل: ـ د، الف
٢ـ تأخذ: يأخذ الف
٣ـ تطلب: يطلب الف، م
٤ـ فتكثر: فيكثر الف
٥ـ لتعيين: التعين و الف
٦ـ ملاحظة: ملاحظ الف
٧ـ كثرة: كثيرة م
٨ـ الأوسط: الأوساط الف
٩ـ جزء من المطلوب: ـ د
١٠ـ يفصل: الف
١١ـ ليرى: كبرى الف

فلا يكون هذا بعينه تأليف القياس،[1] بل قد يتبعه تأليف القياس.

و قد يثبت دون التركيب، و قد يتفق أن يقع ابتداءً[2] قياس يلزمه نتيجة دون أن يكون تلك النتيجة مطلوبة،[3] و لكنّه غير صناعي.

و إذا[4] كان لک مطلوب، اعتبر كلّ واحد من جزئيه[5] فيما تريد[6] أن تبين بالاقترانيات، إذ لايمكن بيانه إلّا بها، ثمّ تأمّل إلى[7] ما يوصف به كلّ واحد منهما؛ و ما يوصف بكلّ واحد منهما فإنّک علمت أنّ للقضايا ترتيباً طبيعياً[8] ولكن على ما نذكر.[9] ولنفصل[10] فنقول:

من القضايا مالايقع أجزاؤها إلّا على الوضع الطبيعي، مثل ما إذا كان في القضية نوع و جنسه، أو نوع و فصله، أو خاصة أو عرض عام له في الموجبات.

والنوع أحق بالوضع، و ذاتياته و عرضياته أولى بالحمل إلّا في الجزئيات، فإنّ النوع و الجنس، و بالجملة، العام مع الخاص فيهما تفصيل نذكره.[11] والشخصي يتعين للوضع،[12] والفصل أحق بالوضع من الخاصة.

و في الجزئية، الأولى أن يقال «بعض الأبيض ققنس» و[13] «بعض

۱ـ تأليف القياس: تأليفا يقاس الف

۲ـ ابتداءً: بابتدا الف

۳ـ مطلوبة: مطلوباً م

۴ـ و إذا: فإذا د

۵ـ جزئية: جزئه د

۶ـ فيما تريد: فيما يريد م/ ممّا يريد «بدل» م

۷ـ إلى: + كلّ الف

۸ـ ترتيباً طبيعياً: ترتيب طبيعى م، د

۹ـ نذكر: يذكر الف

۱۰ـ لنفصل: ليفصل الف

۱۱ـ تفصيل نذكره: تفضيل يذكره الف/ تفضيل بذكر م

۱۲ـ للوضع: الوضع الف

۱۳ـ و: أو الف

الحيوان إنسان». ممّا يقال[۱] الإنسان[۲] بعض الحيوان و الققنس بعض الأبيض.

بحث و تحصيل

و أمّا ما[۳] يقال: إنّه إن اتّفق لک في مطالبک ما يکون لاحقاً بموضوع المطلوب ملحوقاً[۴] بمحموله، فيتيسّر قياساً من الشكل الأول. و إن[۵] كان ملحوقاً[۶] للطرفين فمن الثالث. و إن كان لاحقاً لأحد الطرفين مسلوباً عن الآخر لحوقاً بحسب نفس الأمر، فمن الثاني، و كون الشيء لاحقاً بالحدين جميعاً لايغني، لأنّ موجبتي الثاني[۷] لاينتجان.

فهذا على الإطلاق وحده ليس بضابط، فإنّه قد يكون[۸] الأوسط ملحوق الطرفين جميعاً، و لايصحّ إلّا على الأوّل بحيث يؤدّي إلى المطلوب بعينه، مثل ما إذا كان جزءا المطلوب ليس أحدهما [لاحقاً][۹] بالآخر من حيث هو، بل هناک شيء ثالث يوصف بهما جميعاً، كما إذا كان المطلوب «كلّ ضاحک مستعد للكتابة[۱۰]» فأردنا الإنتاج،[۱۱] فوجدنا الإنسان موصوفا بكليهما، و لو ركب من الثالث، جاءت النتيجة جزئية[۱۲] و كان[۱۳] المطلوب كلّياً، و ليس[۱۴] ههنا إلّا

۱ـ ممّا يقال: كما يقال م، د / ممّا يقابل الف

۲ـ الإنسان: للإنسان د، م، الف

۳ـ ما: ـ الف

۴ـ ملحوقاً: يلحوقا م

۵ـ و إن: فإن الف، م

۶ـ ملحوقاً: ملحوق م، الف

۷ـ الثاني: التالي الف

۸ـ يكون: تكون د

۹ـ [لاحقاً]: لاحق الف، م، د

۱۰ـ مستعد للكتابة: مستقل لا كناية الف

۱۱ـ الإنتاج: الاتباع د، م

۱۲ـ جزئية: مطلوبة و كذا الجزئية جزئيه م

۱۳ـ كان: كذا م، د/ كانت «بدل» م

۱۴ـ و ليس: فليس الف

التركيب على الشكل الأوّل، فالاعتبار بالمطلوب.

و ربّما وجدنا الحد الأوسط في نفسه لاحقاً بالطرفين في الأعيان، و لكن بأحدهما بتوسط[١] الآخر، مثل ما إذا كان المطلوب كلّ إنسان متعجب، فصادفنا[٢] الضاحک لاحقاً بهما جميعاً. و لايصح القياس إلّا على الأول؛ إذ الثاني لاينتج الموجبة و الثالث لاينتج الكليّة و الأوسط هو ضحاک. كما يقال «كلّ إنسان ضاحک[٣]» و «كلّ ضاحک[٤] متعجب»، فكلّ إنسان متعجب.[٥] فيتم قياس من الأول، و لايتصور التأدي[٦] إلى المطلوب إلّا كذا، مع أنّ الأوسط ليس ملحوقاً في الأعيان للأكبر.

و أمّا السوالب من المطالب، فقد يكون الأوسط[٧] غير لاحق بشيء من الطرفين، مثل ما إذا كان المطلوب لاشيء من الضاحک بحجر، والأوسط الإنسان. إن بيّن على الثالث، لايتأتى كليّة. و على الثاني يصير الإنسان محمول الطرفين، و ليس لاحقاً[٨] بأحدهما على ما يقولون. و على الأول يكون ملحوقاً و هو محمول على خلاف الضابط المذكور لهذا القائل.

فالحق أنک تطلب في أوصاف الموضوع للمطلوب و موصوفاته[٩] و كذا المحمول، و لاتنظر[١٠] في مجرد أنّ أحدهما طبيعي في الوضع أم لا، بل في أنّ

١ـ بتوسط: يتوسط الف

٢ـ فصادفنا: فصادفتا الف، م

٣ـ ضاحک: ضحاک م، د

٤ـ ضاحک: ضحاک م، د

٥ـ فكلّ انسان متعجب: ـ د

٦ـ التأدي: أن يتأدى الف

٧ـ ليس ملحوقاً... الأوسط: ـ الف

٨ـ لاحقاً: لا حق الف

٩ـ موصوفاته: موصوفاً به الف

١٠ـ تنظر: ينظر الف، د

التأدي إلى المطلوب يتيسّر.

و ليس لک أن تـقتصر عـلى الطـبيعي بـحيث إن لم يـتيسّر التأدي إلى المطلوب [۱] على شكل من الأشكال على الوضع الطبيعي، تترک [۲] الإنتاج و تعرض عن المطلوب. فإنّه إذا قيل «كلّ مستعد للكتابة فهو [۳] إنسان» و إن لم يكـن عـلى وضع طبيعي، [۴] هو صحيح صادق، و قد يؤدّي إلى الفرض كما هو و يحصل به المقصود.

فانظر إلى ما يوصف [۵] بالشّيء و [۶] إلى ما يوصف به الشّيء من ذاتياته و عرضياته، و ذاتيات الذاتيات و عرضياتها، و عرضيات العرضيات و ذاتياتها في كلّ واحد من المطلوب، و العام منها [۷] و الخاص.

والّذي يوجد في الكتب ما يرجع حاصله إلى أن يـنظر فـي المـحمولات الخمسة لكلّ حدّ، و في المحمولات الخمسة لكلّ واحد من المحمولات الخمسة، [۸] أي مثل «الجنس» و «الفصل» و «جنس الجنس» و «فصله» و «جنس الفصل و فصله»، و هكذا الألفاظ الخمسة على هذا السياق [۹] لم يذكر، لأنّ الجنس من حيث هو جنس أو جنس الجنس أو فصله، له مدخل في التركيب القياسي [۱۰] و إن كان ربّما في الحدود ينفع، بل التعدية بالحدّ الأوسط يعتبر سواء كان الحدّ الأوسط

۱ـ يتيسّر و ليس لک... إلى المطلوب: ـ الف

۲ـ تترک: ترک الف

۳ـ فهو: ـ الف

۴ـ وضع طبيعي: الوضع الطبيعي الف

۵ـ يوصف: وصف م

۶ـ إلى ما يوصف بالشّيء و: ـ الف

۷ـ منها: فيها الف

۸ـ و في المحمولات... الخمسة: ـ الف

۹ـ السياق: + و الف

۱۰ـ التركيب القياسي: التركيب القياس م، د

ذاتياً أو عرضياً، بل إنّما ذكر هذا الحصر[1] ليسهل الطريق على الإتيان[2] على الكلّ.

و أمّا النظر في العموم و الخصوص نافع في التعدية و الكليّة و الجزئية، و كان الأولى[3] الاقتصار على ما يوصف بالشيء و على ما[4] يوصف به الشيء، و ما يجب له و يمكن عليه؛ فإنّ الحدّ الأوسط قد[5] يمكن على الأصغر و يجب له[6] الأكبر و يتأدى[7] على جهة الضرورة،[8] كما سبق في المختلطات.

و لايجب أن يكلف الباحث نفسه بالنظر في جنس الجنس و فصل الجنس، فإنّ الحدود إنّما صعبت لأجل الصعوبة في تميّز[9] الأجناس و الفصول عن اللوازم العامّة و الخاصّة و أمثال[10] هذا، حتّى عدلوا إلى الرسوم في أكثر المواضع، و اعترف صاحب المنطق بصعوبته،[11] فيلزم أن يصير القياس أصعب من الحدّ، لأجل أمر لامدخل له فيه. فلا ندخل إذن في اكتساب القياسات لاعتبار فصول الفصول و أجناسها، و كذا الأجناس و الخواصّ. كيف؟ و قد عجز هؤلاء عن فصول أكثر المحسوسات، حتّى أثبتوا لأكثر المحسوسات فصولاً مجهولة

۱ـ الحصر: للحصر الف

۲ـ على الإتيان: على الإنسان الف/ إلى الإتيان «بدل» م

۳ـ و كان الأولى: فإنّ الأوّل د/ و كان الأوّل الف

۴ـ على ما: ـ الف

۵ـ قد: و الف

۶ـ يجب له: بحيلة الأكبر د

۷ـ يتأدى: يتعدى الف

۸ـ الضرورة: أيضاً الف

۹ـ تميّز: غير الف

۱۰ـ و أمثال: فأمثال م

۱۱ـ بصعوبته: بصعوبة الف

فضلاً عمّا لايحسوا.[۱]

فليس النّظر إلّا فيما يصح أن يوصف به أحد الجزئين[۲] أو يوصف بأحدهما، و فيما هو عام و خاصّ سواء كان لاحقاً في الأعيان أو لا. فإنک إذا وجدت أمراً مشتركاً بين الحدّين يصحّ أن يكون موضوع أحدهما في كليّة، صح لک قياس ينتج[۳] للموجب على الأول ـ كان طبيعياً أم لا ـ. فإن اتّفق لمطلوبک المعين قياس من الأشكال الثلاثة على ما يناسب كيفيته و كميّته على وجه طبيعي، أي يكون الموضوع والمحمول في المقدمات موردين على الوضع الطبيعى، فهو أولى[۴] و أحسن. و إن لم يتفق بحسب الوضع الطبيعي فلا تقطع النظر، بل تطلب على الوضع[۵] الغير الطبيعي، فإنّه إذا أدّى و صح، لاندفعه لأجل أنّه غير طبيعي الوضع.[۶]

فإنّ غرضنا تصحيح مطلوبنا[۷] بأيّ شيء أمكن التصحيح الحقيقي،[۸] لا الوضع الطبيعي والغير[۹] الطبيعي؛ فإذا[۱۰] كان مطلوبک الكلّي الموجب، ليس لک إلّا أن تنحو[۱۱] نحو الشّكل الأول و الضرب الأول منه سواء كان بوضع طبيعي أو غيره على ماسبق، إذ لاينتجه غيره.

۱ـ لا يحسوا: لا يحسّ الف
۲ـ الجزئين: الحدّين «بدل» م
۳ـ ينتج: منتج الف
۴ـ أولى: أول د/ اولا الف
۵ـ الوضع: ـ الف
۶ـ النظر بل تطلب على الوضع: التطويل بالطلب الف
۷ـ مطلوبنا: ـ الف
۸ـ الحقيقي: الحقي «بدل» م
۹ـ الغير: غير الف
۱۰ـ فإذا: و إذا الف
۱۱ـ تنحو: تنحوا الف

و إذا كان الكلّي السالب مطلوبک، ليس لک إلّا أن تنحو نحو الضروب الثلاثة: واحد من الأول و اثنان من الثاني و إن لم يتفق الوضع الطبيعي إلّا على الثالث. و إن كان مطلوبک الموجب كيف كان، ليس لک إلّا[۱] أن تنحو نحو الأول و الثالث. و ضروب الثاني كلّها تعود بجهة ما إلى[۲] الثاني و الرابع[۳] من الأول، أمّا الكليّات فإلى الثاني، و أمّا الّذي فيه الجزئية فإلي الرابع. و الضرب الرابع من الثاني و إن كان لاعكس له إلّا أنّ الافتراض يجعل [الجزئية كليّة][۴] و لايتبين إلّا بأن يصير ثاني الثاني،[۵] و يعود إلى ثاني الأول. والقياس الآخر[۶] في الافتراض ههنا يرجع إلى رابع الأول.

و أمّا الخلف فذلک أمر آخر، فإنّه ليس في نفس القياس، بل أمر خارجي. و ضروب الشكل الثالث نردّها بالعكس إلى الثالث من الأول كما للموجبات، أو إلى الرابع منه كما للسوالب. والخامس من الثالث يتبين بالافتراض أيضاً. و قياسه الّذي من الثالث يرجع أيضاً إلى أحد هذين على ما عرفت. فكلّها ينحلّ إلى ضربين من الأول و لو بواسطة افتراضه.

فضربان من الأول:[۷] الثاني و الرابع معيار ضروب الشّكل الثاني،[۸] و ضربان منه: الثالث والرابع معيار ضروب الشّكل الثالث.[۹] فانظر في المطلوب و

۱ـ إلّا: ـ الف ۲ـ بجهة ما إلى: لجهته مال د

۳ـ والرابع: فالرابع د، م

۴ـ [الجزئية كليّة]: الكليّة جزئية م، د/ بالجزئية كليّة الف

۵ـ الثاني: ـ الف ۶ـ الآخر: الأكبر «بدل» م

۷ـ الأول: + و م، د ۸ـ الثاني: الثالث الف

۹ـ و ضربان... الشكل الثالث: ـ الف

أنّه من أيّ المطالب الأربعة، و إلى ضروبه الّتي يمكن أن تكون عليه و المتحلل و المتحلل[۱] إليه. و في الجملة لابدّ لک من وضع المطلوب أوّلاً[۲] و أنّه من أيّ الأشكال يمكن[۳] أن يطلب ثمّ تتميم[۴] العمل عليه.

و إذا كان مطلوبک هو الكلّي الموجب، فليكن أكثر عنايتک بمساوٍ للحدّ الأكبر أو أخصّ منه، يعم[۵] الأصغر أو[۶] يساويه، فإنّ الأعم من الأكبر من أجناسه و أعراضه العامة لايصير أوسط في الأول، إذا الكليّة[۷] لايمكن أن يكون موضوعها أعم من محمولها، لما علمت من حال الكليّات.

و إذا كان مطلوبک الجزئي الموجب، فليكن أكثر عنايتک[۸] أيضاً لما[۹] يعم الأصغر أو يساويه، و يساوي الأكبر أو يكون أخصّ من[۱۰] الأكبر. على أنّه يجوز أن يكون الأوسط في الجزئية الموجبة الصغرى أخصّ من مطلق الأصغر دون السور، و لكن [عنايته][۱۱] إبقاء المساواة أو العموم مع السور.

و أمّا السوالب، فاطلب فيها[۱۲] ما يعم الأصغر أو يساويه في الأول و يعم

۱ـ أن تكون عليه و المتحلل و المتحلل: أن يكون عليه و النحل و النحل الف

۲ـ أوّلاً: أو لأنّه الف ۳ـ يمكن: يكن الف

۴ـ تتميم: يتم الف

۵ـ أخصّ منه يعم: أخصّ منه تم الف / أحصر منه يعم د، م

۶ـ أو: و الف

۷ـ إذا الكليّة: + الكبرى «بدل» م / إذ الكليّة الف، م، د

۸ـ عنايتک: غايتک م، د ۹ـ لما: لا د

۱۰ـ من: و الف، د ۱۱ـ [عنايته]: عينياته م، د/ عيناته الف

۱۲ـ فيها: ـ الف

ذلک البعض أو يساويه في الجزئيات في الأول و الثالث جميعاً، و تسلب[۱] عنه الأكبر. فيصح قياسک على هذين الشكلين.

و أمّا في ضوابط[۲] الثاني، و أمّا ذاته فليكن أكثر[۳] عناياتک بما يثبت على أحد الطّرفين ثبوتاً لاينقلب إلى السلب، و يسلب[۴] عن الآخر سلباً لاينقلب إلى الإيجاب. و إن اتّفقا في الكيف لايتصور على أحدهما جهة الآخر على ما عرفت، فإنّ الطرفين يتباينان، أو أحدهما و[۵] البعض الآخر إن كانت الصغرى جزئية؛ و خذ[۶] على هذا القياس[۷] فيصح[۸] لک من الثاني، و اترک ما اشتهر من التطويلات و اللواحق و الملحوقات.[۹] والشّرطيات أمرها سهل بعد هذا.

* * *

۱ـ و تسلب: و يسلب الف/ أو تسلب «بدل» م

۲ـ ضوابط: الضوابط م، د

۳ـ فليكن أكثر: فيكن بأكثر م، د

۴ـ و يسلب: و نسلب د/ أو يسلب «بدل» م

۵ـ و: أو م، د

۶ـ و خذ: وجد الف

۷ـ القياس: السياق «بدل» م

۸ـ فيصح: تصح الف

۹ـ الملحوقات: الملحوق م، د

فصل[1] [١٠]

في مطارحات على تحليل القياسات

لايتأتى أن يذكر في كتب العلوم القياسات على المطالب بالفعل مرتّبة على ترتيب الأشكال و غيرها من الصور الناتجة، فإنّه إن وقع التصدي في الكتب بترتيب[2] المقدّمات، و ربّما لايكون بيّنة بنفسها ممّا يذكر لها بياناً على سبيل الإرسال حتّى تصير بينة بأمر آخر، فيحتاج إلى تركيب منطقي أيضاً فيه فيطوّل الكتب؛ و ربّما يفضي إلى تفويت مصالح كثيرة في التصانيف العلميه.

فدعت الحاجة للماهرين في المنطق أيضاً إلى[3] ترك الاستقصاء البالغ في مطلب مطلب، و الاقتصار على تركيب موجز[4] يتلقّى منه الناظر كيفية جهة التصحيح، و ينتقل[5] منه إلى التفصيل و يتممه[6] بنفسه. و مهما كانت الحجّة

١ـ فصل: ـ الف

٢ـ الكتب بترتيب: الطلب ترتب الف

٣ـ إلى: في د

٤ـ موجز: مؤخر د

٥ـ ينتقل: ينقل الف

٦ـ يتممه: تتميمه الف

المذكورة مذكوراً[1] فيها مقدمتان من غير أن تكونا موصلتين، يجتهد[2] الباحث في تفصيلها على شكل من الأشكال.

و كذا إن وجد مقدمات مبترة، يجب أن يوصلها بإدخال الحدّ الأوسط حتّى تصير متألفة[3] سائقة[4] إلى مطلوب واحد، سيّما إن كان في المبترات مقدمة تناسب[5] النتيجة بجزء واحد و أخرى بجزء آخر. و إن أثبتت دون التوصيل،[6] أو تلفقت ولكنّها غير مناسبة[7] للمطوب، فلا تعلق فلا إنتاج.

و إن لم توجد[8] إلّا مقدمة واحدة، فلينظر أنّها هل لها مناسبة مع النتيجة أم لا؛ فإن لم تجد المناسبة بجهة،[9] فهي غريبة لااحتجاج بها؛ و إن ناسبت،[10] فهل تناسب كلّ النتيجة أو جزأها؟ فإن[11] ناسبت كلّ النتيجة فقد اشتملت على جزء[12] تام؛ و إن لم يكن هو بعينه و هي قضيّة، فهي شرطية، والقياس استثنائي لم يبق إلّا[13] تحصيل طريق الاستثناء إن لم يكن بيّناً، و إن ناسب المقدمة[14] جزء النتيجة: فإن ناسبت بموضوع النتيجة أو ما في حكمه فهي[15] صغرى؛ أو[16]

۱ـ مذكوراً: مذكور الف

۲ـ يجتهد: مجتهد الف

۳ـ متألفة: مبالغه الف

۴ـ سائقة: سابقة د، الف

۵ـ تناسب: يناسب الف

۶ـ التوصيل: التوصل الف/ موصولتين «بدل» م

۷ـ مناسبة: مناسبته د

۸ـ توجد: يوجد الف

۹ـ بجهة: بجهته د

۱۰ـ ناسبت: ناسب الف

۱۱ـ فإن: و إن الف

۱۲ـ جزء: خبر «بدل» م

۱۳ـ إلّا: إلى الف

۱۴ـ المقدمة: المقدمات الف

۱۵ـ فهي: فهو الف

۱۶ـ أو: و إن الف

ناسب بمحمول النتيجة أو ما في حكمه فهي[۱] كبرى.

تتميم و تفريع

و إن ناسب المقدمة موضوع النتيجة و موضوع النتيجة محمولها فالأوسط في الصغرى موضوع، فلا يتصور أن يقرن بها على ما هي عليه مقدمة أخرى في قياس ناتج للمقصود إلّا على الثالث.

و إن[۲] ناسب ـ أعني المقدمة الواحدة ـ النتيجة بمحمولها أي محمول النتيجة و لكن محمول النتيجة موضوعها، يكون الحدّ الأوسط في الكبرى محمولاً،[۳] فالقياس من الثاني.

و إن[۴] ناسب [المقدمة][۵] بموضوعها أي النتيجة، و موضوعها موضوع[۶] النتيجة، فالقياس إمّا من الأوّل و إمّا من الثاني، لأنّهما اشتركا في أنّ موضوع النتيجة موضوعهما،[۷] و أنّ الحدّ الأوسط في صغرييهما[۸] محمول.

و إن ناسب المقدمة محمول[۹] النتيجة، و محمول النتيجة محمولها، فالقياس إمّا من الثالث أو الأول، لأنّهما اشتركا في أنّ الأكبر محمول فيهما جميعاً، و أنّ الأوسط موضوع لكبرييهما.[۱۰] و إن كانت[۱۱] المقدمتان

۱ـ فهي: فهو الف
۲ـ و إن: فإن الف
۳ـ محمولاً: ـ الف
۴ـ و إن: فإن الف
۵ـ [المقدمة]: النتيجة الف، م، د
۶ـ موضوع: ـ الف
۷ـ موضوعهما: موضوعها الف
۸ـ صغرييهما: صغرتها الف
۹ـ محمول: المحمول الف
۱۰ـ لكبرييهما: لكبريتها الف / لكبريتهما د
۱۱ـ كانت: كان الف

المتناسبتان كليّتين والمطلوب جزئي موافق لهما في الكيفية،[١] أو على ما هو في قوة الاتّفاق[٢] في الكيف، فهو أنجع من[٣] كون المقدمتين فيهما جزئية والمطلوب كلّي على اتفاق في الكيف أو ما في حكم الاتفاق في الكيف؛ فإنّ المقدمة الجزئية لايثبت الكليّة بوجه، و لكن الكلي[٤] يثبت الجزئي الموافق، لاشتمال الكلّ على البعض، دون العكس.

و إذا كانت المقدمة الواحدة المذكورة تناسب[٥] محمول النتيجة بمحمولها و هي جزئية، لايتصور أن يتم عليها قياس و هي كما هي ـ موجبة كانت أو سالبة ـ إلّا على الثالث، إذ الكبرى الجزئية لايتصور إلّا فيه.

و إذا كانت المقدمة المذكورة تناسب موضوع النتيجة بموضوعها و هي سالبة، لايصح الإنتاج إلّا من الثاني مادامت المقدمة على ما هي، و النتيجة لامحالة سالبة، و ذكر لها[٦] مقدمة واحدة يتصور أن يتم[٧] قياساً عليها، إذ لكلّ سالب من النتائج في القياس مقدمة موجبة على ما أطلق في المشهور، إذ[٨] لاقياس عن سالبتين، و إن[٩] كان قد استثني ما عرفته. و في الجملة النتيجة يتأتى[١٠] سالبة و موجبة.

و إن كانت النتيجة موجبة، و المقدمة الواحدة المناسبة لها نسبة مذكورة

١ـ لهما في الكيفية: لها في الكيف الف

٢ـ الاتّفاق: + و الف

٣ـ من: في الف

٤ـ الكلّي: الكلية د/ الكلّي لا الف

٥ـ تناسب: يناسب م، د

٦ـ لها: لهما الف

٧ـ يتم: تمّ الف

٨ـ إذ: إن الف، م

٩ـ و إن: فإن م، د

١٠ـ النتيجة يتأتى: النتيجة يأتي «بدل» م/ يتأتى م

فيما قيل بالصغروية [1] أو الكبروية، و ذكرت [2] سالبة سلباً لاينقلب إلى الإيجاب، لايتصور الإنتاج، إذ السالب الجازم لاينتج الموجبة بخلاف الموجبة، سيّما والموجبتان ينتجان على رأى المتأخرين في الشكل الثاني عند تباين الجهات نتيجة ضرورية سالبة. [3]

واعتبر أيضاً حال النتيجة [4] و الجهة [5] بأنّ النتيجة إذا كانت ضرورية والمقدمة الواحدة مطلقة عامة أو خاصّة أو ممكنة، يصح أن تنتج الضرورية إذا [6] كانت هذه على ما هي عليه صغريات، فتقرن [7] بها كبرى ضرورية لتتبع الكبرى.

و أكثر ما حمل واضع المنطق على البحث من المطلقات، أن يعرف أنّ المقدمة إذا وجدت في الكتب مطلقة، كيف حكمها و على أيّ شيء يحمل؟ و أنّها كيف يكون لها مدخل [8] في إنتاج الضرورية؟ و كيف يكون لها مدخل في إنتاج غير الضرورية، و في إنتاج ما لاينافي الضرورية؟ و إلّا فالمبرهن [9] ـ ما استطاع ـ يجب أن يعين فيما يركّبه [10] بنفسه الجهات، فإنّه أبعد من الغلط والنزاع. و يجب أن يحتاط عندالتحليل في نقل الحدّ الأوسط.

و مهما وجد حجة مبنية [11] على توجيه محال يلزم من [12] نقيض المطلوب

۱ـ بالصغروية: فالصغروية الف

۲ـ و ذكرت: ـ الف

۳ـ سالبة: ـ الف

۴ـ النتيجة: الجهات الف

۵ـ الجهة: الجهته د

۶ـ إذا: و إن الف

۷ـ فتقرن: فيقرن الف

۸ـ مدخل: يدخل الف

۹ـ فالمبرهن: فليبرهن الف

۱۰ـ يركّبه: تركته د

۱۱ـ مبنية: بينة الف/ مبينة م

۱۲ـ من: ـ الف

أو من مذهب الخصم، يتعيّن التركيب على سياق الشرطيات، و يتعين الاستثناء في الأخير لنقيض التالي، و إن جاز أن يقع بعد اقتران شرطي،[1] كما يقال «لو كانت الأبعاد غير[2] متناهية لكان كذا» و«لو كانت الهيولى موجودة قبل الصورة كان كذا» فقولهم: إن[3] كانت الأبعاد غير متناهية، لأمكن[4] وجود ساقي مثلّث ذاهبين إلى غير النهاية على سبيل الانفراج[5] و كان بينهما بعد لايتناهى، فكان ما لايتناهى[6] محصوراً بين[7] حاصرين.

لک أن تجعله[8] على نظم اقتران شرطي و تستثني في الأخير نقيض التالي، كما تقول:[9] لو كانت الأبعاد غير متناهية، لصح وجود خطّين كساقي مثلث[10] ذاهبين على نسق الانفراج إلى غير النهاية،[11] و كلّما صح وجود خطين كساقي المثلث ذاهبين على نسق الانفراج إلى غير النهاية، صح وجود بعد فيما بين الخطّين[12] إلى غير النهاية، ينتج لو كانت الأبعاد غير متناهية صح وجود بعد فيما بين خطّين إلى غير النهاية. ثم تجعل[13] هذه مقدمة و تقرن[14] به كبرى،

۱ـ شرطي: شرط الف، م

۲ـ غير: عين د

۳ـ إن: لو الف

۴ـ لأمكن: و أمكن الف

۵ـ الانفراج: الابفراج د، م

۶ـ فكان ما لا يتناهى: لكان ما لا يتناهى الف / ـ د

۷ـ بين: بعد الف

۸ـ لک أن تجعله: لک أن يجعله الف / لكن أن تجعله د

۹ـ تقول: يقول الف

۱۰ـ مثلث: المثلث الف

۱۱ـ إلى غير النهاية: ـ الف

۱۲ـ الخطّين: خطين الف

۱۳ـ تجعل: يجعل الف، د

۱۴ـ تقرن: يقرن الف، د

فتقول:[۱] و كلّما كان وجود[۲] بعد فيما بين خطين إلى غير النهاية، أمكن أن يكون ما لايتناهى محصوراً بين حاصرين. ينتج لو كانت الأبعاد غير متناهية، أمكن أن يكون ما لايتناهى محصوراً بين حاصرين،[۳] ثمّ تستثني نقيض التالي لنقيض المقدم.

و هذا الاقتران الأخير هو القياس بالذات على المطلوب. والمحتجّ يجب أن يذكر أولاً المقدمتين اللتين يلزم عنهما[۴] النتيجة بالذات، ثمّ إن احتاج إلى تبيين المقدمتين بيّن كلّ واحد واحد بقياس ينتج صحته إلى أن ينتهي إلى الفطري.

و قد يتفق أن لاينقل الحدّ الأوسط بكليّته بناءً على مقدمة ظاهرة بينة، كقولهم «ج» مساو[۵] لـ«ب» و «ب» مساو لـ«ا»، فـ«ج» مساو لـ«ا».

و ربّما حلل بعضهم إلى قوله «ج» مساوٍ لـ«ب» المساوى لـ«الف» و كلّ مساو للمساوي،[۶] مساوٍ؛ فـ«ج» مساوٍ لألف. و نريد أن نبيّن[۷] كيفية هذا التحليل.[۸]

بحث و تنقيح[۹]

و هذه المقدمة أعني قولنا:«و كلّ مساو للمساوي مساو» و إن كانت بيّنة

۱ـ فتقول: فيقول الف / فنقول د

۲ـ وجود: صح «بدل» م

۳ـ ينتج لو كانت... حاصرين: ـ الف

۴ـ عنهما: عنها الف

۵ـ مساو: مساوياً الف

۶ـ للمساوي: ليساوى م / لمساوى د

۷ـ نريد أن نبيّن: نريد أن بين م، د

۸ـ التحليل: + حينئذ الف

۹ـ بحث و تنقيح: ـ د

لذاتها[1] إلّا أنّها لاتصلح أن تكون[2] كبرى القياس، لأنّ النتيجة هي قولنا «ج» مساو لألف، و هذا الكبرى لم يذكر فيها الأكبر و هو قولنا «مساو لألف». و ليس فيها تعرّض[3] للألف بوجه مّا، فلا يدخل هذا في[4] القياس دخولاً صناعياً،[5] بل لايتأتى إلّا أن يقال «ج» مساو لـ«ب» المساوي لـ«الف» و كلّ مساو لـ«ب» المساوي لـ«ألف»، مساو لـ«ألف» فـ«ج» مساو لـ«ألف».[6]

و إن أراد أن يكون أبين، فليجعل قياساً مركباً يصح مقدمة القياس المذكور، كما تقول «ج» هو[7] مساو لـ«ب» المساوي لـ«ألف»، و كلّ مساو لـ «ب» المساوي لـ«ألف» مساوٍ[8] لمساوى[9] «الف» ينتج أنّ «ج» مساو لمساوي[10] «ا». ثم يجعل هذه النتيجة مقدمة و يقرن بها بالكبروية قولنا: و كلّ مساو لمساوي «ا» مساو لـ«ألف»، فـ«ج» مساو لـ«ألف». و لايتأتى في الاقترانيات حذف «ا» إلّا بحيلة[11] مّا، لأنّه جزء الأكبر في النتيجة و هو المطلوب[12] بطلب المساواة.

و من أراد أن يورد المقدمة الكليّة المذكورة على محوضتها[13] أي تبقى[14] خالية[15] عن ذكر الألف، فله أن يجعل على[16] المطلوب قياساً استثنائياً يستثنى

۱ـ لذاتها: بذاتها الف

۲ـ تصلح أن تكون: يصلح أن يكون الف

۳ـ تعرّض: يعرّض م، د

۴ـ في: ـ الف

۵ـ دخولاً صناعياً: وحولا عرضنا الف

۶ـ فج مساو لـ«ألف»: ـ الف

۷ـ هو: ـ الف

۸ـ مساوٍ: مساوى م، د

۹ـ لمساوى: + لا الف

۱۰ـ ينتج أنّ «ج» مساو لمساوي: ـ الف

۱۱ـ حذف «ا» إلّا بحيلة: حذف اللاحيلة الف / حذف «ا» لابحيلة د

۱۲ـ المطلوب: المقصود الف

۱۳ـ محوضتها: محوضها م / محوظتها الف

۱۴ـ تبقى: شيء م، د

۱۵ـ خالية: حالية الف

۱۶ـ على: ـ الف

فيه النقيض، و يدرج القضايا[۱] في الشرطيّة كما يقول:[۲] إن كان[۳] «ج» المساوي لـ«ب» المساوي لـ«ألف» غير مساو لـ«ألف»، كان مساوي المساوي غير مساو.[۴] ثمّ يستثنى نقيض التالي لنقيض المقدم، فيقال «و لكن مساوي[۵] المساوي مساو». فينتج أنّ «ج» المساوي لـ«ب» المساوي لـ«ألف» ليس غير[۶] مساو لـ«ألف»، بل مساوٍ له.

و أمّا ما يحتال فيه بعض النّاس بأن يخرج الألف من القياس و يورد فيه[۷] قولنا: المساوي للمساوي مساوٍ على محوضته كبرى، بأن يقول «ج» المساوي لـ«ب» المساوي لـ«ألف» هو مساوٍ للمساوي، و كلّ مساوٍ للمساوي مساو، فهو فاسد.

أمّا[۸] أوّلاً، فلأنّ[۹] النتيجة هي أنّ «ج» مساو للمساوي، و ليس فيه تعرّض[۱۰] للألف، و المطلوب هو أن يعلم[۱۱] المساواة مع شيء خاص هو الألف. ثمّ إنّ النتيجة والكبرى مطلقتان[۱۲] ليس فيهما أنّ المساوي المذكور في الأخير لأيّ شيء هو. و من القبيح أن يذكر في الكبرى أنّ[۱۳] مساوي المساوي مساوٍ له، حتّى يتأتى[۱۴] أنّ «ج» المساوي لـ«ب» مساو له، فيبقى هذا الضمير

۱ـ القضايا: القضا الف
۲ـ يقول: تقول د
۳ـ كان: كل الف
۴ـ مساو: مساوي م، د
۵ـ مساوي: مساو الف
۶ـ غير: لا غير الف
۷ـ فيه: ـ م، د
۸ـ أمّا: لها الف
۹ـ فلأنّ: فإنّ الف
۱۰ـ تعرّض: يعرض الف
۱۱ـ يعلم: + ان د
۱۲ـ مطلقتان: معلقتان م، د
۱۳ـ أنّ: لأنّ م، د
۱۴ـ يتأتى: يأتي الف

خطأ[1] أو معلقاً.

و هذا تنبيه لک لئلا تأخذ[2] الكبريات و النتائج معلقة أو غير متناسبة. بلى من أراد أن يحذف الألف ههنا عن الكبرى أو[3] يورد [التثنية][4] على جهتها، فليجعل الألف مع الجيم مجموعهما[5] الأصغر و يخرج الباء عن الوسط في قياس، و يعبّر[6] لفظ التثنية فيقول:[7] «ج» و «ا» مساويان لـ«ب»،[8] و كلّ مساويين لـ«ب» مساويان لشيء واحد، فـ«ج» و «ا» مساويان لشيء واحد. ثمّ يجعل النتيجة مقدمة صغرى فيقول:[9] «ج» و «ا» شيئان مساويان لشيء واحد، و يقرن بها الأولية[10] المشهورة كبرى، و هي أنّ كلّ شيئين[11] متساويين لشيء واحد، هما متساويان.

و إن أراد، أخذ إمكان الشيئين في الكبرى والنتيجة أشياء،[12] فإنّه لايضر. و غرضنا تعليم[13] كيفية الإدراج و رعاية الحدود.

و ممّا أورد فيه الحجّة غير تامة الصورة قولهم في المثال المشهور: «إنّ

١ـ خطأ: بخطأ الف
٢ـ تأخذ: يأخذ الف، د
٣ـ أو: و «بدل» م
٤ـ [التثنية]: كيفية الف / لينته د، م / التنبه «بدل» م
٥ـ مجموعهما: مجموعها الف
٦ـ يعبّر: يغيّر الف / بغير د
٧ـ التثنية فيقول: التنبه فتقول م، د
٨ـ مساويان لب: مساويا قلب د
٩ـ فيقول: فتقول د
١٠ـ الأولية: الأولوية «بدل» م
١١ـ شيئين: شيء م، د
١٢ـ أشياء: ـ د
١٣ـ تعليم: يعلم الف

جزء الجوهر يبطل ببطلانه الجوهر،[1] و ما ليس بجوهر لايبطل ببطلانه الجوهر؛ فجزء الجوهر جوهر» و هو غير تام. و ما رتب[2] في الكتب مشهور[3] من[4] صورته، كما يقال: جزء الجوهر يبطل ببطلانه الجوهر، و كلّ ما يبطل ببطلانه الجوهر فهو جوهر، فجزء الجوهر جوهر. و ربّما رتب هكذا: جزء الجوهر يبطل ببطلانه الجوهر، و لاشيء ممّا يبطل ببطلانه الجوهر غير جوهر،[5] فليس جزء الجوهر غير جوهر.[6]

و ربّما قالوا هذا [يحتاج][7] إلى قياس آخر،[8] ثمّ يدرج فيه السلب لئلا يصير صورة الصغرى سالبة و إن كانت هذه في الحقيقة موجبة. و إذا نظرنا إلى الحقيقة و جعلنا هذه صغرى لأنّها موجبة،[9] و سلب السلب بعينه إيجاب، فيكون الصغرى بعينه[10] النتيجة. و ما ذكر هو أن يقال: جزء الجوهر هو[11] ليس غير جوهر، و كلّما هو ليس غير[12] جوهر فهو جوهر؛ فجزء الجوهر جوهر.

والتركيب الأول أصحّ، فإنّ سلب السلب بعينه إيجاب لايحتاج فيه[13] إلى تكثر قياس. و لو أحوج هذا إلى تكثر[14] قياس، لكان الخلط عن السالبتين

۱ـ ببطلانه الجوهر: ببطلان الجوهر الف / ببطلانه والجوهر د

۲ـ رتب: رأيت م، د

۳ـ مشهور: مشهود م، د

۴ـ من: في د

۵ـ جوهر: الجوهر الف

۶ـ جوهر: الجوهر الف

۷ـ [يحتاج]: إنتاج الف، م، د

۸ـ آخر: جزء الف

۹ـ و إذا نظرنا... لأنّها موجبة: ـ الف

۱۰ـ بعينه: بعينها الف

۱۱ـ هو: جوهر الف

۱۲ـ غير: ـ الف

۱۳ـ فيه: ـ الف

۱۴ـ تكثر: تكثير د

الممكنتين في الأوّل و كلّ ما صغراه ممكنة فيه ـ إذا وقع التبيين بأنّ[1] سالبته في حكم موجبته ـ، يحتاج إلى عمل قياس آخر في قلب السالب إلى الموجب؛ و لمّا لم يحوج هناك على ماسبق، فلا يحوج[2] ههنا.

و مهما أردت تحليل[3] هذا القول على حسب الوضع الطبيعي، فلا يتأتى إلّا سياق الشكل الثاني.[4] أما ترى قولنا«يبطل ببطلانه الجوهر» في كلتا[5] القضيتين المذكورتين في الحجّة المذكورة محمول لهما؟ فالوضع الطبيعى أن يقال: جزء الجوهر يبطل ببطلانه الجوهر، و لاشيء من غير الجوهر يبطل ببطلانه الجوهر، فينتج لاشيء من جزء الجوهر غير[6] جوهر. ثمّ إن أردت[7] تتميم هذا بقياس آخرـ و لايراد لأنّه لايحتاج نظراً[8] إلى المعنى ـ، فذلك أمر آخر.

و أكثر القياسات[9] على سوالب النتائج تذكر في الكتب و تحليلها إلى الثاني في[10] كلّ موضع. يقال «ج» ليس «ب» لأنّ «ج» كذا و «ب» ليس كذا» يحلل[11] إلى الثاني، كقولهم: واجب الوجود واحد من جميع الوجوه و ليس الجسم كذا. و[12] صورته أن يقرن[13] إلى الصغرى المذكورة قولهم: و لاشيء من الجسم بواحد من جميع الوجوه، فينتج أنّ واجب الوجود ليس بجسم.

١ـ بأنّ: فإنّ الف
٢ـ فلا يحوج: فليحوج الف
٣ـ تحليل: تحويل الف
۴ـ الثاني: الثالث الف
۵ـ كلتا: كلا الف / كلتى م، د
۶ـ غير: عين د
٧ـ أردت: أريد الف
٨ـ نظراً: نظر الف
٩ـ القياسات: القياس الف
١٠ـ في: و م، د
١١ـ يحلل: تحلل د
١٢ـ و: ـ الف
١٣ـ يقرن: + كذا الف

و كقولهم: «إنّ الجسم يقبل الاتصال و الانفصال،[1] والاتصال[2] نفسه لايقبلهما، أو[3] أنّ الزمان ممتنع الثبات و مقادير الأجسام ثابتة»، أو إنّ محل المعقولات غير منقسم و الجسم منقسم، فيضم الكبريات إليها على صورة الثاني كما يقال: لاشيء من الاتصال[4] بنفسه يقبل الاتّصال و الانفصال، و لاشيء من مقادير الأجسام ممتنع الثبات، و جميع ما يشابه هذا النمط على الثاني.

و كلّ ما يقتضي ابطال كليّة قيل فيها كلّ «ج» «ب» و[5] لاشيء من «ج» «ب»، فقيل ينفسخ هذا به، فإنّه «ج»، و ليس بـ«ب» و[6] أنّه «ج» و «ب»، كما يقال في نقض[7] دعوى من يزعم[8] أن لاشيء من غير المحسوس متيقن الوجود: إنّ التعقل أو إدراك الأنانيّة غير محسوس، و هو متيقن الوجود. و صورته أنّ كلّ[9] تعقل أو إدراك الأنانيّة غير محسوس، و كلّ تعقل أو[10] إدراك للأنانية متيقن لوجود، ينتج بعض غير المحسوس متيقن الوجود.

و قد يتأتى في التحليلات [إدراج][11] القضايا في قضيّة واحدة ليجمع منها[12] قياس واحد[13] إذا امكن الإدراج[14] على التركيب التقييدي.

۱ـ الانفصال: + الاتصال م

۲ـ والاتصال: ـ الف، د

۳ـ أو: و الف

۴ـ الاتصال: الانفصال م، د

۵ـ و: أو الف

۶ـ و: أو «بدل» م

۷ـ نقض: بعض د، م

۸ـ يزعم: زعم الف

۹ـ كل: ـ الف

۱۰ـ تعقل أو: يعقل و الف

۱۱ـ [إدراج]: إدراك الف، م، د

۱۲ـ منها: فيهما الف

۱۳ـ واحد: واحداً د

۱۴ـ الإدراج: الاندراج الف

أمّا في الحمليات كما يجمع قولنا: المعقول الكلّي غير منقسم، و لاشيء من غير المنقسم محل المنقسم، فأنتج أنّ المعقول الكلّي لامحل المنقسم.

ثمّ يجعل هذه النتيجة مغيّرة[۱] الهيئة، فيقال محلّ المعقولات غير منقسم، و لاشيء من الجسم غير منقسم، فليس محل المعقولات بجسم. و [إن] كان الغرض إثبات أنّ النّفس ليس بجسم، فيقال: إنّ النّفس محلّ المعقولات، ثم يجعل كبراها[۲] المقدمة السابقة لينتج المطلوب.

فإذا أدرجت فتقول ـ والمطلوب ما ذكرنا أي نفي الجسمية عن النّفس ـ: «إنّ[۳] النّفس الّتي هي محل المقعولات الغير المنقسمة شيء غير منقسم، و لاشيء من الجسم بشيء غير منقسم؛ فليست النّفس الّتي هي محلّ المعقولات الغير المنقسمة بجسم».

و أمّا في المتصلات فذلك أسهل؛ و لكن الدعوى أنّه إذا كان «ج» و «ب» أفضل من «ا» و «ر» ـ و «ب» عدم «ا»، و «ر»[۴] عدم «ج»ـ أنّ الجيم[۵] أفضل من الألف؛ و مثاله السهل هو أنّه إذا كان العلم مع العيلة[۶] خير من الثروة مع الجهل، فالعلم خير من الثروة. فإنّ كون العلم مع العيلة أفضل، معناه أنّ العلم مع اللاثروة أيضاً[۷] أفضل من الثروة مع اللاعلم. و إذا كان اللاعلم أشد مهروبية عنه من اللاثروة، فالعلم أشد مطلوبية من الثروة. و إن لم يكن رجحان العلم و اللاثروة على الثروة و اللاعلم [لكون][۸] العلم أتمّ مطلوبية، و لا لكون[۹] اللاعلم

۱ـ مغيّرة: تعيّن الف

۲ـ كبراها: كبريها الف

۳ـ إنّ: إذ الف

۴ـ عدم «ا» و «ر»: ـ د

۵ـ الجيم: الجسم الف

۶ـ العيلة: العايلة م، د/ الغايلة الف

۷ـ أيضاً: ـ الف

۸ـ لكون: لكنّ الف، م، د

۹ـ و لا لكون: لكون الف / لايكون م، د

أشد مهروبية؛ فلا يكون العلم مع اللاثروة أرجح، و قد وضع أرجح.

فلقائس أن يجمع المعنيّ[1] من هذا في قياس واحد استثنائي على شرطية متصلة واحدة. و كلّ تكثير للقضايا يحتاج إليها، نجعلها[2] في [المقدم]،[3] فإنك علمت أنّ تكثير[4] القضايا في [المقدم]،[5] لايخرج الشرطية عن الوحدة،[6] فنقول:[7] إن كان مجموع العلم والعائلة[8] أفضل من مجموع الثروة و الجهل-مع أنّ كلّ مجموع منهما مركب من وجودي و انتفاء الوجود الّذي[9] لصاحبه، و على أنّ الأفضل أشد استحقاقاً للمطلوبية -؛ ثمّ إن لم يكن العلم أشرف من الثروة فيكون الشّيء-الّذي نقيضه أشد مهروبية من نقيض غيره - لايكون هو أتم مطلوبية و أشد فضيلة من ذلك الغير؛ ثمّ نستثني نقيض التالي فنقول:[10] و لكن لايتصور أن يكون الشّيء -الّذي نقيضه أشد مهروبية من نقيض غيره- لايكون هو أتم مطلوبية و أشد فضيلة من ذلك الغير، فينتج نقيض المقدم المذكور.

و إنّما ذكرنا هذا للتنبيه على كيفية إدراج الكثرة[11] في القضايا للتدرب، و يجب أن يحتاط في نقل الأوسط إلى الكبرى و نقل الطرفين إلى النتيجة حتّى لايختلف.

فإنّه قد يتفق الغلط بسبب[12] أخذ[13] جزء المحمول مكان المحمول كما

١-المعنيّ: المعري الف

٢-نجعلها: إليها الف

٣- [المقدم]: المقدمة الف، م، د

٤-تكثير: يكثر الف، م

٥- [المقدم]: المقدمة الف، م، د

٦-الوحدة: الواحدة الف

٧-فنقول: فيقول الف

٨-العائلة: الغائلة الف

٩-الوجود الّذي: الوجودي الف

١٠-فنقول: فيقول الف / فتقول م

١١-الكثرة: الكثيرة الف

١٢-بسبب: لسبب الف

١٣-أخذ: أحد د، م

يقال: بعض النّاس على الكرسي مثلاً، و كلّ كرسي جماد. و ليس هذا قياساً صحيحاً ليلزم عنه أنّ بعض النّاس جماد، فإنّ المحمول كان «على الكرسي» لاالكرسي وحده.

و من جملة[1] ما وقع فيه المسامحة المثال المشهور: إن كان الإنسان موجوداً فالحيوان موجود له، و إن كان الحيوان موجوداً فالجوهر موجود له، لينتج أنّ كلّ إنسان جوهر. و صورة القياس غير صحيحة، و نقل الأجزاء أيضاً ليس على ما يوافق التراكيب القياسية، بل ينبغي أن يقال: إذا كان الإنسان موجوداً فالحيوانية موجودة له. و كلّ ما كانت الحيوانية موجودة له فالجوهرية موجودة له، ينتج إن كان الإنسان موجوداً فالجوهرية موجودة له. ثمّ نجعل هذه مقدمة فنقول:[2] إذا كان الإنسان موجوداً فالجوهرية[3] موجودة له، و كلّ ما كانت[4] الجوهرية موجودة له فهو جوهر، ينتج إذا[5] كان الإنسان موجوداً فهو-أي الإنسان-جوهر.

و إن اردت استنتاج ماسبق، تستثني[6] عين المقدم لعين التالي. و إذا اتفقت[7] لک شرطية منفصلة التالي، مثل قولک: «إن كان هذا الشّيء جسماً فهو إمّا متحرک أو ساكن»، و أردت أن تزيل[8] الانفصال عن التالي حتى يبقى متصلة ساذجة،[9] فانقل أحد الجزئين إلى المقدم كما تقول[10] «إن كان هذا الشيء جسماً و

١-جملة: حمله الف

٢-فنقول: فيقول الف، د

٣-فالجوهرية: فالجوهر الف

٤-كانت: كان الف

٥-إذا: إن م، د

٦-تستثني: يستثنى الف، د

٧-اتفقت: انعقت الف

٨-تزيل: يزيل د

٩-ساذجة: سادجة الف، م

١٠-تقول: يقول الف

ليس بمتحرک فهو ساكن».

ولنرجع[١] إلى إيراد المشهور:

و الاستثنائيات قد[٢] تنقل إلى الاقترانيات، أمّا ما كان فيه بين التالي والمقدم شركة، فكما يقال ـ والاستثنائية قولنا «إذا كان هذا إنساناً فهو حيوان لكنّه إنسان فهو حيوان» ـ: هذا إنسان، و كلّ إنسان حيوان، فينتج أنّ هذا حيوان.

و الّتي لم يذكر فيها شيء مشترک، فليصرح فيها بأمر مشترک و يقلب[٣] إلى الاقترانيات، كما يقال في استثناء العين في مثال الشّمس والنهار: «هذا الوقت زمان فيه الشّمس طالعة، و كلّ زمان كذا فهو نهار، فهذا الزمان نهار».

والوقت و الزمان في المتصلة موجود بالقوّة، لما علمنا[٤] في القضايا[٥] الشرطيّة في مستثناة النقيض. نقول في مثال[٦] الشّمس و النّهار: هذا الزمان هو الوقت الّذي فيه النهار غير موجود، و لاشيء من الأوقات الّتي[٧] فيها النهار غير موجود فيه الشّمس طالعة، فليس هذا لزمان فيه الشّمس طالعة. فهو في قوّة قولک بعد الاستثناء الّذي هو قولک النّهار غير موجود، فليست الشمس طالعة؛ فإن قولک ليست الشّمس طالعة فيه تقدير زمان معين. على أنّ إيراد ملازمة طبايع[٨] القضايا أولى.

من[٩] جملة ما يخل بالتركيب ما يقال:«كلّ إنسان هو معقول إنساناً، و كلّ

١ـ لنرجع: ليرجع الف
٢ـ قد: و قد م، د
٣ـ يقلب: نقلنا الف
٤ـ علمنا: علمت الف
٥ـ القضايا: القضايل د
٦ـ مثال: + أنّ د
٧ـ الّتي: الّذي م، د
٨ـ طبايع: الطبايع الف
٩ـ من: + و الف

معقول إنساناً يصح أن يكون أزلياً». فإنّ كلّ محمول يؤخذ باعتبار كونه معقولاً[1] مشروطاً بكونه في الذهن لايتعدى[2] إلى الطبايع؛ و هو كما يقال: الإنسان حيوان، و الحيوان جنس.[3] و يجب أن لايؤخذ«يلزم أن لايكون» مكان «لايلزم أن يكون». فإنّ الأوّل يكذب في الممكن، و يصدق[4] فيه الثّاني. و لايؤخذ «لاخيّاط ماهر في[5] الخياطة» مكان «خيّاط[6] لاماهر[7] في الخياطة». فإنّ الثّاني يكذب على كلّ غير خيّاط و الأول يصدق على غير الخيّاط. فإنّه إذا لم يكن خيّاطاً لايكون خيّاطاً ماهراً، و[8] يصدق على الثّاني أيضاً، فإنّه إذا كان غير ماهر[9] في الخياطة فهو ليس بخيّاط ماهر[10] في الخياطة.

و قد يتأتي من ذواتي سلب قضيّة موجبة، كما يقال: الفلك غير متحرك على الاستقامة، و كلّ غير متحرک على الاستقامة فحركته دورية، فالفلك حركته دورية. فيتوهم أنّه من سالبتين و ليس إلّا من موجبتين معدولتين؛ فيجب أن يحتاط حتّى لايقع القياس[11] السالب بالموجب. و ههنا لهم أمثلة هي بالمغالطات أليق.

۱ـ معقولاً: + لا م، د ۲ـ لا يتعدى: ـ الف

۳ـ جنس: بجنس الف ۴ـ يصدق: يصدق د، م

۵ـ لاخيّاط ماهر في: لاخيّاط ما فيه م، د/ لاحتياط ما هي في الف/ ما هي «بدل» م

۶ـ خيّاط: الخيّاط الف ۷ـ ماهر: ما هي الف

۸ـ ماهراً و: ما هي أو الف ۹ـ ماهر: ما هي الف

۱۰ـ ماهر: ما هي الف ۱۱ـ القياس: ـ الف

فصل[1] [١١]

في المطارحات[2] على استقراء النتائج

اعلم أنّ القياس إذا أنتج ما يلزمه[3] بالذات، فقد ينتج بالعرض عكس النتيجة و كذلك عكس النقيض فيما كان له ذانك،[4] و أنتج بطلان نقيضه.

و ينتج الّذي يدخل في موضوع النتيجة و ما مع موضوعها ممّا يقال عليه[5] الأوسط بحيث يستوي[6] [إليه][7] نسبة الأوسط[8] والأكبر، فما كان داخلاً تحت الأصغر يكون مع الأكبر[9] نتيجة تحت النتيجة. و يصلح أن يؤخذ نتيجة القياس كبراه، فيظن من غاية القرب أنّهما ينتجهما[10] قياس واحد. و ما كان مع

١ـ فصل: ـ د، الف

٢ـ المطارحات: مطارحات الف

٣ـ يلزمه: يلزم د

٤ـ ذانك: ذلک د

٥ـ عليه: عليها م، د

٦ـ يستوي: لا يستوي م، د

٧ـ [إليه]: إليها الف، م، د

٨ـ الأوسط: الوسط الف

٩ـ الأكبر: + يكون م، د

١٠ـ ينتجهما: نتيجتها الف / نتيجهما م

الأصغر مشاركاً في الأوسط مع استواء نسبة[١] الأكبر إذا أخذ مع الأكبر، فيحصل نتيجة مع نتيجة.

و في الشكل الثاني قد يؤخذ نتيجة مع نتيجة. و أخطأ من خالف هذا، فإنّه إذا قيل كلّ إنسان حيوان، و لاشيء من الحجر حيوان، فما مع[٢] الإنسان في حمل الحيوانية عليه يحصل منه نتيجة مع نتيجة. و أمّا النتيجة تحت النتيجة فلا يجيء[٣] على سياق[٤] الثّاني، فإنّ الداخل تحت الأصغر يدخل تحته فيصير الأصغر أوسط له على سياق[٥] الأول، لاالثاني؛ فالشّكل الثّاني لاينتج نتيجة و تحت نتيجة فيه واقعة أيضاً في الثّاني، و لكنّ الواقعة على الأوّل في النتيجة الحاصلة من الثّاني كثير. فانظر فيما يدخل تحت كليّات الأصغر، و إن لم يسمّ هكذا نتيجة تحت النتيجة بسبب[٦] أنّه لايقع هذا أيضاً في نفس ذلك الشّكل،[٧] فيجوز.

و أمّا الثالث فإنّ الأوسط فيه غير مقول على الأصغر حتّى كان يقال أيضاً على [شريكه]،[٨] فلا نتيجة مع النتيجة فيه و لانتيجة أيضاً تحت النتيجة فيه، لأنّ النتيجة جزئية[٩] لايدخل فيها شيء معين يتأتى[١٠] تعدية الأكبر إليها في قياس، و كذا كلّ نتيجة جزئية، أي لايتأتى باعتبارها نتيجة تحت نتيجة.

و أمّا الشّكل الأول فيمكن أن يحتال فيه في تجويز نتيجة مع النتيجة على الضروب الناتجة للجزئية. و أخطأ من ظنّ أنّ السالبة الجزئية لايستتبع شيئاً، فإنّها يستتبع عكس النقيض، و هذا الفصل أمره قريب.

١ـ نسبة: نسبته الف، د

٢ـ فما مع: فما منع د

٣ـ يجيء: يجني د

٤ـ سياق: قياس د

٥ـ أوسط له على سياق: أوسطه على قياس د

٦ـ بسبب: لسبب الف

٧ـ الشّكل: الشك د

٨ـ [شريكه]: شريطة الف، م، د

٩ـ جزئية: فيه جزئي الف

١٠ـ يتأتى: يأتي د

فصل[1] [١٢]

في القياسات[2] من مقدمات متقابلة

إنّه قد يؤلّف قياس من مقدمات متقابلة متضادة أو متناقضة، ليلزم منه سلب الشيء عن نفسه أو عن بعض[3] ذاتياته، و يغير[4] الفاظه للتلبيس. و يستعمله الجدليون و المغالطون[5] للتبكيت و التغليط ، فيتسلم من الخصم مقدمة و يثبت بأيّ[6] حجّة اتّفقت نقيض[7] المسلمة، فيقرن[8] معها كقولك:«كلّ إنسان حيوان»، هذه مسلّمة «و لابشر واحد حيوان أو[9] ليس بعض البشر

١ـ فصل: ـ د، الف

٢ـ القياسات: القياس الف

٣ـ بعض: نقيض الف

٤ـ يغير: تغير الف

٥ـ المغالطون: الغالطيّون الف

٦ـ يثبت بأيّ: ثبت بأنّه الف

٧ـ اتّفقت نقيض: اتفق بعض م، د

٨ـ فيقرن: فيفوز د، م

٩ـ حيوان أو: حيواناً و د

حيواناً» تجعل[1] هذه صغرى الثاني، ينتج لاإنسان واحد بشر أو ليس بعض البشر بإنسان بحسب القياس الثّاني؛ ففي الأشكال كلّها يجعل الأصغر و الأكبر لفظين مترادفين إذا أريد[2] سلب الشّيء[3] عن نفسه، أو الأكبر ذاتي الأصغر إذا أريد[4] سلب الذاتي عنه، و يجب اختلاف المقدمتين في الكيفية.[5]

و منهم من أوجب [أنّ] في الشّكل الأول لايتأتي القياس من مقدمتين متقابلتين، معلّلاً بأنّ جانب المحمول و الموضوع للصغرى[6] والكبرى مشترك.

أمّا في الثاني فيؤخذ[7] المحمول مشتركاً و الموضوع كشيئين. و في الثالث الموضوع مشتركاً والمحمول كشيئين.

و لقائل أن يقول: إنّ قولنا «كلّ إنسان ناطق»، و «لاناطق واحد بشر» قياس من مقدمات[8] متقابلة ينتج سلب الشّيء عن نفسه كما ينتج على الثّاني،[9] كيف؟ و الثاني[10] إنّما ينتج عنده لأنّه مصحح[11] بالرّد إلى الأول و كأنّا[12] عكسنا في

۱ـ حيواناً تجعل: حيوان يجعل الف / حيوان تجعل م / حيوان تجعل د

۲ـ إذا أريد: إذا ارتدّ الف / فإذا أريد د

۳ـ الشّيء: + الأصغر و الذاتي عنه و يجب «بدل» م

۴ـ فإذا أريد: إذا ارتدّ الف

۵ـ المقدمتين في الكيفية: المقدمتى في الكيفية الف / المقدمتين في الكليّة د

۶ـ للصغرى: الصغرى الف

۷ـ الثاني فيؤخذ: الباقي فهو حد الف

۸ـ قياس من مقدمات: من مقدماً الف

۹ـ الثّاني: التالي الف

۱۰ـ الثاني: التالي الف

۱۱ـ مصحح: متصحح الف

۱۲ـ كأنّا: كان الف

الثاني، فقولنا[1] لابشر واحد ناطق أي لاشيء من الناطق ببشر[2] حتّى لزم مالزم.

ثمّ اشتركت الأشكال كلّها في أنّ الطرفين كانا مترادفين، أو[3] على ماسبق الأوسط[4] مشترك. و الأول ممّا شارك الباقيين في هذا، إلّا أنّ هذا الّذي أوجب أنّ الشّكل الأول لايقع فيه هذا، نظر إلى الصورة، فإنّ[5] قولنا «كلّ إنسان ناطق» الّذي هو الصغرى، و قولنا«و لاناطق واحد بشر» الّذي هو الكبرى ليستا بقضيتين متقابلتين،[6] فإنّ موضوع إحديهما ليس موضوع الأخرى، بل موضوع إحديهما هو محمول الأخرى، إلّا أنّه مع هذا كلّه لايخرجان عن التّضاد المعنوي، فإنّهما يستحيل اجتماعهما على الصدق و إحديهما يبطل الأخرى، و يوجب هذا القياس سلب الشيء عن نفسه. و مع هذا إن لم يسمّ هذا قياساً من متقابلين بمجرد ما ذكرنا، فلا مشاحة معه، إلّا انّه ليس كلّ متقابلين بمتناقضين.[7]

ثمّ إنّ التقابل الحقيقي مفقود عند استنتاج سلب الذاتي[8] عن الشيء، و قد اعتبره من هذا الباب،[9] فهلا اعتبر هذا؟ و سها من أوجب أنّ[10] الحدود الثلاثة في هذا القياس ينبغي أن تكون مترادفة. فإنّه إن أخذ على ما أوردنا والأوسط فيه

۱ـ الثاني فقولنا: التالي قولنا الف

۲ـ ببشر: لبشر د

۳ـ أو: و الف

۴ـ الأوسط: و الأوسطه الف، م/ الأوسطه د

۵ـ فإنّ: بأنّ الف

۶ـ بقضيتين متقابلتين: نقيضتين متقابلين د/ نقيضين متقابلين الف/ بقضيتين متقابلين م

۷ـ بمتناقضين: متناقضين الف

۸ـ الذاتي: ذاتي الف

۹ـ الباب: الثالث الف

۱۰ـ أنّ: ـ الف

«الناطق» فلا ترادف لاسيّما[۱] الحدود. و إن لم يأخذ كذلك بل أورد، كما تقول«كلّ أسد ليث» و«لاشيء من الليث غضنفر» فكأنّه قال الأسد أسد و الأسد ليس بأسد، ليلزم أنّ الأسد ليس بأسد، و ليست[۲] بقضايا فضلاً عن التقابل، ثمّ النتيجة عين الكبرى. و القياس عن المتقابلات مقدماته قضايا صدقت أو كذبت إلّا أنّ اللازم فاسد.

بحث[۳]

و هذا ليس فيه كثير فائدة، و من أبعد ما يستعمل في المغالطات و الجدل القياس من المقدمات المتقابلة، و لايستحقّ[۴] أن يورد في المنطق فصلاً[۵] بنفسه، و لايحتاج أيضاً إلى التنبيه على الاحتراز عنه، فإنّه ظاهر، و أكثر عمدته[۶] على القياس معنى أحد اللفظين المترادفين.[۷]

ثمّ إن أريد به تبكيت تام كما في المغالطات العويصة، فلا يتأتى به؛[۸] لأنّه إذا قيل«كلّ إنسان ناطق» و «لابشر واحد بناطق» إن فهم الإنسان معنى اللفظين المترادفين، ثمّ لم يتنبّه، فليس أهلاً للخطاب، و لايكون المغلطة استعملت مع من له من الإنسانية حظّ، فضلاً[۹] عن الجدل؛ و مع مثل هذا لايحتاج إلى تركيب و

۱ـ ترادف لا سيّما: يراد فلا سيّما د، م

۲ـ و ليست: فليست م، الف

۳ـ بحث: ـ د

۴ـ يستحقّ: تستحق الف

۵ـ فصلاً: فضلاً م، د

۶ـ عمدته: عمدية الف

۷ـ أحد اللفظين المترادفين: أحدا الفظين الف

۸ـ به: له الف

۹ـ فضلاً: قصداً د/ ـ الف

إيهام حجّة؛ فإنّه أخسّ[1] مرتبة من هذا و لايحتاج إلى تبكيت أغنى[2] الأغنياء إلى تركيبات منطقية. و إن تنبّه لمعنى كلّ من المترادفين، فلا يبقى المغلطة ممّا[3] له معه.

و إن أخذ الاسمين المترادفين،[4] من[5] غير أن يفهم معناه بل أخذه معنى ما، ذلك المعني ليس بناطق و الإنسان ناطق. فإذا سلّم أنّ الإنسان ليس ببشر و هو ما يفهم[6] من البشر الإنسان، أو[7] ما تصوّر معنى البشر، بل معنى ما ليس بناطق، فلا يكون قد سلب الشيء عن نفسه. و غاية ما يلزم منه أن يقال سلبت عن الشيء اسمه، فيقول ما عرفت اللغة الّتي استعملتها، و لأنت لما سلبت عنه ما أوجبت عليه. فإن قال المحتج[8] غالطت، يحتاج إلى يمين و شهود عدل، و إلّا يلزمه[9] الانقطاع أولاً.

و لست أقول: إنّه ليس فيه إمكان تغليط، سيّما عند تحلّل مقدمات كثيرة في قياس مركب مفصول[10] حتّى لايجتمع الأصغر و الأكبر في مقدمتين متلاحقتين، بل أقول إنّه أضعف[11] وجوه المغالطات.

و أنّ الّذي يستعمل المغالطة الضعيفة حدّ السريعة[12] الانكشاف، ينقطع سريعاً بظهور أمرها و يقع المسكنة[13] عليه لعجزه عن تقرير ما التزم به.

۱ـ أخسّ: أخصّ الف

۲ـ أغنى: غني م/ عني د

۳ـ ممّا: عما م

۴ـ فلا يبقى... المترادفين: ـ الف

۵ـ من: فهي الف، م

۶ـ يفهم: فهم الف

۷ـ أو: و د

۸ـ المحتج: المنتج د

۹ـ إلّا يلزمه: لا يلزمه د/ إلّا يلزم الف

۱۰ـ مفصول: بفصول النتايج الف

۱۱ـ أضعف: أصعب الف، د

۱۲ـ السريعة: الشريعة الف

۱۳ـ المسكنة: السكينة الف/ التبكيت «بدل» م

فصل[1] [١٣]

في مطارحات على المصادرة على المطلوب الأوّل

و هي أن تجعل[2] المطلوب نفسه[3] مقدمة في القياس الناتج له، و يستعان بتبديل اللفظ بمرادفه.[4]

و المطلوب قد[5] يـذكر فـي الشّكل الأوّل صـغرى[6] و قـد يـذكر كـبرى، فالمذكور صغرى كما يقال[7] «كلّ متفكّر إنسان» و «كلّ إنسان بشـر»، «فكـلّ[8] متفكر بشر». والمذكور كبرى كـما يـقال «كـلّ إنسـان بشـر» و «كـلّ بشـر متفكّر».

١ـ فصل: ـ الف
٢ـ تجعل: يجعل الف
٣ـ نفسه: بنفسه الف
۴ـ بمرادفه: بمرادفة د
۵ـ قد: ـ الف
۶ـ صغرى: ـ الف
٧ـ يقال: يقول الف
٨ـ فكلّ: و كلّ د

و أمّا إذا كان المطلوب جزئياً فلا يذكر إلّا صغرى.[۱] و إن كان سالباً فلا تورد[۲] [إلّا كبرى][۳] في الشّكل الأول كما عرفت.

و إذا كان المطلوب كلياً موجباً لايستنتج[۴] في الشّكلين الأخيرين. أمّا[۵] في الثّاني فلا يستنتج موجب ما.[۶] و أمّا في الثّالث فلا يستنتج[۷] كلّي[۸] ما. و إن كان المطلوب كلّياً سالباً فيذكر[۹] في ضربي[۱۰] الثّاني الأولين صغرى و كبرى.[۱۱] تقول «كلّ إنسان بشر» و «لاشيء من الحجر بشر» والضرب الثّاني هذه الصغرى يجعل فيه الكبرى. و في الجملة يعتبر ترتيب[۱۲] القياس لينتج[۱۳] من ثاني الثّاني لاشيء من الحجر إنسان، فيكون النتيجة عين المقدمة الصغرى. و أمّا الضرب الأول من الثّاني فينتج «لاشيء من الإنسان حجر[۱۴]»، و عكسه مذكور في المقدمة لاغير. و في الضرب الأول لايتأتى[۱۵] جعل المطلوب صغرى، و في الضرب الثّاني لايتأتى[۱۶] جعله كبرى، و في منتجات الجزئيات من ضروب

۱ـ إلّا صغرى : الأصغر الف
۲ـ فلا تورد: فلا تعدد الف، د
۳ـ [إلّا كبرى]: الأكبر الف، م، د
۴ـ لا يستنتج: لا نستنتج الف
۵ـ أمّا: و أمّا الف
۶ـ موجب ما: موجباً د
۷ـ يستنتج: ـ الف
۸ـ كلّي: كلّ د
۹ـ فيذكر: فتذكر د
۱۰ـ ضربي: جزئي الف
۱۱ـ كبرى: + كما الف
۱۲ـ ترتيب: رتب الف
۱۳ـ لينتج: المنتج د
۱۴ـ حجر: بحجر الف
۱۵ـ يتأتى: ينافي الف
۱۶ـ جعل المطلوب صغرى و في الضرب الثاني لايتأتى: جعل للمطلوب صغرى و في الضرب لاينافي الف / ـ د

الأشكال لاينتج مطلوب كلّي،[1] و لاعن منتجات السّوالب موجبات.

و في منتجات الجزئيات من الشّكل الأول و الثاني المطلوب الجزئي لايصح إيراده إلّا صغرى، و في الشّكل الثّالث المطلوب السالب لايمكن إيراده إلّا كبرى. و أمّا الجزئي الموجب فإيراده كبرى لاشك في جوازه، و أمّا إيراده[2] صغرى فالحدّ[3] الأوسط لاشك أنّه يجب أن يكون أحد المترادفين، ليجمع مع النتيجة اللفظ الأجنبي مع العرادف[4] الآخر، حتّى إن لم يكن هكذا، يصير الأجنبي الأوسط،[5] فيأتي النتيجة من[6] المترادفين. ثمّ إذا كان الأصغر أجنبياً في الصغرى فيكون[7] موضوع النتيجة فلا يكون عين الصغرى، فإنّ الموضوع فيها كان الأوسط إلّا أن يعكس عكساً آخر كما كانوا يفعلون في نفس تصحيح بعض[8] الضروب أيضاً.

و من المتأخرين من لم يسمّ هذا مصادرة على المطلوب الأول، بسبب أنّه يحتاج النتيجة إلى عكس ليصير عين المقدمة، إلّا أنّ هذا الشّخص الّذي منع هذه المصادرة ما كان ينبغي أن يجوّز[9] المصادرة على المطلوب الأول في الضرب الأول من الشّكل الثّاني، لأنّه لايمكن أن يكون المطلوب موجباً فيه كما سبق، بل سالباً،[10] و السالب في الضرب الأول إنّما هو الكبرى ههنا، و يجب أن يكون الحد

۱ـ كلّي: + و لا عن منتجات الجزئيات من ضروب الأشكال لا ينتج مطلوب كلّي د

۲ـ إيراده: إيراد د

۳ـ فالحدّ: والحدّ د

۴ـ العرادف: مرادف م، د

۵ـ الأوسط: أوسط الف

۶ـ من: بين الف

۷ـ فيكون: فيصير د، م

۸ـ بعض: نقيض الف

۹ـ يجوّز: يكون د، م

۱۰ـ سالباً: لا سالباً الف

الأوسط هو أحد المترادفين، فإنّه إن كان الأجنبي أوسط، فيجتمع النتيجة مع المترادفين؛[۱] فإذا كان[۲] كذلک و الأصغر مرادف[۳] الآخر، فيصير موضوع النتيجة و الأجنبي محمولها مكان[۴] الأجنبي في الكبرى موضوعها، فلا يكون المطلوب هو الكبرى.

فإن احتجّ بجواز التصحيح العكسي، فكذا فيما[۵] منع في الثّالث. ثم لمّا جوز في الثّاني، فليجوز مثله في الثّالث؛ و إن منع[۶] ههنا، فليمنع هناک، و لما جاز أن يكون المصادرة على المطلوب الأول في قياسين فصاعداً، و ما شرطنا[۷] في تعريف المصادرة أن يكون المطلوب هو المقدمة في قياس واحد. و لم يذكر [المعلّم][۸] الأول أيضاً أنّ نتيجة الثّالث يصح أن تكون صغرى و أن تكون كبرى، بل قال: إنّ المطلوب الموجب الجزئي يصح أن يكون صغرى و يصح أن يكون كبرى، و نتيجة الثّالث غير المطلوب مطلقاً، فإنّ المطلوب أعم منه، و كلامه في المطلوب؛ فيجوز أن يكون صغرى الثّالث، ثمّ بعد ذلک يتمم إمّا بعكس أو قياس آخر، فليس مبالغة هذا المعترض بكثيرة[۹] التّوجه على الفيلسوف.

واعلم أنّ من المفروغ عنه أنّ النتيجة لاتكون في المصادرة على المطلوب

۱ـ فإنّه إن... مع المترادفين: ـ الف

۲ـ كان: + الاوسط أخذ المترادفين و الأصغر «بدل» م

۳ـ مرادف: مراد و د/ هو المرادف الف

۴ـ مكان: فكان الف

۵ـ فكذا فيما: فلذا فيها م، د

۶ـ منع: يقع الف

۷ـ ما شرطنا: ـ الف، د

۸ـ [المعلّم]: العلم الف، م، د

۹ـ المعترض بكثيرة: المقرض بكثيرة م/ المعترض بكثرة الف، د

الأوّل من المترادفين، فإنّ الخطأ يكون حينئذ في مأخذ[1] المطلوب أوّلاً، لافي مجرّد القياس، كما تقول[2] «كلّ إنسان ناطق» و «كلّ ناطق بشر»، لينتج «أنّ كلّ إنسان بشر». فإنّ هذا و إن كان في القياس بثبوت من المصادرة على المطلوب الأوّل إلّا أنّ المطلوب نفسه فاسد، فإنّه كما تقول[3] هذا الإنسان إنسان. و يكون النتيجة أنّ[4] الإنسان إنسان، و فساده ظاهر.

* * *

۱ـ مأخذ: ما حدّ م، د

۲ـ تقول: يقول الف، م

۳ـ تقول: يقول الف، م

۴ـ أنّ: ـ الف

فصل[1] [۱۴]

في نتائج صادقة من مقدمات كاذبة

إنّه يلزم من كون المقدمات صادقة في قياس أن يكون النتيجة صادقة في صحّة صورتها و مادّتها، و لايلزم أن يكون النتيجة الصادقة غير لازمة من قياس كاذب المقدمات، فإنّ قولنا «كلّ قياس صادق المقدمات يلزمه نتيجة صادقة» قضيّة كلية موجبة، والكلية الموجبة لايلزم أن ينعكس مثل أنفسها،[2] حتّى أن[3] يكون كلّما يلزمه نتيجة صادقة هو قياس صادق المقدمات.[4] فإن جعلت شرطية و قلت كلّما كان هذا الاقتران قياساً صادق المقدمات فهو تركيب يلزمه نتيجة صادقة، لايجوز استثناء عين تاليها[5] لعين المقدم. فإنك علمت أنّ ذلک غير مستقيم. ففي الشكل الأول يجوز أن يكون الضرب الأول[6] يقع مادّة

١ـ فصل: ـ الف
٢ـ مثل أنفسها: كيفيتها الف
٣ـ أن: ـ الف
٤ـ المقدمات: المقدمة الف
٥ـ تاليها: ثالثها الف
٦ـ الأول: ـ د

الأوسط مباين[١] الطرفين المتفقين فيها، كما تقول[٢] «كلّ إنسان فرس» و «كلّ فرس ناطق» فينتج صادقاً. أو يكون الصغرى كاذبة و الكبرى صادقة، بأن يؤخذ[٣] الأوسط مبانياً و يحمل عليه في الكبرى جنسهما، فينتج صادقة.

و في الشّكل الثاني[٤] نأخذ الأوسط مبايناً للأصغر و الأكبر و هما متباينان، فيجعل الصغرى صادقة و الكبرى كاذبة و[٥] بالعكس على شريطة الشّكل الثّاني، ليصح صورته فينتج على الضرب الأول و الثّاني من هذا الشّكل نتيجة صادقة من اقتران [إحدى][٦] مقدمتيه كاذبة. أو نأخذ[٧] الأوسط جنساً للطرفين المتباينين على شريطة[٨] الشّكل الثّاني، إلّا أنّ المادّة الّتي قبل هذه يكون الكليّة السالبة فيها صادقة ـ كانت صغرى أو كبرى[٩] ـ أعني في أي الضربين كانت.

و أمّا[١٠] الكاذبتان في الثّاني فمثل أن يسلب جنس الأصغر عنه و يثبته على الأكبر المباين له الّذي لايدخل تحته و كذا فصله. و في الجملة يسلب عن أحد[١١] الطّرفين موافقه و يثبته على الحدّ الآخر المباين لهما، فيأتي عن الكاذبتين في الثّاني نتيجة صادقة عن كاذبتين؛ أو نأخذ الأوسط مبايناً للأكبر و الأصغر

١ـ مباين: يباين الف
٢ـ تقول: يقول الف
٣ـ يؤخذ: يوجد د
٤ـ الثاني: الثالث الف
٥ـ و: أو الف
٦ـ [إحدى]: أحد م، د/ أخذ الف
٧ـ نأخذ: بأحد الف
٨ـ شريطة: شرايط الف
٩ـ كبرى: + و في هذه المادّة الموجبة الكليّة صادقة كانت صغرى أو كبرى الف
١٠ـ و أمّا: فأمّا الف
١١ـ أحد: + الحدين الف

جنسهما أو مايعمهما جميعاً[۱] في الموجبتين، فيأتي[۲] عن صادقة و كاذبة صادقة. و إن كان عن سالبة و[۳] موجبة، فيسلب عن الأوسط خاصّته[۴] أو فصله[۵] أو ما لا[۶] يشاركه فيه[۷] الأصغر المباين و يثبت على الأوسط ذلك المباين، فيأتي من موجبة و سالبة كاذبتين نتيجة صادقة، أو نأخذ الأكبر فصلاً أو خاصّة للأوسط و نسلبه عنه في الكبرى و نثبت على الأوسط جنسه في الصغرى، يأتي من مختلفي[۸] الكيفية في الثّالث نتيجة سالبة صادقة على ما يلزم نتائج الثّالث.

ففي جميع المواضع قد يتأتى الصادقة من قياس يتضمّن كاذبة اعتباراً بمادّة تتفق؛ إلّا[۹] في الشّكل الأول إذا كانت الصغرى كليّة صادقة و الكبرى كاذبة في كلّ واحد، لا[۱۰] أن يكون عموم الحكم كاذباً فحسب، بل يكذب الحكم في كلّ واحد واحد، فإنّه لايتصور حينئذ نتيجة صادقة، إذ لو جاءت[۱۱] صادقة، ثمّ أخذ[۱۲] الكبرى على الكيفية الّتي تصدق[۱۳] عليها، فتكون بحالها كبرى كليّة صادقة، نضمها[۱۴] إلى صغراها بعينها تنتج صادقة ضرورة.[۱۵]

۱ـ جميعاً: ـ الف

۲ـ فيأتي: يتأتى الف

۳ـ و: ـ الف

۴ـ خاصّته: خاصة الف

۵ـ فصله: فضله الف

۶ـ ما لا: أمّا الف

۷ـ فيه: في د

۸ـ مختلفي: مختلفتا الف

۹ـ اعتباراً بمادّة تتفق إلّا: اعتباراً المادّة متفق إلّا الف

۱۰ـ لا: إلّا الف، د

۱۱ـ جاءت: جاز الف

۱۲ـ أخذ: أخذنا الف

۱۳ـ تصدق: يصدق م، د

۱۴ـ نضمها: تضمنها الف، د

۱۵ـ ضرورة: ضرورية د

فإنّ القياس الصادق المقدمات يلزمه صادق، و هذه الصادقة مضادّة[1] للمفروض[2] صسادقة[3] لزمت باعتبار الكبرى الكاذبة،[4] فيلزم أن يصدق المتضادان معاً و هو محال. بلى[5] إن كانت الكبرى الكليّة كاذبة لا في كلّ واحد بل[6] كونها كليّة كاذبة، فقد يلزمها نتيجة صادقة، كقولك[7] «كلّ إنسان حيوان» و «كلّ حيوان ناطق»، فيلزم[8] «كلّ إنسان ناطق»، والكبرى كاذبة و لكن لا[9] في كلّ واحد.

مباحثة[10]

و ليس لک أن تقول [نأخذها][11] صادقة لتنتج المضاد كما فعلنا أيضاً[12] في الكاذبة في كلّ واحد؛ فإنّک إذا أخذت[13] كلّ حيوان ناطق لتجعله[14] صادقة، تفعلها جزئية ليصدق، فحينئذ لايصلح كبرى و لاينتج شيئاً أصلاً، فلا يلزم التضاد المذكور ههنا.

فإن قيل هذا الاستثناء يلزمكم في الثّاني والثالث أيضاً، فإنّ الكبرى

۱ـ مضادّة: مصادّة م، د

۲ـ للمفروض: للمعروض الف

۳ـ صادقة: + صادقته الف

۴ـ الكاذبة: لا كاذبة الف

۵ـ بلى: بل الف

۶ـ بل: بلى «بدل» م

۷ـ كقولک: كقولنا الف

۸ـ فيلزم: + أنّ م، د

۹ـ لا: ـ د

۱۰ـ مباحثة: ـ د، م

۱۱ـ [نأخذها]: بأحدهما م، د، الف

۱۲ـ فعلنا أيضاً: قلنا آنفا الف

۱۳ـ أخذت: + في قولنا الف

۱۴ـ لتجعله: ليجعله الف، د

الكاذبة في كلّ واحدة تترک بحالها[۱] كبرى عند الرّد إلى الأول فيكون حاله[۲] كحال الأول.

الجواب:[۳] أمّا الثالث فيرجع إلى الأول بعكس الصغرى الموجبة و هي تنعكس جزئية، فلا يرجع إلى محل الاستثناء في الأول، فإنّ الصغرى الصادقة كانت كليّة في الأول، ثمّ إذا أخذت الكبرى الكاذبة على جهة صدقها و أقرنت بالصغرى الجزئية و استنتجت، لايتأتى التضاد بين[۴] الجزئيتين اللتين هما النتيجتان في حال كذب الكبرى و تحويلها إلى الصدق.

و أمّا في الشكل الثّاني إذا أخذت بعض ما ذكرنا من الأمثلة في صادقه و كاذبة، فقلت «كلّ إنسان حيوان» و «لاشيء من الفرس بحيوان». و لاشک أنّ الكبرى كاذبة في كلّ واحد، فأتت نتيجة صادقة و هي «لاشيء من الإنسان بفرس». فإذا أردت الرّد إلى الأول لتفعل[۵] ما فعلنا فيه، انعكست الكبرى إلى «لاشيء من الحيوان بفرس»، فلا يتأتى كبرى الأول كاذبة في كلّ واحد كما استثناه.[۶] و لايلزم أن يكون عكس الكاذبة في كلّ واحدة كاذبة في كلّ واحدة، بل كاذبة ما و إن كان[۷] في البعض، فلا يقع في محلّ الاستثناء من الأول.

۱ـ تترک بحالها: يفرک بحالها د/ يترک محالها الف

۲ـ حاله: حالة م، د

۳ـ الجواب: ـ د

۴ـ لا يتأتى التضاد بين: لا يتأتى في التضادين د/ لا يتأتى التضادين م

۵ـ لتفعل: ليفعل الف، د

۶ـ استثناه: استثنى الف

۷ـ كان: كانت الف

المشرع السادس

في أصناف ما يحتج به في أمور جدلية و نحوها[1]

١ـ المشرع السادس في أصناف ...و نحوها: المشرع السادس الف/ في أصناف ما يحتج ...و نحوها د

فصل [1] [١]

في مطارحات على الاستقراء و التمثيل

الاستقراء هو الحكم على كلّ واحد من الموصوفات بكلّي بما وجد في جزئياته الكثيرة، و هذا غير مفيد لليقين في جميع المواضع، إذ يجوز [2] أن يكون من الموصوفات بكلّي ما يخالف حكمه حكم ما شوهد. [3]

فإذا ادّعى المدّعي أنّ كلّ «ب» «ا»، و احتج فقال: لأنّ الباء [4] إمّا «ر» و إمّا «د» و إمّا «ه» و صحّح الحصر، ثمّ بيّن أنّ كلّاً من هذه هو «ا» [5] فهو «الاستقراء التّام».

مباحثة [6]

و إذا قيل الاستقراء التّام و النّاقص استقراء، فيعرّف الاستقراء بما

١ـ فصل: ـ د، الف

٢ـ إذ يجوز: لجواز الف

٣ـ شوهد: + هذا الف

٤ـ الباء: التاء الف

٥ـ هو «ا»: ـ الف

٦ـ مباحثة: ـ د

يجمعهما، فيقال: الاستقراء هو الحكم على كلّي بتوسط[1] جزئياته. ثمّ إن صحّ الحصر والتعدّي إلى الكلّي فهو التّام، و هو الحكم على كلّي بما وجد في جميع جزئياته، و إن لم يتمم فهو[2] الاستقراء النّاقص المذكور.

و على طريقة المشائين المشهورين[3] لاينبغي أن يقتصر في تعريف[4] الاستقراء على أنّه الحكم على [كلّي][5] بما وجد في جزئياته الكثيرة، فإنّ الكلّي يصح عليه الحكم هكذا في القضية المهملة، و يصدق قولهم الحيوان عندالمضغ[6] يحرّك فكّه الأسفل. و هذا[7] حكم على كلّي بما وجد في جزئياته الكثيرة و هو يقيني على قاعدتهم الإهمالية، فإنّ المهمل في قوّة جزئية، و هذا في الجزئية [يقيني].[8] فإن زيد في التعريف الوجوب كما يقال: هو الحكم بالوجوب على كلّي لأمر[9] وجد في جزئياته، جاز الاقتصار على الكلّي بشرط أن يقع الإشارة إلى الطبيعة، فإنّ الواجب عليها هو واجب على جزئياتها.[10] و إن لم يذكر الوجوب و الطبيعة، فيجب أن يتعرض لكلّ واحد من الموصوفات بالكلّي في الرّسم.

واعلم أنّ الاستقراء إذا ذكر في موضع الاحتجاج، فإمّا أن يكون المطلوب هو الكليّة الّتي استشهد[11] التصديق بها أوّلاً من الاستقراء، كما يدّعى أن كلّ

۱ـ كلّي بتوسط: كلّ يتوسط الف
۲ـ يتمم فهو: يتمم فهؤلاء د/ تيم فهو الف
۳ـ المشهورين: المشهور الف، م
۴ـ تعريف: تفريق الف
۵ـ [كلّي]: كلّ الف، م، د
۶ـ المضغ: المضع الف
۷ـ هذا: هكذا الف
۸ـ [يقيني]: يقين الف، م، د
۹ـ لأمر: الأمر م، د
۱۰ـ جزئياتها: جزئياتهما الف
۱۱ـ استشهد: + به د/ استمد «بدل» م

حيوان يحرّك عند المضغ فكّه الأسفل، فيصير الأوسط فيها أجزاء الانفصال و هي تصير موضوع[1] الكبرى.

فممّا[2] يخصّ هذه الطريقة صعوبة تصحيح الصغرى، فإنّه يمنع كون الحيوان إمّا فرساً أو طيراً أو أسداً على ما يعدّ؛ فمهما[3] التزم بهذا، انقطع،[4] فإنّ أنواع جنس واحد لايمكن حصرها؛ فكلّما[5] حصر، ففي الإمكان أنواع كثيرة لاتحصى و ربّما ما دخلت في الوجود، إلّا أن يكون غير واقع في الأنواع الطّبيعية و لاالأصناف المتبددة، بل يكون أصناف أخذت من نفس وجودي و عدمي كـ«المتحرك» و «الساكن». حتّى أنّ الجماد أيضاً و إن كان في نوعه أمراً وجودياً إلّا أنّ جمادياته[6] ـ على الضابط الّذي يؤخذ قسيماً[7] للنبات و الحيوان ليجمع جميع المركبات ـ اعتبر فيه معه[8] عدم نفس موجبة للحياة أو [تغذٍّ][9] أو نموّ. أو[10] يكون أصنافاً مأخوذاً[11] يجمعها متضادات محصورة.

و أمّا الانواع الطبيعية فلاحصر لها، و أكثر ما يقع الاستقراء على الانواع الطبيعية، بما يشاهد منها. و في الأصناف المثبتة على الأمور المحصورة

۱ـ موضوع: + موضوع د
۲ـ فممّا: فيما الف
۳ـ فمهما: فهما الف
۴ـ انقطع: انقطع الف
۵ـ فكلّما: و كلّ ما الف
۶ـ جمادياته: جمادياً به الف
۷ـ يؤخذ قسيماً: يوجد لسميات الف
۸ـ معه: يعني الف
۹ـ [تغذٍّ]: تعدى الف، م، د
۱۰ـ أو نموّ أو: و بمواد الف/ أو نموّاً أو م، د
۱۱ـ مأخوذاً: مأخوذة الف

المتقابلة قلّما تؤخذ[١] حدوداً وسطى في الاستقراء. و أكثر ما يذكر مثالاً[٢] يكون الحكم معلوماً بثبوته للكلّي[٣] دون الحاجة إلى تقسيم تلك الأصناف المتقابلة، كما يقال[٤] «كلّ إنسان إمّا متحرك أو ساكن» و «كلّ متحرك متحيّز» « و كلّ ساكن متحيّز»[« فكلّ إنسان متحيّز»]. فإنّ أكثر ما يقع على هذه الصورة يكون ما في مرتبة التحيّز معلوماً لما في مرتبة الإنسان دون وساطة تقسيم الحركة و السكون، فما يكون حاصراً[٥] و مفيداً من الاستقراء التّام قليل جدّاً، سيّما في الأمور الطبيعية.

ثمّ يحتاج تارة أخرى إلى تصحيح الكبرى، فإنّ الحكم وجد في كلّ واحد، و في الأنواع المتبددة لايتصور، فإنّه لم يعهد كلّ واحد من أنواعها و أشخاص[٦] أنواعها موصوفة أو محققاً فيها ما حكم به[٧] عليها مادام يطلب التصديق باستقراء هذه[٨] الجزئيات.

و إن كان الدعوى أنّ كلّ «ج» «ا» فاحتج بأنّ «ج» «ب»، و كلّ «ب» «ا»؛ فإن[٩] استعان في تصحيح الكبرى بالاستقراء، كمن يقول: إنّ النّفس يشار إليها لأنّ النّفس موجودة، و كلّ موجود يشار إليه؛[١٠] فإذا منعت الكبرى، استعان بالاستقراء، و[١١] قال كلّ موجود رأيناه كان يشار إليه.

١ـ المتقابلة قلّما تؤخذ: في التقابل قيل ما يوجد الف

٢ـ مثالاً: + لا الف

٣ـ للكلّي: لكلّي الف

٤ـ يقال: يقابل د

٥ـ حاصراً: حاضراً الف

٦ـ أشخاص: أشخاصها د

٧ـ به: ـ الف

٨ـ هذه: + الجزئي د

٩ـ فإن: فإذا الف

١٠ـ إليه: إليها د

١١ـ و: ـ الف

فعلى هذا [المسلک يتّجه][١] أن يقال: هل[٢] تصفّحت النّفس فيما وجدته مشاراً إليه أو ما صادفته في ذلک؟ فإن[٣] لم تصادف، فيجوز أن يخالف حكمه حكم ما صادفته[٤] و خرج من حكمه[٥] ما حكمت عليه بحكمک. و إن وجدته مشاراً إليه استغنيت[٦] عن الحجّة، بل ليس لک إلّا دعوى المشاهدة[٧] و هذا النمط يتوجه على هذا المسلک. أمّا المسلک[٨] الأول و هو أن يكون المطلوب نفس الحكم الكلّي المكتسب بتوسط الجزئيات لا [يتّجه][٩] عليه التقسيم المذكور، بل كفى[١٠] أن يقال له إن لم تشاهده[١١] يجوز أن يخالف حكم ما شاهدته.

ثمّ المصحح[١٢] لقضية كليّة بالاستقراء[١٣] إذا التجئ إلى صورة قياسية،[١٤] و الاستقراء غير تام، لايحتاج معه إلى أن يقال: إنّ حكم ما خرج عن استقرائک يجوز أن يخالف ما استقريت، بل يثبت في نفس التصريح بصورة[١٥] القياس في الصغرى و الكبرى جميعاً على ما ذكرنا.

و إن لم يركّب قياساً على صورة حقيقية، بل قال مثلاً: العقل يشار إليه لأنه موجود، و بيّن بأنّ كلّ موجود رأيناه كان مشاراً إليه، واقتصر على هذا

١ـ المسلک يتّجه: التمسک نتيجة الف، م، د

٢ـ هل: مثل الف

٣ـ فإن: و إن د

٤ـ صادفته: صادفت م، د

٥ـ حكمه: حمله الف، م

٦ـ استغنيت: استغنيت الف

٧ـ المشاهدة: لايقرأ الف

٨ـ أمّا المسلک: ـ الف

٩ـ [يتّجه]: نتيجة الف، م، د

١٠ـ كفى: يكفي الف

١١ـ تشاهده: يشاهده الف، د

١٢ـ المصحح: التصحيح الف

١٣ـ بالاستقراء: الاستقراء الف

١٤ـ قياسية: قياسه د

١٥ـ بصورة: بعود د

ينتزع[1] حكماً كليّاً أنّ كلّ موجود مشار إليه، و لم يلتزم به، فقد خرج عن الاستقراء، و صارت الحجّة تمثيلية. فكأنّه يقول: النّفس موجودة فيشار إليها، قياساً على ما رأينا من الموجودات، فيصير جميع مارآه أصلاً[2] واحداً أو يكون أصولاً كثيرة، و لايخرج عن التمثيل. و سنذكر الكلام على التمثيل.

مباحثه و تحصيل[3]

فإن قيل: إنّكم إذا حكمتم أنّ كلّ إنسان حيوان و كلّ حيوان جسم، ألستم حكمتم على الكلّي بما وجدتم في جزئياته الكثيرة؟ لأنّكم إنّما حكمتم بذلک لما رأيتم جماعة من الناس كانوا حيواناً و جماعة من الحيوان كانوا جسماً، حتّى لو لا رأيتموها،[4] ما أمكن لكم الحكم.

الجواب:[5] نحن إذا حكمنا على كلّي بضرورة إيجاب أو ضرورة سلب أو إمكان، إنّما نحكم[6] بناءً على اعتبار الطبيعة الحقيقية، لابناءً على مشاهدة الجزئيات. فإنّا إذا حكمنا على المثلّث بأنّه ذوزوايا ثلاثة لو ادّعى مدّعٍ[7] أنّه رأى في [صفح][8] مّا مثلثاً[9] غير ذي زوايا، لايتصور لنا التصديق به؛ فإنّ ذلک واجب التصديق[10] على نفس الطبيعة. فالحكم الضروري[11] على طبيعة إنّما هو بذاتياتها

۱ـ ينتزع: يتفرّع م، د
۲ـ مارآه أصلاً: لا يقرأ الف
۳ـ مباحثه و تحصيل: مباحث و تحصيل م/ ـ د
۴ـ لا رأيتموها: رأيتوها الف
۵ـ الجواب: ـ د
۶ـ نحكم: يحكم م، د/ حكم الف
۷ـ مدّعٍ: مدعي الف
۸ـ [صفح]: صفع الف، م، د
۹ـ مثلثاً: مثلنا الف
۱۰ـ التصديق: ـ د، م
۱۱ـ الضروري: الضرورتي الف

و لوازمها، و الإمكان اللاّحق بالماهية من حيث هو إمكانها لازم لتلك الماهية أيضاً، و له تفصيل سيأتي.

و أمّا أنّا لو لامشاهدتنا للجزئيات، ما حصلت لنا الكليّات فهو صحيح، و إنّما كان هكذا، لأنّا[۱] ما كان حصل لنا التصورات؛ و لكن إذا حصلت التصورات، حصلت لنا تصديقات فطرية و تصديقات أخرى غير فطرية تبنى[۲] على تصديقات فطرية لايحتاج في جميع ذلك إلى تعديد الجزئيات. فإنّا إذا رأينا الأسد، حصل لنا تصوّره بصورة[۳] لايحتاج في حكمنا بأنّه حيوان إلى اعتبار جزئيات كثيرة منه. و من ههنا يعلم أنّ الحكم في المحصورات الكليّة ليس بناءً على مشاهدة جميع الجزئيات، بل الحكم[۴] مستمد[۵] من الطبيعة. و يتبيّن أنّ[۶] الحمل على الطبيعة أقدم من الحكم على المحصورات، بل هو علّة للحكم عليها.

فإن قيل: لم قلتم إنّه لايجوز من الاستقراء حكم يقيني، فكما أنّ من[۷] كثرة الشهادات السمعية بشيء[۸] قد تحصل[۹] المتواترات اليقينية، فكذلك يحصل من كثرة الشهادات المشاهديّة[۱۰] يقين.

الجواب[۱۱] هو أنّ الذين يمتنعون أنّ[۱۲] الاستقراء[۱۳] يفيد يقيناً في موضع

۱ـ لأنّا: لأنّ م، د
۲ـ تبنى: تبتني د
۳ـ بصورة: ـ د، م
۴ـ الحكم: + في المحصورات الكليّة ليس بناء على مشاهدة جميع الجزئيات بل الحكم د، م
۵ـ مستمد: مستهد د
۶ـ أنّ: إذ د، م
۷ـ من: ـ الف
۸ـ بشيء: لشيء د
۹ـ قد تحصل: فلا يحصل الف
۱۰ـ المشاهدية: المشاهدة الف/ المشاهد به د
۱۱ـ الجواب: ـ د
۱۲ـ يمتنعون أنّ: يمنعون الف
۱۳ـ الاستقراء: + لا م

على[1] خطأ، فإنّ حكم الكافة بأنّ كلّ فرس قطع بنصفين لايعيش هو حكم على كلّي بما وجد في جزئياته الكثيرة؛ و لو لامشاهدتهم مراراً كثيرة،[2] ما أمكنهم الحكم، حتّى لو لم ير[3] أحد منهم و لم يسمع و تصوّر معنى الفرس[4] و قطعه بنصفين، ما وجد الفرق في نفسه بينه و بين حيوانات أخرى كالحيّة[5] و غيرها ممّا يقطع بنصفين و يبقى بحياتها. و علّة وجوب موت[6] الفرس عند توسطه[7] أخفى من كونه مائتاً عندالتوسط عند جميع النّاس، و يحكمون به و لايعرفون[8] سببه القريب[9] و ليس ذلك إلّا بناءً على مشاهدة الجزئيات الكثيرة.

فإذا عرف هذا، يصح أنّ كثرة المشاهدات تفيد يقيناً،[10] كما قد[11] يعطي كثرة الشهادات يقيناً، إلّا أنّ هذه المواضع لايحتاج[12] إثباتها إلى الحجّة. فإنّ من وجد اليقين[13] في المثال المذكور، استغنى عن اقامة الحجّة[14] والتحق بضرب[15] من الواجب قبوله، و من لم يجد لاينفع معه الاحتجاج و لايفيده ذلك يقيناً.

١ـ على: كلّي د

٢ـ مراراً كثيرة: مراداً كثيرة م، د/ مراراً كثرة الف

٣ـ لم ير: لم يري م، د

۴ـ الفرس: فرس د

۵ـ كالحيّة: كالحمية الف

۶ـ وجوب موت: وجود صوت الف

٧ـ توسطه: توسط الف

٨ـ يعرفون: يفرقون د

٩ـ القريب: القرب الف

١٠ـ تفيد يقيناً: يفيد يقيناً الف/ تصديقتنا د

١١ـ قد: ـ الف

١٢ـ يحتاج: + إلى الف، م، د

١٣ـ من وجداليقين: موجد النّفس الف

١۴ـ الحجّة: الحدّ الف

١۵ـ بضرب: نضرب م، د

و كذا في المتواترات و المجرّبات و غيرها. و كما أنّه ليس إذا كانت الشهادات أفادت يقيناً في موضع، يحتج بها في جميع المواضع؛ فكذلك ليس إذا أفادت [١] الاستقراء يقيناً في صورة يتفق نوعها أو لأمر آخر، يلزم أن يفيد اليقين في جميع المواضع. [٢] فالاستقراء [٣] الغير المعتبرة هو ما بحسب الاستدلال و يجب أن يؤخذ [٤] في رسمه ذلك و سيأتي لهذا تتمة.

مطارحات [٥] و تعجيز في التمثيل

و [٦] التمثيل هو الحكم على أحد الأمرين المعقولين بما وجد في الآخر، لمشابهتهما في معنى جامع بينهما، ثمّ الجمع بين الأصل و الفرع؛ تارة [٧] يصرحون به بطريق مفصل بأن يذكرون المعنى الجامع، و تارة ينفون الفارق بينهما، أي بين المقيس [٨] و المقيس عليه، أي الفارق المؤثر في منع التعدية، [٩] فيقولون: لافرق بين الملحق و الملحق [١٠] به إلّا فلان و بهمان، و هما لايصلحان [١١] للفارقية المخلة بالتعدية؛ [١٢] فيلزم تعدي الحكم إلى [١٣] الفرع. و هذه

١ـ أفادت: أفاد م
٢ـ فكذلك ليس... في جميع المواضع: ـ الف
٣ـ فالاستقراء: بالاستقراء الف
٤ـ يؤخذ: يوجد الف
٥ـ مطارحات: ـ د
٦ـ و: ـ الف
٧ـ تارة: + و الف
٨ـ المقيس: القيس د
٩ـ منع التعدية: نفع البعدية الف
١٠ـ الملحق: الملحوق د، م
١١ـ لا يصلحان: لا يحصلان الف
١٢ـ بالتعدية: بالبعدية الف
١٣ـ إلى: في الف

إشارة إجمالية إلى الجامع الّذي هو المنوي.[١]

و أمّا عند تصريح الجامع، فيثبتون كونه مداراً للحكم بأمرين:

أحدهما ما سمّوه الطّرد و العكس و هو أنّ كلّ موضع وجدنا المعنى الموضوع مداراً، وجدنا معه الحكم و حيث لا، فلا. و هذا تارة أخرى استقراء، و سبق الكلام عليه. ثمّ ذكر الأصل لغو، فإنّه إذا منع تعقب الحكم المفروض مداراً في الأصل،[٢] أثبت التعقيب بالاستقراء في مواضع المصادفة، و ذلك يغنيه[٣] عن ذكر الأصل، بل كفاه أن يقول وجد الأمر الفلاني في محلّ الاختلاف فثبت[٤] الحكم. فإذا منع و أراد إثبات التعقيب، احتجّ بالمصادفة الاستقرائية و بلغو[٥] الأصل و بطل التمثيل.

و[٦] الطريقة الثانية ما سمّوه السبر و التقسيم و هو حصر صفات الأصل و حذف ما سوى الموضوع مداراً ليتعين تعقيب المدار.[٧]

و ربّما أثبتوا تعين المدار[٨] بحجّة، ثمّ يلزم حذف ما سواه. فأول [إشكال][٩] يتوجّه[١٠] عليهم: أنّ الحكم في الأصل الّذي هو «ج» إنّما هو[١١] كان[١٢] لكونه «ج»، و «ب» ليس بـ«ج»، فلا يلزمه حكمه، و أعني بـ«ب» الفرع.

١ـ المنوي: المعني الف

٢ـ في الأصل: ـ الف

٣ـ يغنيه: بعينه الف، د

٤ـ فثبت: فبقيت «بدل» م

٥ـ بلغو: بلغوا د

٦ـ و: فيه الف

٧ـ المدار: الدار الف، د

٨ـ تعين المدار: نفس الدار الف/ بعين الدار د

٩ـ [إشكال]: إجمال م، د، الف

١٠ـ يتوجّه: بيوجه د/ توجه الف

١١ـ هو: ـم، د

١٢ـ كان: ـ الف

سؤال: وجدنا الحكم في «د» أيضاً فدلّ أنّ الجيمية[1] ليست بعلّة.

جواب: يجوز أن يكون لحكم كلّي[2] اسباب كثيرة،[3] فالحكم في «د» أيضاً علته[4] نفس «د» و في «م» أيضاً نفس «م».

سؤال: الحكم الواحد لايجوز له اسباب كثيرة.

جواب: المنع.

سؤال: الإثبات بالقياس.

جواب: إثباتک بقياسک، و قياسک هو التمثيل الممنوع، و سنذكر طرفاً من الكلام عليه.

سؤال: لو اعتبرنا أنّ للخصوصيات مدخل، انحسم[5] باب القياس.

جواب: نعم ينحسم باب القياس الّذي هو التمثيل الباطل دلالته،[6] و بقيت الصور الصحيحة للقياسات و الحجج البرهانية، و ليس كلّ حجّة محصورة في التمثيل.

ثمّ لو لم يكن في العالم حجّة غير التمثيل و هو باطل أيضاً، فلا يجب أن يعتبر مع بطلانه بمجرد ما يقال لئلاينحسم باب النّظر، كما زعم بعض أعيانهم؛[7] فإنّ الباب إذا كان واحداً[8] و هو غير موصل فلا باب، فقد[9] انحسمت الأبواب كلّها، و ليس[10] كلامنا في الظّنيات، بل في الأمور الّتي يدّعى

۱ـ الجيميّة: الجسمية د

۲ـ لحكم كلّي: الحكم على الف

۳ـ كثيرة: كثرة الف

۴ـ علته: عليه م، د

۵ـ انحسم: الجسم الف

۶ـ دلالته: ـ الف

۷ـ أعيانهم: أعنانهم د

۸ـ واحداً: واحد الف

۹ـ فقد: و قد الف

۱۰ـ ليس: ليست الف

فيها اليقين.[۱]

على أنّ القياسات الحقّة الصادقة صورها و موادّها مع صحتها أظهر وجوداً من جميع ما يحتج به. و غيرها مع أنّه[۲] ضعيف، فيه كلف، و مع ذلک يثبت في الأخير، إلّا هذا الزاعم لجهله[۳] بمسالک النظر و القياسات ظنّ أن لاحجّة غير التمثيلية.

ثمّ إن سلّم أنّه لصفات، فكلّما يعدّ[۴] من الصّفات يجوز أن يبقي صفة مّا[۵] عليها. و لايكفي ما يقال: لو كانت صفة أخرى، لاطّلعنا[۶] عليها، إذ عدم علمک[۷] بالشّيء لايدلّ على عدم الشّيء.

و لا أن يقال للمعترض إن كانت صفة أخرى فانكرها، فإنّ من ادّعى شيئاً فعليه البيان. فإنّه ليس عجز المجيب و السائل عن بيان شيء يدلّ على عدمه، و لاجهلهما يخلّ بوجود ما جهلوه، و ليس عجز أحد الخصمين بدالّ على صحة كلام الآخر. و اليقين[۸] إنّما يحصل إذا لم يبق احتمال أمر يبطل ذلک اليقين. و مادام احتمال صفة خارجة عما عدّ، فإنّما[۹] لايمكن دعوى اليقين ههنا.

ثمّ إن سلم ذلک، لايكفي مجرّد نفي التأثير عن كلّ واحد واحد، بل لابدّ من بيان أنّه ليس المدار في الأصل إثنان إثنان، بل يوجد[۱۰] كلّ واحد مع كلّ واحد. و

۱ـ يدّعى فيها اليقين: بدنها النفس الف

۲ـ أنّه: أنّ الف

۳ـ لجهله: بجهله الف

۴ـ يعدّ: بعد الف

۵ـ مّا: + أي م، د

۶ـ لا طلعنا: لا طلقها الف

۷ـ إذ عدم علمک: إذا عدم المركب الف

۸ـ اليقين: التعين الف، د

۹ـ فإنّما: قايماً م، د

۱۰ـ يوجد: يؤخذ الف

هكذا كلّ عدد عدد، فإنّه يجوز أن يكون [1] للمجموع أثر لايكون للآحـاد، كـمن [2] يحتجّ بأنّ الباريْ إذا لم يكن متكلّماً، يكون أخرس، لأنّ مصحح الكلام حاصل له و هو الحياة.

ثمّ يتبين أنّ المصحح هو الحياة، فإنّه وجد في المشاهد كذا، لأنّ مصحح الكلام [3] و الخرس في الإنسان ليس الوجود و لاالجوهرية و لاالجسمية؛ فـإنّ جميع ذلک حاصل للحجر، و لايقال إنّه متكلّم أو أخـرس. و إذا لم يكن هـذه فيتعين [4] أن يكون المصحح هو الحياة.

و هذا و إن سومح في حصر الصفات فيه، و أخذ أنّه لم يخرج المصحح من هذه الاقسام المذكورة، يقول الخصم: يـجوز أن يكـون مـصحح الكـلام الوجود، فإنّ المعدوم لايتكلّم، و مع الجوهرية فإنّ العرض لايكون متكلّماً بذاته، و مع الجسمية المأخوذة مع الحياة، فإنّ غير الجسم [5] لايتكلّم فيكون المصحح الجسمية مثلاً أو [6] الجوهرية مع الحياة أو مع باقي الصـفات، و لايـجوز فـي الباريْ الجسمية و الجوهرية.

ثم إن سلّم أنّ المدار [7] واحد من هـذه الصـفات، [8] يـجوز أن يكـون ذلک الواحد منقسماً إلى [9] قسمين لايلزم [10] الحكم إلاّ [11] لأحدهما، و ذلک لايوجد إلاّ في

١ـ يكون: يلون م

٢ـ كمن: عمن الف

٣ـ حاصل له... مصحح الكلام: ـ الف

٤ـ فيتعين: فتعين د، م

٥ـ الجسم: الحيّ الف

٦ـ أو: إذ الف

٧ـ المدار: الدار الف

٨ـ الصفات: ـ الف

٩ـ إلى: إلاّ د

١٠ـ يلزم: ينقسم د

١١ـ إلاّ: لا د

محل النزاع.

و لاينبغي [١] أن يذكر هذا القسم مأخوذاً بحيث يرجع إلى باقي الأقسام المذكورة، كما يقول [٢] قائل في المثال المذكور في الكلام: إنّي [٣] سلّمت أنّ المصحح حياة، و لكن يجوز أن ينقسم الحياة [٤] إلى قسمين: إلى حياة مع آلات جسمانية و إلى غيرها، و مصحح الكلام هو الأول؛ فإنّ هذا من التراكيب المذكورة و إن لم يذكر [٥] الآلات الجسمانية في الكلام، [٦] فيكون من الأوصاف الّتي سدت. [٧]

والمقصود أنّه يجب أن لايتداخل الأسئلة. و في هذا الإشكال الأخير [٨] ينبغي أن يؤخذ الصفة مع بعض فصولها لامركبة مع الصفات المذكورة متخصصة بها. و إن عدّ جميع الصفات [٩] و أمكنه، بقي [١٠] تعقب الحكم لمثنى [١١] و ثلاث و رباع [١٢] إلى مبلغ عدد الأوصاف، و بيّن أنّ طبيعة «ج» هي العلّة كيف كانت، فصار القياس برهانياً و استغني عن التمثيل؛ فيورد محل النزاع أصغر و المدار أوسط و الحكم أكبر، [١٣] و المقدمتان كلّيتان؛ فإن منع الكبرى، أورد أنّي [١٤] وجدت في صورة الألفية [١٥] حكم كذا حاصلاً. [١٦] و إمّا بمنفصلة

١ـ لا ينبغي: لا ينتفي الف

٢ـ يقول: تقول د

٣ـ إنّي: إن الف، م، د

٤ـ الحياة: الحيوان الف

٥ـ يذكر: يركب م، د

٦ـ في الكلام: فالكلام د

٧ـ سدت: شدت الف

٨ـ الأخير: + يجب الف

٩ـ متخصصة بها و إن عدّ جميع الصفات: ـ الف

١٠ـ بقي: ففي الف

١١ـ لمثنى: لشيء الف

١٢ـ رباع: + و م، د

١٣ـ أكبر: أكثر الف

١٤ـ أورد أنّي: ارداى د

١٥ـ الألفية: الألفة الف

١٦ـ حاصلاً: + فاتّا م / + تاماً الف

حقيقية:[١] مانعة الجمع و الخلوّ يستنتج[٢] فيها النقيض المعين، فيكون صوراً صحيحة برهانية، و التمثيل يقع لغواً.

و بعض أهل العلم قال: إنّه لايجوز أن يقال: إنّ العلّة هي الجيمية، لأنّه قد ذكر أنّ العلّة هي صفة، ثمّ جعل الصفة أوسط، و قال الصفة إمّا أن يكون «ج» و إمّا أن يكون «ب»، يكون خطأً، فإنّ الصّفة لاينحصر في الجيمية [و لا في][٣] البائية، بل كلّ واحد منهما صفة، فلا يصح هذا الانفصال.

و لاشكّ في أنّه إن ذكر هكذا، لايكون مستقيماً، و إنّما لايتوّجه هذا الكلام كلّ التوجه، لأنّ من أورد أنّ العلّة إمّا أن يكون هي الجيمية أو البائية، لايلزم أن يكون قد أورد على ما سبق ههنا، بل يتأتى أن يقال إنّ العلّة هي صفة ما؛ ثمّ الصفة الّتي هي[٤] العلّة إمّا الجيمية أو البائية أو كيت و كيت، فلا يتجه[٥] على هذا السياق أن يقال: إنّه حصر للصفة في كلّ واحد من جزئياتها، بل حصر للصفة الّتي هى العلّة في كلّ واحد من الصّفات.

بلى[٦] إذا كان المورد أنّ العلّة هي الجيم أو الجيم هو علّة، لايكفيه في تبيين هذا ما يكفيه في تبيين[٧] أنّ العلّة «ج»، إذ المورد إذا كان[٨] أنّ العلّة إمّا أن يكون هي الجيم أو الباء، و أشير إلى الطبيعة و للجيم و الباء فصول أخرى أو صفات متخصصة إن[٩] كانت، لايتم التقسيم على مجرد ايراد الطبايع، بل يحتاج إلى

١ـ حقيقية: حقيقة د
٢ـ يستنتج: ينتج الف
٣ـ لا في: ـ الف، د، م
٤ـ هي: + الّتي الف
٥ـ فلا يتجه: فلا نتيجة الف
٦ـ بلى: بل د
٧ـ تبيين: تبين د
٨ـ كان: كانت الف
٩ـ إن: إذا م، د

إيراد فصولها و مخصصاتها الأخرى إن كانت، و بقي المداريّة[١] عن واحد واحد، إذ يجوز أن [لا] يكون الطّبيعة من حيث هي علّة تامة لأمر، و يكون بعض أنواعها هي علّة.

فإنّ الحيوانية إذا لم يكن علّة للضّحك مثلاً بائنيّة،[٢] لايلزم أن لايكون الحيوانية مع الفصل الّذي هو النّاطق علّة تامّة. فالغرض أنّه إذا أورد أنّ العلّة هي الجيمية أو البائية، يحتاج في المقام الأول إلى[٣] كلف أكثر، و إلى نفي أثر الفصول و الخصوصيات أيضاً لكلّ صفة صفة إن كان لها ذلك، حتّى يحتاج إلى إبقاء[٤] فصل الصفة[٥] الّتي ربط به العلّية، ليبقى[٦] طبيعة تلك الصّفة علّة فيتعدى بها، كما يحتاج إلى إلغاء فصول الصفات الأخرى لئلا يبقى احتمال أنّ طبايعها مع الفصول تكون علّة.

و أمّا إن لم يسلك السبيل إلى تعيين الوصف العلّي بنفي سائر الأوصاف، بل ادّعى أنّ الجيم مثلاً[٧] هو العلّة، لاستقلاله في موضع آخر باقتضاء الحكم، و لاشيء من هذه الصفات معه يقع عليه أنّه يجوز أن يكون ههنا في هذا الأصل الجيمية مع هذه الصفات[٨] أو بعضها علّة، و في موضع آخر الجيمية مع صفات أخرى علّة، فهي في الموضعين جزء العلّة.

و هذا القائل كمن يقول: إنّ العفص علّة للسواد وحده ضرباً للمثل: لأنّا

١ـ و بقي المداريّة: و هي الملازمة الف

٢ـ بائنيّة: بأنّه د   ٣ـ إلى: ـ الف

٤ـ إبقاء: إلغاء الف، «بدل» م   ٥ـ الصفة: الصفات الف

٦ـ به العليّة ليبقى: به العلّة ليبقى د/ بها العلّية ليس الف

٧ـ مثلاً: + و الف   ٨ـ معه يقع... هذه الصفات: ـ الف

رأيناه في المركب منه و من ألواح أقاد السواد؛ و ليس للمزاج مدخل في إفادة السواد، لأنّا شاهدنا العفص في المركب منه و من برادة الحديد، و قشور الرّمان يسوّد. فيقال[۱] العفص جزء العلّة في الموضعين: إن انضم إلى هذه الأجزاء اقتضى،[۲] و إن انضم إلى تلك الأجزاء اقتضى، و إن خلّي[۳] وحده لايقتضي؛ و يجوز أن يكون المطلق حكم علل كثيرة.

و أمّا طريقة حذف الفارق[۴] من الاعتبار، فيتوجّه[۵] عليها أيضاً إشكال اعتبار الخصوص و إشكال حصر الصفات المميزة بين الأصل و الفرع و إشكال الاجتماع أيضاً. و ما يقال: «إنّ الفارق إمّا «د» و إمّا «ا» و قد رأينا «د» في موضع كذا و «ا» في موضع كذا[۶]» غير مؤثر فيما يخلّ[۷] باتّفاق الحكم في الأصل و الفرع.

فالكلام عليه على سياق ما سبق.[۸] و يلزمهم ههنا مزيد الالتزام بحصر صفات[۹] الأصل و الفرع جميعاً، و بيان أنّ صفات الفرع ماهي مانعة للحكم فيه، فيكون الحكم مشروطاً بعدمها في الأصل، أي إذا اعتبرنا ترجّح[۱۰] الحكم في الأصل، إنّما يكون مع صفاته و انتفاء صفات الفرع و بيان الصفات المميزة للأصل مالها مدخل في الأصل أيضاً.

فإذا قيل: إنّ صفات الفرع المميزة قد تحققت في[۱۱] موضع كذا مع ثبوت

۱ـ يسوّد فيقال: تسود فيقال الف / يسود فقال د

۲ـ اقتضى: اقتصر الف

۳ـ خلّي: خلا الف

۴ـ الفارق: الفار و د

۵ـ فيتوجّه: يتوجّه م، د

۶ـ و «ا» في موضع كذا: ـ الف

۷ـ يخلّ: يخلّى الف / مما يخلّ «بدل» م

۸ـ ما سبق: و ما سبق الف / ـ د

۹ـ بحصر صفات: بخصوصيات الف

۱۰ـ ترجّح: يرجّح د، الف

۱۱ـ في: ـ الف

الحكم، ينقدح فيه أنّها يجوز أن يمنع الحكم في الفرع لاجتماعه مع خـواصـه، فيكون الثبوت في الأصل مترجحاً[١] بصفاته و انتفاء[٢] المجموع مـن الصـفات الفرعية بانتفاء بعضـها أو كلّها.

و هذا كمن يزعم أنّ الفطوسة غير قبيحة، إذ لافارق بينها و بين الأنـف الّذي هو غير أفطس إلّا التقعير في الأفطس و الاستقامة فـي غـيره.[٣] و ليس للاستقامة مدخل في الحسن، فإنّا رأينا الأحمص المستقيم الّذي ليس فيه تقعير قبيحاً. و ليس التقعير مانعاً عن الحسن، فإنّا وجدنا التـقعير فـي السـرّة أو[۴] الأحمص غير مانع للحسن. فإذ لاأثر لمميز الفرع في منع الحسن و لمميز الأصل في وجوده فيتساويان في الحسن.

و إنّما لايستقيم هذا، لأنّ الاستقامة لها مدخل في الحسن إذا كـانت مـع الأنف، والتقعير له مدخل في القبح إذا كان مع الأنف أيضاً. و في الأحمص ليس مع التقعير الجزء الآخر[۵] لموجب القبح و هو الأنف، فلا يلزم القبح. و إذا[۶] كان الأصل و الفرع خاصين، يحتاج إلى حصر ما افترقا به و بيان عدم اعتبار الآحاد و المثاني و كلّ عدد عدد في الأصل و الفرع، و أنّ أوصاف الفرع كما لم يـمنع الحكم في الفرع و عدمها لايشترط في الأصل، فأحكام[٧] الأصل لها مدخل فـي الأصل و لايمنع الحكم بعدمها في الفرع.

١ـ مترجحاً: متوجها د / مترجها الف

٢ـ انتفاء: + و الف

٣ـ غيره: + في غيره د

۴ـ أو: و الف

۵ـ الجزء الآخر: الخبر فالآخر الف / الجزء و الآخر م، د

۶ـ إذا: إن الف

٧ـ فأحكام: و أحكام الف

و إذا كان الأصل عاماً و الفرع خاصّاً[1] تحته، يحتاج إلى حصر أوصاف الفرع و أنّ عدمها لم يشترط به[2] حكم الأصل، و أنّ وجودها لم يمنع في الفرع. و في مواضع دعوى اليقين يصعب هذا[3] إلّا على قانون يخرج عن التمثيل؛ و سنذكره بعد هذا.

و عندهم يقاس[4] الفرع على الأصل بأربعة أشياء: «الدليل» و «العلّة» و «الحد» و «الشرط» فإنّ الدليل في الأصل على أمر دليل في الفرع، و كذا العلّة و الحدّ و الشرط. و هذه الوجوه فاسدة.

أمّا الدليل، فإنّ دلالته في الأصل على الحكم إمّا أن يكون لذاته أو مع خصوص الأصل، فإن كان[5] لذاته و من حيث هو هو و ذاته موجودة في الفرع و لااعتبار لخصوص[6] الأصل، فيكفيه ذكر الدليل في الفرع، و ذكر الأصل و التمثيل لغو. و إن كان لخصوص الأصل مدخل في الدلالة، فانتفى في الفرع جزء الدليل.

فإن اعتذر بأنّ في الفرع ما يقوم مقام ذلك الجزء، فدليل الفرع غير دليل الأصل لاختلاف الجزئين في الموضعين، و الكلّ يختلف باختلاف أجزائه. ثمّ ذكر الأصل لغو، فإنّ الدليل الفرعي[7] دلّ بذاته أيضاً.

و **أمّا الحدّ** أيضاً[8] فلا اعتبار في الفرع فيه، فإنّه إن كان حقيقياً أو رسمياً إن كان بحيث يعلم ذلك الشّيء، علم أنّه حدّه أو رسمه، فلا حاجة إلى اعتبار

۱ـ خاصّاً: خاص الف

۲ـ يشترط به: يشترك م، د

۳ـ هذا: + فصل م، د

۴ـ يقاس: يقلس م، د

۵ـ كان: كانت الف

۶ـ اعتبار لخصوص: باعتبار بخصوص الف

۷ـ الفرعي: الفرع د

۸ـ و أمّا الحد أيضاً: ـ الف

الأصل فيه و التمثيل، و يكون لغواً أن يقال[١] -جدلاً[٢] -في الأصل كان كذا، فيكون في الفرع كذا. و إن لم يعلم ذلک إلّا بالأصل، يكون خطأ من وجوه:

أحدها أن[٣] يكون تعريفاً للشّيء بما لايكون أبين[٤] منه، إذ لايعلم كونه حدّه أو رسمه إلّا باعتبار تخصصه[٥] في الأصل.

و ثانيها أنّه إن كان لخصوص[٦] الأصل مدخل[٧] في حده، فيكون في الفرع منتفياً ذلک الخصوص.

و ثالثها أنّ الحدّ يتركب من ذاتيات الشّيء، و ذاتيات الشّيء لايعقل دونها الشّيء. و إذا لم يكن الأصل جزءاً لحقيقة الشّيء،[٨] فلا مدخل له في ذاته. و إن كان ذلک الشّيء يوجد دون الأصل فليس الأصل[٩] لازماً له، و إذا كان الأصل غير لازم و غير ذاتي لأمر يوجد في غيره؛ فلا مدخل له في حدّه و رسمه.

سؤال: يجوز أن يكون في الفرع أخفى.

جواب:[١٠] ربّما يكون وجود الحدود في الفرع أخفى. أمّا ذاتياته و[١١] لوازمه حيث كان، تكون ظاهرة له.

و رابعها[١٢] أنّ اللازم و[١٣] الذاتي الّذي يوجد في الحدّ إن لم يتبيّن إلّا

١-يقال: يكون د
٢-جدلاً: + حدّه م
٣-أن: أنّه م، د
٤-أبين: أمر الف
٥-تخصصه: تخصيصه الف
٦-لخصوص: بخصوص الف
٧-مدخل: يدخل الف
٨-الشّيء: -م، د
٩-فليس الأصل: -الف
١٠-جواب: + يوجد في غيره فلا مدخل له في حدّه و رسمه م، د
١١-و: أو الف، م
١٢-رابعها: ربعها د
١٣-و: أو م، د

بالأصل، فليس بذاتي. و لايتبين اللزوم له و يتوجّه أن يقال بصحبة في الأصل، و ربّما لابصحبة في غيره. فإن قيل بصحبة في غيره أيضاً من غير أن يلتفت إلى الأصل، فذكر الأصل لغو.

و **أمّا الشّرط و العلّة:** فإنّما يصح إذا كان الحكم المطلق لايتصور له[١] علّتان أو شرائط على سبيل البدل، و هو محال، فإنّه يجوز أن يكون للشيء شرطان على سبيل البدل. و الأمر الكلّي يجوز أن يكون له[٢] علّتان «كالحرارة المطلقة» فإنّه يجوز أن يكون علّتها[٣] الحركة أو[٤] الشّعاع أو غيرهما.

و هلّا قال: إنّ الصّفات في الشاهد وجدنا شرطها الجوهر أو الجسم؟ ففي حقّ الباريْ يجوز[٥] أن يكون كذا؛ و أنّ الوجود في الشاهد أو الثّبوت كان مشروطاً بمرجح أو حدوث أو إمكان، فيكون في[٦] حقّ الباريْ كذلك[٧] أيضاً. و وجدنا العلم في الشّاهد مشروطاً بالجوهر حتّى لولا الجوهرية ما صحّ وجود علم لنا، و ما اعتبر في الغايب ذلك القائل بالتمثيل[٨] أيضاً.

فالحقّ أنّه لايلزم من اشتراط شيء[٩] لأمر في موضع أن يكون في موضع آخر هو أيضاً شرطه. انظر أنت إلى مادّة الفلك كيف هي مشروطة في وجودها بالصورة الفلكية، و لاكذا غيرها من المواد. و انظر أنّ الإمكان كيف لازم الجوهر

١ـ له: به الف
٢ـ له: فيه د
٣ـ علّتها: عليها الف
٤ـ أو: و الف
٥ـ يجوز: يجب د
٦ـ في: نفي د
٧ـ كذلك: مشروطاتها «بدل» م
٨ـ القائل بالتمثيل: التمثيل الف/ الغايب بالتمثيل د
٩ـ شيء: بشيء د

و العرض مع أنّه لايجمع[١] بينهما ما يصلح[٢] أن يكون علّة لهما.

و أمّا إثبات أنّ علّة الأصل وجدت في الفرع فيثبت حكمها فيه، فذلك حديث آخر يتوجّه فيه ما ذكرنا في المدار. و هم[٣] ربّما ممّا[٤] يتمسكون بضرب[٥] من التمثيل كما يقال: «لو كان يجوز لحكم[٦] مطلق علل، لكانت المتحركية لها[٧] علّة أخرى غير الحركة»، فهذا مادّة[٨] تمثيل و كانوا أثبتوا التمثيل باتحاد العلّة. ثمّ قد بينا فساد التمثيل.

ثمّ كون المحلّ متحركاً ليس في الأعيان شيء زائد عليه و على حركته، بل الشّيء إذا قام به[٩] الحركة يقال له متحركاً. و المتحرك ليس إلّا شيء قام به[١٠] الحركة من حيث هو كذا.

و الحركة داخلة[١١] في حقيقة المتحرك، هي مقومة لحقيقته لامقوّمة لوجوده،[١٢] و مقوّم الحقيقة لايتحقق دونه الشّيء أصلاً و لايتصوّر له البدل. فإن كان[١٣] بدل يختلف، يحصل منه حقيقة أخرى،[١٤] و ليس كذا مقوم الوجود.

١ـ يجمع: يجتمع الف، د ٢ـ يصلح: يصحّ الف

٣ـ في المدار و هم: في المدار هم د/ في الدار و هم الف

٤ـ ممّا: هما م، د ٥ـ بضرب: يضرب الف

٦ـ لحكم: بحكم الف

٧ـ لكانت المتحركية لها: لكات المتحركة لها د/ لكاتب المتحركية لقضاه الف

٨ـ مادّة: تارة الف، «بدل» م ٩ـ به: ـ د

١٠ـ إلّا شيء قام به: الأشياء فإنّما به الف/ شيء إلّا قام به م

١١ـ داخلة: داخل الف ١٢ـ لوجوده: الوجوده الف

١٣ـ كان: كل «بدل» م ١٤ـ أخرى: آخر م، د

و لسنا ندعي أنّ الأمر الكلّي [١] في جميع المواضع يصح أن يكون له علل كثيرة [٢] بل نقول [٣] لامانع في بعض المواضع، فيحتاج المحتج إلى إثبات أنّ هذا الحكم لايتصور له علّة أخرى، و لايكفيه اقترانه بالأصل بعلّة أو شرط. فربّما يكون في موضع آخر لايكون شرطاً أو علّة؛ فإذا بيّن بياناً آخر من [٤] نفس طبيعته، [٥] استغنى عن التمثيل والأصل. [٦]

و ربّما يحتجّون في أنّ حكماً واحداً كليّاً لايعلل بعلل حكمٌ واحدٌ واقع جزئي، و سيأتي الفرق بينهما. و ربّما يمنعون أن يكون مجموع صفات [٧] علّة الحكم واحداً متمسكون [٨] بتمثيل، و قد بيّن فساده.

و ربّما احتجّوا بأنّ الحكم الواحد إن لم يكن لكلّ [٩] من الجزئين فيه مدخل، فاستوى [١٠] وجوده و عدمه بالنسبة إلى ذلك [١١] الحكم أعني لكلّ جزء، و إن كان لأحدهما مدخل دون الآخر، فهو العلّة. و إن كان لكلّ واحد أثر و ليس الكلّ أثراً لكلّ واحد، فيتعين أن يكون لكلّ واحد شرط [١٢] من الأثر فينقسم و كلامنا في حكم واحد. [١٣]

١ـ الكلّي: + يختلف الف
٢ـ كثيرة: كثرة الف
٣ـ نقول: بقول د، الف
٤ـ من: هي الف
٥ـ طبيعته: طبيعة الف
٦ـ والأصل: ـ الف
٧ـ صفات: صارت د
٨ـ الحكم واحداً متمسكون: لحكم متمسكين م، د
٩ـ لكلّ: بكلّ الف
١٠ـ فاستوى: + فيه الف
١١ـ ذلك: ذالک د
١٢ـ شرط: شطر «بدل» م
١٣ـ واحد: وحداني م / وجداني د

و هذا ليس بصحيح، فإنّ كلّ واحد ليس له أثر: لاكلّه أثر كلّ واحد و لاجزؤه، إذ لاجزء له، بل هو نفسه أثر المجموع. و لكلّ واحد مدخل في علّية[١] وجود الحكم، لأنّ له من أثر مقترن[٢] في وجود الحكم، فلا مدخل لكلّ واحد في وجود الحكم بل في علّية[٣] وجود الحكم. و وجود الحكم بسيط هو أثر علّة واحدة هو المجموع. و المجموع مركب. و ليس هذا موضع هذا الاستقصاء إلّا أنّه لزم بحسب[٤] النظر في تعقب التمثيل.[٥]

استسلاف المقدمات له اعتبار في الجدل. و الأجود أن ينقطع الصغرى عن الكبرى، فلا ينقطع[٦] الخصم باجتماعهما للمنع.

و إذا قيل أليس[٧] «ج» «ب» و أليس[٨] كلّ «ب» «ا»؟ فالجواب[٩] بأحد طرفي النقيض في كلّ واحد. و الأجود الاحتراز عن جواب ما لايتبين[١٠] فيه غرض المستكشف في مواضع الجدل. و كثيراً مّا ينقطع المجادل بسلف[١١] المقدمات، و أيّ واحد سلم عند الاستكشاف لا[١٢] يبقى له عود إلى منعها و لا[١٣] يستحسن. و عند عدم الالتزام[١٤] يبقى محلّ النزاع فيهما كيف أراد متمهد.[١٥]

١ـ علّية: علته م، د، الف

٢ـ لأنّ له من أثر مقترن: لإنّ الأثر مقرر م، د/ لا أن له أثر «بدل» م

٣ـ علّية: علّة م، د/ علته «بدل» م

٤ـ بحسب: يحسب م

٥ـ التمثيل: + فصل م، د

٦ـ ينقطع: يتفطن «بدل» م

٧ـ أليس: ليس الف

٨ـ و أليس: أو ليس الف

٩ـ فالجواب: والجواب الف

١٠ـ يتبين: تبين د

١١ـ بسلف: لسلب الف

١٢ـ لا: فلا د

١٣ـ و لا: قولاً الف

١٤ـ الالتزام: الالزام «بدل» م

١٥ـ أراد متمهد: ـ الف

فصل[1] [٢]

في بحث و تعجيز

كلّما يذكرونه لاعلى صورة القياس، لايلزم من تسليمه بالذات تسليم محلّ النزاع؛ بل يحتاج إلى ضمّ شيء آخر إليه.[2]

و الحجّة إنّما يكون حجّة في الحقيقة[3] إذا تبين[4] بها، ترجّح[5] وجود الحكم على العدم، و مهما كان بالنسبة إليهما محتملاً كما أنّه في نفسه محتمل، ما أفاده[6] الحجّة شيئاً. و مهما كانت الحجّة لايخرجه عن الاحتمال إلى الترجّح[7] إلّا[8] بأمر زائد، فالمذكور جزء الحجّة لاكلّ الحجّة، والخصم يطلب منه كلّ

١ـ فصل: ـ د، الف

٢ـ إليه: له الف

٣ـ الحقيقة: + صحيحه م

٤ـ تبين: يتبين د

٥ـ ترجح: يرجح د

٦ـ أفاده: أفادة الف

٧ـ إلى الترجّح: إلى الترجيح الف/ الترجح د

٨ـ إلّا: لا «بدل» م

الحجّة[1] لاجزءها.

فالمقتصر[2] على مقدمة واحدة غير قايس[3] و لامحتج بالحقيقة حجّة صحيحة، كما في القياس الّذي يسمى قياس الضمير. و هو قياس حذف كبراه إمّا لظهورها، أو لأنّ إيرادها كليّة لايصدق، فيسكت عنها لئلا يتفطّن[4] الخصم لكذب كليّتها. فإنّ هذا و إن حذف عن اللّفظ، لايكون قياساً إلّا بضم الكبرى إليه في النفس، فيكون قياساً في النفس. و إن لم يضم إليه فهو في الحقيقة[5] ليس بقياس.

و قد علمت بطرائق أنّه لاقياس أقلّ من مقدمتين، و لابدّ من النسبة المذكورة بين المقدمتين و النتيجة. و لايتصور ذلك إلّا بأحد[6] القياسات المذكورة، و ما لم يكن كذا، لايلزم من تسليمه شيء، فلا يخرج من الاحتمال بمجرد النتيجة، فلم يذكر الحجّة بعد. و بهذا سكت كلّ من ذكر حجّة لاعلى نظم قياس معتبر.

فإذا عاد المستقري أو صاحب التمثيل إلى النّظم الحقيقي بعد إيرادهما على حالهما و[7] أورد الكبرى كليّة، انقطع ضرورة و بطل الاستقراء الغير التّام و التّمثيل، و ذكر الأصل صار لغواً.

و إذا وقع عليه النقض[8] في الكبرى الكليّة، لايمكن دفعه و لا[9] الاعتذار عنه.

١ـ والخصم يطلب منه كلّ الحجّة: ـ الف

٢ـ فالمقتصر: فالمقتضي الف

٣ـ غير قايس: غير قياس الف

۴ـ يتفطن: يتفطن الف

۵ـ في الحقيقة: بالحقيقة الف

۶ـ بأحد: بأخذ الف

٧ـ و: ـ الف

٨ـ النقض: البعض الف

٩ـ لا: إلا «بدل» م

و إن أضاف في محلّ النّقض [1] عدم نسبة الأكبر إلى الأصغر إلى مانع أو نحوه، لايغنيه. فإنّه أورد الكبرى كلّية من دون استثناء محلّ الاستثناء. و إن لم يرجّح، [2] سكت، لما [3] قلنا:

فإن التجأ صاحب التمثيل إلى الاستثناء، كان أقرب، إلّا أنّه نكر الأصل في أحد الجزئين والفرع في الآخر، و إن أخرج الفرع عن حيّز النزاع بجعله [4] إياه جزء الشّرطية، إلّا أنّه مازاد تبيين حجّته على تبيين [5] محلّ النّزاع شيئاً كثيراً. فإنّ الأصل كان مسلماً و الفرع متنازع فيه، وجهة [6] اللزوم ما ذكره، فمازاد على محلّ النّزاع بياناً.

واعلم أن قول القائل في إثبات أمر «أنّه شيء وجد [7] من حجّة، و كلّ شيء وجد [8] من حجّة يثبت، فهذا الأمر يثبت» صورة صحيحة، ولكن مادّته غير تامّة، فإنّ المثبت [9] للشّيء الخاص ليس المرجّح مطلقاً من حيث هو مرجّح مطلقاً، بل المرجّح مطلقاً [10] بإزاء الشّيء الممكن مطلقاً، لا الشّيء الّذي هو «ج». والعام قد علمت أن لا دلالة له على الخاص، بل الحجّة الّتي للشّيء ما هو دالّ بخصوصه على وقوعه لامن حيث هو مرجّح.

و المحتج إن ذكر هذا مع نفسه أو مع غيره، لايجد أنّه أتى [11] بالأمر الدال

١ـ النّقض: النّقيض الف
٢ـ يرجّح: يرجع د، م
٣ـ لما: إلى ما «بدل» م
٤ـ بجعله: يجعله الف
٥ـ تبيين: تبين الف / يتبين د
٦ـ جهة: جهته د
٧ـ وجد: واحد الف، «بدل» م
٨ـ وجد: ـ الف
٩ـ المثبت: المثلث الف
١٠ـ مطلقاً: ـ الف
١١ـ أتى: إلى الف

بحقيقته[۱] و خصوص نفسه على المطلوب، و لايتمّ مراده إلّا إذا قال المرجّع هو «ب» و قد وجد، و[۲] لايكفيه هذا ما لم يركب، فيقال هذا موضع وجد فيه الباء،[۳] و كلّ موضع وجد فيه الباء يرجح فيه ثبوت «ا»، فهذا الموضع يترجّح فيه ثبوت «ا» أو يثبت فيه، و حينئذ يقع الكلام المذكور أوّلاً لغواً، فلابدّ من ذكر ما يثبت[۴] الشّيء بخصوصه.[۵]

والمقاومة الّتي نوردها[۶] في هذا الكتاب توارد الحجتين على طرفي نقيض قضيّة كيف كانت. و إن كان يقال المقاومة على مقدمة تؤخذ[۷] كبرى لإنتاج[۸] مقابلة مقدمة في القياس، فيقال إنّ هذه[۹] الكبرى مقاومة لتلك المقدمة. و غرضنا بالمقاومة ما ذكرنا.

و لايتصور قيام البرهانين[۱۰] على طرفي نقيض شيء واحد على ما سنذكر، و يتصور قيام حجّتين جدليتين أو[۱۱] برهاني وجدلي. و كلّ حجتين دلّتا على طرفي النقيض لابدّ و أن يختلفا بالتضاد أو بالتناقض بالقوّة أو بالفعل، فإنّ [أكبر][۱۲] النتيجة لابدّ و أن يكون مسلوباً عمّا دخل فيه الأصغر في[۱۳] أحدهما و مثبتاً في الآخر، و لايجتمعان على الصّدق.

۱ـ بحقيقته: بحقيقية الف

۲ـ و: ـ الف، د

۳ـ الباء: ـ الف

۴ـ يثبت: ثبت د

۵ـ بخصوصه: + فصل م، د

۶ـ نوردها: يوردها م، د

۷ـ تؤخذ: يوجد الف، م

۸ـ لإنتاج: لا يحتاج الف، م، د

۹ـ هذه: هذا م، د

۱۰ـ البرهانين: البراهين الف

۱۱ـ أو: و الف

۱۲ـ [أكبر]: أكثر الف، م، د

۱۳ـ في: عن «بدل» م

فإن لم يتناقضا لابدّ و أن لايجتمعا على الصدق، ففي الشّكل الأول و الثاني يصح تضاد المقدمتين الكبريين، ولايمكن تناقضهما لأنّهما كليّتان، و يصحّ تناقض النتيجتين. و في الثّالث يتصور التناقض في الكبريين و لايتصور في النتيجتين، أعنى إذا كان التقاوم بين القياسين [على][١] الثالث لايتناقض[٢] نتيجتاهما و لايتضادّان، فصحّ أنّ المقاومة على الثالث لايتصور. بلى إذا كان [أحد][٣] المتقاومين على الثالث و الآخر على غيره، و يكون نتيجة ذلك الغير كليّة، يصحّ المقاومة؛ و إن كانت جزئية أيضاً، فلا فإنّ الجزئيتين لاتتقاومان.

و المقاومة على النتيجة قد يتفق على صريح المضادّة في الكبرى و التزاحم على الصغرى، كمن يقول «كلّ «ج» «ب» » و «كلّ «ب» «ا»» فكلّ «ج» «ا». فيقاومه الخصم بأنّ كلّ «ج» «ب»، و لاشيء من «ب» «ا» فلا شيء من «ج» «ا». و قد يكون مضادّة الكبريين بالقوّة و لابدّ من المصادقة. و أمّا الصغريان فيجوز اتّفاقهما. و في قياس الضمير يتفق كثيراً أن يقول[٤] أحد الخصمين «ج» هو «ب»، فيكون «ا». و يقول الآخر «ج» هو «ب» فلا يكون «ا»، و[٥] يختلف فيهما جهته التبيين[٦] في الأخير.[٧]

و من جملة الضمير الدليل و هو قياس إضماري، الحدّ الأوسط فيه امارة لوجود[٨] الأكبر. فإذا صرح، يقع على الشّكل الأول، كقولهم: هذه المرأة ذات لبن

١ـ [على]: علة الف، م، د
٢ـ لا يتناقض: و لا يتناقض م / و لا تناقض د
٣ـ [أحد]: ـ الف، م، د
٤ـ كثيراً أن يقول: كثراً أن يقول الف/ كثيراً أن تقول د
٥ـ «ا» و: أن الف
٦ـ التبيين: جزئيه جهة التباين «بدل» م
٧ـ الأخير: + فصل م، د
٨ـ لوجود: الوجود الف

فهي قد ولدت. والكبرى محذوفة [و هي] أنّ كلّ ذات لبن والدة بالفعل.

و منه **العلامة** و هو قياس، الحدّ الأوسط إما أعمّ من الطرفين، و يلزم من كونه أعم أن يكون محمول الطرفين عند التصريح بالمقدمتين، فإنّ الأعم لايجوز أن يكون موضوعاً في كليهما و لا في إحديهما، كقولك: هذه المرأة مصفار، فيكون حبلى. فإنّ المصفار أعم من هذه المرأة و من الحبلى [١] أيضاً.

و قد يكون أخص من الطرفين و يلزم من كونه أخص أن يكون موضوع الطرفين جميعاً، فيكون عندالتصريح على الثالث كقول القائل: الملوك المؤيدون أُولوا معارج، لأنّ كيخسرو كان ملكاً مؤيداً و كان ذا معارج. [٢]

و ممّا ذكرنا قياس **الفراسة** و هو قياس، الحدّ الأوسط فيه هيأة بدنية توجد في الإنسان و في [٣] غيره من الحيوانات يستدل بها على خلق، للزومهما المزاج [٤] و أخذ هما [٥] [معلوليه]؛ [٦] فيستدل بأحد المعلولين على وجود العلّة، [٧] و من وجود العلّة على وجود المعلول الآخر. و هو يشبه التمثيل من وجه، كأنّه قيل «زيد عريض الأعالي، فيكون شجاعاً»، قياساً على الأسد؛ و حدوده أربعة كالتمثيل على ما يقولون.

١ـ الحبلى: بحبلى الف ٢ـ معارج: معراج الف

٣ـ في: ـ الف

٤ـ للزومهما المزاج: للزومهما لمزاج م، د/ للزومها المزاج الف

٥ـ أخذهما: أحدهما م، د ٦ـ [معلوليه]: معلولاه الف، م، د

٧ـ العلّة: للعلّة الف

«مباحثة [1]»

واعلم أنّ الحدود لقياس [2] واحد، لايكون أربعة. فإنّ الحدود إنّما يقال للأجزاء الّتي ذكرنا ها للمقدمة، و المقدمة إنّما يقال للقضية إذا كان جزء قياس. فإذا لم يكن الشّيء قياساً لايكون جزؤه مقدمة، و لاجزء جزئه حداً؛ و إذا كانت الحدود أربعة، فلا يكون القول قياساً. [3]

و من أراد أن يجعل التمثيل قياساً أو قياس الفراسة، ليس به إلّا حذف الأصل من القياس الأول و إيراده في الثاني أو إدراجه. [4] أمّا الحذف فكما يقال زيد عريض الأعالي، [5] و كلّ عريض الاعالي شجاع، فزيد شجاع.

فإذا منعت الكبرى [6] بيّنها بمنفصلة موضوعها الأصل، إذ ليس من شرط كلّ قياس أن يكون بيّن المقدمات، و لامن شرط المقدمات أن يبين بقياس [7] على نظم واحد، بل يجوز أن يبين بقياسات مختلفة. فيبين أنّ الأصل كالأسد شجاعته [8] إمّا كذا و إمّا كذا. ثمّ يستثني على ما هو حق التمثيل على ما سبق.

و من أراد إدراج الأصل في الصغرى، قال: الأصل و الفرع مثلاً اشتركا في مدار الحكم، و كلّ مشتركين في مدار الحكم يشتركان في الحكم، فالأصل والفرع مشتركان. نحن ذكرنا مطلقاً، ففي المواد يخصص الأصل و الفرع، فيقال: الأصل الّذي هو فلان و الفرع الّذي هو فلان مشتركان في مدار الحكم

١ـ مباحثة: ـ الف، د
٢ـ لقياس: القياس د
٣ـ القول قياساً: للقول قياس الف
٤ـ أو إدراجه: و إدراجه الف / ـ د
٥ـ الأعالي: الأغالي د
٦ـ منعت الكبرى: منعا لكبرى د
٧ـ بقياس: من قياس الف
٨ـ شجاعته: شجاعية الف

الّذي هو كذا، و كلّ مشتركين في مدار الحكم الّذي هو كذا هما مشتركان في حكم كذا، و يستنتج. ثمّ إذا ذكر على صورة القياس و أمكنه التتميم على المقدمات الصحيحة فهو مبرهن، و إلّا فيكون قياساً واقعاً في مادّة ظنية أو غيرها.

فتبيّن أنّ قولهم «إنّ حدود التمثيل أربعة» مجاز لاحاصل له. و أنّ التمثيل و الفراسة و الاستقراء ليست قسيمة للقياس الّذي سبق تعريفه، فإنّ القياس هو مجرد الصورة الصحيحة في أيّ مادّة كانت. و أنّ التمثيل و الاستقراء و غيرهما إذا أردنا أن نجعلها[1] حجّة نحتجّ[2] بها وحدها[3] دون الحاجة إلى شيء آخر، لابدّ من القياس على ما ذكرنا قبل هذا. فحال التمثيل و نحوه في ترويجهما بصورة القياس أو تتميمها بها كحال جميع المواد.

واعلم أنّ قياس الفراسة تشبه[4] الدليل أيضاً من جهة أنّ الأوسط أمارة[5] لوجود الأكبر، إن كان الدليل أخذ بمجرد أنّ الأوسط أمارة.[6] و إذا كان مع الهيأة خلقان[7] أحدهما غير مطرد كـ«الشّجاعة[8]»، فإنّه مع عرض[9] الأعالي موجود في الأسد و لكن لايوجد في النمرمع وجود عرض الأعالي فيه؛ فليجعل الاستدلال على الخلق المطرد.

واعلم أنّ بعض النّاس ظنّ أنّ القسمة وحدها حجّة و هو غير صحيح،

۱ـ نجعلها: يجعلها الف، د

۲ـ نحتجّ: يحتج الف، د

۳ـ وحدها: وجدها الف

۴ـ تشبه: يشبه الف

۵ـ أمارة: مأخوذة م، د

۶ـ أمارة: أمادة الف

۷ـ خلقان: خلفان م

۸ـ كالشجاعة: الشجاعة الف / كالكرم «بدل» م

۹ـ عرض: عريض الف

فإنّه ما لم يقرن بها أمرمّا[1] ممّا يحصل منه معه قياس اقتراني أو[2] استثنائي بوضع أو رفع، لايكون قياساً. على أنّ القسمة ـ كيف كانت ـ ليس في إيرادها كثير فائدة و في استثنائها، فإنّ الاستثناء إذا كان أولياً كقولک هذا العدد إمّا زوج و إمّا فرد، لكنّه ليس بزوج؛ فلک أن تقول[3] هذا العدد غير زوج و كلّ عدد[4] غير زوج فهو فرد، فهذا العدد فرد. و إن كان الاستثناء يحتاج إلى بيان، فيورد[5] ذلک تبيينا[6] لهذه الصغرى المذكورة بعينها، و لايحتاج إلى الانفصال و الاستثناء، بل[7] إنّما يفيد القسمة إخطار الأوسط و نحوه بالبال لاغير، و ينتفع بها في حصر الصّفات.

* * *

١ـ أمرما: أمر الف
٢ـ أو: و الف
٣ـ تقول: يقول الف
٤ـ عدد: ـ الف
٥ـ فيورد: + إلى د
٦ـ تبيينا: تبييننا د
٧ـ بل: بلى م

المشرع السابع[1]

في مطارحات على أصناف القضايا

١ـ المشرع السابع: د

[في مبادئ القياس]

قد ذكرنا في مواضع طرفاً من هذا فلا نريد أن نطوّل[1] فيه في هذا الكتاب.

اعلم أنّ كلّ قضيّة إمّا أن تؤثّر في النّفس بأمر تصديقي أو بأمر غير تصديقي. و الثانية هي القضايا المخيّلات فإنّها تؤثّر بقبض[2] و بسط ولها نفع عظيم، و هي -سواء كانت صادقة أو كاذبة- اعتبارها مخيّلة، لتأثيرها[3] بأمر وراء التصديق. فإن أثرت بالتصديق أيضاً في موضع، فيكون باعتبار[4] آخر من قسم آخر، فإذا كانت الحجّة قولاً يقصد[5] به ايقاع التصديق بقول آخر، والمخيّلات من حيث إنّها مخيّلة[6] لا [يقصد] بها إيقاع التصديق، فلا يكون حجّة و لاجزء حجّة. و إن أوردت حجّة فباعتبار آخر، فالقياسات[7] الشعرية ليست بحجّة. فيكون من القياس الواقع في مادّة مّا، ما ليس بحجّة، و قد سبق طرف من

١ـ نطوّل: يطول د

٢ـ بقبض: نقض الف

٣ـ لتأثيرها: باعتبار تأثيرها الف

٤ـ باعتبار: اعتبار الف

٥ـ يقصد: يصدق الف، م، د

٦ـ إنّها مخيّلة: هو مخيلات الف

٧ـ فالقياسات: والقياسات الف

هذا. و عندی أشرف القضايا بعد القضايا الواجب قبولها[1] المخيّلات. و ربّما يصعب على الظاهريّين[2] من الفلاسفة[3] مساعدتنا[4] على هذا، و ربّما يغبطهم[5] أكثر. فنقول:[6] كثير من المخيّلات من حيث هي مخيّلة[7] أشرف من كثير من المقدمات الواجب قبولها، لامن حيث [وجوب][8] القبول بل من حيث خصوصها. فإن[9] طولبنا ببيان هذا، سكتنا[10] عنهم، فليس كلّ ما يعلم يقال.[11] و ربّما نساعدهم[12] في ظاهر[13] القول بضرب من التأويل و نضمر[14] خلاف ما ساعدنا به. و ربّما نريهم شيئاً و نريد به[15] شيئاً آخر. و ربّما وجدنا منهم أهلاً بعد قراءة هذا الكتاب و ما يجرى مجراه، علّمناه طرفا من الحكمة أيضاً حتّى يكون متفلسفاً حكيماً. و ربّما شوّشنا عليهم القول لنستدرجهم[16] من حيث لايعلمون.

و أمّا القضايا الّتي تؤثر في النّفس بأمر تصديقي و هي الّتي يستعملها المحتج، فلا يخلو إمّا أن يستعملها لتصديقه في نفسه بها أو لتصديق خصمه. و

١ـ قبولها: هولها م، د
٢ـ الظاهريّين: الظاهرتين الف
٣ـ الفلاسفة: الفلسفة م، د
٤ـ مساعدتنا: مساعدها الف
٥ـ يغبطهم: يعظهم الف / يعطيهم «بدل» م
٦ـ فنقول: مقول الف / فيقول د
٧ـ مخيّلة: مخيلات الف
٨ـ [وجوب]: وجدت م، د، الف
٩ـ فإن: بأن الف
١٠ـ سكتنا: سكننا د
١١ـ يقال: معلل الف
١٢ـ نساعدهم: يساعدهم الف
١٣ـ ظاهر: ذلك م، د
١٤ـ نضمر: يضم «بدل» م / يضمر الف، د
١٥ـ به: بهم د
١٦ـ لنستدرجهم: ليستدرجهم د

الثانية هي الالتزاميات يستعمل جدلاً[١] ليبطل كلام الخصم بمسلماته، و لايحتاج أن يرى في نفسه الموافقة عليها؛ فهي الّتي يستعملها مع تصديق ما لنفسه أو دون تصديق نفسه و سبق تسليم خصمه. و هذا الثّاني لمغالطي.[٢]

و الأول إمّا أن يكون يقينياً أو ظنياً أو مشبهاً بيقيني أو ظنّي، فإنّه إذا لم يعتقد يقيناً و لايظن صحتها أو ليس فيها تشبّه بيقيني[٣] أو ظنّي، فلا يستعملها و لايصدق بها هو أو غيره.

و أمّا **الظنّيات** فهي ما يحكم بها حكماً مع شعور بإمكان[٤] مقابله إمّا بالفعل أو بالقوّة. فإنّ كثيراً من المقلدة و إن أظهر من نفسه اليقين أو اطمأنّ على شيء، مهما أخطر الشّيء بالبال بالفعل و أخطر نقيضه، لم يجد جزم العقل منصرفا عن نقيضه. و أكثرهم واقعون مع التخييل المخوف أو المرجي، فتصميمهم للتّخييل[٥] المخوف لا لأنّ العقد يقيني. و الظّن بالجملة هو الحكم بأحد طرفي[٦] النقيض مع شعور بإمكان الطرف الآخر.

فمن الظّنيات ما مبدأ الظنّ فيها إنّما هو شهرتها،[٧] و منها ما مبدأ الظّن بها[٨] القبول ممّن يحسن به الظّن و باعتباره يسمّى مقبولات، و منها ما يؤثّر حين ورودها ثمّ إذا تعقبت بطل تأثيرها، و ربّما لايخلو[٩] من تأثير تخييلى.

١ـ يستعمل جدلاً: ليستعمل جدلا د، م

٢ـ لمغالطي: مغالطي م، الف

٣ـ بيقيني: يقيني الف

٤ـ شعور بإمكان: شعوربيا مكان د

٥ـ للتّخييل: للتّخيل الف

٦ـ طرفي: طريفي م

٧ـ شهرتها: قوة «بدل» م

٨ـ بها: فيها م، د

٩ـ لا يخلو: لا يختلفا الف

و سبب اشتهار القضية قد يكون ظنّاً لقوم إمّا لحجّة[1] أو لمصلحة أو لقبول من شخص أو لقوّة اليقين أيضاً و[2] من القضايا الواجب قبولها فإنّها أيضاً مشهورة. و كما[3] يكون الشّهرة سبباً لظن شخص قد يكون سبب الشّهرة ظن قوم آخرين، و ربّما يكون تخييل قوم آخرين،[4] و المشهور غير الحق. فربّ مشهور محمود باطل، و ربّ حق يشنع[5] عليه. أمّا الحقّ في الأمر الكلّي[6] لايتصور أن يكون قبيحاً في نفسه، بل ربّما يستقبحها[7] الجاهل لحقيقتها.

فإذا برهن أنّ الممكن الأشرف واجب و أنّ الوجود واقع على أتمّ ما يمكن عليه، فالأمور الكليّة و الأمور[8] الدائمة لايمكن قبحها بحسب مرتبتها في نفسها. فكثير ما[9] يستعمل أفلاطون و غيره من عظماء[10] الأساطين أنّ شيئاً كذا قبيح، و مقصدهم يبتني على ما ذكرنا.

و أمّا في الجزئيات فربّما يكون أمراً قبيحاً بحسب شخصه، أمّا بالنسبة إلى النّظام الكلّي يكون له اعتبار آخر. و من المشهورات أولية، و منها ماتبين ببرهان، و منها ماسبق أنّ مبدأها الظّن، و ربّما تكون باطلة في نفسها.

و إذا عرف اختلاف عادات النّاس في أمور يستقبحونها[11] و يظنّون أنّه

١ـ لحجّة: الحجّة الف

٢ـ و: ـ م، د

٣ـ و كما: كما الف

٤ـ آخرين: + سبب الشّهرة الف

٥ـ يشنع: تشبع د

٦ـ الكلّي: الكليّة م، د

٧ـ يستقبحها: يستحقها د

٨ـ الكليّة و الأمور: الممكنية فالأمور د

٩ـ ما: أما الف

١٠ـ عظماء: العلماء الف

١١ـ يستقبحونها: تستقبحونها د

بالطبع، مثل ما يوجد[١] جماعة يكرهون أكل لحم الخنزير و تنفر طباعهم[٢] عنه و[٣] آخرون بالعكس؛ فليس مثل هذا الاستقباح و الاستحسان إلّا[٤] من عادات و انفعالات، و كذا غير هذا.

و أمّا المشبّهات، فمنها مشبهات بالأوليات فطرة و هي الوهميات الّتي تخالف المعقولات الصحيحة، كمن يحكم أنّ كلّ موجود جسم أو يشار إليه.

والوهميات إنّما تدفع إذا قام برهان قاطع على خلاف ما تقتضيه و إلّا لايلزم كذبها. و الوهميات في الأمور المحسوسة تكون حقّة، و كذا في أمور غير محسوسة تناسب المحسوسات على تفصيل سنذكر.

فإن قيل: لماذا يتبيّن لنا أنّ الحكم الّذى نسب إلى الوهم ليس للعقل؟

يجاب بأنّ قوّة واحدة بذاتها لاتدفع شيئاً و تقبله في حالة واحدة. و قد جرّب أنّ إنساناً إذا كان في بيت مظلم مع ميت فيه، قوّة تزعجه[٥] و تخوفه من الميّت و أخرى تحكم بأنّه لابأس عليه، و ربّما تغلب المزعجة، فهما قوّتان و ليس العقلي إلّا الثاني. فإنّه يتبين أنّ مقدماته حقّة و يعلم الإنسان من نفسه أنّه كما يقتضيه العقل في مثل هذه الأشياء و مع ذلك يغلب الوهم بالإزعاج.

و إذا[٦] وقع مثل هذه المقاومة في قضايا عقلية يعرف أنّ الّتي قبلت غير الّذى دفعت، و كما أنّ[٧] الوهم يساعد العقل في المنفرد بالميّت أنّ الميّت لايتحرك و لايضرّ و لاينفع فلا يجب الاحتراز عنه، فيسلم المقدمات، ثمّ إذا

١ـ يوجد: يؤخذ الف، د ٢ـ تنفر طباعهم: ينفي طبايعهم الف

٣ـ عنه و: + و قوم لايحصى عدد هم بهم يحبون جداً أكله فليس «بدله» م

٤ـ إلّا: لا د ٥ـ تزعجه: يزعجه م

٦ـ و إذا: فإذا الف ٧ـ و كما أنّ: و كان د

جاءت[١] النتيجة رجع عنها؛ فكذا فعله[٢] في جميع الأمور الحقيقية إذا كانت[٣] غير محسوسة. فهذه مشبّهات بحسب القوّة الباطنة.

و أمّا **المشبّهات** بحسب أمر خارج إمّا لفظي أو معنوي، فسيأتي فيما بعد. بقيت الواجب قبولها و هي أوليات و مشاهدات و حدسيات.

أمّا **الأوليات** فهي[٤] القضايا الّتي يحكم بها[٥] العقل لذاته غير محتاج فيه إلّا[٦] إلى تصوّر الحدود لاغير،[٧] كقولك الكلّ أعظم من الجزء، أو[٨] أنّ جسماً واحداً في حال واحد لايتصور أن يكون في مكانين، فإن وقع التّوقف في الحكم إنّما يقع لعدم تصوّر الحدود لاغير.

و أمّا **المشاهدات** فهي كحكمنا بأنّ النّار يحرق[٩] أو لنا شهوة و غضب، أو كلّ ما يدرك بأمر ظاهر أو باطن.

و أمّا **الحدسيات** فمنها [التجربيّات]،[١٠] مبدأ الحكم بها تكرر[١١] مشاهدات، فينعقد[١٢] بالتكرار اعتقاد[١٣] يقيني، و قد يكون أكثرياً، والّذي يستعمل في البرهان اليقيني.

١ـ جاءت: جاء إلى الف
٢ـ فعله: فعلية الف
٣ـ كانت: كان م، د
٤ـ فهي: هي الف
٥ـ بها: ـ م
٦ـ إلّا: ـ م، د
٧ـ لا غير: ـ م، د
٨ـ أو: ـ م، د
٩ـ يحرق: يحرف د
١٠ـ فمنها [التجربيّات]: ففيها بجزئيات الف / فمنها الجزئيات م، د
١١ـ تكرر: يكرر م، د
١٢ـ فينعقد: فيعتقد الف
١٣ـ اعتقاد: انعقاد م، د / اعتقاد «بدل» م

و منها **المتواترات** و هي قضايا مبدأ الحكم بها كثرة شهادات توقع اليقين. و من شرطها أن تكون[١] ممكنة أو[٢] تكون النّفس آمنة من[٣] وقوع التواطؤ فيها، و أن يكون في الأخير ينتهي إلى مشاهدة ذلك الشّيء، كحكمك[٤] بوجود «**مكة**» و وجود «**أفريدون**». و لاينحصر الشهادات الموقعة لليقين في مبلغ عدد. فكم من يقين يحصل بعدد من الشّهادات لإنسان و لايحصل لغيره بمثلها، و ربّ عدد أفاد يقيناً في قضيّة دون غيرها، و ربّ عدد أفاد يقيناً و أكثر منه ما أفاد يقيناً؛ و لو كان بخاصيّة عدد أو شرط[٥] فيها[٦] كثرة مفرطة، ما حصل اليقين دون ذلك. و نحن لانعلم[٧] أنّ اعتقادنا بوجود «الهند[٨]» ممن حصل، و من[٩] كم عدد كان،[١٠] و كم كان الزائد و المكافئ. فهذه تتعلق أيضاً بحدس، و قياسه كثرة[١١] الشهادات في المتواترات ككثرة[١٢] المشاهدة في التجربيّات.[١٣] وللقرائن في كلّ واحد منهما مدخل إلّا أنّ المجرّب يشاهد عين ما يحكم به، و الحاكم بالتواتر يدرك بحاسة السّمع خبراً[١٤] ينبئ[١٥] عن مشاهدة غير،[١٦] و إذا تكرر في

١ـ تكون: يكون الف

٢ـ أو: و الف

٣ـ من: ـ م، د

٤ـ كحكمك: لحكمك م، د

٥ـ شرط: بشرط الف، م

٦ـ فيها: ـ الف

٧ـ نعلم: تعلم د

٨ـ الهند: هند م، د

٩ـ من: ممن د

١٠ـ كان: ـ الف

١١ـ كثرة: فكرة م، د

١٢ـ ككثرة: لكثرة م

١٣ـ التجربيّات: الجزئيات الف/ التحريفات د

١٤ـ خبراً: ـ الف

١٥ـ ينبئ: لايقرء الف

١٦ـ غير: عين م، د

كليهما أفاد يقيناً، و إن ضعف ربّما أفاد ظنّاً.

و قد يقوم كثرة مشاهدة القرائن[١] مقام كثرة السّماع في المتواترات أو كثرة مشاهدة[٢] العين في التجربيات، كحكمنا[٣] بأنّ نور[٤] القمر من الشّمس، لما[٥] اعتبرنا قرائن هيئات تشكّل[٦] النّور فيه، و ليس هذا كتجربة[٧] ما ترى[٨] نسبة الأثر إلى الشّيء مشاهدة.

و قد يتفق الحدس دفعة[٩] بشيء، لكثرة[١٠] القرائن الّتي يشاهد الشّيء محفوفاً بها. و في الكلّ قياسية[١١] خفية من«أنّه لو لم يكن كذا، ما شهدت به القرائن المختلفة من المشاهدات أو الشّهادات أو نحوها» و يستثنى فيها نقيض التالي.

و فرق بين المشاهدات و الأوليات: إنّ الأوليات يكفي فيها حصول تصوّر الحدود، فيحكم لابناءً على مشاهدة النسبة، فإن حكمنا بأنّ السواد و البياض يستحيل[١٢] اجتماعهما في محلّ واحد ليس[١٣] لأنّا نشاهد الاستحالة للاجتماع بقوّة، و أمّا مثل حكمنا بأنّ هذا الإنسان أبيض[١٤] لو لم نشاهده،[١٥] ما أمكن

١ـ القرائن: القرآن د

٢ـ مشاهدة: شاهدة الف

٣ـ كحكمنا: ـ د

٤ـ نور: هذا م، د

٥ـ لما: لا الف، م

٦ـ تشكّل: بشكل الف، م

٧ـ كتجربة: التجربة «بدل» م

٨ـ ترى: يرى الف، د

٩ـ دفعة: رفعة الف

١٠ـ لكثرة: أكثره م، د

١١ـ قياسية: قياسه م، د

١٢ـ يستحيل: يستمل الف

١٣ـ ليس: ـ د

١٤ـ أبيض: + أو م/ـ الف، د

١٥ـ نشاهده: يشاهده الف

الحكم، و كذا أنّ لنا غضباً أو تصوّرنا الغضب أو البياض و الإنسانية، ما وقعت النسبة التصديقية إلّا بالمشاهدة.

أمّا حكمنا أنّ كلّ نار حارّة ـ و كلّ قضيّة كليّة يذكر في العلوم ـ لايتصور فيها مشاهدة الكلّي، فإنّا ما شاهدنا[1] كلّ نار أو إنسان.[2] فالحكم الكلّي ليس من المشاهدة، بل قد يكون في موضع من المواضع أولياً إن كفى[3] التّصور. و إن كان لكثرة المشاهدات فهو[4] حدسي. والتجربيات كلّ مرّة عهدت من جملة ما يعتقد[5] بها أي التجربة، كانت مشاهدة،[6] و الحكم الكلّي تجربي[7] و حدسي. و أكثر ما يختص التجربة بما يتعلّق[8] بنحو من التّأثير أو[9] التّأثر أو لاتأثير و لاتأثّر، فلا يقال جرّبت أنّ الشّيء الفلاني أبيض، بل يقال جرّبت أنّه يؤثر الأثر الفلاني أو لايؤثر.

و في الجملة إن خصّصت المشاهدات بما دخل تحت المشاهدة من الأحكام، فلا يتصور على الكلّيات، فلا تدخل[10] المشاهدات في العلوم، بل يبقى الأوليات و الحدسيات. و إن أريد بالمشاهدات ما يبتني على مشاهدة مّا، ففي الأوليات أيضاً يبتني على مشاهدة ما، فإنّ الحدود الأول إنّما تحصل[11]

١ـ الكلّي فإنّا ما شاهدنا: الكلّ و انا ما شاهدنا د، م / الكلّي فإنّا ما يشاهدنا الف

٢ـ كلّ نار أو إنسان: ـ الف

٣ـ كفى: يكفي الف

٤ـ فهو: فهي م، د

٥ـ يعتقد: ينعقد الف، م، د

٦ـ مشاهدة: + الكلّ و إنا ما شاهدنا كلّ نار و إنسان فالحكم الكلّي ليس من المشاهدة بل قد يكون في موضع من المواضع أوليا إن كفى التصور. و إن كان لكثرة المشاهدات فهي حدسي و التجربيات كلّ مرّة عهدت من جملة ما ينعقد بها أي التجربة كانت مشاهدة د

٧ـ تجربي: بجزئي د

٨ـ يتعلّق: تعلّق الف

٩ـ أو: و الف

١٠ـ تدخل: يدخل الف

١١ـ تحصل: يحصل الف

بمشاهدة قوى ظاهرة أو باطنة. و لولا أنّا تصوّرنا[١] الجسم بمشاهدة ما كيف كانت،[٢] ما أمكن الحكم أنّ الجسم في حالة واحدة لايشغل مكانين، فتصور الجسم و المكان من وجه[٣] ما يبتني على المشاهدات، فعلى هذا الوجه لايستعمل في البرهان إلّا المشاهدات ـ و الحدسيات أيضاً كلّها تبتني على مشاهدة ما، و إن استثني من المشاهدات[٤] باعتبار واحد ـ فالمتواترات.

والحق هو الأول أعني تمايز المشاهدات و الحدسيات و الأوليات، و أنّ المشاهدات بالذات لاتستعمل[٥] في العلوم البرهانية في مقدمات كلّية، و لايمكن كونها كلّية. و الكليّات ليست بمشاهدة بالذات و إن كانت تبتني على مشاهدات.

و أمّا القضايا الّتي قياساتها معها فلا حاصل لها. و المثال[٦] المشهور«أنّ الاثنين نصف الأربعة» و الأوسط كونه أحد قسميه المساوى للقسم الآخر هو بعينه معني النصفية. و من الفطريات ذوات وسائط إلّا أنّ الوسط في المحسوسات[٧] لايسمّى قياساً إلّا أن يركب. و جميع الأوليات يمكن تركيبها قياسات و أكثرها بوسائط أولية أيضاً و إن كانت بينة.

و أمّا الأصول الموضوعة فلا يخرج مما ذكرنا أيضاً، فإنّ المحتج و صاحب الكتاب لايوضعها إلّا إمّا لتصديق[٨] نفسه أو غيره. و كلّ قضيّة وضعت وضعاً[٩] و حكم[١٠] بها حكماً يسمّى مسلّمة ـ كانت[١١] التسليم من العقل أو من الخصم أو من الجمهور ـ والمخيّلات مركّبة منها الأقيسة الشعرية.

١ـ أنّا تصوّرنا: أن تصونا د/ أنّا متصورنا الف

٢ـ كانت: كان د

٣ـ وجه: توجه الف

٤ـ المشاهدات: الشاهدات الف

٥ـ تستعمل: يستعمل د

٦ـ المثال: الثاني الف

٧ـ المحسوسات: المجهولات الف

٨ـ لتصديق: التصديق م، د

٩ـ وضعت وضعاً: وصفت وصفا الف

١٠ـ حكم: يحكم الف

١١ـ كانت: كان الف

المشرع الثّامن[1]

في البرهان و ما يتعلّق به[2]

١ـ المشرع الثّامن: ـ د   ٢ـ به: بها الف

فصل[1] [١]

مطارحات[2] على البرهان

قد علمت من المشهور أنّ البرهان قياس مؤلف من مقدمات يقينيّة. و هذا أولى ممّا يقال واجبة القبول؛ فقد يركب[3] البرهان من أمور غير بينة بذاتها و لا واجبة القبول بذاتها، بل ثبت بمقدمات أخرى إلّا أنّها يقينيّة، اللّهمّ إلّا[4] أن يعنى[5] بواجب القبول ما يعم البيّن بذاته و بغيره كيف ما كان.

فإذا كان البرهان برهاناً باعتبار صورته و مادّته، فجميع ما سبق في الأشكال و غيرها هو بحث من أحد جزئي البرهان. و إذا علمت أنّ البرهان مركب من مقدمات يقينيّة، فإنّما يتركّب من جملة القضايا المذكورة من الواجب قبوله و ممّا بيّن بغيره بياناً يقينياً.

١ـ فصل: ـ د، الف
٢ـ مطارحات: ـ د
٣ـ يركب: تركب الف
٤ـ إلّا: ـ الف
٥ـ يعنى: يغنى د

و أمّا الجدليات فإنّها يركّب من مظنونات ما و من مشهورات كيف كانت [1] و من التزاميات، و هي تنفع [2] نفعاً [3] ما. و من جملة نفعها إقناع من لم يرتق إلى درجة البرهان، و مرتبته قد ارتقت [4] عن الاكتفاء بالخطابي. و أيضاً [5] إذا ذكرت على طرفي نقيض الشّيء، ربّما يلوح الحق منه و يتوسل [6] إلى البرهان و مقدماته. و أيضاً صالح لدفع [7] خصوم الحق الّذين لا[يستحقون] [8] أن يفاتحوا [9] بالبرهان. و أيضاً لحفظ ما وضع في الشرايع [10] والنّواميس و الأمور المصلحية. و أيضاً لتدرب الطبع [11] و تشحيذه [12] بكثرة الاعتراضات الجدلية، فإنّه أنفع الرياضات لطالب الحقيقة. و أيضاً لأنّه إذا جرّب الجدليات و أتى إلى [13] البرهان، يعرف [14] مقدار تمايز البرهان عن غيره، فيفيده زيادة اعتقاد في البرهان، و يزول عنه احتمال أنّه ربّما يتقدح فيه شيء هو غير مبينة [له] [15] بكثرة الرياضات.

و أمّا الخطابيات، فإنّها مركبة [16] من مظنونات و مقبولات. و قد يتركب

١ـ كانت: اتّفقت م، د

٢ـ تنفع: ينفع د، الف

٣ـ نفعاً: نفع م، د

٤ـ ارتقت: ارتقب الف

٥ـ بالخطابي و أيضاً: إلى الخطابي و الف

٦ـ يتوسل: + منه م، د

٧ـ لدفع: لرفع الف

٨ـ [يستحقون]: يستحقوا الف، م، د

٩ـ أن يفاتحوا: ارتقاتحوا الف

١٠ـ في الشرايع: للشرايع م، د

١١ـ الطبع: الدفع د

١٢ـ تشحيذه: تشحيده الف، م

١٣ـ أتى إلى: و امن الف

١٤ـ يعرف: بعرف د

١٥ـ [له]: إليه الف، م، د

١٦ـ مركبة: مركب م/ يركب الف

من أمور يقينية و لكن إن قرر جهة[1] صحتها، تحتاج إلى البراهين. و هي نافعة لتقرير الحق مع مرتبة دون الجدل. على أنّه لايستبعد[2] أن يكون النّفس الّتي يكفيها الخطابي لاعتقاد الأمر الحقّ في بعض الأشخاص أشرف من النفس[3] الّتي[4] يقنعها[5] الجدل، فإنّه إذا قوي جوهر النّفس ربّما يكفيها أقل رمز،[6] والمقصور[7] استعداده على الجدل لايكفيه ما كفاه دلالة مرتبة البرهان.

و إذا برهن في العلوم أنّ الواهب للعلم هو[8] غير البرهان و مقدماته، و البرهان معدّ، لايستبعد أن يكون من النّفوس ما يكفيه أقلّ إشارة خطابية يعدّه لأن يهب له المفارق علماً يقينياً. و كم من برهان مبكّت قاطع لايعطي من الطمأنينة ما يعطي بعض الاعتبارات الإقناعية الّتي تنبّه[9] جوهر النّفس، و يجب أن يكون على[10] المطالب المهمة في العلوم الحقيقية طائفة من الاستبصارات، فإنّها تفعل[11] آثاراً و يعمّ نفعها. و ربّما يفعل الإقناعيات بمجموعها ما يفعل كثرة[12] الشهادات التواترية في إفادة اليقين.

و أيضاً [يشبه][13] البرهان أمراً قاسراً نحن بصولته ـ شاء[14] الإنسان أو أبى[15] ـ، والخطابة الإلهية تحرك الجوهر بالأثر الروحاني و تؤمئ[16] الإيماء

۱ـ جهة: جهته م، د

۲ـ يستبعد: يستعد الف

۳ـ النفس: البعض الف، م، د

۴ـ الّتي: الّذى الف

۵ـ يقنعها: تقنعها الف، م

۶ـ رمز: زمن الف / دمرّ د

۷ـ المقصور: القصور د

۸ـ هو: ـ الف / + أمر الف، م

۹ـ تنبّه: بيّنه د

۱۰ـ على: في الف

۱۱ـ تفعل: يفعل الف

۱۲ـ يفعل كثرة: فعل كثيرة الف

۱۳ـ [يشبه]: نسبة الف، م، د

۱۴ـ شاء: شيئاً م، د

۱۵ـ أبى: أما د، م

۱۶ـ تؤمئ: يؤمي الف

اللطيف، فتنبّه النّفس بلطف[1] الإشارة كمن نبّه[2] النائم بأخف مساس، فلا يجب أن تستخفّوا[3] خطابات المتألهين، فإنّها أعظم نفعاً من كثير من الحجج. و الخطابيات بالجملة ترغب و تنفر في أمور دينيّة و مصلحية.

و الشّعريات مركبة من مخيّلات و ينتفع بها في ترغيب و تنفير في أمور دنيوية و لذّات معيشية و مدح و ذم و نحوها.

و المغالطات يتركب [من][4] المشبهات، و أعظم نفعها الاحتراز عنها. و ربّما تجربت[5] بها قوّة بعض من يراد[6] تجربته، و يسمّى بهذا الاعتبار التجربة، و ربّما يبكّت بها المموّه.[7] والسوفسطاني بإزاء الحكيم و المشاغب بإزاء الجدلي.

و من ظنّ أنّ البرهان يجب أن يتركّب من الضروريات، و الجدليات من الممكنات الأكثرية، و الخطابية من الممكنات المتساوية، و الشّعرية من الممكنات الأقلية، و المغالطات من الامور الممتنعة لاغير؛ أخطأ. فليس الاعتبار بذلك فقد يبرهن المبرهن على إمكان شيء بمقدمات ممكنة و على كون الشّيء وجودياً بمقدمات وجودية.

و إذا[8] كان لنا مطلوب و هو أنّ «ج» يمكن أن يكون «ب»، و مطلوبنا أن يعلم إمكانه يقيناً، فليس لنا أن نبرهن[9] عليه بمقدمتين[10] ضروريتين من الأشكال

۱ـ بلطف: للطف م، د

۲ـ نبّه: تنبه الف

۳ـ تستخفّوا: يستحق م، د

۴ـ [من]: منها الف، م، د

۵ـ تجربت: تحيرز م، د/ يجرب «بدل» م

۶ـ يراد: يرادی د

۷ـ بها المموّه: با المموّه د

۸ـ و إذا: فإذا الف

۹ـ نبرهن: يبرهن الف، م، د

۱۰ـ بمقدمتين: لمقدمتين م، د

المعتبرة، إذ النتيجة تأتي[١] ضرورية. و كان مطلوبنا ممكناً، فلا يتصور قيام ضروريتين عليها، فليس إلّا التركيب معًا ممكنة أو ممكنتين،[٢] و لكن المبرهن إذا استعمل ممكنة ينبغي أن يكون إمكانها[٣] واجب القبول و كذا نحوها.

فتبيّن أنّ مقدمات البرهان يجب أن تكون يقينية على أيّ جهة[٤] كانت. ثمّ من حرّم[٥] على الجدلي أو على الخطابي أو على الشّعري أن يستعمل فيه مقدمة يقينية؟ كلّا. بلى لايستعمل من جهة[٦] أنّها يقينية، بل من جهة[٧] أنّها مشهورة أو مخيلة أو مقبولة أو نحوها.

* * *

١ـ تأتي: يأتي الف

٢ـ ممكنتين: ممكنات الف

٣ـ إمكانها: إمكانه الف

٤ـ أيّ جهة: أنّه جهته الف/ أيّ جهته د

٥ـ حرّم: جزم الف

٦ـ جهة: جهته الف، د

٧ـ جهة: جهته الف، د

فصل[1] [٢]

في المطالب

أوّل المطالب «ما الشّيء » أي المطالبة لمفهوم اسمه، فإنّه ما لم يتصور مفهومه لايمكن الحكم عليه بوجه من الوجوه. ثمّ «هل الشّيء كذا»، و ينقسم إلى ما سمّوه بسيطاً و هو ما إذا طلب به نسبة الوجود إلى موضوع، كما يقال: هل الشّيء موجود؟ و إلى ما سمّوه «مركباً» و هو ما يكون محمول المطلوب أمراً وراء الوجود. و يتأخر عن هل البسيط «ما» المطالبة لحقيقة الشيء، فإنّ الشّيء إنّما يقال له حقيقة بعد التصديق بالوجود. و للوجود مدخل في تسمية الشّيء حقيقة و في كون الشّيء حقيقة، و ليس له مدخل بالجزئية فيما حمل عليه أنّه حقيقة كمفهوم «الإنسان» و «الفرس». و هذا هو المعنى بقولنا إنّ الحقيقة تعقل[2] مع الشّك في الوجود. فإنّا لا[3] نعقل الحقيقة من حيث هي حقيقة و نشک[4] في

١ـ فصل: ـ الف، د

٢ـ تعقل: يعقل م، د

٣ـ لا: ـ د

٤ـ نشک: يشک د

الوجود، بل الأمر الّذي عرض[1] له أنّه[2] حقيقة.

بحث و تحصيل[3]

إذا كان لاسم[4] مفهوم فسئل عنه، فأجيب به؛[5] ثمّ حقق أنّه موجود، ثمّ سئل من[6] حقيقته، لايجوز أن يجاب بما يخالف المفهوم، فإنّه يلزم اشتراك الاسم. فإذا كان المعنى واحداً فالحقيقة[7] والمفهوم لايختلفان إلّا بأمر خارج، و هو الوجود، و لايختلف به الجواب. و تعرف أنّه لايجوز أن يفهم من الاسم غير حقيقته، فإنّه لايكون تلك الحقيقة مفهوم ذلك اللفظ و لااللفظ موضوعاً بإزائها؛ فلا يجوز أن يطلق عليها ذلك الاسم بوجه. و مهما ذكر ذلك الاسم بأيّ وجه كان و فهم منه تلك الحقيقة، فصارت الحقيقة مفهوماً لذلك الاسم. و قد قيل إنّه ليس بمفهوم[8] له، و لايجوز أن يصير المفهوم رسماً لما يطلق عليه ذلك الاسم، فإنّه يكون اشتراكاً[9] أيضاً أو ضرب تجوز.[10]

فالبحث الحقيقي يوجب أنّ السائل إذا سأل عن مفهوم شيء[11] و أجيب[12] بما فهم، ثمّ طلب الهليّة، قلتم[13] إنّه موجود؛ ليس له أن يرجع فيسأل عنه[14]

١ـ عرض: غرض د
٢ـ أنّه: ـ الف
٣ـ بحث و تحصيل: ـ د
۴ـ لاسم: الاسم م، د
۵ـ فأجيب به: و اجيب له د
۶ـ من: عن الف، م
٧ـ فالحقيقة: بالحقيقة الف
٨ـ بمفهوم: لمفهوم د
٩ـ اشتراكاً: اشتراك الف
١٠ـ تجوز: يجوز الف
١١ـ شيء: بشيء د
١٢ـ و أجيب: واجب الف
١٣ـ الهليّة قلتم: الهليّة فعلم «بدل» م / الحليّة فلم م، د
١۴ـ عنه: أنّه د

بـ«ما» مرّة أخرى على أنّه يطلب الحقيقة، و الحقيقة من حيث إنّها حقيقة زادت بالوجود. فإذا أحاط بالمفهوم علماً، أحاط بما عرض له الوجود و أنّـه حـقيقة علماً؛ ثمّ علم الوجود أيضاً بـ«هل» مع أنّه غير داخل، فلم يحتج إلى العود إلى طلب آخر إلّا إذا كان الجواب الأوّل ناقصاً؛ فيبقى[١] المطالبة في المقام الأوّل، و لاالثّاني فحسب.

و لايجوز أن يطلب من الأسماء إلّا[٢] مفهوماتها، إذ لايدل اللـفظ إلّا عـلى مفهومه، بل هذا الاحتراز و الاختلاف يرجع إلى السائل. فلا ينبغي أن يقول«ما حقيقة كذا؟» و لم يعلم أنّه موجود. و هذا إنّما يتحققه كما[٣] ينبغي، إذا ضبطت ما ذكرناه في الأقوال الشّارحة.

و من المطالب «أيّ» و يطلب به تميز[٤] الشّيء عن غيره. و لايجوز أن يذكر «أيّ» بعد مطلب ما، فإنّ ما أجيب بها بـ«ما» يشتمل على المميز، فلا حاجة إلى التمييز مرّة ثانية. فإن لم يتم التصور و التمييز من جواب «ما»، فوقع الخلل في جوابها و بقيت المعاودة في هذا المقام. و لايستحسن مطلب[٥] «ما» بعد مطلب «أيّ» أيضاً لشخص واحد في أمر واحد؛ فإنّه إن لم يعلم من الماهية شيئاً، فكان ما أوفى به، لأنّها الطالبة بالذات لما جهل و هو الماهية، مع أنّه كان يغنيه عـن «أيّ».

و إن[٦] علم من الماهية المفهوم[٧] العام و حصل له[٨] في جواب «أيّ» الذّاتي

١ـ فيبقى: فينبغي الف ٢ـ إلّا: لا د / إلى الف

٣ـ كما: كمن الف، د ٤ـ تميز: التمييز د / التميز م

٥ـ مطلب: ـ م، د ٦ـ و إن: فإن الف

٧ـ المفهوم: المقوم «بدل» م ٨ـ له: به الف

الخاص، فقد استغنى عن «ما».

و «لم» بعد «هل» إذا تواردا[1] على قضيّة واحدة. و «لم» قد يطلب به[2] علّة التصديق و هو الأوسط فقط، و المطالب بهذا لايتأتى له أن يشاهد مثلاً الوقوع و يسأل فيقول لم قلت إنّه موجود؟

و قد يطلب به علّة الشّيء في نفسه، و يجوز أن يشاهد الوقوع و يسلّمه،[3] كمن يسأل «أنّ الخشبة لم احترقت؟» و يراها محترقة.

و ههنا مطالب أخرى مثل «كيف» و «متى» و «أين» و «كم» و نحوها، و لكن ليست كلّية في العلوم. و قد يغني عنها «أيّ» كما يقال في أيّ مكان أو زمان أو غيرها.

و قد يقيمون «ما»[4] -على خصوصية[5]- مقام «لم» بأن يقال ما علّته[6]؟ و قد يقيمون «أيّ» كما يقال أيّ شيء علّة[7] هذا الحكم، أو أيّ حجّة دلّت على هذا الحكم؟

بحث و تحصيل[8]

واعلم أنّ المطلب[9] الطبيعي هو «لم» فإنّه إذا قيل[10] ما حجتک ههنا، أو ما

۱ـ تواردا: توارد الف

۲ـ به: ـ الف

۳ـ يسلّمه: يشتمل الف / يسلمه فيقول د

۴ـ ما: ـ الف

۵ـ على خصوصية: على خصوصيته د

۶ـ علّته: عليه الف

۷ـ علّة: علّته م / عليه الف

۸ـ بحث و تحصيل: ـ د

۹ـ المطلب: المطالب م، د

۱۰ـ قيل: قبل د، م

علّة الحكم أو ما[1] برهانه؟ إن طلب من حيث هذه الحجّة، فحد[2] هذه الحجّة من حيث هذه الحجّة أغنى دون النظر إلى ما عرض له أنّه حجّة. و كذا العلّة و البرهان الجزئيين[3] في حد الحجّة أو البرهان مطلقاً، أو العلّة مطلقة، فإنّ نسبة هذا الماشي إلى الماشي المطلق و [نسبة هذه العلة إلى] العلّة المطلقة ـ مع قطع النّظر عن خصوص ما عرضت له ـ نسبة هذا الإنسان إلى الإنسان المطلق، و ليس للأشخاص حدٌّ غير ما للأنواع. و الغرض[4] أنّ جوابها مثل ما يجاب عن الإنسان بحده إن كان المطلوب ذلک.

و إن كان المطلوب ما الشّيء الّذي عرض له أنّه حجّة هذا الموضع[5] أو برهانه؟ فإن أخذ برهان كلّ مسألة أنّه لايلزم أن يكون نوعاً بحسب مادّة كلّ مسألة، فليس له أن يذكر إلّا ما يعم نوع جميع ما هذا شخصه أو صنفه، كما سبق في جواب ما هو المطالبة للحقيقة.

أو أخذ إنسان مثلاً أنّ برهان كلّ مسألة نوع بحسب مادته، فقال ما برهانک في هذه[6] المسألة؟ فقال: «برهان مركب من حدود كذا أو مقدمات كذا متخصّصة بتلک المادّة[7]»، فصاحب هذا[8] المطلب إن رضي بهذا الجواب[9] وسكت بأنّ حدّ[10] حجّته هذا أو حدّ[11] برهانه هذا أو نوعه هذا، أو[12] منع أنّ

١ـ ما: ـ الف
٢ـ فحدّ: فخذ الف، د
٣ـ الجزئيين: الجزئيتن الف، م
٤ـ والغرض: و العرض الف، م
۵ـ الموضع: الموضوع الف
۶ـ هذه: هذا الف
٧ـ المادّة: +أو ما حجتک قال لدل مركب كذا و أورد متخصصة بتلک المادّة الف
٨ـ هذا: هذه م، د
٩ـ الجواب: جواباً الف
١٠ـ حدّ: أخذ الف
١١ـ حدّ: حدّه الف، م، د
١٢ـ أو: و الف

حدّها هذا[1] حتّى يصح هو أنّ نوعه أو حدّ نوعه هذا على الأقسام كلّها، يكون هذا النزاع أو المطلب[2] غير ما يحصل من «لم» و النزاع عليه؛ بل هذا بحث تصوّرى كيف كان، ولسنا الآن في تبيين أنّ أيّ الأقسام حق و أيّها باطل.

و إن قيل: إنّ هذه «ما» الطالبة للمفهوم، فحاله أيضاً قريب[3] ممّا سبق في انتقال البحث إلى أنّ[4] هذا هل هو مفهوم برهان هذا المطلب أو ليس هذا مفهومه. ثمّ إذا قيل ما مفهوم[5] اسم برهان هذا المطلوب،[6] [فيجاب][7] أنّ هذا البرهان ما له اسم يخصه ليشرح مفهوم اسمه.

فتبيّن أنّ «ما» الطالبة للمفهوم أو الحقيقة إذا[8] أوردت في موضع «لم» بأن يقال ما حجة هذا الأمر أو علّته،[9] ليس موقعها موقع «لم»، و لابعض الجواب عنها بعض الجواب عن «لم». فإنّ الأول يقدح فيه بقوادح القول الشّارح، و الثّاني يقدح فيه بقوادح[10] الحجّة.

و إن جعل لفظة «ما» قائمة[11] مقام «لم» اصطلاحاً بحيث يدلّ على معناه، لامانع عنه، ولكن لايبقى على مفهوماتها المذكورة. و إن أخذ تجوزاً[12] من حيث

١ـ حدّها هذا: حدّه د/ حدّه هذا م

٢ـ أو المطلب: و المطالب الف

٣ـ قريب: قرب الف

۴ـ أنّ: ـ الف

۵ـ مفهوم: مفهومه م، د

۶ـ المطلوب: المطلب الف، «بدل» م

٧ـ [فيجاب]: فيجب الف، م/ فيجيب د

٨ـ إذا: إذ الف

٩ـ علّته: عليه الف، د

١٠ـ القول الشارح و الثّاني يقدح فيه بقوادح: ـ الف

١١ـ قائمة: قائم الف

١٢ـ تجوزاً: يجوزاً د، الف

إنّه قد يتفق أن يذكر فيه و[۱] يعنى[۲] به ذلک، لأنّ جوابه يتضمن قوّة ما لجوابه، فنلک أمر آخر. و کلامنا في أنّ «ما» مأخذها و طلبها غير طلب «لم» و مأخذه فظنّ کثير[۳] من النّاس خطأ.

* * *

۱ـ و: ـ الف ۲ـ يعنى: يغنى د

۳ـ کثير: کثر الف

فصل[1] [۳]

في مطارحات على تقسيم البرهان

إنّه لايخلو البرهان من أن يكون إمّا حدّه الأوسط علّة نسبة الطرفين ذهناً و[2] عيناً، أي يعطي اللمية[3] في التصديق و في نفس الأمر، أو لايكون علّة لهما جميعاً، بل يعطي لميّة التصديق فحسب، أي يدلّ على إنيّة الحكم عيناً لا[4] على لميته عيناً، و الأوّل يسمى «برهان لمّ» و الثّاني «برهان إنّ».

و ينقسم الثّاني إلى ما يكون الحدّ الأوسط مع أنّه ليس علّة لاجتماع الطرفين في الأعيان، لايكون معلوله أو يكون معلوله، و يسمى الثّاني من القسم[5] الثاني «دليلاً».

مثال[6] برهان «لمّ»، قولك «الفحمة شيء مشتعل فيه النّار، و كلّ شيء

۱ـ فصل: ـ الف

۲ـ و: أو الف

۳ـ اللمية: لميّة الف

۴ـ لا: ـ د

۵ـ القسم: التقسيم الف، م

۶ـ مثال: مثل الف

مشتعل فيه النّار محترق ما،[1] فالفحمة محترق ما».

و مثال برهان «إنّ» الّذي خصّص باسم الدليل[2] قولهم «إنّ الفحمة محترق ما،[3] و كلّ محترق ما مسته النّار، فالفحمة مستها النّار»، ففي الأوّل الحد الأوسط كان علّة لوجود الأكبر في الأصغر، و في الثّاني كان معلولاً لوجود الأكبر في الأصغر.

و أمّا الّذي ليس الحد الأوسط فيه[4] علّة اجتماع الطرفين و لامعلوله، مثاله «كلّ[5] إنسان ضاحك، و كلّ ضاحك كاتب، فكلّ إنسان كاتب».

و لايشترط في برهان اللمّ أن يكون الحدّ الأوسط علّة للأكبر مطلقاً، بل علّة لوجود الأكبر في الأصغر حتّى قولنا «كلّ إنسان حيوان» و «كلّ حيوان جسم» هو «برهان لمّ». فإنّ الحدّ الأوسط فيه علّة اجتماع الطرفين. و إن كان الأكبر «كالجسم» علّة مّا له.[6]

و يجوز أن يكون علّة للأكبر[7] مطلقاً و لنسبته[8] إلى الأصغر كالمثال المذكور، و كما إذا كان الأوسط نوعاً و الطّرفان خاصتان متكافئتان، كقولك «كلّ ضاحك إنسان»، «و كلّ إنسان كاتب»، «فكلّ ضاحك كاتب»؛ أو عرض عام و الخاصّة هي الأكبر في قياس ناتج جزئي. و في غير[9] هذا التأليف من الخاصّة والعرض العام فيه تفصيل.

۱ـ ما: ـ الف / فإنّه د

۲ـ باسم الدليل: بالدليل الف

۳ـ ما: ـ الف

۴ـ فيه: ـ الف

۵ـ كلّ: كان الف

۶ـ له: ـ الف

۷ـ للأكبر: الأكبر د

۸ـ لنسبته: نسبته الف، د

۹ـ غير: جزء م

و يمكن أن يكون في برهانٍ الحدّ الأوسط علّة للأكبر و ليس علّة النسبة عيناً، مثل ما إذا كان الفصل أوسط و فصل آخر أصغر أو جنس في ناتج جزئي و الأكبر هو النوع، فإنّ الأوسط علّة ما للأكبر و ليس علّة لوجود الأكبر في الأصغر.

و أورد بعضهم مثال هذا ما إذا كان الأوسط بين خاصتي[١] النوع، و هو خطأ، فإنّ النّوع علّة للخاصتين و علّة الجمع بينهما إذا كانتا متكافئتين. فإنّه أورد المثال الّذي سبق ذكره.

و أمّا إذا كانت الخاصّتان إحديهما بتوسط الأخرى، و الأوسط هو النوع مثل «المتعجب» و «الضاحك»، فإن كان مثل المتعجب أكبر فالحد الأوسط علّة الأكبر و ليس علّة الاجتماع، بل الأكبر في الأعيان هو[٢] علّة اجتماع الأصغر و الأوسط. و إن كان مثل الضاحك أكبر، فالحد الأوسط علّة للأصغر و الأصغر علّة اجتماع الأوسط و الأكبر.

و قد يكون الحدود الثلاثة ليس فيها علّة للآخر في الأعيان و لا علّة لنسبته[٣] كما إذا كانت الثلاثة خواصاً متكافئة. و ليس في هذا البحث كثير فائدة.

و الاستثنائيات قد يكون فيها ما في قوّة الحد[٤] الأوسط ـ و هي المستثناة ـ علّة للنتيجة عيناً، كقولك «كلّما كانت الشّمس طالعة فالنّهار موجود».

و قد يكون معلولها، كقولنا «كلّما كان النّهار موجوداً فالشّمس طالعة». و يستثنى في كليهما عين المقدم، فالأول المستثنى علّة لوجود النتيجة و هو «برهان لمّ». و الثّاني معلولها و هو «دليل». و مثال المتكافئ تتأمل من مثال

١ـ خاصتي: خاصيتي الف
٢ـ هو: ـ الف
٣ـ لنسبته: للسببية د
٤ـ الحد: ـ الف

الضّاحک و المتنفس و نحوه و کذلک السلوب. فإذا کان کذا [فتغيّر] [١] التقسيم و الشرح ليعم برهان اللم في الاستثنائية و الاقترانية.

و لايكفي أن يقال الحدّ الأوسط و ما يشبهه أو ما في قوّته علّة [٢] كذا و كذا في برهان «لمّ» و كذا غيره، لما بيّنا أنّ الانفصال و الترديد في الحدود مردود، بل يقال ـ إذا أريد ما يعم القياسات و [٣] النّفي و الإثبات ـ: إنّ برهان «لمّ» هو برهان يتضمن الاحتجاج بعلّة [٤] نسبة النتيجة عليها، و برهان «إنّ» برهان لايتضمن ذلک، و الدليل منه هو برهان يتضمن الاحتجاج بمعلول نسبة النتيجة عليها، [٥] و لايقال في التعريفات إثبات أو نفي أو ترديد.

* * *

١ـ [فتغيّر]: فتعيّن الف، م، د ٢ـ قوّته علّة: فوقه الف

٣ـ و: أو الف ٤ـ بعلّة: بمعلول الف

٥ـ و برهان إنّ... نسبة النتيجة عليها: ـ الف

فصل [1] [۴]

في مطارحات على أجزاء العلوم

اعلم أنّ أجزاء العلوم [2] موضوعات و مبادئ و مسائل. و موضوع كلّ علم ما يبحث فيه عن أعراضه [3] الذاتية، كالمقدار للهندسية و العدد للحساب.

و أمّا المبادئ فهي الحدود لموضوعات العلوم و أجزائها و أعراضها الذاتية و أنواعها للتصوّر، و المقدمات الّتي يؤلّف منها قياساته: كانت واجبة [4] القبول، أو مسلمة على سبيل حسن الظّن و تسمي بهذا الاعتبار «أصولاً موضوعة»، أو مسلّمة على سبيل تشكك و بهذا الاعتبار تسمى «مصادرة» إلى أن يتبين.

و المبادئ الّتي هي غير المقدمات الواجب قبولها تسمى أوضاعاً.

۱ـ فصل: ـ الف

۲ـ اعلم أنّ أجزاء العلوم: و الف

۳ـ أعراضه: أعراض م، د

۴ـ واجبة: واجب الف

و يجمع المبادئ أنّها[1] تتحقق[2] مطالب الصناعة، أو منها الموصلات [إليها][3] في ذلک العلم تصوريأ[4] أو تصديقياً. و يخصّ المبادئ الّتي هي المقدمات أنّ منها البرهان، كما أنّ المسائل[5] لها البرهان.

و المسائل هي القضايا الّتي تطلب التصديق بها في ذلک العلم، هذا ليعمّ الحمليات و الشرطيات. و من أراد التعميم، لايقتصر على ما نقول[6] «إنّها الّتي تطلب[7] نسبة محمولاتها إلى موضوعاتها[8] في ذلک العلم».

* * *

۱ـ أنّها: إذبها د

۲ـ تتحقق: + جميع المبادئ و الف

۳ـ [إليها]: أنها الف، م، د

۴ـ تصوريأ: + كان م، الف

۵ـ المسائل: المثال م، د/ المسائل «بدل» م

۶ـ نقول: يقول الف

۷ـ تطلب: يطلب م، د

۸ـ موضوعاتها: + الّتي يطلب الف

فصل [٥]

في مطارحات على الذّاتي المورد ههنا و الأوّلي

أمّا الذاتي ههنا فهو المحمول الّذي يلحق الموضوع من ذاته، مثل ما يلحق الكم من المساواة و المناسبته، والأعداد من الزوجية و الفردية. و كلّ ما يلحق الشّيء لذاته ـ كان لنفس الذات، أو لبعض [١] أجزائها إن كان لها مقومات للحقيقة ـ، فهو ذاتي بهذا المعنى.

و [٢] كلّ ما يلحق الشّيء باعتبار أمر أخصّ، لايتصور أن يكون ذاتياً له بهذا المعنى، [٣] كلحوق الضّحک بالحيوان و البياض بالوجود؛ فإنّ الأوسط الأخصّ ليس بذات الشّيء و لاجزئه، إذ لايمكن أن يكون للشيء جزء أخصّ منه،

١ـ لبعض: أخص «بدل» م ٢ـ و: ـ الف

٣ـ و كلّ ما يلحق... بهذا المعنى: ـ الف

فيتحقق[1] الشّيء دونه.

و أمّا ما يلحق الشّيء باعتبار أمر يصح أن يكون ذلك الأمر أعم منه، فلا يخلو: إن كان الأعم يدخل في حقيقة[2] الشّيء، و اللاحق بذات مقوّم[3] حقيقة الشّيء يكون لاحقاً لجوهر ذلك الشّيء أيضاً، فهو أيضاً ذاتي[4] بهذا المعنى. وإن كان الأوسط العام خارجاً عن حقيقة الشّيء، فليس بذاتي.

والذاتي بهذا المعنى للذاتي بالمعنى الأول لشيء[5] ذاتي بهذا المعنى للشيء؛ و الذاتي بالمعنى الأول للذاتي بالمعنى الأول ذاتي بالمعنى الأول بالضرورة. و الذاتي بالمعنى الثّاني للذاتي بالمعنى الثّاني، لايلزم أن يكون ذاتياً بالمعنى الثّاني؛ فإنّ الذاتي بهذا المعنى لنوع[6] إذا كان له وسط هو مفهوم[7] عام للنوع، و يلحق بتوسط[8] عرضي آخر بذلك[9] النّوع يكون قد لحق اللاحق الثّاني بالنوع بتوسط أمر عام خارج عنه، و هو اللاحق الأول الّذي وسطه المقوم.[10]

و قد قيل: كلّ ما هو كذا[11] ليس بعرض ذاتي، و أخطأ من ظنّ أنّ الذاتي بهذا المعنى للذاتي[12] بهذا المعنى ذاتي[13] بتة.

١ـ فيتحقق: يتحقق الف
٢ـ حقيقة: الحقيقة الف
٣ـ بذات مقوّم: بذاته مقوّم م / بذاته مفهوم د
۴ـ فهو أيضاً ذاتي: فأتي د / ذاتي م / فهو ذاتي ايضاً «بدل» م
۵ـ لشيء: ليس «بدل» م
۶ـ لنوع: بنوع الف
٧ـ مفهوم: مقدم م، د
٨ـ بتوسط: بتوسطه «بدل» م
٩ـ بذلك: لذلك الف
١٠ـ وسطه المقوم: وسط القوم الف
١١ـ هو كذا: هذا د
١٢ـ للذاتي: + ذاتي د
١٣ـ ذاتي: ـ د / + بهذا المعنى م، الف

و أمّا ما يقال: إنّ الذاتي بهذا المعنى ما، يدخل في حقيقته الموضوع، فلا يلزم، فإنّ استعداد التعجب للإنسان أو استعداد الحركة للجسم لايدخل في حقيقتهما الإنسان أو الجسم. و الخاصّة المساوية لايلزم أن [١] يدخل في حقيقتها النوع و هي ذاتية بهذا المعنى.

و قد أشيرلک [٢] إلى أنّ مفهوم المتحرک شيء قام [٣] به الحركة، و لايدخل في مفهومه الجسم و كذا غيره، ففيه تسامح على طريقتهم. و قد سبق لک فصل في الأقوال الشّارحة في نحو هذا.

و ما يقال: إنّ الضّحک بالفعل ذاتي للإنسان [۴] بهذا المعنى خطأ. فإنّه لايلحق الإنسان من ذاته بل لعلّة غريبة تقتضي في بعض الأوقات، فليس الإنسانية و لابعض لوازمها أيضاً علّة للضحک بالفعل موجبة له، و إلّا لدامت بدوامه. فإذاً الضّاحک بالفعل له [٥] سبب خارجي، و استعداد الضّحک هو اللاحق الّذي يقتضيه أمر في الإنسان دائماً، إلّا أن يغيّر [۶] اصطلاح الذّاتي ليتناول الضّحک بالفعل أيضاً.

و الأوّلي يقال على معنيين: أحدهما ما نفس التصديق فيه لايتوقف على غير التصورات، و هو الّذي قد ذكرناه. و الثّاني هو المحمول [٧] الّذي لايلحق الشّيء بتوسط أمر أعم و لاأخص. و كثير ما هو أوّلي بهذا المعنى، ليس بأوّلي بالمعنى الأوّل. فإنّ مساواة الزوايا الثلاثة لقائمتين للمثلث أوّلي بهذا المعنى [٨]

١ـ أن: + يكون الف
٢ـ أشيرلک: أشرک الف
٣ـ قام: قائم الف
۴ـ للإنسان: بالإنسان الف
٥ـ له: لها م، د
۶ـ أن يغيّر: بغير الف
٧ـ المحمول: المجهول الف
٨ـ ليس بأوّلي ...بهذا المعنى: ـ الف

دون الأوّل، والجسمية أولية للإنسان[1] بالمعنى الأول دون الثّاني. فإنّها لحقت الإنسان بتوسط الحيوانية و الحيوانية أوّلية له،[2] فإنّها ليست لاحقة بتوسط أمر أعم بل هي أمر أعم لاواسطة لكونه في الإنسان. فمن الأوّلي[3] مساو كالفصل[4] المقوم والخاصّة المساوية، و غير مساو، بل أعم كما[5] سبق.

و ما يلحق الشّيء بتوسط أمر أعم يكون ذاتياً بالمعنى الثّاني و ليس بأوّلي،[6] فصحّ أنّ من الذاتيات بالمعنى الثّاني ما ليس بأوّلي.[7] و أيضاً الذاتيات بالمعنى الأوّل لشيء غير[8] الأعراض الذاتية، فإنّ الذاتيات الأولى في نفس[9] الشّيء، و الثّانية[10] من نفس الشّيء، و هذه لواحق و هي ليست بلواحق.

و من[11] الذاتيات المقوّمة ما هي أولية «كالحيوانية» أو «النطق» للانسان، فصحّ أنّ من الأوّلي ما ليس بذاتي بالمعنى الثّاني. فليس أحدهما يعم[12] الآخر مطلقاً، بل كلّ واحد منهما[13] عام من وجه و خاص من وجه.

۱ـ للإنسان: الإنسان د

۲ـ له: ـ الف

۳ـ فمن الأوّلي: و من الأوّل الف

۴ـ كالفصل: الفصل الف

۵ـ كما: ممّا الف

۶ـ بأوّلي: أوّلي فليس الف

۷ـ بأوّلي: بأوّل الف

۸ـ غير: عينى د

۹ـ نفس: بعض «بدل» م

۱۰ـ الثانية: الثّاني م، د

۱۱ـ و من: من الف

۱۲ـ يعم: يقم الف

۱۳ـ منهما: منها الف

بحث[١]

فظنّ[٢] بعضهم أنّ الزوجية ذاتية للعدد و هو خطأ، فإنّها لحقت العدد بتوسط أمر أخصّ منه و هو السّتة[٣] و الأربعة. و ما يقال إنّها لحقت بتوسط الانقسام بمتساويين خطأ، فإنّ الانقسام بمتساويين[٤] يوجد لغير العدد من المقادير، و لايلزم بمجرد صحة الانقسام بمتساويين أن يكون زوجاً. و إن أخذ أنّه لحق به بتوسط أنّه عدد منقسم بمتساويين، فهو نفس معنى الزوجية[٥] لاواسطة[٦] الزوجية، بل علّة الزوجية في السّتة[٧] نفس السّتة[٨] مع اعتبار فصلها؛ و كذا في الأربعة.

و قد علمت أنّه يجوز أن يكون للشّيء أسباب كثيرة أعني لمطلق[٩] شيء؛ فالزوجية في الستّة[١٠] لاحقة بالسّتة مع اعتبار فصلها ـ و كذا في غيرها ـ و هي[١١] أخص من الجنس الّذي هو العدد، و كلّ لاحق بتوسط أمر أخصّ ليس بذاتي بالمعنى الثّاني. و حال الفردية[١٢] كحال الزوجية، بل قولنا: العدد إمّا زوج و إمّا[١٣] فرد؛ هذه القسمة نفسها إذا قيل إنّها ذاتية أو[١٤] أوّلية للعدد لاكلّ واحد من

١ـ بحث: ـ د

٢ـ فظنّ: و ظنّ الف

٣ـ السّته: النسبة الف

٤ـ خطأ فإنّ الانقسام بمتساويين: ـ الف

٥ـ الزوجية: + بل لاواسطته «بدل» م

٦ـ واسطة: واسط م، د

٧ـ السّتة: + القضيّة «بدل» م / النسبة الف

٨ـ السّتة: النسبة الف

٩ـ لمطلق: المطلق الف، م

١٠ـ في الستّة: للستة الف

١١ـ هي: هو م، د

١٢ـ الفردية: الفرعية د

١٣ـ و إمّا: أو الف

١٤ـ أو: ـ الف

الزوجية والفردية، كان أقرب، و يكون فيه تسامح ما أيضاً.

فإنّ العدد مطلقاً[۱] لايقتضي الزوجية و لاالفردية، والعدد الكلّي المعقول ليس بزوج و لافرد، إذ لو كان زوجاً لماهية العدد[۲] كان كلّ عدد[۳] كذا، و لو كان فرداً كان كما سبق أيضاً، و لا إمّا زوج و إمّا فرد. فإنّ المطلق نفسه[۴] لايتصف بشيء منهما،[۵] بلى مطابق الزوج والفرد.

فيكون معنى[۶] قولنا العدد إمّا زوج و إمّا فرد[۷] أنّه يطابق الزوج و الفرد. و المعنى[۸] أنّ القسمة أولية له أو ذاتي، أي مطابقته للزوج و الفرد ذاتي له أولي. هذا في كلّ قسمة أضيفت إلى طبيعة و يراد فيه قيد آخر، و هو أنّه لايطابق لما يخرج عن القسمين[۹] ليخرج منه مطابقة الكم للزوج والفرد. فإنّ قسمتهما ليست أولية للكم، بل يلحقه بتوسط[۱۰] أمر أخصّ و هو العدد. و الكم و إن كان يطابق الزوج والفرد، فهو يطابق غيرهما أيضاً.

و أمّا إذا قيل كلّ عدد فهو إمّا زوج و إمّا[۱۱] فرد، فقد خرج هذا عن كونه قسمة للإشارة إلى كلّ واحد، و كلّ واحد من العدد لاينقسم إلى زوج و فرد، بل هي منفصلة حقيقية يصدق أحد أجزائها في كلّ واحد و يكذب الآخر، و مع هذا

۱ـ مطلقاً: مطلق الف

۲ـ العدد: العددية م

۳ـ عدد: زوج م، د

۴ـ نفسه: ـ الف

۵ـ منهما: منها م، د

۶ـ معنى: حتّى الف

۷ـ و إمّا فرد: ـ الف

۸ـ والمعنى: و معنى الف

۹ـ القسمين: القسمة د، م/ القسمين «بدل» م

۱۰ـ بتوسط: متوسط د

۱۱ـ و إمّا: أو الف

يعدّون هذا من الأوّليات و الذاتيات أيضاً،[١] أعني الانفصال، و يقولون إنّها[٢] قسمة مستوفاة بحسب النّوع أي الانفصال المذكور. و قولنا كلّ كم إمّا مساو و إمّا[٣] غير[٤] مساو،[٥] بحسب الجنس، و القسمة المستوفاة قد تكون[٦] بحسب الفصول، و إنّما يمكن[٧] ضبطها في الأجناس العالية. و أمّا[٨] في السافلة عندالتقسيم إلى[٩] الأنواع الأخيرة لايمكن.

و ما يقال: «إنّ[١٠] الحيوان إمّا ناطق و إمّا غير ناطق» قسمة بحسب الفصول، فيه نظر. فإنّها قسمة بحسب التقابل و ليس الفصل إلّا في جزء[١١] واحد، و مع ذلك إن اصطلح هكذا فلا مشاحة.[١٢] و قسم[١٣] التقابل قد يكون أحد الجزئين فيه[١٤] فصلاً[١٥] كما سبق، أو نوعاً كما يقال «الحيوان إمّا إنسان أو غير إنسان». و قد يكون خاصّة ما أو [عرضاً عامّاً][١٦] لايعمّ[١٧] من جميع الوجوه كـ«الإنسان» و «الأبيض». و قد يكون قسمة بحسب تقابل تضاد[١٨] و نحوها. و

١ـ أيضاً: ـ الف
٢ـ إنّها: اللا الف
٣ـ إمّا: أو الف
٤ـ غير: + غير د
٥ـ مساو: + و م، د
٦ـ تكون: + قد يكون د
٧ـ يمكن: لم يكن الف
٨ـ أمّا: + ما الف
٩ـ إلى: + قولنا «بدل» م
١٠ـ إنّ: ـ م، د
١١ـ في جزء: بجزء الف
١٢ـ مشاحة: مساحة د، م
١٣ـ قسم: قسمة م/ قسمته د
١٤ـ فيه: + فيها «بدل» م
١٥ـ فصلاً: فصل الف
١٦ـ [عرضاً عامّاً]: عرض عام الف، م، د
١٧ـ يعمّ: يقم د
١٨ـ تضاد: تضادي الف

إذا كان الشّيء لايخلو منها و القسمة تامة لحقت الشّيء لذاته أو لمفهوم [١] عام له، فهي له [٢] ذاتية كيف كانت. و لاتكون أولية إلّا إذا لحقت [٣] ذات الشّيء لاباعتبار أمر أعمّ [٤] حتّى أنّ قولهم «كلّ إنسان [٥] إمّا أبيض أو غير أبيض» لحقه بتوسط الجسمية، فليس بأوّلي.

والذّاتي لأمر يجوز أن يكون أعمّ من وجه و أخصّ من وجه «كالمساواة» للعدد، فإنّه أعمّ من المساواة، و المساواة أعمّ منه لما يوجد في كم غيره، و قد لحقه بتوسط أمر ذاتي فهو أيضاً ذاتي و ليس بأوّلي. والفصول للأجناس القريبة ذاتية لها غير لاحقة بتوسط أمر خارج [٦] أعم أو أخص؛ والذاتي الثّاني يجوز أن يكون أيضاً أعم و مساوياً على ماسبق على ما ذكروا في تقسيم [٧] الكتب.

و امتحان الأوّلي باعتبار الوضع و الرفع لأعمّ و أخصّ و مساو، [٨] فمهما وضع شيء و لزمه أمر لايخلّ بلزومه أن يرفع غيره، و مهما رفع ذلك، ارتفع و إن وضع غيره، فهو أوّلي له.

* * *

١ـ لمفهوم: لقوم م، د
٢ـ فهي له: ـ الف
٣ـ لحقت: تـعلقت الف
٤ـ أعمّ: أمر ـ الف
٥ـ انسان: ـ الف
٦ـ خارج: + أو د
٧ـ تقسيم: ـ م، د
٨ـ و مساو: فمساو د

فصل [۶]

في مطارحات على تتميم كلام في[1] المبادئ و المقدمات

اعلم أنّ المبادئ منها عامّة[2] لجميع العلوم، كقولك: كلّ شيء لايخرج من النّفي و الإثبات أو لايصدق عليه الإيجاب و السلب، و أنّ الشّيء لايثبت بنفسه، و المطلوب الغير البيّن يحتاج إلى تبيين، و نحو هذا.

و قد يكون مبادئ عامّة لطائفة من العلوم لاالكلّها، كقولك: الأشياء المساوية لشيء واحد متساوية،[3] و أنّ نصف كلّ شيء أقل من مجموعه؛ فيشترك فيها الحساب و الهندسة و ما[4] يتعلّق بهما، و لايتعدى إلى غير ما

۱ـ في: ـ الف

۲ـ منها عامّة: متمم علّة الف

۳ـ متساوية: مساوية الف

۴ـ ما: لا م، د

تحت[1] الكم.

و قد يكون مبادئ خاصّة كوجود أفعال و انفعالات طبيعية للعلم الطبيعي، و المبادئ الّتي موضوعاتها موضوع الصناعة أو نوع موضوع الصناعة أو شيء[2] من أعراضه الذاتية، و محمولاتها أعراض ذاتية مساوية أو عامّة بسبب جنس «كالمساواة للمقدار»، فهي مبادئ خاصّة بالصناعة على إجمال ذكر في الكتب، و ربّما نشير[3] إلى تفصيل له. و إذا كان الموضوع خارجاً من الصناعة بمباينة أو عموم، فهو غير مبدأ خاص.

و المبادئ العامة إمّا أن لاتستعمل بالفعل، بل تترك[4] بالقوّة، أو[5] تستعمل مخصّصة بالفعل بناءً على المبدأ الكلّي الّذي هو بالقوّة؛[6] فيقال خطّا[7] كذا خطّان مساويان لخطّ فلان، [فيورد][8] الكبرى خاصّة بالصناعة و هي أنّ كلّ خطين مساويين لخطّ فلان متساويان، فينتج[9] خطّا كذا متساويان.[10]

والاعتماد في الكبرى المخصّصة على أنّ الأشياء المساوية لشيء واحد متساوية، الّتي هي بالقوّة [و عوّض][11] عنها[12] بالمخصّصة.[13] و قد يترك المخصّصة أيضاً بالقوّة للاعتماد على المبدأ العام، فيقتصر على مجرد قولهم:

١ـ تحت: يجب الف
٢ـ شيء: بشيء د
٣ـ نشير: نشر الف/ يشير د
٤ـ تترك: يترك د/ ترك الف
٥ـ أو: و الف
۶ـ بالقوّة: بالفعل الف
٧ـ خطّا: خطان الف
٨ـ [فيورد]: بين ردّ الف، م، د
٩ـ فينتج: لينتج ان الف
١٠ـ متساويان: متساويين الف
١١ـ [عوّض]: عرض الف، م، د
١٢ـ عنها: أنّها د
١٣ـ على أنّ...بالمخصّصة: ـ الف

إنّ خطّي كذا متساويان لأنّهما مساويان[١] خطاً واحداً.

و اعلم أنّه لايجوز أن يذهب المقدمات و الأوساط إلى غير النهاية، بل لابدّ من الانتهاء إلى الفطري.

أمّا إجمالاً، فلأنّه ما يمكن لنا على تقدير احتياج كلّ مكتسب إلى مكتسب إلى غير النّهاية أن[٢] نعلم علماً، لأنّا حادثين فلا يحصل لنا أول علم أبداً؛ إذ كلّ علم يتوقف على ما لايتناهى بالقوّة[٣] قبله الّذي ما وقع منه شيء للحادث، و كلّ ما يتوقف على ما لا يتناهى قبله و[٤] ما وقع منه شيء للحادث[٥] فلا يتصور حصوله للحادث.

و وجه آخر و[٦] هو أنّ مطلوبنا إذا كان له طرفان مثل موضوع و محمول،[٧] فأوّل المقدمات الناتجة له أصغرها الموضوع، و آخر المقدمات الناتجة له [أكبرها[٨]] محمول المطلوب، و جميع ما احتاج إليه من المقدمات في التبيين ما بين هذين المقدمتين على الترتيب، و كلّ ترتيب وقع بين حاصرين يجب فيه النهاية.

الوجه الثالث هو أنّ الأوساط[٩] لو ذهبت و المقدمات إلى غير النهاية، كان كلّ وسط بين الطرفين و المقدمات ذوات ترتيب، و كلّ سلسلة غير متناهية لابدّ من الآحاد فيها. ففي سلسلة المقدمات الغير المتناهية آحاد فيها أوساط حاصلة

١ـ مساويان: مساويا م، د
٢ـ أن: + لم الف، م، د
٣ـ بالقوّة: ـ م، د
٤ـ و: + الّذي م
٥ـ للحادث و كلّ... منه شيء للحادث: ـ الف
٦ـ و: ـ الف
٧ـ و محمول: ـ الف
٨ـ أكبرها: كبراها الف، م، د
٩ـ الأوساط: الأوسط د

و لاواسطة بين الوسط و حدّ له آخر. فقد وجدت من المقدمات ما لاواسطة له، و هذان[1] الوجهان مشهوران.

الرّابع هو أنّا علمنا من أنفسنا أن ليس لنا علوم غير متناهية بالفعل، لامجتمعة و لابحسب أوقات أعمارنا، و لنا علوم بالفعل. فلا يمكن توقفها[2] -إن توقفت- إلّا على القدر المتناهي الّذي نشعر[3] من أنفسنا.

و إن فرض مقدمات غير متناهية بالقوّة، و ما[4] احتجنا إليها[5] و علمنا ما علمنا دونها، فليست هي مقدمات[6] في مطالبنا، فانتهت[7] إلى فطرياتنا.

الخامس [الزاميّ]،[8] يقال لهذا القائل دعواك أنّ المقدمات غير متناهية تتيقنها[9] أو تشكّ فيها، و على كلا التقديرين تعلم[10] أنّك متيقن أو شاكّ يقيناً، و هذااليقين متساوي النسبة إلى جميع المقدمات الغير المتناهية. فليس شيء منها مقدمة في حصوله، لأنّك[11] جمعت كلّ مقدمة كانت في غير المتناهي و علمت من نفسك اليقين بها أو الشّک، فحصلت لک مقدمة فطرية و هي علمک بأنّک شاكّ أو متيقّن.

السادس يقال له: إنّک موجود و[12] تشکّ[13] فيه و تعلم شکّک فيه، و كلّ[14]

۱ـ هذان: هذا الف

۲ـ توقفها: توقعها الف

۳ـ نشعر: يشعر د، الف

۴ـ ما: لم «بدل» م

۵ـ إليها: ـ الف

۶ـ مقدمات: بمقدمات الف

۷ـ فانتهت: فانتهينا د

۸ـ [الزاميّ]: الرامي الف، م، د

۹ـ تتيقنها: يتبعها د/ تجد فيها الف

۱۰ـ تعلم: يعلم الف

۱۱ـ لأنّک: لأنّها د

۱۲ـ و: أو الف، م، د

۱۳ـ تشکّ: يشکّ د/الشک الف

۱۴ـ و كلّ: فكلّ د

مقدمة تعرضها ـ فأنت[١] مركّبها أو غيرک ـ يتقدمها هذا العلم أو الشّک،[٢] إذ لاأقرب إليک منک، فحصلت على التقديرين فطرية. على أنّ من يزعم أنّه يشکّ[٣] في أنّه حاصل موجود لايجوز الاحتجاج و الكلام معه.

و بهذين الوجهين و نحوهما يقع التزام من أنكر وجود علم ما. فإنّ إنكاره[٤] إن كان من شکّ و[٥] هو يعلم أنّه يشکّ، أو عن علم، فقد اعترف على التقديرين بعلم.[٦]

و كذا من زعم أن لاعلم بغير المحسوسات، فإنّه إن علم هذا أو[٧] شکّ و علم أنّه يشکّ،[٨] فعلمه هذا غير محسوس. ثمّ إذا كان له شعور بذاته، أو شکّ و علم أنّه يشکّ،[٩] أو جهل و علم أنّه يجهل، أو قال لاأعلم و علم أنّه لايعلم: فجميع ذلک علوم غير محسوسة. ثمّ ذات الإنسان ليست بمحسوسة و لايرى إلّا ظاهر بدنه، و إحساسه غير محسوس،[١٠] فتبيّن بطلان ما زعموا.[١١]

و لايمكن احتياج كلّ مقدمة إلى مقدمة على سبيل الدّور، فيكون إثبات

١ـ فأنت: و الف
٢ـ الشّک: للشک م
٣ـ يشکّ: لشک الف، م
٤ـ إنكاره: إن كان د
٥ـ و: ـ الف
٦ـ بعلم: يعلم الف
٧ـ أو: و الف
٨ـ يشکّ: لشک الف
٩ـ فعلمه هذا... أنّه يشکّ: ـ د
١٠ـ غير محسوس:+ ثمّ إذا كان له شعور بذاته أو شک و علم أنّه يجهل أو قال لا أعلم و علم أنّه لا يعلم فجميع ذلک علوم غير محسوسة ثم ذات الإنسان ليست محسوسة و لا يرى إلّا ظاهر بدنه و إحساسه غير محسوس الف
١١ـ زعموا: + فصل م، د/ + مباحثة الف

الشّيء بما لايثبت إلّا به و إثبات الشّيء بنفسه، لأنّ الشّيء إذا أثبت [١] ما يثبته، يكون أثبت نفسه. و أيضاً يتقدم إثبات نفسه [٢] ليثبت ما يثبت نفسه، فهو محال. [٣] و كيف يجوز إثبات الشّيء بنفسه، فإنّه إن كان بيّناً [٤] بنفسه، ما احتاج إلى [٥] تبيين؟ و هذا في الأقوال الشّارحة والبراهين واحد.

مباحثات [٦]

و من العامّة من يحدّ كلّ شيء فيدور تعريفه، فإذا منع عن ذلك، يقول [٧] غرضي من الحد التمييز؛ و لايعلم أنّ التمييز المطلوب من الحد ليس تمييز الشّيء في الأعيان، فإنّه متميّز [٨] في نفسه، و تمييزه لطالب [٩] التعريف لايكون إلّا بما [١٠] يعرّف هو.

فإذا عرّف بما لايعرّف إلّا به [١١] دارالبيان، فلا يحصل له معرفة ما و لاتمييز. فلابدّ من الوقوف عند الفطري.

واعلم أنّه أنكر بعض النّاس صحة علم يكتسب بمقدمات و حجّة، و منعوا صحة غير الفطريات، و خالفهم جماعة من العوام، و أثبتوا صحة النّظر و أنكت

١ـ أثبت: ثبت الف

٢ـ نفسه: + و أيضاً يتقدم إثبات نفسه د/ إثبات نفسه على الف

٣ـ محال: مختلف الف

٤ـ بيّناً: كليات م، د

٥ـ إلى: أن الف

۶ـ مباحثات: ـ د، الف

٧ـ يقول: يقول د

٨ـ متميّز: تميّز الف

٩ـ لطالب: لطلب م، د

١٠ـ بما: ما الف

١١ـ به: + أو م، د

كلّ واحد صاحبه[۱] بأنك لايمكن أن تعلم صدق دعواك ضرورة، لوقوع[۲] الخلاف، و اتّفقوا على أنّ الواجب قبوله لايقع فيه[۳] الخلاف.

ثمّ إن ادّعى أحدهما[۴] أنّه عرف بالنظر، إن كان منكر النظر فاعترف بالنّظر،[۵] و إن كان مثبت النّظر صادر على المطلوب الأول، فأثبت النّظر بالنّظر. فالطائفة[۶] الأولى أخطأت[۷] في الدّعوى و الحجّة؛ و الثانية أخطأت في الحجّة. و استبصر بما نذكر.[۸]

قاعدة[۹]

اعلم أنّه ليس من شرط الفطري عموم الاعتراف به، فإنّ[۱۰] من الفطري ما لايتصوّر لجاهده أن يكتسب إلّا بحيلة؛ و ربّما يعجز عن ذلك أيضاً؛ واعتبر بأوزان[۱۱] الشّعر، فإنّ من النّاس من يعلم بالفطرة صحة وزن متناسب، و من النّاس من يقرأ الشّعر البين المتناسب السليم و لايفرق بينه و بين حديث مرسل، و هذان يوجدان كثيراً؛ كيف؟ و يرى[۱۲] من عامّة النّاس حتّى من الصبيان رقص على[۱۳] تصفيق متناسب[۱۴] و يفرقون فطرة بينه و بين ما خرج عن التناسب.

۱ـ صاحبه: خاصّمة الف

۲ـ ضرورة لوقوع: بضرورية بوقوع الف

۳ـ فيه: ـ الف

۴ـ أحدهما: أحدهم م، د

۵ـ بالنّظر: النظر الف

۶ـ فالطائفة: بالطائفة الف

۷ـ أخطأت: خطأت الف

۸ـ نذكر: ينكر الف، د

۹ـ قاعدة: ـ الف، د

۱۰ـ فإنّ: فإنّه الف

۱۱ـ اعتبر بأوزان: اعتبرنا وزان د

۱۲ـ يرى: نرى م، د

۱۳ـ على: و الف

۱۴ـ متناسب: مناسب م، د

و من النّاس من لايفرق بين المتناسب[۱] و غيره حتّى يأتي بغير المتناسب[۲] و يظنّه متناسباً. فلا معرفة الأول في الشّعر و غيره مكتسب[۳] بعلم آخر أو وسط ـ بل فطري محض لايحتاج فيه إلى وسط ـ و لاجهود الثّاني يخلّ بما علم ذلک فطرة.

و من الأوّليات ما يجحد[۴] لعدم تصوّر الحدود، كمن لايعرف باستحالة التداخل، لظنّه أنّه يعني به دخول[۵] جسم في جسم مجوّف كالماء في الكوز. فإذا ذكر له المعنى بالتداخل، اعترف.

و من النّاس من يجحد الأوّليات لغرض[۶] فاسد، و منهم إنسان من أهل بغداد يسمّى بأبي البركات، و كان[۷] ينسب إلى الحكمة[۸] و يحبّ أن يصنف فيها، و يريد أيضاً أن يذبّ عن الحكماء الأقدمين، و أن يذكر هو كما يذكر الشيخ أبوعلى في تصانيفه[۹] و تصرّفاته، فيأخذ شبهاً أو بعض أمور ممّا يقبل التقرير،[۱۰] فيثبت مذهب أفلاطون مثلاً في بعض المواضع البيّنة بمقدمات ممتنعة الصدق.

و يرتكب مخالفة الأوليات، حتّى اضطره ما[۱۱] عليه أن التزم[۱۲] في بعض

۱ـ المتناسب: التناسب الف/ المناسب م، د

۲ـ المتناسب: التناسب الف، د

۳ـ مكتسب: يكتسب الف

۴ـ يجحد: يجيء به الف

۵ـ دخول: أنّه حصول الف

۶ـ لغرض: لعرض م، د

۷ـ و كان: كان الف

۸ـ الحكمة: الحكم الف

۹ـ في تصانيفه: بتصانيفه الف، «بدل» م

۱۰ـ ممّا تقبل التقرير: أنّما يفيد التقرير و يفيدها بتصرفاته الف/ ربما «بدل» م

۱۱ـ ما: و الف

۱۲ـ أن التزم: الالتزام، الف

القواعد بتداخل[1] المقادير، و جوّز أن يجتمع مقداران متحصلان و يكون أحدهما مساوياً لمجموع[2] الاثنين من جميع الوجوه. فيضم أربعة أذرع[3] إلى أربعة أذرع و هما باقيان، و يحصل من المجموع أربعة أذرع فحسب، و الجسم عنده مجرّد المقدار لاغير. و غرضنا أنّ الفطريات لايعرف صحتها بعدم جحود جاهد أو باعتراف معترف.

و[4] الّذي دفع[5] صحة المحسوسات أيضاً[6] حتّى احتيج إلى ضربه و توجيعه ليتبين عنده أنّ المحسوسات حقّة، و لايتأتى له إنكار[7] أنّ الضّرب يرجّح[8] مع الاحتراز و الهرب عنه. فبمجرد إنكاره[9] ما شككنا في المحسوسات و ما أطرحناها، و كذا[10] غيرها.

فالحق[11] أنّا عرفنا تأدي القياسات الصحيحة إلى المطالب بالفطرة[12] و تكرّر التصفح أيضاً. و المسترشد من هؤلاء يجب أن يلقى إليه قياسات صحيحة على مطالب صادقة ـ كأمور في الحساب و غيره[13] ـ و بينة، لأنّ المادّة[14]

١ـ القواعد بتداخل: المواضع تداخل الف / القواعد يتداخل م

٢ـ لمجموع: وبالمجموع الف

٣ـ أذرع: أدرع م

٤ـ لا غير و... معترف و: ـ الف

٥ـ دفع: وقع الف

٦ـ أيضاً: ـ د

٧ـ إنكار: إنكاد د

٨ـ يرجّح: يرجع م، د

٩ـ إنكاره: إن كان د / + و الف

١٠ـ و كذا: فكذا الف

١١ـ فالحق: ـ الف

١٢ـ المطالب بالفطرة: المطلب بالفطرة الف / المطالب النظرة د

١٣ـ و غيره: ـ د

١٤ـ لأنّ المادّة: أنّ المادّة الف / + لأنّ المادّة د

القياسية و صورتها إذا صحت،[۱] يستحيل عدم التأدي[۲] إلى المطلوب، فيعترف بهذا[۳] التكرير و التنبيه؛ و غير المسترشد لاينفع الاحتجاج معه.

و أمّا إثبات النّظر بالنظر فهو فاسد. إذ الشّيء[۴] لايثبت نفسه، فإنّ الجاحد زعم أن لاشيء من النّظر بصحيح،[۵] و ما يثبته به من النّظر داخل في الجملة، [ويعود فيقول]:[۶] ليس بمسلّم أنّ هذا النّظر أيضاً صحيح.[۷]

ثمّ من بلاهتهم يثبتون صحة النّظر[۸] بالتمثيل الّذي هو أردأ وجوه النظر.[۹] إذ لحقوا هذا[۱۰] بأصل، و ذلک أيضاً يتضمن إثبات الشّيء على منكره[۱۱] بنفسه، فالنزاع يعود إليه،[۱۲] و إن لم يكن فيه إثبات الشّيء على[۱۳] منكره بنفسه، فيمتنع إلحاق هذا به.

و الصحيح ما ذكرناه.[۱۴] و غير الصحيح[۱۵] قول القائل: إنّه لاشيء من المقدمات بأولية، بل[۱۶] كلّها حصلت بعد ما لم[۱۷] تحصل و كانت مجهولة، و كلّ

۱ـ صحت: صحتا م، د

۲ـ التأدي: تادى الذهن الف

۳ـ فيعترف بهذا: فيعترف هذا د/ يعترف بهذا الف

۴ـ إذ الشّيء: إذا شيء الف

۵ـ بصحيح: تصحيح الف، د

۶ـ [ويعود فيقول]: و يليه فنقول الف، م، د

۷ـ أيضاً صحيح: صحيح الف / أيضاً بصحيح م، د

۸ـ النّظر: + و د

۹ـ النظر: + و الف، م

۱۰ـ هذا: هكذا م، د

۱۱ـ منكره: منكر الف

۱۲ـ يعود إليه: ـ الف

۱۳ـ على: ـ الف

۱۴ـ ذكرناه: ذكرنا م، د

۱۵ـ الصحيح: صحيح الف

۱۶ـ بل: ـ الف

۱۷ـ لم: + يكن م، د

مجهول يحتاج إلى معلوم[١] و يتسلسل إلى غير النهاية.[٢] ثمّ قال: و من ادّعى أنّ شيئاً أوّلي، فعليه[٣] أن يرينا علماً ولدنا معه. و أنت تعلم[۴] ممّا سبق من القول أنّ الأوّلي[۵] لسنا نعني به[۶] ما تولد الإنسان معه، بل ما[٧] يكفي في التصديق به مجرد تصوّر حدوده و إن لم يحصل بالفعل للإنسان إلّا بعد شيخوخته.

سؤال:[٨] أليس يحتاج الأوّلي إلى تصوّر حدود؟ فهي[٩] علوم أخرى.

جواب: إذا[١٠] قلنا: التصديق بالمجهول[١١] يحتاج إلى معلوم، لسنا نعني به تصوّراته الّتي يتعلق التصديق بها، بل هو الّذي يحتاج مع حصول تصوّراته إلى تصديقات أخرى و تصوّرات لتلك التصديقات، فهي[١٢] ثلاثة علوم؛ و ربّما احتاجت إلى أكثر من ذلك إن كانت[١٣] المقدمات غير بيّنة بنفسها، و الأوّلي لايحتاج إلّا إلى تصوّر أجزائه فحسب.

و كأنّا قسّمنا المقدمات إلى ما يحصل لنا دون تصوّرات[١۴] من مقدمات أخرى، و يكفيه نفس التصورات؛[١۵] و إلى[١۶] ما لايحصل دون مقدمات، و

١ـ معلوم: معلول الف

٢ـ إلى غير النّهاية: ـ م، د

٣ـ فعليه: فيجب عليه الف

۴ـ تعلم: علمت الف

۵ـ الأوّلي: الأوّل الف

۶ـ به: مما الف

٧ـ ما: ـ الف

٨ـ سؤال: ـ الف

٩ـ تصوّر حدود فهي: تصوّرات فهو م، د

١٠ـ جواب إذا: إنا إذا الف

١١ـ بالمجهول: المجهول م، د

١٢ـ فهي: في د

١٣ـ كانت: كان م، د

١۴ـ تصوّرات: موصل م، د

١۵ـ التصورات: + موصل من مقدمات أخرى و يكفيه نفس التصور الف

١۶ـ و إلى: دون و إلّا الف

لايكفيه التصورات[1] الّتي فيه؛ فسميّنا الأوّل أوّلياً، والثّاني غير أوّلي. و ما كان في التقسيم و لافي التفريع[2] الولادة مع العلم. و الأوّلي[3] قد يحتاج إلى تنبيه.[4] و كلّ[5] ما لايحصل بمشاهدة، و في الجملة ليس للمشاهدة بقوّة من القوى فيه مدخل، و ليس بأوّلي[6] و لايكفي فيه التنبيه،[7] يحتاج إلى تبيين و غيره.[8]

قاعدة و بحث[9]

قد يستعمل مقدمة في حجّة و هي بالحقيقة[10] ليست بحجّة، بل تنبيه. و التنبيه إنّما يكون بالإخطار و شرح الحدود و تفصيل القول المجمل، حتّى أنّ ما قيل في الافتراض في الشكلين[11] الأخيرين في القياس الثّاني ـ أعني[12] بعض «ج» «ب» لما وضع «د» مقام «ج» ـ ليس بقياس صحيح، بل تنبيه.[13] فإنّ «د» كان اسماً[14] للجيم الّذي هو «ب» أو ليس «ب»، و ليس بدال[15] إلّا ذلك الجيم. و لم[16] يدخل في الحكم الّذي هو كلّ «ج» «ب»، أو لاشيء[17] من «ا» «ب» إلّا ذلك البعض

۱ـ التصورات: + مقدمات و لا يكفيه تصوّرات الف

۲ـ التفريع: التعريف الف

۳ـ والأوّلي: الأوّلي الف

۴ـ إلى تنبيه: يثبته الف

۵ـ كلّ: + في الف

۶ـ بأوّلي: ما دلّ الف

۷ـ التنبيه: الثلاثة الف

۸ـ و غيره: بقياس أو نحوه الف

۹ـ قاعدة و بحث: ـ د، الف

۱۰ـ بالحقيقة: في الحقيقة الف

۱۱ـ في الشّكلين: في الشكل د، «بدل» م

۱۲ـ أعني : أنّ الف

۱۳ـ تنبيه: ـ الف

۱۴ـ اسماً: أنّما الف

۱۵ـ و ليس بدال: و لا نعني بل الف

۱۶ـ و لم: و لا الف

۱۷ـ شيء: بشيء د

من الجيم لابعض آخر حتّى يقال إنّ الحكم على بعض آخر.

و لايعلم لذلك البعض خصوصية أخرى ههنا غير أنّه البعض الّذي من «ج» الّذي هو «ب»، أو ليس؛ فيكفي فيه التنبيه و لايصح قياس ثان.[١]

و قد يتأتى أن[٢] يحتال في الاعتذار عن[٣] هذه[٤] بحيلة و لكنّها لاأصل لها.

فالافتراض في بعض الأشكال بقياس واحد لابقياسين،[٥] والقياس الثّاني تنبيه. و كثيراً ما يستعملون أنّ «ج» ليس «ب» و يضيفون إليه مقدمة أخرى و هي[٦] أنّ كلّ ما «ليس «ب»» هو «ب»، ينتج أنّ «ج» «ب» و هو تنبيه.

و إذا قيل «الحيوان جنس، لأنّه مقول في جواب ما هو بحال كذا» هو تنبيه[٧] لاحجّة أو مقدمة. و إذا لم ينتصب أمثال[٨] هذه المقدمات تنبيهاً، تصير مصادرة على المطلوب الأوّل[٩] إذا استعملت في القياسات.

اضبط أمثال هذه الأشياء، فإنّها مهمّة جداً.

بحث و تحصيل[١٠] على أمور ذكرت في شرائط المقدمات[١١]

ومقدمتا[١٢] البرهان لايجوز أن تكونا ذاتيّتين[١٣] بالمعنى[١٤] الأول، فإنّ

١ـ ثان: ثاني م، د

٢ـ أن: إذ د

٣ـ عن: ـ د

٤ـ هذه: هذا الف

٥ـ بقياسين: بقياس الف

٦ـ هي: هو م، د

٧ـ تنبيه: ـ الف

٨ـ ينتصب أمثال: يثبت مثل م، د

٩ـ الأوّل: + و م، د

١٠ـ بحث و تحصيل: ـ د، الف

١١ـ على أمور ذكرت في شرايط المقدمات: ـ الف

١٢ـ مقدمتا: مقدمتها الف

١٣ـ ذاتيّتين: ذاتييّن م، د

١٤ـ بالمعنى: المعنى د

الأكبر إذا كان ذاتياً للأوسط و الأوسط[۱] ذاتيّ للأصغر، و ذاتي الذاتي[۲] ذاتي.[۳] فيكون المطلوب نسبة ذاتي الشّيء إليه، فما نكون تصوّرنا[۴] الشّيء. و استثنوا[۵] عن هذه القاعدة موضعين:

أحدهما[۶] أن يكون الإنسان تصوّر الشّيء بلوازمه و يطلب[۷] ذاتياته بالبرهان «كالنّفس» مثلاً. و ليس هذا استثناء[۸] عن كون المقدمتين ذاتيتين، فإنّ في مثل النّفس إذا[۹] قيل: إنّ النّفس[۱۰] محركة للجسم، و كلّ محرك للجسم مثلاً جوهر أو ما يقوم مقامه، في الحقيقة ليس الجوهر ذاتياً[۱۱] للمحرّك من حيث هو محرك،[۱۲] و إلّا كنّا لمّا فهمنا المحرّك،[۱۳] فهمنا الجوهرية، و ما احتاجت الكبرى إلى برهان.

ثمّ قد علمت أنّ[۱۴] مثل هذه المشتقات يدخل في مفهوماتها شيء ما. ثمّ التّصور إذا كان باللوازم و يجعل اللوازم أوسط،[۱۵] لايكون الصغرى ذاتيه.[۱۶]

سؤال:[۱۷] مفهوم النّفس عنده هذا.

۱ـ و الأوسط: ـ الف
۲ـ الذاتي: الذات د
۳ـ ذاتي: ـ الف
۴ـ تصوّرنا: تصوّر الف
۵ـ و استثنوا: و استثنوه د/ فاستثنوه م
۶ـ أحدهما: + هو الف
۷ـ يطلب: طلب م، د
۸ـ استثناء: الاستثناء الف
۹ـ إذا: أو الف
۱۰ـ إنّ النفس: ـ الف
۱۱ـ ذاتياً: الذاتي م، د
۱۲ـ محرك: متحرک م، د
۱۳ـ المحرّک: المتحرک د، م
۱۴ـ أنّ: ـ م، د
۱۵ـ اللوازم أوسط: اللازم الأوسط الف
۱۶ـ ذاتيه: + ايضاً الف، م
۱۷ـ سؤال: ـ الف

جواب:[١] فالمطلوب ليس ذاتي هذا المفهوم، والحمل على هذا المفهوم، فليست المقدمتان عن[٢] ذاتيتين و لاالمطلوب أيضاً، كما ذكر.

ثمّ[٣] إذا جعل الأوسط ذاتياً للأصغر و الأكبر ذاتياً آخر أيضاً للأصغر[٤] فليست المقدمتان أيضاً عن ذاتيتين، بل الصغرى و حدها[٥] عن الذاتي، و الكبرى ليس محمولها[٦] ذاتيّ موضوعها، لأنّهما ذاتيا شيء[٧] واحد، و لايكون أحد ذاتي شيء ذاتياً للآخر.

و إن كان الأوسط ذاتياً للأصغر، والأكبر ذاتيّ الأوسط[٨] و وجود الأوسط بيّن للأصغر،[٩] أي يفهم بالأوسط؛ و إذا عقل الأوسط، عقل بالأكبر،[١٠] فيكون قد عقل الأصغر بالأكبر فلا يطلب.

و الحق[١١] أنّ هذا الاستثناء لايصح عن كون المقدمتين ذاتيتين بالمعنى الأوّل، بل ربّما يكون عن كون المطلوب هو نسبة الذاتي إلى موضوعه.

و تبيّن لک أيضاً أنّه إذا أخذ الموضوع مفهومه اللازم، والحمل على المفهوم لاعلى اللفظ، والمفهوم لازم، فلا يكون أيضاً المحمول ذاتياً له. و قد سبق لک قواعد على هذا و يتبيّن لک من ذلک أنّ هذا الاستثناء لاحاصل له.

١ـ جواب: ـ الف ٢ـ عن: غير الف

٣ـ ذكر ثمّ: ذكرتم الف

٤ـ للأصغر: + والأكبر ذاتياً آخر أيضاً للأصغر د

٥ـ و حدها: وجدها الف ٦ـ محمولها: مجهولها الف / + ذاتي محمولها د

٧ـ شيء: ـ الف ٨ـ ذاتيّ الأوسط: ذاتياً للأوسط الف

٩ـ للأصغر: الأصغر م، د ١٠ـ بالأكبر: الأكبر الف

١١ـ والحق: بالحق الف

و أمّا الموضع[1] الثاني و هو أن يكون تصوّر الشّيء قد وقع، كما يعلم أنّ الهواء جوهر، و لكن يطلب[2] علّية جوهريته، فيقال الهواء جسم و كلّ جسم جوهر. والبحث الصحيح يوجب عدم صحة هذا الاستثناء أيضاً.

فإنّ السّائل إذا علم أنّ الهواء جوهر، ليس مطلوبه[3] أنّ الهواء هل هو جوهر؟ و قد سلّم و علم، بل علّة جوهرية الهواء، و لم يذكر في القياس العلّة أصلاً، بل هو قياس على حمل ساذج. والنتيجة أيضاً[4] من صريحه أنّ الهواء جوهر، و ليس هذا مطلوبه، فإنّه سلّم[5] هذا، و مصرح[6] القياس لايلزمه غير هذا.

سؤال:[7] أضمر في الذهن أمر آخر.

جواب:[8] فالقياس على المطلوب ليس هو المصرح به إذن،[9] بل ما في الضمير. والحق أنّ هذا السائل الّذي علم جوهرية الهواء و طلب علّته[10] لاينفع إلّا ما ينتج مطلوبه،[11] و هو ما أقوله:[12] الجوهرية لاحقة للهواء[13] بتوسط الجسمية، و كلّ لاحق بالهواء بتوسط الجسمية[14] يكون علّة[15] نسبته إلى الهواء

١ـ الموضع: الوضع الف

٢ـ يطلب: لطلب الف

٣ـ مطلوبه: مطلوبة الف

٤ـ أيضاً: اثت «بدل» م

٥ـ ساذج و النتيجة... فإنّه سلّم: ـ الف

۶ـ مصرح: يصرح الف

٧ـ سؤال: ـ الف

٨ـ جواب: ـ الف

٩ـ إذن: إذا الف

١٠ـ علّته: عليه م، د

١١ـ مطلوبه: مطلوب الف

١٢ـ أقوله: أقول د

١٣ـ للهواء: الهواء الف

١٤ـ الجسمية: للجسميه الف

١٥ـ علّة: على «بدل» م

الجسمية، فالجوهرية علّة[1] نسبتها إلى الهواء الجسمية. و كانت الكبرى مقدمة كلّية خصّصتها[2] لتعقل[3] الحدّ الأوسط، والنتيجة هي مطلوب الخصم.[4]

و هكذا الحال مع كلّ من سلّم اجتماع الطرفين عيناً ثمّ طلب العلّة. فإذا كان على[5] ما ذكرنا، فلا يصح أن يؤخذ استثناء لدخول العلّية[6] في المقدمتين و النتيجة، فما بقي[7] الذاتي مطلوباً و لاالمقدمتان عن ذاتيتين.

و يجوز أن يكون المقدمتان ذاتيتين بالمعنى الثاني أو[8] أحدهما ذاتي بالمعنى الأول لاغير.[9]

قالوا: و يجب أن يكون مقدمات البرهان ذاتية و أولية[10] و ضرورية.

و الضّروريّة الموردة[11] ههنا هي المشروطة بمادام «ج»، لا و إن لم يكن «ج» فإنّه أعم، أي قولنا مادام «ج» على ما ذكرنا.

والمقول على الكلّ ههنا: في كتاب البرهان أخص، و هو دوام «ب» على كلّ واحد من «ج» في كلّ زمان. قالوا لئلايتغير الحكم[12] و لاينتقض الحكم الكلّي بشخص. و كلّي[13] البرهان أخص من المقول على الكلّ[14] أي هذا الّذي سبق. و

۱ـ علّة: على م، د
۲ـ خصّصتها: خصّصها الف
۳ـ لتعقل: بالفعل الف/ لنقل «بدل» م
۴ـ مطلوب الخصم: المطلوب للخصم الف
۵ـ على: ـ الف
۶ـ لدخول العلّية: الدخول العلة الف
۷ـ بقي: نفي الف/ هي م، د
۸ـ أو: ـ الف
۹ـ لا غير: + فصل م، د
۱۰ـ أولية: اولوية د
۱۱ـ الضّروريّة الموردة: الضّرورة الموردة الف/ الضّروريته الموردة م
۱۲ـ الحكم: ـ الف
۱۳ـ كلّي: كلّ د
۱۴ـ الكلّ: ـ الف

هذا الكلّي هو المقول[١] على الكلّ الّذي بحسب الدوام[٢] مع الأوّلية.

بحث و تحصيل[٣]

قول القائل: ـ إنّ المقدمات يجب أن يكون ضرورية و الحمل فيها كلّي أي دائم على ما ذكر مع الأوّلية، و صرح بأنّه إن لم يكن في كلّ واحد و كلّ زمان،[٤] فيقبل التغير و يكذب العقد،[٥] مع تسليمه أنّ المبرهن يجوز أن يستنتج[٦] من الممكنتين ممكنة، و تسليمه[٧] أنّ من الصغرى الممكنة أو المطلقة العامة مع الكبرى الضرورية إذا كانت يقينية يستنتج نتيجة ضرورية، و إذا كانت ضرورية كانت دائمة الصدق؛ و لم يذكر في حدّ البرهان إلّا أنّه قياس مؤلّف من مقدمات يقينية أو واجبة القبول، و لم يشترط بعدم جواز الممكنات يستنتج[٨] منها إمكان شيء[٩] ـ إن لم يؤوّل يتناقض،[١٠] إذ لاضرورة في الممكنات. ثمّ عقد إمكان[١١] شيء دائم لايتغير و يقيني،[١٢] إلّا أن يقال إنّ إمكان الممكنات ضروري أيضاً، ولكنّ الإمكان في الممكنتين قد لايجعل جزء المحمول حتّى يصح جهة الضرورة عليه أو يؤوّل بكونها واجبة القبول دائماً؛ و حينئذ لايحتاج إلى هذا

١ـ المقول: المنقول الف
٢ـ الدوام: العوام د
٣ـ بحث تحصيل: ـ د، الف
٤ـ و كلّ زمان: ـ الف
٥ـ العقد: العقل الف
٦ـ يستنتج: يستثنى م، د/ يستنتج «بدل» م
٧ـ تسليمه: تسليمة الف
٨ـ يستنتج: ليستنتج م
٩ـ شيء: من الف
١٠ـ يتناقض: بتناقض د، م
١١ـ إمكان: إنكار الف
١٢ـ لايتغير و يقيني: لا بتغير و يغير الف/ لايتغير و يقنى د

الشّرط، فإنّه مذكور في حدّ البرهان؛ أو يؤوّل بحيث يكون الضرورية[1] حيث أوردت ينبغي أن تورد[2] على هذا[3] الوجه؛ و حينئذ لايجوز أن يشترط أنّ مقدمات البرهان ينبغي أن تكون ضرورية و يدوم محمولها لموضوعها.

و[4] إذا قيل: مطلقاً إنّ مقدمات البرهان ينبغي أن تكون أوّلية و ذاتية، و يعنى بالذاتي[5] المعنى الثّاني و هو العرض الذاتي -و قد سلم أنّ إحدى[6] المقدمتين يجوز أن يكون ذاتية بالمعنى الأوّل[7] و ليس الذاتي الأوّل بعرض ذاتي، واللفظ عليهما بالاشتراك -، فيجب أن يقيّد،[8] فإنّه على هذا التقدير يصح مقدمة غير ذاتية بالمعنى الثّاني أو بغير الاصطلاح، فيستعمل الذاتي على ما يعمهما، فيصير ثلاثة معان.

و قوله ذاتية و أولية[9] أيضاً فيه زيادة، فإنّ الأولية تغني، إذ كلّ أوّلي ذاتي البتّة بأحد المعنيين مع زيادة شرط و هو أن لايكون لاحقاً بتوسط أمر أعم أو أخصّ، فينبغي أن يؤوّل تأويلاً ما، و هو سهل.

واعلم أنّ المقدمات إذا لم يوجد فيها رعاية[10] التناسب، يخرج إلى أمور غريبة و لا[11] يبقى العلوم متمايزة بل يتداخل.

و من المشهورات أنّ المقدمات علّة[12] التصديق بالنتيجة، فهي أقدم

١ـ بحيث يكون الضرورية: بأن الضرورة الف

٢ـ تورد: يورد الف

٣ـ هذا: هذه د

٤ـ و: ـ الف

٥ـ بالذاتي: الذاتي الف

٦ـ إحدى: أحد الف

٧ـ الأوّل: أولا أن الف

٨ـ يقيّد: يعلّل الف

٩ـ أولية: اولوية د

١٠ـ رعاية: و غاية الف

١١ـ و لا: فلا الف

١٢ـ علّة: عليه الف

بالذات، و أقدم عندنا و أعرف، و ليس كلّ أقدم عندنا و أظهر يكون في الأعيان أقدم، فإنک تستدل [۱] كثيراً بالمعلول على العلّة، لأنّها أظهر عندنا.

قالوا: و ليس [۲] كلّ أقدم عندنا [۳] أو الأقدم بالطبع أيضاً أقدم عندالطبيعة. [۴]

فإنّ الشّخصيات عندنا أظهر من الكليّات النوعية، لأنّا وقع لنا تصوّر الجزئيات أوّلاً ثمّ تصوّرنا [۵] الكليّات. والمعاني الجنسية أعرف من المعاني النوعية، لما ذكرنا أنّها [۶] لاتعقل [۷] إلّا بأجناسها و ترتفع بارتفاعها، و هي أقدم أيضاً لهذا السبب.

و أمّا عند الطّبيعة، فالأنواع [۸] أقدم من الأشخاص و من الأجناس أيضاً، قالوا: إذ [۹] الغاية حفظ [۱۰] النوع لاحفظ الشّخص إلّا ما نوعه في شخصه، و وجود هذه الماهيات بالأنواع يتحفظ لابأشخاصها [۱۱] و أجناسها أيضاً، [۱۲] إذ المطلوب بالقصد الأوّل النوع لاالجنس و الشّخص. و لو كان أحدهما، لتمّ [۱۳] النّظام بجسم وحداني [۱۴] إن كان الجنس، و [۱۵] بطل ببطلان شخص وحداني [۱۶] إن كان الجزئي.

۱ـ فإنک تستدل: فإنک يستدل د/ فإنّا نستدل الف

۲ـ و ليس: أليس الف

۳ـ عندنا: عندالطبيعة الف

۴ـ عندالطبيعة: عندنا لطبيعة «بدل» م

۵ـ تصوّرنا: تصوّر الف

۶ـ أنّها: هما د

۷ـ تعقل: يعقل د

۸ـ فالأنواع: والأنواع الف

۹ـ إذ: إذا د

۱۰ـ حفظ: حفض الف

۱۱ـ بأشخاصها: بالأشخاص م، د

۱۲ـ أيضاً: ـ م، د

۱۳ـ لتمّ: أتم م، د

۱۴ـ وحداني: واحداى م، د

۱۵ـ و: أو الف

۱۶ـ وحداني: واحداى م، د

فصل[1] [۷]

في المسائل و موضوعاتها

أمّا موضوع العلم، كما يسئل في الطبيعي هل الجسم يتحرك[2] لذاته؟ و أمّا نوع منه،[3] كما يقال: الحيوان[4] هل له قوّة[5] غير المزاج؟

و قد يكون موضوع المسألة عرضاً ذاتياً[6] لموضوع العلم كما يقال: هل الحركة يقع فيها التضاد؟ أو عرضاً ذاتياً[7] لأنواع موضوع العلم كما يقال: هل الشوق يكفي في اقتضاء الحركة؟ فإنّ الشوق عرض ذاتي للحيوان الّذي هو نوع موضوع الطبيعي.

۱ـ فصل: ـ الف

۲ـ يتحرك: متحرك الف

۳ـ منه: ـ الف

۴ـ الحيوان: ـ م، د

۵ـ قوّة: + هي م، د

۶ـ عرضاً ذاتياً: عرض ذاتي م، د

۷ـ عرضاً ذاتياً: عرض ذاتي م، د

أو يكون موضوعها عرضاً ذاتياً[۱] لعرض ذاتي[۲] لموضوع العلم كقولنا هل الزّمان يصح انصرامه؟ فإنّ الزمان عارض للحركة و الحركة للجسم الّذي هو موضوع الطبيعي.

أو يكون موضوع المسألة موضوع العلم مع عرض ذاتي كقولك: هل الجسم المتحرك يجتمع فيه اقتضاءا قسريّ و طبيعيّ[۳] معاً؟

أو يكون موضوع المسألة نوعاً من موضوع العلم مع عرض ذاتي لموضوع[۴] العلم كما يقال: هل الحيوان المتحرك يخلو عن إرادة؟

أو نوع موضوع العلم مع عرض ذاتي لذلك النّوع كما يقال: هل الحيوان المريد يتخلف حركته عن إرادة التحريك؟

و ربّما يكون موضوعها عرضاً ذاتياً[۵] لعرض ذاتي مع ذلك العرض الذاتي كما يقال: هل بطؤ الحركة لتخلل السكون؟ و ليس في هذا البحث كثير فائدة و لكنّا قد[۶] أوردناه للعادة.

* * *

۱ـ عرضاً ذاتياً: عرض ذاتي م، د/ ـ الف

۲ـ لعرض ذاتي: عرض ذاتي م، د/ ـ الف

۳ـ قسريّ و طبيعيّ: قاسر و طبع د/ قسر و طبع «بدل» م

۴ـ لموضوع: الموضوع الف ۵ـ عرضاً ذاتياً: عرض ذاتي م، د

۶ـ قد: ـ م، د

فصل [٨]

في اختلاف موضوعات العلوم[١] و نقل البراهين و اشتراک المبادئ و المسائل

اختلاف العلوم لاختلاف موضوعاتها، سواء كان اختلاف الموضوعين لاختلاف في الحقيقة و تباين الجنس أيضاً كموضوع «الطّب» و «الهندسة»، أو لاختلاف[٢] في الحقيقة مع اتّفاق في الجنس كموضوع «الحساب» و «الهندسة». أو لاختلاف[٣] جهة التخصيص في كلّ واحد، و إن كان أصل الموضوع[٤] غير مختلف الحقيقة «كجسم العالم» فإنّه ينظر فيه الطبيعي و صاحب الهيئة و لكن يختلف جهة[٥] النظر.

١ـ العلوم: العلم م، د

٢ـ لاختلاف: الاختلاف الف

٣ـ لاختلاف: الاختلاف الف

٤ـ الموضوع: + فيه د

٥ـ جهة: ـ الف/ جهته د

فإنّ الطبيعي ينظر فيه من حيث إنّ له[١] مبدأ حركة، و بالجملة مبدأ تغيير و ثبات؛ و صاحب الهيئة ينظر فيه من حيث إنّ[٢] له تقديراً و شكلاً و وضعاً،[٣] و إن توارد بحثهما على شيء واحد كما على كرية الأجسام الأول؛ إلّا[٤] أنّ الطبيعي يعطي اللميّة من جهة ما هو ذو طبيعة بسيطة[٥] يشابه[٦] أثرها في قابل واحد، و صاحب الهيئة يقتصر على الإنيّة من حيث اختلاف النظر و اعتبار الحركات. هذه هي الموضوعات المتكافئة.[٧]

و قد يكون الاختلاف بعموم و خصوص، و ذلك على وجوه: أحدها أن يكون موضوع أحد العلمين جنساً للآخر كموضوع «الهندسة» و «المجسمات».

أو يكون موضوع العلم الخاص نوعاً من موضوع[٨] العام مأخوذاً[٩] مع عرض ذاتي ـ محمولاً ـ موضوعاً واحداً كموضوع «الطب» و «الطبيعي».

أو يكون موضوع الخاص هو موضوع العام مأخوذاً[١٠] مع عرض غريب هو غير نسبة، فيقع العموم و الخصوص بقيد عرضي في أحد الموضوعين[١١] لاغير، كالأكر المتحركة تحت الأكر.

١ـ إنّ له: أنّه م، د/أن له «بدل» م   ٢ـ إنّ: أنّه د

٣ـ تقديراً و شكلاً و وضعاً: تقدير و شكل و وضع م، د

٤ـ إلّا: ـ الف   ٥ـ بسيطة: بسيط الف

٦ـ يشابه: نشانه م، د   ٧ـ المتكافئة: متكافئه الف

٨ـ الخاص نوعاً من موضوع: ـ الف

٩ـ مأخوذاً: مأخوذ الف   ١٠ـ مأخوذاً: موضوعاً د

١١ـ الموضوعين: الموضعين الف

و قد يكون موضوع الخاصّ تخصّصه بأمر عرضي غريب[1] غير منفرد بل مجرد نسبة[2] «كالمناظر»، فإنّ موضوعها خطوط مضافة إلى البصر.

و هذه الأربعة الغير المتكافئة المختلفة بالعموم و الخصوص[3] تسمّى باعتبارها العلم الّذي موضوعه أخصّ موضوعاً تحت الّذي موضوعه أعم.

و هذه الخصوصيات بالعوارض الّتي[4] ذكرناها في بعض موضوعات العلوم ليس يقتصر النّظر في ذلك العلم على نفس العارض دون الالتفات إلى ما عرض له.

و ههنا قسم آخر و هو أن يكون تخصّص[5] الموضوع بعارض، و لكن لايقع البحث في ذلك العلم إلّا عن ذلك العارض، فلا يقال لهذا العلم أنّه موضوع تحت العلم الّذي موضوعه متجرد عن العارض[6] بخلاف ما سبق، بل يقال إنّه موضوع تحت العلم الّذي من شأنه النظر في أحوال ذلك العارض على تجرّده. و هذا كموضوع الموسيقي؛ فإنّ النغمة و الصوت و إن[7] كان جزءاً من العلم الطبيعي إلّا أنّه موضوع الموسيقي باعتبار عارض و هو العدد يؤخذ مجموعهما موضوعاً، ثمّ يطلب لهذا المجموع أعراض[8] ذاتية «كالاتّفاق[9] و

۱ـ غريب: ـ الف

۲ـ نسبة: نسبته الف، د

۳ـ الخصوص: بخصوص الف

۴ـ بالعوارض الّتي: العوارض الّتي د/ بالعوارض الّذي الف

۵ـ تخصّص: تخصيص د/ يخصص الف

۶ـ العارض: عارض م، د

۷ـ و إن: فإن م

۸ـ أعراض: أعراضاً م، د

۹ـ كالاتّفاق: ـ الف

«الاختلاف». والبحث في هذا العلم[1] ليس إلّا من[2] قبل هذا العارض، فيقال للموسيقي أنّه موضوع تحت الحساب.

واعلم أنّه ليس على[3] صاحب علم مّا إثبات موضوع علمه و لاإثبات مبادئه، و إلّا[4] ينتقل الكلام إلى علوم[5] أخرى و لايتمايز العلوم.[6] و لايتصور أن يكون علمان مشتركان[7] في موضوع واحد من جميع الوجوه من غير اختلاف و اعتبار، فإنّهما يكونان واحداً. و إذا اختلفت[8] الموضوعات، بالضرورة يختلف[9] المبادئ في نفسها، فإنّها تتخصّص ضرورة بموضوع العلم و ما معه.

و ما يقال: إنّ علوماً تشترک في مبادئ، فذلک[10] فيه تجوّز مّا، بل يكون الاشتراک على ما سبق بمقدمات عامّة؛ ثمّ تخصّص[11] في كلّ علم بموضوعه كما ذكرنا المثال بمقدمة[12] هي أنّ الأشياء المساوية لشيء واحد متساوية، و ما هي أعم من أمثاله، كما سبق.

و أمّا[13] مثل هذه المقدمات الّتي تختصّ بعدّة علوم فتشترک فيها هي دون غيرها، إنّما يكون في علوم بينها تناسب ممّا سبق:[14] إمّا كما بين الحساب

۱ـ العلم: العلوم م، د

۲ـ إلّا من: الأمر الف

۳ـ على: + صحة د

۴ـ إلّا: لا د

۵ـ علوم: موضوع م، د

۶ـ و لا يتمايز العلوم: ـ د

۷ـ مشتركان: اشتركا م، د

۸ـ اختلفت: اختلف الف

۹ـ يختلف: تختلف د

۱۰ـ مبادئ فذلک: مبادئ بذلک الف

۱۱ـ تخصّص: يخصص م، د

۱۲ـ بمقدمة: مقدمة الف

۱۳ـ و أمّا: فأما م

۱۴ـ و أمّا... تناسب ممّا سبق: ـ الف

والهندسة، أو كما بين الكرات المتحركة و الأكر، و ما يشبههما[۱] من النّسب المذكورة، دون المتكافئات البعيدة.[۲]

و أمّا نقل البرهان[۳] فقد يكون لاجل المبدأ كما ذكرناه[۴] آنفاً، و قد يكون[۵] على ما يبرهن على المخروط البصرى[۶] ببرهان الهندسي[۷] لوجود المخروط عن إضافة البصر، لكان البرهان عليه بعينه ذلك.

و أمّا نفس البرهان باعتبار التّخصّص بموضوع لابدّ و أن يختلف. هذا معنى نقل البرهان و اشتراك المبادئ.

و أمّا المسائل فحالها شيء آخر، فإنّه كثيراً ما يشترك علمان في مسألة واحدة ككريّة الأجسام في الطبيعي و الهيئة، و لكن يعطي الطبيعي اللّمية و صاحب الهيئة الإنية على ما أشرنا إليه؛ فيختلف المأخذ و إن كانت المسألة واحدة.

و يتفق أيضاً أن تكون المسألة واحدة في علمين و في كليهما يعطى اللميّة، ولكن يختلف اللميّة: فأحدهما يعطي[۸] لميّة تامة، و الآخر دونها «كدوام الحركة الأولى». فإنّ الطبيعي يأخذ[۹] الحدّ الأوسط الطبيعة المتبرئة عن الضد[۱۰] و المادّة الّتي لايتصور عليها[۱۱] الاختلاف، و الفيلسوف يعطي اللميّة تامّة بدوام

۱ـ يشبههما: يشبهما م

۲ـ البعيدة: التفرده الف

۳ـ نقل البرهان: نقد البراهين الف

۴ـ ذكرناه: ذكرنا الف

۵ـ يكون: + آنفاً و قد يكون الف

۶ـ البصرى: ـ م، د

۷ـ الهندسي: هندسي م، د

۸ـ يعطي: ـ الف

۹ـ يأخذ: يؤخذ م، د

۱۰ـ الضد: الصدق الف

۱۱ـ عليها: علمها الف

المفارق الّذي هو علّة الحركة و المادّة و الصورة أيضاً. و هذا أتمّ و لاينقطع السؤال إلّا عنده.

على أنّه قد يختلف في علم واحد برهان «لمّ» في مسألة واحدة كما يكون أعطى مرّة علّة بعيدة و أخرى علّة قريبة، فيكون تمام اللّم بالعلّة القريبة. و قد يكون في الموجب و قد يكون في السالب.[1]

أمّا الموجب كما يقال: إنّ مريضاً ما انسدت[2] مسامه، و كلّ ما انسدت[3] مسامه فله[4] حمى عفنة.[5] والثّاني كمن جعل الحدّ[6] الأوسط العفونة و هي العلّة القريبة، فإنّ الانسداد علّة العفونة و العفونة[7] علّة الحمى.

و أمّا في السالب،[8] فكما يقال: الحجر ليس بمتنفّس، فإنّه غير حيوان. قالوا و التّام ما يقال لأنّه غير ذى رئة و العلّة المتعاكسة سلباً و إيجاباً هي الحيوان ذو[9] الرّئة، في الحقيقة لاالحيوانية وحدها و[10] لاذوالرّئة وحده.

و قد يختلف إعطاء اللمّ على طرفي نقيض الأكبر و الأوسط على أصغرين، و الحدّ الأوسط لايتغيّر[11] مأخذه، كمن يقول: مريض كذا به عفونة، فيكون به حمى عفنة.[12] ثمّ يقول كلّ[13] مريض كذا ليس به عفونة، و ليس له

۱ـ السالب: السلب م، د

۲ـ انسدت: انسد الف

۳ـ ما انسدت: من انسد الف

۴ـ فله: كلّه د

۵ـ عفنة: غضبة الف / عفنته م

۶ـ جعل الحدّ: يجعل الف

۷ـ علّة العفونة و العفونة: ـ الف

۸ـ في السالب: الثالث الف

۹ـ ذو: ذي م، د

۱۰ـ و: هو الف

۱۱ـ لايتغيّر: لا يتعد الف، «بدل» م

۱۲ـ عفنة: عفنية الف، م

۱۳ـ كلّ: ـ الف

حمی[۱] عفنة فأعطى[۲] اللمّيّة في الموضعين. و صحة هذا[۳] الأوسط ههنا لصحته[۴] في الأوّل؛ و الأوّل بالذات، فإنّ علّة العدم عدم علّة الوجود.

و كلّ أصل موضوع في علم[۵] فإنّ البرهان عليه يكون من علم آخر، و الغالب أن[۶] يكون فيما فوقه. و قد يتّفق أن يكون فيما تحته و لكن يختلف جهة[۷] التعلق، فلا يحتاج أحد العلمين إلى الآخر فيما يبتني[۸] على ما احتاج الآخر إليه، فلا يلزم الدور.

والعلوم يلزم ترتبها من ترتب موضوعاتها، و يجب نهايتها[۹] إلى ما لاأعم من موضوعه، و هو العلم الّذي موضوعه الموجود من حيث هو[۱۰] موجود، و هو الفلسفة الأولى.

و هذه المواضع ليست بأبحاث[۱۱] منطقية عميقة و يقوم مقام كثيرها[۱۲] أقلّ إشارة.

* * *

۱ـ و ليس له حمی: فليس به حمتي الف

۲ـ فأعطى: و اعطى م، د

۳ـ هذا: هذه الف

۴ـ لصحته: كصحته الف

۵ـ في علم: في العلم الف

۶ـ أن: ـ الف

۷ـ جهة: جهته الف، د

۸ـ يبتني: يبني د

۹ـ نهايتها: نهاياتا الف

۱۰ـ هو: ـ م، د

۱۱ـ بأبحاث: بايجاب الف

۱۲ـ كثيرها: كثيرة الف

فصل [٩]

في أنّ الحدّ لا يكتسب بالبرهان

احتجّ بعض من ليس له في العلم قدم راسخ في أنّ الحدّ لايكتسب بالبرهان:[1] لأنّ البرهان إن ذكر على صحة الحدّ، لابدّ أن يكون له حدود و هي أجزاء[2] المقدمات؛ و تلك الحدود إذا سئل عن ماهيتها، يحتاج إلى تعريف بحد، ثمّ[3] ذلك الحدّ يحتاج إلى برهان و يتسلسل إلى غير النهاية.

و هذا الاحتجاج لاأصل له، و هو كما يقال: إنّ الحجّة لايجوز تصحيح مقدماتها بحجّة، فإنّ المقدمات إن منعت تحتاج إلى مقدمات أخرى و يتسلسل إلى غير النهاية،[4] و مهما اعتذر عن هذا بأنّه يؤدّي في الأخير إلى الفطري أو إلى مسلّم، فلا يتسلسل و هو صحيح.

١ـ لا يكتسب بالبرهان: أنّما لا يمكن اكتسابه بالبرهان م، د

٢ـ أجزاء: آخر م، د ٣ـ ثمّ: + بعد الف

٤ـ و هذا الاحتجاج...يتسلسل إلى غير النهاية: ـ د

ففي منع[1] الاحتجاج الّذي ذكر على[2] الحدّ يتوجه نحو هذا، فيقال: تصحّح المقدمات و يذكر حدود أجزائها، و لايزال كذلك[3] إلى أن ينتهي إلى المسلم أو إلى[4] الفطري.

فالطريقة المشهورة هي أصح، و هي أنّ الحدّ إذا برهن عليه، يصير المحدود[5] أصغر و الحدّ اكبر و لابدّ من أوسط، و لايكون في المقدمتين سالبة؛ فإنّ المطلوب إيجابي. و لايكون الأوسط أعم، فإنّ المحمول الأعم[6] على الأعم أعم، و لابدّ من المساواة، والحدّ الأوسط لايصح أن يكون حداً آخر تاماً، إذ لاحدّان لشيء واحد حقيقيّان،[7] لما عرفت من قبل. و على أنّ[8] الكلام يعود إلى ذلك الحدّ، فيتسلسل أو يدور. و لاحدّ ناقص يحمل[9] التّام عليه، فإن[10] ذكر أنّه حد ناقص للحدّ الناقص[11] للشيء، فيكون حدّاً ناقصاً لذلك الشّيء. على أنّ الكلام يعود إلى الأوسط. و إن كان على أنّه حدّ تام للحد النّاقص،[12] والحدّ التام للحد النّاقص[13] ناقص؛ أو على أنّه حدّ تام لما الأوسط حدّه النّاقص، أي المحدود، فقد عرف أنّه حدّ الأصغر دون وساطة الأوسط، و هو[14] المصادرة على المطلوب

۱ـ منع: امتناع الف
۲ـ على: إلى الف
۳ـ و لا يزال كذلك: لا يزال كذا الف
۴ـ إلى: ـ الف
۵ـ المحدود: للحدود الف
۶ـ الأعم: ـ الف
۷ـ حقيقيّان: حقيقيتان د، م
۸ـ أنّ: ـ الف
۹ـ يحمل: يحتمل م، د/ يحمل «بدل» م
۱۰ـ فإن: فإنه إذا الف
۱۱ـ للحدّ الناقص: ـ الف، د
۱۲ـ للشيء فيكون حدّاً ناقصاً... حدّ تام للحد النّاقص: حدّ الناقص للحد الناقص د
۱۳ـ النّاقص: ناقص حد الف
۱۴ـ هو: هي الف

الأوّل.[١]

و جميع هذا جرت عادتهم بأن يذكروا في أقسام حجّة أنّ الحدّ لايقتنص[٢] بالبرهان، و هو زائد، فإنّه فإن[٣] فرض[٤] أنّه يحمل[٥] على أنّه حدّ الحد و ما يشبهه، لايكون قضيّة حقيقية فيه، و لابرهان إلّا على تقدير حمل، و لايتركب[٦] من غير القضايا.

و إن كان الأوسط فصلاً أو خاصّة أو رسماً و في الجملة أمر يختص[٧] المحدود؛ إن يحمل[٨] الحدّ عليه على أنّه محمول، فيتعدى بالمحمولية، فلا يلزم منه أن يكون حدّاً.

و إن حمل عليه على أنّه حدّ الأوسط، فلا يلزم أن يكون حدّ محمول الشّيء حدّه كيف كان، بل لايتصوّر إلّا أن يكون الشّيء محمولاً على نفسه و هو محال.

أو يحمل على أنّه حدّ لما يكون الأوسط محمولاً عليه، و لايصح هذا أيضاً؛ فإنّ الأوسط ـ فصلاً كان أو خاصّة ـ يجوز أن يوضع له بعض الخواصّ المتلازمة أو الفصول؛ فلا يتعين حدّاً للنوع الّذي هو الأصغر.

و إن عني[٩] بأن يحمل الأكبر على الأوسط على أنّه حدّ لما يكون موضوعاً

١ـ المطلوب الأوّل: الظاهر الأولي الف

٢ـ يقتنص: يقتضي الف/ ينقض د

٣ـ فإن: و إن الف

٤ـ فرض: + على م، د

٥ـ يحمل: يحتمل م، د/ يحمل «بدل» م

٦ـ يتركب: تركب الف

٧ـ يختص: يخص الف

٨ـ يحمل: حمل على الف

٩ـ عني: خبر الف

طبيعياً لهذا الأوسط، أو[١] كان الأوسط شارحاً من شوارح الأصغر و حمل عليه[٢] الأكبر على أنّه حدّ لما الأوسط[٣] شارحه؛ فعلى التقديرين يكون مصادرة على المطلوب الأول.

فثبت أنّ الحدّ لايكتسب بالبرهان.[٤] و في هذا البيان أمور زائدة[٥] لايحتاج إليها، فمن[٦] أراد أن يحرر[٧] تحريراً موجزاً ليس فيه شيء من الزوائد؟

فنقول: البرهان لايكون إلّا من قضايا هي مقدمات، و مهما كان فيه حدّ أوسط، ففيه حمل[٨] ما بالضرورة، إذ مقدمات الاقترانيات[٩] الّتي لاشرط فيها، لابدّ لها من الحمل. على أنّ الشّرطيات لابدّ فيها أيضاً من مقدمات فيها حمل و لو باستثناء أو حمل بالقوّة يشمل عليه الشّرطية، فيتعدي بالمعمولية لاغير. و إن لم يكن المقدمات مشتملة على حمل، فليست قضايا[١٠] و لا المأخوذ برهاناً برهان.

* * *

١ـ أو: و الف
٢ـ عليه: إليه الف
٣ـ الأوسط: لأوسط الف
٤ـ بالبرهان: البرهان الف
٥ـ زائدة: ذاتية الف
٦ـ فمن: من الف
٧ـ يحرر: تحرر الف
٨ـ حمل: حكم الف
٩ـ الاقترانيات: الاقترانات الف
١٠ـ قضايا: بقضايا الف

فصل [١٠]

والحد لا يكتسب بالقسمة

و نبيّنه ببيان يشتمل على المشهور و غيره، و يعلم أنّ القسمة بنفسها ليست بحجّة لما سلف، ولا[1] يحصل منها فائدة دون رفع و وضع؛ ثمّ لايخلو: إمّا أن يكون القسمة على آحاد الأوصاف ليحصل أوّلاً الذاتيات، ثمّ تركب، أو على مجموع تأليفات بأنّ الحدّ إمّا أن يكون هذا و إمّا أن يكون ذلك.

فإن كان على آحاد الأوصاف، فإمّا أن يكون الموضوعات مختلفة، فيقال:[2] إمّا أن يكون «ج» ذاتياً و إمّا أن يكون «ب» ذاتياً، و هما صفتان مستقلتان لاتقابل[3] فيهما،[4] و لايصح ههنا استثناء و لايصح الانفصال أيضاً؛ فإنّه لايلزم من كون أحد الصفتين الغير المتقابلتين[5] ذاتياً أن لايكون الآخر ذاتياً، و لامن

١ـ ولا: فلا م
٢ـ فيقال: فيكون د
٣ـ تقابل: يقابل د
٤ـ فيهما: فهما لف
٥ـ المتقابلتين: المتقابلين الف

عدم ذاتية أحدهما أن يكون الآخر ذاتياً. و لفظة «الذاتي» لايصح أن يجعل موضوعاً ؛ فيقال: إمّا أن يكون الذاتي «ج» أو «ب» فإنّه حصر الذاتي في أحد[١] الصفات، و لايجوز حصر العام في الخاص.

و إمّا[٢] أن يكون الانفصال حقيقياً على التقابل، أعني بحيث لايجتمع الأجزاء صدقاً و كذباً،[٣] كما نقول:[٤] «إمّا أن يكون «ج» ذاتياً» و «إمّا أن لايكون[٥]»، و الاستثناء ههنا لايفيد. أمّا أوّلاً، فإنّ الاستثناء في كلّ واحد ـ سواء كان النقيض للعين[٦] أو العين للنقيض ـ لايفيد شيئاً غير نفس ما استثناه،[٧] أعني المقدّمة المستثناة والنتجة في المعنى واحد، كما تقول: «لكنّ «ج» ذاتي» فليس ليس بذاتي؛ و معناه أنّه ذاتي. و إن استثنى النقيض للعين فقال «لكنّه ليس بذاتي»، فالنتيجة[٨] الجزء الآخر و هو أنّه ليس بذاتي، و هو المقدمة بعينها.

و هذا لک ضابط[٩] في جميع المواضع، فإنّ جميع المنفصلات المركبة من المتقابلات كيف كانت، يصح فيها الاستثناء و يكون فيه المصادرة على المطلوب الأوّل.[١٠] ثمّ إذا قال لكنّه ذاتي في الاستثناء لايصح من وجهين: أحدهما أنّه يكون المطلوب مقدمة[١١] في إثبات غير[١٢] المطلوب إن فرض فيهما

١ـ أحد: آحاد الف
٢ـ و إمّا: فإمّا الف
٣ـ كذباً: كذا الف
٤ـ نقول: يقال الف/ يقول د
٥ـ لا يكون: + ذاتياً الف
٦ـ للعين: العين الف
٧ـ استثناه: استثنا د، م، الف
٨ـ فالنتيجة: والنتجة الف
٩ـ ضابط: ضابطة الف
١٠ـ الأوّل: ـ الف
١١ـ مقدمة: يستقدمه م، د/ مقدمة «بدل» م
١٢ـ غير: عين د

الاختلاف، فإنّ مطلوبنا أنّه ذاتي و هو المستثنى، فينتج أنّه ليس ليس بـذاتـي. والثّاني أنّه إن كان بيّناً [1] كونه ذاتياً، لايحتاج إلى قسمة، و إن كان بيّناً [2] استغنى عن هذه القسمة. على أنّا سنبيّن أنّه [3] لايـجوز أن يكـون مـطلوبنا [4] صـفة كـذا الموجودة [5] هل هي ذاتية.

و إن كانت القسمة أنّ «ج» ذاتي أو لا«ج»، لايـصح، لأنّ الانـفصال غـير حقيقي، إذ يجوز أن يكون «ج» و لا«ج» غير ذاتـيتين. [6] فـإنّ الإنسـان لايـتقوّم بالأبيضية و [7] اللا أبيضية، و لايصح الاستثناء إلّالعين [8] أحدهما، و يعود الكلام إلى بيان الاستثناء و لايفيد.

و إن كان الانفصال على التأليفات [9] بأن يقال: [10] إمّا أن يكون هذا القـول حدّاً أو ذلک. [11] إن استثنى العين بأن يقول «لكن هذا القول الّذي هو حدّ» لايصح لوجهين: **أحدهما** أن يصير النتيجة أنّ «ب» ليس بحدّ و كان [12] مطلوبنا ما يكون حدّاً لاما لا [13] يكون حدّاً. **والثّاني** أنّ الاستثناء إن كان بيّناً لايحتاج إلى القسمة؛ و

١ـ بيّناً: شيئاً م، د/ بيّناً «بدل» م   ٢ـ بيناً: ببيان الف

٣ـ أنا سنبيّن أنّه: أنّا سيبنا على أنّه د/ إمّا سنبيّن بأنّه الف/ إنا سنبني على أنّه م

٤ـ مطلوبنا: + ان الف

٥ـ الموجودة: و الوجودة م / و الموجودة الف، «بدل» م

٦ـ ذاتيتين: ذاتيين م/ ذاتبين د   ٧ـ و: + لا م، د

٨ـ إلّالعين: لا لعين د/ إلّا الغير الف

٩ـ التأليفات: التأليف الف   ١٠ـ بأن يقال: أن يكون الف

١١ـ ذلک: ذاک الف   ١٢ـ و كان: و إن كان د، م

١٣ـ لا: ـ الف، د

إن لم يكن بيّناً، يعود الكلام إليه و يحتاج إلى أوسط و يكون كما[۱] سبق.

و إن استثني النقيض فقال ليس التأليف الّذي هو الجيم حدّاً و لاالتأليف الّذي هو «ب»، فلا يستقيم، لأنّه لايلزم من لاكون[۲] قول حدّاً أن يكون الآخر حدّاً، إلّا أن[۳] يأتي على جميع الصفات و على جميع التأليفات بحيث تركب كلّ صفة مع كلّ صفة. و لايكفي مجرد تغيير التأليفات على أعداد بعينها في كلّ جزء من القسمة، بأن يأخذ مثلاً ثلاث صفات في كلّ تأليف من أجزاء القسمة و يبدل الآحاد هكذا على التثليث؛ فربّما[۴] يكون الذاتي من الجملة إثنان[۵] أو أربعة. فأجزاء القسمة من التأليفات الثلاثية لايكون شيء منها بحدّ، و لايلزم من استثناء نقيض بعضها أمر، فيحتاج أيضاً إلى إدخال مرتبة[۶] في التقسيم و هو في غاية البعد. ثمّ في حصر الصفات الّتي منها التركيب[۷] في مبلغ حتّى لاينقدح[۸] احتمال وصف آخر[۹] كلّ الصعوبة.

ثمّ في بيان كلّ واحد من الاستثناء[۱۰] كلف، فإنّه يحتاج إلى أوسط في[۱۱] نفي الحدية عن كلّ واحد من التأليفات، ولايكفيه أن يقول: ليس هذا بدالّ على الماهية فلا يكون حدّاً، فإنّ الحدّ نفس معناه أنّه دالّ[۱۲] على الماهية؛ فيكون المقدمة عين النتيجة، كأنّه قال ليس بحدّ فليس بحد.

۱ـ كما: ما م، د

۲ـ كون: يكون الف

۳ـ أن: + لا الف

۴ـ فربّما: و ربما الف

۵ـ إثنان: إثنين الف

۶ـ مرتبة: + مرتبة م، د

۷ـ التركيب: التركب الف

۸ـ ينقدح: يتقدم م، د

۹ـ آخر: + على الصغرية ثم في حصر الصفات الّتي منها التركب في مبلغ حتّى لا ينقدح احتمال وصف آخر الف

۱۰ـ الاستثناء: الاستثنائيات م، د

۱۱ـ في: ففي م، د

۱۲ـ دالّ: بدالّ الف

فصل [۱۱]

تذکیر و بحث[۱]

و لیس لک أن تقول[۲] أجمع الصفات کلّها، و أثبت ذاتیة بعضها، ثمّ أقول هذا قول دال علی الماهیة، و کلّ قول دال علی الماهیة فهو حدّ؛ فإنّه مصادرة علی المطلوب الأوّل.

سؤال: یصحّ إیراده علی غیر هذا الوجه بأن نثبت ذاتیة بعض الصفات، فنقول هذا مجموع ذاتیات الشّیء، و کلّ مجموع[۳] ذاتیات الشّیء حدّه؛ فهذا حدّه. فإنّه لیس[۴] حدّ الحد أنّه مجموع الذاتیات.[۵]

۱ـ تذکیر و بحث: و تذکر بحث م، د/ و تذکیر و بحث الف

۲ـ تقول: یقول د

۳ـ ذاتیات الشّیء و کلّ مجموع: ذات الشّیء و کلّ مجموع الف/ ـ د

۴ـ حدّه فإنّه لیس: ـ الف　　۵ـ الذاتیات: + الشّیء الف

جواب: أمّا أوّلاً فإنّه [١] لايصح أن يثبت بحجّةٍ ذاتية شيء لغيره، فإنّه إن عقل ذلك الشّيء فلا يعقل إلّا بذاتيّه. [٢] و إذا قيل إنّ هذا ذاتي لأنّه جزء، فهو حمل معنى [٣] الذاتي فيكون مصادرة.

و أمّا إذا تصوّرنا [٤] الشّيء بلوازمه «كالنّفس» ثمّ طلبنا مثلاً بعض ذاتياته «كالجوهرية [٥]» فلا يطلب أنّ الجوهرية ذاتية له، بل يطلب أنّه هل [٦] هو جوهر؟ و أنّ [٧] الجوهرية خارجة عن المفهوم الأول الّذي فهم من لفظ النّفس على ما سبق. ثمّ إذا تنبّه الباحث بجوهريته [٨] و نقل الاسم إلى ما يتضمّن جوهريته، فلا يشك بعد ذلك في أنّ الجوهرية ذاتية. فالمطلوب [٩] في النّفس ليس ذاتية الجوهر للنّفس [١٠] بل أنّ المفهوم الّذي فهمناه من النّفس هل هو جوهر؟ و ذلك المفهوم خارج عنه الجوهرية. ثمّ إذا كان الشّيء ممّا يثبت الأمور الّتي هي ذاتية له بحجّة «كالنّفس» و غيره، لايمكن أن يحكم على مؤلّف من الصفات بأنّ [١١] هذا مجموع الذاتيات، لجواز أن يكون له صفة لااطّلاع عليها، كباقي [١٢] الأمور الغائبة [١٣] عن الحس، فإنّ تصوّر الماهيات المجردة إنّما بلوازمها.

و أمّا قول القائل: إنّ هذا مجموع الذاتيات فيكون حدّاً غير لازم، إذ مجموع الذاتيات [١٤] قد يكون ذات الشّيء و مفهوم اسمه؛ إلّا أن يقول: إنّ [١٥] هذا قول دالّ

١ـ فإنّه: إنّه الف
٢ـ إلّا بذاتيّه: إلّا الف/ لا بذاتية د
٣ـ معنى: ـ الف
٤ـ تصوّرنا: تصوّر الف
٥ـ كالجوهرية: كالجوهر د، م
٦ـ هل: ـ الف
٧ـ أنّ: ـ الف
٨ـ تنبّه الباحث بجوهريته: بيّنه الباحث لجوهرية الف
٩ـ فالمطلوب: والمطلوب د
١٠ـ للنّفس: النفس الف
١١ـ بأنّ: بل الف
١٢ـ كباقي: كما في الف
١٣ـ الغائبة: الغائية الف، م
١٤ـ الذاتيات: ذاتيات الف
١٥ـ إنّ: ـ م، د

على مجموع ذاتيات للشّيء،[١] و مجموع ذاتيات الشّيء هو الماهية نفسها. فرجع[٢] إلى الكلام الأوّل، كأنّه[٣] قال هو حدّ لأنّه حدّ.

و لايكتسب حدّ الشّيء عن حدّ ضدّه، إذ لاأولوية في أحد الضّدين بأن يكون معرفاً من الآخر. ثمّ ليس لكلّ[٤] شيء ضد؛ ثمّ يعود الكلام إلى حد الضّد الّذي منه يستخرج حد الآخر أنّه بأيّ شيء يتبيّن[٥] حدّيته.

و لايكتسب حد الشّيء بالاستقراء، فيقال[٦] استقرينا أشخاص نوع كذا فكان[٧] حدّها هذا، فإنّه إن أخذ[٨] في الأشخاص حدّ الآحاد؛ فآحاد الأشخاص لاحدّ لها، ثمّ لاإمكان لحصر صفاتها، ثمّ لكلّ واحد ما ليس للآخر و للنّوع. و إن أخذ على أنّه وجد حدّ نوع الأشخاص كذا، فلا حاجة إلى استقراء[٩] الأشخاص. ثمّ كيف يكون للجزئي حدّ الشّيء[١٠]؟ فإنك علمت أنّ زيداً حقيقته[١١] نفس الإنسانية.[١٢] فحد حقيقته حدّ حقيقة الإنسانية،[١٣] و الزوائد إن قدّر تبدّلها، فلا[١٤] يخلّ بهويته. فلمّا كانت الزوائد لامدخل لها في حقيقة الأشخاص، فليس لخصوص[١٥] الأشخاص حدّ.[١٦] و أمّا ما يقال: إنّها لو كان لها حدّ[١٧] لكان عليها

١ـ ذاتيات للشّيء: ذاتيات الشّيء د/ الذاتيات للشّيء الف

٢ـ فرجع: فيرجع الف

٣ـ كأنّه: فكأنّه م، د

٤ـ لكلّ: كلّ الف

٥ـ يتبيّن: تبيّن الف

٦ـ فيقال: كما يقال الف

٧ـ فكان: و كان الف

٨ـ أخذ: أحد م، د

٩ـ استقراء: الاستقراء د

١٠ـ الشّيء: ـ الف

١١ـ حقيقته: حقيقية الف

١٢ـ الإنسانية: + فحدّ حقيقته نفس الإنسانية د

١٣ـ الإنسانية: الإنسان الف

١٤ـ فلا: لا الف

١٥ـ لخصوص: لحدود د/ بخصوص الف

١٦ـ حدّ: حدّاً د

١٧ـ حدّ: حدّاً الف

برهان، فلربّما تتطلع ممّا سنذكر[1] على ضعف الاحتجاج باللزوم والاستثناء أيضاً.

فالطريق[2] المعتبر عند المشائين هو التركيب و تصفحّ[3] أشخاص نوع و حصر الصّفات الغير المختلفة، و النّظر فيما يصلح مقولاً في جواب ما هو و ما لايصلح، و حذف غير الذاتي و ترتيب المقولات في جواب ما هو، والنزول من الأعمّ إلى الأخصّ من غير حذف واسطة[4] و جميع المقوّمات[5] العامّة في اسم الجنس القريب و إيراد الفصول.

و أصلح الطرائق في جميع المواقف و أسلمها للسائرين إلى علوم الحكماء و مشاهداتهم ما ذكرنا في حكمة الإشراق.

قالوا: والقسمة أيضاً نافعة[6] ليقع ملاحظة المتوسطات و ليتحفظ به التقاسيم الطولية[7] الّتي لاترد[8] على موضوع واحد، بل موضوع كلّ سافل حتّى يكون جزءاً من التقسيم العالي؛ و يتحفظ التقاسيم العرضيّة[9] الّتي لايقع بعضها تحت[10] بعض، بل يكون موضوعها واحداً،[11] فإنّ الجسم ذا النّفس ينقسم تارة إلى المتغذّي[12] و غير المتغذّي.[13] و تارة إلى المتحرك بالإرادة و غيره.[14]

۱ـ سنذكر: سيذكر الف

۲ـ فالطريق: والطريق الف

۳ـ تصفحّ: يصلح م، د

۴ـ واسطة: رابطة م، د/ + و الف

۵ـ المقوّمات: المقدمات الف

۶ـ نافعة: تابعة م، د

۷ـ الطولية: الطّويله م، د

۸ـ ترد: يرد الف

۹ـ العرضيّة: العرضي الف

۱۰ـ تحت: بحث الف

۱۱ـ واحداً: واحد الف

۱۲ـ المتغذّي: المعدني م، د، الف

۱۳ـ المتغذّي: المعدني م، د، الف/ المتغذّي «بدل» م

۱۴ـ و غيره: و تارة إلى غيره الف

فصل [١٢]

في مشاركات الحدود و البرهان

قد علمت من المشهور أنّه ربّما يتّفق جواب «ما» و «لم» كما يسأل ما الكسوف؟ فيقال: زوال ضوء[1] القمر بتوسّط الأرض.

و إذا قيل: لم[2] كان الكسوف؟ فيقال لأنّ القمر يعرض له أحياناً يتوسّط الأرض بينه و بين النير الّذي ضوؤه منه،[3] و كلّ شيء يعرض له أحياناً أن يتوسط الأرض الّذي بينه و بين النير الّذي ضوؤه منه[4] يوجب التوسط زوال ضوئه؛ فالقمر يوجب التوسّط[5] زوال ضوئه. و أعرضنا عن الأمثلة الّتي يذكرونها لأنّها[6] جزئية، و من قواعدهم أنّ الجزئيات ليس عليها برهان؛ ثمّ إذا

١ـ زوال ضوء: ذوا الضوء د، م　　٢ـ لم: ـ الف

٣ـ منه: + و كلّ شيء... ضوؤه منه د

٤ـ و كلّ شيء يعرض... الّذي ضوؤه منه: ـ الف

٥ـ التوسّط: ـ الف　　٦ـ لأنّها: لأنّ الف

كان السؤال كليّاً لايجوز الجواب جزئياً. و ضربنا المثال على وجه فيه إدراج القيود ليتعلم منه كيفية الإدراج.

و قد علمت أنّ النّتيجة عندما يكون التصديق بالوقوع حاصلاً و يطلب العلّة، لاينبغي أن يكون فيها مجرد الموضوع و المحمول، بل يجب أن يشتمل على إشارة إلى العلّة.

هذا اصطلاح مثالهم و كيفية تخرّج[۱] اللمية في نفس الأمر بعد تسليم نسبة الحدّين. و أمّا المثال المشهور فهو أنّ هذا وقت يتوسط فيه الأرض بين الشّمس و القمر؛[۲] و كلّ وقت يتوسط فيه الأرض بينه و بين الشّمس ينمحي ضوء القمر[۳] فيه، ثمّ يقرن به مقدمة أخرى محمولها الكسوف و موضوعها و هو الأوسط ضوء القمر.

و قالوا: إنّ انمحاء[۴] ضوء القمر كان في الحدّ متقدماً على توسط الأرض، و في البرهان يتأخّر. قالوا و إن أورد كلاهما أعني ما مثل التوسط و زوال الضوء، يكون حدّاً تامّاً. و إن وقع الاقتصار على الأوسط مثل توسط الأرض في التعريف، يسمّى حدّاً هو مبدأ البرهان. و إن وقع الاقتصار على اللازم الّذي هو زوال ضوء القمر يسمّى حدّاً[۵] هو نتيجة البرهان.

۱ـ تخرّج: + جواب «بدل» م   ۲ـ بين الشّمس و القمر: بينه و بين الشّمس م، د

۳ـ القمر: + فهذا وقت ينمحي ضوء القمر الف

۴ـ انمحاء: المحي الف   ۵ـ حدّاً: ـ الف

بحث و تمهيد[1]

و أنت قد علمت[2] أنّه لابدّ من ذكر[3] العلّة في النتيجة إذا[4] كان الوقوع مسلّماً و المطلوب لميّة الوقوع، فلا يكون نتيجة البرهان إلّا مجموع ما أخذوه[5] لازماً و مبدأً.

و قد علمت أنّ توسط الأرض أيضاً لامدخل له في مفهوم الكسوف، فإنّه[6] ليس يزول[7] ضوء القمر بأمر آخر هو غير الكسوف. و قد يفهم الكسوف و يشكّ في توسط الأرض.

ثمّ هب أنّه كما ذكروه، لايتصور أصلاً تعريف الكسوف بأنّه توسط الأرض أو أنّه زمان توسط الأرض،[8] فإنّ اللازم دون اشتقاق كما لايحمل، لايعرف به الشّيء؛ فلا يقال «الإنسان ضحك و كتابة[9]»، بل شيء ذو[10] ضحك و كتابة.[11] و لايصح أبداً أن يقال: إنّ الغضب هو غليان دم القلب، فإنّ الغضب نفسه ليس ذلک، بل أمر يلزمه ذلک.

و في الكسوف إذا قيل «إنّه توسط الأرض بينه و بين الشّمس» اقتصاراً عليه في الحدّ، خطأ، بل أمر يحصل بتوسط الأرض. و لايجوز أيضاً أن يقال أمر

۱ـ بحث و تمهيد: ـ د
۲ـ قد علمت: تعلم م، د
۳ـ لابدّ من ذكر: لا يذكر م، د
۴ـ إذا: إذ لو د/ إذ م
۵ـ أخذوه: أخذه الف
۶ـ فإنّه: و إنه م، د
۷ـ يزول: نزول الف/ إذا «بدل» م
۸ـ أو أنّه زمان توسط الأرض: ـ الف
۹ـ كتابة: كناية الف
۱۰ـ ذو: دون الف
۱۱ـ كتابة: كناية الف

يقع عند توسط الأرض[١] أو بتوسط الأرض، فقد يقع بتوسط الأرض أو عنده أمور كثيرة منها احتجاب جرم القمر عن الشّمس؛ فاحتجاب الشّمس أو احتجابه عن الشّمس غير الكسوف. و إن كان يلزم الكسوف، ليس نفسه بكسوف. فإذا خصّص بأنّه أمر في القمر يحصل بتوسط الأرض، ينبغي أن يبيّن أنّه[٢] لم يحصل بتوسط الأرض غير الكسوف للقمر من الهيئات؛ فإنّه يجوز أن يحصل[٣] [بتوسّط] الأرض بينه و بين الشّمس أمر آخر للقمر من النسب و الإضافات «كمحاذاة[٤] الأرض» أو تقابل[٥] السطحين. فالغرض أنّه غير صحيح مثل هذه التعريفات.

و قد علمت أنّ مقوّم[٦] الوجود غير مقوّم[٧] الماهية، فإذن الفاعل لايدخل في حقيقة الشّيء و لاالنسبة إليه، فإنّ البيت يعقل[٨] مع قطع النظر عن البنّاء. ثمّ النسبة إلى البنّاء[٩] تبطل و حقيقة البيت حاصلة. و الغاية أيضاً لاتدخل في حقيقة[١٠] الشّيء، فإنّ غاية الشّيء خارجة عن الشّيء، كيف؟ و الغاية[١١] ما لأجله[١٢] الشّيء؛ فتكون بالضرورة غير ذلك الشّيء، ثمّ في الأعيان تكون معلولة للشّيء.

و أمّا الّتي هي بالحقيقة غاية أعني ما في نفس الفاعل، فلا يتقوم به الأمر

١ـ الأرض: ـ الف
٢ـ أنّه: أن الف
٣ـ يحصل: تحصل م، د
٤ـ كمحاذاة: كمحاذات د
٥ـ تقابل: يقابل د
٦ـ مقوم: مفهوم الف
٧ـ مقوّم: مفهوم الف
٨ـ يعقل: تعقل م، د
٩ـ إلى البنّاء: الّتي بناء الف
١٠ـ حقيقة: صفة د
١١ـ الغاية: العامة د
١٢ـ لأجله: لاجل الف

الخارجي، بل ربّما يتغيّر مفهومات الأسماء بالغايات [۱] «كالحلقة» و «الخاتم»؛ فإنّه ربّما يكون خاتماً لاينفرد عن سائر الحلق بماهية صورية إلّا بغاية واقعة، و بالحقيقة لايكفي مجرّد تلك الغاية ما لم يجعل في الاصبع. و مثل هذا يختلف به الأسامي في الغايات. [۲] و لايتمشّى نحو هذا في الأمور الطبيعية. فالنسب [۳] قد يتغيّر بها مفهومات الأسماء لحقائق غير أصلية، و لاتدخل في حقيقة الأشياء المنفردة [۴] في الأعيان، و ليست تدخل [۵] في كلّ مفهوم، بل في بعض المفهومات البادرة [۶] لأنواع مختلفة. [۷]

والعلّة قد تقال بإزاء [۸] ما يجب به وجود الشّيء، و بهذا المعنى ليس الفاعل وحده علّة، أعني في العلل الّتي عندنا، و كلّ فاعل يحتاج إلى زوائد خارجة عنه، و لاالمادّة و لاالصورة و لاالغاية.

و إذا طلب هذه العلّة لاجواب إلّا بالمجموع، إذ ليست المادّة و لاالصورة و لاالغاية، يجب بها الشّيء. و إن كان يستدل من الصورة أو من غاية واقعة على وجود الشّيء، فليس شيء منها علّة [۹] بهذا المعنى؛ فلابدّ من إيراد المجموع. و إذا قيل لم وقع الشّيء؟ فيطلب السائل ما به [۱۰] وقع الشّيء، و هو ما وجب به، فيجب أن يذكر الجميع؛ فإنّ الفاعل وحده أو المادّة وحدها ما وجب بها، فالمعطي للمية

۱ـ بالغايات: بالغاية الف
۲ـ الغايات: العادات «بدل» م
۳ـ فالنسب: والنسب م، د
۴ـ المنفردة: المتقررة الف
۵ـ تدخل: دخل م، د
۶ـ البادرة: النادرة الف
۷ـ مختلفة: ـ الف
۸ـ بإزاء: على الف
۹ـ علّة: بعلّه م، د
۱۰ـ ما به: بأنّه الف

الوقوع يحتاج إلى ذكر الكلّ. و إن أعطى مجرد نكر الصورة ليستدل[١] بها على وقوع الشّيء، فلم يكن أعطى علّة الشّيء تامّة.

و قد يعنى بالعلّة ما يتوقف[٢] عليه الشّيء، و مثل هذه[٣] يمتنع بامتناعها الشّيء، فهذا المعنى يكون المادّة علّة والصورة و الفاعل و الغاية، فيكون اسم العلّة على هذه ليس بالاشتراك، بل بمعنى واحد، بل يكون على المعنى الأوّل و الثّاني بالاشتراك، و على العلّة التّامّة بالمعنيين وقوعهما بالاشتراك. و أمّا بالمعنى الأوّل فليس شيء من العلل الأربع علّة.[٤]

و من الأشياء ما علّته[٥] التّامة الفاعل كالمفارقات بالكليّة، إذ لاغاية لها غاية[٦] حقيقة على ما تبيّن، و لايتوقف[٧] على غيرها فاعلها.

و من الأشياء ما لامادّة لها خاصّة «كالأمور الهندسية»، فإنّ لها مادّة في الأعيان أي لابدّ من وجودها في شيء جسماني، و لكن لامادّة لها خاصّة الاستعداد.

و[٨] من الأمور ماتؤخذ[٩] في حدّها مادّة عامّة و لايصح مادّة خاصّة «كالكرسي» و «الخاتم» و نحوهما،[١٠] إذ لايتعين لها خشب أو حديد.

و من الأشياء ما للمادّة الخاصّة[١١] فيه مدخل «كالبلقة» و «الفطوسة» و

١ـ ليستدل: يستدل الف

٢ـ يتوقف: توقف الف

٣ـ هذه: هذا م، د

٤ـ الأربع علّة: الأربعة بعلّة د

٥ـ علّته: عليه الف

٦ـ غاية: ـ م، الف

٧ـ يتوقف: بتوقف د

٨ـ و: ـ الف

٩ـ تؤخذ: يوجد الف

١٠ـ نحوهما: غير ذلك الف

١١ـ الخاصّة: الحادثة الف

ليس الصّور و الأعراض تتقوّم بموضوعاتها، و إلّا كان [۱] الجوهر جزء العرض المحض و هو محال. و قد سبق لک فصول [۲] على هذه الأشياء في باب التعريفات.

و إذا عرفت أنّ مقوّم [۳] الوجود غير مقوّم [۴] الماهيّة، و أنّ الشّيء لايحصل إلّا بمجموع أجزاء العلّة؛ والعلّة بجميع أجزائها لاتدخل في حقيقة الشّيء. ثمّ الفاعل كالنّجار إنّما يصير فاعلاً بإرادة و أدوات و أمثالها، كلّها يوجد مع الفاعلية؛ و لايدخل شيء منها [۵] في حقيقة الكرسي و لافي مفهومه، و لايتمّ إعطاء اللمّية التّامة إلّا بها.

فدلّ أنّ العلّة التّامة لايشارک فيها [۶] الحدّ و البرهان، بل بعض الأشياء الّتي توجد [۷] في البرهان، و قد توجد [۸] في الحدّ. ثمّ إذا علم أنّ لهذه الأمور مبدأً [مفارقاً] [۹] و هو العلّة الفعالة [۱۰] لكلّ شيء، -إذ الأجسام ليس فيها إلّا الاستعداد-، فلا يدخل هو في حقيقة [۱۱] الأشياء، و لامدخل له في الحدّ، مع أنّه لايتمّ إعطاء اللّم إلّا به.

بلى إنّما يكون [۱۲] بعض الأسباب في جواب «لم» إذا بوحث عن الأمر

۱ـ كان: لكان الف
۲ـ فصول: فصل الف
۳ـ مقوّم: مفهوم الف
۴ـ مقوّم: مفهوم الف
۵ـ منها: منهما الف
۶ـ فيها: في الف
۷ـ توجد: يوجد الف
۸ـ و قد توجد: و قد يوجد الف / توجد د / قد توجد م
۹ـ [مفارقاً]: مفارق الف، م، د
۱۰ـ الفعالة: الفعّال الف، د
۱۱ـ حقيقة: الحقيقة الف
۱۲ـ يكون: يكفي «بدل» م

الطبيعي، كمن سأل أنّ العلّة الطبيعية لصيرورة الماء هواءاً[١] أيّ شيء كان؟ فيقال تسلّط الحرارة المفرطة على الماء، فالمعطي و إن كان المفارق إلّا أنّه يحصل الجواب للباحث المقتصر بالسؤال على الأمور الطبيعي بهذا، فإنّه ما طلب غيره.

ثمّ إذا كان للشّيء علل كثيرة[٢] فإن كانت تشترك[٣] في أمر واحد، يجب أن يكون الجواب عن طلب علّة ذلک الشّيء بالأمر المشترک، كما يقال: ما علّة سرعة انتشار الورق؟ لايقتصر على أن يقال: العلّة هو كون الورق السريع الانتشار (ورق[٤] تبنة أو كرمة أو نحوهما[٥])، بل الجامع للكلّ انفشاش الرطوبة الماسكة للكلّ.

والعلّة[٦] الخاصّة بنوع كلّي لايجاب[٧] بها إلّا عند السؤال عن ذلک النوع، كما يقال «ما علّة الحمى العفنة؟ فيقال: عفونة الأخلاط، و لايكفي جواباً عن لميّة الحمى مطلقاً.

هذا بحسب المشهور، والتحقيق ما ذكرنا. و هنا شک و هو الدّور المشهور على برهان اللّم والإنّ بأنكم[٨] تثبتون العلّة بالمعلول في برهان «إنّ»، و المعلول بالعلّة في برهان «لمّ». و جوابه هو أنّ هذا[٩] يختلف بالمسائل و في مسئلة واحدة أيضاً باعتبارين.

١ـ لصيرورة الماء هواءاً: لضرورة الهواء ماء الف

٢ـ كثيرة: كثره الف

٣ـ تشترک: يشرک د، م

٤ـ ورق: ـ الف

٥ـ نحوهما: نحوها الف

٦ـ العلّة: العلم الف

٧ـ كلّي لايجاب: على الايجاب الف

٨ـ بأنكم: أنكم الف

٩ـ هذا: ـ د

أمّا في مسائل متفرقه، فإنّه قد يكون المعلول أظهر من علّته[1] «كعالم الأجسام» فإنّ علّته[2] المفارق، والمعلول أظهر عندنا، و كذلک «الشّوق العالي علّة للحركة» والحركة أظهر عندنا يستدل بها على الشّوق.

و قد يكون في بعض المواضع العلّة أظهر من معلولها، كمن يحكم بالكسوف في وقت مستقبل لما علم من توسط الأرض في ذلک الوقت، و كمن رأى اشتعال نار عظيمة، فيحكم بأنّ هناک يحترق شيء ما.

أمّا في مسألة واحدة، فيجوز أن يعطي اللّم بالنسبة إلى[3] من جهل علّة شيء و ظهر له وجود المعلول، كمن يسأل[4] عن سبب الضحک فأجيب بالتعليل بالتعجب. و إذا كان سائل آخر علم التعجب مثلاً و شکّ في الضّحک، ينقلب[5] الأكبر أوسط؛ فبحسب ما يسبق إلى الإنسان من العلّة و المعلول يختلف البرهان، و يجوز أن يختلف في صورة واحدة بالنسبة إلى شخص واحد لاختلاف سؤاليه.[6]

اليقين هو اعتقاد أنّ الشّيء كذا و أنّه لايمكن أن لا[7] يكون كذا، و يطابق الأمر[8] في نفسه. و «**العلم**» و «**العقل**» اختلفت[9] الاصطلاحات فيهما، فمن النّاس من اصطلح بالعقل على[10] التصورات و التصديقات الفطرية، و بالعلم على

۱ـ علّته: عليه الف
۲ـ علّته: علية الف
۳ـ إلى: أن الف
۴ـ يسأل: سأل م، د
۵ـ ينقلب: + الأوسط أكبر «بدل» م
۶ـ سؤاليه: سؤالته الف
۷ـ لا: ـ د
۸ـ الأمر: الأمور الف
۹ـ اختلفت: اختلف الف
۱۰ـ على: + اصطلاحات الف

التصورات و التصديقات الحاصلة بالوسائط الموصلة. والعقل واقع على مفهوماته في المواضع بالاشتراک و ستعلم[1] فيما بعد.

و قد يقال[2] «العلم» على ما يعم الفطري و غيره، فيقال علوم فطرية و أولية و غير فطرية.

و ههنا شک، و هو أن يقال: العلم إن كان مجرد التصديق فالتصور ليس بعلم، و قد سلّم أنّ تصوّر الأشياء للنفس و نحوها علم. و إن كان يقال على التّصور، فالتصديق نفسه ليس بعلم، لأنّه ليس بتصور[3] وإن كان لابدّ له من التصّور. و لايكون هكذا، كيف؟ و قد قيل إنّ العلم هو الرأي في أنّ الشّيء كذا و أنّه لايتصور إلّا أن يكون[4] كذا مطابقاً للأمر في نفسه و يكون حصوله بواسطة؛ و إن كان[5] بالاشتراک، فكيف يصح[6] التقسيم للعلم إلى تصوّر و تصديق؟

الجواب: قد بيّنا أنّ لفظ العلم مشترک و يختلف مفهوماته بحسب الاصطلاحات، و أمر الواسطة قد سبق.

و أمّا تقسيم العلم إلى تصوّر و تصديق فيتسامح فيه في أوائل الكتب، لأنّه ليس موضع يحتمل التدقيق، و أحوط التقسيمات ما ذكره الشيخ أبوعلى في بعض المواضع: أنّ[7] العلم إمّا تصوّر فقط و إمّا تصوّر معه تصديق. و اشترک كلاهما[8] في التّصور و زاد أحدهما بالتصديق و هو الحكم. و هو كلّ لفظ

۱ـ ستعلم: سيعلم الف
۲ـ يقال: قال د
۳ـ بتصور: يتصور الف / نتصور د
۴ـ إلّا أن يكون: إذ لا يكون م، د
۵ـ و إن كان: إن كان و الف
۶ـ يصح: صحّ م، د
۷ـ أنّ: أمّا الف
۸ـ كلاهما: كلهما د

يقع بمعنى واحد على شيئين ينفرد[1] أحدهما بأمر[2] لايكون واقعاً باعتبار مّا به الانفراد. و لما ذكر التقسيم «أنّ[3] العلم إمّا كذا و إمّا كذا»، لم يقسم إلّا بعد أن أخذ بمعنى واحد، إذ[4] اللفظ المشترک لايقسم على ما سبق، فكأنّه أخذ العلم في هذا الموضع بإزاء مجرّد[5] التّصور، و قسّم التصور إلى ساذجة و إلى مقرون بالتصديق. ثمّ التصديق حكم و الحكم فعل، و هو إيقاع نسبة أو قطعها و[6] إدراک فعل ما ليس[7] نفسه[8] ذلک الفعل. فتعقلنا[9] للفعل الّذي هو الحكم تصوّر لذلک[10] الفعل أي الحكم، فرجع العلم المذكور إلى التصور.

ثمّ التصور قد يكون تصوّراً لأمور خارجة، و قد يكون تصوّراً لأحكام نفسانية هي التصديقات؛ فترجع علومنا إلى التصورات و إن كانت في بعض المواضع تصوّرات الأحكام[11] و التصديقات[12] هي أفعال نفسانية و إيقاع أو قطع. هذا بحسب ما يليق بهذا الموضع، و سنذكر حقيقة العلم على ما يعمّ جميع[13] العلوم لواجب الوجود و غيره.

و أمّا **المعرفة** فقد يعنى بها التصور فحسب، و قد يخصّ في بعض

۱ـ ينفرد: يفرد الف، د
۲ـ بأمر: بالأمر الف
۳ـ أنّ: أمّا الف
۴ـ إذ: إذا د
۵ـ بإزاء مجرّد: بأن يجرد م، د/ بأنّ الجزء الف/ بإزاء مجرّد «بدل» م
۶ـ و: أو م، د
۷ـ ليس: ـ د
۸ـ نفسه: نفس الف، د
۹ـ فتعقلنا: فيعقلنا الف/ فعقلنا م
۱۰ـ لذلک: كذلک الف
۱۱ـ الأحكام: لا «بدل» م
۱۲ـ التصديقات: تصديقات م، د/ تصديقيات الف
۱۳ـ يعمّ جميع: ـ الف

المواضع بالتصورات الواردة من الحسّ. و الظنّ هو الرأي[1] في الشّيء بأنّه كذا مع الإمكان لتصور[2] المقابل.

لايمكن توارد اليقين و الظّن[3] على طرفي نقيض و لاطرف واحد.[4] و يجوز أن يظنّ بالفعل نقيض ما علم بالقوّة؛ و يجوز أن يجهل[5] الشّيء بالفعل و يعلم بالقوّة بأن يعلم كبرى كليّة و يجهل صغراها، كمن يعلم أنّ كلّ فرس حيوان، ثمّ جهل ذا الشبح الّذي يتراءى في بيت مظلم،[6] أو ربّما ظنّ لسكونه أنّه جماد. و لو علم أنّ الشّيء الّذي في البيت فرس، و كلّ فرس حيوان؛ فحصل له بالفعل مقابل ما ظنّ.

و ليس لقائل أن يقول: لو علم أنّ كلّ فرس حيوان، لعلم أنّ ذلک الفرس الّذي في البيت أيضاً حيوان.[7] و قد غلط بعض النّاس حتّى قال: إنّما حكمنا على كلّ فرس نعلمه[8] أنّه حيوان، و ليس هذا الوهم بصحيح[9] و لاهذا الجواب.

و نحن إذا حكمنا على كلّ فرس بأنّه حيوان، إنّما حكمنا على كلّ موصوف بالفرسية علمنا خصوص أوصافه أو لم نعلمها،[10] و إنّما حكمنا بأنّ الشّيء الّذي في البيت هو فرس علم آخر غير علمنا أنّ كلّ فرس حيوان.

سؤال: قيل: إنّ كلّ «ج» «ب» يتناول الآحاد بالفعل حتّى فرقوا بينه و بين

۱ـ الرأي: رأي م، د

۲ـ لتصور: بتصور الف/ لشعود م

۳ـ و الظّن: ـ الف

۴ـ واحد: ـ الف

۵ـ يجهل: يحمل الف

۶ـ بيت مظلم: بيته ظلم د

۷ـ حيوان: ـ د

۸ـ نعلمه: يعلمه الف، د

۹ـ بصحيح: تصحيح د

۱۰ـ نعلمها: تعلمها الف، د

قولنا: لاشيء من «ج» «ب» بأنّ في الأوّل يعرض للآحاد و ليس في الثّاني.[۱]

جواب: الفرق صحيح. و قولنا: «كلّ «ج» «ب»» و «كلّ إنسان حيوان» و إن[۲] تناول آحاد الإنسان، إنّما يتناول من حيث هي آحاد الإنسانية، لامن حيث خصوص الآحاد من البيض و السود[۳] و الذكور و الأناث. و خصوص الآحاد من حيث الخصوص الشخصي أو[۴] الصنفي غير اعتبار الآحاد من حيث إنّها آحاد، فإنّه أمور[۵] كلّي مطلقاً.

هذا إذا جهلنا الصغرى. و قد يتفق أن يعلم الصغرى[۶] والكبرى جميعاً و يجهل النتيجة أو يظنّ خلافها، لعدم التركيب و عدم إخطار التأليف؛ كمن يعلم أنّ المأخوذ نقطة في دائرة يكون الّذي منها إلى بعض جوانب[۷] محيط الدائرة غير الّذي إلى ما يقابله، و يعلم أنّ ما يكون كذا فهو منقسم، ثمّ يظنّ من جهة الأمر المشهور أنّها نقطة، و كلّ نقطة لاينقسم.

سؤال: الكبرى لاينبغي أن يورد في القياس، لأنّ قولنا: «كلّ حيوان جسم»، اشتمل[۸] على الإنسان. و إذا كان المطلوب أنّ كلّ إنسان جسم فكفى أن يذكر أنّه حيوان، و إن ذكر الكبرى يكون عين النتيجة.

جواب: تأمّل ما ذكر[۹] في أنّ كلّ قياس لابّد و أن يكون فيه مقدمتان، و

۱ـ الثّاني: البيان الف
۲ـ و إن: ـ الف
۳ـ السود: السواد الف
۴ـ أو: و الف
۵ـ أمور: أمر الف
۶ـ و قد يتفق أن يعلم الصغرى: ـ الف
۷ـ جوانب: الجوانب الف
۸ـ اشتمل: يشتمل الف
۹ـ تأمل ما ذكر: يتأمل ما ذكرنا الف

هي [1] مثال الفرس و البيت الّذي ذكرناه آنفاً معاودة.

سؤال: قولنا «كلّ إنسان حيوان»، إذا ذكرنا معه الكبرى و هي أنّ «كلّ حيوان جسم». و إنّما علمنا أنّ كلّ حيوان جسم، لأنّا شاهدنا أنّ الإنسان و الفرس جسم؛ فالكبرى إمّا عين النتيجة، و إمّا علمت بالنتيجة [2] معاودة.

جواب: إذا وقع تأمّل ما سبق، لايتّجه [3] هذا. و إنّما وقع هذا الوهم ههنا بسبب أنّ الصغرى و الكبرى والنتيجة جميعاً أوّلية؛ فإذا [4] كانت النتيجة ليست بأوّلية، لاتوجد [5] الكبرى حاصلة من النتيجة، و لايصح في موضع أصلاً أن يكون عين النتيجة.

و اعتبر بقولنا «إنّ المعقولات غير منقسمة و لاشيء من غير المنقسم [6] جسماً» كيف يغاير كلّ واحد النتيجة حتّى يصح المنازعة في النتيجة مع تسليم الصغرى وحدها، أو الكبرى وحدها، أو [7] تصح المنازعة في إحدى [8] المقدمتين مع تسليم الأخرى؛ فتبيّن [9] بمثل هذا الموضع ضعف هذه الأوهام و تغاير [10] المقدمات و تقدمها على النتيجة، لأنّها مستفادة من النتيجة.

[سؤال]: فإن قيل: إنّكم [11] إذا حصلتم مطلوبكم فعلمتموه قبل أن علمتموه،

۱ـ هي: من م، د

۲ـ و إمّا علمت بالنتيجة: ـ الف

۳ـ لا يتّجه: لا نتيجة الف

۴ـ فإذا: و إذا د

۵ـ توجد: يوجد الف

۶ـ المنقسم: + كلّ الف، م، د

۷ـ أو: و الف

۸ـ إحدى: أحد م، د

۹ـ الأخرى فتبين: الآخر فتبين الف/ الأخرى د

۱۰ـ تغاير: يغاير الف

۱۱ـ إنّكم: ـ الف

و إن لم تعلموا[1] أنّه مطلوبكم فجهلتموه حين علمتموه.

الجواب: لو كان المطلوب التصديقي معلوماً من جميع الوجوه أو مجهولاً من جميع الوجوه، ما أمكن الطلب، و لكنّه معلوم من جهة، مجهول من جهة يختصّ ما علمناه بما جهلناه. فإذا حصل[2] تصوّر كمن[3] تصوّر الجبّار على السماء بسيفه و منطقته[4] و قرب الشّعرى منه، و علم الشّعرى و جهل خصوصيات أخرى من هيأة رأسه و بدنه[5] و رجليه، و علم أنّه لايشاركه في هذه الأمارات المعلومة غيره؛ فإذا هجم عليه، يعلم[6] أنّه هو.

و نحن إذا طلبنا أنّ العالم هل هو حادث، لم نطلب تصديقاً مطلقاً بل تصديقاً[7] متخصصاً بهذين التصورين لاغير، فضبطنا[8] بتصوراته، فإذا حصل تحقّق.

واعلم أنّ الممكنات ـ أقلية كانت أو أكثرية أو متساوية ـ على إمكانها برهان، و أمّا على وقوعها: فالمتساوي ليس عليه حجّة، و أمّا الأكثري و الأقلي فكلّ واحد منهما يصح على أحد[9] طرفي النقيض[10] الآخر، فعلى الطرف الأكثري يقوم[11] حجّة مّا، لابرهان.

۱ـ تعلموا: يعلموا م، د

۲ـ حصل: جهل الف، م، د/ حصل «بدل» م

۳ـ كمن: + يسمع الف، «بدل» م / + جهل د، م

۴ـ بسيفه و منطقته: بسببه و منطقه الف

۵ـ بدنه: يديه الف

۶ـ يعلم: + يعلم الف

۷ـ تصديقاً: تخصيصاً د

۸ـ فضبطنا: فضبطناه الف

۹ـ أحد: ـ الف

۱۰ـ النقيض: ـ الف

۱۱ـ يقوم: يقسم الف

و إنّما نعني بالإمكان في هذا الموضع، أعني قولنا «الممكن لايقوم على وقوعه برهان»، ما لايدوم علته[۱] و يقرب[۲] من الثّالث لا[۳] الإمكان الحقيقي؛ فإنّ النّفس و العقل و الأفلاک ممکنات بالإمکان الحقيقي[۴] و يدل على وقوعه برهان، و لكن لامن طبيعة الإمكان. و قد عرفت ممّا سبق.[۵]

قالوا: والجزئيات لايقوم عليها برهان و لاالكليات الفاسدات، فإنّ البرهان ينبغي أن يدوم عقده، لأنّ[۶] مقدماته يقينية، و اليقين ما لايمكن أن لايكون، و الكائن الفاسد ليس كذا.

بحث و تحقيق[۷]

و أمّا من[۸] يريد التحقيق، فليرجع إلى الاصطلاح؛ فإن كان البرهان من اليقينيات على ما ذكر في تعريف البرهان، و اليقين لايقال إلّا على ما يدوم، فكفى[۹] مؤونة الاحتجاج.

و إن كان البرهان قياساً من مقدمات يقينية مطلقاً و اليقين هو اعتقاد أنّ الشّيء كذا و أنّه لايمكن أن لايكون كذا، فيتّجه[۱۰] لقائل أن يقول:

إذا قلت: إنّ هذا الإنسان أفعاله جارية على المجرى الطبيعي الآن، و كلّ ما

۱ـ علته: عليه م، د
۲ـ يقرب: تقرب م، د
۳ـ لا: ـ م، د
۴ـ فإنّ النفس و العقل و الأفلاک ممکنات بالامکان الحقيقي: ـ الف
۵ـ ممّا سبق: ـ الف
۶ـ عقده لأنّ: عنده لأن الف/ عقده لأنّه د
۷ـ بحث و تحقيق: ـ د
۸ـ من: ما الف
۹ـ فكفى: فيكفي الف
۱۰ـ فيتّجه: فينتجه د

كان أفعاله جارية على المجرى الطبيعي الآن،[1] فهو على اعتدال مزاجه. فهذه المقدمات يقينية، و اعتقدت أنّ الشّيء كذا الآن و أنّه لايتصور أن لايكون كذا الآن، و ما شرطتم في اليقين الدّوام، بل ذكرتم على ما يتناول الدّوام والتوقيت، فإنّما[2] يتيقن أشياء باستدلالات حاصرة.[3] ثمّ كم من كائن فاسد نعلمه[4] يقيناً دائماً،[5] كخراب البصرة في زمان كذا في سنة كذا من تاريخ كذا[6] الماضي، فيبقى هذا العلم دائماً على التّاريخ الماضي، و ربّما يجعل[7] مقدمة على شيء[8] آخر يتيقن به[9] حاله.[10]

والأحوط أن يذكر في اليقين التخصيص بالأمور الكليّة اصطلاحاً ـ و إن كان في العرف يستعمل في الجزئيات أيضاً ـ ويذكر الكليّة والدوام[11] قيداً في البرهان، أو يحتجّ من أنّ[12] الجزئيات من حيث شخصياتها هي محسوسة لامعقولة و معلومة، و[13] البرهان في المعلومات.

قد علمت أنّ الشّكل الأول أفضل الأشكال، و من المشهور أنّ المستقيم أفضل من الخلف؛ فإنّ المستقيم ينتج بقياس واحد، و لاكذلك الخلف. والخلف مطلوبه لايدخل تحت كبراه، و نتيجة القياس الأول كاذبة و يحتاج إلى نتيجتين،

۱ـ و كلّ ما كان أفعاله...الطبيعي الآن: ـ الف

۲ـ فإنّما: و إنّما د

۳ـ حاصرة: حاضرة الف

۴ـ نعلمه: يعلم الف

۵ـ دائماً: إنما الف / دائمياً د

۶ـ من تاريخ كذا: ـ الف

۷ـ يجعل: جعل الف

۸ـ شيء: + و «بدل» م

۹ـ به: ـ الف

۱۰ـ حاله: احاله «بدل» م

۱۱ـ الدوام: لدوام الف

۱۲ـ أنّ: ـ م، د

۱۳ـ و: ـ د

و يتبين صدق المطلوب بتبيين[١] كذبين؛ و ليس في المستقيم هذا.

و الخلف من حيث هو خلف لايكون برهان لمّ أصلاً، لأنّه يتبين بـإبطال النّقيض لاإعطاء اللّمية، بل يجوز أن يكون في قوّته أن يكون برهان لمّ بردّه[٢] إلى المستقيم.

و من المشهور أنّ الايجاب أفضل من السّلب، و ليس يعنى به خصوص مادّة واحدة، بل مطلقاً، كما أنّ الوجود مطلقاً أشرف من العدم. ثمّ العدميات[٣] لايعقل إلّا بالوجوديات. ثمّ لابدّ للنتيجة السالبة من إيجاب مقدمة. و[٤] في الشكل الثاني أيضاً مقدمة موجبة بحسب الجهة في[٥] محلّ الاستثناء أيضاً. و النتيجة الموجبة تستغني عن سالبة. و البرهان الموجب يأتي من المتشابهات و السالب من المختلفات.

و إذا كان قياس من سالبة و موجبة فإن[٦] أدخلت الأوسط في الموجبة، صار من موجبتين و سالبة، و إن أدخلت الأوسط في السالبة كان أيـضاً مـن موجبتين و سالبة.

و ظنّ أنّ البرهان الجزئي أشرف من الكلّي، لأنّه واقع موجود و الموجود أشرف؛ ثمّ العلوم الجزئية أكثر.

و بيّن المعلم[٧] الأول وجه الخطأ فيه، و بيّن[٨] أنّ العلم الكلّي أكثر، فإنّ كلّ «ج» «ب» نسبته إلى غير المتناهي واحد، و دخل فيه جميع الآحاد بخلاف الواقع

١ـ بتبيين: بتبين الف
٢ـ بردّه: برده الف
٣ـ العدميات: القدميات م، د
٤ـ و: ـ م، د
٥ـ في: ـ الف
٦ـ فإن: و إن د
٧ـ المعلم: العلم الف
٨ـ بيّن: ـ م، د

و الشخصي. ثمّ من حكم أنّ زيداً ضاحك و لم يعلم أنّه لإنسانيته.[1] فيجهل في أشياء كثيرة الضاحكية. و أيضاً يفوته العلّة الّتي هي بالذات علّة، فإنّ[2] زيداً ضحكه إنّما هو لإنسانيته[3] لا لأنّه زيد. و أيضاً لايتمّ البرهان على الجزئي إلّا بمقدمة كلّية، بخلاف البرهان الكلّي؛ فإنّه لايحتاج إلى الجزئي.[4] و الجزئيات أكثرها لايدوم و عقد الكليّات يدوم، و كذا صدقها. و أيضاً الجزئي من حيث هو جزئي غير معقول و الكلّي معقول. و هذه مباحث قريبة.[5]

* * *

۱ـ لإنسانيته: لأنها ينته الف / الإنسانيته د

۲ـ فإنّ: و إنّ م، د

۳ـ لإنسانيته: لإنسانين د / لإنسانية م

۴ـ الجزئي: الجزئيات الف

۵ـ قريبة: قرينة الف

المشرع التاسع

في المغالطات[1]

١ ـ المشرع التاسع في المغالطات: ـ د/ المشرع التاسع الف

اعلم أنّ الغلط في القياس لايخلو إمّا أن يكون بسبب صورته أو مادّته، و إمّا بسببهما جميعاً.

و أمّا[١] الّذي بسبب صورته، فأن لايكون من شكل من الأشكال الأربعة[٢] المعتبرة، أو لايكون من ضرب ناتج، أو يختلّ في الاستثنائيات أمر مما سبق.

و كثيراً ما يتفق الغلط للإغفال من[٣] الحدّ الأوسط فلا ينقل بالكليّة، كما يقال «الإنسان له شعر، و كل شعر ينبت»؛ فينتج غلطاً.

و ربّما يؤخذ[٤] الكبرى غير مقولة على الكلّ فيقع فيه الأوسط على اختلاف ما، كما يقال «الإنسان حيوان» و «الحيوان[٥] جنس»، ينتج «أنّ الإنسان جنس».

و لو كانت الكبرى كليّة حاصرة،[٦] كانت كاذبة و ما أوهمت هذا؛ فإنّ الّذي يعرض له الجنسية و إن كان يجب[٧] أن يؤخذ على ما يستوي نسبته إلى الذهن و

١ـ و أمّا: فإمّا الف ٢ـ الأربعة: ـ م، د

٣ـ للإغفال من: للأفعال عن الف

٤ـ يؤخذ: يوجد الف

٥ـ حيوان و الحيوان: حيوان فالحيوان م / والحيوان الف

٦ـ حاصرة: حاضرة الف ٧ـ يجب: تحت د

العين، و لايشترط فيه التخصيص بأنّه في الذهن، إلّا أنّ الجنسية لحقته من حيث هو في الذهن. و المقول[1] على ما في الذهن والعين من حيث إنّه مقول ذهني و إن كانت[2] طبيعته[3] صالحة[4] للوقوع عيناً، والجنسية لاحقة به لامن حيث طبيعته[5] الّتي قد تكون في الأعيان من حيث المقولية الّتي هي ذهنية. و مع ذلك مقولية بحسب الشركة لابحسب الحمل على الآحاد، فلا تعدية في مثل هذه الأشياء.

و قد يناسب هذا نمط آخر من الخطاء، كقولهم «الإنسان وحده ضحاك» و «كلّ ضحاك حيوان» لينتج «أنّ الإنسان وحده حيوان». و لو كانت الصغرى على ما ذكرنا في المقول[6] على الكلّ فقيل «كلّ إنسان»، ما يأتي أن يقال «إنّه وحده ضحاك».

و قد قال بعض النّاس إنّما وقع الغلط بسبب أنّ قولنا «وحده» جزء من المحمول في الصغرى، فينبغي أن ينقل مع الأوسط فينتج أنّ كلّ إنسان حيوان. فإن فعل كما قال، يصحّ[7] كلامه إلّا أنّه في حلّ الإشكال لايكفيه ذلك،[8] فإنّه إذا جعل قولنا وحده جزءاً[9] من الموضوع و عنيت الرابطة فقيل «الإنسان وحده هو

١ـ المقول: المعقول الف / القول د

٢ـ كانت: كان م، د

٣ـ طبيعته: طبيعية الف / طبيعة د

۴ـ صالحة: حاصلة الف

۵ـ طبيعته: طبيعة الف

۶ـ المقول: القول الف، د

٧ـ يصحّ: فصح م

٨ـ ذلك: + فإنّه إذا جعل قولنا وحده جزء من المحمول فى الصغرى، فينبغي أن ينقل مع الأوسط فينتج أنّ كلّ انسان حيوان. فإن فعل كما قال يصحّ كلامه إلّا أنّه في حلّ الإشكال لا يكفيه ذلك الف

٩ـ جزءاً: جزء م، الف

ضحاک» و «کلّ ضحاک حیوان»؛ فالمقدمتان صادقتان،[۱] و النتیجة تأتي[۲] «أنّ الإنسان وحده حیوان».

فینحلّ المغلطة بأمرین، أحدهما إجمالي[۳] و هو أنّ الصغری لیست علی شرط المقول علی الکلّ، و لا في قوّة المقول علی الکلّ، فإنّا إذا[۴] أدخلنا لفظة[۵] «کلّ» کذبت الصغری و کذا لفظة[۶] «بعض». و الحمل علی الطبیعة یجوز أن یذکر في القیاس إذا کان في قوّة المقول علی الکلّ، کقولک «الإنسان حیوان» و «کلّ حیوان جسم»؛ فإنّه[۷] لفظة «کلّ» إذا دخلت علی الصغری لایکذب، و هذا معیار الحمل علی الطبیعة.

و أیضاً یناسب الغلط اللفظي، فإنّه إن عنی بقوله «وحده» أنّه علی وحدته توصف بالضّحک، فیجوز أن یجعل مقولاً علی الکلّ و یصحّ النتیجة أیضاً فیقال «کلّ إنسان علی وحدته حیوان»، إذ لایشترط[۸] في کونه حیواناً إلی أن یکون معه غیره.

و إن عنی بقوله أنّه منفرد بالضّحک؛ و المنفرد إن جعل جزءاً من الموضوع، فیکون معناه «الإنسان المنفرد ضحاک» و «کلّ ضحاک حیوان»، فیصحّ النتیجة و هي أنّ الإنسان المنفرد حیوان.

و إن جعل جزءاً[۹] من المحمول، فیکون الغلط من عدم تشابه الحدّ

۱ـ صادقتان: صادقان الف
۲ـ تأتي: یأتي الف، م
۳ـ إجمالي: إجمال الف
۴ـ إذا: إذ الف
۵ـ لفظة: لفظ الف
۶ـ لفظة: لفظ الف
۷ـ فإنّه: فإن م، د
۸ـ یشترط: شرط د
۹ـ جزءاً: جزء م، الف

الأوسط. و وقوع الشّک أيضاً في أنّ هذه اللفظة جزء من الموضوع أو[١] المحمول من الاشتباه اللفظي أيضاً.

و من الإخلال بالمقول على الكلّ ما يقال: إنكم قلتم: إنّ الكبرى إذا كانت ضرورية، يتبعها النتجة في الأول. و قولنا «كلّ إنسان يمكن أن يكون متحركاً[٢]»، و «كلّ متحرک بالضرورة يتقوم بالحركة»؛ ينتج[٣] «كلّ إنسان ضرورة يتقوم بالحركة» و هو غير صحيح. فإنّ هذا الغلط يقع بسبب الكبرى، فإنّها إن أُخذت على شرائط الضرورة في المقول على الكلّ ـ و هو أنّ كلّ متحرک[٤] بالضرورة يتقوّم بالحركة و إن لم يكن متحركاً ـ يكذب، و في الجملة ليس يتعدى الحكم إلى آحاد الموصوفات بالحركة بل إنّما هو صادق على كلّ متحرک[٥] من حيث هو متحرک. و إذا صرّح بهذا الشّرط يصدق الكبرى و يصير الأوسط غير متشابه، و إن صرّح بالشرط في الصغرى[٦] يكذب.

و من الغلط بسبب عدم رعاية[٧] الصورة أن ينقل أحد الطرفين إلى النتيجة لاكما ذكر في القياس. أمّا الأصغر فكما قال قائل[٨] «الفلک المحدّد جسم لاجهة وراءه»، و «كلّ جسم لاجهة وراءه لاينخرق» فكلّ[٩] فلک لاينخرق.[١٠] والمذكور

١ـ أو: + من الف

٢ـ متحركاً: + بالضرورة الف، م

٣ـ ينتج: + أنّ م، د

٤ـ متحرک: + متحرک د

٥ـ يكذب و في الجملة ليس...على كلّ متحرک: ـ الف، م

٦ـ الصغرى: الكبرى د

٧ـ و من الغلط بسبب عدم رعاية: و من الغلط بسبب عدم غاية د/ و من تسلب رعاية الف

٨ـ قائل: القائل الف

٩ـ ينخرق فكلّ: ينحرف و كلّ د/ يحرک فكلّ الف

في القياس ما كان كلّ فلك، و لاكان الأوسط يصح في كلّ فلك حتّى يكون نتيجة مع نتيجة،[11] بل على كلّ[12] فلك هو المحدد لاغير.

و قد يقع هذا الاختلاف في الأكبر، كما يقال[13] «أرسطو كامل[14] النظر في العلوم البرهانية»، و «كلّ كامل النظر في العلوم البرهانية حكيم»، فأرسطو هو الحكيم.[15] فزيد في أكبر[16] النتيجة أمر تقتضى الحصر، و لم تكن في المقدمة.

و من هذا النمط أن تكون النتيجة غير[17] المطلوب، كمن يدّعي أن لايتصور وجود قديمين،[18] و يقيم حجّة على امتناع الإلهين؛[19] و لم يبين لزوم الإلهين[20] للقديمين. فإذا روعيت الأجزاء[21] فلا يقع هذا الغلط.

و قد يقع الانخداع بسبب المادّة و مقدماتها: إمّا بسبب المصادرة على المطلوب الأوّل، أو بسبب أنّ المقدمات ليست بأبين من النتيجة، أو[22] أنّها كاذبة في نفس حكمها، أو كاذبة لأجل[23] بعض أجزائها أو[24] لواحقها المصرّح بها. و لايخرج ما بسبب المادّة من هذه الأقسام.

١٠ـ ينخرق: ينحرف د
١١ـ مع نتيجة: ـ م
١٢ـ كلّ: ـ د
١٣ـ يقال: + إنّ م
١٤ـ كامل: كامله م
١٥ـ الحكيم: حكيم الف
١۶ـ فزيد في أكبر: فزيد في الكبرى د / أفراد في أكبر الف
١٧ـ غير: عين الف، م
١٨ـ قديمين: قديميّن د
١٩ـ الإلهين: الهين الف، م / الاهين د
٢٠ـ الإلهين: الالهية د، «بدل» م
٢١ـ الأجزاء: الآخر م
٢٢ـ أو: و الف
٢٣ـ لأجل: ـ الف
٢۴ـ أو: و الف

أمّا الأوّل و الثاني و هو المصادرة على المطلوب الأوّل و تبيين[١] الشّيء بما ليس بأبين[٢] منه، فقد ذكرناه[٣] من قبل. و من أمثلته ما يقال: «إنّ شيئاً كذا جزء الجوهر» و «كلّ جزء للجوهر فهو[٤] جوهر[٥]». و إنّما يصح هذا بعد تصوّر الشّيء بأجزائه.[٦] فإن كان مثل «الأبيض» فإنّه جوهر لامن جهة بياضه بل من جهة موضوع البياض؛ و البياض جزء[٧] للأبيض من حيث هو أبيض، و الأبيض جوهر لامن حيث جزأيه[٨] جميعاً بل من جهة محلّ البياض، و مجموع الجوهر و صفة له يحمل عليه الجوهرية، فلا[٩] يلزم من أن يكون جزء شيء يحمل عليه ـ باعتبار مّا ـ الجوهر أن يكون هو[١٠] جوهراً، إلّا أن يحمل على[١١] الشّيء الجوهرية من جميع جهاته. و إذا بيّن له الجوهرية من جميع جهاته و أجزائه، و من جملة الأجزاء ما كلامنا فيه؛ فيتبيّن[١٢] من قبل جوهريته حتّى يكون[١٣] المجموع من جميع جهاته جوهراً، و[١٤] يكون مصادرة على المطلوب.

و[١٥] يناسب الغلط الثّاني[١٦] و هو تبيين[١٧] الشّيء بما ليس أبين[١٨] منه،

١ـ تبيين: يتبين د
٢ـ بأبين: بين الف
٣ـ فقد ذكرناه: وقد ذكرنا م
٤ـ فهو: ـ م
٥ـ جوهر: + فشيء كذا جوهر م
٦ـ بأجزائه: بأجزاء الف، م
٧ـ جزء: جزءاً م
٨ـ جزأيه: جزئه د
٩ـ فلا: و لا الف
١٠ـ هو: ـ م
١١ـ على: عليه م/ على «بدل» م
١٢ـ فيتبيّن: فبين الف
١٣ـ يكون: كون الف
١٤ـ و: أو الف
١٥ـ على المطلوب و: ـ د
١٦ـ الثّاني: ـ الف
١٧ـ تبيين: يتبيّن د/ تبين الف
١٨ـ أبين: ما من الف

فكثيراً مّا يقال: «الصّورة المائية جزء الماء» و «الماء جوهر»، فيقول القائل: الماء مجموع المادّة و الأعراض، و يحمل عليه الجوهرية من قبل مادته، كما يقال السّيف جوهر، و ليس بسبب أعراضه جوهراً ـ و إن [1] كان بتلك [2] الأعراض سيفاً ـ بل [3] من قبل مادته، و الأعراض تدخل [4] فيه من جهة أنّه سيف. و الجوهرية تحمل عليه من حيث المادّة، فلا يلزم أن يكون أجزاء حقيقة السيف جوهراً لمجرد أنّه [5] يحمل عليه الجوهرية ما لم يتبيّن [6] أنّه بجميع أجزائه جوهر، و هو نفس المطلوب. و يتبين الشّيء بما ليس أبين منه، بل هو أخفى منه بل لايعلم إلّا به؛ فإن تبيّن [7] الشّيء بما لايتبيّن [8] إلّا به يتضمن المصادرة و الدّور أيضاً.

و أمّا **المغلطة الثالثة**؛ و هو أن يكون المقدمة في نفس حكمها كاذبة، فظاهر أنّ الكاذب إن لم يكن له مشابهة للصادق، [9] لم يقبل. و الاشتباه قد يكون في اللفظ و [10] قد يكون في المعنى. و الاشتباه في اللفظ، قد يكون لاشتباه لفظ بلفظ، و قد يكون لاشتباه اللفظ بالمعنى.

أمّا الاشتباه [11] **اللفظي المحض**، فقد يكون بسبب الاشتراک أو [12] التجوز.

۱ـ و إن: فإن الف

۲ـ بتلک: تلک م، الف

۳ـ سيفاً بل: شقا الف

۴ـ تدخل: يدخل الف

۵ـ جوهراً لمجرد أنّه: جوهراً بمجرد أنّه م

۶ـ يتبيّن: يبين د

۷ـ فإن تبين: فإن يتبين د / فإنّه تبيين الف

۸ـ يتبيّن: يبيّن م / تبيّن الف

۹ـ للصادق: + و الف

۱۰ـ قد يكون في اللفظ و: ـ الف

۱۱ـ الاشتباه: اشتباه د

۱۲ـ أو: و د

و الاشتراک قد يکون في لفظ و قد يکون بسبب صرف[1] أو تركيب أو بسبب أداة، و ممّا وقع[2] بسبب اشتراک اللفظ قول القائل: «الواجب إمّا أن يكون ممكناً» و كلّ ممكن الكون ممكن اللاكون[3] «أو لايكون ممكناً» و اللاممكن ممتنع على ما سبق بسطه وحلّه.[4]

و من أمثلة ذلک قول القائل: «فصول الجواهر كيفيات» و «فصول الجواهر جواهر»، لينتج «بعض الكيفيات جواهر». و إنّما وقع هذا، لأنّ الكيفية تقع باشتراک الاسم على الفصول و على الهيأة القارّة الّتي لايحتاج في تصورّها إلى إضافة خارجية و اعتبار تجزئة[5] و مساواة مثلاً.

و من هذا النّمط تغيير الاصطلاح عند الضرورة، كما يفعل بعض مثبتي الجزء ـ الّذي لايتجزّأ ـ في دفع أنّ الواقع بين الاثنين له إلى كلّ واحد طرف، فيقول إذا تألّف الجزء مع غيره، صار جسماً؛ فإني أعني بالجسم كلّ مؤلّف مع غيره، والجسم يجوز أن يحجب بين شيئين و يلقى منه كلّ طرف شيئاً.

و قد جهل هذا القائل أنّ الجزء الواحد إذا تألّف مع غيره و إن سمّاه جسماً هو في نفسه غير منقسم، و لايندفع الإشكال بسبب تسميته؛ فإنّه يقال له هذا الغير المتجزئ[6] الّذي سميته بسبب التأليف جسماً له إلى كلّ واحد طرف، فينقسم، أيّ شيء سميته[7] لايزول عنه قبول[8] الانقسام، فإنّ نزاعنا في ذاته لا في

١ـ صرف: حرف الف، م ٢ـ وقع: يقع الف

٣ـ ممكن اللاكون: ـ الف ۴ـ حلّه: حاله د

۵ـ تجزئة: الجزئي د / لجزئي الف / تجزى م

۶ـ المتجزئ: المتحرک د ٧ـ بسبب التأليف... شيء سميته: ـ الف

٨ـ قبول: فقول الف

اسمه.

و كمن يدفع من العامّة القائلين بكثرة صفات الحق ـ إذ[1] أورد عليه إشكال من أنّ الصفات إذا كانت واجبة الوجود، يكثر[2] وجوب الوجود أو نحو هذا ـ فيقول الصّفة ليست هي غير الذات، لأنّي أعني بالغيرين ما يصحّ انفكاكهما[3] بمفارقة أو وجود و عدم، و ليست صفات الباريْ كذا، فلا يتكثر؛ فيظنّ أنّه إذا غيّر الاصطلاح في الغيرية انقطع الإشكال، و لايعلم أنّ الخصم يهجر لفظ[4] الغير و يقول: إن كانت الصّفة عين الذّات ـ و الذات واحدة ـ فلا كثرة و لاصفة أيضاً. و إن لم يكن عين الذات، فهذا الّذي ليس بعين[5] الذّات إمّا أن يكون واجباً أو ممكناً، و توجّه الإشكال؛ فإنّ الشّيء لايخرج[6] من النّفى و الإثبات، فإمّا أن يكون هي الذات أو لايكون. و قد هجرنا لفظ[7] الغير. هكذا ينبغي أن يحتاط الباحث و لايغيّر بالأسماء.

و أمّا ما يقع بسبب المحاورات[8] فكقول[9] القائل: العرض زائد[10] على السطح، فإنّه يقال: سطح عريض و سطح غير عريض؛ و إنّما استعمال العريض ههنا تجوز. و كما يقال «لون أسود» و الأسود[11] ما يوصف بالسواد، فيقع الاحتياط[12] بسبب التجوزات.

۱ـ إذ: إذا الف
۲ـ يكثر: يتكثر م
۳ـ انفكاكهما: انفكاكها الف
۴ـ لفظ: لفظه م، د
۵ـ بعين: نفس م
۶ـ لا يخرج: لا يخلو الف / ليخرج د
۷ـ لفظ: لفظه م، د
۸ـ المحاورات: المحازيات د
۹ـ فكقول: فلقول د
۱۰ـ زائد: الزائد الف
۱۱ـ الأسود: اللااسود م
۱۲ـ الاحتياط: الحتاط الف

و من الغلط بسبب اللفظ أخذ الاشتداد و الشّدة و التسوّد و السواد مكان الآخر، و فيه غلط باعتبار مشابهة معنوية. و قد سبق[۱] اشارة إليها في مغالطات[۲] الحدود.

و ما ذكر في مغالطات الحدود يوقع الغلط في القياس من وجه مّا على اعتبارات[۳] مختلفة. و قد غلط بعض العوام فيه حتّى قال: يجوز أن يكون جسم غير متحرك و لاساكن، و هو جسم لايعرض له حركة؛ فإنّ ما لم يعرض له حركة أصلاً، لايصح أن يقال: إنّه ساكن،[۴] و كلّ ما له سكون يصحّ أن يقال:[۵] إنّه سكن فما[۶] لم يعرض له الحركة، لايصح أن يقال إنّه ساكن.[۷] و هذا الغلط نشأ[۸] من قوله «سكن»، فإنّه في الحقيقة يقال على الفعل الماضي، و يستعمل أيضاً في أمر[۹] لايتعلّق بزمان،[۱۰] كما يقال «شاء[۱۱] البارئ و يشاء و يقدر[۱۲]».

من الاشتباه اللفظي أخذ العدمي مكان العدم، كمن سمع أنّ[۱۳] الهيولى عدمية فحكم بأنّ الهيولى[۱۴] عدم.

و ممّا يناسب الغلط اللفظي و القولي أخذ كلّ معرّف غير حدّ الشّيء مكان

۱ـ سبق: سبقت د

۲ـ مغالطات: المغالطات د

۳ـ اعتبارات: اعتبار الف / لعتبارات د

۴ـ ساكن: سكن م

۵ـ يقال: + له م

۶ـ فما: فيما الف، د

۷ـ و كلّ ما له... يقال إنّه ساكن: ـ الف

۸ـ نشأ: ينشأ د

۹ـ أمر: أمور م، د

۱۰ـ بزمان: بالزمان الف

۱۱ـ شاء: يشاء الف

۱۲ـ يقدر: + و م، الف

۱۳ـ أنّ: بأنّ د

۱۴ـ عدمية فحكم بأنّ الهيولى: ـ الف، م

حدّه، كمن يقول: «إنّ الجوهر هو الموجود لا في موضوع»، ثمّ يكتفي بأنّ [1] الجوهرية لاتقع بالتشكك على المفارق والهيولى [2] والصورة، فإنّ كونها موجوداً [3] لا في موضوع يقال عليها [4] بالسواء. ثمّ العجب أنّه يعترف بأنّ [5] هذا ليس بحدّ، فإنّ سلب الموضوع ليس بفصل، والموجود عرضي؛ و ليس أيضاً برسم تام، فإنّ السّلب ليس [6] من الخواصّ المحصلة.

فيقول له القائل: يجوز أن لايقع الأولوية بهذا أو اللاأولوية بهذا [7] بل بغيره. و ليس هذا معنى الجوهرية و لاحدّها فيقع الأولوية و اللا أولوية [8] باعتبار ماهيته، و ليس من شرطهما أن يقعا في عوارض الشّيء أعني الأولوية و اللاأولوية، [9] فإنّ بياضاً أشدّ من بياض و إن كان الموجود في الموضوع يقع [10] عليهما بالسواء.

و **أمّا اشتباه اللفظ بالمعني** فقد يقع، فإنّ بعض العامّة ظنّ أنّ الاسم هو المسمّى. و ربّما سلم أنّ اسم السماء [11] قوليّ أو يتفوه به أو هو لفظ، و المسمى من السماء ليس بقوليّ و لاهو لفظ؛ و أنّ النّار نفسها محرقة، و لفظ النّار

١ـ بأنّ: في أنّ د　　２ـ والهيولى: بالهيولى د

٣ـ فإن كونها موجوداً: بان كونها موجودة د/ بان كونها موجود الف/ فان كونهما موجوداً م　　４ـ عليها: عليهما م

٥ـ بأنّ: أنّ د　　６ـ ليس: ـ د

٧ـ أولوية بهذا أو اللاأولوية بهذا: الأولية أو الاولوية فهذا د

٨ـ الأولوية و اللاولوية: الأولية أو الاولوية د /الاولوية الف

٩ـ الأولوية و اللاأولوية: الأولية و الاولوية د/ الأولوية أو اللاأولوية الف

١٠ـ يقع: ـ د　　١١ـ السماء: المسمى الف

لاتحرق.[١]

و قد يقع[٢] لبعض أهل العلم شيء يشبه هذه المغالطة، حيث يقول: و الحدّ إذا نظرنا إليه أنّه الحيوان الّذي هو بعينه النّاطق شيئاً واحداً، فهو بعينه المحدود. و إن نظرنا إلى التركيب، فهو غير المحدود. و إنّما لايصح ظاهر هذا الكلام، لأنّه ما عرّف الحدّ إلّا بأنّه قول دالّ على الماهية، فالقول نفسه يستحيل أن يكون عين المحدود بوجه. هذا بحسب اشتباه لفظي إمّا بين لفظين أو لفظ و معنى.

و أمّا الاشتباه المعنوي فقد يكون لتصرف مختل، و قد يكون كأنّ التصرف المختل شبيه حجّة لتلك المقدمة؛ فمنه ما يكون بسبب تركيب المفصل[٣] كمن وجد النّفس جوهراً و هو بالقوّة، فركّب فقال:[٤] النّفس جوهر بالقوّة، ليلزم عنه[٥] أنّها بالفعل غير جوهر.

و قد يكون لتفصيل مركب كمن عهد أنّ الجسم يقال على الهيولى و [الصورة[٦]] أي مجموعهما، فحكم أنّ الجسم قد يقال على الهيولى، و قد يقال على الصورة، ليلزم منه الاشتراك. و يشبه الغلط اللفظي أيضاً.

و قد يقع بسبب إيهام العكس، كمن حكم أنّ كلّ موجود في الجهة، بناءً على أنّ كلّ ما في الجهة موجود.

و قد يكون الغلط لغفلة في اللازم والملزوم[٧] و هو على وجوه، فمنه ما

١ـ تحرق: يحرق الف
٢ـ يقع: وقع م
٣ـ المفصل: الفصل الف
٤ـ فقال: و قال د
٥ـ عنه: ـ الف
٦ـ [الصورة]: صورة الف، م، د
٧ـ الملزوم: اللزوم الف، د

يكون لأخذ حكم الشيء للازمه[۱] الأعم، فيتعدى[۲] إلى المشاركات العامّة، كمن عهد الإنسان حادثاً، فقال[۳] إنّ حدوثه لأنّه جسم، ليحكم أنّ كلّ جسم حادث. و لم يتفكّر أنّه يجوز أن[۴] يكون الحدوث لأنّه إنسان أو جسم عنصري؛ فلا يتعدى إلى جميع الأجسام. و هذا النمط عصا الصياحين[۵] من العامّة، فيقنعون[۶] باضافة الحكم إلى أمر عام، و كما يقول قائلهم: الحركة لايتصوّر بقاؤها لأنّها عرض؛ فكذا[۷] البياض و غيره من الأعراض. و لو فتحوا هذا الباب يقول القائل:[۸] إنّ الحجر جماد لأنّه شيء، فيكون[۹] كلّ شيء جماد؛ و[۱۰] إنّ السواد و الطعم يجتمعان لأنّهما عرضان، فيلزم جواز اجتماع كلّ عرضين حتّى السواد و البياض.

و قد يكون الغلط لأخذ[۱۱] الحكم اللازم للأمر العام لأمرخاص، ليقع[۱۲] الفرق بين الشيئين[۱۳] بما ليس بفارق في التأثير في الحكم.

و قد يكون[۱۴] لأخذ لازم الشيء نفس تلك الشيء، كمن ظنّ[۱۵] أنّ مفهوم

۱ـ للازمه: اللازمه د
۲ـ فيتعدى: ليتعدى د/ بتعدى الف
۳ـ فقال: فإنّ الف
۴ـ أن: + أن الف
۵ـ الصياحين: الصباحين الف، م
۶ـ فيقنعون: فيقبعون الف، د
۷ـ فكذا: فهكذا م
۸ـ القائل: ـ الف
۹ـ فيكون: فيقول م
۱۰ـ و: أو د
۱۱ـ لأخذ: لأحد الف
۱۲ـ ليقع: لينقبح «بدل» م
۱۳ـ الشيئين: شيئين د
۱۴ـ يكون: يقع م
۱۵ـ كمن ظنّ: لمن ظنّ م

النوع هو مفهوم الفصل، و كمن ظنّ من العامّة أنّه إذا قيل: الجوهر[1] متحيّز، يكون التحيز نفس الجوهرية.

و قد يكون لأخذ الشّيء علّة متعيّنة للازمه،[2] فمن هذا القبيل ما قال بعض العوام: لو[3] لزم من الاشتراك في الأخصّ الاشتراك في الأعم، لزم أن يكون[4] الاشتراك في الأخصّ علّة متعينة[5] للاشتراك في الأعم؛ فكان يلزم من عدم الاشتراك في الأخص عدم الاشتراك[6] في الأعم، و ليس كذا فإنّا نرى[7] المفترقين في الأخصّ «كالإنسان» و «الفرس» اشتركا في الأعم.

و الخطأ ههنا ظنّه أنّه يلزم[8] أن يكون إذا لزم من الاشتراك في الأخصّ الاشتراك في الأعم، أن يكون الاشتراك في الأخصّ علّة متعينة للاشتراك في الأعم، بل قد تكون[9] علّة غير متعينة، بل لها[10] بدل آخر، أو ليس بعلّة مطلقاً؛ فإنّ الضّحك و الكتابة لازما الإنسان[11] و ليس أحدهما علّة للآخر.

و من أخذ اللزوم مكان العلية الدّور الفاسد، كقول القائل: الأبوّة متوقفة على البنوّة و البنوّة متوقفة على الأبوة، فيتوقف كلّ واحد منهما على صاحبه، فلا يتصوّر حصولهما ذهناً و عيناً. و إنّما وقع هذا الغلط ـ كما[12] ذكرنا ـ من أخذ

١ـ الجوهر: + يكون الف

٢ـ للازمه: للازم د

٣ـ لو: ـ د

۴ـ لزم أن يكون: لكان د / كان م

۵ـ متعينة: + للازم د

۶ـ عدم الاشتراك: عدمه م

٧ـ فإنّا نرى: و ما ترى الف

٨ـ يلزم: + من م

٩ـ تكون: يكون م، الف

١٠ـ لها: لهذا م

١١ـ الكتابة لازما الإنسان: الكتابة لازمان للإنسان م / الكرية لازما الإنسان الف

١٢ـ كما: لما م

ما مع الشّيء. مكان ما به الشّيء، و التّوقف إنّما يقال فيما به الشّيء لا في ما مع الشّيء؛ فإنّ الشيئين إذا كان كلّ منهما[1] لايتصور إلّا مع الآخر يحصلان معاً.

و أمّا إذا كان كلّ واحد[2] منهما علّة للآخر، فيتقدم كلّ واحد[3] على المتقدم على نفسه، و يتقدم نفسه على نفسه ليحصل نفسه، و هو محال.

و قد وقع لبعض العلماء ما ذكر أنّه لايتصوّر أن يكون شيئان بالضرورة هما معاً؛ فإنّه إن كان لكلّ واحد منهما مدخل في وجود الآخر، فيكون كلّ واحد[4] منهما علّة للآخر و هو محال. و إن كان لأحدهما مدخل فقط، فيقدم[5] فلا معيّة. قال: فإن[6] كان ليس لأحدهما مدخل في الآخر، فيصح وجود كلّ واحد منهما دون الآخر.

و أول ما يقع عليه المتضايفان، فإنّ الأبوة و البنوة لايتصوران إلّا معاً.

فإن قال: كلامي في[7] غير المتضايفين، يقال: إنّ الحجّة الّتي ذكرتها نسبتها[8] إلى المتضايفين و غير المتضايفين واحد،[9] فإنّ توجهها في غير المتضايفين كتوجهها في المتضايفين. فإنّه[10] يقول قائل: الأبوة و البنوّة إذا لم يتقدم أحدهما و ليس لأحدهما مدخل في الآخر فيتصور كلّ واحد منهما دون

۱ـ كما ذكرنا من أخذ ما مع... إذا كان كلّ منهما: لما ذكر واحد منهما الف

۲ـ واحد: ـ الف ۳ـ واحد: ـ م، د

۴ـ واحد: ـ الف ۵ـ فيقدم: فتقدم د

۶ـ فإن: و إن د ۷ـ في: ـ الف

۸ـ نسبتها: نسبتهما الف ۹ـ واحد: واحدة الف

۱۰ـ كتوجهها في المتضائفين فإنّه: كتوجهنا فإن الف

الآخر. و إن كان لكلّ مدخل في الآخر[١] فجاء الدّور.

و لايكفي أن يعتذر معتذر، فيقول: المتضايفان لاوجود لهما في الأعيان. أمّا أوّلاً فلأنّ[٢] هذا القائل[٣] والمشاؤن كلّهم يرون أنّ لهما[٤] في الأعيان وجوداً. و أمّا ثانياً على تقدير[٥] النزول، أليس في الذهن تعقلان معاً، فجاء لزوم المعية، وصار[٦] من الشرائط ما لايتصوّر[٧] الشيء إلّا معه، وصار من المداخل ما يصح مع المعية، و يجوز أن يكون شيئان، بقاء كلّ واحد منهما[٨] بالآخر.

سؤال: يتوقف بقاء كلّ واحد على الآخر فيكون دوراً.

جواب: إنّ[٩] الدور الحقيقي ما يكون التوقف فيه[١٠] من جهة واحدة؛ و ههنا وجود «ج» مقرر لبقاء «ب»، و وجود «ب» مقرر لبقاء «ج»؛ فوجود كلّ واحد يتقدم على بقاء الآخر، لاعلى وجود الآخر، و أبداً إذا كان الشيئان[١١] معاً، يتقدم حدوث كلّ واحد منهما و وجوده[١٢] على بقاء الآخر.

و من الدّور الفاسد ما يختلف فيه جهة التعلق،[١٣] مثل أنّ الأب يقال إنّه

١ـ فيتصور كلّ... في الآخر: ـ الف

٢ـ أولاً فلأنّ: الأوّل فلأن م / أوّلاً فإن الف

٣ـ القائل: + في الأعيان الف

٤ـ لهما: لها الف، م

٥ـ تقدير: التقدير الف / التقدير على د

٦ـ وصار: فصار م

٧ـ يتصوّر: يتقرّر م، د

٨ـ منهما: ـ م، د

٩ـ إنّ: ـ الف، د

١٠ـ التوقف فيه: التوقف م / توقف فيه د

١١ـ لبقاء «ج» فوجود... أبداً إذا كان الشيئان: ـ الف

١٢ـ وجوده: وجود د

١٣ـ التعلق: التعليق الف

متوقف على الابن، إذ لايصير أباً إلّا حين[1] حصل ذات الشّخص الّذي هو الابن، و الابن متوقف على الأب و يتقدّم عليه الأب، إذ لو لاالأب ما حصل الابن فيلزم[2] الدور، و هذا فاسد.

فإنّ ذات الشّخص الموصوف بالبنوة متقدمة بالذات على أبوة الأب، إذ لو لا تلك الذّات، ما كان الأب أباً فتقدمت على أبوته[3] و ما تقدمت على ذاته. و أمّا الأب فقد تقدم ذاته على ذات الابن و بنوته و أبوة نفسه، فلا دور من جهة واحدة.

و من الدور الغير الممتنع حديث البيضة و الدجاجة و هو فاسد؛ فإنّ كلّ بيضة تتوقف على الدجاجة هي غير الدجاجة الّتي توقفت على تلك البيضة بالعدد، فهو دور فاسد أي استحالته، و هو صحيح أي[4] في الوقوع عيناً. فإن قيل أليست[5] البيضة و الدّجاجة مطلقاً توقف كلّ واحد منهما على الآخر.

الجواب: أمّا بحسب الأشخاص فما ذكرنا.[6] و أمّا الكلّي فلا وجود له في الأعيان حتّى يتوقّف وجوده على شيء. و أمّا في الذّهن، فتعقّل أحدهما لايتوقف[7] على تعقل الآخر. هذا كلّه بسبب اللزوم و تغاير[8] جهاته، و بسبب أخذ اللازم علّةً تأدى إلى الغلط.

و من الغلط[9] ما يقع بسبب[10] إعطاء ما هو معدوم أحكام الوجود؛ فمنه

١ـ إلّا حين: أبا إلّا إذا د ٢ـ فيلزم: فلزم الف

٣ـ أبوته: أبوة م ۴ـ أي: ـ الف

۵ـ أليست: ألست الف / النسب د

۶ـ فما ذكرنا: مما ذكرنا م / ممّا ذكرناه الف

٧ـ له في الأعيان حتّى يتوقف وجوده على شيء و أمّا في الذهن فتعقل أحدهما لا يتوقف: ـ الف ٨ـ تغاير: بقائه الف

٩ـ إلى الغلط و من الغلط: إلى العلّة و من العلّة الف

أخذ ما[11] بالقوّة مكان ما بالفعل،[12] كما يقول صاحب الجزء: إنّه لو قبل[13] الجسم المتناهي القسمة إلى غير النّهاية، كان ما لايتناهى محصوراً بين حاصرين و هو محال. و إنّما وقع له هذا الغلط لما ظنّ أنّ القسمة حاصلة غير متناهية العدد بين طرفى الجسم، و هو خطأ، فإنّها بالقوّة.

و من إعطاء المعدوم حكم الموجود[14] قول من قال: إنّ الحركات لو كانت غير متناهية[15] فهى إمّا شفع و إمّا[16] وتر؛ و على التقديرين يجب فيها[17] النهاية. و فيه مغالطات إلّا أنّ عمود الغلط ههنا إمّا[18] ظنّ أنّ الحركات المعدومة لها كلّ، أو يتصوّر أن يحصل لها مجموع مشتمل على جميع الآحاد، فإنّه فاسد.

و من الغلط أخذ ما بالفعل مكان ما[19] بالقوّة، كمن حكم على الهيولى أنّها بالقوّة فيكون ذاتها أنّها بالقوّة، فيكون[20] معدومة. و إنّما هذا[21] الغلط أنّ الهيولى قوتها[22] بالنسبة إلى أمور تقبلها، و هي ـ كما حكموا [بها][23] ـ جوهر، و القوّة نفسها ليست بجوهر؛ فهي من حيث جوهريتها[24] حاصلة بالفعل و إن كان

۱۰ـ بسبب: بحسب م

۱۱ـ أخذ ما: أخذنا الف

۱۲ـ بالفعل: بالعرفي الف

۱۳ـ قبل: قيل الف، م

۱۴ـ الموجود: + حكم الف

۱۵ـ متناهية: + في الأول الف، د

۱۶ـ و إمّا: أو م

۱۷ـ فيها: فيهما م

۱۸ـ إمّا: ـ الف/ ما د

۱۹ـ ما: ـ الف

۲۰ـ ذاتها أنّها بالقوة فيكون: ـ د

۲۱ـ و إنّما هذا: دائما ضد الف

۲۲ـ قوتها: فربّما الف

۲۳ـ [بها]: به الف، م، د

۲۴ـ جوهريتها: هي جوهر نسبتها د/ هي جوهريتها الف

حصولها[1] بالفعل موقوفاً على علل، فإنّه ليس من شرط الحاصل بالفعل أن لايكون له علّة. فأخذ ما بالفعل مكان ما[2] بالقوّة.

و هذا الغلط إذا ركب قياساً، يكون من عدم نقل الحدّ[3] الأوسط بكليّة. كأنّه قال: الهيولى ذات قوّة، و كلّ قوّة في نفسها عدمية.

و من الغلط ما يقع بسبب التقابل، فمنه أخذ العدم المقابل ضدّاً، كمن أخذ[4] الشّر ضدّاً للخير، و أوجب أن يكون له مبدأ غير مبدأ الخير، و أخذ أنّ الظّلمة ذات تدبّر الأشياء؛ و هما عدميان.

و قد يؤخذ الملكة و العدم مكان الإيجاب و السلب حتّى لايخرج منهما شيء كما[5] لايخرج من الإيجاب و السّلب، كمن يقول إنّ البارئ أو[6] النّفس لايخرج من أن يكون إمّا متصلاً بالعالم[7] أو منفصلاً عنه،[8] أو[9] إمّا أن يكون داخلاً و إمّا أن يكون خارجاً، فإنّ الإثبات و النّفي لايخرج منهما شيء.

و لم[10] يعلم أنّ الانفصال عدم الاتصال فيما يتصوّر في حقّه الاتصال، و ما لايتصوّر عليه الاتصال لايتصوّر عليه الانفصال، كـ«العمى» و «البصر» و «الجهل» و «العلم»؛ فإنّهما لايقالان على الحجر، إذ لايتأتى أن يقال: إنّ[11] الحجر

١ـ حصولها: حصوله م، د ٢ـ ما: ـ د

٣ـ نقل الحد: نقل م / نقل الجزؤ و د

٤ـ أخذ: يأخذ الف ٥ـ كما: ـ د

٦ـ إنّ البارئ أو: البارئ أو م / إنّ المبادى إذ الف

٧ـ متصلاً بالعالم: متصل العالم م، د

٨ـ عنه: ـ م، د ٩ـ أو: و الف

١٠ـ لم: لو الف ١١ـ إنّ: ـ م

بصير أو أعمى. ثمّ من فتح هذا الباب أن يثبت[1] على البارئ من كلّ متقابلين أحدهما، فليثبت عليه أنّه إمّا ولود و[2] إمّا عاقر.

و من الغلط[3] **أخذ كلّ اسم لسلب مكان العدم المقابل**، أو[4] أخذ أسماء الأعدام كلّها على وجه واحد، كما يقتصر[5] بعض من يثبت أنّ الظلمة[6] عبارة عن انتفاء النّور - في حقّ ما يتصور عليه النّور - على مجرد الدعوى. ثمّ يقول: إنّ الهواء[7] ليس بمظلم و لايمضيء، بناءً على أنّه إذا لم يكن قابلاً للنّور لايجوز أن يسمى مظلماً، و أخذ[8] هذا بيّناً[9] غلط. فإنّ جماعة من النّاس يزعمون أنّ كلّ ما ليس بنور و لانوراني فهو مظلم كيف كان، حتّى أنّه[10] لو أمكن الخلاء كان أيضاً مظلماً. و إن كان يتمسّك المدعي بالعرف، فلا يتأتى، فإنّ من كان سليم البصر و فتح عينه و لايرى شيئاً - سواء كان عنده خلاء أو هواء أو حائط -[11] يطلق عليه اسم الظّلمة، و لايتأتى أنّه أيّ شيء هو. فدلّ[12] أنّ العرف ليس يقرر[13] زعمه.

۱ـ أن يثبت: كونه ثبت الف

۲ـ و: أو الف

۳ـ الغلط: + أنّ م

۴ـ أو: إذ الف

۵ـ يقتصر: يتصور «بدل» م

۶ـ الظلمة: الظلم م / الظل الف

۷ـ إن الهواء: إن الهيولى م / الهواء الف/ إن الهواء «بدل» م

۸ـ أخذ: هاكما بين غلط «بدل» م

۹ـ بيّناً: بيّن م

۱۰ـ أنّه: ـ م

۱۱ـ خلاء أو هواء أو حائط: خلاء أو هواء أو حائطاً د/ الماء أو هواء أو حائط الف

۱۲ـ هو فدلّ: هو تدل م / هو قول الف

۱۳ـ يقرر: تقرر م، د

ثمّ إنّا لمّا وجدنا اسماً للسلوب[1] كـالتـفرد أو القـدوسية[2] أو العـقلية، فإنّها[3] عندالجمهور هي سلب شركة[4] أو مادّة أو صمات[5] أو عيوب و لايشترط فيها الإمكان، فإنّها تقال[6] على المفارقات، و ليس لها إمكان[7] وجود هذه الأشياء. فعلى النّاظر أن يبيّن أنّ هذا الاسم الّذي يدلّ على انتفاء شيء هل يدلّ على انتفاء مع إمكان[8] أو انتفاء فحسب[9]؟ فإنّا وجدنا كلا القسمين،[10] ولا[11] يكفيه مـجرد الدعوى.

و من الغلط بحسب[12] التقابل إثبات المحتج مذهب[13] نفسه بإبطال مذهب خصمه و يكون[14] بينهما واسطة، و مهما لم يكن النزاع على طرفي النـقيض، لايلزم ما ذكرنا.

و من الغلط المناسب للتقابل أخذ ضدّ الشّيء على أنّه ضدّ للازمـه،[15] و لايصح هذا، فإنّ السواد و إن ضادّ البياض لايضادّ العرضية أو اللونية.

١ـ للسلوب: للسوالب الف
٢ـ القدوسية: القدسية م
٣ـ فإنّها: فإنّ الف
۴ـ شركة: قسمة م
۵ـ صمات: ضماة م / ضمات د
۶ـ تقال: تدل م
٧ـ إمكان: + أو الف
٨ـ امكان: + أو انتفاء مع الامكان الف
٩ـ فحسب: بحيث الف
١٠ـ كلا القسمين: على القسمين م / كلا الاسمين الف / كلى القسمين «بدل» م، د
١١ـ و لا: فلا الف
١٢ـ بحسب: بحيث الف
١٣ـ مذهب: فذهب الف
١۴ـ و يكون: فيكون م
١۵ـ للازمه: اللازمة الف / للازمة د

و قد غفل [١] بعض العوام حين [٢] قال وجدنا من ليس بمتكلّم، فهو أخرس، [٣] و أخذهما [٤] على أنّهما ضدان و نحن نسامح فيه. [٥] قال: والبارئ إن لم يكن [٦] متكلّماً، يكون أخرس، فإنّا [٧] وجدنا في الشّاهد كذا. ثمّ لم يثبت على البارئ الكلام الّذي أخذ ضدّه الخرس، بل أثبت شيئاً [٨] سمّاه كلام النّفس. و الخرس ما كان ضد الكلام النّفسي، [٩] فإنّه يثبت كلام النّفس للأخرس في احتجاجه [١٠] أنّ الكلام لم يشترط فيه الصوت و الحرف، بل كان لازماً لكلام، قد يلزمه [١١] كلام النّفس، و يجتمع كلام النّفس مع [١٢] الخرس، فبطل دعوى التضاد، و لايزول [١٣] لزوم الخرس بوجود كلام النّفس.

و ممّا يتعلق بهذا الموضع من الغلط التقابلي إثبات أحد النقيضين لبطلان دليل [١٤] [النقيض] الثّاني، كما يقول قائل: [١٥] إذا بطلت أدلّة حدوث [١٦] العالم، فيكون دائم الوجود. و إنّما يلزم الشّيء من بطلان نقيضه لامن بطلان دليل نقيضه، فربّما [١٧] يصح مع [١٨] بطلان الدليل. و عجز خصمك لايدل [١٩] على بطلان

١- غفل: فعل د/ فغفل م

٢- حين: حتّى د

٣- أخرس: أجر من الف

٤- و أخذهما: و أحدهما الف

٥- فيه: + و الف

٦- يكن: - الف

٧- فإنّا: فإنّ الف

٨- شيئاً: شيء د

٩- النّفسي: النّفس م / - الف

١٠- في احتجاجه: فاحتجاجه م

١١- يلزمه: يكذبه م

١٢- مع: و الف

١٣- يزول: يلزوم م

١٤- دليل: - م

١٥- قائل: القائل الف

١٦- حدوث: حدث م

١٧- فربّما: و ربّما د

١٨- مع: من م / مع «بدل» م

١٩- يدل: تدل م

مذهبه. و عدم علمكما[١] بشيء لايدل على بطلان ذلك الشيء.

هذه مغالطات تجري[٢] باعتبار التقابل و ما[٣] يظنّ أنّه متقابل، و ليس. و قد ذكرنا ما باعتبار اللزوم.

و من جملة المغالطات المناسبة للزوم، أخذ عدم إدراك الشّيء دالاً على عدم الشّيء، كمن قال: إنّ اللون في الظلمة ليس بموجود، لأنّه لايرى. و هو غلط إذ لقائل أن يقول: لايلزم من عدم إدراك الشّيء[٤] أن لايكون ذلك الشّيء.

سؤال: ليس اللون[٥] إلّا أنّه كيفية تدرك البصر[٦]؟

جواب: هذا اختراع للاصطلاح على وفاق المقصد و هو أحد المغالطات،[٧] فغير مسلّم أنّ هذا حدّه.[٨] و إن سلّمت أنّ هذا حدّ اللون، فيكون اللونية بهذا المعنى عارضة للسواد، إذ كون[٩] الشّيء مدركاً تابع لماهيته، فلا أسلّم أنّ السّواد غير موجود في الظلمة.

و من الغلط أخذ[١٠] جزء العلّة مؤثرة في حكم كلّها، كمن يقول: إنّ السمع

١ـ علمكما: علمک د
٢ـ تجري: يجري الف، د
٣ـ ما: ربّما الف
٤ـ الشّيء: شيء م
٥ـ اللون: الكون د
٦ـ تدرک البصر: تدرک بالبصر د/ يدرک بالبصر الف
٧ـ أحد المغالطات: أخذ المغالطات م/ أحد أحد المغالطين الف
٨ـ حدّه: + و إن سلمت أنّ هذا حدّه د
٩ـ كون: لون د
١٠ـ أخذ: أحد الف

إنّما صحّ[۱] على الإنسان لكونه حيّاً، فيصح على البارئ. و الحياة جزؤ علّة صحة السمع، و الآلات[۲] الجسمانيّة جزؤها الآخر.

و من الغلط بحسب العلّة قول القائل في أنّا إذا رمينا حصاة[۳] و لحقها[۴] رحى نازلة، فيقاوم الحصاة[۵] الرحى حتّى يقف[۶] الرحى، ليقع بين حركتي الحصاة[۷] زمان وقوع[۸] سكون. و تعلّل بأنّ ميل الحصاة[۹] له[۱۰] نسبة[۱۱] إلى ميل الرحى. و لو كان مثله لقاومه زماناً، فيقاوم ميل الحصاة ميل الرحى زماناً ينقص من زمان مقاومة ميل[۱۲] الرّحى[۱۳] لها على مقدار ما نقص ميل الحصاة[۱۴] من مثل ذلک الميل.[۱۵]

و ليس هذا بصحيح، فإنّ مائة من الرّجال يحركون[۱۶] ثقلاً مسافة لايقدر واحد منهم على تحريک شيء منه[۱۷] أصلاً، فلا يلزم لجزء العلّة أن يؤثّر في جزء الحكم، بل قد لايؤثّر أصلاً.

۱ـ صحّ: يصح الف
۲ـ الآلات: آلات الف
۳ـ حصاة: حصوة الف
۴ـ لحقها: لحقتها م
۵ـ فيقاوم الحصاة: فيقام الحصاة د / فيقاوم الحصوة و الف
۶ـ يقف: يقع م
۷ـ الحصاة: الحصوة الف
۸ـ وقوع: ـ م، د
۹ـ ميل الحصاة: مثل الحصوة الف
۱۰ـ له: ـ م، د
۱۱ـ نسبة: نسبته الف، م
۱۲ـ ميل: + مثل م
۱۳ـ و لو كان مثله لقاومه زماناً... ميل الرّحى: ـ الف
۱۴ـ الحصاة: الحصوة الف
۱۵ـ مثل ذلک الميل: ميل ذلک المثل د
۱۶ـ يحركون: نحو كان الف
۱۷ـ منه: به الف

و من الغلط إهمال الجهات و الاعتبارات. فقد يثبت جهة لذات الشّيء و هي لغيرها، كمن يدّعي أنّ عدم القديم[1] محال لذاته، إذ الحادث لايبطله؛ و القديم لاينافيه بعد ما نافاه[2] في الأزل،[3] و هو لايبطل[4] ذاته. و هذا على تقدير الصحة يلزم[5] منه أن لاينعدم[6] لعدم موجب عدمه، و لا[7] يدل على أنّه ممتنع العدم لذاته. و الممكن قد لاينعدم[8] باعتبار أمر خارجي.[9]

فيجب أن يحتاط فيما يزعم أنّه ممتنع الوجود بذاته[10] أن[11] لايكون[12] امتناعه لأمر خارج، فيجوز إمكانه في نفسه، و وقع باعتبار هذا غلط كثير، فلا ينبغي أن يهمل الوجوه و الحيثيات.

و من الغلط ما[13] يقع في الفرض، فربّما[14] يكون المحال لازماً من نفس الفرض، لامما[15] لأجله الفرض، كمن احتج في امتناع[16] إلهين[17] أنّه لو صح

۱ـ القديم: العديم الف
۲ـ ما نافاه: ماناه د
۳ـ في الأزل: في الأوّل الف
۴ـ يبطل: تبطل د
۵ـ يلزم: لا يلزم م
۶ـ ينعدم: يتقدم الف
۷ـ و لا: فلا الف
۸ـ والممكن قد لاينعدم: الممكن قد والممكن قد لايتقدم الف/ يتقدم م/ والممكن قد لاينعدم «بدل»م
۹ـ أمر خارجي: أمراً خارج الف/ أمر خارج د
۱۰ـ بذاته: لذاته الف
۱۱ـ أن: إذ م/ أن «بدل» م
۱۲ـ لا يكون: لا يمكن الف
۱۳ـ ما: «بدل» م/ + لا م
۱۴ـ الفرض فربّما: الفرض و ربّما م / العرض فربما الف، د
۱۵ـ مما: ما الف
۱۶ـ في امتناع: بامتناع م
۱۷ـ إلهين: الإهين د

وجودهما، و فرضنا أنّ أحدهما يوجد حركة في جوهر و الآخر سكوناً، إن وقع مقدور كليهما[1] و مرادهما أو لايقع شيء[2] منهما، يبقى الجوهر غير متحرک و لاساكن، أو متحرک و ساكن.[3] و إن أمضى إرادة أحدهما، عجز الآخر. و الأقسام كلّها محالة.

فيقول الخصم: المحال لزم من فرضک الخلاف و المقاومة لامن وجود إلهين.[4]

سؤال: خلق كلّ واحد منهما للحركة و السكون ممكن، ففرضنا الممكن.

جواب: كم من ممكن امتنع باعتبار غيره من مانع أو مزاحمة.[5] فالسواد في هذا المحلّ ممكن و البياض أيضاً،[6] أمّا معاً يمتنع، فانفراد أحدهما ممكن، و التزاحم[7] يمتنع لتأديه إلى محال.

فيجب الاحتياط[8] في أن لايكون المحال لازماً من نفس الفرض لاللأمر[9] الّذي يقع إبطاله بالفرض.[10]

و هذا يناسب أخذ ما[11] ليس بعلّة علّة و هو يختص بقياس الخلف، فيدّعى فيه أنّ الكذب لنقيض النتيجة و يكون المأخوذة صادقة.

١ـ كليهما: كلهما الف ٢ـ شيء: شئياً م

٣ـ أو متحرک و ساكن: ـ الف/ + أو متحرک و لا ساكن د

۴ـ إلهين: الإلهين م ۵ـ مزاحمة: مراحمة د / براحم الف

۶ـ أيضاً: ـ م ٧ـ التزاحم: المزاحم م

٨ـ الاحتياط: أن يحتاط م ٩ـ لا للأمر: إلى للأمر م / لا لأمر الف

١٠ـ بالفرض: بالعرض الف ١١ـ ما: ممّا م

و من الغلط **أخذ الاعتبارات[١] الذهنية عينية**، كمن يحكم[٢] أنّ الوجود وصف للماهيات[٣] في الأعيان، و النسب أيضاً واقعة في الأعيان، فيلزمه[٤] أن يكون للوجود نسبة إلى ماهية اتّصفت به،[٥] ولنسبة الوجود وجود، و لذلك الوجود نسبة أخرى، و لهذه[٦] النسبة وجود آخر إلى مالايتناهي، فتحصل سلسلة مجتمعة الآحاد[٧] مترتبة غير متناهية، و قد بيّن[٨] امتناعها. و سببه أخذ أمر ذهني عينياً. و كمن حكم أنّ الشيء إذا كان ممتنعاً في الأعيان، يكون امتناعه[٩] أمراً في الأعيان، فيلزم[١٠] أن يكون ما[١١] وصف بالامتناع أيضاً واقعاً في الأعيان.

و من الغلط ما يقال: إنّ «ج» ليس بأولى[١٢] لـ«ب» من «ا»، و يستعمل في جميع المواضع. و إنّما أمكن هذا إذا صحّ أنّهما من نوع واحد أو[١٣] المقتضي فيهما أمر متفق الماهية، و إلّا[١٤] يكون غلطاً، كمن زعم أنّ عرضاً لايقوم بعرض،[١٥] إذ

١ـ الاعتبارات: اعتبارات م	٢ـ يحكم: بحلم د

٣ـ للماهيات: للماهية اتّصفت الف

٤ـ فيلزمه: فلزمه د/ و يلزمه الف

٥ـ به: ـ د	٦ـ لهذه: هذه الف

٧ـ مجتمعة الآحاد: أخرى مجتمعة الآجال الف

٨ـ بيّن: يبين الف	٩ـ امتناعه: + أيضاً الف

١٠ـ فيلزم: و يلزم الف	١١ـ ما: فما الف

١٢ـ بأولى: أولى الف	١٣ـ أو: و الف

١٤ـ إلّا: لا الف	١٥ـ بعرض: بغرض الف، م

ليس قيام أحدهما بالآخر [١] أولى [٢] من العكس؛ [٣] و لو كان هذا في نوع واحد، قرب الكلام. و قد يكون عرضان يختلف حقيقتا هما، فيكون قيام أحدهما بالآخر أولى من العكس كالملاسة في السطح.

و في المتصلات قد يقع الغلط في [٤] دعوى لزوم ما لايلزم، و وضع ما ليس بموضوع و رفع ما ليس بمرتفع. و يكون سببه [٥] ما سبق أيضاً، إذ لايخلو من أمر مختل. [٦]

و في المنفصلات قد يقع الغلط بسبب إهمال قسم، [٧] و في الجملة أخذ غير الحقيقية حقيقية. و ممّا يناسب هذا الغلط قول القائل: إنّ العرض [٨] لو صحّ بقاؤه، لاستحال عدمه؛ فإنّ عدمه [٩] إمّا أن يكون بقدرة القادر و لايصح، إذ العدم [١٠] غير مقدور؛ و إمّا أن يكون لانتفاء [١١] شرط [١٢] أو أمر له مدخل، و لايمكن، فإنّ الكلام يعود إلى ذلك الأمر أنّه ما الّذي أعدمه؟ و إمّا [١٣] أن يكون لوجود [١٤] ضدّ، و ليس إبطال الوارد للسابق أولى من العكس؛ فيتعين أن يكون لاستحالة بقائه [١٥]

١ـ بالآخر: ـ م
٢ـ أولى: ـ الف
٣ـ من العكس: بالعكس د
٤ـ في: من الف
٥ـ و يكون سببه: و قد يكون شبه الف
٦ـ مختل: مخيل د
٧ـ قسم: جسم الف
٨ـ إنّ العرض: إنّ الفرض د، الف/ إذ العرض م
٩ـ فإنّ عدمه: ـ د
١٠ـ إذ العدم: إذا يقدم الف
١١ـ لانتفاء: الانتفاء د
١٢ـ شرط: الشرط الف
١٢ـ و إمّا: دائماً الف
١٣ـ لوجود: بوجود الف
١٥ـ بقائه: بقاء له الف

زمانين. فمن الغلط فيه عدم استيفاء القسمة. فقد لايكون للضّد [1] و لكن [2] لأمـر يستدعي وجود الضّد بخصوصه، كالحرارة المبطلة مثلاً للبياض، فليست بضدّ للبياض [3] لأنّها تجتمع معه في أول أمرها و هي تبطله عند التمكن.

و من جملة الغلط فيه الأولوية [4] في الضدين، و هو مغالطة سبقت، فإنّه يجوز أن يقوى أحد الضّدين بممد من [5] خارج، كالحرارة الّتي تمدّها النّار فتبطل [6] برودة الماء مثلاً.

و من الغلط فيه قوله: و لايجوز أن يكون لانتفاء أمر، لتسلسل [7] الكلام أو [8] لتسلسل الشرائط. فلقائل [9] أن يمنع استحالة مثل هذه السلاسل، فإنّ قوماً يجوزون أسباباً [10] غير متناهية لايجتمع.

و من الغلط أخذ المشهور أولياً، كقول القائل «لو عجز الباريء عن شيء كذا، كان القديم ناقصاً مقتصراً عليه» و ليس هذا بأوّلي، بل يحتاج إلى برهان. و اقتصروا عليه بناءً [11] على الشهرة.

و من الغلط أخذ الوهميات أوليّة. و من الغلط دعوى عدم وقوع أمر تعليلاً

١ـ لا يكون للضدّ: يكون لا للضد الف/ لا للضد د

٢ـ لكن: يمكن الف
٣ـ بضدّ للبياض: البياض الف، م

٤ـ الأولوية: أنّ الأولوية الف / اللاأولوية د/ الا أولوية «بدل» م

٥ـ بممد من: بممدين الف
٦ـ فتبطل: فيبطل الف

٧ـ لتسلسل: تسلسل الف
٨ـ أو: و د

٩ـ فلقائل: فتقائل الف
١٠ـ أسباباً: أشياء الف

١١ـ بناءً: ـ م

بعدم الأولوية[١] لطبيعته،[٢] و يكون في عالم الحوادث و[٣] الحركات، كمن يقول: لايجوز قيام العلم بعضو، إذ[٤] ليس قيامه بجزء أولى من غيره. و هذا التعليل فاسد، إذ يقول قائله إن لم يخصّصه[٥] طبيعة العضو، فربّما يخصصه أمور خارجة غائبة خصصت بعض النّاس بالذكورة و البعض بالأنوثة و كذا السواد و البياض.

و أمّا الكذب بسبب الأجزاء[٦] و الزوائد، فبالغفلة عن الشّرايط و الزمان و المكان إن كان الحمل يختلف[٧] بها و نحوها. و أخذ السّالب للجهة والسالبة الموصوفة[٨] بالجهة[٩] أحدهما مكان الآخر، كمن أورد في الموادّ المنطقية في[١٠] مثال السالبة الضرورية، ليس بالضرورة، و أخذ السلب[١١] والجهة المدرجين مكان ماليس بمدرج؛ فإنّ المدرج[١٢] منهما[١٣] ينقل مع الأوسط بخلاف غير المدرج.

و الغلط في السور كأخذ[١٤] كلّ واحد مكان الكلّ، و الإغفال عن المقول على الكلّ. و قد سبق البحث عليه.[١٥]

١ـ الأولوية: الأولية «بدل» م
٢ـ لطبيعته: لطبيعة د
٣ـ و: أو م
٤ـ إذ: أو الف
٥ـ يخصصه: تخصّصه م
٦ـ الأجزا: الآخر د
٧ـ يختلف: مختلف د
٨ـ السالبة الموصوفة: السالب الموصوف د
٩ـ بالجهة: + و بالجملة الف
١٠ـ في: ـ م، الف
١١ـ السلب: السالب م
١٢ـ المدرج: المدرجة م
١٣ـ منهما: فهما الف
١٤ـ كأخذ: كأحد الف
١٥ـ عليه: فيه م

فهذه مغالطات أوردناها[١] هي الأمّهات لايخرج منها شيء من المغالطات، و ذكرناها مع أمثلة في[٢] المواد ليتدرّب به الطبع. فإنّي وجدت أهم ما في المنطق الاعتناء بالمغالطات؛[٣] فإنّه آلة وضعت لعصمة الذهن عن الخطأ. و الأمور الأولية مثل إنتاج الشّكل الأول يتنبه له الطبع، و ماوراءه فمتوسط في النّفع، و ربّما أكثر الطباع يتنبه له و إن لم يقدر على التفصيل.

و أمّا مثل عكس القياس و قياس الدور وردّ الخلف إلى المستقيم و نحوها،[٤] فليس فيها[٥] كثير نفع، و لايحصل منها طائل إلّا التّدرب. و المغالطات هي الخطب الأصم و الامر الأهم، و فيها يتبين مراتب[٦] أهل البحث، و نهايات أقدام أهل[٧] النّظر. و لو لم يكن في هذا الكتاب إلّا هذا الباب،[٨] لكان عظيم القدر. على أنّ كلّ باب له ينفرد[٩] ببحث غريب شريف. و قد أودعت هذا الكتاب كثيراً ممّا لم أسبق إليه. و نحن منتقلون بعد المنطق إلى العلم الثّاني و الثّالث، ليكون هذا الكتاب دستوراً لكم يا إخواني تبحثون[١٠] فيه. فإذا بلغ الأمر، فسنعلّمكم[١١]

١ـ أوردناها: أوردها الف

٢ـ مع أمثلة في: في أصلة من م/ + مع أمثلة المغالطات الف

٣ـ الاعتناء بالمغالطات: لاعتناء المغالطات الف

٤ـ نحوها: نحوهما م

٥ـ فيها: فيه الف

٦ـ مراتب: ـ م

٧ـ أهل: ـ د

٨ـ إلّا هذا الباب: ـ د

٩ـ ينفرد: يتقرر الف

١٠ـ تبحثون: يبحثون الف

١١ـ فسنعلمكم: فسيعليكم الف

السياسة الحقة ما يجب عليكم [۱] أن تفعلوه و تشتغلوا [۲] به.

«والسّلام» [۳]

* * *

۱ـ عليكم: ـ الف

۲ـ أن تفعلوه و تشتغلوا: يفعلوه و يشتغلوه د

۳ـ والسّلام: + والسلام عليكم و رحمةالله و بركاته و على الفضلاء المتألّهين التحيات حيث كانوا و أين كانوا، و على المصطفين الصلوات. تم المنطق «كتاب المشارع و المطارحات» بعون الله و حسن توفيقه في منتصف شهر المحرم الحرام سنة إحدى و ثمانين بعد الف ببلدة الكفران. كاتبه العبد الضعيف إلى رحمةالله كلب على ابن نعمت الله د/ + والسلام عليكم و رحمةالله و بركاته و على الفضلاء المتألّهين التحيات حيث كانوا و أين كانوا و على المصطفين الصلوة. تم المشرع الأوّل من كتاب إيساغوجي من «المشارع و المطارحات» استنسخ المحقق المدقق علّامة العلماء و فهّامة الفقهاء العالم، شهاب الحق و الحكمة و الدين، السهروردى الف.

نمایه

آ ا

ب

ت

خ

غ

ف

ن